بازرسی شد
۶۳ - ۳۴

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲

اسم کتاب فرهنگ رشیدی
مؤلف عبدالرشید بن عبدالغفور حسینی
موضوع تألیف لغت

شمارهٔ دفتر ۵۳۹۳
۴۲۱

بازرسی شد
۳۴

فرهنگ شیرین
۱۹۱

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۳۲

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم

ستایشی که آرایش سرنامه هر سخن و پیرایش دیباچه هر نو و کهن و برازش خامه آمد خردمندان و ترازش نامه و چامه دانش پسندان تواند بود مر داورا که سنگ فرهنگ خداوندان هوش و هنگ در ترازوی سپاسداریش بی سنگ و رنگ بی رنگ سازان از رنگ سخن و چهره گشایی نگارندگان پیکر هر انجمن در کارخانه ستایش کذاریش بی رنگ جایی که شیوا زبانان که شیوای شیوه ایشان و پیشی دانش و پیشی سخن پیشه ایشان است باگزافت همه دانی و لاف شیوا زبانی در انجمنهای آن وادار پیمال و همتا و آفریدگار یگانه و یکتا چون سوسن آزاد باده زبان لال و بی زبان و چون شمشاد با بسیاری شاخ و برگ آسیمه سر و پریشان باشند من بی زبان هیچدان را دران بارگاه بلند پایگاه جز خموشی و بیهوشی چه یاره و جز فرومانده گی و افتادگی چه چاره بیت این چه سخن وین چه زبان دانی ست ٭ گفته و ناگفته شناسای ست همه هستیها بهستی او هستو و چرخ و اختران بفرمان او در تکاپو هر بامداد هوش خفتگان زدش در راه او تاخته و هر شام از بیم دور باش دلخراش او با تب لرزه و چهره زرد سر انداخته زاوش و زاو در راچه زاور که برخی از یکفتی و بخشی از نیکنامی بفرمان او بخش توانند کرد و کیوان پاسبان هفتم ایوان را که هندوی جوبک زن بام کهن دستان اوست و بهرام مدام که هر کس بدرام و بفرمان او رام است چه زهره و یار را که گهتی از بدبختی و بخشی از رنج و سختی نه نفرموده کسی رسانند تیر دبیر نویسنده فرمان او ماه

بهراه

بهراه پیک راکبان او کاهی بهراس باد افراه چون تار نزار گشته و کاهی بنوید پادشاهی بر خود بالیده و فرزندسه کانه چهار انشیج هر کدام پایه خویش در بندگی و بفرمان برداری او همه را هوش و زندگی در سرشت ایشان انشیجان از انشجی با تشتی در آمن او و از آن میان آدم خاکی سرآمده او بنا میزو زیبی بزرگی و فرهاد شاهی او را سزاوار فرمانروایی او را در حوز بود ها همه بیود او بوده نمود ها نمود او نموده پس ستوه شدن ابزو ماندگی از ستایش او اینجا از هر ستایش بهتر و همین نیایش او را خوشتر و پسندیده تر در وی که زیب آغاز گفتار و آرایش انجام کردار باریک بینان و دشوار گزینان تواند شد هر پیغمبر را که سرگشتگان بیابان گمراهی را چراغ آگاهی بر راه او فروشند و پروانه تاریکی و تیرگی اهریمن ریمن را بال و پر سوخته زیبی فرستاده با دانش و داد که ایران آرایش او آباد و توران از آیین او خرم و دلشاد تازیان را روی از و تازه و پارسیان را از و بهره پی اندوز سند و هند از و بهره مند روم و زنگ از و با آب و رنگ راه نمای هر سیاه سفید نومیدان از و با امید نمائند راه راست دستگیر روز باز خوست از آفریدگار نامه نامدار برای پیر پیروشان آورده تا روز رستخیز پایدار و در روشنی و راه نمائی چون خورشید هویدا و آشکار شیوا زبانان با آن همه شیوا زبانی در پاسخ آن بنا دانی فرومانده و در برابر آن سخن زانو بیت فرستاده پاک پروردگار رسانده حجت استوار و مر فرزندان و یاران و پیروان او را که به پیروی او کار خداشناسی از پیشینیان پیش برده و بگزلک هوشمندی و ناخن برای دستخوار پسندی خار اندیشهای نابهنجار از پای دل مردم برآورده راز دانان نبی یگانه دادار و ترزبانان سخنان برگزیده کردگار آیین پیمبری را پاسبان و بخداجوئی و یگانه جوئی همدستان منش ایشان نیز و خرد پسندیده و کنش ایشان بترازوی فرهنگ سنجیده شیوه ایشان آرایش کیش فریور و راستی و درستی را زیب و زیور حسن گوید معترف بعجز و قصور و مغترف از شرمندگی اهل هوش و ارباب شعور عبد الرشید بن عبد الغفور الحسینی المدنی الستوری که چون

فرهنگ جهانگیری و سروری مطالعه افتاد جامع ترین فرهنگها دید اما مشتمل بود بر امری چند که
احتراز و اجتناب از آن لازم و متحتم گردید اول آنکه مؤلف آن دو فرهنگ در حل لغات
اطناب کرده اند باراد عبارات مکرره بی حاصل و اشعار مکثره لاطائل دویم آنکه در بعضی لغات
تصحیح لفظ و توضیح اعراب و تنقیح معنی چنانچه باید نکرده اند سیوم آنکه بعضی لغات عربی و ترکی
در میان لغات فرس درج کرده اند و تنبیه ننموده اند که فرس نیست چهارم آنکه بعضی
لغات بتصحیفات خوانده و لغات متعدده پنداشته چند جا ذکر کرده اند مثلا بعضی کلمات را
بباء تازی و فارسی و بتاء و نون خوانده چار جا ذکر کرده اند و بعضی را بکاف تازی و فارسی
و بعضی را بسین و شین و بعضی را بزاء تازی و فارسی و راء مهمله خوانده و این در نسخه سروری
بیشتر است و در جهانگیری کمتر و سوای این نیز سهو و غلط است که در بیان لغات معلوم
شود و عجبتر آنکه در بعضی لغات میان کاف و لام و میان واو و را و مانند آن حروف که
اشتباه در آن بعیدی دارد اشتباه نموده اند مثلا در نسخه سروری در لغت کرار گفته که بمعنی
مرغی است و حال آنکه بمعنی کراز بضم کاف تازی و هر دو زای معجمه است و نیز گفته که
بمعنی کوزه است که تنگ نیز گویند و حال آنکه بمعنی کراز کاف تازی و رای مهمله است
چنانکه هر دو معنی صاحب قاموس تصریح کرده و عربی گفته و عجبتر آنکه در فرهنگ بمعنی
کوزه کواز آورده بفتح کاف تازی و بجای را مهمله واو و نیز سروری گفته که بمعنی چوب
رستی است که ستور بران رانند و حال آنکه بمعنی کوازست بضم کاف فارسی و واو
و بر نقیاس باید کرد و در فرهنگ جهانگیری گفته که زیرفان بکسر زای معجمه و یاء معروف
و فا بمعنی ماه است و حال آنکه زبرقان است بباء موحده و قاف عربیست و در هر دو
نسخه نوف و کوف بمعنی بوم گفته اند و اول تصحیف است کوج و لوج بمعنی احول
گفته و ثانی تصحیف است و اینچنین تصحیفات بسیارست که مذکور خواهد شد مثلا نوحیه
بمعنی سیل نون و تا خوانده اند و یا غوس بمعنی غوطه بباء فارسی و نون و نخجد بمعنی
ریم آهن بنون و باء تازی و هر دو سر بها و میم بمعنی یخ و هیدخ و بیدخ بها و بای

تازی بمعنی اسب جلد و بیانه و مهمانه بباء فارسی و میم بمعنی میمون و امثال آن در نسخه سروری
بسیارست و در جهانگیری کم و درین متمم تصحیفات کلمه را در جایی آورده شد که بصحت
نزدیکتر بود و اکثر ارباب فرهنگ معتبره ایراد نموده بودند پس اگر در کلمه اشتباه شود جایی که
احتمال داشته باشد باید دید و حمل بر فروگذاشت آن نکنند بنابرین مقدمات در جمع لغات
این دو کتاب و حذف عبارات زائده و اشعار بی فائده و ترک لغات غیر فرس الا بندرت
و ضرورت و تنبه بران و تنقیح الفاظ و ایضاح اعراب و تحقیق معانی بقدر مقدور و سعی
مبذول نموده شد و حرف اول را باب و حرف دویم را فصل قرار داده شد بر
طریق ترتیب نهایه حدیث جذری و حیات الحیوان و میری و فائق زمخشری چه درین
ترتیب ضبط لغات خصوصا لغات فرس بیشتر و بهتر میشود چنانچه بعد از مراجعت
بدین کتاب معلوم شود و هر جا فرهنگ مطلق مذکور شود عبارت از فرهنگ جهانگیری
باشد و بعد از توفیق اتمام بفرهنگ رشیدی موسوم گشت بیت گشت تاریخش از روی
قبول • باد فرهنگ رشیدی مقبول • امید از ژرف نگهان دانشور و شکرفان صاحب
نظر آنست که اگر سهوی و خطائی در آن رفته بذیل عفو و اغماض بپوشند و در تشنیع
و تعریض نکوشند و این کتاب مشتمل است بر یک مقدمه و چند باب و خاتمه مقدمه
در بیان معانی بعضی حروف مفرده تهجی و بیان معانی بعضی کلمات مرکبه و دیگر فوائد و ضوابط
بیان حروف مفرده تهجی باید دانست که چنانچه در کلام عرب حروف تهجی موضوع برای
غرض ترکیب کلماتست و بعضی از آن حروف معانی نیز دارند چون همزه استفهام
و بای جاره و مانند آن همچنین در فرس نیز این حروف موضوع از برای ترکیب
کلماتست و بعضی از آن معانی نیز دارند بنابران این بیست و هشت حرف با چهار حرف
دیگر که مخصوص فرس است نوشته شد و هر چند که هشت حرف از آنجمله در فرس نیامده اما در ایراد
آن حروف نیز فوائد است الف این حرف چون در اول کلمه شانی واقع بیشتر مفتوح
باشد و مابعدش بر حرکت خود چون ابر و اباد و ابی بمعنی برو باد و بی و چون در اول تلاقی

واقع شود ما بعدش ساکن کنند و همان حرکت که ما بعدش در اصل داشته باو دهند و این حرف
درین صورت حکم الف وصل دارد و در کلام عرب چون اشکم و اشتم و اشتر و اسمند و
انکسر و این که حرکتش همان حرکه ما بعد باشد بتتبع ناقص مؤلف کلی نمیماند و اگر کلی نباشد
اکثری خواهد بود و هرگاه حرف با برو درآید یا بدل میگردد و چون بیفکن و بیندار و در اصل
بافکن و باندار بود و همچنین چون کلمه دیگر برو درآید چون آسیاب که در اصل آس آب بود
و اگر در وسط واقع شود برای دعا باشد چون بمیراد و دناد و کناد و زائد نیز آید چون سیسار
یعنی سه سر و آمرزکار یعنی آمرزگر و آموزکار یعنی آموزگر و بعضی گفته اند سر و سار و گر کار
هر دو لغتست علحده و اگر در آخر کلمه واقع شود برای ندا باشد چون دلا و جانا و برای
کثرت باشد چون خوشا و بسا یعنی بسیار خوش و بسیار بسیار و برای افاده معنی اسم
فاعل باشد چون کوشا و نیوشا یعنی کوشنده و نیوشنده و گاهی محض برای تحسین
لفظ می آید چنانچه خاقانی گوید بیت بداسلطانیا کورا بود رنج دل آسوده بی • خوشا دردو شیا
کورا بود گنج تن آسانی • و چون در میان دو کلمه واقع شود برای اتصال معنی کلمه اول
بکلمه ثانی باشد چون دوشادوش و لباب و مالامال و باید دانست که در بعضی کلمات
فرس الف ممدوده نیز آمده چنانچه مقصوره بلک بعضی گفته اند هر الف مقصوره را ممدوده
خواندن نیز درستست چون آشام و شام بمعنی آشامیده و طعام فوت و آسام و سام
بمعنی آماس و گنج و آگنج بمعنی گنجانیدن و آزرد و زرد و آرنگ و رنگ و آگوفت و کوفت
و آهنگ و هنگ و آژخ و ژخ و آدرخش و درخش و بقول جمهور درین قسم الفاظ هر لفظی
که الف ممدوده دارد لغتیست در لفظی که الف ندارد و بقول سامانی هر لفظی که الف ندارد
مخفف لفظیست که الف دارد و لغتی علحده نیست و این قول بصحت اقربست ب
برای اتصال و معیت و سببیت و ظرفیت و قسم و گاهی زائده نیز می باشد برای تحسین لفظ
چون بخور و بزن و بکن و نیز زائده میشود در جائی که بعد از کلمه متصل بها لفظ دیگر باشد
مثال اول شیخ سعدی گوید مصرع بدریا در منافع بیشمارست • مثال ثانی منوچهری دامغانی

گوید

بیت قهر تو بر اعدای تو میشوم ترا • چون تاختن رستم سگزی به پسر بر • بیت
دی در ره در غان یکی راه گذر بر • افتاد دو چشم یکی ماه پسر بر • و ابایت با می دو بیت
بدین و تیرست و از خواص اوست که بواو بدل شود چون آب و آو و خواب و خواو
و بفا بدل شود چون زبان و زفان و جمعی از متبعین را اعتقاد آنست که در اصل فرس
نامده و هر جا یافته میشود در اصل فرس واو بوده یا آنکه بار فارسی بوده متاخرین
بار تازی خوانده اند یا میم بوده و در کلیه بودن این سخن تامل و تتبع تام می باید تا حقیقت
حال ظاهر شود و شک نیست که در اصل فرس کم است ب این حرف در لغت عرب نیامده
لیکن در غیر فرس نیز آمده و از خواص اوست که بفا بدل شود چون سپید و سپید و عرب چون
این قسم کلمه را در کلام خود استعمال کنند او را بفا بدل نمایند چون پیل و فیل ت این
حرف برای خطاب واحد آمده و چون در ابتدا واقع شود مضموم بود و پس اگر بکلمه دیگر پیوندد
واو معدوله در آخرش زیاده کنند برای حرکت ضم و التقاء ساکنین چون تو و اگر پیوسته بود
واو زیاده نکنند چون ترا و چون در آخر باشد ساکن بود چون کت و بایدت و باشدت
و درین تقدیر اکثر افاده معنی مفعول دهد و گاهی برای معنی فاعل بود چون اینت و آنت
یعنی این تو و آن تو و گاهی بمعنی خود آید نظامی گوید بیت گفت با من فروشد باغ ترا •
مصرع جسم ترا پاکتر از جان کنی • لیکن اکثر بمعنی خود و قبح آید که متصل بما قبل باشد چون
باغت را و جسمت را و شاید درین دو بیت چنین باشد والله اعلم و از خواص اوست
که بدال بدل شود چون بت و بد و توت و تود و از خواص اوست که در آخر کلمات
زائد کنند چون کوس و کوست و فراموش و فراموشت و رامش و رامشت و باش و باشت
ث این حرف در پارسی نامده اما اغریث را در اقوا سیاب ترکیب و طهموث
در اصل فرس تهموس است یا تهموث بتاء و طهموث معربست و در قاموس آورده که
کیومرث بکاف فارسی و تاء قرشت بیت و معنی آن زنده گویا چه کیو بکاف فارسی
بمعنی گویا و مرث بتاء فوقانی زنده و بعضی گفته اند که در لغت فرس حرف ثا نیامده الا در دو کلمه

ارشنگ وقلغ بمعنی است لیکن هر دو جا تصحیف خوانده اند چه ارشنگ بتاء قرشت است وقلغ بغا ج ازجمله خواص اوست که بزاء فارسی وزاء تازی بدل شود چون کج وکز وچون وچیه وبشین بدل شود چون کاج وکاش وجمعی را اعتقاد آنست که جیم تازی در اصل فرس نیامده وهرجا یافته میشود در اصل زای فارسی بوده یا جیم فارسی متاخرین جیم تازی خوانده اند جهت اختلاط بعرب وجمهور ائمه لغت فرس گویند مانند لفظ کژ وباژ لغتی است در کج وباج قول سامانیست که کژ لغتی دری است وکج بجیم مولد است وارباب الفاظ مغیر است که پارسیان زاء فارسی را بجیم بدل کرده اند واز این باب است باژ وباج وبجده وهژده وتژن وبجن وبروز وزر وبرج وپژول وبجول ونشیزد ونشجه وکژک وبکک ومژدک ومجدک وامثال اینها چ این حرف در لغت عرب نیامده لیکن در لغت غیر فرس نیز آمده ح این حرف در لغت فرس نیامده وهر جا حرف حادر فارسی زبان زد شده از تغیر لهجه جمعی است که میخواهند فارسی را بخرج گویند چون خیر وحال که در اصل هیز وهال بود وامثال آن که مذکور شود خ از خواص اوست که بغین بدل شود چون تاخ وتاغ ودر ترکی لغات بدل کنند چون چماخ وچماق وگاهی بها بدل کنند چون خاک وهاک وخچیر وهچیر وخلاوش وهلاوش وخیزه وهیزه وخیری وهیری وهستود وخستود د این حرف در آخر کلمه افاده معنی حال کند چون کند وزنده کنده ورود واز خواص اوست که تا بدل شود چنانچه تاز وبدل شود چون خاد وخات وشواد وشوات وزرد وزرت ذ این حرف را در فارسی از دال بدین ضابطه امتیاز کرده اند که اگر پیش از وصحیح ساکن بود مهمله خوانند واگر صحیح متحرک یا حرف علة ساکن یا متحرک بود معجمه خوانند چنانچه خواجه نصیر این ضابطه را بنظم آورده قطعه آنانکه بفارسی سخن میرانند در معرض ذال دال را بنشانند ماقبل وی ار ساکن جرو او بود دال است وگرنه دال معجم خوانند لیکن اصح آنست که درین دو مقام مهمله ومعجمه هر دو خوانند بلک افصح پیش قدمای فرس مهمله است چنانچه الحال اهل ماوراء النهر استعمال میکنند ومولانا شرف الدین علی در حل طرز گفته که درین دو موضع اهل فارس بذال معجمه خوانند واهل ماوراء النهر بدال مهمله حتی لفظ گذشت

وگذرد را نیز بدال مهمله استعمال کنند ودر لغت آذرنگ گور خواهد شد که افصح بدال مهمله است ر ازجمله خواص اوست که بلام بدل شود خواه در آخر بود چون چار وچال وریچال وریچار وسر دار وسر دال وخواه در وسط چون اروند والوند وخواه در اول چون روج ولوخ واشله او بسیار است چنانچه در کتاب بیاید ز از خواص اوست که بجیم تازی بدل شود چون روز وروج وغیر آن چنانچه در تبدیل حروف بیاید ژ این حرف خاصه فرس است واز خواص اوست که بجیم تازی بدل شود وصحیح قول سامانی است که ژا در اصل لغة دری است وجیم مولد است چنانچه در جیم گذشته س از خواص اوست که بشین معجمه تازی بدل شود چون کستی وکشتی وفوسته وفوشته ودر قدیم بسین مهمله بوده الحال شین معجمه خوانند همچنین فرشته در اصل فرسته بود یعنی فرستاده که بعربی رسول گویند ولهذا ملک نیز از الوکت گرفته اند یعنی رسالت ش ضمیر واحد غائب منصوب متصل وافاده معنی مفعول کند خوردش وزدش چون بعد از فعل واقع شود وضمیر مجرور متصل بمضاف چون بعد از اسم واقع شود چون روانش وکوششش وگاهی برای اضافت آید خواه اضافت بفاعل یا بمفعول چون مضاف مصدر باشد وخواه اضافت بغیر فاعل ومفعول چون مضاف غیر مصدر باشد چون خوردنش وزدنش وچشمش ورویش واز خواص اوست که بجای جیم تازی استعمال کنند چنانچه جیم بجای او چون کاش وکاج وگاهی در آخر افاده معنی حاصل مصدر کند چون دانش وبینش وخواهش وکاهش وبیش وکمش وامثال آن ص ض ط ظ ع این پنج حروف در لغت فرس نیامده اند بلک ص ض خاصه لغت است چنانکه صاحب قاموس گفته اما صد وضست در قدیم بسین مهمله می نوشتند ومتاخرین بواسطه رفع اشتباه کلمه دیگر بصاد نویسند واما طراز وطبیدن وطپانچه وطلا وامثال آن همه بتاء قرشت است ومتاخرین بواسطه رفع اشتباه بباء ویا ونون بطا نویسند وهمچنین که عین در کلمه فارسی یافته شود در اصل الف بوده که بتغیر لهجه عین خوانده اند غ این حرف در بعضی اشعار معنی بیل اراده کرده اند بواسطه آنکه غین هزار است بحساب ابجد وهزار بمعنی بیل است

انوری گوید بیت چون حرف آخرست زابجد که سخن • وز راستی چو حرف نخستین ابجدست
از خواص اوست که در آخر بعضی کلمات زائدش کنند چون کیا و کیاغ و چراو چراغ و متاخرین
عجم گاهی بقاف بدل کنند چون چناغ و چناق و ایاغ و ایاق و این تبدیل بیشتر ترکیست
ف از خواص اوست که بجای بای فارسی و تازی و واو آید چون جاسف و کشتاسف
و زبان و زفان و فرخج و پرخج و سفید و سپید و اکثر متبعین را اعتقاد آنست که فا در اصل
لغت فرس نیامده بلک در غیر لغت عرب نیامده و هر جا یافته می شود در اصل بای فارسی بوده
حتی در لغت یونان افلاطون ایلاطون و فیثاغورش پیثاگورس بوده و در خاتمه در بیان
لغت یونان بتفصیل خواهد لیکن کلیه بودن این محتاج تامل و تتبع است ق این حرف
در فرس نیامده و اگرچه یافته شود در اصل یاغین بوده یا کاف چون قالیغه و قلندر و
امثال آن اما قند معرب کندست و بالجمله یا آن کلمه غیر فارسی بود که فارسی گمان کرده اند
یا معربست باستعمال متاخرین عجم است که زبان ایشان بزبان عرب مخلوط شده و بواسطه آنکه
مخرج حرف زنند غین و یا کاف را بقاف خوانند ک از برای تصغیر باشد و آن تصغیر
گاهی برای تحقیر بود چون مردک و گاهی برای ترحم بود چنانکه سعدی گوید بیت برو تا
ز خوانت نصیبی دهند • که فرزند کانت نظر در رهند • مپندیش از آن طفلک بی پدر • فرآه
دل درومندش حذر • و از خواص اوست که در آخر بعضی کلمات زائد کنند خصوصا کلمه
که آخرش واو باشد چون زنوک و رکوک و پرستوک و پرستوک ک این
عرب نیامده و در لغت دیگر آمده و مردم فارس بعضی کلمات را بکاف
ریی خوانند و اهل ماوراء النهر بکاف تازی چون کشاد و خنک و خوک ل از خواص
است که بجای رای مهمله و رای مهمله بجای او استعمال کنند چنانچه در حرف را گذشت
شعرا زلف را بدین حرف تشبیه کنند م چون در آخر واقع شود بجای ضمیر واحد متکلم
مرفوع متصل آید چون گفتم و کردم چنانچه در کلام عرب تای مضمومه چون قلت و فعلت
و گاهی بجای ضمیر منصوب نیز آید و افاده معنی مفعول کند سعدی گوید بیت تو لائی مردان

این پاک بوم • برانگیختم خاطر از شام و روم • یعنی برانگیخت مرا و گاهی بطریق مدت حذف نیز کنند
چنانچه سعدی گوید بیت گفتم که گلی بچینم از باغ • گل دیدم و مست گشتم از بوی • یعنی مست
شدم و انوری گوید بیت القصه باز گشتم و آمد بخانه زود • در باز کرد و باز به بست پس استوار
و چون در اول واقع شود افاده معنی نهی کند چون مزن و مرو و مگو و از احکام اوست که چون
با میم دیگر متصل شود جائزست که حذف کنند چنانکه شاعر گوید بیت در وضو کن به یمن استنجا
دار مردست و روی تیمن را • یعنی نیم من و چنانکه شرف الدین شفروه گوید بیت چون بسنگل
خنده بگشاید بگمدان حیات • در میان پسته اش سی و دو بادام مغز چین • یعنی بادام مغز
و این قاعده در اکثر حروف مکرره جاریست و تخصیص بمیم ندارد و بعضی او قات بنون بدل
کنند چون کجم و کجن و بان و بام ن از برای افاده معنی نفی آید چون نکرد و نگفت و چون
بکلمه دیگر اتصال نداشته باشد یا در آخر او زیاده کنند برای اظهار حرکت فتح چون نام
و نامه و از احکام اوست که در آخر کلمات زائد بود چون پادشن و پاداشن و رشن و رشن
و زنا و زنان و سو و سون و چون در آخر کلمه واقع شود ماقبلش یکی از حروف علة باشد بطریق
غنه ملفوظ شود چون زبان و دهان و گاهی در وسط نیز چون نشاند و خواند و رانده گاهی
در آخر بعضی الفاظ افاده معنی مصدری کند چون کردن و گفتن و برین تقدیر البته بعد از تا
یا دال باشد و گاهی نون پندارند و همان معنی مراد باشد چنانچه گفت و شنید و
آمد و رفت و داد و ستد و برین تقدیر اکثر با کلمه دیگر که ضد او باشد مستعمل شود چنانکه در
اشله مذکور و گاهی تنها نیز آرند نظامی گوید بیت بگفتا رشته مغز را ترکنم • بگفت کسان
مغز در سر کنم • برای عطف می آید چنانکه در عربی و از احکام اوست که بجای با نیز مستعمل
میشود چنانکه با بجای او اما اصح آنست که واو در اصل لغت دری است و بلدست چنانکه
در ما گذشت و چون در میان کلمه یا آخر کلمه واقع شود و خوانده شود ملفوظ گویند و اگر خوانده نشود
معدوله خوانند چون خورد و خود و تو و چو و باید دانست که حرف واو خواه در آخر و
خواه در وسط بود اگر ماقبلش ضم خالص باشد واو معروف گویند و اگر خالص نباشد مجهول

ونیز باید دانست که واوی که مکتوب شود وتلفظ درنیاید سه قسم است اول آنکه محض برای
ضمه است واتمام لفظ بزرگ الفاظ کم از دو حرف نبود اول متحرک دوم ساکن وآن در سه جاست
بعد از تا ودال وجیم چون تو وجود و دویم واوی که جمعی آنرا معدوله نام کرده اند بدانجهت
ازان عدول نموده بحرف دیگر متکلم میشوند ونیک تلفظ درنمی آید بعضی آنرا واو انسام نیز گویند
بحجة آنکه این واو بعد از خای مفتوحه نویسند تا معلوم شود که فتحه این خالص نیست بلکه بوجهی
از ضمه دارد وگاهی بطریق ندرت مضموم ومکسور نیز آید چون خویش که مکسور است وچون خویل
وخویه که مضموم است واین واو بر دو گونه است یکی آنکه بعد از واو الف باشد چون خواب وخواجه
وخوارزم ومانند آن دویم آنکه بعد از واو یکی ازین حروف همشکانه باشد دال ورای وزای
وسین وشین ونون وهای وچون خود وخور وخوز وخوست وخوش وخواند وخوابه
وخویله ودلیل بر فتح این خا اشعار قدما است که بعضی ازان مرقوم میگردد سعدی گوید بیت

پس پرده چند عالمی باید • تکو پرده پوشد بالای خود • له دران مدت که ما را وقت
خوش بود • زهجرت ششصد وپنجاه شش بود • وحافظ گوید بیت ماهی که رخش روشنی خور
بگرفت • گرد سمنش بنفشه عنبر گرفت • وهاهمه در چاه زنخدان افتاد • وانگاه سر چاه بعنبر
بگرفت • وخورد که بمعنی کوچک است بی واو نویسند وبا کلمه مضموم قافیه کنند واو عطف
است وآن در میان دو فعلی درآید چون رفت وآمد ونشست وبرخواست یا در میان
دو اسم چون محمد ومحمود وخانه وباغ وچون ماقبل این واو مضموم بود وخبر ضمه ماقبل ازان
مضموم گردد داخل واوات غیر ملفوظه شمرند واین در شعر فارسی بسیار است ودر نثر
کمتر وگاهی در شعر تلفظ درآرند وفتح دهند واین در نثر بسیار است ودر شعر کم اما در عربی
همه جا مفتوح وملفوظ می باشد چنانکه فردوسی گوید بیت ودیگر که کینی ندارد درنگ • سرائی
سپنجی چه پهن وچه تنگ • ودر فرهنگ گفته که این واو ملفوظ در نظم کلام را از فصاحت
ساقط سازد ودر نثر نه واما واوی که ملفوظ شود دو قسم است اول واوی است
که بخوانند ونویسند چون شاور وسیاوش وکاوس دویم آنکه هم مکتوب وهم ملفوظ وآن

دو قسم است

دو قسم است ساکن یا متحرک ساکن درآخر زیاده کنند برای افاده معنی تصغیر شاعر گوید
بیت بما نظری نمیکند ای پسرو • چشم خوش تو که آفرین باد برو • ومتحرک سه قسم است
یکی همان واو عطف که گاهی در شعر متحرک می باشد ودر نثر بسیار بود دویم مخفف کلمه او
چنانکه گویند ورا گفت دو را دید یعنی او را گفت واو را دید سیوم زائد است که بکلمه متصل
شود چنانکه فردوسی گوید بیت بپرسیدم تا اب افگند بار • سوی خانه اید همی پی سوار •
ویا باره رستم جنگ جوی • باخر مند پی خداوند رو • بمعنی یا باره رستم • دو قسم است
ظاهر که آنرا ملفوظ خوانند ومخفی اما های ملفوظ خواه ماقبل آن مضموم وخواه مفتوح وخواه
مکسور باشد در جمع بحال خود ماند مانند راهها ودردها واندوهها وزنها ودر تصغیر مفتوح
گردد چون رهک واندهک وزنهک ودر اضافت مکسور شود چنانکه ره من واندهٔ من وهای
ماقبل مفتوح جز در کلمه که ماقبلش الف باشد وبضرورت شعر محذوف گشته یا قافیه نشد چون
ره وکه وهای ماقبل مضموم غیر از لفظی که پیش آن واو بود وبواسطه ضرورت نظم اندخته باشند
بنظر ندرآمد چون کره واندهٔ اما مخفی چهار است اول آنکه برای نسبت وشباهت درآخر کلمات
درآرند چون دندان ودندانه ودست ودسته وکوه وکوهه وگوش وگوشه ونشان ونشانه
وزبان وزبانه وامثال آن دوم برای تشخیص وتعیین مدت درآخر سال وماه وروز
وشب وساعت بیارند چون یکساله ویکماهه ویکروزه ویکشبه ودوساعته اما ظاهر آنست
که اینجا نیز برای نسبت است یعنی چیزی که یک شب یا یک روز نسبت دارد واین قسم است
مغانه ودیوانه وعروسانه وشبانه سیوم های که درآخر افعال بجهت انمای حرکت بیاورند
مثل آنکه شاعر این بیت گفته وفلان مروارید سفته وغنچه شکفته چهارم های که برای بیان
فتح آخر کلمه بود وآن های بود که جز دلالت بر فتح در معنی کلمه دخل ندارد وافاده در رفع
اشتباه کند بکلمه دیگر چون جامه وخامه وبنده وشکوفه واین هاآت غیر ملفوظه در جمع از
کتابت ساقط گردد چون جامها وخامها ودر اضافت بهمزه ملینه تبدیل یابد مانند جامهٔ
من وخامهٔ تو ودر تصغیر بکاف عجمی بدل شود چون جامگک وخامگک وگاهی زائده باشد

چون رنجال و رنجاله و خنجار و خنجاره و انبان و انبانه و نان و نانه ـــ این حرف چون
ماقبلش کسر خالص بود برای خطاب باشد چون کردی و گفتی و نیز برای نسبت باشد چون
باد بهاری و خراسانی و هندوستانی و در عربی نیز افاده معنی نسبت کند لیکن مشدد باشد
و در فارسی مخفف و برای حاصل معنی مصدر نیز می آید چون کام بخشی و زر ریزی و مردی
و آزادی و یاری و خواری لیکن بحقیقت این نیز راجع بمعنی نسبت است یعنی حالت منسوب
بمرد و آزاد و یار و خوار و برای لیاقت و سزاواری نیز آمده چون خنجی و دردخشی و کشتنی
و زدنی و بردنشتنی لیکن بحقیقت این نیز راجع بنسبت است و در فرهنگ گفته که این یا
و یای نسبت هر دو در افاضت بهمزه عینه مبدل شود و در کلیم و در کتابت بحال خود مانده چون
یاری من و زاری من و چون کسر ماقبلش خالص نباشد برای تنکیر و وحدت آید چنانکه
گویند مردی بر این راه میرفت یعنی یکمرد و مردی بمن چنین گفت و از جهت تنکیر افاده
تعظیم نیز کند چنانکه گویند فلان مردیست یعنی مرد زیرکست و برای استمرار نیز آید چون کردی
و گفتی و باید دانست که کلمه یا خواه در وسط باشد و خواه در آخر اگر ماقبلش کسر خالص باشد
یای معروف گویند و اگر خالص نباشد مجهول و همچنین کلمه واو چنانکه گذشت ـــ بیان تبدیل
هر یک از حروف بیست و چهار گانه بحرف دیگر در بعضی از لغات الف بدال مانند باین و بدین
و بآن و بدان و بیا چون آکدش و یکدش و ارمغان و ارمغان و بای تازی بواو چون
خواب و خواد و نیب و نیو بزرگ و دزرگ بسر و دسر و بفا چون زبان و زرفان و بمیم
چون غزنب و غزنم و بای فارسی بفا مثل سفید و سپید تا بدال چون دستاس و دستداس
و جیم تازی بزای تازی چون کج و کژ و لجن و لژن و هجر و هژر و باج و باژ بلک مشهور
آنست که ژ بزای فارسی است و بکاف عجمی چون آخشیج و اخشیک و بتاء فوقانی چون
تاراج و تاراث خاقانی گوید بیت هم بر سر خاکش از کرامات ـ تاتار همی رود بتاراث
لیکن درین مثال نظر است زیرا که تاراث درین بیت جمع تارة است یعنی بکرات و مرات
تاتار بر سر آن خاک میگذرد بجهة تیمن و تبرک جیم فارسی بشین چون لچه و لخشه و کاچی

و کاشی و برای فارسی چون کاج و کاژ خاها مثل خجر و بجر و بغین چون ستخ و ستغ و دال تمامی
فوقانی چون دراج و تراج و گفتید و گفتیت و زردشت و زرتشت و بذال منقوطه چون
آور و آوز را بلام چون سور و سول و کاچار و کاچال رای منقوطه بجیم چون سوز و سوج و پوزش
و پوجش و آویز و آویج و بجیم فارسی چون پژشک و بچشک و بغین چون گریز و گریغ و بسین
مهمله چون ایاز و ایاس و انگز و انگس سین مهمله بشین منقوطه چون پابوس و پابوش و
تهماش آماس و آماه و خروس و خروه و بجیم فارسی چون خروس و خروج رودکی گوید
بیت سکالیده جنگ مانند قوج ـ نبرد بره بر سر چو تاج خروج ـ شین منقوطه بسین
مهمله چون شار و سار و شارک و سارک و بجیم فارسی چون پاشان و پاچان غین بکاف
فارسی چون کام و غام و غوجی و کوجی قالبوا و چون فام و دام کاف تازی بجا چون
شاکچه و شاماجه و بغین چون کژکاه و غژکاه لیکن مشهور بکاف فارسی است کاف فارسی
بغین چون کلوله و غلوله و کاو و غاو و کلیواج و غلیواج و امثال آن و بدال چون اونک
و آوند و کنارنگ و کنارند و اورنگ و اورند و دنگ و دند و امثال آن لام بر امثل
زلو و زرو و نون بمیم چون بان و بام و آو و باو تازی چون نوشته و نبشته و بیای
فارسی چون دام و پام و بفا چون یاوه و یافه یا بجا چون هیز و خیز و بجیم تازی چون
ماه و ماج و ناگاه و ناگاج ـ بیان ضمائر بدانکه در لغت فرس سه حرف برای ضمیر واحد متصل
است ش و ت و م شین برای غائب واحد و تا برای واحد حاضر و میم برای واحد
متکلم و سه از برای جمع و تثنیه نون و دال و یا و دال و یا و میم اول برای جمع و تثنیه
غائب و دوم برای جمع و تثنیه حاضر و سیوم برای جمع و تثنیه متکلم و همچنین ضمائر منفصل نیز
شش است سه برای مفرد و سه برای غیر مفرد برای مفرد او و تو و من و برای غیر مفرد
چون ایشان و شما و ما و باید دانست که شین در آخر اسما افاده معنی ضمیر واحد غائب
دهد مرادف او چون اسپش و غلامش و آمدنش و رفتنش و در آخر افعال بمعنی او را باشد
چون میگویدش و میزندش و تا در آخر هما فاده معنی ضمیر واحد حاضر دهد چون رستت و

علامت و تا در اواخر افعال بمعنی ترا باشد چون میگویدت و میدهدت و مانند زوت و کوت
یعنی از و ترا و که او ترا نظامی گوید بیت بنا شد پادشاهی زوت بهتر ورا کن بندگی هم کوت
بهتر و میم در اسما و افعال فائده ضمیر متکلم واحد دهد چون زرم و گوهرم و سرگاه بر فعل مقدم
بود بمعنی مرا بود چون زرم داد و اسبم بخشید و گاهی موخر از فعل نیز افاده کند چنانکه در حرف
تهجی گذشت و گاهی این میم را محذوف سازند بقرینه میمی که سابق مذکور باشد چنانچه مثالش
نیز گذشت و سرگاه که یکی ازین شش کلمه را که ضمائر مقدمه است بلفظی که در آخرش تا باشد
ملحق کنند همزه مفتوح بمیانش در آرند تا دو ساکن جمع نشود چون جامه اش و نامه است و کرده ام
گفته ام و شنیده اید و دانسته ایم و چون با شین ضمیر و تای ضمیر الف و نون ملحق گردد فایده
جمع کند چون شان و تان و بعضی گفته اند که الف این ضمائر سته اصلی است و بجهت کثرت
استعمال حذف شده و وقت ضرورت بیارند و بعضی گفته اند که این کلمات بی الف
وضع شده و در ترکیب کردن بلفظی که در آخرش تا است الف بمیان در آرند بجهت رفع
اجتماع دو ساکن و این قول راجحست و س وطه که برای ربط کلام است افاده حکم کند
و چون این کلمه در اثبات همزه مفتوح در اول بجهت عدم اجتماع ساکنین به آن شش لفظ
شریک بود در ذیل این ضمائر آورده شد چون کرده است و زده است پوشیده نماند که
در لغت فرس قضیه خالی از رابطه نمی باشد و تعبیر از ان بکلمه است و بود و مانند آن میکنند
مگر آنکه کلمه سابق را برابطه تمام نمایند و لاحق را بر سابق معطوف سازند مانند آنکه نعمت
خدا را عز و جل که طاعتش موجب قربت و بشکر اندرش مزید نعمت یا گوئیم زید کاتب است
و نجم و گاه باشد که حرکت یا نون کار رابطه کند مثل زید و پسر یعنی و پسر است یا گوئیم خوشش
کشن یعنی خوش است و نیک است بیان بعضی اسما حروف تهجی که سوای اسمیت
معنی دیگر نیز دارند با کلمه ایست که افاده مصاحبت و الصاق کند چنانکه گویند این چیز با
آن چیز است تا کلمه ایست که برای آگاهی گویند و برای زنهار نیز آمده سعدی گوید بیت
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی که گر کار بندی پشیمان شوی و بمعنی انتها مرادف

ای مشهور است و برای علت نیز آمده چنانکه گویند فلان را زدیم تا فلان کار کند حنا بمعنی تا باید
و فایده تا کلمه ایست که افاده معنی مفعول کند تا امر بزائیدن و زائیده شین امر نشستن
و نشسته فا مرادف و اچنانکه این سخن را فا گفت یعنی و گفت و بجای با نیز استعمال کنند
چنانکه فا و گفت یعنی با او گفت کاف شکاف و امر بشکافتن و شکافته و نون مخفف اکنون
با کلمه تر میدهد که بعربی ام گویند بمعنی ایک بیان کلماتی که برای زیب و حسن کلام
آرند و در معنی دخلی ندارند مر چنانکه مولوی گوید بیت این ز عزمه مر کیست مر روح ترا
بر دارد و خوش بعالم بار برد و گاهی افاده حصر کند سعدی گوید مر او را رسد
کبریا و منی که ملکش قدیم است و ذاتش غنی و درین مثال تامل است چه در ختم مقام
بی کلمه مر معنی حصر مفهوم میشود در چنانکه گویند دربست یعنی است بر چنانکه گویند بر خواند
و بر گفت یعنی خواند و گفت فردوسی گوید بیت وقتی افتاد فتنه در شام هر کسی گوشه
فرا رفتند فرو چون فرو ریخت و فرو کوفت و فرو دید خود چنانکه گویند من
خود چکنم بی چنانکه گویند بجهت و برفت و خصوص در جائی که ماقبلش لفظ دریا باشد
چنانکه گویند بدریا در و بکوه بر یعنی در دریا و بر کوه همی چنانکه گویند همی رفتی و همی گفتی یعنی
رفتی و گفتی بیان کلماتی که افاده معنی خداوندی کنند مند چون ستمند و ارجمند
و آهند و آزمند کار چون خدمتکار و ستمکار و رچون ناجور و هنرور و گاهی این واو را
بجهت تخفیف ساکن سازند کنجور و مردور بیان کلماتی که افاده معنی فاعلیت کنند
گر چون کاسه گر و شیشه گر آن چون خندان و گریان آر چون خریدار و فروشنده و بعضی
گفته که کلمه کار در اصل گر بوده الف را دران زیاده کرده اند چون سر و سار و درین
تقدیر این هر دو کلمه یک معنی داشته باشد بیان کلماتی که فائده انبوهی و بسیاری
دهند لاخ چون سنگلاخ و دیولاخ و رود لاخ و استعمال این کلمه بغیر این سه محل نظر نیامده
و دو کلمه اول در استعمال شعر بسیار دیده شد اما رود لاخ غیر از خاقانی نامی جای
دیده نشد لیکن امیر خسرو آتش لاخ نیز در شعر خود نظم کرده سار چون کهسار و شاخسار

وکوهسار زار مانند گلزار ولاله زار وکارزار بار مثل دریابار وهندبار ورودبار سستان
چون گلستان ونوستان بیان کلماتی که افاده معنی مانند کنند وس بالفتح ویس
بیای مجهول چون خایه ویس وفخار ویس عنصری گوید بیت نزید ونه بیند ترا هیچکس
که رزم مثل وکه رزم وس وسعدی گوید بیت چه قدر آورد بنده حور ویس چو
زیر قبا دارد اندام مس وان وون وند چون پلوان یعنی کنارهای زراعت که مانند
پل بند سازند خسرو گوید سه عجب نبود گران بار ارفرو لغزد باب وگل که کشتی
لوک گردد چون کند باشد بپوانش وون استردن وند چون خداوند وپولادوند
وپیوند وتحقیق آنست که این سه کلمه برای نسبت است بلک آوند بالف ممدوده نیز آمده
چون خویشاوند وهناوند وپساوند وفرزاوند وبناوند که دماوند نیز گویند اما چون نسبت
گاهی افاده معنی شباهت ومانندی کند بعضی گمان برده اند که بمعنی مانند است آسا
چون شیرآسا ومرادآسا وار چون خواجه وار سان چون شیرسان وپلنگ سان سار
چون خاکسار وسنگسار بش وفش ووش چون شیربش وشاه فش وماه وش بیان
کلماتی که افاده معنی تصغیر کنند چه چون باغچه وطاقچه وکوهچه ک چون غلامک وآسیک
واو ساکن چون پسرو چنانکه مثالش در حرف تحتی گذشت بیان کلماتی که معنی لیاقت
بخشند وار مثل شاهوار وکوشوار وبمعنی مقدار نیز آمده چون جامه وار ونامه وار انه
چون مردانه وشاهانه وبزرگانه لیکن تحقیق آنست که در بخارا برای نسبت است که بکلمه مردان
وشاهان ملحق شود وتفصیل آن در نامه مذکور شد بیان کلماتی که افاده محافظت کنند
دار چون پرده دار وراه دار وبمعنی دارنده نیز آمده چون زردار ومالدار وبهمین معنی رایج
بمعنی اول است بان وبان چون دربان وقلیان داشتربان بیان کلماتی که افاده
معنی اتصاف بچیزی کنند اک چون غمناک وسهمناک ودردناک گین چون شرمگین وکینگین
واین در اصل آگین بوده یعنی پر از شرم وپر از خشم بیان کلماتی که مفید معنی نسبت است
چون بای مفرد در عنصری وچیزی ین مثل سیمین وزرین ا چون یکساله ودیروزه و

دینه وفرزانه یعنی منسوب بفرزان یعنی حکمت واین مقولهٔ است شبانه ومغانه وبیوه
وعروسانه که تا درین کلمات برای نسبت است واز جمله کلمات نسبت اک چون فتناک
منسوب بفتن یعنی بت ومغاک منسوب بمغ یعنی عمیق وپتاک یعنی منسوب به پت واز جمله
کلمات نسبت آن چون ایران وتوران ودبیران وکاشان وسپاهان وآبدستان
وهرمزان واسپهبدان وراهان منسوب براهع چنانکه شیخ ابوجعفر طوسی در فهرست بدان
تصریح کرده وگاهی الف را حذف کرده بنون اکتفا کنند چون زمین یعنی چرکین وسکین و
زکین وبخن ودوزن که دژم نیز گویند وخلن یعنی آنکه آب از منی او میرفته باشد وجوشن
یعنی حلقه دار چه جوشن بمعنی حلقه است واز جمله الفاظ نسبت لفظ ویه چون راهویه پدر
اسحق محدث مشهور زیرک در راه زائیده بود وشکویه زیراک خوش خلق وعمرویه
زیراک پدرش یا جدش عمره نام داشت وبابویه زیراک پدرش بابو نام داشت
ونفتویه زیراک همیشه چرکین وبدبو بود چون نفت وسیبویه زیراک رخسارش چون
سیب سرخ بود چنانکه یاقوتی از ابراهیم حربی نقل کرده که او گفته دو رخساره سیبویه
در رنگ وصفا مانند سیب بود بنابرین باین اسم موسوم شد وصاحب قاموس گوید
مشاه را بجه التفاح بنابرین در اصل سیب بویه بود وبرین تقدیر ما بالغه بحذف تا قابل باشد
مخالف کلمات دیگر که درین باب آمده میشود ومناسبت بالتسمیه سیبویه ندارد اما اول
بویه ازین باب نیست بلک بویه نام شخصی است وکلمه مشتمل بر نسبت نیست ودر جمیع این
کلمات عرب ویه میخوانند بفتح واو وسکون یا وهای ظاهر بیان کلماتی که مفید معنی
اول است بام ووام ونام وکوان وچره وچرته لیکن این دو لغت غیر از ترکیب
بکلمه سیاه دیده نشد چون سیه چرته وسیاه چرده ودر فرهنگ گوید که در بعضی از عبارات
نظم ونثر تنها بسیاه آمده بیان کلماتی که معنی حاصل مصدر دهد کی چون بخشندگی
وشرمندگی آر چون رفتار وگفتار وکردار ش چون آمرزش وبخشش چنانکه
در حروف تحتی گذشت بیان کلماتی که افاده معنی ظرفیت کنند دان چون قلمدان

و سرمه دان فائده چون آوند که در اصل آب وند بوده و حق آنست که وند کلمه نسبت است و افاده
ظرفیت بقرینه مقام کند بیان اماله بدانکه اماله در لغت فرس بسیار است و در لفظ فارسی
وجه در الفاظی که از لغت تازی در کلام خود استعمال کرده اند از انجمله اسماء حروف تهجی است
که در آخر آنها الف است چون بی و تی و غیر آن و اعتمد و کتیب و عتیب و اقبل و ازین
بابت آذر مبنی آنار که باشیر قافیه کرده اند و اسپد بمعنی آباد که با نوشید قافیه کرده اند و ازین
قبیلست اسمی اماله است امامی که شیخ سعدی علیه الرحمه در ترجیح امامی بر مجد همگر با سیه کلیمی قافیه
نموده و از باب صناعت قافیه درین باب سخطه شیخ کرده اند و شمس فخری اصفهانی در معیار
جمالی در مقام عذر گوئی بملبس عیب جوئی میگوید که با بزرگی مثل شیخ بدین قدر مضایقت
نتوان کرد و لیکن درین باب نسبت خطا بان بزرگ خطائیست بزرگ چه شعرای متقدمین
فرس امثال این اقوالی در اشعار خویش آورده اند و ظاهرست که هیچ فرق میان اقبال و قبل
و اعتماد و اعتمید و امامی و اسمی نیست و مولوی روم نیز در مثنوی اسم قافیه دیم نموده لیکن
در قافیه اسمی با سیه کلیمی سخن دیگرست چه یای اسمی از اصل کلمه است و یای سیه کلیمی در اصل
کلمه نیست و این از عیوب قافیه شمرده اند و لهذا حکیم انوری در قافیه منادی و مبادی با رادی
و رادی عذر خواست و حق آنست که در کتابت الف باید منظور داشت و در تلفظ یا و بعضی
در کتابت یا را غیار کنند موافق تلفظ فائده ما قبل واو معروف و واو مجهول البته مضموم
باشد و ما قبل یای معروف و یای مجهول البته مکسور فائده در املای فارسی بعد از ضمه
واو نوشتن و بعد از کسره یا در بعضی مواضع است و در املای ترکه در اکثر جا بعد از ضمه واو
و بعد از کسره یا و بعد از فتحه الف نویسند فائده هرگاه موصوف بر صفت مقدم باشد
حرف آخر موصوف را مکسور خوانند چون آب گوارا و هرگاه صفت بر موصوف مقدم باشد
حرف آخر صفت را ساکن کنند مثل گوارا آب فائده هرگاه بر اول نفی که مصدر با الف باشد
یا زائد یا و میم نهی و نون نفی در آرند الف را یا بدل کنند چون نپذیرد و میفراز و نیفروخت
و گاهی این الف را حذف کنند چون مکن و لکن و نفروخت و چون بر سر الف ممدوده درآیند

سر حرف درآید که در حقیقت دو الف است الف اول یا بدل کنند و حذف کنند چون پارست
و پیازما و نیازمود و همچنین کلمه دیگر که بر الف ممدوده پیاید یا بدل کنند چون آسیاب که در اصل
آس آب بوده فائده چون دو کلمه را باهم ترکیب کنند و آخر کلمه اول و اول کلمه آخر از یک
جنس باشد یا قریب المخرج باشد آخر کلمه اول را حذف کنند یا ادغام نمایند و بر تقدیر حذف کلمه
مخفف باشد و بر تقدیر ادغام مشدد چنانکه شاعر گوید بیت در وضو کن به تمین استنجا دار
مردست و روی تمین را پس بدان نم من که میماند پای شوید هر آنچه میداند و سپید دیوار
سپید بو خوانند و گرد دهن را گرد دهن خوانند و سپید دار را سپیدار فردوسی گوید بیت
سپید بو از تو هلاک آمده است مرا از تو همرو بخاک آمده است و سوزنی گوید مصراع تیره رخی
و پرز رو گرد دهنی سیاه رو و همچنین شرمنده و خنده که در اصل شرم مانده و غم مانده بوده
و همچنین پهنا که در اصل پهن نا بوده چون درازنا و تیزنا و شکنا و همچنین یکان و یکانه که در اصل
یک کان و یک کانه بوده چون سکان و چهارکان و پنجکان و همچنین شبو و شبار که در اصل
شب بو و شب بار بوده و مثال ادغام حرفی که با هم قرب مخرج دارند چون سپهر که در اصل
شب پره بوده و همچنین تبر که در اصل بتبر بوده و تبر مخفف نیز گویند و زوتر که در اصل زود تر بوده و آوند
که در اصل آب وند بوده یعنی ظرف آب و بعد از آن در مطلق ظرف استعمال یافت فائده
در اصل لغت فرس حرف مشدد نیامده و آنچه از اشعار قدما یافته شده از ضرورت شعر است و
نوخ در اصل فرخ بود پس دو کلمه باشد و کلیه بودن این نیز محتاج تتبع است فائده هرگاه
لغت عربی که در آخر آن تاء تانیث باشد و در املای عربی بصورت ة نویسند و در فارسی
تاء دراز باید نوشت و گرد نوشتن بی املاست چون دولت و سعادت و رحمت و
شوکت فائده چون الشاء الله و علیحده در عبارت عربی نویسند منفصل باید نوشت
و در عبارت فارسی متصل بسبب آنکه در پارسی یک کلمه دانند و قواعد عربی منظور ندارند
و درین نامست فائده کلمه که نون و بای موحده در آن پهلوی هم واقع شده در فارسی
میم شده و بدل کنند و گاهی تخفیف نیز دهند چون کنبلی و کملی و خنب و خم و خبره و خمره

و دنبل و دمل و ابلی و املی و دنب و دم و سنب و سم و کنب و کم و آن شهریست مشهور
در عراق که معربش قم است و بران مشهور شده فائده چون اشارة بانسان کنند او گویند
و چون بغیر انسان کنند آن و چون کلمه دریا بر لفظ او و یی در آورند بغیر انسان نیز رابع
سازند لیکن جزء در نظم نیامده و ذی روح را بالف و نون جمع کنند چون مردمان و آسمان
غیر ذی روح را بیا و الف چو زرها و گوهرها گاهی بر عکس این نیز گویند اما در غیر ذی روح
های بیان فتحه را حذف کنند چون جامها و نامها و های ملفوظ بحال گذارند چون کرمها و زرها
و در ذی روح کاف عجمی بدل کرده بالف و نون جمع کنند چون فرشتگان و بندگان
و اعضای ذی روح را بیا و الف جمع کنند چون دستها و پاها و از سر و گردن اگر مراد عضو
نباشد همین حکم دارد و اگر مراد سردار و مهتر باشد بالف و نون جمع کنند چون سران و گردنان
یعنی سرداران و صاحب قدران فائده در فارسی بعضی الفاظ بمعنی اضداد باشد چون
سوختن بمعنی برآوردن و فروبردن و هر صیغه که ازین مشتق شود چون سوزد و سوزید و فرار
بمعنی بستن و گشودن و گاهی یک لفظ مفرد و جمع هر دو آید چون مردم خسرو گوید
نشاید هیچ مردم خفته در کار که در پایان پشیمانی دهد بار و بر تقدیر افراد جمع از مردمان
بود و گاه باشد که برای شخص واحد برای تعظیم یا عظم جمع آرند چون شما گفتند و فرمودید
و مار بزرگ را اژدها گویند بجهة عظم جثه فائده چون در کلمه یا و نون مقارن شوند یا را بر نون
مقدم باید خواند نه موخر چون نماید و بشکافد چرا که باز آمده است و حرف زائد در میان کلمه معقول
نیست فائده همچنانکه در عربی بعضی کلمات برای تاکید می آیند و علیحده معنی ندارند چون حسن
و لسن همچنین در فارسی چون شیب و پیته بمعنی سرگشته و حیران و دهاس و دکوس
بمعنی سرگشته و سفده و دون و ترت و مرت و تار و مار که تال و مال نیز گویند بمعنی پریشان
لیکن فرق آنست که در عربی بی واو عطف آید و در فارسی بواو عطف فائده همچنانکه در
عربی متصرف و جامد می باشد در فارسی نیز می باشد جامد چون نماز و نگار و مثال آن که
نمی توان گفت نمیازد و نمازید و نگارد و نگارید و متصرف چون شکافت و بنواخت

بشتافت که میتوان گفت می شتابد و بشتابد و میشکافد و شکافید و می نوازد و نوازید علامت
امتیاز آنکه هر صیغه که مصدرش بانضمام شدن و کردن می آید جامد است چون نماز کردن
و نگار کردن و نماز دیدن و نگار دیدن نیامده و هر صیغه که مصدرش بی انضمام لفظ کردن و
شدن از اصل صیغه می آید آن متصرف است چون شکافتن و شتافتن و نواختن فائده چهارده
صیغه ماضی و مضارع که نزد عرب متداول است شش صیغه در کلام فارس مقرر شده بدین لفظ که
شش صیغه مونث غائب و حاضر بالتمام ترک شده و از شش صیغه مذکر غائب و حاضر دو صیغه
تثنیه ترک شده چه در پارسی هر چه از واحد زیاده است در اعداد جمع باشد چنانکه دوازده صیغه
مذکر و مونث بچهار اختصاص یافته و دو صیغه متکلم واحد و مع الغیر بحال خود مانده و آوردن
حروف تهجی از سی و دو و بر بیست و چهار و آوردن چهارده صیغه به شش دلیلی روشن است
بر ایجاز و اختصار این زبان و مصداق خیر الکلام ما قل و دل در شان این زبان دارد قاعده
هرگاه در صیغه مصدر و فعل ماضی حرفی بوده باشد چون بصیغه امر و مضارع و غیر آن تصریف
نمایند بحرفی دیگر تبدیل یابد مثلا هرگاه در صیغه مصدر و فعل ماضی حرف خا باشد چون بصیغه مضارع
و امر برسم آن خا را منقوط تبدیل باید چون ساختن و ساخت و مضارع و امر آن میسازد و بساز
و همچنین آموختن و آموخت و آمیختن و آمیخت و افروختن و افراختن و اندوختن و دوختن
و باختن و بیختن و پختن و پرداختن و تاختن و ریختن و سوختن و گداختن و گریختن و نواختن
و آختن که در جمع مضارع و امر این مصادر بجای خا زای آید و در شناختن خا بسین مبدل
میگردد چون می شناس و بشناس اما لفظ آهیختن و نشاختن و گسیختن شاذ است یعنی
بر خلاف قیاس ما گوییم که آهیختن در اصل آختن و نشاختن و گسیختن در اصل نشاندن و گسستن
بوده پس ازین باب نباشد و چون فروختن مشترک است میان معنی روشن کردن و بیع
کردن و همچنین دوختن میان دوختن جامه و دوشیدن نیز مضارع و امر از فروختن
بمعنی بیع میفروش و بفروش آمده و از دوختن بمعنی دوشیدن می دوشد و بدوش
آمده بشین معجمه و بمعنی افروختن نیز آمده چنانچه بیفروزد و میفروز موافق قاعده و همچنین

دوختن بمعنی دوختن جامه بدوز موافق قاعده و دوشیدن بشین معجمه بجیم دفع التباس و
همچنین هرگاه در معنی مصدری و ماضی حرف فا باشد در مضارع و امر بحرف با یا واو بدل شود
چون کوفتن و نافتن و شتافتن و روفتن و آشوفتن و خفتن که در مضارع و امر آن شتابد
و بشتاب کوبید و می روبد و روبب و خوابد و بخواب و کوبد و بکوب و آشوبد و بیاشوب
و مانند آن و چون فارسیان طالب تخفیف اند واو روفتن و آشوفتن را گاهی حذف کنند
و بفعل اکتفا نمایند اما در سفتن و سفت که مضارع و امر آن می سپند و بسب آمده چون نون نیک
بتلفظ در نمی آید و جز تنوینی معلوم نمیشود گویا درین لفظ نیز با در مقابل فا آمده اما تمثیل قلب
فا بواو گفتن و گفت میگوید و بگو چون رفتن و رفت و میرود و برد و کافتن و کافت و بکاود
بکاو اما گرفتن و پذیرفتن و نهفتن و آلفتن شاذست یعنی بر خلاف قیاس چه مضارع و امر از گرفتن
میگیرد و بگیر و از پذیرفتن می پذیرد و بپذیر آمده و نهفتن و آلفتن خود صیغه مضارع و امر ندارد
و همچنین اگر در مصدر و ماضی حرف شین باشد و ماقبل آن الف بود در مضارع و امر بحرف ها
بدل شود چون کاشتن و کاشت بکارد و بکار و کاشت بکارد و بکار و کذاشتن و کذاشت
و میکذارد و بکذار و انباشتن و انباشت می انبارد و انبار و انکاشتن و انکاشت و می انکارد
و بکار و اما افراشت در اصل افرخت بوده و ضابطه آن در تبدیل خا مذکور شد دیگر درین
چهار کلمه سین مصدر و ماضی در مضارع و امر و غیره بحرف ها تبدیل یابد چون کاستن و کاست
و میکاهد و بکاه و خواستن و خواست و میخواهد و بخواه و جستن و جست و میجهد و بجه و رستن و رست
و میرهد و برهد و دیگر درین چند کلمه سین مصدر و ماضی در مضارع و امر و غیره بحرف یا بدل شود
چون رستن و رست و میروید و بروید و جستن و جست و میجوید و بجوید و پیراستن و پیراست و می پیراید
و بپیرای و آراستن و آراست و می آراید و بیارای اما در خواستن بزا بدل شود چون میخیزد
بخیز قائم اسماء حروف تهجی سه قسم است یکی مسروری و آن دوحرفی باشد و این دوازده
حرف است با تا ثا حا خا زا طا ظا فا ها یا دویم مفعوظی و آن دوحرفی است که آخرش از قسم اول باشد
و آن سیزده حرف است الف جیم دال ذال سین شین صاد ضاد عین غین قاف کاف لام

سیوم مکتوبی که آخرش از قسم اول باشد و این سه حرفست میم و نون و واو قائم
هشت حرف در فارسی بنا یابد چنانکه شرف الدین علی گوید ؎ هشت حرفست آنکه اندر پارسی
نامه هی ٭ تا بنا موزی بنا شی امزدین معنی معاف ٭ بشنو از من تا کدامست آن حروف
یاد گیر ٭ ثا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف ٭ اما بطریق ندرت آمده چنانکه مولانا
عبد العلی گفته که گله بنا رسی عقعق را گویند و همچنین بعضی لغات فارسی در خاتمه بیاید که یکی
ازین حروف هشتگانه بدل کرده استعمال کرده اند و بعضی متتبعین گفته اند که بای تازی
و جیم تازی و فا نیز در اصل لغت نامده و هر کلمه که یکی از انها در و باشد در اصل لفظ دیگر بوده
چنانکه در حروف تهجی گذشت و حق آنست که ذال معجمه نیز نامده بلکه دال مهمله بوده که
بمعجمه میخوانند متاخرین عجم و قاعده آینده محل تامل است و غین معجمه نیز در فارسی کم آمده
و اکثر بجای آن کاف فارسی آمده و در شرفنامه گوید که شش حرف در ترکی نمی آید
ثا خا ذال ضاد غین قاف ٭ فرق میان دال و ذال در حروف تهجی گذشت و خواجه
نصیر آنرا نظم کرده چنانکه مذکور شد و ابن یمین نیز نظم کرده ؎ تعیین دال و ذال کن
در مفردی فقد ٭ زالفاظ فارسی بشنو زانکه مبهم است ٭ حرف صحیح ساکن اگر پیش او بود
دال است هرچه هست جز این ذال معجم است ٭ و شرف الدین علی گوید ؎ در کلام
فارسی فرقی میان دال و ذال ٭ با تو گویم زانکه نزدیک افاضل مبهم است ٭ پیش از و
در لفظ مفرد ذکر صحیح ساکن است ٭ دال باشد ورنه باقی جمله ذال معجم است ٭ و این رباعی
انوری هم دلالت برین قاعده میکند رباعی ٭ دستت بسخا چون بدیهی بنمود ٭ از جود
تو بر جهان جهانی افزود ٭ کس چون تو سخی نیست نخواهد بودن ٭ کو قافیه دال شود زین
علم جود ٭ اما بعد از تتبع و تفحص معلوم شد که این حکم کلیه نیست و در لفظ آذر نیز مذکور شد
که افصح بضم دال مهمله است فائده ٭ بنای کلام فارسی بر بیست و چهار حرف بنا بر آنست

که ساعات شبانروزی بیست و چهار ساعاتست و در کلام عرب بر بیست و بیست نیز دلالت
که عدد تام است در مرتبه عشرات چنانکه شش عدد تام است در مرتبه احاد **بیان** عقد انامل
منقول از رساله ملا شرف الدین علی در نظر ارباب دانش جلوه گر میگردد که نوزده صورت
از نهایات و اوضاع اصابع بر بدایع انسانی برای عقود اعداد وضع کرده شد چنانکه از
یک تا ده هزار بآن ضبط توان نمود و ضابطه آن چنانست که از اصابع خمسه یعنی خنصر و بنصر
و وسطی جهة عقود تسعه احاد تعیین یافته و سبابه و ابهام از برای عقود نه گانه عشرات
مقرر شده و از اصابع خمسه یسری سبابه و ابهام بضبط عقود تسعه مآت مخصوص گشته و
خنصر و بنصر و وسطی بعقد نه گانه احاد الوف اختصاص یافته پس صور عقود احاد از یکی تا نه
و عقود احاد الوف از یک هزار تا نه هزار یکسان بود مثلا وضع راس انمله وسطی بر پشت
از جانب یمین برنج باشد چنانچه معلوم خواهد شد و از جانب یسار پنج هزار و همچنین
عقود عشرات و عقود مآت متفق الصورتند و تفرقه و تمیز یمین و یسار کرده شود صورتی
که در دست راست مثلا دلالت بر نود کند در دست چپ هفتصد شمرند و چون این
مقدمات ممهد گشت صورت نوزده گانه مذکور بتفصیل بیان کرده شود انشاء الله تعالی
از برای واحد خنصر دست راست فرو باید گرفت و جهة اثنان بنصر را با خنصر ضم کردن
و جهة ثلثه وسطی را نیز چنانچه در عدد اشیا بین الناس معهود و متعارف است لیکن
درین سه عقد باید که رؤس انامل بیک نزدیک اصول اصابع باشد و جهة اربع خنصر را
رفع باید کرد و بنصر و وسطی را معقود گذاشتن و برای خمس خنصر را نیز رفع کردن و جهت
تسعه وسطی را رفع کرده بنصر فقط را فرو باید گرفت چنانچه سر انمله اش بر وسط کف باشد
و برای سبعه آن را هم برداشته خنصر تنها را عقد باید کرد چنانچه سر انگشت یک نامل باشد
بجانب رفع و جهة ثمانیه با بنصر همان باید کرد و برای تسعه با وسطی نیز و درین عقود
شرط آنست باید که رؤس انامل بر طرف کف باشد تا معقود ثلثه اول مشتبه نگردد و از برای
عشره سر ناخن سبابه یمین را بر مفصل اول انمله ابهام باید نهاد چنانچه فرجه میان آن

و دیگر انگشت بجمله مدور شاید باشد و از برای عشرین طرف عقد زیرین سبابه که یکی وسطی است
بر پشت ناخن ابهام باید گذاشت چنانچه بنداری که انمله ابهام را در میان اصول سبابه
و وسطی گرفته اما وسطی را در دلالت بعشرین نباشد چه اوضاع او از برای عقود احاد متغیر
و متبدل گردد و اتصال ناخن ابهام بطرف عقد زیرین سبابه بحال خود دلالت بعشرین
کند و از برای ثلثین ابهام را قائم داشته سر انمله سبابه بر طرف ناخن او باید نهاد چنانچه
وضع سبابه با ابهام شبیه باشد بهیئة قوس و وتر اگر جهت سهولت عقد ابهام را خمی باشد
هم دلالت بر مقصود کند و التباسی واقع نگردد و از برای اربعین باطن انمله ابهام را بر ظهر
عقد زیرین سبابه باید نهاد چنانچه میان ابهام و طرف کف هیچ فرجه نماند و جهة خمسین سبابه را
قائم و منتصب داشته ابهام و تمام خم داده بر کف باید نهاد محاذی سبابه و از برای
ستین ابهام را خم داده باطن عقده دویم سبابه را بر پشت ناخن او باید نهاد چنانچه در
نشست رماة معهود است و از برای سبعین ابهام را قائم داشته باطن عقده اول یا دویم
سبابه را بر طرف ناخن او باید نهاد چنانچه پشت ناخن ابهام تمام مکشوف نباشد و از برای
هشتاد ابهام را منتصب گذاشته طرف انمله سبابه را بر پشت مفصل انمله باید نهاد و از برای
نود سر ناخن سبابه را بر مفصل عقد دویم ابهام باید نهاد چنانچه در عقد عشره بر مفصل انمله اولی
باید نهاد و چون این صور داوضاع هژده گانه در عقد خنصر و بنصر و وسطی تکرر و تردد نه
در عقد سبابه و ابهام شرح داده آمد استحضار کرده شود و از مقدمات سابق روشن گشته
که آنچه در دست راست دلالت بر عقدی از عقود احاد کند از یکی تا نه در دست چپ دلالت
بر همان عقدی از عقود الوف کند از یک هزار تا نه هزار و همچنین آنچه در دست راست دلالت
بر عقدی از عقود نه گانه عشرات کند از ده تا نود در دست چپ دلالت بر همان عقدی
از عقود مآت کند از یک صد تا نه صد باصابع هر دو دست از یکی تا نه هزار و هفتصد و نود و نه
بدان صور هژده گانه ضبط توان کرد اما بجهة عقد ده هزار طرف انمله ابهام را متصل باید ساخت
بطرف تمام انمله سبابه و بعضی از عقده دویم او چنانچه سر ناخن سبابه با سر ناخن ابهام برابر

باشد وطرفش برطرف او متصل درین وقت نوشتن بیتی چند که ادراک معانی آن موقوف
بدانستن عقد الانامل است مناسب نموده حکیم سنایی گوید ؎ آنچه دو صد باشد ز دلیار رحمت
شمارند بسوی امین • وحکیم فردوسی گوید ؎ گفت شاه محمود عالی تبار • نه اندر نه است و
سه اندر چهار • انوری گوید ؎ از خنصر چپ عقد ایادیت گرفته • اطفال دران عهد که ابهام
کمیده • وخاقانی گوید ؎ هر لحظه کشی ز صف عشاق • چندانکه بدست چپ شماری • بیان
وجه تسمیه کتاب لغت فرهنگ بدانکه فرهنگ در لغت فرس مرادف است در لغت عرب
یعنی کتابه نوشتن سه چیز است وعلوم عربیه شامل متن اللغة ونحو وصرف واشتقاق وغیر آنرا
علوم ادبیه ازان گویند که بدان نحو نوشته میشود حد اعراب وحرکات وضبط ماده اشتقاق وهیئة
الفاظ وهمچنین بکتب لغات فرس نیز نوشته حرکات لغات فرس وضبط ماده اشتقاق مفردات
وصیغه مرکبات بیان لفظ پارس وفارس وفرس چنانکه در پارس نامه چنین آورده که پارس پسر هیلون بن سام
بن نوح است پس آنچه در تصرف او بوده آنرا پارس گفتند ودر قدیم تمام ایران را پارس گفتندی
وآن از دو وجه است یا آب فرات وازباب الابواب تا کنار عمان ولهذا ایام هر ولایتی موسوم
باسمی شده وپارس باستخر ونواحی ومضافات او مقصور گشت وچون لفظ فرس خراسان مشرقی
گویند والملک در مشرق استخر واقع شده خراسان نامیدند واسپاهان ومضافات آن وسایر
بلاد جنس بواسطه مناسبت آب وهوای عراق عرب بعراق عجم موسوم گشت ازین است که سلمان
که از نواحی اصفهان است پارسی گویند وباید دانست که زبان پارسی هفت گونه است چهار ازان
متروک است چنانچه بدان کتاب ونامه نتوان نوشت وشعر نتوان گفت وآن هروی وسکزی
وزاولی است وسغدی است وازین چهار کانه در بیتی یک غزلی اگر یک دو کلمه از فرد وا باشد
وسه زبان دیگر که متداول است یکی پارسی است که در بلاد پارس که استخر دار الملک آن بوده
بدان سخن گفتند دویم پهلوی که مردم ری واسپهان وهمدان وشاوند ومضافات آن بدان
تکلم شوند واین منسوب به پهلویست یعنی شهر جه در اوایل شهرها دران مرز وبوم بوده ولهذا
نوعی از خوانند که زبان پهلوی است که آنرا شهری گویند پس معلوم شد که شهری وپهلوی

یک معنی

یک معنی دارد وفردوسی پهلو را بمعنی شهر کرده ؎ ز پهلو برون رفت کاوس شاه •
ز هر سو همی گشت گرد سپاه • وبعضی گویند چون پهلوین سام اولا دران زمین فرمان روا
بود آن زمین بدین نام موسوم گشت وآنزمان منسوب به پهلو گشت وجمعی گویند که پهلوانان
پای تخت کیان بدان تخم میکردند واول اصح است سیوم دری که در دهای جبال
وروستا وده بدان ناطق بودند چنانکه زبان پهلوی در شهرهای وچون آن زبان مخلوط
بزبان دیگر نبود وخالص بود گروهی آنرا بفصیح تعبیر نموده اند که آن زبانیست که دران نقصان
نبود چون اشکم واتم وبرو وبکو در شهر ناشکم وستم ورود وکو می گفتند وبعضی گفتند که آنزبان
بلخ ومرو وشاه جهان وبخارا است وبعضی گفتند لغت اهل بدخشان است وجمعی گفته اند که
مردمان درگاه کیان بدان ناطق بودند چنانکه زبان پهلوی پهلوانان بدانکه برای فرس
قدیم شاهد از اشعار قدما آورده شد وبرای استعارات ومرکبات وبعضی لغات مفرده
مستحدث از شعرای متاخرین اما در نسبت بعضی اشعار بقدما وصحت آن الفاظ مولف را تاملی
هست چون دواوین ایشان بنظر نیاید از فرهنگ جهانگیری نقل کرده شد صحت نقل بر عهده مولف
است وبا وجود آن مهما امکن کوشش در صحت آن نموده شد وبرای معرفت ابواب وفصول
لغات وترتیب آن این دو بیت بنظم آورده رباعی این فهم کننده معانی • ترتیب
لغات کرد ثانی • از باب بکیر حرف اول • وز فصل بکیر حرف ثانی • باب اللام مع الباء
التازی آب وآو معروف لطیفی گوید بیت که تواند که همچو باغ وچگاه • بزند غوطه در سیاه او
ورونق وطراوت وطرز وطریق وجاه ورواج وهمعانی بطریق مجاز وکنایه است چنانکه
گویند بر آب فلانست یعنی بطریق اوست لیکن ایمعنی راجع برونق وطراوتست خسرو گوید
؎ نیکوان راندند سوی گلشن وآب روان • هر تنی بر هر چمن بر آب دیگر میرود •
زعرنین تالب دریا درین باب • همه اسلام بمعنی بریکی آب • وبزبان رومی ماه یازدهم سال
آباد معمور ضد خراب وآفرین وتحسین وایامیدن آفرین کردن وستودن وآبادان
چیزی که نسبت بآباد داشته باشد یعنی بسیار آباد باشد نظامی گوید ؎ که آبادی بر چون تو

شاه دلیر • آباد بران که کوید آباد • و نام مکه معظمه و بعضی کفته اند خانه کعبه در فارسی آبادی کوید
بیت زیاقوت کیاره لعل فام • درخشان بدان خاک آباد نام • و در فرهنگ بمعنی خوب
و نیک آورده مولوی کوید ؎ اکنون بیاش و آمدی خندان و آباد آمدی • لیکن اینجا بمعنی معمور
ضد خراب نیز توان کفت و حاجت بمعنی زائده نیست آبار • و ابار • بمد الف و بغیر مد حساب
و دفتر حساب و دیوان حساب که آواره و آورچه نیز کویند و آبار کیر یعنی محاسب آبان • ماه هشتم
فارسیان و روز دهم از ماه شمسی و فرشته ایست که امور ماه آبان و روز آبان بدو متعلق است
و برآهن موکل است آب باران • موضعی است از مضافات کابل در نواحی خواجه سه یاران
که آنهم سیرکاهی است شاعر کوید ؎ اکرچه جای خوشش کابل آب باران است • بهشت روی
زمین خواجه سه یاران است آب برین • بسکون بای اول و فتح دوم کناره رود که زیرش
خالی باشد و هر دم پاره ازان آب بیرون ریزد آب تافتن • بول کردن رودکی کوید
؎ زقلب انچنان سوی دشمن بتافت • که از هیبتش شیر ز آب ناخت آب تبرستان
چشمه ایست بر کوهی از تبرستان که میکویند چون بانک بران زنند بایستد و باز روان شود
آب تبریه • چشمه ایست که هفت سال روان باشد و هفت سال خشک و سبب آن جز خدا
کسی نداند و صاحب فرهنگ کوید بخاطر میرسد که آب تبرستان و آب تبریه یکی باشد
و سهو کرده چه تبریه قصبه ایست از ازون و تبرستان غیر آنست و معرب آن طبرستان
و طبریه است آبتین • بسکون با و کسر تا پدر فریدون و در فرهنگ بیای مکسور کفته خاقانی
کوید ؎ قاتل ضحاک کیست جز پسر آبتین آبجامه • جامی که بدان آب خورند سنائی کوید
؎ زمزم لطف آب جامه اوست • کعبه اهل فضل خامه اوست آب چر • بیای موقوف
و جیم فارسی غذای اندک که پیش از رسیدن طعام خورند تا آب خورده شود و در بعضی
فرهنگ کفته خوراک آدمی و پری و وحوش و طیور آبچین • جامه که بعد از غسل بدن مرده
بدان پاک کنند و چادری که از حمام برآمده عرق بدان چینند و سامانی کوید قطیفه که بدن
خشک کنند بعد از غسل و خصوصیت بمیت ندارد چنانکه جهانکیری کمان برده و توهم او از مقام

خصوصیت نامی شده و آن معتبر نیست و فردوسی کوید بیت • بر همان که چیزی بخواهی زمین •
نزارم بمرک آب چین و کفن آب خو و آب خوست • بفتح خا زمین جزیره که آب آنرا خوست
یعنی کوفته و هموار و نرم کرده باشد عنصری کوید ؎ تا بیک آنجوست شان افکنده • و عمعق کوید
بیت • کویی که است مردم چشم تو آب خو • یا خود چو ماهیست که دارد در آب خو • و خرزه
و هندوانه که آب بدو بیشتر رسیده و ترشی و پرچین شده باشد و بخدف و او نیز آمده خواجه غیاثی
فرقدی کوید بیت • روی نزکان است نازپاد کست • زرد و پرچین چون ترنج آب خست
لیکن معنی خرزه نیز راست می آید اکر باضافه خوانیم نه توصیف و تحقیق آنست که بدو بمعنی
آبخست هواوست یعنی آب او را خسته و تباه کرده و بمعنی خرزه انکه آب او را خوسته یعنی
کوفته و مالیده والله اعلم آبخور و آبشخور • بمعنی آبخورد و نیز آبخور شربه که ازان آب خورند
و کنار تالاب و رودخانه که مردم و جانور از انجا آب خورند و بتازی عطن و مورد و
هندی کهاث کویند کمال کوید ؎ کبک و شاهین بهم آیند سوی آبشخور • یکی با آبشخور
حکمت دل تو راه برد • و توقف نمودن و مقام کردن اسدی کوید ؎ همان جا مدام
و آبشخورت آبخورد • نصیب و قسمت و جایی که دواب و مردم ازانجا آب خورند و بدین
سبب موضعی را کویند که در انجا آب و دانه خورند و بچند مقام کیرند نظامی کوید ؎
دران خاک بیکاه کرد آبخورد • آب خیز • موج آب که بلند شود و طغیان آب و زمینی که هر جای
آنرا اکر بکنند آب برآید اوحدی کوید ؎ اندرین آب خیز نوح تونی • و اندرین دایره
فتوح تونی • آب دار • چیزی با طراوت و پر آب و نیز مردم با جمعیت و سامان و جاه
مرکب از آب بمعنی جاه و دار بمعنی دارنده و خداوند سنائی کوید ؎ نعمة الملک طاهر
انکه چو آب • ایزدش آبدار خواهد کرد • و کاهی بطریق کنایه بر خنجر و تیغ اطلاق کنند فردوسی
کوید ؎ چو باد اوندید انچه جائی درنک • همان آبداری که بودش بچنک • یزدیرسو
ترک آن نامدار • تو کفتی تنش سر نیاورد بار • و در فرهنگ نام کیاهی است که شب تاب
بلیف خرما آبدان • مرادف اکمیر خاقانی کوید ؎ ماهی آسا هیچ آب از آبدان کس مخواز

و شاه نه چه بول دران جمع میشود مخفف آبادان **آبدست** یعنی آبی که بدان دست شویند و
وضو سازند و نیز رونق و لطافت و چاکیدستی و بمعنی زاهد پاک نیز گفته اند **آبدستان** یعنی
آفتابه که میان آب بر دست ریزند و وضو سازند و برین تقدیر مرکب است از آب و
دست و الف و نون نسبت است و مرادف اوست آبدست دان و نیز رواج و رونق
مکر و حیله و برین تقدیر مرکب است از آب و دستان خاقانی گوید ؎ نعیم پاک
بستانه چو کرد آلوده بسیاره ، نه شرم از آب دست آید نه ننگ از آبدستانش **آبدندان**
منت و زبون و نوعی از امرود و نوعی از انار و قسمی از حلوا **آب راه** و **آب راه**
و **آوره** کذا آب **آب رفت** سنگی که آب از ارفته و سانیده و هموار کرده باشد **آب رود**
بیای موقوف درای معروف سیل باشد و بعضی بمعنی نیلو فر گفته اند و بمد نیز آمده
آب ریز متوضا و طهارت جای و هر کوی که برای آب مستعمل کنده باشند و نوعی از کوزه
که ابریق معرب آنست و بمعنی دلو نیز گفته اند سنائی گوید ؎ دو دستی ز آب ریز جرخ سبز از آنکه
آن که تهی بود که پر **آب زرآن** جشنی که پارسیان سیزدهم تیر ماه کنند و آب و گلاب بر یکدیگر پاشند
و آب پاشان و آب ریزکان و تیرکان نیز گویند و صاحب تواریخ ثلث آورده که در عهد
یکی از ملوک فرس چند سال باران نبارید و قحط عظیم پدید آمد چون درین روز باران بارید از
غایت شادی آنروز را عید گرفتند و آب بر یکدیگر می پاشیدند و این رسم ازان روز باز
در میان ایشان بماند و بعد از ظهور اسلام نیز در اکثر بلاد عجم بماند **آب زن** و **آب سنگ** ظرفی از
سفال یا از مس و آهن که آب و ادویه دران گرم کرده بیماران را غسل دهند و در فرهنگ گوید پخته آن
بوشی سازند سوراخ دار بنوعی که چون آنرا بر آب زنند سر مریض بیرون باشد و گاهی آب زن
خوشک بهل آرند یعنی ادویه خشک دران ریزند و بجوش کنند و بیمار را دران میان نشانند یا بخار آنرا
بزن برسر حرکت الف معرب آن **آب زه** بکسر زای معجمه آبی که از چشمه زهر یعنی تراود
و زهاب نیز گویند **آبزرفت** بایای موقوف و زای منقوط و رای مضموم بغازه و بمعنی آبست
که مرقوم گشت یعنی خربزه ترش حکیم ترتری راست ؎ چون آبزرفت روی سرش

چندین

چندین عفن و ترش چرا شد **آبسه** بفتح بنام شهریست چنانکه در فرهنگ گوید **آب سالان** آبسکون
باغ باشد فخر گرگانی گوید ؎ همی شیهو با مید آه نالان ، بسان بیل اندر آب سالان
آبت مخفف آبستن مولوی گوید ؎ زانچه آبت است شب خران نزاد ، و در فرهنگ
آبت بفتح با گوشت ترنج یعنی آنچه از ترنج میان حماض و بوست واقع است **آبستان** مرادف
آبت ، له و در دره گرنج آبستان بود ، بر چنین اشکستن زندان بود **آبستد** آبستن شده و
زهدان که بتازی رحم گویند و بفتح با زمین راست کرده برای زراعت **آبسکون** بکسر با و سکون
سین و بیت از بترستان که میان او و جرجان سه روزه راهست و دریای آبسکون بدان
منسوبست و بغیر مد الف نیز آمده و در فرهنگ گوید جزیری است بسر فرسخی استراباد و رودخانه
که آنرا آبسکون گویند از جانب خوارزم آمده بدریای خزر که نام آن آبسکون است و مردم بغلط قلزم
گویند فرو میریزد و محل پیوستن آن رود بدریای آبسکون می گفتند و چون آن جزیره
دران محل واقع شده آنرا نیز آبسکون نام کردند رودکی گوید ؎ بت گرفته روی دریا جمله
کشتیهای ریو ، زمین مرج خوانانست زشروان تا بآبسکون ، و دریای آبسکون را گاهی
بآن جزیره اضافت کرده دریای آبسکون گویند فرخی گوید ؎ تو داری از کنار کنگ تا
دریای آبسکون **آبشخن** بکسر با و سکون شین معجمه و فتح تا مخفف و بغیر مد نیز آمده و آبشخگاه
و آبشتن که هر دو بمد و بغیر مد متوضا و بمعنی ترکیبی آن جای نهان شدن **آب شیب** رنگ آب
که از بالا بزیر آورده باشند و آب شار نیز گویند **آبفت** و **آبافت** جامه ستبر و سفت ناصر
خسرو گوید ؎ شاره و آبفت کنی حوظه و شلوارش **آبک** بضم با زیق و آبق معرب آن
خجسته گوید ؎ کوی کرمی جو آبک از اجزای کیمیاست ، و بمعنی آبله اطفال و هر چیزی که بر آب
باشد نیز گفته اند **آبکار** سقا خسرو گوید ؎ در تتق بارکش کاه بار ، مانده کش عیسی و خضر
آبکار ، و در فرهنگ بمعنی شراب خوار و شراب فروش نیز گفته و آبیار که زراعت را آب دهند
نیز آبکار خوانند و بغیر مد بمعنی زراعت آورده ناصر خسرو گوید ؎ چو درزه با بکار بیرون شود
یکی نان بگیرد بزیر بغل ، لیکن مصراع اول چنین دیده شد بورزه چو ابکار بیرون شود و درزه

بمعنی زراعت است و اکار با کسر بمعنی بامداد است و عربیست **انگبود** بکسر با دریای چین که بتازی
بحر اخضر خوانند و گویند که هر شب زنان خوب صورت از آن دریا بر می آیند و در دامن کوهی که بر
لب آن دریا واقع است بازی کنند چون روز شود فرو روند **انگون** نشاسته و کبود نیم رنگ که
آبی نیز گویند و همان رود خانه خوارزم که در لغت ایسکون گذشت **انگیر** گوی که آب باران
دران جمع شود و تالاب و گولاب نیز خوانند و افزاری مانند جاروب که جولاهان دران ابار فرو برده
برنافی که بجهت بافتن ترتیب دهند بیفشانند و این بلغتیست دراگیره بمعنی آلت جولاهان که بدان
ابار برتار مالند خاقانی گوید ؎ پیاگیر و بشوست و میخ کوب و طناب **انگند** زمینی که
آب آنرا کنده و کوه دال ساخته باشد **آب کار** نانی که از خمیر برتش پزند و در سرکه کنند و در جایی
ترشی و آچار کار برند **انگینه** شیشه شفاف و صاف مانند آب و در فرهنگ بمعنی مطلق شیشه
گفته و بمعنی شراب نیز آورده نظامی گوید ؎ چو آن جام کیخسرو انی نماند ٭ ز جام انگینه چه باید
فشاند ٭ و درین تامل و در بعضی نسخ بجام انگینه چه باید فشاند دیده شد و درین تقدیر انگینه
بمعنی صراحی باشد **آبلوج** قند باشد و بلغیر مد نیز آمده و آبلوج بالضم معرب آن پوریها گوید ؎
تا آبلوج همچو طبرزد نشد بطعم **آب مرغان** چشمه ایست در کوهستان سیرم فارس که بجهة دفع مرغ
آب ان باطراف برند و مرغ سار همراه آن آب شود که مرغ را بکشد و بگریزاند و چشمه سار نیز گویند
و سیرگاهی است حوالی شیراز که در هر سه شنبه ماه رجب پیر بدانجا روند و سیرم قصبه ایست از فارس
و صاحب فرهنگ این چشمه را در قهستان گفته و شاید که در قهستان مانند این چشمه باشد و خاصیت
آب هر دو چشمه یکی باشد **آبو** بضم با کل نیلوفری عمید لوکی گوید ؎ در باغ و ماندهٔ بطفش سوری و آبو
آبی میوه یه و قسمی است از انگور و کبود نیم رنگ و جماعه که محافظت آب و قسمت آن کنند
انوری گوید ؎ ای فخر همه قبیله آبی **آبار** شخصی که آب را بکشتها قسمت کند و میر آب نیز
گویند مرادف ابکار مرقوم **ابا** بفتح مرادف کلمه بلغی مع و در اشعار قدما بسیارست و بمعنی آتش باشد
و بقول سامانی مطلق مطبوخ کمال گوید ؎ که این ابام بسی خونشکوار می آید ٭ و له در مطبخ تو
چو بب خورد تا ابا بیزد ٭ آتش که از کیر سرمایه ابا است ٭ و چون بکلمه دیگر ضم شود الف می افتد چون شوربا

وسکی و زیره با و این جمیع اقسام ابا ٭ در خاتمه کتاب بیاید و در فرهنگ بکسر الف گفته اما
در شرح کمال بر ظاهر موید فتح است و در نسخه سروری نیز بفتح گفته **ابش** و **ابشه** بالضم مجمعی
که هر جنس مردم در انجا باشند و او ابشه نیز گویند سعدی گوید ؎ بصدر صاحب دیوان
ایمان نامه ٭ که در ابشه او جور نیست بر مسکین ٭ اما درین بیت ایابه هم میتوان گفت بمعنی
یابا یعنی توره و تورک **انجاز** بالفتح نام ولایت سمت کرجستان که اکثر ساکنانش مغان
و ترسایانند و بظلم مشهورند نظامی گوید ؎ در انجاز کردیست عالی نژاد ٭ که از رزم رستم
نیارد بیاد ٭ خاقانی گوید ؎ در انجاز یمان اینک میتا ٭ اما صاحب قاموس گوید نام طائفه
ایست از مردم **ابدان** بالفتح دودمان و سزاوار **ابر** بالفتح معروف و بفتحتین مرادف کلمه بر
و در شعر قدما بسیارست **ابر مرده** و **ابر کهن** گیاهیست که در دریا روید و بعربی اسفنج گویند
و بعضی گفته اند حیوانست زیرک خود را میکشد چون دست بدو کنند و هرگاه از دریا برآید و خشک
شود مانند پارچه نمد گردد و چون در آب اندازند آب را برچینند **ابرسجن** و **ابرسخین** و
اورسجن و **اورسخین** حلقه از طلا و نقره و غیرهما و هر چه از ان در دست کنند دست اورسجن و هر چه
پا کنند پا اورسجن گویند و هر چهار لغت بحذف الف نیز آمده **ابرکوه** و **اورکوه** شهریست معروف
که معربش ابرقوه است زیرا که در ناحیه کوه واقع شده **ابره** بالفتح روی جامه که ادره نیز گویند
و بالضم مرغیست که چرز دمبره نیز گویند و بتازی حباری و بترکی توغدری گویند طیر گوید ؎
روزی که باز قهر تو پرواز میکند ٭ در جنگ او عقاب فلک همچو ابره است ٭ **ابستا** بفتح الف
و کسر با و سکون سین شرح کتاب زرتشت که بزعم مجوس بر زردشت فرود آمد و آنرا استاوست
بالضم نیز گویند و پازند شرح دیگر و این قول میان جمهور مشهورست خسروانی گوید ؎
چو گلبن از گل آتش نماد عکس افکند ٭ بشاخ او بر و راح شد ابستا خوان ٭ و بعد الف نیز آمده شاعر
گوید ؎ چو اینجا معنی قرآن ندانم ٭ روم انجا که ابستا بخوانم ٭ و بعضی گفته اند که ابستا متن است
و چون بلغت فرس قدیم بود و کسی نمیفهمید آنرا شرح کرد مسمی بزند چه معنی آن تاویل
باشد بزبان عجم چنانکه در کشف المحجوب گفته و نیز زند و پازند سنگ چقماق و آهن باشد و چون

این هر دو کتاب احکام آتش پرستی را که در ابستات مشروح میسازند باین نام شده اند و این
سخن بر مطلب ایشان دلالت ندارد چه احکام آتش پرستی در زند مسطور است چنانکه آتش در
آتش زنند و بازنند و آبستا آنرا آنکار میسازند **ابلک** دو رنگ عموما و سیاه و سفید خصوصا
که بفارسی پسر نیز گویند ابلق معرب آن سیف گوید ~ گر مدانند که بدور تو دو رنگی
عیب است صبح صادق کند ادهم شب را ابلک **ابوک** بفتح الف و ضم لام منافق
و دورنگ شاه داعی گوید ~ بود زان جوق قلندر ابوکی رحیمی بی ریای
اناخون بنون و خاء و زون افلاطون حصار باشد و بعضی بتقدیم نون بر ما گفته اند بهرامی
گوید ~ رنوی مندر گرفتی هزار اناخون **اپاری** بالفتح همان آپاری و نام جنسی از کبوتر
آبی بمعنی بی باشد و آبیدا و یعنی بیدا و آبیکرانه یعنی بیکرانه سوزنی گوید ~ گر
تا بآبیدا او چون کنم و عنصری گوید ~ تو گفتی ان سپه است ابی کرانه و مر **ابیز**
بالفتح و کسر با شراره آتش و بمعنی نیز آمده منجیک گوید ~ هست ز آهم آتش دوزخ ابیز ~ نالهٔ از
من ز تندر صد ابیز لیکن در نسخه سروری بیای حطی آورده چنانکه در فصل با بیاید **ابو** بالفتح
و کسر با و یای مجهول رنگ آبی آذری گوید ~ شاه شام بس پردهای جرخ شد نده لوائی
روز چو پیرزد سراز فضای ابو **الاستعارات** **آب آتش رنگ** و **آب آتش زای** و **آب آتش**
نمای و **آب آذرساو** و **آب ارغوانی** و **آب شکرفی** یعنی باده لعل فام و اشک خونین **آب آتش**
زده یعنی اشک گرم **آب آتش شدن** آشوب بعد از امنیت **آب از جگر بخشیدن** یعنی عطا کردن
آب باده رنگ یعنی اشک خونین **آب بر آتش زدن** فرو نشاندن و آشوب **آب**
بزیر دشتن یعنی فریب دادن نظامی گوید ~ بجای نخسید عقاب دلیر که آبی فرو
هشتن او را بزیر **آب بسته** و **آب خشک** و **آب افسرده** یعنی شیشه و جام بلورین **آب**
بیکام خوردن و **بی لجام خوردن** یعنی مطلق العنان و مخلی بالطبع نمودن **آب پیکران** یعنی
کواکب **آب تلخ** یعنی باده تلخ و اشک عاشق مهجور که آنرا اشک تلخ نیز گویند **آب خرابات** یعنی
شراب **آب خفته** یعنی یخ و برف و ژاله و نیز کنایه از شمشیر باشد **آب دیگر دارد** و **آب در دیده دارد**

یعنی

یعنی مفلس و بیخبر **آب در جوی** یعنی دولت و اقبال و بخت **آب در چشم او دو آب در دیده دارد**
یعنی بی شرم و بیحیا **آب در چیزی کاستن** یعنی و غلی بکار بردن و گران فروختن **آب در دهان سوختن** و **آب در دهن**
گوفتن کار بیهوده کردن و مرتکب امر عبث شدن **آب ده دست** یعنی بذکر مجلس و معنی گرمی
آن رونق ده صدر و مسند **آب رفتن** و **آب ریختن** آبرو رفتن و بیعزت شدن **آب روان**
یعنی رواج و رونق **آب زدن** یعنی آب پاشیدن خانه بجهت عزت مهمان **آب زن** یعنی آبدار و ده
و حوض خرده **آب زرکاه** یعنی خس پوش شاعر گوید ~ هنوز آب خوبی زیر کاهست
و نیز کنایه از کسی که بظاهر خود را نیک نماید و نه در باطن چنان باشد خاقانی گوید ~ با جهان
آب زرکاه مباش ~ آت بی آب ترز که کنند **آب زن فرو خوان** یعنی رباط **آب سیاه** و **آب**
سیه یعنی شراب و خسرو در وصف قلم گوید ~ آب سیه خورده چنان گشت مست ~ کش چه
بگیرند بیفتد ز دست ~ و بعضی گفته اند آب سیه یعنی سیاهی و مرکب **آب کشاده** یعنی شراب
آب شدن شرمنده شدن و رفتن رونق و عزت و آبرو **آب شناسان** یعنی قاعده و قانون
دانا سیف گوید ~ پیش عنان تواند آب شناسان مطیع ~ و نیز آب شناس کسی که بالای کشتی
برآمده از صلاح و فساد آب خبر دهد رضی نشابوری گوید ~ نیز و آب شناس آنکس است طرفه موج
کز آب حلم تو دارد طمع گذر بشتا **آب کور** کسی که مردم از آب و نان او منتفع نگردند **آب گردش**
یعنی جاردای تیزه و خوش رفتار از رقی گوید ~ آب گردش مرکبی کز چابکی هنگام تک ~
نعل سخت او ز خاک نرم نگیرد غبار ~ و بیماری که بسبب خوردن آبهای مختلف بهم رسد **آب**
گردنده و **آب گون** یعنی فلک **آبله روش** یعنی آفتاب **آب نخوردن** یعنی درنگ نکردن نظامی گوید
~ بخورد ش چو آبی و آبی نخورد ~ **آبنوسی شاخ** یعنی نای و شه نای **آب و گل** یعنی بدن خاکی **آبحیات**
معروف و باصطلاح سالکان عشق و محبت الهی و باصطلاح شعرا دهن معشوق و تکلم او **آب خضر**
یعنی آب حیات **آب سیر آتش نعل** اسب خوش رفتار و تیز رو **آب صفت** یعنی کثیر النفع و مستوی الاخلاق
آب طرب و **آب عشرت** و **آب ناخ** یعنی شراب **آبگون صفت** یعنی آفتاب **آب گون طارم**
و **آبگون قبه** و **آبگینه طارم** یعنی فلک **آبله رخ فلک** یعنی ستارگان **آب مریم** شیره انگور و می انگور

و نیز صلاح و عصمت هم آب منعقد تیغ و خنجر و مانند آن و شیشه و پیاله آبگینه و بلور و مانند
آن ابرش خورشید یعنی فلک ابروزدن بمعنی رضا دادن ابرو فراخ یعنی خوش و خندان روی
ابروی زال نر یعنی هلال ابریشم یعنی تار سازنا ابجد بجیره نوشتن یعنی از خودی و مزاحمت فحش بروان
آمدن ابق ایام و ابق چرخ و ابق جهانآر یعنی روزگار و روز و شب الف مع الباء بالفارسی ابراهام
بالکسر نامیست پارسی باستانی و بحذف همزه نیز آمده ابراهیم معرب آن ابرخراخ بالفتح بالغین سخنان
ابسان بوزن و معنی افسان ابکانه بوزن و معنی انکانه ابیون بالفتح افیون باشد
که معرب آنست ابرویز همان پرویز که مرقوم شود ابرنگ بالفتح و ضم با جوان مرادف پرناک
لیکن مشهور بیای تازیست نه بفارسی الف مع التاء آتش افروز و آتش فروز معروف و در
فرهنگ بکسر تا گفته ظرفی میان تهی از مس و جز آن بصورت کله آدمی که دو چشم و بینی و دهان
آن سوراخ باریک سازند هرگاه خواهند آتش بیفروزند و اندکی آب دران کنند و آنرا بر آتش نهند
تا گرم شود و بخار آب بر آتش وزد آتش افروخته گردد و این از مخترعات جالینوس است و دمیر نیز گویند
و نام یازده هم سال ملکی یزدگردی و مرغیست که بتازی بیضانی و بیونانی قفس خوانند و ریزهای
هیزم گرد آورد و دران نشسته بال بر یکدیگر زند آتش افروخته گردد و وی بسوزد و از خاکستر آن چیزه
برآید و این از مخترعات ارباب اخبارست و قفس یونانی است و بعربی بیضانی گویند زیرا که بسیار
سفید است چنانکه شیخ در منطق اشارة بدان اشاره کرده آتش پارسی بتازی نار فارسی خوانند در کتب
طبی آورده اند که نار فارسی و حمیره هر دو یک مرض است یا دو مرض نزدیک بهم و آن بثره چند است
که بر بدن ظاهر شود سوزان با درد شدید و در اوایل چرکی و زرد آبی پیدا آرد و لون آن بزردی
مایل بسبب آن شدت صفراست و بعضی بمعنی نخاله گفته اند خاقانی گوید بیت دیدم مرا کرفت
تب آتش پارسی زتب نطق من آب تازیان برده بکنه دری بیت پر خنجر هندوی دل از غم
آتش پارسی لب از دم و بعضی گفته اند آتش پارسی آتشی است که در وقت زردشت در پارس
افروخته بودند و آنرا پرستش میکردند و نگه داشتند که خاموش شود و در شهرهای دیگر از آنجا
می بردند و در آتشخانها می افروخته اند و عبادت میکردند و گفته اند هنگام ولادت حضرت

منطق

پیغمبر علیه السلام

پیغمبر علیه السلام خاموش شد و ظاهرا نار فارسی و تجاره را بجهة شدت سوزش تشبیه بآن آتش
داده آتش پارسی نام کرده و در شعر خاقانی این معنی نیز توان گفت آتش دان منقل باشد
آتش دهقان آتشی که دهقانان در گاه زندان تا چون باران بارد گاه تنور آید خاقانی گوید بیت
فلک چون آتش دهقان سنان کین بر کشد من که بر بلک مسجم است ساجی و دهقانی آتش زن
و آتش زنه سنگ چقماق آتشک کرنک شب چراغ و مرض معروف باید فرنگ و در فرهنگ
بمعنی برق آورده آتش کاروان آتشی که کاروان در شب افروزند تا پس ماندگان بمنزل برسند
و گاهی در راه نیز آتش افروزند در خار و خس و جنگل راه آتشیزه با تای فوقانی مفتوح
و شین منقوط مکسوره و یای معروف و زای منقوطه مفتوح و های مختفی بمعنی اول آتشک است
و صحیح آتشیزه است بزای فارسی مرکب از آتش و زه مرادف چه که افاده تصغیر کند چنانکه
مشکچه را مشکیزه گویند و معنی ترکیبی آن آتش که باشد چنانچه سامانی گفته و صاحب
جهانگیری زای تازی بدل زای عجمی آورده و آن وهمی است از وی آمل بالمد و کسر تا رودی
عظیم است که عرضش یک فرسخ است و از خال روس و بلغار خیزد و بدریای خزر ریزد و گویند
که در زمستان روی بدین عظمت یخ بندد و چهارپاه فرده بمانند و جمیع اهل و الوس بلغار و روس
قشلاق بر روی آن یخ کنند اتون بالمد کدبانوی که دختر کان را تعلیم خواندن و بدآتابک
ادب آموز و این ترکی است چه اتا پدر و بک امیر یعنی امیری که بجای پدر است و اتالیق نیز گویند
لیکن در قافیه شعر بکاف تازی استعمال کرده اند و سعد بن زنگی اتابک سنجر بود او را حاکم
شیراز کرد و بعد از فوت سنجر سعد و جمعی از سلسله او پادشاه شیراز شدند و خطاب مذکور قرار
داشتند آتش معروف الاستعارات آتش هنر و آتش سیاب سان و آتش صبح و آتش مطلب
و آتشین مزاج و آتشین حدت آفتاب باشد آتش جان باشین مکسور یعنی غم و سوزش و شوق
آتش آب پرور تیغ آبدار آتش بسته یعنی زر آتش بهار گل سرخ و لاله و نیز رونق و رواج بهار
آتش بی باد یعنی ظلم و شراب سرخ آتش بی دود یعنی آفتاب و شراب انگوری و لعل و یاقوت
و عقیق سرخ آتش پای یعنی جلد و چست خسرو گوید بیت بس که آتش پای گشته از تلال

لعل پروین زای گشته آتش پاب شراب انگوری واشک خونین آتش خرد آتش مرد شراب سرخ
ولب معشوق آتشخوار و آتشخوره ظالم وحرام خوار ورشوت خوار لقوله تعالی الذین یاکلون
اموال الیتامی ظلما انما یاکلون فی بطونهم نارا ونام هر غیبت که خولاک وی آتش است وبعضی
گمان برند که آن شرر مزغ است چه آهن تفته واخگر طبع کند سنائی گوید ؎ بیرد آب عالم ابرار
مدحت پادشاه آتشخوار آتش داوا و آتش دادن بیقرار ساختن وترک کردن وآوردن در غضب
آتش زبان و آتشین زبان و آتشین سخن یعنی تیز زبان آتش در رواج ورونق که آتش
بهار نیز گویند آتش سخن یعنی غضوب وطاعن وعتاب کننده آتش خرده یعنی زر آتش کار
خشمگین وشتاب زده ومبکار ومطبخی آتشکده بهرام یعنی برج حمل آتش نشاندن فتنه وغضب نشاندن
آتش قاب یعنی تیغ وشمشیر وامثال آن آتش هندی شمشیر هندی آتشین خوی آتشی یعنی کوکب
سبعه آتشین پیکر یعنی آفتاب وجن وشیطان آتشین آه یعنی آه گرم وزبانه آتش وجنسی است
از آتش تازی که بر هوا رود ومنعقد گردد واز آن شرارها ظاهر شود بر شکل مار آتش خاطر یعنی کسی
که با سوز عشق بود وسخنان عاشقانه از وسر میزند وتیز فهم بود آتش سودا یعنی گرمی عشق وفکر
آتشین لباس و آتش لباس یعنی سرخ پوش آتش مجسم یعنی تیغ وساز اسلحه آتشین دواج آفتاب
وشفق وشراب ودواج بالضم بالاپوش واین عربیست نه فارسی ودر قاموس مسطور است
الف مع جیم تازی آجک خاک باشد چنانکه در فرهنگ گفته وشاهد نیاورده وبخاطر میرسد که بجای
مجمه باشد چه در مقدمه گذشت که در اول لغات فرس گاهی الف ممدوده زائد کنند چون
آرنگ ورنگ ومانند آن آجدن و آجیدن کنده زدن جامه را آجده و آجیده معروف
درین الفاظ بجای جیم تازی زای فارسی نیز آمده ودر نشستهای سوزنان وناهموار بیای خوشه را
بمناسبت آجیده جامه آژده گویند انوری گوید ؎ از آن ملاقات صبا روی عذیر راست
چون آژده سوزنست آجل بضم جیم تازی آروغ روز بهان گوید ؎ ناخوشیهای دهر را
بالکل بادیت خورد تا زدن آجل آجگان بالمد وفتح جیم تازی وسکون نون وکاف
فارسی دهیت از سرخس اجفقان بفتح الف وکسر نون معرب آن اجل کیا پیش باشد که بهندی

پس گویند سنائی گوید ؎ اخترانی که حال گردانند تیغ او را اجل کیا دانند اج بالضم کدو
اجماج بالضم بهشت اجموده بالفتح وضم میم گرفتن واجموده ظاهر اینست نه فارسی اجره
بالفتح توبره رخاری که چون جامه بدو رسد بجامه چسبد وبدشواری جامه از و جدا شود الف مع
الجیم الفارسی آجار آمیزش وآمیخته واچار ویعنی آمیزد ویا چار یعنی میامیز ناصر خسرو ؎ دلیست
جهان که زهر قاتل را ؎ در نوش بکر خویش آچاره له راست گردد دروغ وکر بچاره ؎ معصیت را
درین دروغ میاچاره واچار بمعنی زمین شکسته وپست وبند نیز گفته اند فخر گرگانی گوید ؎
چگونه جای باشد صعب ودشوار یکی دریاو کرد اچار وکهسار واین معنی از فرهنگ نقل است
اما آچار بمعنی ترشی که با دویه گرم وسرکه بپرورند وبطعام خورند در اصل فرس نیامده وظاهر آنکه
هندیست ودر شعر امیر خسرو مذکورست وتحقیق آنست که آچار هر چیزی که در سرکه وانگبین وشکر
وامثال آن ترتیب دهند واین فعل را اچاریدن خوانند وخصوصیت ترتیب چیزی در سرکه
ندارد وکذا فی السامانی الف مع الخاء آخ آفرین باشد آخال چیزهای افکندنی مانند پوست میوه
وریشه چوب وخس وخاشاک فرخی گوید ؎ از بس گل مجهول که در باغ بخند ؎ نزدیک همه
کس گل معروف شد آخال ؎ وناصر خسرو گوید ؎ جاهی وجلالیت کران سنگ وپر آخال ؎ وسنائی گوید ؎ دامن تردامنان عقل پر آخال کن
ساعد هودج کشان عشق در خال کش آختن و آهختن و آهیختن بفتح خا وحذف یا تیغ
وجز آن برکشیدن وبرین قیاس آخت وآخته وآهیخت وآهیخته وآهخت وآهخته سوزنی گوید
؎ بوستان شرف خرمی وپرویزیست ؎ که سر وآخته قدری بوستان شرف آخروت
واو آخر قاروصف فعال وبس کارها آخریان بالمد وکسر را متاع ورخت عسجدی گوید ؎ آخریان
خرد منقه دستم مدبست ؎ هیچ ندارم دگر چون دل وجان نزد اوست ؎ وبفتح الف بی مد نیز آمده
کمال گوید ؎ چون میدهی مرا تو عطاهای بی کرین ؎ جز بنده کرین چه آرمت از آخریان شکر ؎
آخسمه بمد وبغیر مد وخای موقوف وسین مهمله مضموم ومیم مفتوح وهای مختفی شرابی که از جو یا
ارزن یا برنج وامثال آن سازند وآقسما معرب آن نیز گفته اند وبعضی بتقدیم میم بر سین وبعضی بتشدید

منقوطه گفته اند آخش بالمد و فتح خا ارزش و قیمت فخری گوید ؎ در سلک مدحت تو بنگر چه
در کشیدم ٭ دری که مدت آن را صد فلک نیم آخش ٭ و بفتح الف و سکون خا نیز آمده عنصری گوید ؎
خود فزاید همیشه گوهر اخش ٭ آخشیج و آخشیک بمد و بغیر مد و کسر شین و جیم تازی در آخر در لغت
اول و کاف فارسی در دویم ضد و مخالف آخشیجان و آخشیکان بمد و بغیر مد جمع و از غیت
عناصر اربعه آخشیجان و چهار آخشیج گویند و بغیر مد و حذف یا نیز آمده آخسیکی گوید ؎ ز نشیش جهت
در چهار آخشیجان قوتی مقصود ٭ آخور و آخور بواو معدوله و ملفوظه معلف چارپایان مخفف آبخور
اگرچه معنی ترکیبی آن مشرب است لیکن مجاز بر معلف اطلاق کنند چنانکه سامانی گفته و آخر بحذف
واو نیز آمده و استخوان کردن که آخور کردن و آخورگ و آخورک و آخرک بحذف واو نیز گویند
و بتازی ترقوة خوانند و این بطریق مجاز است نه حقیقت نزاری گوید ؎ زو بر آخور کردن چنانش
که بگذشت از بغل آب روانش ٭ و خسرو گوید ؎ تیغ تو تیزی است شد خنگ سوینی ٭ و خور او
بگردن خصم اخورک بود ٭ له در صفت تیغ ؎ بیران خنگ سوسنی دشمن ٭ با جای ساز ما خور
کردن آخور سالار میر آخور خاقانی گوید آخور سالار جبرئیلت اخ بالفتح همان آخ یعنی گلخن نشین
اخ اخ یعنی خوشخوش که بتازی بخ بخ گویند و نیز کلمه ایست که در مقام حیرت و تاسف بر زبان رانند
و بالضم کلمه ایست که در نهایت خوشی و حظ گویند اختر معروف و علم خسرو گوید ؎ هر طرفی کاختر
او رو نهاد ٭ فتح دو دیده و در دولت گشاد ٭ و در فرهنگ هندوشاه بمعنی فال آورده و اختری یعنی منجم
و فال گیر و اختر کاویان یعنی علم کاویانی که کاوه آهنگر برای فریدون ترتیب داده و در لغت کاوه مذکور
شود و اخ تفو یعنی اخ تف نزاری گوید ؎ حق یاری چنین گذشته اند ٭ اخ تفو زر زمانه رین خجسته
بفتح الف و جیم تازی آستان در لطیفی گوید ؎ خنگ آن سگ که سر بسته باشد ٭ که بالینش از
درت آخجسته باشد اخروش و اخروشیدن بمعنی خروش و خروشیدن اخسی و اخسیک قصبه ایست
در ماوراء النهر از مضافات فرغانه که مولد اثیر شاعر و پای تخت عرشیخ میرزا و بابر بادشاه بود
اخگر آتش افروخته اخگل بالفتح و ضم کاف فارسی خوشهای سر تیز که بر سر دانهای گندم و
جو بود که در خوشه باشند و داس و درسه نیز گویند و فی السامی الحقیقة والمبارکة گندم دراز اخگل

لیکن در نسخه قدیم سامی بفتح الف و کاف دیده شده و در حاشیه آن دیده شد که دراز اخگل یعنی دراز
اخگوژنه بفتح الف و زای فارسی و نون و ضم کاف فارسی و واو مجهول تکمه کلاه و قاقم و جمل
گوید ؎ در دری فلک که مهر است ٭ اخگوژنه کلاه او باد ٭ و فی السامی الزر والدجه الکله العروه
اخگوژنه و این هر دو معنی عکس آنچه اهل لغت نوشته اند و شاهد آورده اند اخلوک بفتح الف و ضم
کاف تازی لزد الوی نارسیده و اسدی گوید ؎ ز فیروزه و از مرد و گر ٭ نماند ه اخلوک
نورسن هر اخلم بفتح الف و کاف تازی چنبروف و غربال و غیره که بتازی اطار گویند بالکسر
کذا فی السامی اخلکنه و بفتح الف و لام و کاف تازی و ضم دال و سکون نون بازیچه ایست
مدور با دسته که از نی یا چوب سازند و سنگریزه در آن کنند و بجنبانند تا طفلان بدان مشغول
شوند فخری گوید ؎ ظفر از رایت دلشاد باشد ٭ لب آن طفلکان از اخلکنه و الاخلاب
اخور چرب و چرب اخر یعنی عیش و فراخی اطعمه اخور سنگین و اخور خنگ جای که علف و آب
و راحت و نعمت در آن باشد اختر و اش یعنی مشتری و عطارد اختر شمار و اختر شمر
و اختر شناس یعنی منجم اختر شمردن یعنی بشب بیدار بودن الف مع الدال المهملة ادک زمین خشک
میان دریا و بغیر مد نیز آمده و این لغت صاحب صراح در ترجمه جزیره آورده ادخ بفتح
و یکو مراوف دخ که مذکور شود ناصر خسرو گوید ؎ گر بشهرستان علم اندر بگیری خانه
اعروز فردا آدخ و میمون کنی ٭ و در فرهنگ بمعنی بلندی که بر مامون واقع شود مانند تل نیز گفته
اما سامانی بمعنی خجسته و مبارک آورده و همان بیت ناصر خسرو شاهد آورده و عطف میمون بوید
اوست چه عطف تفسیری در کلام قدما شایع است ادر بضم دال همان آذر بذال معجمه که کوه
شود و بکسر دال نشتر رگ زدن ادرخش بدال موقوف و رای مفتوح و خای ساکن و شین
منقوطه برق که درخش نیز گویند و بعضی صاعقه و رعد را گفته اند و بقول اکثر لغتی است در درخش
و بقول سامانی درخش مخفف آنست و این اصح است چنانکه در مقدمه گذشت اسدی گوید ؎
خشت بود بجنگ حسن و تیرت ادرخش ٭ تو همچو کوه و تیر بداندیش تو صدا ادرم بدال موقوف
و رای مفتوح نمدزین که دو نیم باشد و در فرهنگ بمعنی نمدزین مطلق گفته اند و از ادرمه

وازرمه نیز گویند شرف شفروه گوید ـ دو پهلوی من از خشکی بسوده است ، جوان اسبی که او را
آدرم نه ، و مختاری گوید ـ اسپرا آغشته اندر خون مردم آدرم ، و فخری گوید ـ زین
اسب کتلی شه را زنه و مهر بسته آدرم است ، و بغیر مد نیز آمده اسدی گوید ـ چنان پشته
حمله کرد او هش ، که در جمله خون شد خوی از ادرمش ، و در فرهنگ منظومه آدرم بالمد اسلحه گفته
مانند شمشیر و خنجر و جز آن آدرنگ بدال موقوف و رای مفتوح رنج و محنت و بغیر مد نیز آمده
سنائی گوید ـ یکروز میاد ادرنگت ، و معزی گوید ـ جاه تو بی عیب باد اعمر تو بی
آدرنگ آوه چوبی که بالای دو چوب گذارند تا کبوتران بران نشینند بخری گوید ـ
فلک چو برج کبوتر کبوتر انش نجوم ، میان برج خط استوا است چون آوه آویش در اصل اش
بوده بقاعده مقرر که در مقدمه مذکور شده تا دال شده و یای اشباع فزوده تا دلالت کند بر
کسر ماقبل و این که آتش بفتح تا اشتهار دارد غلط است چه در اصل بکسر تاست و تفرقه که در میان
دال و ذال کرده اند اقتضا میکند که این لغة بذال معجمه باشد لیکن این وقتی منظور بود که
الا اصلی باشد و اینجا بدل از تاست و وجه آنکه صاحب فرهنگها این لغت را بذال منقوطه تصحیح
نموده اند آنست که در زمان قدیم بر زبر دال نقطه می نهادند تا حزین آنرا خیال ذال منقوط کرده
انوری گوید ـ گر کند چوب آستان تو حکم ، شحنه چو باشود آویش ، و سامانی آذیش
بکسر ذال معجمه بمعنی چوب آستانه گفته و همین بیت شاهد آورده و جهانگیری بمعنی آتش گفته چنانچه
مذکور شد و در تصحیح آن تکلف کرده مانکه شعر بران تقدیر معنی محصل ندارد آدینه بدال موقوف
و یای تحتانی و نون ساکن و دال مفتوح و های مختفی در فرهنگ بمعنی قوس قزح گفته رودکی گوید
ـ علم ابر و تند ربود کوس او ، کمان آدینه شود ژاله تیر ، و درین مثال تامل است چنانکه
بدلغت از تقدیر آید ادرام بالفتح در فش که ندرزین بآن دوزند و در تحفه آدرم بمد و حذف
الف دوم آورده ادرمن بفتحتین و سکون را علی است که بازی قوبا و بندی داده گویند ادمن
بفتح الف و میم مشک خالص سیف گوید ـ صدری که نسیم خلق او عطر ، اقطاع و بهد مشک
ادمن ادوکی بالفتح و سکون دال و یای مجهول و جیم باشد که تبرکی که در دو بندی پیچ خوانند

ادوک

ادوک بالفتح و واو معروف کسی که چشم او تاریکی کند بواسطه علتی ادیان و ادیون چارپای
درنده که فربه باشد و بعضی بکسر الف گفته اند ادیم بالفتح روگه دیم نیز گویند الاستعارات
ادب آوازه یعنی بلند آوازه نظامی گوید ـ نام نظامی بسخن تازه کن ، گوش فلک را
ادب آوازه کن ادیس خاده یعنی بهشت الف مع الذال المعجمة اذر بضم ذال آتش و ماه نهم فارسی
و روز نهم از ان ماه و فرشته ایست که بر آفتاب موکل است و تدبیر امور روز آذر و ماه آذر با متعلقات
و در فرهنگ که ارد بشیر زردشتی که در لغات فرس ماهر بوده و کتاب زند و پازند و استا نیکو میدانست
هرگاه در خواندن زند باین لغت میرسید بضم ذال مهمله میخواند و میگفت که در کتاب زند و استا این
لغت بذال معجمه نیامده و همچنین هر لغتی که در اول او لفظ آذر بود و بر هر تقدیر بفتح ذال صحیح و چه
درست نیست لیکن اکثر شعرا بفتح ذال قافیه ساخته اند چنانکه مشهور است آورده اند که فارسیان را
هفت آتشکده بود که هر کدام یکی از کواکب سبعه منسوب میداشتند و بخوری که متعلق بدان کواکب
بود دران میسوختند یکی آذر مهر دویم آذر نوش که نوش آذر نیز گویند سیوم آذر بهرام چهارم آذر
آیین که منسوب باین پدر فریدون است پنجم آذر فرنبغ که آذر خورد را دو آذر خور دیگر گویند
و آن آتشکده بود عالی بنا در شیراز و در اصل خور داو نام یکی از موبدان است که بانی آن بود و بصحیح
پارسیان از عقیده آنست که نام ملکیست که بمحافظت آتشکده ها موسوم است و در لغت خرداد پیاده ششم
آذر زردشت هفتم آذر برزین که یکی از تابعان زردشت که بوذرین نام داشت بنا کرد و بعضی
گفته اند کیخسرو سواره میرفت و در اثنای آن صدای مهیب از آسمان ظاهر شد و کیخسرو خود را
فرو انداخت و صاعقه برزین اسب او خورد و بکشت آن آتش فرو نشیند و بجهت آن آتشکده
ساخته دران موضع لشکر از نجات و آذر برزین نام کردند لیکن برین تقدیر برزین بفتح با بود
و مشهور بضم با است شرف شفروه گوید ـ مستمکار ایا سوز دل من ، ببین که آذر برزین میدهی
فاما از بعضی اشعار ظاهر میشود برزین نیز آمده و شاید بکثرت استعمال جزو اسم انداخته باشند
فردوسی گوید ـ یکی آذری ساخت برزین بنام ، و سلمان گوید ـ برزین مثال سوزد کانون
سینه ام ، و فرخی گوید ـ پیش ده دست او سجود کنند ، چون مغان پیش آذر خور او ، و فردوسی

گوید ــ پرستندهٔ آذر زردشت • همیرفت با ماژ برسم مشت • آذربادو و آذربادگان و آذربادگان
و آذربایجان ولایت مشهور که پای تخت آن تبریز است و آذر بجان بوزن عندلیبان معرب آن و
معنی ترکیبی آن آتش آباد و چون در آن آتشکدهٔ بسیار بود بدین نام موسوم شده و در نسخهٔ سروری
گفته که آذر آتش و باد گاه و بایگان حافظ و در فرهنگ گوید که نام آتشکده ایست که در تبریز بنا کرده
بودند بنا برین شعر تبریز را نیز گویند و در خامهٔ کتاب از جامع رشیدی نقل کرده که چون آغوز
از حد و دسترس آن حرکت کرد و یاران و موغان در اندر فصل تابستان بود و هوا در غایت گرمی
بود آن انجا متعذر بود بکوهها ییلاق انجا رفتند بغایت آنکه چون زمستان برآید باز گردند و آن ولایت
بگیرند و در مدت ییلاق تمام ولایت آذربایجان گرفتند و اسپان در مرغزار و چمن بستند آغوز
فرمود که همه جمع شوند و هر یک دامنی خاک آورد و لشکریان هر یک دامنی خاک بیاورد و بر تخت
بشته بزرگ شد نام آن آذربایگان کرد چه از بزرگی بلند و بایگان جای نگهبان و محتشمان
آذرافروز و آذرفروز و آذرافزا و آذرفزا همان آتش افروز بمعنی اول و چهارم رودکی
گوید ــ نفس را بعد دم چو آنکه کرد • چو آذر فزا آتشم تیز کرد • آذربو و آذربوه گل اشنانست
و آن زرد رنگ بود و بتازی جوبک اشنان گویند و بوته پرخار بود و بیخ را کلیم شوی گویند و
بتازی قلام خوانند و صاحب حاوی صغیر گفته که هیچ عرطبات آذرخش بضم ذال و خاء
سکون را و شین روز نهم از ماه آذر و پارسیان آنرا مانند نوروز و مهرگان مبارک دانند
و در آن جشن کنند آذرشین یعنی آتش نشین که سمندر باشد منوچهری گوید ــ همچو آذرشین
در آتش همچو مرغابی بجوی • آذرشب و آذرکشب بضم کاف عجمی و فتح شین و سکون
سین آتش جهنده که عبارت از برق باشد چه کشب بمعنی جهنده بود و ملکیت موکل آتش
که همیشه در آتش مقام دارد و آتشکده ایست در بلخ بنا کرده گشتاسب که سکندر خراب کرد
و وجه تسمیه اش آنکه همیشه آتش در و جهنده و شعله زن بود و در فرهنگ مدین سه معنی آذرکشب
و آذرشب بحذف سین مهمله نیز آورده فردوسی گوید ــ سواری بکردار آذرکشب • زکابل سوی شام شد بر سه اسب • همان اسب تو شاه اسب منست • کلاه تو آذرکشب منست •

و نظامی گوید ــ زده موبش نعل زرین برآب • شده نام آنخانه آذرکشب • و سنائی گوید ــ
آب و آذر بخواند او را اب • آن صدف خواند نیش آذرشب • و منوچهری در صفت اسب گوید ــ
همچو آذرشب در آتش همچو مرغابی بجوی • لیکن اصح درین مصراع آذرشین است چنانکه گذشت
و بعضی گفته اند آذرشب بفتح کاف فارسی مخفف آذرکرست نام آتشکده بلخ که بنوبهار معمار
دارد و آن اعظم آتشکدهای مغان است و هیربدان و هیرکده از زمان بنا تا وقت ظهور اسلام در آن مرز
و بوم آبادی برابر بودند و ایشان میان فارسیان فرمان روا تر از ملوک بوده اند و در فرهنگ شاهی
سروش موکل آتش این بیت فردوسی آورده ــ چو بر ساخت کار اندر آمد باب • برآمد کردار
آذرکشب • یعنی اینجا معنی آتشکده اراده توان کرد بمعنی جوشان و افروخته مانند آتشکده باب
برآمد و موید این کرسامانی این بیت را استند اینمعنی ساخته و بعضی برای معنی برق همین بیت
آورده لیکن مستند را نشاید و این فردوسی برای معنی برق است ــ از آتش کسی کرد
بانگ کشب • اما خواسته همچو آذرکشب • آذرکیش آتش پرست آذرگون کلیت آتش رنگ
که بعربی آذریون و بخراسان همیشه بهار و بشیراز خیری دکاه چشم گویند و در فرهنگ نوعی از
شقایق بود که کنارهای آن بغایت سرخ رنگ شود و میانه اش سیاه باشد آذرنگ بذال موقوف
و رای مفتوح روشن و نورانی و در اصل آدرنگ بود بمعنی آتش رنگ فردوسی گوید ــ فروغی
پدید آمد از هر دو سنگ • دل سنگ شد از فروغ آذرنگ • و بمعنی آتش نیز آمده مسعود گوید ــ
چو گوگرد مختم آذرنگ • که در خاکم افکند چون باد و سنگ • و بمعنی رنج و هلاک بدال مهملات چنانکه
گذشت آذرمایون دختری از نسل سام که در آتشکده صفاهان می بود و چون اسکندر خواست
خراب کند خود را بنسخر بصورت مار مهیب نمودار کرد بیناس سحر او را باطل ساخت سکندر بدو بخشید
و بیناس با جادوها از او آموخت و بعد از آن او را بیناس جادو گفتند آذربون دختر شاه مغرب
که بهرام داشت و بعضی آذریون بفتح الف و سکون رای مهمله و فتح زای معجمه و سکون نون و ضم
یا گفته اند آذون بضم ذال یعنی چنان سنائی گوید ــ نکویی سر گرچه معنی راست این
اندون و آن آذون • و در فرهنگ اندون بنون ساکن گفته بجای یای تحتانی فرخی گوید

خواسته چونان دید که گوی بستد • روی که ایدون کند شرم که اندون • اما درین بیت
آذون نیز توان خواند و در لغت همیدون باز مذکور شود آرایش که در شهرهای نکام
قدوم سلاطین کنند که مردم آیین بندی گویند و در فرهنگ بمعنی مطلق آرایش و زینت آورده
الف مع الراء آراد آرایش و امر از آرایش و آراینده و بدین معنی مرکب استعمال کنند چون سخن آرا
و بزم آرا و زاری گوید جهان را بزیبایی نگاری کردآرای آرد بمد و فتح را مخفف
آردست بزیادتی الف و آن نام سروشی است که مدبر مصالح روز آرد که نام او مسمی است
بدو مفوض است و آن روز بیست و پنجم است از هر ماه شمسی آرام قرار و سکون و امر بآرام و
آرامنده و بمعنی جا و مکان نیز آمده و برین تقدیر آرامگاه بود که بکثرت استعمال آرام شده فردوسی
گوید بمردی نشیند بآرام تو • و در فرهنگ باغی که در میان شهر و قصبه و دیه سازند و آرام
بن بفتح با موحده نیز گویند آرایش معروف و در فرهنگ بمعنی رسم و آیین نیز آورده
فردوسی گوید سوی او یکی نامه بنوشته • ز آرایش بندگی گشته آرایش خوشید خواهد است
از نوائی باربد آرج برای مفتوح و جیم ساکن مخفف آرنج و نام پرنده است و نیز معرب
ایرج پسر فریدون آرد برای موقوف معروف و در فرهنگ بمعنی تقصیر آورده آرد روغن و
آردی روغن حلوای تر بسحاق گوید آردی روغن برم لال آمده است آرد ناله و آرد
توله و آرد وله طعامی است مانند کاچی که بعربی سخینه گویند و مردم درویش خورند بسحاق
گوید آن آرد توله خور که مرا لوت خوار گفت آردم برای موقوف و دال مفتوح
نام گل آذرگون آرون بسکون را و فتح دال گنگیری که بدان شکر صاف کنند و بفتح نیز
آمده آرزه برای موقوف و زای مفتوح و نای مختفی کاه گل و آرزه گرگاه گل کننده آراستن
توانستن مخفف آراستن و بدین آراست و آراسته و از معنی اول آید نیارست و نیارد چه الف
بیا بدل شود چون حرفی بود در آید معنی است در یارستن ماخوذ از یاریدن و یارا بمعنی قدرت
آرش سلاحدار طهماسپ شاه که در مصالحه افراسیاب با منوچهر تیری بحکمت راست کرده
از آمل بپرداخت و نام پسر کیقباد که ارش نیز گفتند ی آرغده برای مضموم و غین ساکن

و لیه و شکین که از غنده نیز گویند آرمان برای موقوف آرزو و حسرت مولوی گوید هر خرابی را
که بوبیش آرمان است کردی سیر شهر ایمان آرمده مخفف آرمیده اسدی در توحید گوید
روان کرده گردون و آرمده خاک آرمیدن مخفف آرامیدن و همچنین آرمش مخفف آرامش و بنفیاس
آرامید و آرامیده آرنج بندگاه ساعد و بازو که بتازی مرفق گویند و بلغیر مدنیز آمده فخری گوید
شکسته است شاه آستین تا آرنج آرن مخفف آرنج اغاجی گوید زنانی دست کردی
جفت رخسار • زنانی جفت زانو کردی آرن آرنگ بوزن و بمعنی آرنج و این لغتی است در آرنج و
سامانی گوید آرنج بمعنی از مکت و لغتی علیحده نیست چنانکه مشهور شده مفسور شیرازی گوید
با دو دستش بریده از آرنگ • و بمعنی مکر و حیله نیز است در رنگ بمعنی ریو و فریب شرف شفروه گوید
بر بلبل قمری نزد رایت • کای شاه پیشه این چه آرنگست • و بمعنی رنگ و بمعنی رنج
و بمعنی حاکم و بمعنی همانا و پنداری نیز گفته اند مثال اول ظهیر گوید آرنگ زرد باد گشت چو رنگ
روی خصم • باد اش سر برین چو سر گفته باد رنگ • و مثال دویم بیت عضاری و بیت کمال لیکن
بوبیت کمال اندکی تامل است و بیت عضاری مرقوم خواهد شد و مثال حاکم و قاضی ایمان کنار رنگ
کرد رباب کاف پاید و مثال همانا و پنداری رودکی گوید و بمعنی حاکم و بمعنی همانا و پنداری در فرهنگ
گفته و فردوسی گوید می آفرین خواند بر موبدان • کنار رنگ و بدار دل بخردان • و چه کن بمعنی زمین
و رنگ بمعنی حاکم و والی رودکی گوید هرگز نمند سوی من خسته نگاهی • آرنگ نخواهد که شود شاد
دل من • و بمعنی مخنث و زیچ و غلطت و در شعر کمال آرنگ برای فارسی است نه برای مهمله لیکن در
فرهنگ این بیت عضاری رازی نیز شاهد آورده گشته تر اسلم شوق و نشاط و اقبال
بوده نصیب و شمن آرنگ و رنگ و او دیده • و سامانی گوید آرنگ لغتی است در رنگ یعنی لون یا آنکه
رنگ مخفف آنست و لغتی است در رنگ مرادف رنج یا آنکه رنج مغیر اوست و تعقیب آن برنگ است
عضاری از برای تفنن است که در کلام قدما شایع است و در بیت ظهیر بمعنی لون است و بمعنی هرگز
نیز آورده و بیت رودکی شاهد آورده که چه در فرهنگ برای معنی همانا آورده آرد بالمد و بضم
رای مهمله بمعنی امروز و در فرهنگ آورده و ظاهر این لغت صفاهان است چنانچه مرویست که حضرت

امیر بصفاهانی که استاد او حدیث از آن حضرت کرد بعد از حدیث ما احسنی الصفاهانی قط اردت و کما
یعنی امروزت بس است **اربد بربد** بکسر را و سکون تحتانیه و دال مهمله و فتح بای موحده و کسر رای دوم
ساکن مشاه تحتیه در قانون آورده که مردیست مانند بصل شقوق **اردان** برای مضموم و واو معروف
صفتهای خوب و نیک عنصری گوید ❊ بآردون او نیست در بوم رست ❊ جهان را بآیدون و آوین
جست **اردون** بیای معروف بجیم **اردوغ** و **اردوق** معروف و بحذف واو نیز آمده **اریغ**
بیای معروف کینه و صحیح بزای معجمه است چنانکه بیاید **ار** مخفف اگر و مخفف اره فردوسی گوید
❊ زمن بیش دارم ز جمشید فر ❊ که بر بد بپور میانش بخاک ار ❊ و در فرهنگ نقل دانه که
از آن روغن کشیده باشند و کنجاره نیز گویند **اران** بالفتح و تشدید رای ولایتیست وسیع مشتمل
بر بروع و گنجه و بیلقان و میان او و آذربایجان رود ارس جاریست و در فرهنگ گوید بکسر است
از ولایت آذربایجان **اربو** بالفتح و بای موحده و واو معروف امرود و ار بود را یعنی درخت
امرود شاعر گوید ❊ بر سر چشمه دار اربو دار ❊ لیس فی الدار غیر دیار ❊ **اربان** بفتح الف و بای
تازی طبخ آبی که بهندی چبکه گویند و بتازی جراد البحر **ارتجک** بالکسر و فتح تا و جیم تازی برق
فریدا حول گوید ❊ شه نشسته به پشت پیل چو ابر ❊ انگزر چو ارتجک در دست ❊ و ادر مروی
گوید ❊ اسب باد و زین شفق در لشکر شاه بهار ❊ ابر فیل و کوس تندر ارتجک زرین کجاک
ارتنگ بفتح الف و تای فوقانی نگارخانه مانی و ارجنگ بجیم فارسی و ارژنگ بزای فارسی
نام نقاشی از چین نظیر مانی نقاش و هند و شاه گوید که ارتنگ نام نقاشیست و تحقیق آنست
که ارتنگ صفحه و تخته که نقاشان چین صورت خود را بران اظهار میکردند و کارنامه نقاشان
چین ارتنگ و کارخانه نقاشان روم را ارتنگ میخوانند **ارتیشدار** بالفتح و بای مجهول و شین
منقوطه موقوف سپاهی و لشکری زراتشت بهرام گوید ❊ هنر ور زند شاه و ارتیشداران
سلح پر در پیاده با سواران ❊ و نام رودیست بس بزرگ در دشت قبچان **ارج** بالفتح ارزش
و قدر و قیمت و ازین مرکبست ارجمند یعنی صاحب قیمت و مرتبه یعنی پرکننده نیز آمده سوزنی
گوید ❊ بمدح و ثنا ارجمندی خود را ❊ بمدح و ثنای تو بالارج کردم ❊ و در فرهنگ بمعنی

گرگدن آورده ❊ مولوی ❊ یک جهانی همچو ابر پیل وارج ❊ بی طلسمی کی بماند ای سرمرج ❊
و نیز مرغی که بران بغایت نرم باشد و بالش بدان پر سازند و بترکی قو گویند و پر آنرا پر قو گویند
اما معنی قدر و قیمت راجح یعنی ارزش و قیمت که مذکور شد غلط از وارج یک لفظ است
که زای آن بجیم مبدل شده **ارجاسب** بالفتح پسر افراسیاب که پادشاه توران بود و روئین دژ مسکن
داشت و بیست و چند پسر گشتاسب در جنگ کشت و اسراب پدر گشتاسب که ترک پادشاهی
کرده در طرح عبادت مشغول بوده بقتل آورده روئین در محبوس داشت آخر اسفندیار او را خبر شده
بدر روئین دژ رفته فتح نمود و ارجاسب را کشته خواهر از خلاص کرد **ارد** بالفتح قهر و خشم
و ازین مرکبست اردشیر و بالضم شبه و مانند و بالکسر روز بیست و پنجم ماه شمسی و فرشته ایست
که مصلح آرزوهاست و متعلق است فردوسی گوید ❊ بمیرفت سوی سیاوخش کرد ❊ بماه سپندار
روز ارد ❊ و بالفتح قهر و خشم و در شرفنامه مخفف ارد گفته و سهو کرده چه در شعر کمال که آورده ارد
نیز توان خواند ❊ داریم ز نعمت قوی چیز ❊ اکنون ستم بارد محتاج ❊ و درین تا ملیست
زیرک که نیز مخواند فردوسی گوید ❊ سر آمد کنون قصه یزدجرد ❊ بماه سفندارمذ روز ارد ❊
ارذا بالفتح و سکون را و دال مهمله قبل از الف نام کسی از مغان که در عهد اردشیر موبد موبدان بود
و در لغت زند ثالث باید **اردشیر** نام بهمن چون جلاش گشتاسب او را بلس دلیر دید
بدین نام خواند چه ارد بمعنی خشم باشد و نام اول ملوک ساسانیان که او را اردشیر بابکان
نوشتند و بیشتر اگاه سر و تیر گویند **اردشیر** بالضم خاوری شد و الکیاست عظیم از فارس و حره
اردشیر نیز گویند آباد کرده اردشیر بابکان و بعضی گفته اند آباد کرده بهمن و اول اصح است
و تفصیل آن در لغت خره آید **اردشیران** و **اردشیرذارند** نوعی از مرده که تلخ باشد **اردک**
بالضم قسمی است از مرغابی معروف **اردکان** بالفتح نوعی از اشکال نجوم و در فرهنگ گوید
از وجان معرب آنست و موضعی است از مضافات شیراز و دهی است از نواحی یزد **اردم** بفتح
الف و دال سوداخی زند سیف گوید ❊ دانم که گر اندیشه کنی بازشناسی ❊ باز ندیم بجم اللهد
والحمد زار دم **اردون** بالفتح عمان اردن که مرقوم شد و بضم الف و دال و تشدید آن شیر است

بزرگ در نواحی شام **اردوان** بالفتح آخرین ملوک طوایف که اردشیر بابکان نوکر او بود او را
کشته بادشاه شد و معنی ترکیبی آن گاه دارنده خشم **اردی** بالضم مخفف اردی بهشت فردوسی
گوید ؎ دی بهمن و اردی و فروردین ؎ همیشه پر از لاله بینی زمین **اردی بهشت** ماه دویم
فارسی و روز سیوم ماه فارسی و فرشته که بدین کوهها و روز اردی بهشت بدو متعلق است
و او رب النار است فردوسی گوید ؎ همه سال اردی بهشت هژیر ؎ نگهبان تو بر بهش و مرغزار
دیر ؎ و در فرهنگ بمعنی آتش گفته زرتشت بهرام گوید ؎ چو سوزد تنش را بآذر بهشت
روانت بباید خوش در بهشت ؎ اما بمعنی فرشته موکل نار نیز باید گفت تکلفی راست می آید
و در فرهنگ اردی بهشت بضم الف گفته یعنی مانند بهشت نیز آک اردو بمعنی مانند گذشت
و درین ماه جو اد غایت اعتدال و نباتات در کمال نشو و نما بود پس مانند بهشت باشد
ارز و **ارزش** قیمت و بها **ارزان** آنچه ارزنده باشد بهای و قیمت و ارزانی منسوب
بدو نیز بمعنی سزاوار و مسلم یعنی می ارزد ترا و قابلیت آن دارد و ارزانیان یعنی مستحقان و ارزندگان
خیرات فردوسی گوید ؎ بارزانیان بخش هر چیست هست ؎ که گنج ارزانیان را سزاست **ارزن**
غله معروف و ارزن یمن نامی که ازان غله پزند ناصر خسرو گوید ؎ میان سکان در یکی ارزنی
ارزه بالفتح نام کشور اول و گاه گل و بنداگاه گل کنده را ارزه گر گویند و بدالف نیز گذشت و
رخت و آن چیزیست شبیه بقطران که از درخت صنوبر میگیرند که آن درخت را بعربی ارز گویند
و صاحب قاموس ارزد را معنی بسیار نوشته اینجا محل آنها نیست سوزنی گوید ؎ پیشه بکوشش
اندر اگندر تو ممدوح ؎ پیشه چه باشد که ارزه یزد و ارزیز **ارژن** بزای فارسی و ارجن بجیم تازی
درخت بادام کوهی که ازان عصا سازند و پوست آن تو ز باشد که بر کمان و دعوی تیر پیچند
و ارژنه و دست ارژن مجرای بخیه و بخیه از کشیدن از که ان درخت دران بسیار میشود و در عربی
بزای تازی گویند چنانکه قاعده تعریب است کاتبی گوید ؎ سوار ارژنه را مدح گوی و از
دشمن ؎ جوی مرسل کر بخیه زن چو کشمر نیست **ارژنگ** نام نقاشی از چین نظیر یا فی
نقاش و صفحه و تخته و کتابی که صور و اشکال غریبه دران نقش کرده و دست آویز هنر

ساخته باشند نقاشان روم ارتنگ و نقاشان چین ارژنگ نامند بتای قرشت نه ارتنگ بتای
شخص چه بتاء در لغت فرس زیاده چنانکه از اشعار معلوم میگردد و گاهی مطلق کارخانه را گویند خسرو
گوید ؎ که در چین و ایدم از ارژنگ پرکار ؎ که گردی دارد پی دور پرکار ؎ الف بتصحیف دولتم مانی
و ارژنگ ؎ طراز نقش می بستند بر سنگ ؎ و نظامی گوید ؎ روان کرد کلک سیه رنگ پیرو
آب مانی و ارژنگ ؎ که چون کرد او از این دو صورت نگار ؎ و ارژنگ را بر یکی سان بکار
و نیز نام دیو لیست و نام پهلوانیست که پدرش زده نام داشت و طوس نوذر او را کشت **ارس**
بالضم سرکوهی که بتازی ابسل بفتح الف و با و سکون بای موحده گویند لطفی گوید ؎ تو بیی
شهسوار جوانان فرس ؎ خدو قد تو تا و رسته بارس ؎ و بالفتح سنگ و بنجنین رودیست
معروف که از کوههای ارزروم آید شاعر گوید ؎ زانهم بود یک ستاره درخش ؎ ارس را
بود ارس من باید بخش ؎ و بمد الف نیز آمده شاعر گوید ؎ ز جوی دیده میشد آب ارس
ارسن بفتح الف و سین مهمله و در آخر نون انجمن باشد **ارشس** بفتحتین از ارنج نامبر انگشتان
و شهریست از شروان **ارنج** بالضم مغز نامی بدبوی و چون مغز بادام و پسته و گردکان
و بعربی نخ گویند بفتح رای مهمله و کسر نون و در آخر خای معجمه **ارغا** و **ارغاب** بالفتح جوی آب
سوزنی گوید ؎ زهره و دیده دو ارغا و خون شد دست روان ؎ و سیف گوید ؎ اگر
ارغوانی او ارغاب ؎ مید بد تشنه را قریب سراب ؎ و در شرفنامه این لغت را ترکی گفته **ارغج**
بالفتح و کسر غین شق بخیه و زای معجمه نیز گفته اند چنانکه بیاید **ارغن** و **ارغنون** و **ارغنون** سازی
معروف وضع افلاطون و کشش در خامه مبین خواهد شد خاقانی گوید ؎ اگر نابید در عشرتگه
جرخ ؎ سرایند شعر من با ساز ارغن ؎ و نیز ارغنون فنجی آب تند و تیز و قبله ارژنگان شاعر گوید
؎ ترا چه ناله کوس و چه ناله ارغنون ؎ بروز جنگ چو باشی نشسته بر ارغنون ؎ و اسدی گوید
؎ بهر آب دیگر بزرین ستام ؎ ز ارغنون و از تازی تیز گام **ارغوان** گل معروف ارجوان
بالضم معرب ان **ارغند** و **ارغنده** بالفتح دلیر و مهیب و خشمناک و ازین ماخوذست
ارغنداک که آبیست مابین سبستان و قندهار و آبی دیگر مابین عراق و آذربایجان نیز گفته اند

و لغتی ارغده و العذه بمعنی ارغنده آورده اند و شاید که تصحیف خوانده باشند و یا لغتی دیگر باشد
والله اعلم فردوسی گوید ؎ سپاهی بکرد از ارغنده شیر ؎ و منوچهری گوید ؎ ارغده بر شاهی
تو جان منست ز آنکه ؎ و فردوسی گوید ؎ سوی رزم آمد چو ارغنده شیر ؎ اما درین دو مصراع ارغنده
هم توان خواند **ارکاک** بالکسر باران خورد قطره شهاب الدین خفاجی گوید ؎ یقطره ز ارکاک
کف را دو شاه ؎ تشویر ده قلزم و عمان و محیط است ؎ **ارک** بالفتح هر قلعه که در درون قلعه باشد و
نام ولایت حوالی آلان نظامی گوید ؎ ستیزنده روسی ز آلان و ارک ؎ و نام قلعه آستان
ادک است نه ارک **ارکج** بالفتح و فتح کاف پارسی پای تخت خوارزم و این ترکیب و لغاریسی
کرکالیج گویند **ارمان** بالفتح آرزو و بعضی بمعنی حسرت و افسوس گفته اند و نام موضعی است بتوران
فردوسی گوید ؎ که گرشن نداند باران دهی ؎ **ارمائل** بالکسر نام بادشاهزاده ها و کرمائل بادشاه
زاده و کرکه هر دو بواسطه خیر خلق مطیع ضحاک شدند و از هر دو نفر که بواسطه باران ضحاک مغز سر ایشان
مقرر بود یکی را آزاد میکردند و چند گوسپند داده بصحرا میفرستادند و گویند کردان از اولاد
ایشانند **ارمز** و **ارمزد** بالضم روز اول از هر ماه شمسی و نام فرشته که امور و مصالح روز
ارمزد بدو متعلق است و پسر زاده اسفندیار **ارمغان** و **ارمغانی** بفتح الف و میم راه آورد و در فرهنگ
بضم میم آورده **ارمکان** بالکسر ترتیب کننده خاقانی گوید ؎ که تو بوی ارمکان کعبه ؎ زرین کنی
آستان کعبه ؎ کعبه ز تو شد جاودان یافت ؎ یکه بیقات ارمکان یافت ؎ **ارمون** بالفتح الف
و ضم میم بیعانه که بعربی اربون گویند و ظاهرا اربون را بتصحیف ارمون خوانده اند لطیفی گوید ؎
منم فرد و ترا با جان خریداره ؎ که ارمون داده ام جان را بباز ؎ **ارمن** ولایت معروف در کوه پایه
آذربایجان **ارمنده** و **ارمیده** مخفف آرمیده **ارمین** بالفتح انار دشتی **ارین** بالفتح نام پسر
چهارم کیقباد خورد ترین از کیقباس اما اصح که ارین است فردوسی گوید ؎ چهارم کی ارین
کجی داشت نام ؎ سپرد و فریبرز بادام و کام ؎ **ارنج** مخفف آرنج چنانکه گذشت **ارنوان** بفتحین و سکون
نون اول انگار پیرهن گوید و بر اخلاق مهجور کردند و بر ناستند تا بکار و ارنوان **ارنواز** بالفتح
خواهر جمشید که شهر ناز خواهر دیگرش بود هر دو را ضحاک در خانه داشت و فریدون هر دو را گرفته

ضحاک را کشت **ارنوه** باب بالاول مفتوح بثانی زده و نون و واو مفتوح و نون دویم زده نام
پدر ضحاک بود و ضحاک را ده اک و سوراب نیز خوانند **ارنبشر** بالفتح بثانی زده و نون مفتوح
و بای مکسور بزای عجمی زده بقیم باشد و از اترخون و بیترخون نیز گویند و بتازی طبرخون
خوانند **اروانه** باول مفتوح دو معنی دارد اول نوعی از ده شتر باشد دوم نام گلی که آنرا
خیری صحرای گویند و او را بخور کنند هر بوی که گنده باشد او را زایل کند **اروس** بفتح الف
و ضم را کالا پوریا گوید ؎ روز دگر اروس و قماش از نماند ره ؎ **اروند** کوه همدان مراد است
الوند و نام دجله و تجربه و آزمایش فردوسی گوید ؎ بتازی توار و ند را دجله خوان ؎ اگر
پارسی را ندانی زبان ؎ بارو ان و ار و ند مرد هنر ؎ فراز آورد گونه گون سیم و زر **اروین** بالفتح
و کسر واو تجربه و آزمایش و تجدید نیز آمده **ارهنگ** بالفتح و کاف پارسی قصبه ایست از بدخشان
اریب و **اریو** بالضم کج و محرف **اریس** زیرک و هوشیار و در فرهنگ بسین مهمله
در موید بشین معجمه آورده **الاستعارات ازدن زرین** ستارگان و شراره آتش **الف مع**
الزاء التازی آزاد حر باشد ضد عبد و مجرد و بی تعلق و آزاده نیز گویند و سرو آزاد یعنی راست
و غیر متمایل و سوسن آزاد یعنی بر کمایش راست و سامانی گوید سرو را آزاد از آن گویند که از دست
برد آزاد است و سوسن سپید را از آن آزاد گویند که از بار رنگ آزاد است و در فرهنگ گوید
و غیبت که بیشتر در گیلان بود و جوبش جوهر دار بود و قصبه ایست از بخجوان که شراب خوب
در آن می شود و ماهی است در گیلان لذیذ و بیخار و نیز قسمی است از خرما که در قاموس آماد اصل
فارسی است و معرب کرده اند اما ماهی را آزاد مطلق گویند بلک آزاد ماهی گویند و درخت را آزاد
درخت گویند نه تنها آزاد **آزاد درخت** درختی است که از جرجان زهر رمین و در فارس درخت طاق
گویند و چون بنهانم بخورند بمیرند و شیخ رئیس گوید شجره ایست که آنرا بریست شبیه بکنار و بر یکی شجره
الجیلج و بطبرستان طاحک گویند و ورق آن بقول صاحب حاوی صغیر سم جانست و در دو روز
بکشد و نیز نام بیخ شجره ایست در غایت طول ساقی بطبرستان و آزاد دار نیز گویند شرف شفروه
گوید ؎ من بنده آن قد چو آزاد درختم ؎ **آزادوار** دهی است از اسفراین که اکثر میوه ها در آن

درخت خوب میشود و نوای موسیقی **آزادمیوه** پسته و بادام قندی **آزادی** معروف و بمعنی
شکر نیز آمده فردوسی گوید ـ هم آزادی توبه یزدان کنم ـ دگر پیش آزادمردان کنم **آزخ**
گوشت پاره که بروی و اعضا پدید آید و بعربی ثولول و بهندی مسه گویند و بمد الف نیز گفته اند
و در فرهنگ بزای فارسی آورده **آزارشش** و **آزدوکی** و **آزار** معروف و آزار امر است
ازان و بمعنی نام پدر یا عم ابراهیم علیه السلام عبر انیست سوزنی گوید ـ کنار آزر و مانی غلام
صورت اوست ـ زمن بدین که بگفتم که آزری آزار ـ و گاهی آزار را اماله کرده قافیه شیر وزیر
کند انوری گوید ـ در جهان چندانکه خواهی بیشمار ـ هستی و محنت و آزیر است و آز
فلک چندانکه خواهی بیقیاس ـ نفرت آهوی و خشم شیر است ـ لیکن باید بالف نوشت چنانکه
قاعده اماله است **آزاده** بفتح زا بمعنی زده فردوسی گوید ـ سوئی خانه شد دختر دل زده
خان معصفر بخون آزاده ـ و این زدن بمعنی ضرب نیست بلکه از باب اینست که گویند جامه
نیل زد کذا فی السامانی و جهانگیری بمعنی رنگ کرده آورده و این معنی بعربیه نیست از خود بسته
و اصل معنی ندانسته **آزرد** بفتح زا بقول سامانی بلغتی لون معروف و آن لغتی است در زرد یا
زرد مخفف آنست علی اختلاف القولین و بقول جهانگیری بمعنی مطلق رنگ قطران گوید ـ
ابر پرورد و بن بباران در چمن پرورد درد ـ گشت خیری گلستان با فراق نرگسش آزرد زرد ـ
بوستان از بانگ مرغان بر خروش زر گشت ـ گلستان آزرد گوهر چون سرین میگشت ـ لیکن
درین دو بیت که شاهد آورده معنی سامانی مناسب تر و چسپان تر است بلکه بیت ثانی بقول
جهانگیری معنی ندارد چنانکه بر سخن فهمان پوشیده نیست چه مراد آنست که بوستان زرد گوهر
چون سرین میگشت که از طلاست **آزرم** شرم و حیا و رفق و مدارا و در فرهنگ بمعنی رحم و
عزت و حرمت و عدل و نگاه داشت و توان و طاقت گفت اما در شواهد این شش معنی چون
سنگ تامل رود بدو معنی سابق مناسب تر است و بمعنی راحت گفته چنانکه نظامی گوید ـ
دو کس را روزگار آزرم و داد است ـ یکی گوهر دو دیگر کو نژاد است ـ لیکن درین بیت آرام خوانده اند
نه آزرم مالکه آزرم بمعنی شرم و حیا میتوان گفت باعتبار لازم که وقار و تمکین باشد و بمعنی خشم نیز

گفته

گفته نظامی گوید ـ و باغت چنان دادم این چرم را ـ که بر تابد آسیب آزرم را ـ لیکن در بیت آسیب
آزرم بمعنی خشم است یعنی آفت آزرم که خشم باشد نه آنکه آزرم بمعنی خشم است **آزرمیدخت** بمد الف و بغیر
مد الف دختر پرویز که لشکر مدهیت کرد و شش ماه ملک راند و شهریست حوالی کرمان شاه بنا کرده
آن و بمعنی ترکیبی آن دختر شرمگین و آزرم مخفف کلمه دخت نیز آمده فردوسی گوید ـ یکی دختری
بود آزرم نام ـ و آزرمی دخت مخفف آزرمین دخت است و یا و نون بهرچه لاحق شود افاده کند که آن
چیز از و ساخته شده و ماده و گوهر آن چیز است چنانکه گویند سیمین یعنی از سیم ساخته شده پس معنی
ترکیبی آن چیزی که گوهر و ماده او آزرم و حیاست چنانکه سامانی گفته **آزفدک** برای موقوف و فتح
فا و سکون نون و بعضی برای فارسی گفته اند قوس فرح اسدی گوید ـ کمان آزفدک شد
ژاله تیر کل خیخه پیکان زده آبگیر ـ و آفندک بحذف را نیز گویند **آزمون** یعنی از زمل **آزغ** کینه و خصومتی
که از قول و فعل کسی در دل جا کند و برای مهمله غلط است چنانکه در لغت زرع باید خسروانی گوید ـ
کاز زغ زمن بدل گرفته **آزارود** و **زارود** ماورا النهر فخری گوید ـ یک موی مباد از سر او
کم گر جا نزاد ـ آن موی بر از جمله سر قند و آزارود ـ و رودکی گوید ـ اگر پهلوانی ندانی زبان ـ و
زارود و رامادرا النهر و ان ـ و گاهی بمد الف و بغیر مد و حذف کلمه رود نیز آید چنانکه گویند سیب آزا یعنی
سیب ماورا النهر **آز** معروف و ازین مرکبست آزمند و آزور بوزن نامور و آزور بوزن رنجور
و در شرفنامه گفته که آز نام شهریست و این بیت سوزنی آورده ـ عید که کاخ تو شد بر اهل اوش ـ
و آز و چند ـ آز و چند که شهریست معروف او را آز و چند بتصحیف خوانده و دو شهر قرار داده و این از عجایب
است **آزاره** بالکسر آزاره خانه **ازنج** بفتح الف و کسر عین و جیم پارسی در آخر عشق بچه درویش سنائی
گوید ـ مثال قد من از عشق زرد شد ای ـ درخت خشک شود چون بران تند ازنج ـ و ازنج نیز
گویند و بعضی برای مهمله گفته اند **ازناده** و **ازناده** بالفتح ناحیه ایست حوالی همدان **المعرب** بدست
و الاستعارات **ازین و ازان** و **ازین سی و دو** و **ازین سی و دو دندان** کنایه از غایت طمع و شدت
رغبت کمال گوید ـ هستم زیست از چه فزون نیست میشود ـ گردون بمر ازین سی و دو چاکرم **ازاوجد**
افتادن یعنی افتادن **ازپکار شدن** و **ازدست رفتن** و **ازدست شدن** یعنی بیخودی و بی اختیار شدن

واضطراب کردن **از پوست بیرون آمدن** یعنی گشت احوال خود گردن و ترک دنیا نمودن و از خودی
باز آمدن **از خر فتادن** و **از دستن جستن** و **از شکم فتادن** یعنی مردن نظامی گوید ـ بهندوستان
پیری از خر فتاد ـ **از ناف زمین از شکم افتاده بود** و **از دست برگرفتن** یعنی نیست و نابود ساختن ظهیر
گوید ـ بچشم کنمی زودت زود بر گیرم ـ چه گویت که بدستست و رست بتوانی **از دهان بیرون**
آمدن کنایت از راستی است که هیچ کجی در و نباشد **از دیده خواستن** کنایه از بسیار خواهش خسرو گوید
ـ بیاراست قلب جهانسوز را ـ که از دیده میخواست آن روز را **از رگ اندیشه خون چکیدن** کنایه
از فکر و اندیشه **از زبان در آمدن** یعنی سهو کردن در تکلم **از سر یار و آشنا** یعنی زود رفتن زاری گوید
ـ و داعی کن روان شو از سر پای **از سر دست** کاری و سخنی که بتامل چیست و جلد کنند نظامی
گوید ـ سخن تا چند گوئی از سر دست ـ همانا هم تو مستی هم سخن مست **از پر کار افتاد** یعنی ضایع شد
و دیگر از و کار نمی آید **از گره رفتن** تلف شدن چیزی از زر و غیره که در پارچه بسته باشند خسرو گوید
ـ او میرود نیاز گره میزند بزلف ـ مردن مراست از گره او چه میرود **از دست برآوا**
فرا نانی که پیش از برآمدن خمیر زنند **از فلان قفاع کشیدن** یعنی ابوی می نازد و تفاخر میکند و لاف میزند
ازار پا بکسر همزه و سکون را آنچه در پا کنند چون شلوار و تنبان کمال گوید ـ در پا چو سرو
آنکه بپوشش ازار پا **ازاوه پشت** یعنی کوزه پشت و نیز جاروای که بپشتش ریش و نگار باشد
الف مع الزاء الفارسی **آژ** بمعنی آسایش و پاسا و در فرهنگ ناصر خسرو گوید ـ از گرد سفاهت
بلب جوی سخندان ـ عاجز الکف عقل همی شوی و همی **آژ** **آژغ** و **آژوغ** بضم زا در فرهنگ بمعنی
لیف خرما باشد و شاخهای زیاد قی که از تاک ببرند **آژخ** بفتح زای فارسی کندمه که بعربی توتول
گویند و در زای تازی نیز گذشت اما اکثر بزای فارسی گفته اند و همچنین آژفندک اکثر بزای فارسی
گفته اند و در زای تازی گذشت **آژیر** هوشیار و خبردار فردوسی گوید ـ سپر را که دارو
آژیر باش ـ شب و روز با ترکش و تیر باش ـ و انگیری که آب در و جمع شود منوچهری گوید
آب دهد شان بپای مادر آژیر ـ کودک دیدی کجا بپای خورد شیر ـ و آژیرین یعنی هوشیار
کردن و آژیر و آژیراک بمعنی بانگ و فریاد نیز گفته اند و در موید و شرفنامه بمعنی بانگ ستوران گفته

و در سامانی بمعنی آماده و مهیا آورده فردوسی گوید ـ زبان در سخن گفتن آژیر کن ـ و بعد از آن
گفته که آژیر بفتح زا بمعنی حبت در هجیر و هجیر بمعنی نیکو سرشت و نیز کم آژیر پس شاید که و هم صاحب
فرهنگها که آژیر بعد را بمعنی زیرک گفته اند از تصحیف ناسخی شده باشد و معنی آماده و مهیا درست
اول فردوسی نیز اراده توان کرد اما حق آنست که آژیر بعد و بفتحه بمعنی آگاه و هوشیار است و در
جمیع ابیات درست می آید و صاحب فرهنگ ظفر و زیاری بخاری نیز گفته ـ آنکه آژیر بود
از چه و چون ـ و در فرهنگ بمعنی پرهیزکاری آورده اسدی در صفت برهمنان هند گوید ـ
سراسر همه دشت نخچیر بود ـ که خوردن و پوشش آژیر بود ـ لیکن این بیت دلالت بران معنی ندارد
آژخ بجای هجه در آخر و ماقبل از و یای حطی بیرکی که در کنج چشم خشک شود طیان گوید ـ
ز خش بر آژخ چشمش نهان ـ و او بجای آژخ بخف یا نیز بمعنی آورده هستند بشعر کسائی ـ
بر بام دو چشم سخت باشد آژخ **آژک** چین که بر رو افتد از پیری یا از غضب و چند نیز آمده **آژون**
و **آژیدن** و **آژوده** و **آژیده** در لغت آژیدن گذشت یعنی سوزان و استره زدن و آژیده
بر اسپان زدن نزدیک یکدیگر بنوعی که نشان ریزه و نزدیک هم واقع شود **آژغده** گل میان دو خشت
و آژمیدن گل میان دو خشت اگندن و بفتح میم نیز گفته اند **آژه** بمعنی آبک در فرهنگ **آژینه**
آلتی که بدان چیزها را بیازمند و تخصیص صاحب جهانگیری تابلی که سنگ سیاه بدان بیازمند و بیازینه
نیز گویند ناموجه است **آژیانه** بسکون ژا و یای حطی پیش از الف و نون در فرهنگ بمعنی خشت و
سنگ و امثال آن که بر زمین فرش کنند عمید لوبکی گوید ـ برای زینت درگاه عالیست ـ
از خبر و ماه سازند آژیانه **آژدها** و **آژدرها** و **آژدر** مارست بزرگ جثه معروف و آژدهای علم
صورت آژدها که در علم نقش کنند و آژدها و آژدهاک ضحاک را نیز گویند و قیقی گوید ـ یکی
صمصام اعداکش عدو خواری چو آژدرها ـ و این لفظ مفرد است و در فرهنگ گفته که بواسطه عظم جثه
بصیغه جمع آورده اند و اصح آنست که آژدرها یعنی است و آژدها یا آژدها مختصر است **آژکمن** و
آژکمان بفتح الف و کاف و ها کاهی باشد شاکر بخاری گوید ـ بیوک دادن جان پدر
پس از کمنی ـ و زر آژکمن بهرام گوید ـ بدی از دهان کار آژکمانش **الاستعارات**

اژدهای فلک یعنی رست و ذنب که زمین فلک گویند الف مع اللین آسا امر آباد لش و آسانده
و مانند و بدین معنی بغیر مد الف نیز آمده ابو الفرج گوید ست عزم و جزمش بجنبش و بسکون آسان
زمین اسا باشد و خمیازه و زیب و آرایش چنانکه متعارف اهل یزد است بهرامی گوید ست
چنان نمود بمن دوش ماه نو دیدار که ماه من که کند گاه خواب خوش آسا و ابن یمین گوید ست
سرو اگر با قد رعنای تو هم بالا ستی یکی چنان مطبوع و خوش اندام و با آساستی و دانستکی گوید
ست آسای تو نقش چین ندارد و هیبت و صلابت و وقار و تمکین چنانکه متعارف اهل خراسانست
و در فرهنگ برای اول این بیت مختاری آورده ست زور بستاند ز تیر تو از پنجه شیر
کبر بیرون کند آسای تو از طبع پلنگ و برای ثانی این شعر آورده ست پیوسته همی شتاب
و تمکین ای شاه که طاعت بود فرض از عزم تو چرخ میکند وام زاسای تو میکند زمین قرض
و در فرهنگ بمعنی روش و قاعده گفته این یمین گوید ست چگونه دوخت با سا قبای ترتیبم
و درین معنی و مثال تا ملست چه معنی آرایش نیز می آید آس سنگی مدور که بدان غله آرد کنند
و آسیاب و آسیا آنچه تاب کرد و آس آنچه بدست گردد و خراس آنچه بستور گردد و باد آس آنچه
باد گردد و پا آس آنچه پا گردد و آسیاب در اصل آس آب بوده چون سین مکسوره پیش از
الف واقع شده آنرا یا بدل کردند چنانکه در مقدمه گذشت و برین تقدیر آسیا دست و آسیا
باد دست نیست و بکثرت استعمال بای آسیاب و واو آسیا و را طرح کرده آسیا گفتند و نیز آس غله
آرد کرده مختاری گوید ست من بپای خود این خطا کردم یا بدست آس رنج گشتم آش
و در فرهنگ گوید نام جانوریست که از پوستش پوستین سازند و بتازی قاقم گویند و نیز آس
درختی است معروف که شکوفه خوشبو دارد و گویند عصای موسی از آن بوده و بدین معنی
عرجب و بفارسی مورد گویند آس آبان یعنی آسیابان نزاری گوید ست هنوز این آس خون
گردان زانست که این بی آب دیده آس بانست آسیاژنه و آس افژون و آس ارژن
آلتی که بدان آسیا تیز کنند آسمان یعنی فلک زیرا که آس می ماند در گردش و روز پیت و هفتم
از ماه شمسی و فرشته ایست که مصالح آن روز بدو متعلق است آسماده سقف خانه که نسبت

بآسمان دارد باعتبار بلندی آسمان دره یعنی کهکشان آسمان زند یعنی منجم که بگمان و تخمین کاذب
گویا آسمان را می زند و بعضی می تراشد آسموغ بسکون سین مهمله و ضم میم یکی از اولاد ابلیس که
نزد آتشخیزن و غارتی کردن بوی مفوض است طیان گوید ست سنخنش چمکی در فروغ بود
خود بخش چین چو آسموغ بود آسه زمین تربیت کرده برای زراعت و آسته بزیادتی
با مفتوح و تا نیز گفته اند آسر بضم سین کشت زار و ظاهرا که تصحیف آسه مرقوم است و
بر تقدیر یکی ازین دو لغت تصحیف خوانده اند و اشتباه کردند میان ثا و رای مهمله منجیک گوید
ست چو ابر گفت شه قحاط باید زر از آسر طبع سائل بروید و سامانی گوید که صحیح آسر است
بفتح سین و رای مهمله مخفف آب سار والله اعلم آسال بنیاد ابو شکور گوید ست زدانا
شنیدم که بسیار سخن زن خاف حافت آسال کن آسانی صد دشواری و خواب و آسایش
سنائی گوید ست روز بیکاری و شب آسانی یکی رسی بر سر بر سلطانی و ناصر خسرو گوید
ست جای رنج و اندوه است این ای پسر جای آسانی و شادی دیگر است آستانه و آستان
معروف و آستان لغتی است در ستان که بتازی مستلقی گویند یعنی بر پشت خفته یا ستان
مخفف آنست و این قول مختار سامانی است و اصح همان است کمال گوید ست در تکنای بیضه تاثیر
عدل او نقاش صنع پیکر مرغ آستان نماد آستین مخفف استین آسغده بضم سین و سکون
غین آماده مسعود گوید ست خاطر عالی تو غارت کرد کنج آسغده نهان قلم و میزم نیز سوخته
مسعودی گوید ست ایستاده میان کرمابه همچو آسغده در میان تنور آسیمه اعلی که از زدن و دوشیدن
و سپلو کسی حادث شود بعربی صدمه خوانند و مطلق الم و کوفت را نیز گویند آسیمه پریشانی
و سر آسیمه و آسیمه سر زمین ماخوذست و لفظ آسیمه در اصل آسام است الف از باب امالة بیا بدل
شود و آسیمه بمعنی و پارسی شایع است و آسام بمعنی الماس است یا قلب آماس از باب قلب بعضی
بنابر قول سامانی و سام مخفف آنست و در مناجات سر سام که آن الماس بطون و دماغ است چنانچه
شیخ رئیس ابو علی بن سینا در قانون آورده که السرسام فارسیة والسر هو الرأس والسام هو
الورم وکذلک السرسام فالسر هو الصدر والسام الورم و فلان آسیمه سر است یعنی از آشفتگی چنانست

که کوئی سرسام دارد **اسیون** یعنی آنکه مانند مست مایل و آسی بعربی اندوهناک و آزرده باشد و فارسیان
نیز استعمال کنند و دون بمعنی مانند عطار گوید ❊ چه چیزی کین همه آسیون از تست ❊ که بی
تو زندگانی من از تست ❊ و معنی آس مانند نیز گفته اند یعنی حیران و سرگردان لیکن برین تقدیر
آسون بایستی مگر آنکه در اصل آسیاوان باشد **اسپرپ** و **اسپرس** و **اسپرسه** بکسر الف و فتح
بای فارسی و سین دویم و سکون سین اول میدان و همچنین اسپرز و اسپرز بحذف یا و اسپرس
بکسر الف و فتح بای فارسی و سکون سین حکیم جلالی گوید ❊ بر گرده یکی سیخ ستیزه نهاده
رو جانب اسپرز **اسپروز** بکسر الف و فتح بای فارسی گویمیت و در شرفنامه مذکورست **اسپرز**
بضم الف و با اسپرز که بعربی طحال گویند **اسب** معروف **اسب انگیز** هیمه باشد که در پاشنه
کفش کنند برای تاختن اسب **اسبغون** و **اسبیوش** و **اسفیوش** و **سنبیوش** و **سفیوش**
هر سه بالفتح یکی معروف زراک شبدست بگوش اسب و غول گوش باشد و باصفهان اسپرزه و بتازی
برز قطونا گویند و شعرا شبش را مان تشبیه دهند و آنرا اسبغول جانور گویند یعنی اسبغول جانور
چنانکه هراتی گوید ❊ هیچ گاه نبارم بخانه که در مقام ❊ از آنکه خانه پر از اسبغول جانورست ❊ و صاحب
فرهنگ جهانگیری درین بیت استخول خوانده بالکسر و سکون سین مهمله و فتح تا بپارسی و ضم خا بمعنی
چغال جانور و بعد از آن گفته که بندو شاه و حافظ او بهی ظاهر بمعنی اسبغول رسیده اند و درین
بیت اسبغول یعنی برز قطونا خوانده اند و گمان صاحب فرهنگ خطاست چه ایشان درین بیت
یعنی برز قطونا گفته اند بلکه کنایت از شبش کرده اند و این معنی درین بیت درست و اسبغول
یعنی چغال در نسخه دیگر بنظر نیامده شاهدی نیخواهد **اسپیل** بوزن زنبیل نزد اسب که بغیر
اسب نزد و **اسپید** و **اسفید** و **سپید** و **سفید** معروف و اسفید بلغت و بیت
از نواحی اصفهان **اسپیه** و **سپیه** سفیدی چشم و سپیدی صبح و سپیدی آب که زنان بر
روی مالند و آن قلعی و هر سب سوخته و خاکستر شده باشد **اسپیر** و **سپیر** معروف و نیز امر
بسپردن و سپرنده و اسپیرامین شهریست معروف در خراسان چه آئین مردم اندشیر سپر سلاح
بوده و اسفدرامن معرب آن **اسپیک** بکسر اول و فتح بای فارسی گیاهی زرد که بدان جامه

رنگ

رنگ کنند و بعربی زرد گویند **اسپیرغم** و **اسپیرم** و **اسپیرام** ریحان باشد چه بواسطه بوی خوش نوشت
قلب کنند پس گویا سپر است برای غم و بحذف الف نیز آمده و شاه اسپرغم نوعی از ریحان که برگ خورد دارد
و بغایت خوشبوست و اسپرم تلبی که در آن ریحان و ادویه خوشبو جوشانند و بیمار را بدان بشویند و بعربی
نطول گویند **اسپری** و **سپری** یعنی ناچیز و معدوم و بانجام رسیده و همچنین اسپردن و سپردن یعنی
ناچیز کردن و بپایان نتوان و بانجام رسانیدن و در سین خواهد آمد **اسپیت** و **سپیت** گیاهی معروف
که اسپند را فربه کند و دیوبچه نیز گویند **اسپناخ** و **اسپاناخ** و **اسفاناخ** تره معروف بجیم
و خا هر دو آمده اسفاناخ و اسفاناخ بفا و خا معرب آن مولوی گوید ❊ اسپاناخ خویشم دان تا ترش نیز
شیرین **اسپاه** و **اسپیه** لشکر و سپاه و همچنین سپاه و سپه و از این ماخوذست اسپاهان چه آن
شهر همیشه موضع اقامت سپاه ایران بوده و در آن سک بسیار می بود چنانچه مولف تاریخ اصفهان علی
بن حمزه گفته و الف و نون برای نسبت است **اسپید** و **سپید** یعنی سپه سالار چه بدفتح
با بمعنی دارنده آمده چون کبید و موبد و اسپید و لقب ملوک طبرستان و سپه بدان جمع سپهبد
و نام نوایست منسوب بیکی از ملوک طبرستان و الف و نون از برای نسبت آمده است **استا**
بالضم مخفف استاد و اصل و قانون چنانکه سامانی گفته و بمعنی استان مذکور و بالکسر ستاینده چنانکه
گویند خودستا و خودستا و بدون ترکیب مستعمل نشود و دهیست از نواحی سمرقند لیکن در انساب
استان بنون آورده **است** بالضم مخفف استا بمعنی آستا و سرین حیوانات فخری گوید ❊
شیر را دنج او بود بر است ❊ و بالکسر ایستادن و بالفتح مخفف استرطیان مرغزی گوید ❊
آن خسیس حرامزاده چو است ❊ همچو خرعرد و عرکند هوست **استیا** بالکسر و سکون سین و کسر
تا پیش از الف و با کوهی است میانه غزنین و هرات **استاخ** و **اوستاخ** یعنی گستاخ مولوی
گوید ❊ هر قدم دامیست کم زان اوستاخ ❊ **ستاید** و **ستاند** معروف و بمعنی استاده
کرد و باز داشت نیز آمده مولوی گوید ❊ مرکب استاند و پس آواز داد ❊ **استبر** و **ستبر**
کنده و غلیظ **استیز** و **ستیز** معروف **استر** و **ستیر** بالکسر شش درم و نیم که چهار
مثقال و نیم بود و صاحب قاموس گوید استار بالکسر چهار مثقال و نیم و ظاهرا معرب کرده

باشند استور و ستور بالضم چهار پا چون اسب و استر و خران که بار بر دارد استوار
وستوار و استوان بنون محکم زدانشت بهرام گوید ؎ پذیرفتیم بر دین استوانیم و بمعنی
معتمد و امین نیز آمده نزاک او در راستی خود محکم است استن و استون و ستون
بالضم معروف مولوی گوید ؎ استن خانه آمد در حنین استم وستم معروف
استام وستام و استام ساخت مرکب چون لگام و جز آن که از زر و نقره و غیره سازند
استیم بفتح الف استین باشد خسرو گوید ؎ زود بگشای چنگ را استیم و ابو حفص
سغدی بمعنی دهان ظروف گفته و همین شعر مشک جسته و نیز استیم و ستیم خونین که در جراحت
ریم شود نامه خسرو گوید ؎ از دوغ لست در جانت دریغ وز اسمگار است جانت پر ستیم
و رودکی گوید ؎ گفت دانم نشتر آرم پیش تو خود بیا هم ستیم از ریش تو و شمس فخری در معیار
جمالی گفته جراحتی مندمل شده باشد در آن چرک مانده چنانکه گوید ؎ پس که پیوسته ریم ریزد خشم
گشتند چشم عدوش چون استیم و بعضی گفته اند ریمی که از جراحت رود استوه و ستوه بالضم عاجز و وامانده استاره یعنی ستاره استه و
استوان و ستوان خشه میوه ها چون خرما و انگور و استوان حیوانات چون پسته یعنی استوان
پیل لیکن استه در میوه ها و استوان در حیوانات بیشتر استعمال کنند و استوان رند و ستوان رند
هما و سگ سغدی گوید ؎ فغان از حرص مشتی استوان رند و نیم استوان اره پشت سنگ کوه دران
رنگ جنگ دران بگیرند نظامی گوید ؎ در آمد چو پیل استوانی بدست دگر زو پیل را استوان میشکست
استخر و ستخر بالکسر آبگیره تالاب و قلعه استخر فارس را بدین جهت این نام کرده اند که دران
آبگیری عظیم واقع است استر و ستر بفتحتین چهار پای معروف استرون و ستران بالفتح
یعنی نازائیده چون استر زیرک دن بمعنی مانند است و صحیح آنست که برای نسبت است چنانکه در مقدمه
گذشت استرنگ و سترنگ بالکسر مردم گیاه که بیخ آن بصورت انسان است و تعریبی بی روح گویند
بوزن دیجور و در قاموس گوید بیخ تفاح وشی است شبیه بصورت انسان و آنچه گفته اند که کنده
آن بمبرد خلاف واقع است و در سفر فامه گوید که کلمتان گویند و مکرر آزموده شد آن خاصیت ندارد

غالبا بر تقدیر صحت نقل حکمت الهی در آن نیست که مردم بدانند که هر گاه گیاه که بصورت آدم موجب
قصاص است کشتن آدم بچگونه موجب قصاص و مستوجب عذاب باشد ستبه و ستیه بالکسر
بسیار درشت و جفا کار و مکروه و مشغوش سنائی گوید ؎ صحبت عامه آتش و پنبه است
زشت روی و تباه و ستبه است استیدن بالکسر بوزن دمیدن بمعنی استیزیدن مولوی گوید
؎ هر که باشد شوه ستیدن نشد و همچنین ستیدن و ستیدن و ستیه بمعنی نیز و امر بستیزیدن
استنج و سرنج بالکسر سفید آب سوخته اما صاحب قاموس بروزن بمند گفته پس معلوم شد که
عربیست و ستیقون نیز گویند و ظاهرا یونانیست استروش و سروش بالضم جبرئیل خصوصا و
ملائکه عموما و هاتف غیب را نیز گویند استرود و سترود بالکسر مرغ سیاه شکوار که بعربی ظاهر گویند
اسفندارمذ و سفندارمذ نام ماهی ششمی و روز پنجم از ماه شمسی و ملکیت موکل بر زمین و انجمار
که تیر مصلح ماه و روز مذکور باو متعلق است و بجای فاهای فارسی نیز آمده اسفندمذ بالکسر روز سیوم
از خمسه مسترقه اسفنج و اسفنجه بالکسر ابر کهن و ابر مرده لیکن عربیست سغر و سغر و
سغرنه بضم اول و ضم غین معجمه حیوانیست که خار ابلق دارد و چون کسی قصد او کند بر جو و بالد
و سوی او خار را چون تیر اندازد اسفال و سفال بالفتح معروف و بمعنی پوست پسته و بادام
و مانند آن نیز آمده است اسک بالفتح الاغ و اسکدار بسکون کاف یعنی نامه بر که بجهت او در هر منزل
الاغ مهیا باشد تا بسرعت رود و عنصری گوید ؎ فرستند بدو آفتاب اسکدار اسکنه و
اسکنک بالکسر الف و کاف تازی گردبرمه نجاران که تازی بیرم گویند مسعود گوید ؎
لسان جوب تو از اسکنه شدم دل ریش اسکیزه و سکیزه بالفتح چت و خبز ستور و برین
قیاس اسکیز و سکیز اسکره بضم الف و تشدید را و اسکوره بالضم پیمانه ایست که مقداری معین
میکرده اند دران و سکائیل طلی مذکور است و بمعنی مطلق پیمانه نیز استعمال کنند مولوی گوید ؎
بحر را پیموده هیچ اسکره شیر را بر داشت هرگز بره و سکر و سکوره بحذف الف نیز آمده و تازی
اسکرجه و سکرجه گویند سکالش و سکالش بالکسر اندیشه و اسکال و سکال اندیشه و اندیشه کننده
و امر باندیشه کردن اسمندر و سمندر بالفتح حیوانی بصورت موش که از آتش ضرر نیابد و گویند

از نجاست او دستمال سازند چون چرکین شود در آتش اندازند پاک گردد و چرک بسوزد **الاستعارات**
آسمان برخواستن یعنی خراب شدن و نیز بلندی و جاه و دولت **آسمانه کردن** آسمان دنیا که فلک
قمر گویند **آستین افشاندن** و **آستین فشاندن** یعنی ترک کردن و رقص نمودن و نیز کنایه از آستین
آستین تبرک کردن یعنی دست و از کوتاه کردن **آستین بر چیدن** و **آستین بر زدن** و **آستین**
مالیدن یعنی مستعد و مهیا شدن بکاری **آستین بر کنار کشیدن** یعنی عفو کردن **آستین تر کردن** یعنی
گریه کردن **آسمان از ریسمان ندانستن** کنایه از عدم تمیز بود **آسمان از کجا و ریسمان از کجا** از این مثل جای گوید که شخص
سخن نادر برابر گوید **آسمان برین** یعنی آسمان نهم **آسمان سوراخ شدن** کنایه از واقعه عظیمی واقع شدن
آستان فزا یعنی دنیا **آب چون** یعنی تابوت **آب و فرزین نماندن** کنایه از غلبه کردن یعنی آب و
فرزین طرح داده بازی بردن **استخوان بزرگ** یعنی شخص عالی نسب **استخوان در گلو گرفتن** یعنی رنج
و محنت کشیدن **استره بیسیدن** یعنی دلیری و جانبازی کردن **الف مع الشین آشنا** و **آشناه**
شناوری و ضد بیگانه و در فرهنگ بمعنی شناکننده آورده رودکی گوید ❊ تا دل من
در هوای نیکوان شد آشنا ❊ در سر کنگ دیده گردانم چو طرد آشنا ❊ لیکن درین بیت آشنا بمعنی شناست
چنانکه گوید هر دو جنگ و مرد هنر بس مجموع مرد آشنا بمعنی شناور است نه تنها شناست **آشنا** و **آشناه**
بالفتح شناوری و همچنین آشناب و آشنا عطار گوید ❊ که ماهی زین آشناب سکرد **آشناگر** و
آشناور و **آشنا باز** شناکننده **آشوب** و **آشو** شور و غوغا و شور و غوغا کننده و امر بمعنی
آشوب زدن برهم زدن و آمیختن و آشوب کردن و همچنین آشوریدن و آشوبیدن **آشکارا** و **آشکار**
معروف **آشفتن** و **آشوفتن** پریشان و درهم شدن و بر نفیس آشفته و آشوفته و آشفتی و آشوفتی
آشکوب و **آشکو** پوشش خانه و طبقه بالائین و هر دو بغیر مد نیز آمده و کاهی که خانه چند طبقه باشد
آشکوب تحت و دویم و سیوم گویند یعنی طبقه اول و دویم و سیوم کمال گوید ❊ بر آشکوب
تخیش دست فکرت من ❊ آشوغ بواو معروف و در فرهنگ بمعنی مرد مجهول آورده حکیم طرطری گوید
❊ حکیم از خبای دهر کرمن ❊ هستم آشوغ در دیار شما ❊ لیکن دلالت واضحه بر مراد او ندارد
آشام آشامیدنی و امر بآشامیدن و آشامنده و آکش رقیق که توان آشامید و در اصل آش شام بود

بکثرت استعمال شین حذف شده و در فرهنگ بمعنی قوت مطلق که بدان قوام بدن باشد آورده
خسرو گوید ❊ آشام خود ز زخم زنان میخورد و عوان ❊ اری و زندگان آب از زبان خورند و نیز
مذیز آید کمال گوید ❊ که اهل خانه خود را آشام می ندهند ❊ و بعضی گفته که آشام بمعنی مصدر و
مفعول هر دو آمده و ازین بابت آشام بمعنی آشامیده و آشامیدنی و بمعنی ماکول نیز آید از باب
مجاز **آشمید** مختصر آشامید نظامی گوید ❊ همه خورد و هم آشمید با او ❊ **آشتی** معروف و آشتی خورده
جدا و طعامی که بعد از آشتی خورند **آشیان** نشیمن مرغان و آرامگاه مردم **آشخفتن** بالکسر پاشیدن
و آشخفته یعنی پاشیده که سفته نیز گویند خواجه انصاری گوید در دو نشی خاکیست بخته و آبی بر و آشخفته
و درین عبارت آبی بر و پاشیده مناسب تر است نه آبی بر و ریخته و مردم بغلط آبی بر و ریخته خوانند
آشتاب و **آشتاو** یعنی شتاب **اشتر** و **اشتر** معروف و اشتر کاو
چنگ چهارپایست عجیب و غریب در نواحی مصر گردنش چون گردن شتر و سمش چون سم گاو و فرش
چون رنگ چنگ بود و بعربی زرافه گویند و اشتر مور مولیست در جنگلهای مغرب زمین بجلالی نیز
که از خوف آن کسی بدان جنگلها نتواند رفت و اشتر خار خاریست که شتر میخورد و اشتر غاز بیخ درخت
انگدان که از آن اجار سازند و چون شتر آنرا بخورد او را ریش کند و شکاف کند چه غاز بمعنی شکافتن
آمده و در جمیع این الفاظ حذف الف نیز آمده **اشتالنگ** و **اشتالنگ** بالکسر کف پا از انسان و حیوان
و قمار بازان بدان بازی کنند و بجول گویند **اشتلم** و **اشتلم** بالضم ظلم و تعدی و غلبه **آشیش**
و **آشیش** بالکسر معروف **آشیشه** بالکسر کرمی که در غله و در پشمینه افتد و تباه کند مولوی گوید
❊ آشیشه و موش حوادث پاک خورد ❊ **آشنو** بالضم الف و تا و قیل بفتح الف انگشت دان و در فرهنگ
بفتح الف و ضم بای موحده انگشت دان و بفتح الف و ضم تا رشاه انگشتوانه و ضم الف و ضم تا سیزه
و زغال مضمون شیرازی گوید ❊ اگر ز قلزم لطف تو قطره بچکد ❊ درون کوره دوزخ لب شود آشنو
آشک بالفتح قطره آب عموما و قطره آب چشم خصوصا هر دو معنی مرادف سرشک عطار گوید
❊ چنان شد جور در ایام آدم ❊ که آشکی در میان بحر قلزم **آشکبوس** نام پهلوانی که افراسیاب
سپاهی بیران فرستاده بود بجنگ توس بن نوذر که سرلشکر ایرانیان بود و رستم بن کوذرز بجنگ

اشکبوس بمیدان درآمد چون باو مقاومت نتوانست کرد از پیش او گریخت رستم همان زمان از راه
کوفته و ماندهٔ رسید و پیاده بمیدان آمده بزخم یک تیر او را کشت **اشته** بضم الف و تشدید شین صنعی
کی هیئت بشکل خیار که بر بازوی بدر رفته بندند تا بحال آید انتهی و اشق معرب آن **اشکفت** و **شکفت**
بالضم معروف و برین قیاس اشکفتن و شکفتن و بالکسر شکفت عجب **اشکوخ** و **شکوخ** بالضم نقرش
و بسر درآمدگی و برین قیاس اشکوختن و شکوختن و اشکوختیدن و شکوختیدن **اشکوفه** و **شکوفه** بالضم
معروف و بمعنی قی نیز آمده مولوی گوید ؎ اشکوفه چه اگر دیی کریاده نخوردیستی • و اشکفته نخورده
و او نیز آمده **اشکوه** و **شکوه** بالضم مهابت و ترس و برین قیاس اشکوهیدن و شکوهیدن **اشکنه**
بالکسر ترهٔ تلخی که بعربی ثرید گویند و بشکون زلف و جز آن خسرو گوید ؎ اشکنهٔ زلف بخروار هم •
و نام نوائیست از موسیقی منوچهری گوید ؎ گاه سر دستان زنند امروز گاهی اشکنه **اشکنش**
بفتح الف و کاف و کسر نون برآوردن دیوار **اشکره** و **شکره** بالکسر مرغ شکاری معروف **اشکرف**
و **شکرف** بالفتح بزرگ و عظیم **اشخار** و **شخار** بالفتح مساحی یعنی قلیا که از شوره گیاه سوخته و
خاکستر شده که آنرا اشنان گویند سازند و چندگاه در زمین گذارند و برای صابون و رخت شستن
بکار آید و گاهی زنان بعد از حنا نهادن ناخنها سیاه کنند **اشنان** بالضم گیاهیست که در شوره زمین میروید
نافع است گرد خارش را چون بسوزند و چندگاه در زمین شوره گذارند اشخار شود لیکن در عربی
نیز آورده اند اخیسکی گوید ؎ اشنانش بکره سر از بادبان خاک • کز مشعله بموم شدی در زمان
مشخار **اشت** بالضم عطریست سفید که بر درخت بلوط و صنوبر می نجد و بصورت پوست پنجی
است لیکن عمر بیست و بغارسی دواله گویند و لهذا ترکی که در آن میکنند دواله مشک گویند اگرچه
مشهور بدوار المسک شده **اشتوشه** بالفتح و ضم نون و سکون شین اول و فتح ثانی عطسه
ابو الخیر گوید ؎ دماغ خشک او اشتوشه تر • چو آرد گوش کردن را گذر **اشتوا** و **مشتوا**
بالضم یعنی شنودن و برین قیاس اشنود و اشنودن و شنودن و شنیدن **المرکبات اشک داودی**
یعنی گریه بسیار و نیز اشکون گلگون خاقانی گوید ؎ قدحهای چون اشک داودی از • پری
خانهای سلیمان نماید • و حق آنست که اشک داودی یعنی سفید چه اشک شور که از غم ریخته میشود

سفید باشد **اشک غم** یعنی اشک غم **اشک شیرین** و **اشک شکرین** یعنی گریه شادی و نیز اشک گلگون
خاقانی گوید ؎ بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز • بس آه عنبرین که بعهد ابر آورم **آتش پخته**
کنایه از آنست که برای آزار کسی مقدمه سازند **شعر دل** و **شعر دل** یعنی بیدل و رسنده الف
مع النون **آغار** یعنی که کبکل و جز آن سرشته و آمیخته باشند و نم و رطوبت مطلق و امر بسرشتن
و سرشنده عنصری گوید ؎ عقیق وار شد است این زمین ز بس که خون • بروی دشت و
بیابان فروشد است آغاره • بمعنی بسرشد و بیامیزد و برین قیاس آغاریدن و آغاردن یعنی
سرشتن و آمیختن ابن یمین گوید ؎ از گلاب دیده هر دم چون شکر آغاردم • و آنچه آغاخورده
و پسندیده باشد **آغاشته** و **آغشته** خوانده و بمعنی سرشتن و آمیختن سوجهری گوید ؎
با چنین کم دشمنی خواجه نیاغارد بجنگ • از دهار حرب ننگ آید که ما جرباکند • و در فرهنگ بمعنی
آمیختن گفته و همین شعر آورده و خطا کرده چه اینجا از نیاغارد بمعنی نیامیزد اراده کرده **آغارده**
دوال که کشکران میان چرم و روی کفش گذارند تا مانع دخول آب و خاک شود **آغر** بفتح غین
رودخانه عمیق گوید ؎ نسیمش زاشکم چو ارغاب و آغر • و در بعضی نسخ بجای او فرغر است
پس شاید نتواند شد **آغرده** بفتح غین جامهٔ تنک و نازک سوزنی گوید ؎ بدرد خاست کم گاه
و نشیب از سپردی • که بستر بزرین تو بود و آغرده • و حق آنست که اغرده مخفف آغارده است یعنی
نم دیده و تر شده که مصدرش آغاردن است و چون صاحب جهانگیری بدین معنی منتقل نشده
بقیاس معنی اختراعی برین لفظ بربسته **آغاز** ابتدا و امر بابتدا کردن و برین قیاس آغازیدن ابو الفرج
گوید ؎ محکم آغاز هر چه آغازی • و در فرهنگ بمعنی صوت و صدا آورده رودکی گوید ؎
تو گفتی مگر تند آغاز کرد • لیکن در اینجا همان معنی ابتدا و شروع مراد است چه تند آغاز کرد یعنی رعد
شروع کرد یا مضاف محذوف است یعنی صدای تند آغاز کرد و تامل بر معنی مقرر ممکن باشد بر معنی اختراعی
که جای دیگر نیامده باشد درست نیست **آغشتن** آمیختن و سرشتن و آغشته یعنی آمیخته و سرشته و سعدی
گوید ؎ آغشتن مخفف آغاشتن یعنی چیزی را نم دادن و جسپانیدن و بمعنی سرشتن و در آمیختن در کلام
اکابر شایع و در محاورات خواص و عوام واقع و این از جهت ابو ابیست که بمعنی از صیغ آن مانند مصدر

واسم مفعول وفعل ماضی باشین معجمه بدل دال مهمله وامر وهی واسم مصدر که آن آغار باشد بمعنی غم
برای مهمله آید بدل سین چنانکه در مقدمه گذشت وزرنجاست آغرده مخفف آغارده که در شعر سوزنی
گذشت آغالش و آغالیدن برجهاندن وبرغلانیدن چیزیرا که بتازی اغرا گویند وقیقی گوید
در آغالش اندرون مخواش آغالنده برجهاننده و آغالیده برجهانیده شده آغالد یعنی برجهاند
وبرغلاند و آغال برجهاندگی وتحریص شاعر گوید ترک آغال وفتنه سازی کن وام با غالیدن
وآغالنده فردوسی گوید تو لشکر را آغال بر لشکرش وازرقی گوید دهان گشاده بمانند
تنگ مرگ آغال و آغال جای کوسپندان وخانه زنبور وپشه وامثال آن آغیل بکوشه
چشم نگریستن ازروی خشم حکاک گوید ترک او را یکی سلام زدم کردزی من بچشم خشم
آغیل وسامانی گوید کوشه چشم واین شعر چنین خوانده ترک او را سلام کردم دیگر
کرد سویم نگه بچشم آغیل وصحیح همان معنی است وبیت نیز چنین است نه چنانکه جهانگیری نگاه کرده
آغندن و آگندن پر کردن وآغند وآگند پر کرده وآگنده وآغنده یعنی پر کرده شده وآگندن
بزیادتی یا نیز آمده آغوش وآگوش بر وکنار ومعنی بنده وکنیز نیز آمده سعدی گوید
مگر پاسبانت فراموش شد که دستت در آغوش آغوش شد له ای خواجه ارسلان آغوش
فرمان برخود من فراموش وآغوشیدن وآگوشیدن یعنی در بر گرفتن اغره بضم الف وفتح
رای مهمله ریشی که بر گردن وشکم پدید آید وبعربی نکفه بفتح نون وکاف وفا گویند افغج بالفتح
وکسر غین ویای مجهول وجیم پارسی در اطریوته است بقدر کاژیره وگل میدارد وبا بدک زنانی سنگ
ولوسیده میشود چون باد بران وزد از هم بپاشد ونابود شود مولوی گوید هیچ بن
هیچ هیچم من بدانست چون بوته افغجم من الفاغ افاغ آفتاب پرست وآفتاب کردک
حربا وگل نیلوفر ومانند آن که هر طرف که آفتاب بود رو بآن جانب کند افتاب بسیار دو معنی
آمده یکی معروف دویم بمعنی روز چنانکه گویند هر آفتاب یعنی هر روز سیوم بمعنی آفتاب در
شرفا مانند است ونیز بمعنی شراب ومویدان معنی است بیت انوری در حسن آسمان وش
نور ریخته نیاز ساقی ماه روی تو در ساغر آفتاب آفرین تحسین وامر بآفریدن وآفریننده افراز

شعله آتش افروزنده که بدان آتش افروزند سوزنی گوید کم زآتش طبع خود افراز بنده
زآفرین نوکر باشد افروزه من افروشه نوعیست از حلوا که اول آرد در روغن وظرفی کنند وپر
بمانند تا دانه دانه شود پس عسل بدان کنند ودر پاتیله پزند تا بقوام آید وگاهی عوام در آن میز کنند
نامر خسرو گوید این افروشه ایست که زاعت خوانگرش هر دو فرین یکدیگر ویک در خورش
در نمی نشاپوری گوید همچنان بشکر لطف تو گرفت دهنوز افروشه درون میدهی
هر دو را سیر وصاحب فرهنگ گوید آنچه از مردم گیلان مسموع شده افروشه نان خورشی است و
طریق پختن آن اینست که زرده چند تخم مرغ وشیر خام ریزند ویک رهم زنند وبر زار آتش نهند تا
شیر مانند وملبسته شود بعد از آن شیرینی داخل کنند ونان در آن ثرید کنند تا خشک در آن پزند و
با نشاشق بخورند وآنرا افروشه بغیر مد بحذف الف نیز گویند وصاحب صراح افروشه در ترجمه حنیص
آورده وحنیص را صاحب قاموس بحلوائی که از آرد وخرما ودر وغن سازند بیان کرده واین اختلاف
معلوم شد که هر حلوا ونان خورش شیرین را افروشه گویند افرنگان سنگی است ارزند یعنی جزوی از آن
بسیی گوید از اطاعت باید زد دشت پیر خود نمیک افرنگان گفته است آفریدون و
افریدون و فریدون پادشاه معروف افگانه و افگانه و نگانه بچه از شکم افتد مسعود گوید
شکم حادثات آبستن از نیب تو افگانه کند وخسرو گوید فلک را سهمش ار در خانه افتد
حوادث زاشکمش افگانه افتد آفند بفتح وسکون نون جنگ وخصومت فردوسی گوید
ندارد جز آفند کار دگر وسوزنی گوید مشک شوی وعنبر ده آغازی وآفند وافندیدن
جنگ وخصومت کردن بسیی گوید در دل آوان نصیحت کار کرد ترک آفندیدن وپیکار کرد
افال و افار بالفتح پاشنده وفشاننده وامر بپاشیدن قطران گوید از آن سبار شده
دست ابر در افال وبرین قیاس افالیدن وافاریدن وافالیدن وافاریدن وفتال وفتار
وفتالیده وفتاریده وفتالید وفتارید بحذف الف وفتیله وفتریده وفتر وفتل بحذف الف ودیم
نیز آمده افد بالفتح عجب وافدیدن تعجب کردن افدستا یعنی ستائش عجب میکوید فقیهی
گوید جز زایزد توام خداوندی زان کنم بر تو از دل افدستا وافدستا بزیادتی

تا بعد از فا نیز گفته اند **افدر** بالفتح و **اودر** بالفتح برادر پدر و بمعنی برادرزاده و خواهرزاده گفته اند
بالفتح است **افرب** و **فسرب** هر دو بکسر اول و فتح را و سکون سین مهمله چوب بزرگ بام خانه
که شاه تیر نیز گویند شاعر گوید ؎ از گرانی اگر شوی بر بام ۰ بام و افرب جمله خورد کنی ۰ فردوسی
گوید ؎ سر و تاش چون تیر و افرب چو جسم آمد و بگذرد از دو اسب **افرشتن** و **افروختن** معروف
و بر قیاس افراشت و افراخت و افرشته و افراخته و افراشتن و افراختن و افرازیدن و مانند آن
و جمع این کلمات بحذف نیز آمده **افروختره** **فروختن** معروف و بر قیاس فروخت و افروز
و افروزنده و مانند آن و جمع این کلمات بحذف الف نیز آمده **افراز** و **فراز** بالفتح بلند
پست و نشیب و بمعنی بلند گردانده و امر به بلند کردن و بمعنی پیش و نزدیک آمده چنانکه گویند
در فراز کنید یعنی در پیش کنید و نزدیک آرید و این چیز را فراز آورید یعنی نزدیک آرید و
پیش آرید پس معنی پسین در و جمع کردن چیزی که علحده از باب لغت نوشته اند آن
دو معنی را جمع می شود و او را بواو نیز آورده **افرنجه** و **فرنجه** بالفتح نام شهریست و قیل والی
نظامی گوید ؎ زمصر و زافرنجه در روم و روس ۰ شد آراسته لشکر چون عروس **افرنگ**
یعنی فرنگ مولوی گوید ؎ خواهی بر و صدیق شو خواهی برو افرنگ شو ۰ و زیب و فر فیضی
گوید ؎ فر و افرنگ زتو گیرد دین ۰ و منصور شیرازی گوید ؎ زحسن رای تو دارد عروس
ملک افرنگ ۰ و بدین معنی آفرند و آورند نیز آمده و در فرهنگ بمعنی تخت مرادف اورنگ نیز
گفته **افرین** نوبت دادن و ایستادن **افروغ** و **فروغ** بالضم روشنائی **افزایش** فزونی
و برین قیاس افزون و فزون نیز گویند و در جمیع این کلمات حذف الف نیز آمده **افزار**
و **فزار** بالفتح آلت چیزی که او را نیز گویند از جمله کفش و پاپوش و بادبان کشتی را و بجمله
در دیگ کنند برای بوی خوش چون زیره و فلفل افزار گویند خاقانی گوید ؎ افزار زبس
کنند در دیگ ۰ و خسرو گوید ؎ همه کلاه سری میدهی بتاجوری ۰ که از کلاه سلاطین بپایش
افزار است ۰ لیکن در استعمال افزار تنها گویند بلک پا افزار و افزار پا و بوا فزار گویند **افزوله** بالفتح
الف و ضم زا فارسی تقاضا و افزودن تقاضا کردن و برانگیختن بکاری و در فرهنگ بمعنی

پریشان

پریشان کردن و دور کردن گرد بر جامه و جز آن نشیند و بر قیاس افزونده و در جمیع این کلمات
بجای فا واو نیز آمده **افسان** بالفتح سنگی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند و اوسان و ایسان بیاء
فارسی و فسان و فسن نیز آمده و بمعنی افسانه نیز آورده اند قطران گوید ؎ فزون شنیدم و
خواندم من از هزار فسان ۰ **افسانه** بالفتح حکایت پیشینیان که غرابت و تعجب داشته باشد و بجمله
نیز آمده و سیف گوید ؎ مرا که سخن گشته ام بر زبانها ۰ چو میت تو در یکلوئی افسانه ۰ **افسون** و **فسون**
چیزی که برای جادو کسی بخوانند یا بنویسند **افسای** یعنی فسون خواننده و امر بفسون خواندن
افسوس بالفتح دریغ و بالضم مسخره دیدن بمعنی فسوس بحذف الف نیز آمده انوری بهر دو معنی گوید ؎
آخر افسوس تا نیاید زانکه ۰ ملک در دست مشتی افسوس است **افسر** تاج و **افسرسکزی** نام سازیست
که در قدم ملک سیستان معارف بوده چه سکزی سیستانی را گویند **افسار** معروف که عوام تخته گویند
افشار بالفتح قبیله از ترکان و افشار زنده و امر بافشار دن و در بمعنی فشار بحذف الف نیز آمده و تیر
فشار و فحش و دشنام و در جهانگیری افشار بمعنی شریک آورده چنانکه گویند **افشرک** یعنی عصار
افشک و **فشک** بزیادتی نون مفتوح هر چه افشانده بمعنی شبنم گفته رودکی گوید ؎
باغ ملک آمد طری از شحنه فلک وزیر ۰ زانکه افشک میکند بر باغ و بستان از طری ۰ و نیز افشان و افشاننده
و امر بافشاندن **افشون** بالفتح الف و ضم شین آلتی بچه مانند که از چوب سازند و خرمن بآن بباد دهند
افغان و **افغنه** بفتح الف و شین و نون دهی است از بخارا مولد ابو علی لیکن در قاموس
بحذف الف گفته **فشین** بالفتح نام امیریست از امراء خلفاء عباسی که شجاع و کریم بود سوزنی
گوید ؎ ای به بجیا مردی از حاتم و افشین ۰ **افش** بالفتح غله که با سا بشکنند چنانچه آرد نشود
و بلغور نیز گویند **افغان** بالفتح غله و نام قبیله ایست معروف و بمعنی اول بحذف الف نیز آورده
افکار و **فکار** ریش و مجروح و افکار نیز آمده **المرکبات** و **الاستعارات** **آفتاب بر دیوار فتن**
و **آفتاب فرو گذشتن** و **آفتاب بر دیوار** و **آفتاب سوار** زوال عمر و دولت **آفتاب بگل**
اندودن پنهان ساختن امری که درجات ظهور باشد **آفتاب سوار** یعنی صبح خیز و شب بیدار **افتادن از**
دست **افتادگان** یعنی خراب شدن بدعای مظلومان **افتاده** یعنی عاجز و زبون **افکندن** یعنی برابری

کردن سعدی گوید ـ من که با موری بقوت بر نیارم ای عجب • با کسی افکنده ام کو بکسلد زنجیر را
افکنده ـ یعنی عاجز و از حرکت باز مانده خسرو گوید ـ رخش عدل در ره افکنده ام • علت دل
در وهر دو کم افعی قربان یعنی کمان افعی کاه ربیکر یعنی شعله آتش الف مع الکاف التازی آک عیب
و آفت و لبند انحک را و اک میگفتند چه ده عیب میداشت چنانکه تفصیل آن بیاید و بمعنی آفت و بلا
گوید ـ آکی رسیده بر تو از من • صد بار مرا از تو رسید آگه • و پند نیز آمده سنائی گوید ـ
آن فکنده بجای بهرام کم • وان بما کرده هم بهر ده درم آکب بفتح کاف و قیل بالضم درون
دهن که صفا نامیان لب بضم لام و پارسیان نس گویند خسروانی گوید ـ کند از خت و بهی
پنهان • همچو میمون نخود در آکب خویش آکسون بالکسر نوعی از دیبای سیاه رنگ بغایت نفیس
و قیمتی آکنج بفتح کاف چوبی که بر سر آن قلابی استوار کنند و بآن یخ در سیخدان کنند و بکار
جنگ نیز آید و در دوان دریا کشتی خصم را بسوی خود کشند فخری گوید ـ من از ساحل معرفت کشد
باز دلش • بر سر قدرت پی زحمت آکنج • و قیل قلابه که بر سر چوبی نصب کرده باشند آکنج
بفتح کاف و سکون خا خطاب باشد و بفتح الف و سکون کاف و کسر خا نیز گفته اند آکس بضم
کاف و در آخر سین مهمله آلت خراشیدن سنگ یعنی قلم پولادی که بدان سنگ تراشند آکنده
بفتح کاف و قیل بالضم طوید در مطبل ناصر خسرو گوید ـ خواه سر خرنباش با تو خواه پستم خر •
خواه با کنده باش خواه بصحرا • سوزنی گوید ـ آن دگر کندکان دران حجره • بر سکیزان
چو خسرو در آکنده • و بمعنی پر کرده و مملو کاف پارسی است لیکن در جهانگیری معنی اول را نیز بفارسی
گفته آکارس بفتح الف و کسر رای مهمله و در آخر سین مهمله بمعنی دغ آکدش بکسر الف و دال و تخمه
از ترک دهند و مانند آن که بعربی مولد گویند و کسی که پدرش از جنسی و مادرش از جنسی بود
و بمعنی مطلق مجبوب و مطلوب نیز استعمال کنند و یکدش نیز گویند که بجای الف یا باشد
و در شرفنامه و صوید در لغات ترک آورده آکاک بالفتح قی و استفراغ و بترکی نازا گویند و در
بعضی فرهنگها بجای کاف اول لام گفته اند چنانکه بیاید آکوان بالفتح نام دیوی است که رستم را
بدریا انداخت و هم بدست رستم کشته شد آکفت بفتح کاف آسیب و رنج مختاری گوید ـ

بکوفت

بکوفت از ره پشت آکفت • و در تیمیری بیت و رفت • و مثال دیگر برای فتح کاف در لغت
آلت خواهد آمد و سنائی گوید آکفت بضم کاف تازی نفتی است در آکوفت که کوفت مخفف آنست
و در فرهنگ بفتح کاف آورده و سنگ بشعر بوالفرج و صحیح اول است چه ابوالفرج برای ضرورت
بفتح آورده و ضرورت سند نمیشود لیکن در شعر مختاری و در نثر است بهرام نیز بفتح کاف است و حل
ضرورت شعر خلاف اصل است الف مع الکاف التازی آکودک بمعنی نیلوفر مخفف آب کودک
مصغر آب کرد بر یک هنگام غروب در آب فرو شود و نگاه طلوع سر بر آرد آکستن بفتح کاف
محکم بستن و گسسته یعنی محکم بسته چنانکه در فرهنگ آورده اند تحقیق آنست که آکسه بحذف تا و آکسته
بسین مهمله و مجهمه بمعنی آویخته و معلق است سوزنی گوید ـ هیچ اهل هوا و دعت مرا • چنگ
در دامن تو آکسته است • و کمال گوید ـ خود مکن قصه دراز اختر نباشد کم زبان • چون طمع آکسته است
از جبه و دستار تو • و فخری گوید ـ گردن دشمن بزنجیر بلا • انتقام تو بکین آکسته است • و
صاحب فرهنگ گمان برده که اول بفتح کاف بمعنی معلق است و ثانی بکسر کاف و شین معجمه محکم
بسته است و چنین نیست بلکه همه یک معنی اند و بفتح اند و سین مهمله است و از ابیات ظاهر است
آکشتن و آغشتن و آگندن و آگنیدن زیادتی یا پر کردن و انباشتن و آگین و آکن
بکسر کاف و نون و آکنه بکسر کاف و فتح نون و آکنش بکسر نون آنچه بدان چیزی پر کنند چون
پنبه و پشم و بعربی حشو گویند و آگین و آکن بخذف یا نیز آمده بمعنی و بمعنی پر کننده و امر
بپر کردن نیز آمده و بر تقیاس آگنده و آکنده و آکنده و آکشته و آغشته سراج الدین راجی بمعنی
دو گوید ـ دوات را ز مشک و عنبر آگین • جهان را ز کین خطت عنبر آگین • اوحدی گوید ـ
آکنده جهان ندارد گنج • چون توان آگینش در گنج • سوزنی گوید ـ شد فرستان و فرو دوست
پنبه صنعیا هم • ابره آستر و آکنه منجوا هم • اجزر و خلق و آکنش روز کار نیست • شاکر بخاری گوید
ـ ولی از بهر رویت آگنده • آگنج بفتح کاف پر شده و انباشته و بزور گنجانیده و آگنده
و چون در فرهنگها رودکی آگنج نوشته اند بمعنی خیال کرده که نام آن رودکی است و حال آنکه
معنی آن رودکی پر کرده است سیف گوید ـ چون کنگ خرمره و را مغز بر آفت • چون فره

باشته وارادی که گنج • وسامانی گوید بضم کاف فشت و گنج مخفف آنست بمعنی گنجانیده اسم مفعول
چه گنج اگرچه مصدرست مرادف گنجانیدن و گنجای لیکن بمعنی مفعول آید چنانچه در لغت عرب نیز
شایع است ولهذا روده که بگوشت وادویه آکنده باشند وسمبار گویند ورودهٔ که از برنج و گوشت
پر کنند آگنج خوانند و بخطیه صاحب جهانگیری درین معنی خطاست آگنش آویخته و دراز کرده
رودکی گوید • توشه جان خویش از و بردار • پیش کایدت مرگ پای آگنش آگور و
آگر بضم کاف عجمی خشت پخته آجور و آجر معرب آن و گر بحذف الف نیز آمده گوش بوزن
و معنی آغوش آکرا و اکراه بالضم قسمی است از آش آرد و این همین گوید • والم آتش بود تو خود
آشوب • اکره آن چنین بود بیوست آکنش بفتح الف و سکون کاف و کسر نون مرادف
آشکنش مرقوم الاستعارات آکنده کوش یعنی کر و ناشنوا کذا فی الادات الف مع اللام
آل سرخ نیم رنگ و آلغونه و آلگونه یعنی گلگونه و آلانیز بمعنی آل بمعنی سرخ نیم رنگ
منصور شیرازی گوید • چو چشم ارشد آلاوردی گلناری • در آلگون صدف آلکن شراب
گلناری • وسامانی گوید بمعنی مرکبست از آل بمعنی سرخ رنگ و آزاد که نفتی است در آب یا آب
معینه آنست و معنی ترکیبی آن آب سرخ و ظاهر این لفظ آلاست بی واو بمعنی آل و واو عطف
آخر و کلمه بنیاد آشته و در فرهنگ آل بمعنی نوعی از ماهی فلوس دار که وال و بال نیز گویند بمعنی
مرضی مهلک که گاهی زنان نوزائنده را شود و آن خیالی است که نفسا را اکثر شب رقص خون
در نظر آید آورده و گفته که عوام را عقیده آنست که جنی است باین نام که مزاحم نوزائنده میشود
و بترکی صربا بشان که آنرا آل مغا گویند یعنی مهر سرخ و گاهی بجهت تخفیف مغا انداخته تنها
آل گویند نزاری گوید • زهم خاتم القاب تو نشاد دستند • بحکم ربیع آزال اعیان یاقوت
و در عربی بمعنی شخص و اولاد و اتباع و حبوب خیمه و سراب آمده چنانکه ملا حسین کاشفی گفته
• بنسبت دست تو میکردم بدریا عقل کشت • رسم دانش نیست بنسبت کردن دریا بآل
و در فرهنگ بعربی بمعنی شرابی که بامداد و شبانگاه خورند آورده ولیکن این معنی در قاموس
و صحاح بنظر نرسیده و بهندی در حقیقت که از برنج آن رنگ سرخ حاصل شود مانند روناس و در

ملک جا بهار رنگ کنند آلاش و آلودگی معروف آلاس در کمال سراج الدین رازی گوید •
تاب قهرش تیغ را الماس کرد • برق خشمش کوه را آلاس کرد • آلاد و آلاده آتش مشتعل بی قصر
تیز آمده آذری گوید • براوج کنند کردون از آن بتابه مهر • که یافت آرزت قندیل مرتضی آلاد •
و بابا طاهر گوید • زآهم مقت چرخ آلاده گیرد • آلر بالمد و فتح لام سرین و در فرهنگ بجای
لام کاف فارسی گفته آلت بالمد و فتح لام و سکون سین مهمله سرین باشد مسعودی گوید •
همچون رطب اندام و چو روغن کف دست • همچون شبه زلفین و چو دنبه الست • آلفته بضم لام
کسی که رند و از اهل شرب باشد و در جهانگیری بمعنی آشفته گفته و ماخذش ظاهر نیست آلغ بضم
لام و سکون نون و جیم تازی آلوچه آلک کوی و خندقی که اطراف قلعه محاصره کرده بسازند
تا لشکریان در آنجا باشند و مانع آمد و شد مردم شود و مورچال نیز گویند عمید گوید • جهد
او این بد که هم در نوبت آلک او • عون حق فتح چنین حصنی قوی آسان نهاد • و بغیر مد نیز آمده
چنانکه بیاید آلو میوه معروف که بعربی اجاص گویند و این ماخوذ از آلس است زیرا که غالبا رنگ
او سرخ باشد و مخفف آلود مولوی گوید • جمله اهل بیت خشم آلو شدند • و در فرهنگ بمعنی دانش
خشت پزی گفته و باخذ آن ظاهر نیست آلیز بالمد برجستن و جفته انداختن ستور و بغیر مد نیز آمده
و آلیزنده یعنی جهنده و آلیز و یعنی مجد سراج الدین راجی گوید • نفس چون سرکشت بستیز
توسن آسا سر بسو آلیزد • آلان بفتح الف و تشدید لام و تخفیف آن بلاد و اسعد رجال قفق و ملوک
آنرا اگر کندرج گویند بضم هر دو کاف و میان مملکت آلان و جبال قفق قلعه ایست که آنرا باب آلان
گویند خاقانی گوید • تف تیغ هندیش هندوستانی • علی الروس در روس و آلان نماید
و نظامی فرماید • بگرد اگر و خرگاه کیانی • فرو شسته ندهای الانی آلانغ و آلاق بالضم
مرکبی که بیکار گیرند و دلچوکی در راه گرفته بران سوار شود و شخصی که پی مزد او را کار فرمایند
و این ترکیبست آلباد بالکسر علاجی سوزنی گوید • نزدی مشته آلبادی در کون کنت •
چنانکه در فرهنگ گفته اما چون آلباد از آلبد که بمعنی ندبت گرفته اند بمعنی ندامالید باید و عربیت
نه فارسی لیکن در عربی این مصدر یافته نشده و آلباد بمعنی ندامال آمده شاید در شعر عوفی

ب و بودند العباد والله اعلم **البرز** کوهیست که آتش‌پرستان که از نواحی طالقان گذشته و گویند کیتباد در آن
بعبادت مشغول بود رستم او را از آنجا آورد و در تخت ایران نشاند **البا** و **البر** بالضم فوج باره و
طعامی است ترکانرا و در فرهنگ فلیه بوقی گفته بسحاق گوید ۔ دوش ترکانه مرا الیه و لارام افتاد
و سوزنی گوید ۔ رویت چو یکی کاسه کراشده زاذنگ ۔ وز کاخ تماکشته بر سنگ شمس الیا **البلاع**
و **الباق** بالضم و مای فارسی در فرهنگ گوید پارچه ایست که بر گریبان جامه از جانب پشت دوزند
بجهت خوش آمدگی و این ترکی است و بفارسی زوزیم گویند بفتحتین و سکون را بسحاق گوید ۔
آن قامت دراز که زناج برکشید ۔ الباق نان پس مقدمش قصیر شد **البج** بالفتح و سکون لام
و جیم بازی خداوند تکبر و غرور **البحتر** بفتح الف و جیم فارسی و سکون خاطع **الرد** بالفتح و ضم
لام و سکون را و دال مهمله در آخر جوالی که از ریسمان مانند دام بباغند و سبزی فروشان پر از شلغم
و چغندر و ترب و زردک کنند و بشهر برند همام تبریزی گوید ۔ لباز پر شکم زردک و چغندر خام
کرجای شلغم و زردک بود همیشه الرد **الفجار** بالفتح و ضم غین خشم و اعراض که بمجوبان از روی ناز کنند
مختاری گوید ۔ چو بر کشتی پیلار کشی ای ناوان ۔ برش بود بس عقاد لاشک الفجار ۔ و
میوه ایست شبیه بزرد آلو که رنگش زرد و سبز و منقش و دیگر الوان شود و طعمش میوش بود **الفاضتن** و
الفضتن و **الفخدان** و **الفخیدان** و **الفیدن** هر پنج لغت بالفتح بمعنی اندوختن و اندوخت و برین
قیاس الفخته و الفخده و الفخیده یعنی اندوخته و الفخت و بیلفخت و بلفخت یعنی بیندوخت **الفخ** بفتح
الف و فا و سکون نون اندوخت چیزی و اندوزنده و امر باندوختن ابوشکور گوید ۔ فخ بالفخ
دانش و دانش کنج بود ۔ جهانديده دانش الفخ بود ۔ و سنائی گوید ۔ با قناعت کش ار کشی غم و رنج
ورنه بگذر ز عقل و عشق الفخ ۔ ابوشکور گوید ۔ ز الفخیدن علم است ناچار ۔ و ناصر خسرو گوید ۔
قوبی تیز بر الفخیدن ثواب مرا ۔ خسرو گوید ۔ ز الفخته خویش بیند زیان **الفب** بالفتح و کسر فا
و تشدید با و تخفیف آن آلت تناسل سوزنی گوید ۔ که راحت از سر الفبه گلان بیند **الکوس** بالفتح
و کاف مضموم و واو مجهول پهلوان **الفلک** بوزن افلاک قی باشد و این لغت در نسخه مزبور
از شرفنامه نقل کرده شده و در فرهنگ اکال گفته بکاف چنانکه گذشت **الماس** جوهر معروف و تیغ

تیز را نیز گویند **الموت** بفتحتین قلعه معروف در قهستان که حسن صباح و ملاحده در آنجا می بودند
در اصلی لغه اموت بوده یعنی عقاب آشیان نزد ترک عقاب آشیان خود جایی بند میکند و این
قلعه نیز بر کوه بلند واقع شده و در آثار البلاد گفته اموت بمعنی تعلیم است و چون پادشاه بجهة
شکاری عقابی سر داده بود او بر آن کوه رفت و پادشاه پی او رفت و مقامی وسیع و منیع دید
قلعه ساخت و الموت نام کرد و ترک بتعلیم عقاب بود و برین اموت مخفف اموخته است و تبدیل
یا بواو **الم** بفتح الف و ضم لام ارزن و در فرهنگ جهانگیری و سروری و شرفنامه **اللم** بفتحتین
فوج فوج **الکلک** بفتحتین و سکون نون همان الکک یعنی مورچگان خسرو گوید ۔ پس شبیخون
الکک کل کشیده ۔ **الکی** بالفتح و کسر نون چوب بازوی در **الوا** بالفتح نیزه دار رستم و بالکسر
درختی است معروف که عصاره آن مسهل است و در هند بسیار باشد و سرش سقوطری است که
در جزیره سقوطره میشود و گاهی آن عصاره را نیز گویند که عبارت از صبر باشد چنانکه در سامی آورده
و شبیه بهمین است و در فرهنگ بالضم بمعنی ستاره آورده سلمان در صفت عمارت گفته ۔
زلیس بدانع چون بوستان پر از الوا ۔ زلیس جواهر چون آسمان پر از الوا ۔ و درین مسطور کرده چه
درین بیت الوا بنون باید خواند جمع نور بفتح نون که بعربی منازل قمر را گویند و عرب بدان
بسته لال بر بارین باران کنند و بدان اهتمام تمام دارند و فی القاموس النور النجم **الله** بفتح
الف و ضم لام مخفف بمشدد عقاب و بفتحتین و انفار را نیز باشد **الف مع المیم** **اماج** نشانه
تیر و آماجگاه ظاهر که جمع کنند و نشانه تیر دران گذارند و تیر آلتی است که بر بزرگران زمین بدان کشیار
کنند سوزنی گوید ۔ بر کند تیر تو هر که خاک در آماجگاه ۔ نزد کر بر کند پنداری آماج ۔ و گلدو
نیز یک حصه باشد از بیست و چهار حصه فرسنگ چه فرسنگ سه میل است و میل دو هزار و چهار آماج
چنانکه نظامی گوید ۔ ستاده قیصر و خاقان و فغفور ۔ یک آماج از بساط بارگه دور ۔ غالب اینمعنی
نیز از آماج تیر گرفته چه مسافت یک آماج تیر قریب بدان خواهد بود و بانکه در بیت نظامی معنی
آماج تیر نیز بر است می آید و در فرهنگ بمعنی سریر و تخت گفته مستند باین بیت فردوسی
چنان هم گزاران و گویان شاه ۔ ز فرمان و از فر و آماج گاه ۔ و درین بیت تأمل است چه مصرع آخر

ظاهرا چنین است زفرمان و از فره و تاج گاه و اماج بضم الف نیز مرد و معنی اول آمده و نیز نام قبایست
و اوماج نیز گویند حقی گوید ؎ گاه در کامی شدم کز اماج ساختی در کاک روزی در کاج
اماس و آماه معروف بشرف شفرده گوید ؎ خصمت ار فربهی یافت ز میجون غزو ؛ چه عجب
فربهی طبل ز آماه بود اماده مهیا ساخته و آماده شدن یعنی آماده شدن آمرغ بفتح میم اندکی خبری
کسائی گوید ؎ از غم نمانده است بر من مگر آمرغ ؛ و سنائی گوید ؎ یکی دانه غرغ کرد دستیر ؛ صد درم
مرهم اشود آمرغ ؛ و بعضی گفته اند آمرغ بضم میم اندک و بیقدر فخری گوید ؎ سیل تم جاه نه بنیاد
مرا کند ؛ از پایه امید نماند است جز آمرغ ؛ و بمعنی قدر و مرتبه ابو شکور گوید ؎ نداند دل آمرغ بیوفا
دوست ؛ نداند که بی دوست کارش نکوست ؛ و سامانی بمعنی پسند و کافی آورده چنانکه سنائی
گوید ؎ یکی دانه سیر کرد مرغ ؛ صد درم مرهم اشود آمرغ ؛ و در فرهنگ بمعنی فائده و نفع
گفته و بعضی بیت آورده لیکن بر مراد او دلالت ندارد آموخته مخفف آموخته آموزگار یعنی
معلم و آمو و آموی نام دهی است بر کنار جیحون که در قدیم آمل میگفتند و الحال آمو گویند و رودی
که بر او میگذرد و جیحون خوانند آنرا آب آمو گویند لیکن تنها آمو و آموی نیز گویند خواجه گوید ؎
گرش افتد سوی جیحون گذاری ؛ بحیله قلعه آمو بزدود ؛ و شاعر گوید ؎ آن روز که خوشتر است
از آموی ؛ بی شبهه که هست رود سیحون ؛ و صاحب قاموس گوید صحیح آمل است و عوام آمویه
گویند آموت آشتیان و آله آموت یعنی عقاب آشتیان و بوسط هندی و از اقناع قلعه الموت را
بدین اسم موسوم کرده اند و در اصل آله آموت بوده مشعبک گوید ؎ آموت عقاب
دولت است ؛ و موید اینمعنی است آنچه از بعضی تواریخ است که داعی کبیر حسن بن زید حسینی از
دنبال صیدی از قلعه اردستان چندی بر کوه الموت رفت و چون در غایت ارتفاع و منعت
دید قلعه ساخت و چون عقاب در قلل جبال آشتیانه میکند بدین نام موسوم کرد و بعضی
گفته اند آموت مخفف آموخته است و موید اینمعنی است آنچه در بعضی تواریخ است که چون از
بی صید عقابی بقله آن کوه رفتند و آن جا را منیع دیده قلعه ساختند گویا عقاب راه نمائی کرد
و تعلیم داد و این وجه در آثار البلاد مسطور است آموون پر کردن و آراستن و آمای امر باین

دو معنی و اسم فاعل از آن و آموده و آموده برین قیاس و بعضی گفته اند آموده بواو مجهول و در اصل
بمعنی آمیخته بوده و مجاز بر رشته کشیدن جواهر و امثال آن اطلاق کنند گویا بیکدیگر آمیخته و در چهار گنجی
بمعنی آراستن آورده مستند بکلام امیر خسرو ؎ دگر باره در جنبش آمد نشاط ؛ بر آموده شد خسروانی
بساط ؛ لیکن ثبات معنی غیر مقرر بگفتار متاخرین نشاید کرد خصوصا امیر خسرو چه وی در دست نشوونما
یافته چنانچه جنابکمری خواهد در لغت چکاوک بر ده مواخذه کرده آمیز و آمیغ آمیزش و امر بآمیختن
و آمیزنده آمیزه و آمیغه یعنی آمیخته و آمیزه مو یعنی دو مویه که بعربی کحل گویند آمه دوات حکیم
طرطری گوید ؎ ای ترا بی شک آمه بی خامه ؛ لوح تعلیم تخته نردست آمنه و آمن بفتح میم
و نون توده هیزم و غله و بسته آن و انجاست خرمن که مخفف خرامن است یعنی توده بزرگ چه خر
بمعنی زرگبت سوزنی گوید ؎ هزار آمنه هیزم همه ز کوه خشک ؛ نهاده اند در انبار و من در انبارم
آمار حساب و آمارگیر یعنی محاسب و آماره بکسر الف و زیادتی یا نیز آن سپس گوید ؎ اگر خواهی
سپاهش را شماره ؛ برون باید شد از حد اماره ؛ و در فرهنگ بمعنی تفحص و طلب گفته و شمس فخری
بمعنی استسقا آورده و ظاهرا بمعنی اول آبار باشد چنانکه گذشت و بمعنی استسقا خلاف اتفاق
جمیع فرهنگهاست و ظاهرا استسقا را بمعنی تصحیف استسقا خوانده امیان و امیا بالفتح عیان مشاهده
و امراو سپند بالفتح و نشسته باشد زرتشت بهرام گوید ؎ ز امراو سپند آنکه بگزین تو ؛ و در هر دو لغت
بجای بای فارسی فا نیز آمده یعنی بر بهه اگر کیات آمونگان اهل انبیا و اولیا آمیز کنایه از جماع
و مباشرت اسدی گوید ؎ بسی گرد آمیز خوبان مگرد ؛ که تن را کند لاغر و روی زرد ؛ و آمیغ نیز گویند
؎ چو دریافت دلدار آمیغ جفت ؛ بباغ بهارش گل نو شکفت ؛ الف مع النون آن ضد این بمعنی
اشاره بدور و نیز نکلی که خوبا نرا باشد و تقیر از آن نتوان کرد و آنان و انهان جمع آنست و هرگاه مشار الیه
انسان باشد از آنان آنان گویند و اگر غیر انسان باشد آنها و گاهی آنان در انسان هم گویند آنج
بفتح نون بار درختی است و دوائی که بعربی زعرور گویند از فرهنگ مقولست آنک تصغیر آن و آمده
که بر اندام بر آید آنین ظرف سفالین که ماس در آن کنند و بجنبانند تا روغن جدا شود و طیان گوید ؎
سبوی و ساغر و آنین و غربال ؛ حصیر و خاک روب و خیم پالان ؛ آنسنه بکسر نون و فتح تا تخ

گیاهی خشبو که مشک گویند و بتازی سعد خوانند **انار** معروف و انار مشک و انار مصری و انار کبیر
آنچه که گنار چه گیر ایمنی سرفرست و چون او برای سرفه نافع است بدین نام خوانند **انبان** و **انبانه**
معروف و انبانچه یعنی انبان خرد **انباردن** و **انباشتن** پر کردن و برین قیاس انبارده و انباشته
و انباشت و انباشته و انبارش یعنی آنچه جوف چیزی مال پر کنند و بعربی مستو گویند **انبار**
بالکسر مخفف این بار و بالفتح بخانات و سرکین که برای قوت زمین زراعت بکار برند شاعر گوید
شعر رنگارنگ از طبع کج حیدر کلوچ ٭ همچنان سرمیزند کز توده انبار کل ٭ و بمعنی فرو ریختن خانه و
دیوار و بمعنی انباشتن و امر باین دو معنی و بمعنی برکه آب نیز آمده چنانکه آب انبار و بمعنی توده بار
جمع نیرست و عربیست و نام چند شهریست **انبیر** انباشتن و پر کردن و بدیمعنی اماله انبارست
و کل خشک و تر را نیز گویند **انبر** بالفتح والضم بالتی معروف که بدو آهنگر آهن گیرد **انبره** بضم
الف و باشتر موی ریخته فخر قواس گوید ٭ بر کنار جوی بینی پسته و بادام و سیب ٭ راست پنداری
قطاری اشتر اند انبره **انبره** بوزن زنجیره خاشاک و کاه که بعد از پوشش خانه بر بام اندازند و کاکل
برآمده اند **انبوه** و **انبه** گرشت و لب یاری و بمعنی مجلس نظامی گوید ٭ با انبوه می با جوانان گرفت ٭
بخلوت پی کار دامان گرفت ٭ و بر کثیف و غلیظ نیز اطلاق کنند کمال گوید ٭ انبوه و گران و
زشت و ناخوشش ٭ مانده ابر مرجانی **انباز** شریک **انباغ** بالفتح زنی که بر زن دیگر آورند **انبرود**
یعنی امرود **انبله** یعنی انبلی که تر هندی گویند مسعود گوید ٭ چون بلبله زد دشان روی ترش چون
انبله **انبوسیدن** بوکردن و برین قیاس انبوئیدن و انبوئیدن **انبودن** خلقت و آفرینش شاعر گوید
٭ تو دست در خاک باش عاقبت ٭ همچنانکه از خاک شد انبودنت **انبست** و **انبسته** بفتح الف
و با و سکون سین مهمله چیزی غلیظ که زود انهم و انشود و بسته شده که زود وا نهم و وا نشود شاعر
سخاری گوید ٭ خون انبسته همیریزیم بر زرین رخ ٭ **انجام** عاقبت و انجامیدن آخر شدن و
نهایت رسیدن و برین قیاس انجامه و انجامید و راه انجام یعنی مرکب و سر انجام یعنی کار **انجمن** مجمع
و مجلس و بمعنی جمع نیز آمده فردوسی گوید ٭ بزرگان ایران شدند انجمن ٭ **انج** بفتح الف و سکون
نون گرد اگرد روی **انجغ** و **انجغ** چین و شکن که بر رو و شکم و میوه و جز آن افتد و **انجخ** و **انجغ**

بخف و او نیز آمده و در فرهنگ بمعنی آب دهن نیز آورده و **انجغیدن** و **انجوغیدن** و **انجخیدن**
و **انجخیدن** یعنی شکنج و چین افتادن **انجیدن** بالفتح ریز ریزه کردن **انجین** بالفتح ریز ریزه کننده
و امر بریز کردن و **انجیده** یعنی ریز ریزه کرده شده نظامی گوید ٭ علاج الرأس او انجیدن
گوش ٭ له زمین خسته از خون انجیدگان ٭ هوا بسته از آه رنجیدگان ٭ و مثال انجین در لغت گرد
گشت **انجیر** میوه معروف و بمعنی سوراخ کننده نیز آمده و از نجاست کشکنجیر یعنی سوراخ کننده
کشک و انجیر دن سوراخ کردن و انجیر آدم میوه سرخ رنگ مانند حنظل که در هند می باشد و گرد است
و میان آن دو نقطه سفید می باشد و نیز انجیر و نیز انجیل جوئیست در سری که میان باغ زاغان میگذرد
انجیره مرادف انجیر شرف شفروه گوید ٭ در بیست صد هزار دل کم شد ٭ همچو کاو رسما و انجیره
و بمعنی حلقه در نیز آمده و سنائی گوید ٭ هر که شد کون پرست از چیره ٭ کو زیابد ثواب انجیره ٭ **انجره**
بفتح الف و ضم جیم گیاهی است که چون بعضوی کسی برسد بگزد و گربه نیز گویند و تخم آن مقوی باه است
اندراب و **اندراو** بالفتح شهریست نزدیک غزنین فردوسی گوید ٭ ز غزنین سوی اندراب آمدم
اندوختن جمع کردن و بر قیاس اندوخت و اندوخته **اندوزانه** و زنده و امر باندوختن **اندوختن** معروف
اندازه و **اندازه** مقدار چیزی و نیز اندازه و اندازنده و امر باندا ختن و قصد و آهنگ چنانکه گویند انداز
این دارو و بطریق مجاز در مقامی که اقتضاء معنی یا راه و جرات کند استعمال کنند چنانچه گویند
فلانی اندازه ندارد یعنی او را این قدر و مرتبه نیست و بمعنی اند و قصد خاقانی گوید ٭ از هر طرفی
که اندرانی ٭ اندازه نظرف نمائی **اندودن** و **اندائیدن** گل مال کردن و برین قیاس اندوده و پیندود
اندا بالفتح اندوده گل و اندائش و امر باندائش سعدی گوید ٭ و رم بخور ستانان و زر زیبت
ده ٭ بنای خانه کنانند و بام قصر اندا ٭ و بمعنی خواب که مردم صلاح را فرشتگان بمانند رودکی گوید
٭ باندا نمود و دخشور را ٭ بدیدان سر پا همه نور را ٭ و بمعنی سعایت و گر بزی کردن سعدی گوید
٭ بسعی رضا مشغول ایذای کس ٭ و گر گفته آید بفتور کش ٭ بین **اندائش** اندودگی و گل مالی و اندا
نشکر یعنی گل مال **اندایه** گل ماله که بدان گل مالند و اندواه نیز گویند و برین قیاس اندودن
و اندا سیدن **اندیشه** معروف **اندیش** اندیشه کننده و امر باندیشیدن **اندرا** آویخته و معلق

وبمعنی حاجت وضرورت نیز آمده وبدین معنی است اندر والست واندر بالست وسامانی گوید اندر وا
نعتی است در در وا بمعنی نگون سار مرکب از اندر معروف ودا بمعنی مقلوب وباز گونه اندرز پند و
نصیحت اندرزا بزیادتی الف در آخر سنگی که میان زهره گاو می باشد وگاو زهره نیز گویند و
بتازی حجر البقر خوانند ودر نسخه میرزا اندرز وبمعنی پازهر آورده اندر بالفتح نره تیرک اندرخس
بفتح اول ودال وسکون خا وسین مهمله در آخر سپاه باشد واندر خسیدن پناه گرفتن واندر خوار یعنی
جای پناه سراج الدین ﴿ چرا رانی کسی را از زیر خویش ﴿ که اندر خسش نباشد خبر در تو ﴿ سپسی گوید
﴿ ز خشم این کمین کرگ رکاره ﴿ مزاره چو زورت اندر خواره ﴿ وصاحب صراح در ترجمه مناد
اندر خسیدن آورده اند بالفتح صد ومجهول میان ده ودر ادات میان سه وده واندرین سخن
بشک گفتن اندر خور واندر خورا در خور وسزاوار والف افاده تعظیم کند وبقول سامانی بجای
تنوین بکسرت در لغت عرب اندیک بمعنی بوک باشد که بعربی نعوغ عسی گویند ودر ادات بمعنی
باید که آورده واین معنی از کلام اکابر پیشتر مفهوم میشود عمارة گوید ﴿ اندیک بر دلبر خود خوار باشم
خاقانی گوید ﴿ که حلوحیات مطرا نگردد ﴿ اندیک در نماند این کسوت از نهاد ﴿ ودر فرهنگ
بمعنی چرا که آورده اخسیکی گوید ﴿ ما انکه من از عشق تو سوای جهانم ﴿ هم راضیم اندیک تو زیبای
جهانی اندول بفتح الف وضم دال گلیمی که بر جای چوب بیخها قائم کنند وحکام زنگبار بران نشینند ابدری
گوید ﴿ دران پوشش اندول خوانند نام ﴿ اندوه واندهه معروف اندهان جمع اندمه بفتح الف
ودال ومیم یاد آوردن غم گذشته رودکی گوید ﴿ بهترین یاران وفرزندگان همه ﴿ نزد شان نادم
شریک اندمه اندام نظام وراستگی وادب وعضو سوزنی گوید ﴿ چون سخن در نظر از لطف
تو اندام گرفت ﴿ بعد هم باز رود وخصم تو اندام اندام ﴿ وجمال الدین گوید ﴿ سرگونه باندام کند
بندگی تو اندیمان بوزن عثمان لیسان نام پهلوانیست انزوبه بفتح الف وضم زای مهمله قوبا باشد که
داو نیز گویند افضل کرمانی گوید ﴿ ترا کی ره بود در پیش محبوب ﴿ که داری بر همه اندام انزوب
انز بوزن نظر زشت وبدمحتشم گوید ﴿ تو در گشت با چهره گل اناری ﴿ زپی عاشقان از کله کله
وسخاطر میرسد که هر اوف زباشد یعنی عاشقان زچاکر گویند زکه ایمان انفت بفا وسین مهمله بوزن

برجست

برجست تفیده بکنیت خسرو انی گوید ﴿ بکنیت باش بر دل من ﴿ گرد بر گرد بر تفیده انفت
انگزوا بفتح الف وسکون نون وکسر کاف وسکون زای مهمله وقیل زای معجمه فارسی بعده واو الف
شب جای گوسفندان انگشت بفتح الف وضم کاف معروف وکسر کاف زکال افروخته وانگشتوا
نبای موقوف نانی که بر انگشت پزند وانگشتو بکال ومالیده انگشتوانه زیکه چرمین که خیاط در انگشت
کند تا از سوزن انگشت ریش نشود وبعضی گفته اند انگشتوانی که بعد از سخن نشان انگشت بران
مانده باشد وآنرا انچه کش نیز گویند مرکبست از انگشت معروف واز وکه لغتی است در باد ومعنی ترکیبی
بانگشت وانشتوانیز مخفف انگشتوانست وبرین تقدیر بضم کاف است وبر تقدیر اول بکسر کاف
انگشته بضم کاف فارسی آلتی که مرازغان خرمن بان باد دهند وبکسر کاف مزارعی که خط نگار وکار
بسیار داشته باشد کسائی بمعنی اول گوید ﴿ نه کرازو نشد وانگشته جهان وفلان ﴿ یا تیر زین دیو بی
کتاب وکمری ﴿ ور راه نشان پور دهی دیدم بس خوش ﴿ انگشته او رانه عدو بود نه مرده ﴿ وانگشبه
بفتح کاف وبجای تا بای موحده وبسین مهمله وبای فارسی نیز خوانده اند انگشتال بالفتح بهار وزنوک
ابو العباس گوید ﴿ بانزم انجا بی برگ وساز وانگشتان انگیختن برجهانیدن وبلند کردن وبرین
قیاس انگیخت وانگیخته انگبین معروف واز ین مرکبست سک انگبین وسرک انگبین وزانگبین انگام وانگار
یعنی انگام انگاردن وانگاریدن وانگاشتن پنداشتن وتصور نمودن وبرین قیاس انگارده وانگاریده
وانگاشته انگاره افسار وسر گرشت وجریده حساب بسپی گوید ﴿ زان پیش که پیش آمدن آن روز
پر از هول ﴿ بیشین وفن اندرده وانگاره به پیش آر ﴿ وکسی از سر گذشتها سخن گوید گویند انگاره بکند
وانگارده بزیادتی دال نیز الف بنانی گوید ﴿ گفتم ای عشوه فروشنده انگارده خر انگار پنداشت
وتصور وامر به پنداشتن وتصور کردن وپندار نمودن وتصور کننده وبمعنی نقش کننده ونگارنده وامر بمعنی
نیز آمده خسرو گوید ﴿ نصیحت کردن مردان بنامردان بدان ماند ﴿ که بر آب روان صورت نگارد
هر دم انگاریی انگار بالفتح وبزای معجمه آلتی وادوات مولوی گوید ﴿ صنعت تو دارد وانگار تو انگرز
بالفتح وضم کاف تازی وزای فارسی در آخر گبک فیل واین در هندی انکس است وفارسیان برای
فارسی استعمال کنند جهت کراهت این لفظ هندی وشاش در لغت از پیک گرشت ومثال دیگر تاج المآثر

گوید ــ تو گوهی که طورت عمارت ، بجای عصا انگشتار پیکر **انگل** و **انگله** بضم کاف حلقه که گوی
گریبان و تکمه کلاه دران کنند و آن تکمه را گوانگل و گوانگله گویند کمال گوید ــ ای گریبی که کند چرخ
زخورشید و هلال ، جامه قد ترا هر سر مه گوی انگل ، و گاهی بر گوی گریبان و تکمه کلاه نیز گویند
و انگیدن و انگوله و انگیل و انگول باثبات ها و حذف آن نیز آمده و نیز انگل کسی که مکروه طبع باشد
و مجیبی گوید ــ دل بغم گفتا که انگل واشود ، **انگلیون** بفتح الف و کاف فارسی و سکون لام و ضم
یای مشناه در کشف المحجوب گوید هر چه عجایب بسیار داشته باشد یونانیان انگلیون گویند
و در فرهنگ گویند هر جا نام عیسی و نصرانی و صلیب مذکور شود مراد انجیل و هر جا نقش و نگار
مراد کتابت مانی و نیز در کشف المحجوب گوید در چارستان روم چیزی ساخته اند بر مثال
رود سخت عجیب و در هفته دو روز چهار از ابد انجا رند و آنرا نو آرند تا بیماران بشنیدن آن قوت
گیرند و آنرا انگلیون گویند و ظاهر آنکه ارغنون باشد و در معیار جمالی شمس فخری بمعنی جامه است
رنگ آورده ، **انگورک** مردمک دیده شمس شیرازی گوید ــ انگورک چشم ماست خالت کری ،
و نوعی از انگبوت ، **انگدان** و **انگبان** و **انگوران** درختی است که انگژد یعنی حلتیت صمغ آنست
و انگدان یعنی جایی که حلتیت باشد و انگژد یعنی صمغ انگ چه ژد بزای فارسی صمغ باشد و انجدان
بضم جیم و ذال معجمه معرب آن فلکی گوید ــ نکهت گل ز انگدان لذت مل ز ناله ، و لطافی گوید
خواجه چین چو نافه باز کند ، مشک را انگژد حصار کند ، **نیان** بفتح الف و کسر نون و سکون یای تحتانی
مهمل سخن بیهوده و دروغ و مخالفت فخری گوید ــ نه در جوهرش نبود و هرگز نه فق ، نه در قولش نبود
هرگز نیان ، و در فرهنگ امیتوان نیز گفته ، **نیشه** بوزن همیشه جاسوس شهید گوید ــ در کوی
تو اینیشه همیکردم ای نگار ، و صحیح اینشه است چنانکه بامثال آن بیاید ، **نوشه** حزم و خوشحال فردوسی
گوید ــ بدو گفت شاها نوشه زری ، نوشه کسی کو خرد پرورد ، **له** نوشه که گردد چو هر بیدرد
درد و از شمان خود بنیان نزند ، اما درین بیت بمعنی آفرین گفته و در فرهنگ بمعنی شراب آورده
منوچهری گوید ــ نوشه خور طرب کن جاودان زی ، درم ده دوست جو دشمن بزرگن ،
لیکن بمعنی حزم نیز میتوان گفت ، **نوبا** بالفتح و ضم نون و سکون واو و بای فارسی پیش از آن

نوعی از گاو زبان و در فرهنگ بمعنی گاو سنی گفته و در لغات زند گوپا آورده بزیادتی کاف فارسی
بعد از نون ساکن ، **نوشت** بالفتح مذهب گبران ، **الاستعارات** ، **اندازه نوشت** یعنی قدرت او نوشت
انار گیر یعنی عوزه خشخاش چه گیر بمعنی سر فه و انار بمعنی عوزه چه آن نافع است برای سر فه
و بتازی رمان السعال گویند ، **انگشت بر حرف نهادن** اعتراض کردن و عیب جستن ، **انگشت شکر** یعنی انگشت
شهادت ، **انگشت عروس** و **انگشتک عروس** قسمی است از حلوا ، **انیس الاعضا** چشم ، **انگشت بندان** و **انگشت**
بدندان گزیدن و **انگشت بدندان نهادن** یعنی تعجب و تحیر و نیز حسرت و افسوس بر کاری ، **انگشت بر چشم**
نهادن و **بر دیده نهادن** قبول کردن ، **انگشت بر لب کردن** یعنی کس را بحرف در آوردن ، **انگشت خاریدن**
و **انگشت گزیدن** ندامت و پشیمانی و تحیر ، **انگشت زدن** و **انگشتک زدن** از خوشحالی که انگشت بر انگشت
زدن چنانکه صدا بر آید ، **انگشت کشیدن** محو و نابود کردن ، **انگشت نما** اعتراض کردن ، **انگشت**
نیل کشیدن کنایه از نشان فقر و در فرهنگ کنایه از ترک کردن سعدی گوید ــ یا مرو یا یار ازرق
پیرهن ، یا بکش بر جان و مان انگشت نیل ، **انگشت نما** یعنی مشهور چنانکه هر کس بانگشت اشاره بوی کند
الف مع الواو ، **آو** و **آوا** صوت بیند که همه کس بشنوند فردوسی گوید ــ یا آوا گرفتی
که مانده ایم ، یا مر تو کیست سر افکنده ایم ، **آوخ** بفتح واو آه و کلمه افسوس و درین نیز باشد ، **آورده** بفتح واو
حمله و آوردیدن حمله کردن و آوردگاه یعنی حمله گاه و معرکه جنگ ، **آور** آرنده و امر بآوردن
و دارنده چیزی چون نام آور و جنگ آور و دلاور و بمعنی گریه و زشت آمده عنصری گوید ــ
نزدیک عقل جمله درین عهد باورست ، کامروز هیچ جهل هنر زشت آورست ، و بمعنی یقین نیز آمده
و آوری صاحب یقین ابو شعیب گوید ــ گر دیده بگردون بر کارد ، ز سهمش پاره پاره کرد
آور ، و فخری گوید ــ چاکر او بود جهان آور ، ابو شکور گوید ــ کسی کو بخشتر بود آوری
ندارد کس کینه و داوری ، و شیخ روزبهان گوید ــ گر حلیم چه عشق بحور تریاق فقر تا سلم
گر دوت آور چو سلمان دانستن ، در رودکی گوید ــ کسی را که باشد بدل مهر حیدر ، شود سرخ
رو در دو گیتی باور ، و در جهانگیری بمعنی فتک بضم گفته و بیت ابو شعیب آورده و غلط کرده فتک
دران بیت بمعنی یقین مستعمل و بمعنی خداوند و صاحب چیزی که مضاف بدو باشد آورده

وخطا کرده باشد در اینجا بمعنی آوردن و دارنده است چنانکه سامانی بدان تصریح نموده **آوار** ظلم و ستم
فرخی گوید ستکوه و تاج کیان وارث ممالک جم که از ممالک آواره کرده است آواره و نیز
آورده از مسکن و وطن جدا شده و سرگردان گشته خاقانی گوید ساخوی آتش تاک تو صبر من
آوار آمد و بمجاز پریشان را گویند خاقانی گوید موکب زلفت بآوار آمده چه چون پریشان
و پراکنده باشد گویا از مکان خود بیرون شد لیکن اینجا معنی ظلم و ستم مناسب تر است و نیز آواره
و آوار حساب که لغتی است در آماره بمیم بدل واو ناصر خسرو گوید من بچه کارم خدا را که بنا کرده
کردن چندین هزار کار بی آوار و دفتر حساب که حساب پراکنده دیوان بران نویسند و آوار چه
گویند و بارگاه که دران دیوان کنند و بهر دو معنی بفتح مد الف نیز آمده فردوسی گوید دو صد رنج
پر طوق و یاره همه که بنام شان در اواره به و عمید لوکی گوید همی فرزونی جوید آواره بر افلاک
و بدین دو معنی آبار و آباره بمد الف و خیر مد که بجای واو بای موحده باشد نیز آمده چنانکه گذشت
و در نسخه وفای آواره بالکسر آهن پاره که از سوراخ نعل بیرون آورند یا بکام سوراخ کردن از
سینه چفته و آواره بالمد نیز گویند زیرک جدا میشود و پریشان میگردد از جان خود **آوارچه** یعنی
آوارچه لطیفی گوید هر آنکو خرمزاج و خرچه باشد و راچه قول و چه آورچه باشد **آوند** ظرف
آب و جز آن و بمعنی تجربه و آزمایش و حجت آورده است نه آوند **اوسک** و **آوند** ریسمانی که از ان
رخت و انگور و غیر آن آویزند و اوسکان چیزی که بر اوسک آویخته باشند و گاهی انجیر را نیز اوسک
گویند **آوه** و هیت از ساوه مصر بش آبه و شهریست از بلاد مشرق که نزد دریا و دران زیر یاد
معروفست و کان یاقوت قریب بدان شهر است و در جهانگیری بمعنی دشتی که خشت و آهک
دران پزند و ریخته که نقاشان و کشیده دوران بر کنار نقشها و طرحها کنند و دوزند و یا طاق
بمعنی آه عربیست و در فرهنگها فارسی توهم کرده اند **آویش** و **آویشه** سقر باشد و **آویزه** و **آویزه**
ستیزه و آویزگی بکسر کاف فارسی که بهر چیز در آویزد و از هر کس چیزی خواهد و لجاج کند و نیز
آویزه و آویزنده و امر باویختن **آینه زود** کسی که پولاد را بلا دهد و بعربی صیقل گویند **اوباریدن**
و **اوبار دن** و **اوبا بشتن** فرو بردن و اوبار فرو بردن و امر بفرو بردن و بر بنقاس اوباش

واو باشد و اوبار و اوبرد **اوام** و **ابام** قرض که وام گویند کمال گوید تا درین شهر آمدم پس
از اوام من رهی بفزه خم کاشانه را **اور** بوزن شور مشتی که بر دندان زنند و مغزهای ضایع و تباه
شده و بمعنی پاز نیز آمده چنانکه هر دو معنی متعارفست در کاشان **اور** بوزن و معنی اندر یعنی بر و در
پدر **اور** بفتح الف حصار باشد این یمین گوید زو عدد کرخود و در حصن هفت اورای چرخ
آن کشه کز دست حید مالک خیبر کشید **اورمزد** و **اورمز** و **اورمزد** بحذف واو و **ارمز** بحذف
واو و دال هر چهار مشتری باشد و اورمز نام روز اول از ماه فارسیان و فرشته ایست که مصالح
آن روز بدو متعلق است شاعر گوید کمین بنده تو بود اورمز که چون تو شبانی و ایشان
چو بز و بجای الف ها نیز آمده چون هورمزد و هورمز **اورنگ** بفتح الف هوای مجلد ریسمانی که از درخت
و غیره آویزند و طفلان دران نشینند و بجنبانند تخالی و هستانی گوید هر کرا اصل باشد و فر و رنگ
نزد او اورنگ است بر نور رنگ **اورنگ** و **اورنه** تخت پادشاهی و قرونیاهی که اورنگ نیز گویند
و زندگانی و خوشحالی و خرم و خوشحال فرخنگ خطیب گوید شاه پدر فرزند تو میرند آورنده تو
بیک سکندر بند تو حصر سخن پوند من و کمال گوید که ملک نشکوه تو برده حسد اورنگ و زرتشت
بهرام گوید جهان آباد گشت و شاد اورنگ نژاد و دین و از خوبی هوشنگ و نیز اورنگ
نام عاشق گلچهر حافظ گوید اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو و در فرهنگ آورند بمعنی فریب
و وفا و آورندیدن بمعنی فریب دادن آورده **اورین** و هی است از مضافات کوشکان که دران
نیز گویند و شخصی از آن ده و اضع گوینده مکی بوده که خاصه پارسیان است و شعر آن پهلوی است
اورا اورین و اورا مه گویند پند از رازی گوید لحن اورین و چت پهلوی رخمه رود و سماع
خسروی **اوژدن** افکنده و امر بافکندن و اوژنه یعنی افکند و اوژنیدن یعنی افکندن **اوژولیدن**
بوزن و معنی اژولیدن **اوستام** همان استام ناصر خسرو گوید یافتی دنیا و سب داد استام
و بمعنی متعهد نیز آمده ابو شکور گوید به افرای خواهند او را بنام هم از نام و کردار و هم داد استام
اوسنو بضم الف زبودن و بفتح الف نیز گفته اند **اوذنج** و **اوزنج** بفتح الف و سیوم و
سکون نون سکنگبین که سکنجبین نیز گویند و **اوزنج** بمعنی ارضه یعنی کرم چوب و اوزنج بمعنی چوب

خوشه انگور که انگور از آن گرفته باشند و بعربی عنقود شش بضم عین مهمله و ضم شین معجمه اول گویند **آوه** بفتح الف و سکون واو و ها قبل از الف در زبان هرکارا زاری گوید ❊ مده آوه ای غوطه خوران از دست ❊ که هرکا سود کی خوکرد و شد پست ❊ **الف مع الهاء** **آهار** شوربا که بر جامه و کاغذ مالند تا قوت گیرد و مصقول شود و در جهانگیری گوید آهار خورش و ماکول باشد و چون خورش موجب قوت بدنست این شوربا را نیز گویند بمجاز بزرگ موجب قوت جامه و قماش و کاغذ است و از نجاست که ناشتا ناکرده را ناهار گویند مخفف ناآهار و ظرف را ماهار گویند مخفف ماآهار و معنی دیگر پیش آن باشد و در جهانگیری بمعنی نوعی از پولاد گفته اسدی گوید ❊ نماد از کمین سر که سالار بود ❊ عمودش ز پولاد و آهار بود **آهن** معروف و خصمی که سخت تر از آنست فولاد گویند **آهن جفت** بضم جیم تازی و **آهن کاو** و **کاو آهن** آلتی که زمین را بدان شیار کنند مقلوب جفت آهن یعنی کاو آهن **آهنگیدن** و **آهنجیدن** کشیدن و آهنج کشنده و امر بکشیدن و آهنجد و آهنجید یعنی کشد و کشید و بمعنی کشنده و کمال گوید ❊ بدست را دو تو اندر حسام جان آهنج ❊ و از بحالت دو و آهنج یعنی دو و کش حمام و بخاری و امثال آن **آهنجه** بناکش جامه که جولاهان وقت بافتن بر بنای جامه استوار کنند چنانکه گوید ❊ باغاز خیر بیشی آهنجه کار ❊ بفرجام ادریس ما گوشی **آهنگ** کشش و قصد و امر بکشیدن مرادف آهنج و آوازی که خوانده در اول خوانند کی کشد و این از قصد ماخوذست چه در لغات گویند که چه آهنگ است یعنی قصد کدام مقام است و مقصود چیست و کنار صفه و کنار حوض و خمیده کی طاق ایوان که باصطلاح بنایان تنک گویند کمال گوید ❊ بپنوای بجائی رسیده ام که مرا ❊ سافغی است ز آهنگ صفه تا پرده ❊ و در فرهنگ بنائی گوید ❊ جلالت از آهنگ بر اصله نشیند ❊ خمیده کرد و طاق سپهر را آهنگ ❊ و بعضی گفته اند پوشش و مقنعی که بر روش منسم و مزین پشته باشد و شعر کمال و شعر رفیع شاید آن سازند و بمعنی طرز و طریق آورده اند کمال گوید ❊ چه بد کردم بتو ای شوخ مه مهر ❊ که محروم نم بدین آهنگ داری ❊ و بمعنی رسته و صف خطاب و معنی طرز نیز محل تامل است **آه** معروف **آهمند** بآه و ناله و بمعنی دروغ گو نیز آمده اسدی گوید ❊ کفش سوختی گر بدین آهمند ❊ و گر راست بودی نکردی گزند ❊ **آهک** چونه زرک چون آب برو بپاشند بخاری مانند آه از آن برخیزد و بغیر مد نیز آمده پسوزنی گوید ❊ کس چو زر دنیا بزر و سیم و زر ❊ پس چه زر و سیم چه سنگ و آهک **آهو** جانور معروف و بمعنی عیب نیز آمده و بمجاز چشم شاهد را نیز گویند و در فرهنگ بمعنی نفس تنگی و دمه گفته نظامی گوید ❊ سگ تازی که آهو گیر گردد ❊ بگیرد آهو ش چون پیر گردد ❊ و درین تامل چه آهو بمعنی معروف نیز راست می آید **آهوپای** خانه مسدس و قبل خانه که بکنج بری در آن شکلها مانند آهو ساخته باشند ابو الفرج گوید ❊ ای همایون بنای آهوپای ❊ آهوئی در تو نهاده خدای ❊ و در سامانی نوعیست از مغرنس که بسم آهو شبیه باشد **آهون** نقب و **آهون بر** نقب زن باشد اسدی گوید ❊ بی باره سر تا سر آهون زدند ❊ کمون پاره بر روی ناموس زدند **آهختن** و **آهیختن** برکشیدن تیغ و مانند آن و برین قیاس آهخت و آهیخت و آهخته **آهنبا** بفتح ها و سکون نون و بای موحده و بای مشاه خمیازه **آهباه** بکسر ها و بای مشاه و نون استخوانیست بالای دماغ که بتازی قحف گویند و در جهانگیری بمعنی شقیقه و در بعضی فرهنگها بمعنی کاسه سر آورده **اهر** بالفتح موضعی در آذربیجان که قتل خواجه شمس الدین نزدیک رودخانه آن واقع شد و در تحقیق که تخم از زمان کنجشک و تخم اهرو بعربی لسان العصافیر گویند **اهر** بالفتح الف و میم و سکون ها جانوری مانند سگره که در عهد سلغر شاه بن سلجوق شاه بادشاه شیراز پیدا شد و پیش از آن معلوم نبود **اهرم** بفتح الف و رای مهمله چوبی سر کرد که در دیگ هریسه را بدان برهم زنند شاعر گوید ❊ بر دیگ هریسه است زلفم اهرم خود ❊ **اهرمن** بالمد و **اهرمن** بالقصر و **اهرمن** هریسه لغت بمعنی ابلیس و مطلق شیطان را نیز گویند **اهرن** مخفف اهرمن و نام داماد قیصر سوزنی گوید ❊ زنهار از پریست بزم افزون و لیک ❊ در رزمگاه باز ندانی ز اهرنش **اهرون** نام حکیمی یهودی که در جمیع علوم مهارت داشت و بخلاف و اوستا آمده ناصر خسرو گوید ❊ اهرن با علم شد سر بجهان ده ❊ گر تو پیامبری ای پسر تو نی اهرون **اهزون** بضم الف و رای مهمله در تحفه بمعنی نازانده و در فرهنگ بفتح الف بمعنی این زمان **اهران** بفتح الف و رای مهمله شبیه باشد نزاری گوید ❊ بگاه از کوه کندن دست دادی ❊ نه اهران بادی نه اوستادی **آهنامه** بفتح الف و نون بوزن شهنامه رسوائی و فضیحت و هلاک گوید ❊ که شد آه فردوسی آهنامه کار ❊ و یا با طاهر گوید ❊ شیخ آهنامه بی نار بگیرد ❊ زهر بابان صدف گوهر بگیرد ❊ و بمعنی خود آرای و گرفتار نیز گفته اند **آهنگاری**

والکرکابت آهن جان و آهنین جان و آهنین جگر یعنی سخت کش و دلاور آهن خای و آهن
و آهنین رگ اسب پرزور که پولاد خای و پولاد رگ نیز گویند آهن سرد کوفتن کار بی فایده کردن
آهنین کرسی سندان آهو پا تیز دو و هلاج بنامان خانه شش پهلو که پا آهو نیز گویند و بعضی گفته اند
خانه کرکج بری دران قماش کرده باشند ابو الفرج گوید ای مبارک بنای آهو پای • آهوی
در تو نانماده خدائی آهوی شیر افکن چشم محبوب آهوی مانده گرفتن نا امیدی کردن آهوی زرین
آفتاب و صراحی زدین آهوی سیمین محبوب و ساقی آهوی خاور و آهوی چین یعنی آفتاب

الف مع الیاء آیا کلمه تمنی ست و بغیر و کلمه ندا ست و عربیست آیان آینده و روان کرد بسوی
بنگر آید و متعارف باشد آیفت بفتح یا و سکون حاجت نذر اشت بهرام گوید ز حق آیفت
شهوانی بزاری مار زیروان خواستند آن جمله آیفت • که تا رسد مراد را هیچ گفت • ایفت بفتح الف
و سکون یا و فتح نون و سکون فا نیز گفته اند و بتصحیف خوانده اند آیین رسم و طریقت و توره
و در جهانگیری گفته این مولف گوید که دهی ست آن خاری بوده که ازان مومیای حاصل میشود و در
اصل موم آیین بود بکثرت استعمال نون حذف شده الف یا بدل گشت و درین تاملست چگ معنی اول
راست می آید چه آن مانند موم می باشد آیشر و آیشرک بکسر یای اول و سکون و یم شرار آتش سراج
الدین راجی گوید ز آتش خجلت و آیشر حد صد کرت • سوختی سینه بجر و دل کان از
آیشر و ایشرک بحذف یا دویم نیز آمده و در فرهنگ بفتح الف و کسر یای موحده بدین معنی آورده
پس شاید محدوده نیز بای موحده باشد و در شرفنامه ایشیز بمعنی بوی یا مذران که کیاهست
دوائی نیز آورده ایاغ و ایاق بالفتح پیاله و بعد الف نیز آمده و این ترکیست حاجب گوید
چون لب ایاق بر لب می نهد بچون قدح • جان بلب می آیدم از حسرت ایاق او • ایاره بفتح
الف و رای مهمله مجهول معروف ایارج معرب آن و بمعنی یاره نیز گفته اند شاعر گوید چو
آرد زیفت خود در شماره • بلالش نرسید از بهر ایاره • ایارده بفتح الف و رای موقوف و دال مفتوح
گفته است در دین مجوس و گویند شرح ژند ست خسروانی گوید چه مایه زاهد و پرهیزکار
دهو مکی که سنگ خوان شده در عشقش • ایارده کوی • لیکن ازین بیت ظاهر میشود که دکری

باشد

باشد یا سرودی که مجوس می گفته باشند آیاز و آیاس بالمد نام غلام سلطان محمود مشهور و مستعمل
بغیر مدت شاعر گوید کمند کار تیر آیازی • مثل هندی و نیزه تازی • و در فرهنگ آیاز بالمد
نام یکی از امرا سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمود و همین بیت آورده آیازی و آیاسی
پارچه باریک که زنان بالای چشم بربندند و اکثر سیاه باشد و چشم آویز نیز گویند و ظاهرا اختراع
ایاز بوده رفیع لبنانی گوید شفق غلاله خورشید ارغوانی دوخت • چو زهره بست ایازی
و عنبرین بر چشم • و شرف گوید لبت عاشق نوازی از که آموخت • رخت رسم ایازی
از که آموخت ایبک بکسر الف و فتح بای موحده بت باشد مولوی گوید در گوشه مگر دون
تو دوش قفق بودی • مدطوف بمیکردن ای ایبک جرگاهی • و ظاهرا بمعنی آی بک میر ماه چه
ای بمعنی ماه و بک بمعنی میر و در شعر نیز درست می آید و ایبک بکسر همزه بمعنی شش انگشته است
و بر تقدیر ترکیست نه فارسی ایتوک بفتح الف و ضم تا مژده باشد سوزنی گوید اینوک ده
شاه که کلکم حسام تست ایتکن خانه دار و ایتکنی خانه داری خاقانی گوید اول شب
ایتکن و شاق بدیم لیک • الب ارسلان شدیم بپایان صبح گاه • و این سلغت ترکی می نماید
ایج بوزن و معنی پیچ ایدر بکسر الف و فتح دال اینجا باشد و ایدری یعنی اینجائی خسرو گوید
مرا گفت اینجا عزیمت دجاست • مدوکن عنایت که تخت ایدری ست ایدون کنون و اینچنین و همیدون
یعنی اینچنین ایرا یعنی از یرا و از نجهت ایر بوزن تیر دانهای خورد که بر اندام برآید و خارش
و سوزش بسیار کند و بعربی شری گویند ایرسا بالکسر و سکون یا و را و سین مهملتین سوسن
آسمان گون و بتحقیق نام قوس قزح ست و بمجاز سوسن را گویند بعلاقه الوان مختلفه و فی القانون
ایرسا اصل السوسن الآسمان جونی و هو من الحشائش و علیه زهر مختلفة من الوان من بیاض و صفرة
و آسمانجونیة و فرفوریة و لهذا السمی ایرسا ای قوس قزح انتهی کلام الشیخ لیکن در فارسی بودنش نظر است
ایرمان عاریت و ایرمان سرا یعنی عاریت سرا که عبارت از دنیا باشد رفیع لبنانی گوید
بر خواه تو زخانه گیتی چو رفت گفت • جاوید زی تو خانه خدا کایرمان برفت • ایزد نام حق تعالی
و در وجه ترکیب این نام ازین حروف گفته اند که چون مدار احوال عالم و عالمیان بر طالع و عاشر و رابع

وبرابن است که آنرا اوتاد اربعه گویند پس این نام را ازین حروف ترکیب کرده اند چنانکه است فی مرت
احوال عالم ازین اسم و مسمی است و یزدان بدیعی است اما محقق طوسی در نقد محصل گفته که یزدان یکیست
که مصدر خیرات است و اهرمن دیوست که مصدر شرور است بزعم مجوس ایزدکشب نام یکی از امرای بهرام
چوبین فردوسی گوید ۔ یکدست برلود ایزدکشب ۔ که بگذشتی از آب دریا بآب ۔ وظاهرا آوز
کشب است که چنین خوانده اند چنانکه معنی کشب بران دلالت میکند ایسا بالکسر وسین مهمله قبل
از الف بمعنی اکنون واین روز مره اهل کاشانه است ایشی بکسر الف وشین معجمه ایی است که در مدح
زنان گویند چون بی چنانکه بعربی ستی گویند الفوزی گوید ۔ بنده ایشی دعا میگوید ۔ بدعای شبی
همی جوید ۔ ودر مقامات شیخ ابوسعید ابوالخیر ایشی نملی نام زنی آورده ایغده بکسر الف وفتح غین معجمه دوا
بیهوده گوی وسبکسار فخری گوید ۔ تا باشد ایغده مانند خاموش وصبور ۔ تا بده نبود نیز و بیکس
چون بیهده ایلک بکسر الف وفتح لام ویای مجهول ملکیست از ترکستان بحسن معروف وپادشاه تجار
نیز گویند چون مرتبه اوزر خانهای توران فروزست بمعنی سردار وسرخیل نیز استعمال کنند چون مقابل جوان
واقع شود هندوشاه گوید ۔ بیا ای خسروی خوبان ایلک ۔ وابوالفرج گوید ۔ تا ایلک وخان قبلا
وتتار ۔ خبر دکه تو قبله یا وایلک وخان را ۔ مسعود گوید ۔ بنزدیکاه تو خوان وایلکان حجاب
له ۔ کدام خان که نبوده است پیش تو ایلک ۔ کدام میر که اوفیت پیش تو سرهنگ ایمر وایمه
بفتح الف بوزن بیمر چوبی که بر گردن گاو نهند وآنرا خیش نیز گویند وآهنی که بران چوب نصب کنند
وبدان زمین شکافند آهن ایمه گویند وبعربی سنه گویند بکسر سین مهمله وفتح نون شدد واما در
سامانی نه ال معجمه گفته وبعضی برا مهمله گفتند ایمه بفتح الف ومیم آهنین وظاهر المخفف این مد باشد
وبعضی بمعنی یاوه وبیهوده گفته اند خاقانی گوید ۔ ایمه مکوکه آسمان اهل برون شنیده ۔ اهل چو
نابوار عدم چیست گناه آسمان ۔ وله ایمه دوران چو سر ایمه سرست ۔ نسبت دور بدوران چه کنم نمیده
بکسر الف وفتح نون اول وسکون نون دوم شمار مجهول مرادف اندوایه اند نیز آمده وشمس فخری بمعنی
اندیش وبمعنی سخن گفتن نیز آورده ونام درخت مهک وسوس که بیخ آنرا بیخ مهک واصل السوس
گویند چنانکه در فرهنگ جهانگیری آورده ایوار بفتح الف وقت عصر چنانکه شبگیر وقت سحر وگویند ایوار

وشبگیر پندار رازی گوید ۔ بآبان کسی رسی کایوار رانند ایوره بفتح الف وضم یا وفتح رای مهمله آرایش
کذا فی الادات ۔ ایستادات اندر کبات آئینه چسبیرخ وآئینه خاوری آفتاب
وآنرا بانسید پیر وپادشاه چین وپادشاه ختن نیز گویند آئینه دار وآئینه وار یعنی سرتراش وحجام
آئینه افروز کسی که آئینه وپولاد را جلا دهد وبعربی صیقل گویند آئین پرستی خدمت یا فروتنی وفروتنی
کردن نظامی گوید ۔ بدرگاه خسرو خرامش کنم ۔ بآئین پرستی ورامش کنم آئینه شش جهت
دل حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم واصحاب کهف ونیز کنایه از شاهد ۔ باب الباء الفارسی
مع الالف با مخفف ابا یعنی آنش مرادف واچنانکه گویند زیره با وبا است با ومانند آن ومخفف باد هم گوید
گوید ۔ مهمان شاهم بهر شی رخوان اخوان الصفا ۔ مهمان صاحب دولتی کش دولتش پاینده باد
وبطریق ندرت بمعنی به نیز آمده چنانکه بابا وآمد یعنی بیامد باب وبابا پدر ومتاخرین عجم بابا بمعنی
بزرگ وسرآمد در کار را نیز گویند ودر فرهنگ بای ثانی باب را بعجمی گفته وسهو کرده زیرک
بباب فارسی هندیست باب زن بای موقوف سیخ آهن وچوبی که بدان کباب زنند بابک جد
مادری اردشیر بن ساسان که اردشیر را بدان نسبت داده بابکان گویند والف ونون برای نسبت است
وبعضی گویند معبری بوده که ساسان را بشارت باردشیر داده یا بر خوابی که ساسان دیده بود ودر کتب
تواریخ بتفصیل مذکورست واردشیر وپسر را بنابر التماس معبر بدو نسبت داده وبعضی گویند نام
پدر اردشیر است وقول اول اصح است وبنا بر تقدیر اردشیر بابکان درستست واردشیر بن بابکان غلط است
چه مدرکش را نیز بابک نام گفته اند نه بابکان بابزن مخفف باد زن یعنی باد زن وبمعنی کفیل
وضامن نیز گفته اند بابره بفتح تا وف ودائره ناصر خسرو گوید ۔ جوابت همی نیز دمن آنش
همی زدم ۔ پیش تو بر کنار خوش بابک بابره بابو بضم تا حب السلاطین ونام یکی از بادشاهان
چنگیز وتریخ باتش بضم تا تریخ باتکان وبادکان نوزن وبمعنی باد انجان بابوته بضم دو تا
وواو مجهول کوزه پر آب که بالا دهند نیز گویند باج وباژ نزی که راه داران وگذر بانان از مردم
رهگذر ومترددین گیرند ونیز مالی قوی که از بادشاهان زیر دست گیرند وخاموشی وسکوت که
بدان نشستن وطعام خوردن وزند خواندن بعد از زمزمه میکنند فردوسی گوید ۔ پرستنده کوشه

کرآوز زردهست • همی رفت باباژ و برسم بشست • و نظامی گوید ــ چو آمد وقت خوان دارائی عالم
زمودی خواست رسم باج و برسم • و نیز باژ دهیت از طوس مولد فردوسی و نیز لغتی است در بازیزای عربی
بمعنی مغلوب و از غایت باژگونه و سامانی گوید باج لغتی نیست علحده در باژ بجمع معانی بلک باج باژ است
و باژ اصل است و باج مولد چه جیم تازی در اصل فرس نیامده • باجور سختی مگر ماد آن هست و نیست
از قور و این عربیست لیکن باجور با بالف است فارسیان حذف الف نموده استعمال کنند چون عاشور
و عاشورا • باختر مشرق و خاور مغرب چنانکه از اکثر اشعار متقدمین مفهوم میشود فردوسی گوید ــ
چو مهر آورد سوی خاور گریغ • همه از باختر برزند باز تیغ • و گاهی عکس این نیز استعمال کنند از انوری
گوید ــ دی ز خاک خاوران چون ذره مجهول آمده • گشته امروز از مه و چون آفتاب خاوری •
و تحقیق آنست که باختر مخفف باخاترست و اختر ماه و آفتاب هر دو را گویند پس باختر مشرق
و مغرب را توان گفت و همچنین خاور مخفف خاورست و خاور ماه و آفتاب باشد پس خاور نیز
مشرق و مغرب را توان گفت و اینجهت قدما در هر دو معنی هر دو لفظ استعمال کرده اند لیکن خاور
مرادف خورشید آمده از جهت خاور پیشتر بمعنی مشرق استعمال کنند • باجرز قصبه ایست از خراسان و گوشه
ایست از چهل و هشت گوشه موسیقی و بعضی گفته اند ناحیه ایست با بعض خراسان که با خواف مذکور میشود
• باجنه لیکون خاو فتح سین مهمله راه بغیر از در که بخانه از آن راه نیز آمدن و رفت توان نمود • باجه
بفتح خاسنگ پشت • باد معروف و کلمه دعا که در مقام تمنی و ترجی گویند و روز دویم از ماه
شمسی و نام فرشته ایست که تدبیر امور و مصالح روز باد و باد متعلق است و هفت معنی دیگر در
استعمال مذکور میشود • بادافراه و بادافراه مکافات بدی و حسینی گوید ــ ای کرده سعی بحرمت
خوان عدل تو • بادافش غارت معده بادافراه را • و انوری گوید ــ هم بادافش دهم بادافراه • و پوست
پاره مدور که ریسمان از آن گذرانیده دوک کش از ندا در گردش آید لیکن بمعنی باد فرو باد فره بیابی
مختفی آمده • بادام مرقع درویشان که از چند رنگ بهم دوخته باشند نظامی گوید ــ ایکه ترا به رخش
جامه نیست • حکم برابر ریسمان و بادام نیست • و نیز نکتهٔ که بصورت بادام باشد خسرو گوید ــ
بخندی پیش هر چشمی ز چشم خسروت شرمی • پسندیده نیست آخر بر یکی خاتم دو بادامی • و گل که بر گلاه

کرکان

کرکان از ظلمه و فقره و ابریشم دوزند خسرو گوید ــ از لبش کو در کلامش بر دو چشم تو دویده • بادامی
بر نشاندم بر بسته کلامش • و در فرهنگ معنی پیله ابریشم و در شرفنامه معنی چینی از ابریشم آورده و این بیت
خاقانی در فرهنگ شاه آورده ــ آن نخچهای نشتر بادامهای گرشه • ندری قرامنه در دی چون کرم پیله مضمر
و درین ناظم است و گل ابریشم که بر گلاه دوزند که بصورت بادام کنند نیز توان گفت و نیز خال کوشتی که از پشمه
آمده باشد بر بهی سنبلی گوید ــ میان ابرو بادامه سیاه چاکی • بقیقه رو دکی تر پیله تابکان • و هر دانه
از انجیر و بعضی گفته اند بادامه مرکب است از بادام و ماکه افاده تشبیه کند و از تحقیقات که پیله ابریشم را باعتبار
تشبیه است ببادام بادامه خوانند نظامی گوید ــ حکم برابر ریسمان و بادامه نیست • و سنجری ایچی را
باعتبار تشبیه است ببادام بادامه گویند و انجمن چشم آسا از فلزات که چشم زخم را بر کلاه طفلان دوزند
و همچنین خال کوشتین را و صاحب جهانگیری هر یک معنی حقیقی را جداگانه شمرده • غافل از حقیقت لفظ و معنی
و حق آنست که صاحب جهانگیری هر معنی که در کلام اکابر واقع است ایراد نموده حقیقت خواه مجاز فایش
در بعضی مواضع تصریح میکند که این حقیقت یا مجاز پس از جدا آوردن لازم شاید که او از مجازیت این
معنی غافل باشد بلکه صواب آنست که این همه معانی حقیقت است نه مجاز چه بمعانی از لفظ میشود و قرینه
و آن علامت حقیقت و از معنی زنگی ماخوذ باشند • بادان مخفف آبادان • بادانجیر نوعی از درخت انجیر
که پیش از عدد درختان انجیر میوه دهد و انجیر آن کاوک و پر باد بود و خاقانی گوید ــ کز زنا و انی زباد
انجیر پیدا نخیزند • که ز خود آبی زپیدا نخیزد عرعر ساختند • بادان فیروز شهر اردبیل زیرا که فیروزین ملکش
بعد فرشتر و آن از آبادان کرده بود • بادانگیز گلی است که هر گاه مرا رحمان خواهند غلبه در گاه جدا سازند و باد
نبود و آن گل بدست مالیده برگ آن در هوا پاشند بفرمان خدا باد در وزیدن آید • بادآور و بادآورد
نام کبی از کنجهای پرویز زیرک شبستانهای پرمال که بادشاهی بجای میرسد ستاد باد مخالف ریگ پشته بلک پرویز
آورد و خاریست که بوته آن در زمین ریگ و دامن کوهها پشتر بود و ساقش بسطبری انگشت و قد آن بمقدار
یک گز بود اول که برگ رون آرد چون کیاهی بود و در آخر خار گردد و خارش انبوه و در از و سفید باشد
و گل او بنفش و سرخ و سفید و شبنگ گوید ــ گر بگرد گنج باد آورد گردم فی المثل • آن زبخیم خار باد آورد
گردد در زمان • و نام نوائیست از موسیقی و نام موضعی است نزدیک واسط لیکن اصح آنست که باد آورد

مؤلف مینویسد جمالی بغداد **بادبان** معروف و برده ارخامه که بر زیر سینه واقع شود و آنرا از اطراف بسته است
بچپ برند و از چپ براست آرند و بعضی بمعنی آستین گفته‌اند و بعضی بمعنی گریبان و آن مرکب است از باد
و بان که مغیر وان است و حاصل معنی باد گیر است زیرا که اگر گریبان باد برین فرود و چادر کشتی را نیز
برخیمه گویند سنائی گوید ❊ خوب نبود هیچ از خانه پس در بادبان ❊ از برای تو نیاسنگ بهنا بان
داشتن ❊ واز فی گوید ❊ زانکه نگین او چون نور در دست فکند ❊ دست بیرون کرد بیذری کلیم از بادبان
بادپیچ رشیدی که ایام نوروز و عید آویزند و مردم در آن نشینند و بخانه بوالفضل گوید ❊ چون
بهنرانی بر بادپیچ باز بگیر ❊ لیکن از این شعر بسلیمان طناب بازان معلوم میشود و در فرهنگ بزای معجمه و کسر
بای فارسی آورده **بادپر** و **بادپرک** بفتح بای فارسی کاغذ باد باشد **بادبرین** باد صبا غضری گوید ❊
نسوی غرب بنارد و زین بادبرین ❊ چنانکه در جهانگیری گفته‌اند بشر غضری و سامانی گوید بادبرین باد چنین
باشد که هیب آن مطلع سهیل است تا مطلع ثریا و آن ضد باد شمال باشد که آنرا باد فروردین گویند و حق
همین است **بادپروا** خانه که باد گیر داشته باشد و یا جای که نگاه باد باشد و بعضی گفته‌اند روزنی که
در عمارت بطرف باد کنند و گاهی دو چوب بشکل صلیب در آن گذارند تا حیوانات درون نیایند
چنانکه خاقانی گوید ❊ بتربیع صلیب باد پروا ❊ و حق آنست که هر دو معنی از این لفظ مستفاد میشود
حاصل معنی او و زین گاه باد است لیکن در شعر خاقانی مراد در وزنست **بادتخم** یعنی بادیان که برای
دفع صفیدست **بادخانی** چشمه‌ایست که در یکی از دهسای داماغان بود که نام آن ده هوا بود و گرگه
زن تخالف و امثال آن از فاز و رات در آن چشمه بیفکنند باسخت و طوفان عظیم بهم رسد چنانچه درختان
و عمارات عالیه بیفکند و تا آنرا بنا زنند فرو نشیند و ایضا بسوارت ثابت شده و ارباب مسالک
و ممالک برای متفق اند و شیخ آذری در عجائب الدنیا نظم آورده **بادخن** بفتح خا و **بادخوت** بواو
معروف سوراخی که از آن باد درون خانه درآید چه خن و خون بمعنی سوراخ بود و اسکنی گوید ❊
برگذار حمله او بر قیس ❊ توده خلقا شمر در باد خون ❊ و لامعی گوید ❊ آرند کردکان سوی بالا زباد خون
بادخان و **بادخانه** یعنی باد گیر کسائی گوید ❊ باد چگونه جهد از باد خان ❊ **بادخوان** نوا و سرود
یعنی خوش آمد گو و معرف که باد فروش نیز گویند **بادخیز** ناحیه‌ایست از هرات مشتمل بر چند قریه که

دران باد بسیار می‌وزد **بادخیس** معرب آن **بادران** نام فرشته‌ایست که باد بحرکت آورد و از جا بجا
برد مولوی گوید ❊ آدمی چون کشتی است و باد جان ❊ تا کی آرد باد بر آن بادران ❊ گل باد از
برج باد آمکان ❊ کی جهد بی مروحه آن بادران ❊ **بادرم** میدان موقوف در ای مضموم مهمله و تحتانی
نقطه‌دار گوید ❊ چون بایشان نار خورد آسیب شاه و شهرار ❊ جنگ ایشان عجز گشت و سحر ایشان بادرم
و رشید را نیز گویند صاحب فرهنگ نظم گوید ❊ بادرم شد رعنا از نام **بادرنگ** میدان موقوف
خیار گویند که آنرا خیار بادرنگ و خیار بالنگ گویند و خیار دراز را خیاره و خیارزه و نیز کنایه
از اسب تیز رفتار و بفتح دال با نگین و یا ثبات سستا دگوید ❊ بادرنگ آمد گارم با خیار باد و رنگ
باد رنگی زیر ران برگ گرفته بادرنگ ❊ و سوزنی گوید ❊ ای جهد زرد بوده که کهوار تا بکور وی
زن مبرد تا بخیاره زباد رنگ ❊ و سراج الدین سکزی گوید ❊ وارد عم بادرنگ عشقت ❊ در برق
جان من شتابی ❊ و نیز بادرنگ بمعنی ترنج آمده و سامانی گوید که مراد از باد ایجا غبارست و مغنی گوید
آن غبار رنگ است چه غبار زرد رنگ است و رنگ ترنج زرد مسعود گوید ❊ تا کیم از چرخ رسد آذرنگ
تا کی از این گونه چون باد رنگ ❊ در فرهنگ کاهواره که پیاورند و سامانی گوید که بدیمی مخفف باد رنگ
است بدانکه مرکب است از باد بمعنی هوا و رنگ بمعنی گشت و وقوف و حاصل معنی آن متوقف در هوا و سوزنی
گوید ❊ نام ورا بسینه اطفال شیدبر ❊ تا بر کشید نقش نبندند باد رنگ ❊ و بیت دیگر از سوزنی
که برای خیار باد رنگ شاهد آورده شد برای ایمنی آورده و خیاره را خیاره خوانده بدین طریق ❊
ای کس فروش بوده رنگ داره تا بکور ❊ وی زن فروند بخیاره زباد رنگ ❊ و نیز بیماری که ترتیب غم
خوردن بسیار عارض شود و قراقر و پیچش ناف بهم رسد و غم باده نیز گویند و تبندی باد کوله گویند
و برای اول شعر سوزنی و برای ثانی شعر سراج الدین آورده و در هر دو تامل است **بادرنگبویه** گیاهی مفرح
مقوی که از آن بوی ترنج آید باد رنگبویه معرب آن چنانکه مشهور شده اما صاحب قاموس باد رنگبویه
بحذف با آورده **بادرو** و **بادرویه** میدان موقوف در ای مضموم تره خراسانی که ریحان کوهی نیز گویند
باذروج بفتح ذال معجمه معرب آن و در فرهنگ بمعنی باد رنگبویه گفته و سهو کرده باید دید و محل ثبات
در سامانی نیست **بادرود** بسکون دال و ضم را و دال ثانی چوبی که در زیر شاخ

کتابخانه مجلس شورای ملی

درخت میوه دار گذارند تا از گرانی باز نشکند **بادروزه** چیزی که هر روز کار برند و استعمال کنند چون لباس
جامه هر روزه و قوت هر روزه و کار هر روزه چنانکه در تاج المآثر گوید لشکر اسلام جامهای بادروزه را
بجلس حضرت بدل کردند سنائی گوید ~ یکی جامه دین بادروزه رفتست ~ سوزنی گوید ~
که شد هیچ قوت بیچ بادروزه من ~ و بحذف دال نیز گفته اند و در مقامات حمیدی گفته که عروس را
به پیرایه‌ها یه کمیت بیش نتوان آراست و آرایش بادروزه بسوال و جواب در یوزه نتوان خواست
بادزه پاجامه زیر جامه و سخن گفتن بی اندیشه و تیزی در هر کار و معنی اول در نسخه مرد رکی و معنی
ثانی در فرهنگ آورده **بادریس** و **بادریسه** چرم یا چوب مدور میان سوراخ که در دوک کنند
و کلیچه ستون چند را نیز بنا بر مشابهت بدان بادریسه خوانند و نیز معنی بازی فلک گویند **بادزن**
و **بادزنه** معروف **بادزهره** نام موضعی است که گلو درم کند و نفس گرفته شود و زهر باد نیز گویند
و بتازی خناق گویند **بادسرخ** علتی است که اسب را میشود **بادشنام** و **بادژنام** بضم دال سرخی
مفرط که از غلبه خون برنگ و سائر اندام ظاهر شود و سرخ باد نیز گویند و گفته اند که آن مقدمه
جذام است و در اصل بادشنام و بادژنام بود یعنی زشت نام چه دش و ژ بضم دال در لغت بمعنی
زشت آمده و چون این باد بسبب غلبه دم زشت است پس بدین نام موسوم شد و ضم دال
درین لغت از نسخه صحیح سامی منقول شد **بادژخام** و **بادژدام** نیز آمده بمعنی باد زشت رنگ
لوابطه سرخی تیره رنگ زشت سودای و کیک دال نیز خلاف کرده اند و **بادکش** و **بادژکش** بکسر دال
و حذف نیز نام آمده یوسفی گوید ~ آنانکه گرفتار بادکشند مدد کرک زنند در حور دشنامند ~
بادخر و **بادغر** بفتح مفتوح باد گیر و خانه که از هر طرف بادبان وزد باشد گویند ~ لباس جای
کاشانه و بادغر و سامانی گویند یعنی است در بادگرد کاف عجمی بمعنی باد گیر و آن مرکب است از باد معروف
و غرد که بمعنی است در گردش که بمعنی عجمان در گرد کاف عجمی خوانند و گرد در لغت عجم مشترک میان
فعل ماضی و اسم مفعول و مصدر و معنی ترکیبی باد غرد و باد گرد جاعل باد است و چون مهیب باد
بمجاز توان گفت که باد گرد است **بادفر** و **بادفره** و **بادپر** و **بادپره** و **بادبرک** هر سه بفتح
بمعنی باد زن بزرگ که از سقف خانه آویزند و نیز چوبکی یا چرمی که میان آن سوراخ کنند و ریسمانی

وان گذارند و چون بجنبند گردش در آید و بعربی مذروت خوانند بضم ذال معجمه و ضم رائی
مهمله خاقانی گوید ~ بر وظیفه مون شب و روز ~ در کشاکش لبان باد فرست ~ و نیز باد کاغذ که اطفال
ریسمان بران بندند و بر هوا کنند و چیزی از چوب تراشند و اطفال ریسمان بران بچند و از دست گذارند
تا بر زمین گردان شود و کرونا نیز گویند و کسی که حرف بسیار زند و کار از و هیچ نیاید و کسی که فخر کند
و منصب خود بر مردم عرض نماید و بعربی قیاش بفتح قاف و تشدید یای حطی و شین معجمه در آخر و درین
چهار معنی بعضی باد را بفتح بای تازی گفته اند به بای پارسی و باد پره بیای فارسی بمعنی تراشه چوب
که در وقت تراشیدن چوب ریزد نیز گفته اند **بادفودین** بفتح فا و واو و کسر دال مهمله باد دیور که
از مغرب وزد صبا و صحیح باد فرودین است لیکن در جهانگیری بمعنی باد دیور گفته مستند بشعر فخری
~ بباد خلق شه در بلخ و بستان ~ دم عیسی بود باد فرودین ~ و صحیح قول سامانی است که باد فرودین
باد شمال است چنانکه باد برین باد جنوب و در باد برین گذشت و حق آنست که باد فرودین جنوب است
و باد برین شمال چه قطب شمالی بلند است و جنوبی فرود و نیز باد جنوب مضرت بخلاف شمال **بادنوروز**
نام نوروز است **بادکش** یعنی خشت باد و بعضی بمعنی باد زن مطلق گفته اند **بادکند** بضم کاف فارسی
یعنی باد کرخیه از ان درم کند چه کند خیه را گویند **بادکنجی** بضم کاف تازی باد دی که در پشت بام رسد
و خمیده کند منسوب بکنج یعنی خمیده پشت **بادنیزه** مضمونی که در دان بر صاحب کالا دمند تا
خواب گران بر و مستولی شود و سخن بیهوده و وعده خلاف خاقانی گوید ~ بکار پاره زنگی بباد
هرزه دزد ~ **باده** شراب چه باد غرور در سر می آرد و دو باده و سه باده یعنی دو بار باده و سه بار باده
که بمعنی دو پیاله و سه پیاله لازم آنست و در فرهنگ بمعنی پیاله نیز گفته و کمان برده که دو باده و سه باده
یعنی دو پیاله و سه پیاله است و در خیت چنانچه کاس در لغت عرب بمعنی شراب آمده و در اصل بمعنی
کاس است و باده نیز در لغت فرس بمعنی پیاله تواند بود **بادفره** و **بادفراه** همان باد افراه مرقوم
یعنی سکافات بدی **باد** چیزی که بر سر و پشت مرکب بردارند و میوه درخت و بیخ شکم و اهم بادیدن
و بازنده و نوبت و مرتبه چنانکه گویند فلان را بار داده اند و فلان بکار است و جای انبوهی چیزی
چون بند و باد در کنار رود دریا باد و بنجاست و سرگین مرادف انبار مرقوم و بن و بار یعنی پایان

تا بسر چه بین پائین و بار بالای باشد نه آنکه بمعنی رنج و بن بود چنانکه در فرهنگ گفته و کلمه بار پنج بکام
بار دادن برای مردم لصب کنند و بار مشک و بار زعفران یعنی سیکنی و فزونی مشک از بکار سوخته
و زعفران از ریشه‌های گوشت کاو که اهل عشق بدان منقوش کنند و فرو مشند و دیگ ریا بر نهاد و بار
گذشت و بار بر داد یعنی می پزد لیکن محقق نشد که باد درین ترکیب بچه معنی است و در فرهنگ و نسخه
سروری در ترکیب بمعنی دیگدان گفته اما هیچ جا علیحده بمعنی نیافته شد و در فرهنگ گوید نام دیگی
از مضافات نشاپور و ارزن که بجهت بوزه مهیا ساخته اما هنوز صاف از درد جدا نکرده باشند و بمعنی
غش نیز گفته اند نام خسرو گوید ز چون اعیار آمد کم پیش نباشد کم پیش نری باشد کان باغش
بار است و درین تامل است چه باغش یار میتوان خواند و بمعنی پرده نیز آورده و بمعنی سازی که مطربان
نوازند نیز آورده بارده و بابر دوست باشد چون زن بارباره و غلام بارباره و نوبت و مرتبه
و باره بمعنی باب در محاورات آمده گویند در باره من لطفی کن و ازین باره سخنی بکن فردوسی گوید
ازین باره گفتار بسیار گفت و در جهانگیری نوعی از مسکرات مولوی گوید کز آن معزول آمد
خسرو و نیک و باره و شیره و در سامانی و جهانگیری بمعنی جهد و کسیو گفته سنائی گوید تا ز خوفی
بدانند رحم بر باره اوست و در جهانگیری بمعنی رمه دواب گفته و ظاهر اصحیح باد و است بباء فارسی و بمعنی
باره و بارو و باری حصار باشد و نیز باری قصبه ایست حوالی اگره فرخی گوید آن شاه
عدو بند که بگرفت و بیکند کرکی و دژم شیری اندر ره باری بارده و بارکی اسب مطلق و نیز باره
حق و شان چنان گویند فکری در باره او باید کرد و درین تامل است چه باره اینجا بمعنی بابست چنانکه گذشت
بارجه بفتح بای دویم مطرب پرویز که جیرمی بود یعنی از توابع جیرم بود و سرود خسرو ابتی که سرود دیگر است
مسیح در بزم خسرو گفتی و بضم بای خاصه است و این مرکب از بار بمعنی رخصت و بدخداوند و دارنده نیز رنگ
پرویز او را اذن دخول در مجلس بجمیع اوقات داده بود و سامانی گوید او را صاحب بار گردانیده بود
یعنی در ذرا و امرا رخصت دخول بارگاه از دستانندی بارج بکسر رای سنگ انگور باشد بارخدا آنکه
همه کس را بار دهد و این بر خیر خدا اطلاق نتوان کرد و گاهی پادشاه بزرگ را نیز گویند و سامانی گوید
یعنی خداوند روزی است و ازین جهت بر خدا اطلاق کنند و گاهی پادشاه بزرگ را نیز گویند بارد

بارود و باروت داروی تفنگ و این کلام در لغت عرب قدما کار بر دیده نشد بارجا و بارگاه
و بارگه جایی که بار عام دهند خسرو گوید بهیجا آهن و در بارجا موم بارکین بکسر بای کتاب
حمام و مطبخ و سائر آبهای کثیف و چرکین در آن جمع شود چه بار بمعنی نجاست است بارک بکسر رای
مخفف باریک رودکی گوید کرد سرین خواهی و باریک میان بارنه بفتح بای و سیاب
حشمت و تجمل و تفاخر و دفتری که تجار تفصیل جزیه خود در آن نویسند اما اصح آنست که بمعنی لب
بارنامه برای تازی و فارسی است چنانکه بیاید بارنان جوال و خرجین و خاقانی بمعنی صراحی استعمال کرده
بارنه بان پهلوان توانائی است باران معروف و بارنده جامه ندی که روز باران پوشند
و قبیله ایست از ترکان بازده و امر بیاهین و مرغ معروف شکاری و گشاده و ممتاز و جدا و بمعنی دیگر نیز
آمده کمال گوید کسی که دست چپ از دست راست داند باز ما ختیار ز معشوق خود نماند باز
و گشادگی مقدار دو دست از سر انگشتی تا سر انگشت دیگر که بعربی باع و بترکی قلاچ گویند و بعضی باز بیای
حطی گویند بجای بای موحده و بمعنی از باز بمعنی گشاده ما خود دست چه از گشادگی دستها بهم رسد قاهر
خسرو گوید گر بالفتدان دانش بکوشی برای زین چه مضاد بازی و بمعنی نشیب هند فراز
و بمعنی جانب نیز آورده اند موجهری گوید همچنان سیکی که سیلی او بگرداند ز کوه گاه زین
سو گاه زان سو که فراز و گاه باز و سوزنی گوید آن حسام این حسامی که حسام نظرش هر گز از
خصم بازام نشد باز بنام و باژ برای فارسی در باج گذشت و سامانی مرادف باگفته که بمعنی باجاره
که برای الصاق آید و اصح آنست که در شعر سوزنی بهمین معنی است یعنی بنام نرفت چه بمعنی سوی در
اصح نسخه دیگر بنظر رسیده و بمعنی بای الصاق بسیار آمده چنانکه گویند باز او گفتم یعنی باو گفتم و باز خانه
شد یعنی بخانه شد و از اینجاست که اهل خراسان گویند بزو گفت یعنی باو و در شعر کمال ایعنی رستی باز
یعنی بمانده و بماند و در جهانگیری بمعنی بیتر و تفرقه گفته چنانکه گذشت و در نسخه دیگر دیده نشد و همچنین
در شعر موجهری بمعنی بند فراز محل تامل است فلک باز بمعنی دیگر است یعنی گاه فراز و گاه دیگر گون چنانکه
باز کوته گویند یعنی دیگر گون بازنگ پارچه که بر قفای گریبان جامه و قرکل دوزند و باز پس افکنده و بعضی
گفته اند پارچه که بر جامه دوزند و بعربی رقعه گویند خاقانی گوید این فراوزی دان باز افکن

خواهد زمین ، من جیب آسمان یک شاهد دان آورده ام ، لمه کرده زره ای عالم الغیب ، بازکلن خرقه
وین جیب ، وسامانی گوید بازاکلن در شعر اکابر همان رقعه که بر پشت کریبان جامه دوخته و امثال آن
دوزند و در جهانگیری بمعنی مطلق رقعه و خرقه که بر جامه و مرقع دوزند آورده و این خطاست صحیح بمعنی
اولست لیکن بطریق مجاز و بطریق مشابهت و مشارکت چه در معنی رقعه و خرقه مطلق رقعه و خرقه اطلاق
توان کرد ، بازه چوبی که بتنگی گیرند و دو دستی نیز گویند شاعر گوید ، نشسته بصد زخم در کازه ،
گرفته بچنگ اندرون بازه ، و نیز بازه و بازباغ یعنی مقدار دو دست گشاده و بدو بمعنی بار بیاچلی
نیز گفته اند اسدی گوید ، چه ژرف دیدند صد بازه راه ، یکی چرخ گردنده بالای چاه ، و منوچهری گوید
، آفرین زان مرکبی کو بشنود در نیم شب ، بانگ پای مورچه در زیر چاه شصت باره ، و بطریق
مجاز عصا و چوب دست بزرگ و شاه تیر و امثال آن بمتبار آنکه گویا بازه هیچ است چه بازه
نیمی است در بازو و در جهانگیری فضا و بین جدارین و فلا و بین حبلین که چاره از کوه و دره باشد و بدین
معنی نیمی است در بازو بمعنی گشاده ، بازه معروف و از نباتات که شاخ درخت را بازو گویند بطریق
مجاز چه گویا بازوی آنست و عصا و چوب دست را نیز گویند چه گویا بازوی آدمیست ، باژن بفتح
رای فارسی کوسپند پشمه و کله که نگه و نماز گویند ، بازگون و بازگونه و بشگون و بشگونه
و دازگون و دارون برای مهمله مقلوب و سرنگون و این لغتیست در بازگونه و برای تازی بمعنی واژگر
گون و برگشته مرکب از بار بمعنی دیگر و برگشته و گونه لغتیست در گون بمعنی رنگ و روکش و بمعنی
ترکیبی آن برگشته رنگ و روکش ، بازیچ ، مهره چند که بالای گهواره آویزند و کودکان بآن بازی کنند و بعربی
دودات گویند شیدی گوید ، عقد ثریا نشود بازیچ ، و وسامانی چیزی چند که بیکدیگر بندند و در آن چیزی
گرانبهای که از قرنا بجای گهواره کودکان بندند و در فرهنگ رسیمانی که در عید گاهها و سوها از بلندی در
آویزند و در آن نشسته خود را بجنبانند در هوا فخری گوید ، امن و عدل و استقامت در هوای ملک تو
باد چون بازیچه گران بازی کنان بر بازیچ ، و در فرهنگ سامانی بادیچ بدال مهمله گفته و حق آنست که معنی ترکیبی
بر دو مناسبت دارند بمعنی مذکور لیکن در کثرت نسخ بدالست و برای معانی دیگر آمده ، بازبنگ سینه
بند طفلان و زنان و در فرهنگ گویند سینه بند و پستان بند زنان که بر بندند نیز گویند و آن پارچه سه

گوشه

گوشه از ریسمان یا ابریشم که زنان پستان در آن نهاده به پشت بندند تا کلان نشود حکیم ناصر خسرو گوید ، سه
مطرب نابده بستانت برقص ، چون در آید دل مرنج بره ، بازرنگ از سرو خورشید کند ، بازرنگ
از سرو خورشید بره ، بازره بضم را نام جادویست از نوزن که جادوی کرده لشکر ایرانرا شکست و آخر
بدست رام بن گودرز کشته شد ، بازیره پاره از شب چنانکه گویند بازیره نخستین و بازیره بسین ، بازواره
مزرع دوهقان و نگاهبان زره باز و باز ساز معرب هر دو بازره جمع سلمان گوید ، زاغ آنرا باغبان و
قاز آنرا بازدار ، بستار و بستان یعنی فلان دهقان بستان قدیم و کهنه گشته فخری گوید ، باد جود
از خشمان بستان ، بر زمان مانده فلک عنبر بستار ، بنبر بضم سین و رای مهملتین کشت زار فخری گوید
، پیوسته کشت زار امیدش ز آب کام ، سیراب باد تا که بود نام بنبره ، و بعضی گفته اند بنبره و
بنبرم زمین شیار کرده که مهیای زراعت باشد ، بنگ بضم سین خمیازه و بیای فارسی نیز گفته اند
سراج الدین راجی گوید ، چو بانگ کند ماه من از خماره ، قرار از مه نوآید قرار ، و ملیان مرغزی گوید
، ای برادر بیار کاسه می ، چند بانگ زنم ز خواب خمار ، بشتین بلوکیست از بلوکات سبزوار که
ملوک سربداران از آن بلوکند و باری که از میان بیرون آید ، باشغر مرغ معروف شکاری با شغر معرب آن
باشو بضم شین در جهانگیری بمعنی چلپاسه آورده و ظاهر اگر باشو است نه باشو ، باشامه و باشومه
و باشام سر انداز زنان که بتازی مقنعه گویند فخر گورکانی گوید ، دریده ماه بیکر جامه در بر فکنده
لاله گون باشامه از سر ، باغ شیرین و باغ سیاوشان نام دو نواحیست از نیشاپور ، باغ ناغان بلغت در
هراة ، باغ هزار درخت بلغتیست بغزنین ساخته سلطان محمود و الی الان مفقود است ، باغج بفتح غین و آخرش
جیم تازی انگور نیم رسیده و نیم پخته و در جهانگیری بضم غین و جیم فارسی است و در سروری بفتح غین
و جیم تازیست والله اعلم ، باغره بغین موقوف گرهی که در اعضا رنده گاه مردم بسبب درد بندی دیگر پیدا
شود مثلا از پای کسی و نبلی رابد و بوهطه در دان در مغوله زان گرهها چه رسد یا سر بیالین بدنها داده باشد
بدان سبب از گردن گرهها بهم رسد و هر گرهی که مثل آن بهم رسد آنرا باغره و باکره نیز گویند بسکون کاف
، بدم بسکون فا و ضم دال عاقبت کار را ابوشکور گوید ، چه بابدیت گرد دون کنون بافدم
مگر خانه روبی چو روبه بدم ، و شمس فخری نیز بضم دال گفته و با بادم قافیه کرده اما از این بیت آمدی

بفتح دال ظاهر میشود ۰ بیت ۰ بر آب گمان از ره راست خم ۰ قرارت بدو نرخ بود با مدم ۰ و شاید قافیه نظم کرده است
نه خم ۰ بالک ۰ ترس و بیم ۰ بالند و ۰ معنی یاقوت بیای حطی است نه بیا ۰ بالک ۰ بفتح کاف عجمی آب بیم کرم
بال ۰ از آدمی بازو و از مرغ جای پر بالیده و امر بالیدن و ماهی است درم دار که دال نیز گویند
و بعضی گفته اند بال از آدمی از کتف تا سر شانه خان و از حیوانات تا سم و از پرندگان تا پایان پر و در جای دیگر
مخفف بالا نیز گفته ۰ بالان ۰ نشو و نما کردن و افزودن و بر چیزی بالش و بالنده و بالیده و بالانده
و بالان ۰ یعنی نشو و نما کننده و فزاینده و مسنانی گوید ۰ بیت ۰ بکر نشست خواجه در بالش ۰ بالش آنداز ناز
در بالش ۰ له ۰ یک قصیده هزار جا خوانده ۰ پیش هر سفله ریش بالانده ۰ له ۰ بار تا صفتی در انداز ۰ ریش
بالان بسوی ده تازد ۰ و نیز بالان قد جانوران و از جای است که در مثل سار است که کسی مجرب امور باشد
و بمصاحب گرفتار شده باشد او را کرک بالا از باران خوانند چنانکه شایع است میان زاولام و دیگران
بالان بمعنی دیگر فهمیده اند و بعضی دهلیز نیز گفته اند مراد ف بالانه فخری گوید ۰ وداع کرده بنا چاخانه
و بالان ۰ حکیم سنائی در کتابی که بصدر اجل نوشته چنین آورده قوام الدین که تخت و تاج در بالای
عرش منظر قدر اوست بالانه اسفل السافلین بکار دارد ۰ بالا ۰ قد و قامت و فوق و درازی چیزی ضد پنا سعود
گوید ۰ بیت ۰ جاه تو و قدر تو بالا و پنا ۰ و نیز اهل هند سمت ایران و خراسان را گویند خسرو گوید ۰ بیت ۰ هر گل
بالا که دهد بوستان ۰ بیشتری است بهندوستان ۰ و سنائی گوید بالا بمعنی رفیع منیر و اعلا است ۰ البین و بالشت
و بالشم و بالشک ۰ معروف و از تجاوزات چار بالش ملوک و اکابر بمعنی مسند و صدر ۰ بالشت ۰ بفتح لام
و سکون سین مهمله و شیره مولوی گوید ۰ بیت ۰ کیست که از دو مدد روح قدس ۰ حامله چون مریم بالشت
نیست ۰ بالاد و ۰ بالال ۰ همان افرست یعنی شاه تیر و بعضی بمعنی ستون گفته اند و در فرهنگ گوید
آنچه از مردم سمرقند شنیده شد چوبی باشد که در پوشش عمارت بالای شاه تیر بچینند و بر زیر آن تخته
بکشند فخری گوید بمعنی اول ۰ بیت ۰ عجب عمارت که هست از مردمش بالاد ۰ بالادر ۰ بفتح واو کوزه پر آب
که یاقوته بضم یای اول و فتح ثانی نیز گفته اند ۰ بالغ ۰ بکسر لام چاه که از شاخ یا چوب سازند و بدان شراب
و آب خورند و نام ولایتی است از ترکستان که خان بالغ نیز گویند و بعضی بمعنی اول بضم لام و بعضی بباء
فارسی و فتح لام گفته اند عماره گوید ۰ بیت ۰ با چنگ سفد یانه و با بالغ شراب ۰ آمد بحال بیکر خود خواجه همه خراب

بالکانه و ۰ بالکانه ۰ در پیچ منفک که از درون و بیرون توان دید و بیای فارسی نیز گفته اند و این اصح
است چنانکه باید ۰ بالکنک ۰ ترنج و ۰ بالکویه ۰ همان بادرنگویه که از آن بوی ترنج آید و در اصل بالنگ
بود و بالنگویه بوده و بکثرت استعمال باضافت شده و تحفی که پیش عطاران اهمال بالنگو معروفست تخمی
دیگر است از رامین و بالنگو نیست همان بادرنگویه است ۰ بالو ۰ بضم لام دانه تخت که بر اعضای آدمی
بیاید و حصبه نیز گویند و برادر لیکن بمعنی اول بیای فارسی مشهور تر است ۰ بالوسه ۰ بلام موقوف
تا رضه بود که تانه نیز گویند ۰ بالیه ۰ بفتح لام جوال باشد مثالش در لغت ثاله آید ۰ بالوس ۰ یعنی کافور منقوش
چه لوس نقش باشد و بعضی بشین معجمه گفته اند و بسین مهمله نیز نعنی است و بشین معجمه ۰ بلوس ۰ بضم بای
دویم ولایت قندهار ۰ بام ۰ معروف و مادر او و قرض مرادف دام و نار کنده مراد ف بم خواجه گوید ۰ بیت ۰
بسوز نالهٔ زارم رعشاق ۰ نوائی زیر و بمی بر نیاید ۰ بام چشم ۰ یعنی پلک چشم سوزنی گوید ۰ بیت ۰ چون بام
بام چشم برابر و پر در زخشم ۰ بامرکوس و نقاره که بام داو نوازند خاقانی گوید ۰ بیت ۰ بامرد جشن نوروز
بر آسمان ۰ نامزد عشق نو آمد بجهان ۰ مادشکر ریز جشن گز در خار ۰ بامزو خرمی جام برآید ۰ بامشاد
مطربیت منوچهری گوید ۰ بیت ۰ بلبل بانغ بیاغ دوش نوائی بزد ۰ خوبتر از بار بد بنکتر از بامشاد
دو جه است اینکه وقت بامداد چنان میسوخت و میخواند که همه کس را شاد میکرد ۰ بامین ۰ بکسر میم و هرزه
قصه ایست از عمال هرات بناحیه بادغیس ۰ بامیان ۰ الکه ایست میان هراو بلخ که میان آن
و بلخ ده منزلست و بلخ را به و نسبت داده بلخ نامی گویند ۰ بامیر ۰ بفتح میم و اخر سین مهمله شخصی که عاجز
و برجا مانده باشد چنانکه حرکت نکند و سخن نگوید گویا او را بمس یعنی رنجیر کرده اند سوزنی گوید ۰ بیت ۰
بای سنگ و رنگ بیهده و با مسید ۰ خود بخود از یکدگر بار نمان برسید ۰ و سید اشرف گوید ۰ بیت ۰
بادشاه شرع و دین قاضی القضاة ۰ عقل پیش طبع او با مس بود ۰ با وجود تو چون تو می باید زرگر
گرچه آراسته گل حسن بود ۰ دقیقی گوید ۰ بیت ۰ خداوکانا با مس بشهر بکانه ۰ فردن از این نتوانم نشست
دستوری ۰ و شمس فخری بضم میم آورده و گفته ۰ بیت ۰ همچون خر شکست حیوانست بوجل ۰ افتاد
پاره مانده شده باشد ۰ بامش ۰ لیکن درست آنست که قافیه شعر او نیز سین مع فتح ما قبل است نه میم
چنانکه کمان بریده اند ۰ بامه ۰ ریش دار خنده گوسند و جمله نیز گویند و ظاهرا یکی لغت است ۰ بانج ۰ دارنده

خیری چون باغبان و پاسبان و درشخه بمعنی بانگ گفته و در فرهنگ بمعنی بام آورده مولوی گوید
سر و تو کن یکزمان از بان چرخ ۰ تا زنم من چو چنار بر سان چرخ ۰ و در قدیم بیم نون و نون بمیم بدل میگردد
و در عربی نام درختی است که آن خوشبو بود و حب البان گویند و بپارسی بانگ بفتح نون نامند بانو شبیه
نام دختر رستم بانو خاتون خانه و در فرهنگ و موید بمعنی صراحی شراب و گلاب و امثال این گفته
و مستند ش ظاهر است و سامانی گوید بانو بمعنی خداوند باشد و کدبانو یعنی زن خداوند خانه چنانکه
کدخدا مرد خداوند خانه و کشمر بانو یعنی خداوند و پیچمن کیهان بانو یعنی خداوند جهان بانوج بضم نون
و واو معروف و جیم پارسی مرادف بارنوج مرقوم یعنی ریسمانی که روزهای جشن آویزند و در آن نشینند
و بجنبانند فرالاوی گوید طارمی از سرای است فلک ۰ منطقه ریسمان بانوج است بادرنج و بادورج
و این مخفف بادورست و آور بمعنی فتن است گویند این سخن بادور کرد یعنی مقرون بیقین کرد و ترد و بر
طرف کرد بابوین بکسر واو جسد کوچک که ایمان در آن نهند بابان همان بهمان و بابل بضم
بیم چون کابل و کاکل و زابل و زابل شهری قدیم در سواد عراق عرب نزدیک کوفه که پای تخت
نمرود و سایر جبابره بود و الحال خرابست و چون در کلام عرب فاعل بضم عین نیامده مکسور میخوانند چنانکه
در کلام مجید واقع است خاقانی گوید هر قصه که گردون ولی یافت ۰ جز نشیند نسیج بابلی یافت ۰ و صاحب
فرهنگ جهانگیری بابل غیر بابل نوشته و خطا کرده و سامانی گفته بابل لغتی است در بابل یا بعوض بابل است
و صحیح اینست چه لفظ بابل در کلام مجید واقع است و لفظ عجمی بی تعریب در کلام فصحا خاصه قرآن واقع
نشود و منسوب بدان را بابلی گویند بابو چوب دستی که شتربانان بدست گیرند سوزنی گوید
هر که از نیش دلش باد ولای تو نکند ۰ زخم بابو خور و از خانه چرخ بلند ۰ و فرخی گوید بابو بدست
کرده بر اشتر شدم فراز ۰ و بعضی گفته اند بابو لغتی است در بازوی مذکور بجمیع معانی مجازیه و از بجا است
که در جای باب نامه تفسیر از حضرت موسی بسرخ شبان بابو دار کرده یعنی صاحب عصا چه عصا بابوی
درخت شبیه بجاز یعنی بازوی درخت که عبارت از شاخ باشد بادار و در نسخه میرزا سلوی باشد
که در قزوین را سندی گویند و در فرهنگ بمعنی ظرف و آوند نیز گفته لیکن ظرف بالطعام نه ظرف
مطلق چه بادار مخفف بآبادار است مرکب از با یعنی مع و دادار بمعنی خوراک و معنی ترکیبی آن با خوراک

چنانکه

چنانکه در لغت بادار گذشت بابا یعنی بابا سنه و دختر و زبی در این قیاس نابابست و بابا سنه سوزنی گوید
بابا تری بصفت علم از بهتری بسیته بهاران ۰ و سامانی گوید مخفف بابان است که اسم فاعلست از بابستن
سوزنی گوید بابا تری کابی زنم ابر بر نبات ۰ بابک نام مردی بوده لاستعارات باب
اندر شکر آورد یعنی که از آن است باد یعنی ابو و سخن و مطلق صدا و آوه و شنود و نیز و مدح و ثنا و نخوت
و تکبر و اسب و اشد این معانی جوهری گوید روز و صالم باد شد بیت فراق آباد شد ۰ و فرخی گوید
خداوندی که چون او باد کردی ۰ و سنائی گوید بر ره گر با بستادی ۰ رکشیدی زود
دل بادی ۰ و اسدی گوید بگفت این و بس بابرگ باد کرد ۰ و قطران گوید گر کند میل
بهان در هم او را باد چت ۰ باد اصل او خدای عرش در قرآن کند ۰ و مولوی گوید هفت اختر بی
آب را گر خاکیان خون میخورند ۰ هم بر آتش زنم هم باد شان بشکنم ۰ و خسرو گوید فرود آمد
از پشت بادی چو باد ۰ و هم او گوید چو شد دیوان دو باد تنگ بسته ۰ لیکن بمعنی تکبر و نخوت
باد برده و نه مطلق باد چنانچه بعضی گفته اند اما خاقانی گوید آن باد که در دماغ شان است ۰ و بمعنی
کنج باد آورد باد تنها نیست بلک باد آورد و کنج باد است باد دم یعنی غرور و تکبر فردوسی گوید
همی راند چون شیر باد دم ۰ باد دوان یعنی بر باد و امر است یعنی باد بدان و بسیج انکار بادام شکوفه فرشان
یعنی چشم گریان باد دست یعنی بیخبر و مفلس باد بروت یعنی غرور و تکبر باد پران یعنی خوش آمد
گوی ظهوری گوید در کوی تو پرواز کنان بلبل و قمری ۰ کل باد پران سر و هوا دار ندارد ۰ و نیز
کسی را که احوالش بی اضمحلال باشد باد کنیز شعر باشد بلک در جوش یعنی خانه بران شدن و باهر رو بگردان
معارض شدن و عذاب و پیچ کشیدن باد پیمودن یعنی کارهای بیفایده کردن حافظ گوید
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی ۰ بیاد آر حریفان باده پیما را ۰ باد در سر داشتن و باد بچیدن یعنی تکبر
نمودن و اندیشه فاسد کردن باد در کف و باد در دست یعنی تهی دست و کار بیحاصل کننده
باد دست یعنی مسرف و هرزه و خرج باد سنج یعنی تکبر و کارهای خام کننده و بیحاصل و هرزه باد بیم
چشم یعنی یک چشم باد سار یعنی بی سنگ و بی وقار باد دل یعنی افزوده دل و اندیشه روزگار
باد خادان یعنی زادن باد دم نم و نام نم یعنی تلک نم باد بر زدن نفع خاطر خود کردن ظهوری گوید

بازار زدی گرافت افتادن • رایی بردی برسته و مزاق • بازو داشتن یعنی پهلوان داشتن فرمی گوید
من نه بیگانه ام این حال زمن باز نخاست • بازو سپید بر آفتاب • بازو دراز غالب و دست دراز
بازی کوش یعنی شوخ و سخن ناشنوا و معنی ترکی آنکه گوش بازی دارد ظهوری گوید • بیکنم بازی
بر بیخودی ناصحان • عشق طفلانم چه بازی کوش کرد • بالاخوانی یعنی زیاده از آنچه هست خود را وانمودن
ظهوری گوید • یکنه خود را صد سازد ظهوری خرج در مجلس • کند نادعی را نیز بالاخوانی دارد • بالین گفتن
عاجز شدن • بالش نرم زیر سر نهادن یعنی خوشحال کردن کسی را بخوش آمد ظهوری گوید • بر راحت بیتابی
بالش نرم • زیر سر داشت از بکر • بالین پرست شخصی بنال و بیکار و خدمتگار نظامی گوید • چو تو
خدمت پای و بیروی دست • حوالی کنی سوی بالین پرست • چو بالین پرستت نماید بجای • تو تنگ
جانی تو پیدست و پای • چو بالین پرستنده نه چرب گوی • از و بیشتر مهربانی مجوی • بام نشستن
یعنی خراب و ویران شدن خاقانی گوید • بام نشست دکانان بر خاست • بام زناد فلک بگشت
گرفتن یعنی شمردن کمال گوید • چون گل تازه خطاش انگشت بگیر • محمر آماش فرو گسترد دامان بسر
بام شبر و شکر شدن • غایت آمیزش و محبت • بوبان اخضر و بام بدیع و بام رفیع و بام سپهر و بام
و بام وسیع یعنی فلک و عرش و کرسی • بادیه غول • یعنی دنیا • بانه فلک یعنی آفتاب و نسر طائر و واقع
باغ بدیع و باغ رفیع و باغ قدس و باغ وسیع یعنی بهشت • باغ عقبا • نام پرده ایست از موسیقی
بانوی مشرق یعنی آفتاب • الباء الفارسی مع الالف • پا • معروف و پاینده و امر بپاندن و بپای کننده
و مقاومت نماینده و از اینجاست که گویند فلان پای ندارد یعنی برابری با او نمی تواند کرد و در برابری
او پای قائم نیارد چنانکه آذری گوید • و اندر حزو که پای ندارد بروز رزم • پای باف • یعنی جولاهه
پاجال و پاچاه و پاچاهه چاهی که جولاه پای در آن گذارد و دفت بافتن • پافراز و پافشار
و پاوزار • تخته که جولاه بر آن بلند میان پاچاه و لوح پانیز گویند خاقانی گوید • بموج پای دو به
پاچال قرقز بکره • و آذری • نیست با فنده او نیست افراز • نه بما کو نورد و پافشار • و نیز پا
افراز و پا فراز و پا اوزار و پای فراز بمعنی پاپوش باشد و این قلب افراز پا باشد • و بعضی گفته اند
پافشار تخت پای انفشار یعنی چیزی که درون و برون بافشارند و از اینجاست که فضای خانه را

پافراز گویند و تخته پاره که جولان پای بران نمند پافشار خوانند و پافشاره و مثال پافراز یعنی پاپوش
کمال گوید • دست اخام بر سرش میدار • ورنه ترتیب پافراز کند • و امیر خسرو گوید • مرا
مسکون چست در پای تو گرد • پافراز پای ترسا • صراحی کوچک که بصورت پای راهبان سازند و در
شراب خورند • پای پیل صراحی بزرگ دراز که بصورت پای پیل سازند و گرز زیبت بصورت پای فیل
برد و معنی پیل پانیز آمده و صاحب مرض در الفیل را نیز پیل پا گویند • پای سیل صراحی بصورت پای تخت
سیل نام و بعضی گفته اند که هر سه نوع پاست خاقانی گوید • خورده بر سم مصطبه مرد بنادین
مشتری • قوت مرح بیکشد در پای ترسا بسخته • له • من صید آنکه کعبه جانهاست منظرش • ما بین پای
پیل کند جنگ عبرتش • له • تا پای پیل می در کعبه عقل آمده است • پیل بالقدر جان بر پیلبان افشانده اند
نظامی گوید • چو در پیلبانی قوی مسیکنم • بیک پیل پا پیل را بی کنم • پای سیل از سر نطع او هم
لعل فشان بر سر در تنم • پای رباب و پاروب و پارو • پیل چوبین که برف بآن روبند و بعضی گفته اند
پاروب آن باشد که دست دراز دارد که رویند را بیالیسته ده جاروب و مطلق جاروب نیست چنانکه
بعضی گمان برده اند • پای شیب عقبه ایست دشوار برای رمی جمار و • پاشیب بحذف پای اول زمینه
پایه خاقانی • دست بالاهمت مردان که کرده زیر پای • پای شیبی کان عقوبت جای شیطان
دیده اند • و ملا مظهری گوید • از عمود مسیح پاشیبی بران بسته اند • در نبات النعش آزاد زنده بان
آورده اند • پای خست و پای خوست بفتح خا یعنی پامال و پای کوفته اسدی گوید • فراوان کس
از پیل شد پای خست • بسوی کس سکون ماند بی پا و دست • پای خوش و پای خوشه بسکون یا و ضم خا و
سکون واو معروف زمین کلک که کلک کوب کرده از کثرت مالش خشک شود مرکب از پا و خوش
که اسم مفعول است از خوشیدن بمعنی خشک شدن • پاماج یعنی زنی که پا زن نوازی بپای و مخلوط
کند که عبارت از قابله و دایه باشد سوزنی • گفته من حلال زاده بطبع • نبود هر خشوک پا ماج
و منصور شیرازی گوید • بناز مادر ایام طفل بخت مرا • بزرگ میکند اندر کنار چون پا ماج • و در
فرهنگ گوید همین قابله است و بس که ام ناف و دایه ناف گویند و منصور شیرازی بمعنی دایه شیر
گفته و سهو کرده و حق آنست که پا ماج کسی که پا ماج بپای کشنده پا زن نوازی اعم از آنکه مرضعه باشد یا قابله

پس تخطیه جهانگیری خطاست پارنج نزدی که بقاصد یا شاعر یا مطرب و امثال آن دهند و تا مانی گوید مطلق
پای مزدست و تخصیص صاحب جهانگیری بزری که بمطرب و شاعر و امثال ایشان دهند مستند بکلام نظامی
است معنی راکه پارنجی بدادی ۰ بهر دستان کم از گنجی ندادی ۰ خطاست چه آن از خصوصیت مقام ایشان
شده پای بند و پای وند و پاوند یعنی دام و آنکه پای بسته و گرفتار باشد پاژند چیزی که بر آتش زنند زنند
تا از آن آتش برآید و معنی ترکیبی آن که بهای دمعاونت با آتش زند و برآوردن آتش کند و بدین مناسبت
شرح زند را گویند چه احکام آتش که در زند مکتوبست با عانت آن شرح ظاهر میشود پای مزد یعنی مزد قاصد
و مژده قدم رنجه کردن همان مرادف پارنج پای مرد یعنی مرد کار و دستیار و شفیع و یاری ده مرد خاقانی
گوید ۰ روزی ز دو شاخ پای مردی ۰ می آمد آفتاب زردی ۰ پای دام نوعیست از دام که پا بحال بر آن
بگیرد و آن حلقه چند باشد از موی تافته و شکلی بر آن کرده که چون جانوری پا بی در آن نهد شاخه
کشیده شود و جانوری گرفتار گردد و از پای حلقه نیز گویند سوزنی گوید ۰ اجل پا بدامی نهاده است
صعب ۰ و بعضی گفته اند پای دام و پا دام مرغی که صیاد بر دام بندد برای صید کردن مرغی و آنرا آخر هم
و بتازی ملواح گویند و نوعی از دام که بعربی حباله گویند و آنچنان بود که سیخهای باریک از چوب
تراشند بمقدار یک وجب و بر یک سر آن دامی نصب کنند و سر دیگرش را نیز ساخته بزمین فرو بندد از جانب
دیگر صیاد در پناه چیزی که از شاخهای سبز ساخته باشند در آمده پیش رود تا جانوران رم کرده بجانب
دام بیایند و پای ایشان در آن دام بند شود نزاری گوید ۰ دل خلایق از آنست صید آب روان
که باد بر بر آب می بندد پا دام پایدار و پاوار یعنی ثابت و محکم و نیز پایین دار و پای بدار که امر است
بر سوخ و ثبوت و آب جلد و قائم را نیز پادار گویند پاکار و پاتکار آنکه مستمر اجاره و بسته کند و بهر کاره
نیز گویند و بعربی کناس خوانند فردوسی گوید ۰ بدو گفت بهرام رو پاکار ۰ بیاور که سرگین کند
بر کنار ۰ و شخصی که در شهرها و دهها جای مردم بمحصلان و ارباب طلب دیوانی نماید و بمعنی مطلق
خدمتکار نیز آمده اسدی گوید ۰ گرفته خورشها همه کوه و دشت ۰ کشان پای کار ایستاده بپشت
پای وپر یعنی پا و دست که جارحه از طاقت و قدرت باشد و پر و پای نیز گویند فردوسی
گوید ۰ ستوران همی سازدش زال زر ۰ ندارد همی جنگ را پای و پر ۰ چو این گوهرها بجا آورد ۰

دلاور شود در پو یا آورد پای کوب و پای باز یعنی رقاص خرزکانی گوید ۰ گروهی با نشاط
و آب تازی ۰ گروهی با سماع و پای بازی ۰ پای پرنجن و پاپرنجن و پای پرنجن یعنی آنچه در پا کنند از
خلخال و جز آن چنانکه دست پرنجن آنچه در دست کنند و پای ابرنجن و پای ابرنجن و پاپرنجن نیز گویند
پاپلپت آبی که پایه آن رسد و پا از آن توان گذشت پی سفید و شاهد عرقاب و بران کشکاب
نیز گویند و بمعنی پاینده کی و تاب و طاقت نیز آمده لکن اعمیمی نیز مراجع به پاینده کیست و بجای بمعنی
مخلص از مهالک استعمال کنند فردوسی گوید ۰ مرا سخت زانست کان باب من ۰ بگیتی نجوید
پایاب من ۰ و جایی که زمینه پایه دارد و تا ساقی آب از آن گیرند و بهندی باولی گویند نزاری گوید
۰ ای دریغا که آب زر بودی ۰ و اخر دیدی ز آب پایابم ۰ و بعضی گفته اند پایاب و پر آب باشد
و آن راهی است که از آن بجایی در توان شد بجهت آب برداشتن پاپوش شستن و پاک کردن و
از این ماخوذست پاژهر که در اصل پادزهر بوده یعنی شوینده و پاک کننده زهر و بکثرت استعمال
و او را حذف کردند چنانکه ناخدا در اصل ناوخدا بود و بعضی صاحب کشتی و بکثرت استعمال و او را حذف
کردند و بعضی گفته اند در اصل پادزهر بود و بدال چنانکه مشهورست در معرب و که فادزهر باشد و وجه
آن بیاید پایت تخت پاتخی بکسر تا آلتی چوبین مانند تخته که بدان غله افشانند و کاه از غله جدا کنند و
بمعنی بحذف الف و غله برافشان نیز گویند پاتیار شتاب ضد درنگ چنانکه در جهانگیری گفته و بمعنی ترکیبی
رنج پا و بعضی بمعنی پارنج و مزد پا گفته اند و بمعنی ترکیبی اقتضا هر دو کند پاتیله و پاتره معروف پاتو
منزل مریخ شاعر گوید ۰ بی آب شود خنجر بهرام بپاتو ۰ پاچامه و پاژامه و پاشنامه بسکون جیم فارسی
و ژای فارسی و شین معجمه لقب باشد و قرین و همال گفته اند پاچاپن و پاشان معروف و برین قیاس
پاچیدن و پاشیدن پاچک بفتح جیم پارسی سرگین گاو که خشک کنند برای سوختن و خوشک
خوشانی نیز گویند و بهندی اپلی خوانند پاچله چیزی مانند خرمال که بجهت کوفتن برف جاها و بر پای بسته برف بکوبند
تا لشکر و قافله آسان گذرد مولوی گوید ۰ چه غم از خواص را پاچله نیست ۰ پاچنگ و پاژنگ بفتح جیم
و سکون نون و کاف فارسی در بچه باشد و بمعنی کفش نیز گفته اند فخری گوید ۰ هزار گونه گل از شاخ چهره
نمودند ۰ چو لعبتان گل اندام نازک از پاچنگ ۰ و تا مانی گوید پاژنگ بفتح زای پارسی اصل است و پاچنگ

بمیم فارسی بمعنی آنست و بقول جهانگیری پارنگ بفتح است در پاچنگ و بفتح اول است که پاچنگ بدال ابجد
پاخره بفتح خاء و رای نشین که پیش در سازند پاخره بنای دیوار و خانه که بتازی رهص گویند و پاخره
زن را بتازی راهص گویند پاو پائیدن و دارندگی و بمعنی تحت مرادف پات و بمعنی پائین و پاسبان
نیز گفته اند و بمعنی اسب نشده جلد پاوست بپای تازی پادشاه نامی است پارسی باستانی قوی
افضل در رساله ساز و سراج آورده که شاه بمعنی اصل و خداوند و پاد و پائیدن و دارندگی یعنی اصل
و خداوند پائیدن و دارندگی ملک و خلق و بمعنی پاس و تخت نیز مناسب است پس معنی ترکیبی خداوند
پاس و پائیدن و تخت و بمعنی داماد نیز آمده چه پادشاه داماد عروس ملک است و بعضی گفته اند
پاد بمعنی است در پاده بمعنی رمه دواب پس معنی ترکیبی خداوند رمه یعنی رعایا و نیز شاه هر چیز که
از افراد نوع خود ممتاز باشد خواه امتیاز صوری و خواه معنوی چون شاه راه و شاه نیز و شاه مرد
و شاه بیت پس معنی ترکیبی آنکه ممتاز از رعایا بود پادنگ و پادکه بکسر دال چوبی که بدان شالی و غله
دیگر کوبند و آنچنان سازند که چون پا بر یکسر آن نهند و سر دیگرش بند شود و همین که پا بردارند آن سر
غله خورد و سپوس و پوست جدا شود و دنگ نیز گویند و آن شخص را دنگی گویند و این لفظ در اصل کلمه
و زیادتی باء برای آنست که آن چوب را بپا حرکت دهند پاده گله گاو و خر و چوب و نی و جاودان
یعنی گله بان فرالادی گوید ماده گاوان پاده اش هر یک شاه پرور بود چو ریالون و سنایی
گوید خصم در دست قهرت افتاده پا بپا در کتاب چون پاده پاذیر بذال منقوطه مکسور چوبی
که بر پشت دیوار شکسته نهند تا نیفتد رودکی گوید در صفت عمارت نه پاذیر باید ز آهن ستون
نه دیوار خشت و نه زآهن دراو ساتمانی گوید پاذیر بمعنی مطلق پشتیبان باشد که برای استظهار بر دیوار
شکسته نهند و جهانگیری تخصیص بچوب خاص کرده و آن ناموجه است اما دال مهمله باید و معنی ترکیبی آن
دیرپاینده پادکش و پادکشش و پادکشت و پادکشن مکافات نیکی فخر گرگانی گوید نزاپادکش
دهاد ایزد بمینو و لامعی جرجانی گوید کاندر که دو دستش کرد عطا بدهی هزار فائده با صد هزار پادکش
و فرخی گوید جهانبان را پادکشت است و باد افراه و بعضی گفته اند پادکشت مخفف پاد دشت است
مرکب از پاد بمعنی ملاحظه از باب پائیدن و دشت بمعنی حفظ پس معنی ترکیبی حفظ و ملاحظه نگهبانی پادر

سال گذشته و پادرین بمعنی پرش و پادرین بمعنی پردن نیز گفته اند مولوی گوید پر پروانه بی درک
قف شمع بود چو گنه پا بافت بخواهد بدو پا پادرین له از خوف در جا پا رو پر دشت دل من امسال
چنانم که پر از پا پادرنم و بمعنی چرم گاو و دباغت کرده نیز گفته اند و جهانگیری بمعنی طلق چرم پراسته
گفته و مخفف پاره مسنائی گوید دین نه دشت آنکه رشده پرده رحم پا پادرشده و عمادی
فاقیه بهار کرده زنیت بلغ بیشتر کرده چون گل سرخ جامه پا درکند پاره معروف در شوت
و دیه و نوعی از حلوا که شکر پاره نیز گویند و گز آهن و زریست که در روم رایج است و بمعنی پردن نیز
آمده مولوی گوید جان بی پاره بگیر و بکرم پاره کن و ناصر خسرو گوید که زی دنیا بزیر
پر رسم پاره دله بی عیب چو پاره سمرقند و مسعود گوید پر پرا کوفته پاره ولی را دوخته
روپن سری را خار و خسن بالین نهی را خاک و خون بستر و فضولی گوید کوفی که از زان
درست تر نیست باشد بدو پاره یا سه پاره پاروا زن پیر و پا رو پا رد و پا روت نیز گویند و بلوکیست
از بلوکات قزوین پارابب و پارا و پاریاب و پارباو زراعتی که بآب چشمه و کاریز رود و خانه
و مانند آن مزروع شود و مند دهی و هر دو نام دو شهر است پاریاب نزدیک بلخ و پاراب طرف خراسان
آن سوی سمرقند فاراب و فاریاب معرب هر دوان و از پاریاب ظهیری فاریابی است و از پارا
ابو نصر فارابی است و بعضی گفته اند پاریاب و پاراب هر دو بمعنی پاریا و پارا و هر دو اصل واو است
و با از متاخرین عجم است و مولد است پارسا پرهیزکار و بمعنی پارسی نیز گفته اند و بعضی گفته اند
پارسا مرکب است از پارس که لغتیست در پاس بمعنی حفظ و نگهبانی چه پارسا پاسدار نفس خود باشد پارس
و پرسه کدامی پارس برای موقوف ملک فارس موسوم بنام پارس بن سلیوس بن سام و فارس
بکسر را معرب آن پاردم و پالدم معروف که بترکی قشقون گویند و بمعنی ترکیبی ریسمان دم
یعنی ریسمانی که در دم حیوانات کنند چه بال بمعنی ریسمان پاره زرد پارچه که یهودیان بر گیرند
و دزدند برای علامت و بعربی عسلی گویند پاره آمده آشی که فقرا بمقدار دانه گندم از آرد درست
کنند و داماج نیز گویند پازهر مخفف پادزهر و آن مرکب است از پاد بمعنی پاس و زهر و معنی ترکیبی
آن پاس زهر یعنی پاس دارنده زهر و فادزهر معرب آن و صاحب جهانگیری توهم کرده که پاد بمعنی

بوده بواو یعنی شونده زهر چنانکه گذشت **پاشرخ** بفتح رای فارسی نالش بود عماد رودکی گوید ؎
ای کرده دلم غم تو رخ رخ ٭ تا چند کنم عشق پاشرخ **پاس** کمداشت و پاسبان یعنی نگاهبان و نیز یکحصه
از چهار حصه شب یا روز و بمعنی اندوه و پنم پاس است بپای تازی و عربیت و سامانی گویند حصه روز و شب را
از آن پاس گویند که نگاهداشت هر سپهر یا باقی متعلق است و باقی پاسبان خفته باشند و پیش از هر
دیگر خفتگان پاس دارند و لهذا بطریق مجاز پاس گویند و در جهانگیری بمعنی تنگدلی گفته و اصلی ندارد و همان
ظاهر نیست و ظاهرا پاس بپای موحده را پاس خوانده چنانکه بدان اشاره رفت **پاستار** لگد بود یکی
از قدما گوید ؎ چون شدندی چو پیشان در خواب ٭ پاستاری بپاسبانش زد **پاسپار** و **پی پار**
لگد کوب و پامال و پاسار بحذف پای تاینه نیز آمده و بقول سامانی مرکب از پای معروف و سار بمعنی
مانا و مان از ماندن بمعنی که انشتن و معنی ترکیبی پا که گذشته شده و در جهانگیری بمعنی لگد گفته و همانا خطا است
چه مفردات لفظش بران دلالت ندارد اما جهانگیری بمعنی پاستار بپای فرشت گفته زبان فارسی
چنانچه مذکور شد **پاسخ** بضم سین جواب **پاشنا** یعنی پاشنه باد در شعر خسرو بسیار است **پاشنگ** بفتح
شین منقوطه خوشه انگور اسدی گوید ؎ تو گوئی فرشته ٭ پاشنگ بود ٭ و باد دل شب شب آهنگ بود
و خیاری که برای تخم نگاه دارند مجنگ گوید ؎ آن سگ معون برفت این سند را از خویشتن ٭ تخم را مانند
پاشنگ اندر پیش برجای ماند ٭ و در فرهنگ سامانی گفته که بمعنی تخت پاشنگ است مرکب از پا و بمعنی
پاینده و پشنگ که نوعیست از خیار که بجهت تخم نگاه دارند و بمعنی ترکیبی خیار محفوظ و در فرهنگ از رودکی نامه
نقل کرده که مطلق آنچه برای تخم نگاه دارند از خیار و کدو و خربزه و مانند آن پاشنگ گویند و صحیح اول است
و بطریق مجاز شاید که بر مطلق گفته شود **پاشنگ** و **پاشنگ** آنچه برای تساوی دو کفه ترازو نهند کاشی گوید
؎ لیک در میزان حکمت کم بود از پای سنگ ٭ و در نسخه سروری و دیگر نسخ پارسنگ آورده بر آنچه گفته
پغر بضم غین پیل یا که تازی در الفیل گویند و سامانی گوید پاغر بفتح غین مخفف پای غرغر که نعتی است
در پاکر بکاف عجمی مفتوح مرکب از پا و غرغر بمعنی جا و فاعل و کننده که نعتی است در کرو بمعنی ترکیبی کننده پا است
و چون پا درین مرض بغایت کنده و بزرگ میشود چنانکه مانند پای پیل گردد گویا پای دیگر میسازد
بطریق مجاز **پاغنده** و **پاغنده** بضم غین کلوله پنبه علاجی کرده مولوی گوید ؎ همچو منصور تو بردار کن

ناطقه را چون زبان چند برین پنبه پاغنده زنی ٭ و فخری گوید ؎ چو کوه بر گرد علامانش چه پاغنده ٭ در ساکر
گوید ؎ تا وقت شام بوده زن حج شوهر را ٭ پاغنده بر کنار سند چرخ اخضرش **پاغوش** بضم غین سرپاب
فرو بردن و غوطه زدن رودکی گوید ؎ بود زود اگر ای نیک خاموش ٭ چو مرغابی زنی در خاک
پاغوش **پاک** معروف و بمعنی همه و تمام بطریق مجاز نیز آمده ؎ زیرک از علت نقص و یکی پاک و مبرا است
چنانکه گویند پاک برد و پاک باخت و همچنین پاکباز **پاک** بمعنی ریسمان است و ازین مرکب پالدم
یعنی ریسمانی که در دم اسب کنند **پالودن** صاف کردن **پالوده** صاف کرده و نیز حلوای فالوده بمعنی
خلاصه و برگزیده نیز آمده لیکن راجع بمعنی صاف کرده است مولوی گوید ؎ از شنشتاهان مه
و پالوده است **پالاشش** و **پالادان** و **پالادن** و **پالوش** بخچه بدان چیزی صاف کنند چون کنگیر
حلوایان و مانند آن و ترشی پالا و اردن نیز گویند و این هر چهار لغت اسم آلت از پالودن و پالاش
بمعنی مصدر نیز آمده و بمعنی اول سراج الدین راجی گوید ؎ ز پالانش دیده پالوده خون **پالا** صاف
کننده و امر بصاف کردن و بمعنی اول مرکب از پال و الف که چون لاحق کلمه شود و افاده فاعلیت
کند و اسم آلت نیز و هر چه بدان صاف شود افاده آن کند مثل ترشی پالا و مرمی پالا و بمعنی فانی بی ترکیب
مستعمل نشود و در فرهنگ بمعنی آویخته و بمعنی فریاد نیز گفته و اخیر از ندفل کرده است **پالا** و **پالاد** و
پالاده هر سه لغت بمعنی اسب جنیبت و بعضی گفته اند مطلق اسب و حق همین است چه ابیات مذکوره
دلالت بر جنیبت بودن ندارد و بعضی مطلق مرکب گفته اند لیکن از اشعار خصوص اسب مفهوم میشود
اگر جنیبت از بعضی ابیات مفهوم شود بقرینه مقام خواهد بود اسدی گوید ؎ ز دروازه تا در کشد
دو پیل ٭ دو رویه سپه بود پالا و پیل ٭ و فخری گوید ؎ شنشهی که کشد بخت در مواکب او ٭ چو فغفور
خنک و سمند فلک دو صد پالاد ٭ و عنصری گوید ؎ اجق ایام را تا بر نشیند میرود ٭ سبز تنگ چرخ
پیش تند او پالاده ٭ و پالاده بمعنی مرکوب عجیب چون نیز گفته اند **پالاهنگ** و **پالهنگ** دوالی و طنابی که بر
گوشه لگام بسته اسب را کشند چه اصل پالاهنگ بوده مرکب از پالا و آهنگ پس احدی الالفین را حذف
کردند بجهة تخفیف و معنی آن جنیبت کش و اسب کش علی الاختلاف و هرگاه دو کلمه را ترکیب دهند
و حرف آخر کلمه اول و حرف اول کلمه آخر از یک جنس باشد یکی را حذف کنند و حق آنست که همنگ بمعنی کشنده

آمده پس در لغت اول احتیاج بحذف الف نیست لیکن در لغت پالنگ احتیاج بحذف الف است
چه در اصل پالاهنگ بوده مگر آنکه گوییم هنگ نیز در اصل آهنگ بوده چنانچه جمعی گفته اند پالاکش آلوده
شدن پا بگل خسرو گوید ٭ چو پالغز و پالاکش دارد کلت ٭ مرنجان دل تا نرنجد دلت ٭ پالاپال
یعنی سخت بسیار و قطعی گوید ٭ بغزو هیبت شمشیر تو قرار گرفت ٭ زمانه که پر آشوب بود پالاپال
چنانکه در فرهنگ گفته و بخاطر میرسد که مصرع چنین باشد ٭ زمانه که ز آشوب بود مالامال ٭ چه پالاپال
بدین معنی در فرهنگهای معتبر بنظر نرسیده و در نسخه سروری گوید پالاپال چیزی است که بسیار ماند
و در تحفه بمعنی پالوده سخت آورده اما در شعر دقیقی بمعنی بسیار باید گفت نه بمعنی چیز سخت ٭ پالنگ
بضم لام و سکون نون با واو زجر می و پای تابه و در فرهنگ هندوشاه بپای تازی و کسر لام و سکون
یا و کاف تازی و اکثری بپای فارسی و یا گفته اند رودکی گوید ٭ از خرد پالنگ اینجای رسید دم
یعنی موزه چنی بجواهم و اب تازی ٭ و صحیح پالنگ است بضم لام و سکون نون یا تانه و بمعنی مترک لنگ
یا چنانچه در فرهنگ سامانی گفته و صاحب فرهنگ جهانگیری و هندوشاه را در لفظ و معنی اشتباه و توهم
شده ٭ پالکانه و پالغ هر دو لغت در پای تازی گذشت اما هر دو صحیح بپای فارسی است ٭ پالانی
و پلانی اسب کندرو که لایق پالان باشد ٭ پالیدن تفحص کردن و برین قیاس پالیده و می پالد ٭ پالو بضم لام
و از سخت که بر عضوی پدید آید و آنرا آشرخ و ورخ و در بعضی مواضع فارس و عراق کوک و بتازی
ثولول و بترکی کونیک و بزبان تبریز سکیل و بهندی مساکویند ٭ پالیز باغ و کشت زار و درین زمان
خربزه زار و خیار زار و مانند آنرا گویند فردوسی گوید ٭ بگسترد کافور بر پای مشک ٭ گل ارغوان
شد پالیز مشک ٭ له پالیز بلبل بنالد همی ٭ گل از ناله او بنالد همی ٭ پالیزبان معروف و نوادر است
از موسیقی و ظاهر آن نوا ساخته پالیز بانی بوده و اصح هر دو معنی پالیز و انست لو او ٭ پالوانه مرغکی
سیاه که دالم در هوا پرد چون بنشیند نتواند برخاست و گویند غذای او باد است و در تحفه پالوانه
و پلوانه بپای حطی بجای نون آورده و صاحب فرهنگ موافق اوست اما در پای تازی آورده
یعنی پرستو لیکن شمس فخری بازنانه و پیانه قافیه کرده و در رساله میرزا بنون و با هر دو آورده ٭ پانه
و فانه و پیانه و فمانه چوبی که پس در بند بکشوده نشود و بنجاران در شکاف چوبی که بارهٔ می شکافند

می نهند تا زود بشکافد و کشکران و موزه دوزان در فاصله قالب کفش و موزه زنند تا فراخ کرده و در جامه
زیستون گذارند تا رالت بسته ناصر خسرو گوید ٭ ترا خانه دین است و دانش درون شو ٭ درین
خانه و سخت کن در پانه ٭ و بعضی گفته اند بمعنی انتظار باشد بلغت دری و چوبی است که بر یک طرف آن سوراخی
باشد و تختی باریک در آن کنند چنانچه آن چوب بستانی حرکت کند و آنطرف که سوراخ دارد در دیوار
استوار کنند و چون خواهند که دخانه بسته شود آنرا به پشت در باز افکنند و آنرا چل مرد خوانند از آنرو که
قوت چهل مرد وفا کند ٭ پانی بمعنی آب اگر چه هندیست اما چون سنایی در کلام خود خوش کرده
بنار آورده شد ٭ نه در آن تیره ده میده ٭ نه در آن دیده قطره پانی ٭ پاینده نوعی از علوا
مانند شکر لیکن از و غلیظ تر و سخت فایده معرب و کتب الغزال نیز گویند و بعضی گفته اند پاینده بکسر نون
و سکون یای معروف شکر و منسوب بدان را پاینده خوانند و از نجاست علی پاینده کز شعرا
الا فاقلست و صحیح اول است و شاید بمجاز بر شکر اطلاق کنند ٭ پاپوشه ٭ مطلق بندی که بپای زنان کنند
و پاپاپوشه صغیر آنست نه بمعنی تبت در آن ٭ پاپک ٭ شکنجه و پا بکیدن مصدر آن یعنی شکنجه کردن
و در فرهنگ بپای تازی نیز گفته ٭ پاپنگه ٭ پای پیچن و کفش فردوسی گوید ٭ بدستان و پاپنگه
در از شد ٭ پاپنگ پاپنگه و مسار شد ٭ و طلبی ٭ بزدن کن پاپنگه تنگ ٭ که کفش تنگ
در دم در افتاد ٭ اما در اکثر نسخ بجای پاپنگه پاچله مرقوم است ٭ پاپنگه بفتح با و سکون
نون مرادف پاشنگ که در مخفف پاو آهنگ مرکب از پا و بمعنی پاینده و محفوظ و آهنگ بمعنی
قصد و چون آنرا بجهة تحکم نگاه دارند گویا آهنگ حفظ آن کرده اند ٭ پای خوشه یعنی زمینی که در باشد
و آمد و شد مردم و حیوانات خشک شود چه خوشه بمعنی خشک آمده فرخی گوید ٭ بهار
بر گشت پای خوشه زمین ٭ اما محتمل که پای خوشه باشد که چنین خوانده باشند ٭ پای فارد و کار و پای فارد
رضی نیشاپوری گوید ٭ زهی مودت تو پایداره اقبال ٭ پا بیز و پا بیز فصل خزان ٭ پابیزه
کسر بای تحتانی و زای فارسی ریسمانی که بر دامن خیمه و سراپرده بسته میخ بر زمین استوار کنند و قیل
آنکه از طناب که بر دامن خیمه و سراپرده تعبیه کنند و میخ استوار کنند و چیزی که بدان عنان استوار کنند
و در زبان مغول سکه که منقول بکام میدادند و آن سکه بود که برای امرا و کلان بصورت شیر و برای واسطه صورت

دیگر و برای فرو تران صورت دیگر میساختند چون کسی را میفرستادند در منشور خود سکه و اخر
مرتبه آن میزدند و بدو تسپردند و بعد از عزل باز پس میگرفتند تا بتلبیس بار دیگر بر کسی حکم نکنند
چنانکه در حبیب السیر مسطور است **پایسته** یعنی پاینده و برقیاس بایست و بایدن نظامی گوید
جهانا چه در خورد بایسته ٭ اگر چند بکس نپایسته **پایگاه** طویله که پاگاه نیز گویند و قدر و مرتبه و جاه
از رود خانه و تالاب و جاه که پا بدین آب رسد و پایاب نیز گویند فردوسی گوید ٭ بدریای
گرد پای شاه ٭ پایه بجای گرد پاگاه ٭ و معنی ترکیبی آن جای پای و بمعنی قدر و مرتبه مخفف
پایگاه و بمعنی طویله مرکب از پای و گاه بمعنی پا افتاد جا پایان **پایندان** صف فعال و کفش کن
و ضامن و کفیل هنگ گوید ٭ ماه را در محفل خورشید من جای اندر صف پایندان بود ٭ و مولوی
گوید ٭ هر که پایندان او شد وصل یار ٭ او چه رنجد از شکست کارزار ٭ و معنی آخر از بیت اول
توان فهمید و صاحب جهانگیری این لفظ را تصحیف خوانده بجمع معانی و صحیح با بی موحده است و مثل
پای نشاه تحتیه و سامانی گوید ضامن را از آن پایندان گویند که گفایت پایند ضامن و مضمون عنه
باشد و صف فعال از آن گویند که مردم در گاه کندن کفش و پوشیدن کفش آنجا مقام کنند و پای بند
شوند و در سامانی و جهانگیری بمعنی مرهون نیز آورده اند فردوسی گوید ٭ ای پسر دام خواه روز
پسین ٭ جان ستاند ز رهن پایندان ٭ و حق آنست که در جمیع ابیات معنی کفیل و ضامن درست می آید
و حاجت بمعانی دیگر نیست چنانکه پوشیده نیست آما در شرح معتبره مثنوی مولوی پایندان بیا دو بی
نه بیای موحده و از مردم معتبر نیز چنین شنیده شد که جهانگیری گفته و تخطیه سامانی محض قیاس است **پایه**
بضم یا بر ابر ٭ **پایه** قدر و مرتبه از رتبه و منبر و هر چیز بران چیزی بنا کنند و ترقیب دهند مولوی گوید ٭
جوهر است انسان و جسم او عرض ٭ جمله فرع و پایه اند و او غرض ٭ و بمعنی پایاب نیز آمده چون سرد بمعنی
غرقاب فراوی گوید ٭ جودی چنان رفع ارکان ٭ عمان چنان شکرف پایه ٭ از گریه و آه تشنیم
گاهی سره است و گاه پایه ٭ و بزبان گیلانی چوب را گویند و بعضی گفته اند پایه تموده و اساس و اهل حاجت
و بر ستون نیز اطلاق کنند بطریق مجاز چه آن اساس سقف است و بمعنی چه و درجه نردبان معروف
و از آنجاست که قدر و رتبه را پایه خوانده گویند فلان از در بزرگی پایه بلند است یعنی درجه و بمعنی فرع هر چیز است

چنانچه پایه فرع بزو بالنسبت آن چیز فرع اصل خود است و درین مثال که از مولوی آورده اند تامل
چرا نجا بمعنی اساس و بنیاد تو ان گفت **پایان** اسافل و اواخر چیزی چون سادات اعالی و اوائل
چیزی **پایستعارات پیاآهو** همان آهو یا ناصر خسرو گوید ٭ زین دیو و فا چرا طمع داری ای همچون
من ازین بنای پیاآهو ٭ و این قلب آهو یاست که گرشت بمعنی خانه مسدس یا مقرنس علی الاطلاق
و شعر مذکور سند هر دو میشود و اگر مراد از دیو آسمانست سند اول بود چه علم را بواسطه شش جهت
گفت و اگر مراد از دیو عالم است سند ثانی بود چه آسمان را مقرنس بسیار گفته اند **پا بر جا** ثابت و همیشه
پابند کردن و دیدن خسرو گوید ٭ عزم تو پای ما و بند کند ٭ یا دهر چند پا بند کند **پا بر آوردن** ترک دادن
پادشاه نیم روز و **پادشاه دین** آفتاب و آدم علیه السلام باعتبار آنکه در بهشت
نیم روز بود و سرور کائنات علیه الصلوة والسلام نیز در آن مرویست تا نیم روز شفاعت امت خواهند کرد
پاره کار یعنی محبوب شوخ نظامی گوید ٭ چو شاپور آمد اندر چاره کار ٭ دلم را پاره کرد آن
پاره کار **پا کوفتن** رقص کردن **پا لغزیدن** جرم و دلت و زمینی که پا در آن لغزد نظامی گوید ٭ شاز
بندان بیر پالوده مغز ٭ هراسان شد از کار آن پای لغز **پای بر پای نهادن** متابعت کردن **پای بر سنگ آمدن**
مخاطره پیش آمدن **پای بر آتش گذاشتن** بی طاقت و بی آرام شدن ماند فعل در آتش نهادن و اصل این
مثل آنست که قصابان افسونی خوانده در پای بزی دمند و آن پای بز بر هر جا که بنهد از آتش گوسپندان
و بزان بیخبار روند و قصابان گرفته بکشند نظامی گوید ٭ مرا در کویت ای شمع نکوئی ٭ فلک پای بز
افکندست گوئی ٭ که گر چون گوسپندم می بری سر ٭ بپای خود روم چون سگ بدین در ٭ و در نسخه
سروری پای بز افکندن بمعنی بحر کردن برای حب کسی آورده و شعر نظامی را بدین روش خوانده ٭
فلک پای بز افکندست گوئی ٭ **پای چوبین** یعنی رفتن و گریختن شیخ سعدی گوید ٭ که مردم ز دست
نرنجند پای ٭ **پای آبله کشادن** یعنی بجای عیش شدن **پای خاک کردن** یعنی سفر کردن و راه رفتن نظامی گوید ٭
فرستاده چو دیدان دشمنانی ٭ برجعت پای خود را کرد خاکی ٭ **پای سخن** یعنی قوت سخن نظامی
پای سخن را که درازست دست ٭ سنگ سر پرده او سر شکست ٭ **پای فرو کشیدن** یعنی توقف نمودن **پا فشردن**
ثبات قدمی نمودن **پای کرد** یعنی مددکار که دست مزد نیز گویند سنائی ٭ بود تو شرع را تو اندر دست

رانکه او روشن است و بود قوتار و بوین نیابد بهست تا بود است • هر قناد است هر دو پای کرد پای پیل
بسیم فارسی اصطلاح هر دو پیشان صف نعال باشد و رسم است که چون یکی از این کرد و کنایه می کند در صف
نعال که مقام غرابت خاضع آمده کوشش خود بدست کیرد و بیکبار بایستد چندانی که بر غدر شش خبر
رکشاه او در کرد و عوام پای ماچو کویند مولوی کوید • آدم از فرو و سس و از بالای سخت
یعنی تا چان از برای ضرر رفت • پای و پر پشتن تاب و طاقت داشتن فردوسی • ندارد بجی
جنگ را پای و پر • پایان لام مفتوح و یا بجای فلک نقل یکان فلک اول جاهلان عرش و ملائکه مقربه • پای حوض
و پایه حوض یعنی رسوایی مولوی کوید • پیش ازین کرد پای حوض مکرد • که من امروز رند و میخوارم
و نظامی • پشت زان حوض پایه هیچ مکذشت • هر شب کرد پای حوض میکشت • و خاقانی کوید
پی یکبوسه کرد پایه حوض • بی کشتم تو دل دریا مکردی • الباء الفارسی مع الباء الفارسی پیک بکسر پای
اول و سکون دویم و فتح تا و کاف تازی پاره از خوشه انکور و خرما که چند دانه مانند خوشه کوچک
یکجا جمع آمده باشد در زبان قزوینی انرخ کویند چنانکه کوشت • پیر بفتح هر دو با جانوری شبیه بکربه
که دم ندارد از پوستش پوستین سازند و وبر نیز کویند و ثانی که میان روغن بریان کنند و بسکون
دویم درنده معروف و چه جامه از پوست همان قسم درنده که رستم بهنگام جنگ پوشیدی و پیر
بان نیز کویند فردوسی کوید • چو پیر بان را بر افکنم • بسا ترکشان را کسر افکنم • یکی خام دارد چرم
بچنگ • بپوشد همی افریاید بجنگ • له چون پیر پوشیم بروز نبرد • سر چرخ و ماه اندر آرم بکرد
الاستعارات • بال دیکری پر بدن یعنی بحایت کسی کار پیش بردن • الباء الفارسی مع الواو
و پیوند بکسر اول و سکون دویم سودن دست یا عضو را بچیزی ابو الفرج کوید • لعبون
عدل تو میاد عدل پیوند • سر روی آهوی و تخم پیوسید دام • له کوه پیوند و خم تیرش کفت
ساعته است این نه تیر و اخوتا • الباء الفارسی مع الپاء پیلس بفتح اول و سکون دویم و ضم لام و سکون
سین مهمله تربدی که از نان خشک کنند و در شعر اسحاق اطعمه واقع است • الباء الفارسی مع التاء پتا
و پته و پده بفتح با خشک پلو نیز بسنک دراز که بدان دارو سایند پتا بکسر با بمعنی بکذار و پتا
یعنی کذاشتن عنصری • پتا روزکاری برآید برین • کنم پیش هر کس ترا آفرین • و سعدی کوید •

بکفتا نه آخر دهان تر کنم • که تا جان شیرینش در سر کنم • پتو بفتح با و تا مشرق مرادف خراسان و جایی که
همیشه آفتاب تابد ضد تا و بضم تا تحفه که بر دهن شیشه کذارند تا کلاب و مانند آن در آن
ریزند و قیه که بر سر عصا و تازیانه و جز آن کنند و سنک دراز که بدان دارو سایند • پتلاب بکسر با
و سکون تا غلاف کل حنا که کوزه مخ نیز خوانند • پتورک چاهی که غله در آن مدفون سازند • پتو بفتح
بفتح با و سکون تا و واو مجهول ریحانی که از منقر کردکان و ماست و پشت سازند فخری کوید •
بوزینه در فراقش بکوب میناید • پتاوار بفتح با عاقبت منوچهری کوید • من خوب بکافات
شما باز کذارم • من حق شما نیز کذارم به پتاوار • پتکندن و پتکندیدن بفتح با و کاف سر باز زدن
از طعام از غایت سیری • پتکن بالفتح امر بسر باز زدن از طعام آمد در نسخه میرزا و فرهنگ بمعنی مصدر
آورده یعنی سر باز زدن و نیز تخته که بزرکران بر زمین بسیار کرده کشند تا کلوخها شکسته کردد و ماله
نیز کویند • پتفوز و پتپوز و پدفوز و پدپوز و پدپوس پیر امون دهان که پوز نیز کویند از رقی
کوید • پند پولاد و رد دهان باید • آهو ار بر شهم بند پتفوز • و سوزنی کوید • عاریت داد بدر
سبلت و ریش پتفوز • بخار اشده بهنکام جبی علم آموز • الاستعارات پتر جایی یعنی قبل و دبر که بتازی
عورتین کویند سراج الدین سکزی • غنچه کز پیش آن دهن خندد • پتر جای خویشتن خندد
پت پیر تابه رای یعنی صراحی • الباء الفارسی مع الپاء پشم بالفتح آماد و پشم نرمی که از این موی بز بروید
و کرک و کلک کویند و از آن شال پشمین بافند منوچهری کوید • جهان ماچو یکی زود سبز مرغزه دست
چهار پشه کند هر زمان بر بکرزی • بروزکار خزان بکزی کند شب و روز • بروزکار ربیعان کند بدان کذشت
رکرزی • بروزکار زمستان کند خشت بزی • و عماره کوید • ریشی چکونه ریشی چون مار پشت آلود
و بعضی پایی نازی کفته اند • پتاره دست افزاری مانند جاروب که جولاهان بدان آب بر تار جامه
پاشند و خروش و غروش نیز کویند • پتخ بالفتح و خای معجمه سبوت و کالبو • پتر بفتح اول و دویم
سنکه زر و نقره و مس و آهن و سایر فلزات و این بهندیست لیکن در شعر خاقانی تیر است که صاحب
فرهنگ پتر خوانده و در لغت تیر مذکور کردد • پتکیر بفتح اول و سکون دویم و کسر کاف فارسی
و یای معروف پر و زن و تخیل که تنک پر باشد که چنین خوانده یعنی باریک پر • پتلی بفتح اول

دو دویم همان پاتی یعنی طبق که بران غله فشانند اغیرا و مانی گوید ـ بر سر از بسی که زر تازه کشد
ترکس تر چنی برده سرش چون دو سر غیرست ـ چو بفتح اول وضم دویم پشینه معروف
کشمیری فرالادی گوید ـ بتن بر یکی زنده از پشتو پیراز و پده از بالفتح نشیمن کبوتر و باز
و آن چنان باشد که دو چوب بر زمین فرو برند و چوب دیگری بر زیر آن دو چوب نهند و کبوتران
و مرغان بران نشینند و آوده نیز گویند و مطلق آرامگاه و نشستن گاه را نیز گویند و بعضی سایبان از
گفته اند اما پرواز برای مهمله تصحیف است عمید لوکی گوید ـ چو از پتواز چوکان تو سر زد ـ هوا گرد
چو باز تیز پر گوئی ـ و فخری ـ ملا سیف و قلم خسرو ستاره چشم ـ که ذات خلق جهان را چو باب
او پدواز ـ پتیره بفتح اول وکسر دویم و یای معروف چیزی که مکروه طبیعت باشد رنجاچی گوید ـ
بدر مردم زین پتیره سرای ـ نماند جهان نام ماند بجای ـ پتیاره بالکسر چیزی مکروه و مهیب
که دلیر و بی اختیار بر کسی آید چه حادثه زمانه و بلیه فلک و حکم قهر و خواه جانور و انسان و خواه
کارو کردار و در فرهنگ بمعنی خجالت و افتقار حکم و مکر و حیله و شور و غوغا آورده مثالش بیت
سید ذوالفقار گوید ـ ای خواجه که سرعت عزم تو ـ پتیاره محرک باد پران دهد ـ له گردش
افلاک پاپتیاره حکمش خجل ـ صورت تقدیر در آئینه علمش عیان ـ و فردوسی گوید ـ نیابد
ز بار قضا چاره ـ نه سودی کند پتیاره ـ له مران از دمار ما بصد پاره کرد ـ بسی شور و پرخاش
و پتیاره کرد ـ اما درین اشعار و معانی اندکی تامل است چه در بیت اول سید پتیاره است که پتیاره
خوانده اند و در باقی ابیات بمعنی حادثه و امر مهیب و مکروه است می آید الباء الفارسی مع الجیم
الفارسی پچ بالفتح بالائش شراب و مانند آن و بالضم نیز و بالکسر پیچ و در نسخه سروری بالفتح
درون دهان که دلینوس و آب نیز گویند فخری گوید ـ بی مدحت تو هر که دهان را بگشاید
دندانش کند چرخ برون یک بیک از پچ ـ و در فرهنگ بمعنی بضم بای فارسی و جیم فارسی
گفته و ظاهر این بیت را چنین خوانده و حال آنکه قافیه آن بر فتح و جیم تازی است و بیت
پور بابا که شاید آورده مسند نشود زیرا که قافیه آن شعر کاف تازی است نه جیم پچال بالضم شکر
پچلیل و پچول و پژول هر چهار بفتحتین استخوان کعب که بران بازی کنند پچ بالفتح

وجیم تازی مشدد مدینه است میان اصفهان و فارس الاستعارات پچان آوردن یعنی جنگ آوردن
و کشتن و برین قیاس پچان آمدن خسرو ـ گر صفی از ضم پچان آوری ـ مرد نه گر بر نان آوری ـ
الباء الفارسی مع الجیم التازی پچ بالفتح گربوه کوه که پر کوه نیز گویند و بعضی هر دو بمعنی کوه گفته اند
چنانکه اشد آن چاید الباء الفارسی مع الجیم الفارسی پچ بالضم اندرون دهن که بلغوس و آب نیز گویند
چنانکه در فرهنگ گفته و در نسخه سروری بفتح باء تازی و جیم تازی گفته و این درست است چه قافیه
شعر بر فتح و جیم تازی است و ظاهرا صاحب فرهنگ این بیت را از قطعه پنداشته که قطعه اش بر ضم جیم
فارسی است و قافیه شعر بوزبار بکاف تازیست نه بر جیم چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده پچش
بالفتح اول و دویم و آخر شین معجمه زمه پنی و سستی و رنج و مشقت پچک و پژک بکسر اول
و دویم طبیعت خاقانی گوید ـ همه سنگ سرشک شد سرشکم ـ بگرفت ره محیص بر شکم ـ
الاستعارات پچیم کردن یعنی انتخاب کردن و چشم ساییدن پچه خورشید و پچه خور لعل و یاقوت
و مانند آن از جواهر و قدرات پچه خونی یعنی اشک خونی پچه طاوس یعنی آتش و آفتاب و یاقوت
و امثال پچه زنی سیدن یعنی بخیلت بر زنگی رسیدن و در فرهنگ مولفی رسیدن الباء الفارسی مع الجیم
الفارسی پچ پچ بضم هر دو بای تحتانی کذا است بهمدگر گویند و کلمه که بر زبان خوانند و بر زبر زبانی فارسی نیز
آمده فخری گوید ـ در رسته انصاف جمال الحق والدین ـ هرگز سخن ظلم نگویند ز پچ پچ ـ اندر صدف
گرگ شبانی همچو شبانان ـ خوانند زان کلمه را جمله پرپچ و پچ ـ پچکم پشکم بکسر اول و سکون دویم و
فتح کاف تازی خانه تابستانی که مشبک کرده باشند و بعضی گفته اند ایوان و صفه رودکی گوید ـ
از تو خالی نگار خانه جیم ـ و شش و بیاکشیده بر پچکم ـ و فخری ـ اگر از تو بهار مدلتش ـ همه آفاق
گشت چون پچکم ـ و بعضی پچکم گفته اند که بجای جیم و شین بای تحتانی باشد و ظاهر اشین را تصحیف
یا خوانده اند درین بیت ناصر خسرو ـ بعضی گشتم بعضی زاندرین پر و زه کن پچکم ـ پچک بفتح اول
و سکون دویم کسی که زبانی زبانی ترجمه و تازی ترجمان گویند پچه بالفتح ترجمه الباء الفارسی مع الخاء المعجمة
بالضم علم باشد فرخی ـ فخر کند روزگار تو بنو و زرگ ـ اصل بزرگی تو نی و اصل بخاری ـ و بخارا
ازین ماخوذ است و معنی الف بسیار بود چه علما و فضلا در آن بسیار بوده اند پخت بالضم سپر و بعضی

گفته اند بنده و این لهجت و نشتران خراسان بخنی کی ای واحدان دید بمعنی عربیت و بالفتح بره و حصه
و جانوری شبیه بلخ آذری ✽ دایه و دیگر است بخش نام ✽ چون بمیرد شود هوام و سوام ✽ و بمعنی
کابوس نیز گویند **بخنو** بضم با و نون رعد باشد که تندر نیز گویند رودکی گوید ✽ چون بیانگ
آید از هوا بخنو ✽ می خور و بانگ چنگ درود شنو ✽ **لر** عاجز شود زانگ دو چشم و غریو من ✽ ابر بهار
کابی بخنو در مطیر ✽ و فخری گوید ✽ ز رشک کلک تو ناگه کند ابر که خلقش نام کرد ستند بخنو ✽
و در فرهنگ بجای نون تا آورده بمعنی هر چیز غرنده عموما و رعد خصوصا و بخنوه و بخنور با یا فاقه تاء را
نیز ذکر کرده و همه را بتصحیف خوانده اما در نسخ معتبره مثل تفسیر ابو الفتوح رازی و سامی فی الاسامی
بمعنی گفته و اعتبار بر قول ایشان بیشتر است و ظاهرا مشترک است در معنی برقی و رعد چه از اشعار معنی
اول ظاهر میشود **بخت** بالفتح کوسفند سه ساله و هر چه که پوست آن باز کرده باشند ✽ حسینی
باز فرا که شاه طیور است چون عقاب ✽ از کوسفند بخته افلاک مستند یاد ✽ و محصلی که شب در خانه زر علیا
نزول کند و پشتر در گیلان مستعمل است **بخس** بالفتح پژمرده و فراهم آورده چون پوستی که لف
آتش بران رسد و زمینی که بی آب دادن بآب باران مزروع شود و الم نیز گویند و درین قاموس
بخس و بخسان و بخسنده و بخسیدن و بمعنی گذاشتن و کاهش و نقصان نیز گفته اند و بکسر زر بمعنی
وسطی لیکن بدین دو معنی بخش گذشت **بخم** بفتح اول و ضم سین مهمله شرابی معین که از گندم سازند
سوزنی گوید ✽ کبنی و بخم خورند و زان شوند مست و خراب ✽ **بخشیدن** بخشش کردن **بخشودن**
بمعنی بخشیدن و نیز رحم کردن **بخشا** بخشاینده و بخشش کننده و امر به بخشیدن ادیب صابر گوید
✽ نسخه جود از کف بخشای او کرد و سحاب ✽ **بخم** بفتح با و خا نام ولایتی است مشکین از خسکی
✽ ماه تو در مشک بخم ✽ لعل تو با صرغ ژرم ✽ شد بلبت در آغوش سم ✽ نصیبت در کام مرز
و درین تامت چه مشک بخم اینجا کنایه از زلف است پس شاهدی دیگر باید **بخله** بوزن و معنی خرقه
و بوخله نیز آمده و در فرهنگ بخلیه نیز آورده **بخون** بفتح با و ضم خا ستاره مریخ **بخه** بالفتح پنبه
و پشم زده نزاری ✽ همه دشت فرش است درهم فکنده ✽ همه کوه پشم است ریهم بخیده ✽
الاستعارات بخت و دندان خای یعنی بخت ناموافق **بخیه زدن** کار افتادن یعنی فاش شدن راز

بخاک افکنده یعنی مظلوم **البار الفارسی بخاوج** بالفتح بمعنی خرشش و **بخج** بخ یعنی خرشش و پیه نیز
گویند اما بمعنی بخ بخ در عربی آمده ظاهرا معرب کرده باشند و نیز گفته که گرم و سک را جدا انداز
سوزنی گوید ✽ کسی که گردن شیران شرزه و شکند ✽ بگریه توبه چو سگ بخ بخ ✽ **بخچو** بکسر هر دو با
و نون خای و دال و **بخلوچه** و **بخلیچه** بکسر با و بفتح لام در اول و کسر در ثانی و جیم فارسی آنکه کسی
دست در بغل کسی کند تا او بخنده افتد و آنرا تخلفع و تلیع و تلفیع و تلیچ و تلفیچه نیز گویند نیازی
صاحب فرهنگ منظومه ✽ در بیان فرس سیرانی چه باشد بخچو ✽ در هر پهلو چه گویند از هنر
و انگیز **بخچه** بالفتح نبیذ **بخشه** خوش شرابی که جهت ضعف معده و کبد و باد و درد پشت و مفاصل
و فالج و لقوه و کسر ریاح و ادرار بول سازند و طریقش آنست که شیره انگور شفالی و گوشت بره
فربه در دیگ کنند و دیگر او و بنیم کوفته و کیسه بریزند و در دیگ کنند و بجوشانند تا خمیر شود
بخکاد و **بخکاب** ادویه که در آب بجوشانند و بدن مریض بران شویند و گرم آب نیز
گویند و معنی ترکیبی آب بخکاد و **بخش** و **بخشش** بمعنی و بخش شده یعنی کوفته و ریزه ریزه شده و
بر بقیاس بخشود و بخشیده و بخچود و بخچیده و در فرهنگ بمعنی مضاعفه و ربع و افشش آورده فخر
گرگانی گوید ✽ اگر بخشای ز من بستر و گاه ✽ چه بخشای ز تب من جو و کاه ✽ لیکن درین بیت بخشای
باید خواند بسین مهمله یعنی کاهی و کم کنی از من **بخشش** بالفتح کم از کاهش و کاهش بدن از غم و کم شدن
روغن و پیه از آتش و در پای تازی گذشت **بخم** زلون و معنی فم و در فرهنگ سروری از روی
تصحیف بتا خوانده چنانکه در تا بیاید **الاستعارات بخم خور** کدا و دنا و سعدی گوید ✽ و گر دست
همت نزد و بکار ✽ گدا پیشه خواندش و بخم خوار ✽ **البار الفارسی بدالرال** بالفتح بد اندیش و خشم آلود
و معنی ترکیبی آنکه عیب بر دارد ✽ **بدک** بضم هر دو با بد بر باشد ✽ **بد** بالضم مرادف است و بالفتح
معروف و نیز دارنده حکمت چه بو بمعنی بد و حکمت گفته چنانکه در بوبد بیاید و سپید بد یعنی حافظ و
دارنده سپیاه و سپید بد حافظ آتش که حفظ آتش کرده بد و مفعول است و کبید یعنی خداوند کوه و دارنده
آن و همچنین باد بد و معنی ترکیبی آن گذشت **بدبسته** یعنی مشکل پسند **بدفوز** و **بدپوز** در بفوز
گذشت **بدخش** لعل و **بدخشان** ملک معروف است منسوب به بدخش و الف و نون نسبت است

خاقانی ؎ هیچ ستاره نمای فتح تست امروز • گاه درخش جهان گاه بدرخشی ذوالب • بدرام یعنی
نوشین و سرکش شرف شعرا گوید ؎ زهی خواجه صدر چار ظلمات • خنی ابلق دهر بدرام
ذات • بدران بالفتح رستنی است که بوی آن ناخوشش بود بسیاق گوید ؎ عجب بدران
مکن و هرچه بود نیکو بین • که بصحرای جهان هیچ نروید بیکار • بدرزه بکسر با و سکون دال و ضم زای
مهمله و فتح زای طعامی که با خود برداشته و امیر بی زله گویند • بدره و بدریکو • بدره بالفتح خریطه مربع که
طولش اندکی از عرض بیشتر بود و از چرم و پلاس بدوزند و بهندی لودی گویند سنائی ؎ جبه
خواهم و دراعه نخواهم نزد سیم • وانگه بهتر بود آن هر دو زیاقصد بدری • اما بدره عربیست و صاحب
قاموس آورده بدرست بکسر اول و دوم و جیب که بتازی تنبیر گویند • بدسکان و بدسکان هر دو بسین
مهمله و معجمه مفتوح و بای مفتوح گیاهی است که گشت برگشت نیز گویند چنانکه باید • بده لوزان
و معنی بده یعنی خشکه پلاو دوستی گوید ؎ پرستنده ایشم بآتشکده • بسازم خورش خرزهره بده
بدرگ بالفتح با و کاف رشوت فخری ؎ تا نه بیند کیفر دیدارشان • روح قدسی جان بدرگ بدهند
آورد • بدیج بالفتح با و کسر دال و یای معروف و جیم تازی هلیله • بدیه بالکسر ارزو بهندی • بدست بکش
یعنی تقصیر مکن و حاضر باش و بدست بودن حاضر و هشیار بودن حافظ گوید ؎
گرت ز دست برآید مرا و خاطر ما • بدست باش که خیری رای خویشتن است • بدست چپ شمردن یعنی بسیاری
حساب چه در حساب عدد اناملی احاد و عشرات مخصوص دست راست و مآت و الوف مخصوص دست
چپ است خاقانی گوید ؎ عاشق بکشی بتیغ غمزه • چند آنکه بدست چپ شمردن یعنی بدست
آمدن موجودی ؎ در جهان دوستی بدست نشد • که از و در دلم شکست نشد • بدکار یعنی
نخستین و سرکش • بدندان بودن یعنی لایق و مناسب بودن خستگی ؎ لب و دندان ترا مسجده دارم
چون پروین • گر جهان ای مه تابان تو بدندان منی • له ؎ هستند شاهدان شکر لب بعید تو • لیکن از آن
میان بدندان من توئی • بدو بکسر با و فتح دال یعنی اسب تند ظهوری گوید ؎ در معرکه مرد سواران عجب است
از لاشه سوار ترک تازی کردن • بدخش لب یعنی لعل که جنسه که عبارت از شراب و خون مثالش در بدخش
گذشت • بدعوات نشستن یعنی بواجبی دانستن • بدر جا همان بتر جا که مرقوم شد الباء بالپارسی مع الدال

بدرام بالکسر آراسته و خرم و بدرآمد یعنی خرم و آراسته کند • بدرخته بالفتح با و را انگلین و اندوناک فردوسی
گوید ؎ شنیدم چو بوستان زنا در نژاد • برآمد همه کار ایران بباد • که چون اوجد اشد زنا در بغال جهان
سر بسر گشت پر قیل و قال • نژادون چو مادرش پرورده شد • روانش از آن دلو پرخته شد • بدرزه و
بدره حصه و بهره و در فرهنگ بمعنی چیزی که در جامه بانگی بسته باشند و هر دو لغت بفتح اول و فتح دال
و زا در لغت اول و سکون دال و فتح میم در دوم و در نسخه سروری لغت اول در بای تازی نیز آورده
بدرمزد و بدمزد بالکسر یعنی بدرسیبی که عبارت از شوی مادر باشد و لغت ثانی مخفف اولی است
اما در فرهنگ بدبدر آورده و معنی ترکیبی آن پدر زشت و در نسخه سروری موید این شعر نامه خسرو
آورده ؎ زین بد بدر کسی را جز خدا زیبنیست • زیرا که زیبوفائی سنگ کش جز حجر نیست • لیکن بشیل
درین بیت از بد پدر پدر نامهربان خواسته باشد • بدرود بفتح با و کسر آن یعنی سلامت و وداع و در
نسخه سروری بکسر بای تازی گفته نظامی گوید ؎ اگر قطره شد چشمه پدرود باد • شکسته لبو
لب رود باد • و حافظ گوید ؎ وقت آنست که بدرود کنی زندان را • بدواز در پیوازه گذشت
بده بالفتح درختی است بی برگ بتازی عرب گویند نزازی گوید ؎ سم تو او فکند بیکان
بدبرگ • بر پیکر معانه تو لرزه چون بده • و بالضم رگوی سوخته و چوب بوسیده که بر زیر سنگ
چخماق نهند و چخماق را بزنند تا آتش دیگر دو آن آخت بود و دگ نیز گویند و در عراق پدر پود باهم
ترکیب کرده خف را بود گویند فخری گوید ؎ آتش تیغ و را جان و دل اعدا بده • الباء الدال تازی
مع الدال بوله بالفتح خواندن شعر تا بهنگ • بذبون بالفتح قماش خوب نفیس لیکن عربیست و صاحب
قاموس آورده اما بالکسر با الباء بالفارسی مع الذال معجمه استقبال کننده • پذیرفتن و پذیرفتن قبول کردن
و بر نفیاس پذیرفت و پذیرفته الباء بالتازی مع الجیم بر بالا و زبر و بار درخت و پهنا و سینه و کنار و لشکر
و پیش مخفف برگ کمال گوید ؎ چون گل از آرزوی دیدن صد بر شد • و زن جوان و طرف
و در خانه و سرا اما درین سه معنی ثابت و بمعنی باد و حفظ از برست نه برا ما بر و در بمعنی حفظ و
یاد آمده • براقی جامه و جز آن که کهنه و فرسوده باشد بسبب آنکه امثال این چیزها در وجه برا
دهند و جمعی که در سوگ خدای همراه داماد بخانه عروس روند • براه بالفتح زیبای و آراستگی

دربیمقاس بارش وبرازیدن ومی برازد واثر آهستگی گوید ؛ مجلس شاه بدیدم نه بران ساز ونسق
صدر رودگاه بدیدم نه بران فرو براه ؛ وتیز برازمعنی پاینه است که مرقوم شد ومعنی فضای که کنار از خاطر
نیز بران کنند عربیست وبالکسر مرادف مبارزه لیکن صاحب قاموس بمعنی غلط بکسر گفته ولغت
علحده نیز فضا را گفته ؛ براش لوزان ومعنی خراش که خراش نیز گویند ؛ برغالیدن وبرغلیدن برانگیختن
که بازی تحریض داغز گویند ودر لغت آغالیدن گذشت ؛ برالوه بالفتح کوهی است باین مشرق
وجنوب بیشه ارش که از ولایت فوغانیست چار وشکی انجان ؛ برکوه ودرکوه همان ابرکوه
واورکوه که ابرقوه معرب آنست ؛ برآوده بنای بلند وحصار وشخصی که بادشاهان وبزرگان نوازند
وبمعنی صاحب فردوسی گوید ؛ بدرگاه شاه آفریدون رسید ؛ برآورده دید سر ناپدید ؛ چو باد فره
این برآورده را ؛ چه سازیم درمان خود کرده را ؛ برآهختن وبرآهیختن وبرآهیختن وبرآهختن
ولغت آهختن گذشت ؛ بربد بالفتح مخفف باربد ونام ولایت سیستان ؛ بربر نوعی از مردمان
از قسم حبش وبعضی گفته اند ولایت ایست بمغرب که مردم آن سیه چرده باشند ؛ برابسته جماد کنیزم
ونشو ونما کند ؛ بربسته نبات که نمودار شاعر گوید ؛ برابسته دکر باشد وبربسته اگر ؛ بربند
سینه بند زنان که بازرنگ نیز گویند وبازی لب گویند ؛ برتاس بالفتح نام پهلوانی وولایتی است
درحدود روس ومردم انجا را درباه انجا وپوستین او را نیز برتاس گویند نظامی ؛ بجز زانیان
راست آراسته ؛ رچب بانگ برتاس برخاسته ؛ ومحمد عصار گوید ؛ زدوران چند مشک انر تتم
زده برجد بهار برتاس وفاقم ؛ ودر قاموس گوید برطاس بالضم گروهی است که بلاد ایشان بلاد روم پیوسته
است ؛ برتاسک بفتح باوشین معجمه وبرتاسب گیاهی است که گل زرد دارد وبوی مادران نیز گویند
برتنک تنگ دوم از دو تنگ که اطفال را در گهواره وزین را بر پشت اسبان وبار پشت رباب
نگم کنند ونیز تنگ نیز گویند عطار گوید ؛ چو طفلان دلت از برتنگ بگشا ؛ جلی از چهره شرتنگ
بگشا ؛ وشرف شهزاده گوید ؛ مکان را تخم فلک زین است ؛ طوقش قمر ومجره برتنگ است ؛ ومعنی ترکی
آن تنگ پیشانی خاقانی ؛ اخضر چو کند نامت ارتنگ ؛ مانده کند نامت برتنگ ؛ برتن یعنی
مرکش صند فروتن فخر گرگانی گوید ؛ زن مسکین فروتن مرد برتن ؛ کمان سرکشی آهیخته برزن ؛

برته بفتح باوتا پهلوانی ایرانی ؛ برجاسب بالضم پهلوانی تورانی که بهرامی پیران بجنگ گودرز آمد ؛ برجیس
بالفتح ستاره مشتری وبالکسر معرب آن چنانکه حریری در درة الغواص گفته ؛ برجاف بالضم وجیم فارسی
غلاف که تمک نیز گویند وبازی جلبان خوانند ؛ برجخ بفتح باوجیم فارسی ودر آخر خانیزه کوچک
که اغلب مردم هندوستان دارند وبرچه گویند خاقانی گوید ؛ از خنجر دو رویه سه کشور گرفتنش
وز برجخ سه پایه دو سلطان شکستنش ؛ برچیدن مخفف برچیدن وبرچیس برچه مخفف برچه عمق گوید
؛ هوای تیره گون برچه نقاب تیره گون برج ؛ برخج بفتح باوخا وسکون فا وجیم فارسی
کاوس باشد فخری گوید ؛ چنان درخواب شد ظلم از نهیبش ؛ که پنداری در اکبرخف برخج
ودر فهنگ نیز گویند بفتح وفا وسکون نون وفتح جیم تازی ؛ برخ بالفتح حصه وپاره از چیزی وبرق
وماهی وزمین است که آب دران جمع شود وشنیم وبمعنی درادات بضم باگفته ؛ برخه بالفتح بمعنی
نخستین برخ عسجدی گوید ؛ از چرخ برخه برخه سعادت بجانش باد ؛ برخو بفتح باوضم خا یعنی
صاحب برخ وحصه که انرا شریک وانباز گویند واین مرکبست چون رخو وکنجور وفرخی گوید ؛ زیس
عطا که دهد هر که زو عطا بستد ؛ گمان برد که مر او را شریکم وبرخور ؛ برخی بفتح باوفا فدا وقربان سعدی
گوید ؛ همی رفتی ودیدم در پیش ؛ دل دوستان کرده جان برخیش ؛ برد بالفتح بمعنی دور شو
وبمعنی سنگ نیز آمده ودر شیراز مسجدیست که آنرا مسجد بردی گویند ؛ برداردو بردبرد یعنی دور
شو دور شو ؛ بردیدن دور شدن ؛ بردی نوعی از حلوای لطیف که سنگ شکک نیز گویند وظروف
سنگین ؛ بردن بالکسر تندی وتیزی رفتار عبد الواسع در صفت اسپ گوید ؛ کسی با فاک اصفهانه کهی
بامادهد پشه ؛ کهی با جنح هم زانو کهی با مجرم بردن ؛ برسس یعنی برپرس ؛ برسید یعنی پرسید
وسوال کنید مولوی گوید ؛ چون ورد آثار مستی شد پدید ؛ یک مرید او را در آن دم برسید ؛
وسراج الدین زوجی ؛ حل هر مشکل که خواهیدش کلید ؛ از ضمیر روشن او برسید ؛ وسنائی گوید
؛ از گذار که با آن جنگ نرمی ؛ گر میان بایدت زحال سنائی برس ؛ وکمال گوید ؛ زحال
دل سوخته حزن من برس ؛ حال دل زار خواهی از من برس ؛ وبمعنی امر از رسیدن معروف است
برز بالضم رفت وشوکت وهر چیز بلند وبدین جهة قامت بلند را نیز گویند فردوسی گوید ؛ رودکش

نیاز در نیه گرد • تو گفتی بر فتش همی فرو برد • پس و پیش هر سو همی رفت گرد • دو تا کرد بیدار لا
و برد • لسه بسیر بهی زد گران گرز را • همی باد گردان برو بر زرا • و سدی گوید • نماند در یکه گرز تیغ
و گرز • چو سنگ گران کاید از کوه بر زر • و بالفتح زرعت و کشت مرادف برزه و بمعنی گل مالیده نیز گویند
برزه گر و برزه کر و برزگار و برزه کار و برزه گر مزارع باشد • بزدگاه گاوی که جفت نموده باشند
قلبه رانند و برزیگری کشت ورزی مختاری گوید • برزه گاویست کو خورد نا چار • برتخمی که خود
کند شد بار • برزن بالفتح کوچه و بالکسر چیزی مانند تابه که از گل سازند و بران نان پزند و برزن نیز گویند
قریع الدهر در توحید گوید • بر سفره سخای تو خورشید و مه دو نان • در مطبخ نوال تو افلاک
برزنست • برزین بالفتح آتش بود و نام یکی از تابنان زردشت که آتشکده ساخته آذر برزین نام
نهاد نظامی گوید • زبرزین دهقان و افسون نژند • برآورده دودی بچرخ بلند • و انوری
گوید • کنتی آتشکده برزین است • و در لغت آذر برزین و دیه تسمیه برزین گذشت • برزم بالفتح
با وزای معجمه گرشمه صاحب فرهنگ منظومه گوید • مست برزم گرشمه بالا اهب • ده بهر اهست
پیوراینجا اهب • برسان بالفتح و با سین مهمله نوعی از دوشاب خوشبوی که رنگش بسیاهی زند
بردشوان بفتح هر دو با و ضم رای دویم و واو مجهول امت باشد و قیقی گوید • شمع باش بر شب
هر ابدین زلت • چو مصطفی بر داور بر دوشان را • و فخری گوید • گر دعوی کند زایش نبوت
شود حرشید و ماهش بر دوشان • رسوله بفتح تا و ضم سین مهمله قومی که در ان جوز و هزار بود و گرد
گرم نماز در نمرزاری گوید • وح ما را عصا می صافست • نه سایبن و نیک و بر سوله • برسم بفتح با
و سین مهمله شاخهای باریک هر رازی یک وجب که از درخت کنند هوم بسر بندند و اگر این دو درخت
نباشد از درخت انار بسر بندند و رسم بر بدنش آنست که اول برسم چین را و ان کاردی باشد که کوشته
آن هم آهن باشد یا و ماوی کنند یعنی شوینده پس زمزمه نمایند و زمزمه دعائی که بار سیلان کردانش
ایزد و آتش هنگام بدن شستن و پرستش و خوردنی و جمیع عبادات مخصوص بر زبان زنند
انگاه برسم را به برسم چین بر بندند پس برسم دان را با و ماوی کنند و برسم دان ظرفیست مدور
مانند قلمدان که اندکی از برسم دراز تر باشد و الظرف از طلا و نقره و مس و امثال آن سازند و برسم را

در دان آن نهند و هر گاه خواهند لنگی از نسکهای زند بخوانند یا عبادت کنند یا بدن شویند یا خوردنی بخورند چند
عدد برسم که بجهت ان کار معین است از برسمدان برآورده بدست گیرند چنانچه بهمت خواندن نسک و نیز داوی
و پنج برسم بدست گیرند و چون یکبار آن نسک خوانده شد آن برسمها باطل شوند و بجهت خواندن نسک پشت
پشت و چهار برسم و هنگام خوردن پنج برسم بدست بدن شستن و جامه پاک پوشیدن سه فردوسی گوید
• پرستنده آذر برزومند • همی رفت با تاژ و برسم بدست • جوانرد در جای پرستش بدید • شد از
آب دیده رخش ناپدید • فرود آمد از اسب برسم بدست • بهر مزم همیگفت اسب را ببست • و صاحب فرهنگ
گوید شرح این لغت از مجوسی که در دین خود بغایت فاضل بود و ارد بشیر نام داشت و او را مجوسان موبد موبدان میدانستند
و حضرت عرش آشیانی بجهت تحقیق لغات فرس سلیقه رایی او فرستاده اذکر بان طلبیده او بتحقیق
نموده نوشت • برشبان و برشبان بالفتح و سکون را و شین منقوط مفتوح و جیم تازی مقابح میران
ایران و توران در فرهنگ آورده و در نسخه سروری بجای جیم کفته و الله اعلم • برغ و دوغ بالفتح تندی
که از جوب و حض و گل در پیش آب بندند عطار • چو شمع از شوق هر دم باز خندم • به پیش چشم برغ باز
بندم • و بکسر دویم نیز گفته اند • برغندان بالفتح اول و سیوم جبش و نشاط کرا و اخرها و شبان کنند نزاری گوید
رمضان بر سد ابلک دهم شعبانست • می پارید و جو شیر که برغندانست • برغت بالفتح با و ضم و سکون
سین گیاهی سبز که مانند اسپنغ داخل آش کنند لیکن خود روی بود و اسپنغ در باغات کارند و او را بجم
و زنه نیز گویند و بیشتر در زراعت گندم و دیگر غلات و کنارهای جوی روید و بعضی مردم خراسان بعضی
گویند و جوی آب که بر دیگران از منبع بجانب زراعت برند خسروانی گوید • و کرش آب بنو دی و جوی
بوی • از نو لک هر مژه را نمی دو صد برغت • و عطار گوید • همه خلق حجاز آب بروه • ز ترکی
که برغت آب برده • برغو بالفتح و ضم با و ضم غین شاخ میان تهی که مانند نفیر نوازند آذری گوید • سه
ز انظرف که کنند برغو ساز • نشنود زین طرف کسی آواز • برغول بضم با و غین بلغور یعنی اشیی که از جو و گندم
نیم کوفته می پزند فخری گوید • مطلب مال و جاه قانع باش • مرو نانان و کاسه برغول • برگ بفتح با
و زا و کاف تازی بافته از پشم خشن که درویشان از ان کلاه و قبا و دستار کنند و برگی بچه از ان بافته
سازند و نیز جامه کوتاه که تا کمر باشد و مردم دار المرز پوشند و بعضی جامه نیز گویند کمال غیاث •

توسبزه پوش و روی سفیدی بسان خضر • از سندس است جامه و در استبرقست برگ • سعدی گوید ؎ چیست
بگاه رکی دشتست نیست • درویش صفت پیش کلاه تتری داد • **برگ** بالفتح معروف و سامان و سرانجام
کار • **برگ بید** نوعی از سکان که بهیئت بید برگ سازند و بید برگ نیز گویند • **برگ ریز** یعنی خزان • **برگس** و
برگست بفتح باء و کاف فارسی یعنی معاذ الله و حاشا و هیهاد اگر چنین باشد فردوسی ؎ سخن هاکه گفتی
تو برگست باد • دل و جان آن بدکنش کست باد • و رودکی ؎ گرچه نامردم است آن ناکس • نشود
سیر از دو دلم برگس • **برگستوان** و **برگستوان** بفتح باء و ضم کاف فارسی پوششی که روز جنگ مردم بپوشند
و در اسب اندازند و آنرا بجیم و کجین گویند خسرو گوید ؎ سوار آب برگستان باخرست • **برگسه** بفتح
باء و کاف فارسی و سین مهمله پوشیده و پنهان سوزنی ؎ ای بسی کس شازده مرد و زنست • •
ظاهرست این نهان و برگسه نیست • **برمچین** بفتح باء و میم و کسر جیم و یای معروف دست مالیدن و
برمج لاسه که بدان اورک نرمی و درشتی و غیر همان کنند لطیفی گوید ؎ تو و لغریب جهانی
بشیوه خوبی • بهر محیط بن یوسف بسوی یعقوبی • **برم** بفتح باء و راء جفتی کرنک انگور و بیاره و خیار
و کدو و مانند آن بر بالاش اندازند و بکسون رای گوی که در آن آب جمع شود و برخ نیز گویند
بوالحسن شهید گوید ؎ چون تن خود برم پاک بشست • از شاش تمام بولو رست • و بعضی سنده که بیشتر
بر کنار جویبار روید شاهد میخواهد و بعضی خفته و باد از برم است نه برم تنها انوری گوید ؎ آن مرکب صبا و
که فرسن چو دل نشست • آنرا چو برخویش چرا زم ماری • از دفتر تندی و درشتی نه هماه • یک سوره
بر آید که تو از برم نداری • **بربالون** و **بربایه** بالکسر نام ماده کاوکه فریدون بشیر او پرورده شد و بعضی گوید
؎ مهرکان آمد جشن ملک آفریدونا • آن کجی کاو مگر بود کشش بربالونا • و فردوسی گوید ؎ چنان
کاو کش نام بربایه بود • نگاوان خود برترین پایه بود • و بعضی بیای فارسی گفته اند **برمر** و **برمو** انتظار
و چشم داشت و صبا فارسی نیز گفته اند مختاری ؎ جان اعدا برد بکلک چنانکه • بنود پیش مرگ برمر
تیغ • له • منوز هست فلک را رجیم گشتن روی • منوز هست سخن را قوی شدن برمر • و نورالدین مقدم
راست ؎ همت آسان رفتم بر موی سر • نزد من بسیار از بر موی و صل • و درین لغت بمعنی
دیر مو بود و مثالش ثابت و باصطلاح عکس از آن عکس عسل را نامند **بربجاره** و **بربجاره** بفتح باء و میم

وزای تازی شکر دانه که بلغار نیز گویند و شکر دانه آنست که چون شخصی بسنادی کار فرماید و او آن نیک
کند در حین داده اجره چیزی شکر دان بسته در زیر سر اقدام دهد • **برنگ** در جیب الیه آورده که نسب
جعفر که پدر خالد است و برنگ عبارت از دست بلوک فارس می پیوندد و او در اول مجوسی بود
و در تواریخ بعبادت آتش قیام مینمود تا گاه بنابر سابقه عنایت ازلی جمال جلالش بکلید ایمان و زیور
اسلام زینت پذیرفت با عیال و اطفال بجانب دمشق که دار الملک حکام بنی امیه بود توجه نمود
مسعودی در مروج الذهب گفته که هر کس متولی سدانه که از موقوفات تواریخ است می بود
او را برنگ میگفتند چون پدر خالد متولی سدانه بود بآن نسبت او را برنگ گفتند و اولاد او را منسوب
باین اسم داشتند و در جامع التواریخ جلالی مذکورست که چون جعفر ببارگاه سلیمان بن عبد الملک آمد
رنگ سلیمان متغیر گشته اشاره کرد تا او را از مجلس بیرون کردند خواص و ندما از ضد هر بن حکم متعجب
شدند سلیمان گفت که این شخص زهر همراه دارد تا بران او را بیرون کردم زیرا که برنگ بر بازوی من
دو خرده بسته است هرگاه بمجلس زهر در آید بحسب خاصیت حرکت کند حضار گفتند آن از جعفر پرسیده
جواب داد که بلی در زیر نگین انگشتری من مقداری زهر است بجهت آنکه وقت شدت برنگم تا بر زبان
جعفر ملقب برنگ شد • **برمو** بفتح باء و ضم میم عطف باشد و بمعنی انتظار نیز گفته اند و بعضی بباء فارسی نیز
گفته اند • **برنگ** و **برنگ** بالفتح جوان سنائی گوید ؎ هر کجا دونی است برنای • تو بران کس
مخچه که برنای • و بمعنی خاریا بضم یای حطی و فتح آن و فتح راء و تشدید نون است و بعد و قصر آمده و عربی
برنامه یعنی نسر نامه که بعربی عقوان گویند • **برنج** بفتحتین آن باشد که بواسطه کوری یا بسبب تاریکی
بر دیوار یا جایی بماند تا رکد زیاید • **برنخن** و **برنخن** بفتحتین حلقه طلا و نقره و غیر آن که در دست و پا کنند
و او سخن و سخن نیز گویند چنانکه در الف گذشت • **برنداف** بفتحتین دوال مختاری گوید ؎ کشته تیر تو از
بر شیر پی • در و تیغ تو بر تن پیل خام • از یرابی زین و ران بایدت • بر انداف زین و عنان لگام • **برنگن**
در باب یا زیر نقاب آورده و آن دوست تر است و ترکیب نه فارسی • **برندکام** بالکسر بانوشه کاو • **برنگ**
بفتحتین و رای که جرس گویند و بفتحتین ذخیره و ولایتی است که قطب جنوبی اینجا مینماید و بکسر تین نیز
دواسی که برنگ کابلی گویند • **برنشن** بضم با بسکون را و کسر نون و یای مجهول و شین منقوطه سکم روباه

که بتازی زجر گویند وظاهر از بینش بضم با وکسر نون ویای ساکن سپهامی باید بر بیش و فرباس بالفتح
غافل وخواب آلود وخفت وخواب آلودگی ودر باب فاش هدش بیاید بروان بالکسر و برن
بسکون ف واو هر دو مخفف بروان خسرو گوید ۔ شمع وچراغی که بود شب فروز ۔ گشته شود گر
برن آید بروز ۔ وبرون بمعنی سبب در باب رای مهمله خواهد بازآمد است وکلمه برون است بره
بفتح با وضم را مخفف ابره ومخفف بروست نیز لیکن محل تأمل است اما بره بفتح با وسکون را بمعنی ستاره
مشتری تصحیف است صحیح پره بپای فارسی است بمعنی پروین وشعر مشهنامه نیز شاهد آن باشد
والله اعلم بره‌شکم بفتح با وثین معجمه وواو مجهول خاک باشد بره بفتحتین دستار وفوطه بره‌بند یعنی
بادبند بروسر وبروسر زنی که در غیر دار الضرب سکه زنند بره بمعنی ابره جامه عنصری گوید ۔
عادتش را جامه پوشیده نکوی وفر ۔ جامه کانرا بره بشکست وآتش آستر ۔ لیکن در بعضی نسخ دیوان
عنصری چنین دیده شد ۔ جامه کش ابره از شکست وز آتش آستر ۔ برهود بفتح با وضم ها چیزی که
نزدیک بسوختن شده باشد وآتش آنرا فرو ساخته باشد وبهود نیز گویند ناصر خسرو ۔ موز
دست مرا آزاد کرد برهود ۔ بربون بفتح با وضم ها هر چیز میان خالی مانند ناله ودایره وطوق وکم ودر خانه
وحصار ومحوطه وچوب بندی وغار است وبرچین رودکی گوید ۔ ایا قد تو چون سروی بر دیبا گردان آن تن
ویا روی تو چون ماهی زعنبر گرد آن برهون ۔ دل یقین ای پسر خزانه دین است ۔ چشم تو چون
روز نیست وگوش تو برهون ۔ مردم چشم چو هرگز بیک چون برهون شود ۔ وقطران
زمانه بسته زشمشاد گردان برهون ۔ اما حق آنست که بمعنی حصار ومحوطه در جمیع ابیات راست می‌آید
واحتیاج بمعانی دیگر نیست بره‌بون بفتح با وضم ها اول وهای دوم موقوف صابون برین بالفتح
بالائین چون چرخ برین وخلد برین وباد برین بمعنی باد صبا یا شمال وبالکسر رخنه وسوراخ وبرینه نیز
گویند وبالضم بادچه که از خمیره ومانند آن جدا کنند مولوی ۔ چون برید وداد او را یک برین
همچو شکر خوردش وچون انگبین ۔ بربون بفتح با وکسر را ویای مجهول وواو مفتوح قوبا که داد نیز
گویند لاستعارات بر آب آمدن یعنی ظاهر شدن وفاش گشتن خسرو ۔ بر آب آمد همه کان
آتش انگیز ۔ بجوشش آورد سیل آتش تیز ۔ بر دادن یعنی رفا کردن انوری ۔ بباد وبوک بگریت سال

بر دادم ۔ مرغدای مزد بست زندگانی نوح ۔ برزدن بمعنی دربابری کردن ابو الفرج گوید ۔ که منال
او برزده باسند سر قمدا وبه اصطلاح آنست که دو کس کشتیان از دو طرف پیش آورند وحساب برده
باختن بکنند ظهوری ۔ ایک سر وزر زمین از بوس وکنار ۔ باد بر عویش هرگز این برزدیم ۔ برسر آمدن
یعنی غلبه وافزونی نمودن ۔ برسر بستن وبر پای بستن یعنی کار شکار پنهان نمودن مولوی گوید ۔
بر شتری نشینی وسر را فرو کنی ۔ وشهر میروی که نه بندد مرا ۔ برشکستن اعراض کردن ورو تافتن
خسرو گوید ۔ زمن رازی وازروی برشکستن ۔ وسعدی ۔ یکی فتنه بود از طرف برشکست ۔
برشیر زرین نهادن یعنی نهایت تعبه وافزونی کردن ۔ برف آب دادن یعنی دل سرد کردن ونومید ساختن
سنائی گوید ۔ برف آب همی دهی تو مارا ۔ ما زقفع همیکشانیم ۔ برقص زدن یعنی رقص کردن
برکردن یعنی افروختن آتش وچراغ نزاری ۔ تا چند زجان وتن تن میزن وجامی کن ۔ در خرمن
هستی زن ۔ این آتش برکرده ۔ برکرسی نشاندن یعنی کار را خوب نظام وسامان دادن ۔ برکلاه بودن
یعنی آسمان ۔ برنگ زدن وبرالیدن یعنی کرشمه ظهوری ۔ برنگ زدم ناخنم زدم حسرت لنگ
باشد بلی هنگ زغفل تنگ ۔ نوزاری ۔ چو خرم از دست دادند از بی مال ۔ زمانه گفت هر مرا
که برمال ۔ برناخن استادن یعنی اطاعت کردن وبا ادب ایستادن ۔ برنشستن یعنی سوار شدن سید حسن
الدین گوید ۔ گرد وپیند جو برنشستی ۔ در سایه حیرت آفتابی ۔ برودیدن یعنی کرم عنان شدن ۔ بره
دو مادری چیزی که از حوادث روزگار نقصانی نه بیند واصل این آنست که بره را که خوابند فربه کنند از دو پیش
شیر دارشیر دهند وشیر مرت نیز گویند وبتری الملک خوانند خاقانی ۔ عشق ترا نواله شد گاه دل وگهی
جگر ۔ لاغر زان نمیشود چون بره دو مادری ۔ بره گرفتن یعنی عاجز وزبون گرفتن خسرو ۔ از بهر آنکه تو بره
گیری وگرمرا ۔ ای بی تمیز مرد گری را بره مشو ۔ برنج نوشتن یعنی بیهوده وضایع کردن کاری وهمچنین
بر آب نوشتن وبرنج زدن وبراق جم یعنی باد ۔ برجان خدم نهادن یعنی جان کردن در هلاک خود در بعضی
شدن ۔ برج ثریا یعنی دهان معشوق ۔ برخ دانه فتن یعنی بی حجاب ملاقات کردن ودر آمدن
برخله سر بردن یعنی پادشاهی وهمسری یافتن ۔ بر دفتر افکندن یعنی نوشتن خاقانی ۔ که این خوش
حدیث بر دفتر افکن ۔ بره فلک یعنی حمل ۔ بره فلک یعنی ماه ۔ البار الفارسی مع الراء بر بالضم معروف ومعنی

بسیار نیز آمده شاعر گوید ؎ کار نیکو بهتر از پر کردنست • و بالفتح پشم از بال مرغان که جناح گویند را و مر
و از آدمی انگشت نامزد کشتان که بال نیز گویند فردوسی ؎ نه مردی نه دانش نه نامی نه پر • و رک
گاه و جزان در دامن و کنار چیزی و بدین دو معنی پره نیز آمده چون پرگاه و پره گاه و چون پرگوه و پره گوه
و چون پر بابان و پره بابان و چون پرینی و پره بینی و پرگلاه و پره گلاه و نیز پرکاسیا و پره چرخ
دولاب و امثال آن و بمعنی برگ گلاه و بمعنی پرنو نیز آورده اند سنائی ؎ آن جهانی هست
کاغذ لاکاه نوبهار • کز هند بر سر گلاه چار پر برگ سمن • و مولوی ؎ چشم را صد پر ز نور عکس
رخسار شماست • ای که هر دو چشم را یک پر بیاد ابی شمار پره بفتح با و تشدید را دایره و حلقه که
لشکر از سوار و پیاده گرد شکار و جز آن زنند و سه معنی دیگرش در لغت بر گذشت پرواز معروف
لیکن پریدن معنی حقیقی او نیست چنانکه مشهور شده بلکه معنی حقیقی او برگشادن است که پر باز نیز
گویند اما چون پریدن را برگشادن لازم است بمجاز معنی پریدن از و اراده کنند و بمعنی پرتو
نور نیز گفته اند نظامی ؎ چراغی که پرواز پیش بروست • فروغ همه آفرینش بروست • و درین
تاملست پراوران بالفتح جانوریست شکاری چنانکه در فرهنگ گفته اما هیچ دو پر اوران است چنانکه
در دال بیاید پرازده بالفتح درای موقوف آرد حمیم کرده که بجهة نان کرد و خند کنند و فرواله نیز گویند
و بهندی پره خوانند پریشیدن و پراشیدن پریشان کردن و پریش و پراش پریشان کننده و ام
به پریشان کردن و درین قیاس پراشیده و پریشیده و مانند آن سنائی ؎ سنبل پر تاب را
گرد سمن پر پراش • وشک بخاری ؎ مجلس پریشیده همه میوه خراشیده همه • و این پریشیدن با ماله
پراشیدنست نه لغتی علحده پرالک و پلارک فولاد جوهر دار و تیغ جوهر دار و جوهر او را نیز گویند
پرانام و پرنام نام پارسی مانسنانی را بهم معرب آن و در زمان بهرام گور جهودی بوده باین نام در
غایت امساک و بخل و در لغت بلغک مذکور شود پرواره و پربار و پرباره و پربال و
پربالیه و فروار و فرواره و فروال و فرواله این هر ده لغت بمعنی خانه تابستانی سرد و بمعنی
گفته اند خانه که بالائی خانه سازند و دریچها گذارند تا از هر طرف باد آید و بعد از آن بمعنی مطلق خانه سرد تابستانی
مستعمل شده و جانوری که در خانه تابستانی جنگ برند تا فربه شود و بدین جهت پرواری گویند و مردم

کمان برند که بمعنی پرورش داده است و حال آنکه بمعنی پرورده است نه پرواری خاقانی ؎ روز به پرواری
بود فربه از آن شد چنین پروره یعنی پرورش داده و فربه کرده که بعربی سمین و بمعنی گفته اند پروانه خانه
تابستانی جنگ که در آن جانور بندند برای فربهی و پرواره بپای فارسی مخرفه و بالای خانه که در بجهاد اشته
باشد والله اعلم پروردن و پرورش معروف و بمعنی پرستش و پرستیدن نیز آمده نظامی گوید ؎
زینتی بر یکی دهش یاد کرد • وان پرورش عالم آباد کرد • پره بفتح هر دو پا پشیز و بمعنی مغنی خیار گفته اند
شمس الدین ؎ درست گشت که خورشید در خزانه تو • قراضه ایست و فلس بر مثال پره پریاپه بمعنی
هزار پا بمعنی ترکیبی بسیار پا پریدن بفتح هر دو با و ما حرفه باشد که بعربی فرفخ گویند پریم بفتح
با و جیم فارسی دم نوعی از کاکا و گوهی که غرغاو بترکی قطاس گویند و بر علم و گردن اسب بندند و بمجاز
موی گیسوی را گویند مولوی ؎ یکی دست می خالص ایمان نوشتند • چو گردنت سر پریم
کافر گیرند پریچین محوط که از چوب و شاخ و خار گرد باغ و کشت و پالیز کنند و جوبهای سر تیز که بر
دیوار نصب کنند و پریچین کردن یعنی مضبوط و محکم ساختن چیزی چون میخ در تخته و دیوار و غیره
پرخاش جنگ و جدل پرخچ و پرخش بفتحتین و سکون خا و جیم فارسی و شین معجمه و آخر
کفل اسب و استر و خر و امثال آن و فرخچ و فرخش نیز گویند مختاری در صفت اسب گوید ؎
دیو سیرت سروش نصرت بخش • بر سینه پیک رخش پرخچ بفتح با و نون خادیواری که
در کنار خانه کشند و پر از غله سازند آذری ؎ کند مرغ خردرخش که ذخیره جود • بجای خنب
نطافات چرخ را پرخچ و بمعنی بر بدین شاخهای زیاده تا درخت خوب شود خواست نیز خوبه شاخچه
برای این لفظ یاد کرده اند پرد بالضم زبان کیلان پل باشد و بالفتح بمعنی لای چنانکه یک پرده و پرد
بمعنی یک لای و دو لای و چوبی است و بکسر اول و فتح دوم بمعنی گرد که مشتق از گشتن بود و بضم اول
و فتح دوم بمعنی پر شود سعدی گوید ؎ تو خود را کان پرده پر حزه • انائی که پر شد دگر چون پرد پرو
نوزن و بمعنی فرد اپر دختن و پردختن درست کردن چیزی و توجه بچیزی نمودن و خالی کردن و فرغ
یافتن از چیزی و بدین قیاس پرداخت و پرداخته و پرداختن پردل بنون و بمعنی پرکار
پره معروف و نیز رشته که بر دسته سازنا بندند برای نگاه داشتن انگشتان و برای حفظ مقامات

وبکثرت استعمال مقامات را نیز گویند پردگی هر چیز پوشیده عموما وزن مستوره خصوصا پردگ بفتح با
و دال وکاف تازی چستان که بعربی نعر گویند خسرو گوید ز پردگهای دورا دور بست که از نگارش
دل دنیای خست و در نسخه میرزا بمعنی افسانه نیز گفته و بهر دو معنی در بای تازی آورده اما در لسان
الشعرا و ادات الفضلا بفتح بای تازی افسانه و بالضم چستانه گفته پرده خانه و پرده خرم و
پرده دلیل و پرده زنبور هر چهار نام چار نواب از موسیقی عراقی گوید مطرب عشق نیز بنواز دم
چنگ در پرده چغانه عشق مولوی گوید افتد عطارد در وحل آتش در افتد در زحل زهره
خاند زهره را تا پرده خرم زند و نظامی مغنی زن پرده در سال نوائی برانگیز تا آن نهال وصف
ساز توشه راه از تا که نتوان ساخت نوای خانه خفتا زپرده زنبور پرزه و پرز بالضم
یعنی ریزی که از جامه ابریشمین و پشمین تیزد و پاره از جامه و شیاف فرزجه معرب آن پرزک
بفتح با و زای فارسی کریه و گریستن قطران گوید عرش و کرسی در آب شد پنهان بس که کردم
ز فرقت پرزک پرس بالفتح پرده پاشد پرستار خادم و فرمان بردار از غلام و کنیز و نوکر پرسته
زن خدمتکار و کنیز پرسب بالفتح کمند انگشت پارسه مرقوم و بالضم پرستش و لعقد قاضی نوکر گوید
هوای پرسه بازار همت دارد سحاب زان بکف خود همی کشد اوتال و ابو القاسم سمیری گوید
خسگان بنوا پرسه کن پرستو و پرستوک طایر معروف که پشت و دم آن سیاه
و سینه سفید و منقارش سرخ و در سقف خانها و مساجد آشیانه سازد سراج الدین راجی گوید
بقصر جاهش از پرده پرستوک کند از شه پر سیمرغ کابک و نوستوک و فرتستوک نیز گویند
پرسیم بالفتح با و ضم سین مهمله آردی که بر خمیر پاشند تا بر تخته نچسبد بو اسحاق در مرثیه مهراگوید
خمیر نقش زپرسیم بر ریخت کاه پرسیاوشان و پرسیاوشان گیاهی است که خلاشه آتش سیاه فام
پرکش سبز رنگ و پشتش در جاهها و کنار جویها و فاصله دو سنگ روید و بتازی شعر الجن گویند و صورتی
از کواکب برج ثور که مشتمل است بر بیست و هشت ستاره بصورت مردی ایستاده و سر غول در دست
زشتی از دست آویخته پرغو بفتح با و ضم غین و نون مفتوح زشت که فرج خر نیز گویند پرکنه بفتحتین
ستاره سهیل عید لوکی گوید طلاسک بشکسته شد بر سرهای هر بهی خور محیط بسته شد در کشاده

پرک بکسر اول و سکون ثانی مرادف پلک چشم فردوسی عنانم که برهم زند پرک چشم نگویم سخن
پیش او جز بچشم لیکن اینجا پلک هم توان خواند پکاس بفتح با و کاف فارسی طاش کردن و در هم بخشتن
پرکاره و پیکاره و پرکاره پاره از چیزی زارتی گوید ز خرقه تسلیم زن از سوزن اخلاص یک
رخنه از پرکاره ارباب حقایق و بیار چه از یافته ریسمانی شیخ علی نقی در مادر شکم همه پرکاره نخوانند
لیکن بنظر میرسد که بیت اول شاهد معنی ثانی و بیت ثانی شاهد معنی اول باشد اگرچه در بیت ثانی
ابهام معنی ثانی منظور است پرکام بچه دان که بوکان و زهدان گویند و بخاطر میرسد که این لفظ کوکام
بای موحده و واو باشد چه میم را بنون بسیار بدل کنند پرکم بفتح با و کاف تازی پکار و از کار افتاده
خسرو گوید مور که پر یافت نه پرکم بود پرزدنش زانسوی عالم بود پرکوک بالفتح عمارت
عالی پراکوه بر کوی کوه که کجه دال باشد و در سامی گوید طرفی از کوه که بسوی آب روان باشد
زاری کنده بود مان بر پراکوه تون رشتر آمدیم از حجر کرد بردن پکار معروف و سامان و نظام
چنانکه گویند این چیز از پکار افتاده و فیق گوید با حرف تو چون نیفتدم کار پرکار و قلم فتد زپکار
پکاک بالضم و کاف تازی یعنی نقاش پرکر بفتح با و کاف فارسی طوق مرصع که ملوک باستان
در گردن خود و گاهی در گردن اسب میکردند و این ماخوذ از پرکار است و فیق گوید عدو را نه توحید
نقل و باید ولی را از تو بهره تاج و پرکر پرکاوش بالفتح بریدن و بر آستن شاخهای زیاده پرکنده
منتشر پراکنده و پرکنده بمعنی پراکنده کرد او حدی گوید خود بدان تا چه گونه گوید و چند پرشب
نغمه خوشتن پرکنند پرکنه بفتح با و کاف فارسی مرکبی از نبوهای خوش که بنیدی ارکیه گویند و در معنی کرانه
خراج بستانند و بعضی هر دو معنی بکسر کاف گفته اند پرکس بالفتح دست سودن چیزی بجهت ادراک آن
و تازی لمس گویند و گاهی آن ادراک و تمیز کردن را نیز گویند سنائی هر که او نقش خویش نشناسد
نقش دیگر کسی چه پرساند و ابو شکور هر کجا گوهر است بشناسم دست سوئی دگر نه پرکسم پرواس
یعنی پرواز و شکاری نامه خسرو بعدل او بود از جور بدکنش رستن بجز او بود از ترس دشمنان پرواس
و از قواعد فرس است که چنین و زنا بالضم و کر بدل کنند پس پرواس مرادف پرواز باشد و شکاری بمجاز
از آن اخذ کنند پرچه و پرچه دست افزار حکاکان و نجاران که بدان جواهر و چوب سوراخ کنند و در

فرنگ بر دکسر با و میم مفتوح کاهی کردن در کار یا پرخیده بفتح با و میم و کسر خاقانی و سرکش و پرخیده
عاق شدن ابو شکور بر او ایکی پرخیده پسر زیر جان بر پدر کینه ور و فخری پیش
عدل شهنشاه تاج بخش کرچه فلک جرون و جهان پرخیده بود پرموده بفتح با و ضم میم پسر ساده شاه
پرمون بفتح با و ضم میم اندیش پریو بفتح با و کسر میم و یای مجهول سوراک و ظاهرا که این لفظ
باشد پرن بفتحتین و پرو و پروه بسکون را بمعنی بیرون باشد کمال نبات نفس بیرون
فتد بشکل پرن و دیکری کوید خم طاق هر یک چو پرند رو زبس رنگ یاقوت رخشان چو پرو
و نیز پرده بمعنی چادر و آنچه در جنگ و تاخت از غنیم کیرند و بترکی اوجاق کویند شرف شفروه آن
جکر کوشه یاقوت که ارکان خیزد در شبیخون بخارپرده یغمای تو باد و ظاهرا بمعنی پرده است بمعنی
پرده والله اعلم پرنا و پرنو و پرنون و پرنیان بالفتح دیبای منقش در غایت لطافت فرزدک
منوچهری کوید باد خشنده چراغی بمیان پرنا و ناصر خسرو کوید کر چه زپشمند هر دو بهر کرد دست
پیش تو ای دور بین حریر چو پرنون و رودکی پنهیر آهو اشد دشت جزر غالیه پرنون و بدر بمعنی
نیز کذشت اما عربیت و در قاموس آورده پرنگ بفتح اول و کسر ثانی نوعی از قلمستیه کنجد لیکن از آن
باریکتر و ضعیفتر پرند بفتحتین بافته ابریشمی و شمشیر و جوهر آن و هر سه معنی فرند بکسر فا در اصل معرب آن
و بمعنی برودین و خیار چنبری نیز کفته اند فخر کرکانی بیکه سستش پرند آب داده بر کردست مشکین
تاب داده و عنصری کوید چو دیده کر برنگ پرند هندی تیغ زبر دهش بدر پود و در مرهش پرتار
پرندار یعنی شمشیر جوهر دار پرندین یعنی آنچه از پرند دوزند پرنگ بفتحتین شمشیر جوهر دار و بمعنی
جوهر آن مرادف پرنده بکسر نون برنج که بهندی بتلی کویند پرنزاج بفتحتین سخنان پرنوک بفتحتین پسته
و تل میان دشت پرنوار و پرنه وش و پرنده وش یعنی مرغی شب و پرنده کشتن و پرنده کشیده
شراب و جز آن که در شب بران کذشته باشد مولوی پرنده کشش پرنده وش چه سان کویم جز آنکه
بکوید دم پسید کرمت و خرابید و انوری دیدم از بانکش پرنده کشیده شیشه بیخته برکن ره طاق
پرنج بفتح با و کسر نون و یای معروف و در آخرش غالب وزن زنبیخ بکفته سنک رودکی کوید
نکردند در کار موید درنک کلنده بر لای و پرنج سنک پروا توجه و التفات چنانکه کویند بی پروا است

و بمعنی آرام و موافقت و میل و رغبت نیز کفته اند پروانه بفتح نون که جامه بباغ برند و مسافران همراه دارند خاقانی
انکه چو من پی پر و پروانه عشقند جز در حرم جانان پرواز نخواهند و آتش که پاسبان بتی که عروس
ماه و سپارند بیفروزند و دامن عروس و داماد بهم بسته کرد آن طوف کنند و ورق زر که ریزه سازند
و شب زفاف بر داماد و عروس نثار کنند و الحال در شیراز کسی که زر ورق میسازد پروازه کرکویند پروز
بفتح با و واو اصل و سب و فراوز جامه که بتازی سنجاف کویند و نوعی از سبزه در غایت سبزی و
طراوت و فرزد نیز کویند و دارهٔ لشکر از سوار و پیاده که پره نیز کویند فردوسی کوید برو کفت
من خویش کسیوزم بشاه آفریدون کشد پروزم له همان مادرت خویش کسیوزست از این
سوی و آنسوی با پرورنست و جمال الدین بتی که مرکز مه لعل آبدار کند همی که پروز کل مشکناب
دارکند و در شاهد دو معنی اخیر تامل است پروان بالفتح موضعیست نزدیک غزنین پردن بفتح با و
واو چرخ ابریشم تاب که بپای کردانند و پروان باضافه الف نیز کویند ابو الفرج کوید از انقطاع
چو کرم پیله سپهر نادر مهرش کشیده بر پروین پرونم بفتح با و واو امر دو مفرد عربیت از مضاف
فرزین پرونده و پیونده بفتح با و واو و دال بسته جامه که بتازی زمه کویند شاعر کوید کیلیام
زور پست از بدره خانه ام زر دست پر زپرونده پروانک و پروانه جانوری که پیش پیش آواز کند
تا جانوران آواز شنیده از راه شیر خود را بر کنار کشند و بطریق استعاره پیش رو لشکر را نیز کویند
و آنق معرب آن و نیز پروانه حکم پادشاهان و امرا خاقانی کوید پروانه وار بر پی شیران نخند
پی تا آید از کمل که کوران کباب شان و حافظ کوید کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
کر از تیغ تو بر دم سر دکر در دو پروش بفتح با و ضم را و واو معروف جوششی که از اعضا مردم بر آید
پروان بفتح با و سکون را و واو مفتوح ظاهر و آشکارا انسنکی کوید زر و پشت رو رکار تو کشت
و این سخن در روی رو رکار بکویم به پروان پروزن و پرزوزن و پرویز بحذف نون پرزن
و پریز این هیچ لغت بمعنی آرد پز و کاهی بمعنی مطلق چیز پر سوراخ و شکسته نیز آمده ناصر خسرو
چرخ بنداری نخواهد شیفتن زان همی پوشد لباس پرزن پرویز نام پسر هرمز بن نوشیروان
و بمعنی کفته اند عزیز و بعضی کویند که پرویز بلغت پهلوی ماهی است چون ماهی را بسیار دوست میداشت

برین نام موسوم شد و بعضی گویند که پرویز لقبی است که بدان شکر زند چون اوشیرین گفتار بود برین نام مشهور گشت
نظامی ـ ازان بر نام آن شهزاده پرویز ـ که بودی در سخن گفتن شکر ریز ـ و این دو وجه تقیید وقتی
صحیح باشد که بعد از چند سال پدرش این نام موسوم کرده باشد و اصح آنست که پرویز قلب پیروز است
یعنی مظفر چون درویش و درویش و درویز و درپیوز و امثال این قلبها که در فرس شایع است و تخیل
کرد از معنی پروین و از معنی تابنده و جلوه کننده ناخود باشد و در فرهنگ پرویز بمعنی پرنده
و بمعنی پروین و بمعنی جلوه آورده ـ نزاری گوید ـ تو خسروی و من از صدق دل نه از پی زر ـ
آستانه قصر تو خاک پرویزم ـ له زمانه خاک تو هم عاقبت بپرویزم ـ فروگذارد اگر ما ورای پرویزی
و مولوی گوید ـ شمس الحق تبریزی اینجا که تو پرویزی ـ از تابش خورشیدت هرگز خطری نی
لیکن در استشهاد این دو بیت اخیر تامل است چه در بیت اول بمعنی خسرو پرویز نیز راست می آید
یعنی گر ما فوق خسرو پرویزی و در بیت ثانی اله پرواز بمعنی خسرو نیز راست می آید باندک تکلف
پرویش و فرویش بالفتح کاهی و تقصیر خسرو گوید ـ ره مده ای دوست سوی خویشتن پرویش را ـ
پریشان پریشان کننده و امر به پریشان کردن و پریشیدن و پریشنده پرسیم بفتح
با و کسر را و یای معروف و جیم فارسی مفتوح لیف خرما پری سوار نام دیری که در زمان خسرو
پرویز بود پریز فریاد و نعره علی فرقدی گوید ـ از پریزیت چنان بر زده کوه ـ که زمین بوسیق
بلرزاند ـ و بمعنی سبزه کنار جو و رودخانه نیز گفته اند پازه بفتح با و ها و زای تازی رگوی سوخته و
جوب بوسیده که بر زیر سنگ چقماق نهند و چقماق بر نهند تا آتش در گیرد و پیه و خت و پوز نیز
گویند پرهختن و پرهیختن ادب کردن و پرهیختاس پرهخت و پرهیخت و پرهیخته خوی
ـ بسان هندوان رنگ ملک ـ بجوب کین بمالید و پرهیخت ـ الاستعارات پراندختن
یعنی عاجز و زبون شدن و فرو ماندن نظامی ـ و او در بن دو پر انداخته است ـ و در پسیم غ
دطن ساخته است پرانیدن یعنی تعریف کردن ظهوری گوید ـ کهن ژنده خویش را می پرانم ـ
پرتابان یعنی تیر اندازان پروکی زر یعنی شراب پروه باز یعنی لعبت باز و خیال باز پرده دیگر کردن
و پرانداختن یعنی ظاهر شدن پرده خواهن و پرده زنجوری و پرده نیکوی و پرده دریدن یعنی فلک

پرده کی یعنی محجوب مستور پرده نشینان یعنی عارفان و مخطبان پرده نشینان خلوتیان و دلیران و جوکه
مغربت نظامی گوید ـ پرده نشینان بوفا در شگرف ـ پرده نشینان بنواد در شگرف ـ له پردکی پرده
نشینان کار پرده هفت رنگ و پردکی هفت رنگ یعنی دنیا پرکس نوعی از اطلس و جوهر تیغ و مزامیر و نوا
و طارک و نوعی از جامه ابریشمین لطیف و نازک پرنیان نوی خوش خوی پروبال دادن یعنی قوت
داشتن پری بند و پری خوان شخصی که تسخیر جن کرده باشد پریار کسی که جن او را گرفته باشد و نیز دختر پری
بود شیر فرکرزان جادو و افسانه خوانده برود مند تا پری در بدن او در آید و آن دختر شروع در رقص کند
و در آن اثنا از مغیبات خبر دهد پری گرفته همان پریدار و در فرهنگ گوید کسی که پری با او یار باشد
و او را از مغیبات خبر دهد چنانکه هر چیز که خواهد بگوید و هر چیز که در دیده باشد پیدا کند و هر چیزی که اراده
کند ناپرسیده جواب دهد و خوابی که به بیند پیش از تعبیر بگوید که کدام است و تعبیر آن چیست و در احوال
غائب خبر دهد و بتازی کاهن گویند پرآمدن چیزی یعنی پیاده عمر پرشدن فردوسی گوید ـ که بر آل
سامان پر آمد تغیر ـ پرده نیلی یعنی شب پرده چاچی یعنی آسمان و شب تار و ابر سیاه پرده عیسی یعنی آسمان
چهارم پرده قیری نام پرده ایست از موسیقی پرده یاقوت پرده ایست از موسیقی پرسنده خیال یعنی شاعر
پرورش یافتگان ازل یعنی انبیا و اولیا پرکردن معده کنایه از پر کردن شکم است البادات فارسی مع فوقانی
با کسر زنبور خاقانی ـ شاید گر در حرم سگ ندهد آبدست ـ ز نبود اگر دارم زنبود جامه چین ـ و چون
بود بفتح با زنبور سیاه که بتندی بسوزد گویند مگو خواهد شد شاید این بر تخفیف آن باشد پس بفتح باید
یا بکسر و بالفتح این در دیش از بن معنی قماش و ازین قسم بزان و بزانه و بزین یعنی فرزند باشد مسعود
گوید ـ نه بر بارم که چندین گرم ـ نه با دراهم که چندین بوم ـ و خسرو ـ ولایت دارم و گنج خزانه
سپاهی نیز چون باد بزانه ـ و سنایی ـ زین غلامان ماهی بگزین ـ که رود زین نشاچو باد بزین
و درین مقال با صفت چه باد برین برای مهمله یعنی باد چنوبست یعنی باد بالا و بعضی یعنی باد صبا گفته اند
بزدانغ با کسر افزری که میان رنگ آمیزه و تیغ و مانند آن زداید و بتازی مصقل خوانند منصور شیرازی
گوید ـ چو صیقل بین آیینه رفت کاز ـ بود زنگ خاطر شاه فلک محل بزدانغ بزدودن با کسر پاک کردن
زنگ و با در اصل زاده است و کلمه زدوده است بزنگ بفتح با و برای مهمله تخم کتان برنگ بضم اول

وکسر ثانی وسکون سین مهمله مدرس لیکن این لفظ نزدیک است بنون نه با و برای مهمله است نه معجمه **بزنگ**
بکسر تین بوزن و معنی بیخک یعنی حکیم و طبیب و جراح **بزشم** بضم اول و فتح ثانی وسکون شین معجمه
پشم نرمی که از بن موی بز روید و بشانه برآورده بتابند و شال بافند و کرک و کلریز خوانند سعدی
بدیدم ز سفر آمده دیدم که بزشم آورد چون بیک لکه کردم بیش آمد و پشم آورد **بزغ** و **وزغ** قوقوک
باشد **بزغمه** بفتح سین و میم سبزی روی آب که جامه قوقوک و دبل بک گویند زراک بزغ در و
می باشد فیروز کاتب مختفی گشته تیز در لیشش چون بزغ در زغمه پنهان **بزفج** بضم با و تین
وسکون زا و نون پسته بی مغز گویند درخت پسته بکمال میوه با مغز و بکمال پیغز و بهر دو اول پسته
و ثانی را بزفج گویند **بزک** بضم با و فتح زا مرغ سیاه رنگ که منقار دراز دارد و بیشتر بکنار آب
و بر درخت نشیند و آواز بلند کند خالی سبزواری گوید هر شام کرد بالا او دولت شغال هر صبح
کرد خندق او نعره بزک **بزم** مجلس شراب و مهمانی و شادی و دیوی است از بوانات که میگویند
از امام زاده دران مدفونست **بزمه** طرفی و گوشه از بزم خواجو گوید ارم نقشی از بزمه بزم او
قیامت نموداری از رزم او **بزن** بفتحتین چوبی که بآن زمین شیار کرده هموار کنند **بزه** بفتحتین گناه
و شخص مسکین مرحوم و بد یعنی تشدید را نیز استعمال کنند اما این معنی در کلام قدما بنظر نرسیده
از مستحدثات است و در نسخه سروری بزه بضم با و فتح را میوه بمشیرین آبدار گفته و خربزه ازین ماخوذ است
یعنی میوه شیرین کلان **بزه کار** یعنی گناه کار و لقب یزدجرد پدر بهرام گور و لهذا عرب یزدجرد
الاثیم میگفتند **بزمزه** بالضم سوسمار زبان اصفهان زراک میگویند او دو زبان دارد و چون شیر از بزمی
مزه بیک زبان شیر می مکد و زبان دیگر آوازی کند مانند آواز کسی که شیر دوشد و در نسخه سروری
بمعنی چپلاسه گفته و در فرهنگ بمعنی آفتاب پرست و زای اول فارسی گفته و بر خلاف تحقیق است
بزنجه بالضم یعنی بچه بز که بزنجه نیز گویند و نیز برج جدی مختاری گوید این بزنجه که او کیل بحر
بدل شیر خون شیر خورد و عبید لوکی مخالفان ترا چون بزنجه سیلاخ سه پایه از علت با دو چهار
سوسمخ **بزنه** بضم با و ثانی مکسور و یای مجهول آرده گندم که استعمال است **بزیزنج** و **بزنشکون** گردن
یعنی تکلین و متکبر بودن **بزغاله** و **گلک** یعنی برج جدی **البار الفارسی** سوزنه تازی **بزاجهن** بالفتح

که چنین **پزاده** بمعنی داشت نشست پری **پراده** لفظ هندیست و در خاتمه آورده شد **پزد** بالفتح خون و
بمعنی جان نیز گفته اند **البار الفارسی** **پزدان** **پزرام** بالضم برف ریز که از هوا ریزد و در سه شب سرما **پزغم** بالفتح
شبنم و بخار باد که روی زمین را بهم نشسته و جمع نرمست بکسر نون و زای تازی که اسکنگ نیز گویند
پزن بفتحتین کل تره و جوی حوض و جوی و ظاهر اصح زن است بام **پژول** و **پجول** بضمتین ستون شاه اسکنگ
که کعب گویند **پژولش** و **پتولش** بالکسر بمعنی ژولش و شولش مرادف ژولیدن و شولیدن و ما در اصل
کلمه نیست لیکن چون بیاسار مستعمل شده گویا از اصل کلمه شد بنابرین درین باب آورده شد **پژمان** بضم و سکون
را خط باشد یعنی که در سود و کری بیند برای خود خواهد بی آنکه از و زائل شود بخلاف حسد برای
پرچش نوف نست خف ناقیرست پرتابش روی نست صد را پژمان **البار الفارسی** **پژنار**
اللغة **پژ** بالفتح کوه و در فرهنگ منظوم بمعنی گریوه و کتل گفته و از صراح نیز همین معلوم میشود در ابراهیم
در ترجمه عقبه آورده لیکن حق آنست که پژکوه و پژه زبادتی ها گریوه ابو الفتح گوید در ترازوی
همت عالیش وانگ سنگ آمده پژ همین و عبید لوکی در حساب تو دهم خاطر کژ راست چون
لاشه بر گریوه پژ و نیز چوک و بید مرادف فژ و بمعنی گفته اند **پژاکن** و **فژاکن** بالفتح و کاف
کمسور پارسی بمعنی بید و چرکین و بیخین پژوین سنائی گوید پشم آرد و دوات بین صراخ
قلم سست و کاغذ پژوین و پور بها گوید از جفا با در حق من هیچ نیست و کان بید مدیر
پژوین کرد **پژم** بالفتح بمعنی نخست **پژه** بفتحتین کتل و گریوه که بتازی عقبه گویند و بمعنی اسر
جاده گفته اند **پژه** بکسر و ضم را و لطار ما مخفف پژوه یعنی تفحص و تا بخواست و تفحص کننده تفحص
کردن و درین قاموس پژوهش و پژوهنده و پژوهندگی **پژاوند** بالفتح چوبی که بس در افکنند تا قیری
باز نتواند کرد و این معرب از پژواوند یعنی نسبت دارد بکوه در قوت و محکمی و اوند کلمه نسبت است
چنانکه در مقدمه گذشت فخری درهم شکند ارچه بود حصن علو را از سر سکندر در و از قاف
پژاوند و حسین وفائی پژوند بمعنی آورده و گفته که پژاوند چوبی که کاران بر جامه زنند
پژ بضم هر دو با کلمه بدان بزدا خوانند مرادف پنج پنج سنائی نشود دل بحرف قرآن
بر نشود بر پژ پژی و در **پژدان** و **پژمند** و **پژمرده** و **پژمریده** هر چهار لغت بکسر و قیل بالفتح

افسرده و می رونی سیف گوید ؎ پژمان تر از چراغ بروز نم زمان زمان **پژن** بفتحتین زغن باشد
پژند بفتحتین برغست و بعضی بمعنی خطل و بمعنی خیار صحرائی گفته اند عسجدی گوید ؎ نه هم
قیمت لعل باشد بلور نه هم رنگ گلنار باشد پژند و فرخی گوید ؎ بوی خلقت بهر کجا که
گذشت ؛ نیشکر آورد بجای پژند ؛ و در نسخهٔ میرزا بجای تازی آورده لیکن ازین لغت بجند
معلوم میشود که هژند همانا باشد نه پژند **پژواک** صدا که در کنده و کوه و مانند آن بچد **پژولش**
و **پژولیدن** پریشان و درهم شدن و برین قیاس پژولیده و پژولش و پیژولیده و صحیح درین کلمات
بای تازی است و زائده است و اصل کلمه ژولش و ژولیدن است و شولش و شولیدن و
همچنین کلمات دیگر لیکن چون حرف با بسیار مستعمل شده گویا از اصل کلمات شده بنا بران
در بای تازی مذکور شد و در پارسی خطاست **پژوم** بفتحتین مردم فرومایه که تازی ارازل
گویند **پژوم** بفتح با و ضم زا مسکین و بی اعتبار پژومان جمع **الی** التازی مع السین **پس** بالضم
سیخ کباب و بعربی سفود گویند و بالفتح کافی و بسیار **پسنده** و **پسنده** بمعنی کافی **پس پایه**
کیا هیست بر هیئت هزار پا و بر پوست که همانا بود و گشش رو ناس ماند و چون بشکنند در و نشش
خرد بود **پسفایج** معرب آن و بعضی پسپایج فارسی داشته اند **پسپاک** بالفتح هرزه و بمعنی مختاری
که کران جان قیف ان پس اپس ؛ زین فضولی و حکمت پس پاس **پسپاک** بفتح با و نون نام استاد
دهریان **پسده** بالکسر بام صفه و بعضی معنی صفه گفته اند **پسیده** بفتح با و دال و رای مهمله موقوف
زمینی که او را آب داده باشند **پسک** و **پیسک** بفتحتین اکلیل الملک و آن گیاهی است معروف
و پسکت نیز گویند و پیکون ثانی دسته جو و گندم که درو کرده باشند و بمعنی خمیازه نیز آمده و مرادف
با پسک **پسک** تاجی که از گلها و ریاحین و برگ خورد ترتیب دهند و بزرگان روزهای عید و جشن
مردمان روز داماد می بر سر نهند **الو الفرج** ؎ امید بش انکه نه نیست تو ؛ پسرش بر نهند زنیست
پسک **پسکت** بفتح با و دال بمعنی دسته جو و گندم **پستاخ** و **پیستاخ** بالکسر بمعنی گستاخ
خسرو ؎ بسیار شد این سخن فراخی ؛ زاندازه گذشت پیستاخی **پستار** بالکسر است و
نامستوار خاصه خسرو گوید ؎ عروة الوثقی حقیقت مهر فرزندان اوست ؛ مشتبه کش کش کاندر

عهد او بستار نیست **پستان افروز** گل تاج خروس **پستان پیرانی** بمعنی **پستاوند** بالضم زمین پشته
پستاوک بمعنی چادری که بالا بسته کشند و کمتر مذکر بمعنی گوید ؎ فوشمال لحاف و پستاوک که میکنند
بر تنت ؛ در بر تست سنگ ؛ و بعضی بمعنی چادرشب گفته اند که برای گرد نشستن بر بستر و لحاف گسترند **پستوان**
بالکسر بمعنی ستوان و بازانده است چون بیاب بسیار مستعمل شود در بیاورده شد **پستو** و **پسکو** بالفتح
و بتازی کوچک سفاین و جنبی پستوقه بالضم معرب آن نظامی ؎ چو کردون بادلم تا کی کنی حرب
پستوی می مکن سرم چرب ؛ و در فرهنگ چوبی که میان ماست بشور اندازند تا مسکه جدا شود و امین نیز
گویند و بعضی گفته اند چیزی که در روغن و دوشاب و جز آن میان کشند **پستوه** بالکسر بمعنی ستوه **پسته**
بالفتح معروف و جز منقش که بدو تختها مشک بندند و رنگ در نقش سازند چنانکه بارود و بکسر اول و ضم
سیوم بمعنی ستوه **پستام** بمعنی هرجان چنانکه در فرهنگ آورده خطاست و در شعر خسرو بسام است
بمعنی تبسم کننده و نه بستام **پسغده** بفتحتین و سکون غین ساخته و آماده و بسغدیدن مصدر است
و پسغده نیز گویند فرخی ؎ مرا که چون کند مسکان بفرخ هوده بجنگ دشمن و داد و کند پسغده
سپاه ؛ خجسته باد فرخنده جشن و فرخ باد ؛ پسغده رفتن بیرون و شدن زخانه براه **پسل**
بفتحتین کادس و بعضی بزیادتی با بمعنی دانه گفته اند که ملک گویند و بعربی غذا خوانند گذانی الاختیارات
پسنده بالکسر مخفف پسلان و بر قیاس پسلانیدن مولوی ؎ هر کس فرماندم مرا کر عشق پسلاند
مرا **پسوته** بفتح با و ضم سین و واو مجهول و تای فوقانی و های مختفی سلف باشد **پسوده** و **پسول** و **پسار**
بد و نفرین و سوریده و پسولیده نفرین کرده و بعضی بباء فارسی و شین معجمه گفته اند **پسیج** بفتح اول
و کسر ثانی و یای مجهول ساختگی و آماده گی فردوسی ؎ نباید درنگ اندرین کار پسیج ؛ کی آمد آسانی اندر
پسیج **پسیستارات** **پستر بمند** یعنی آتش **پست** و **پند** استحکام و ضبط **پسر شدن** آمدن پسر سخن
که در اثنای گفتن سر گشته آن از دست داده باشد **پسر بردن** یعنی و فاکردن و سازگاری نمودن **پسته**
پسیم آن بفارسی مع السین **پس** بالضم مخفف پسر لیکن بکسر باید فردوسی گوید ؎ بباید نخست آن سواری
هژبر ؛ پس شهریار جهان اندر و شیر ؛ پس آگاه کردند این کار زار ؛ پس شاه با فرخ اسفندیار **پسا** بالفتح
سنبه ری از رنگ پارسی فی معرب آن **پساهین** بفتحایای میوه که بعد از چیدن در باغ جایی ماند و سید

چین نیز گویند پاوست یعنی سید الوشکور ستد و داد و کن هرگز جز دستها دست کوب دست
خوف آرد و لطف برد پاینده بالفتح آب دادن مولوی ای روزی دلها رسان جان کسان
ونان کسان ترکاری و باغی بسان هموار و نا هموار پاوند بالفتح قافیه شعر و معنی ترکی آن کوه است
باخر دارد چه آوند کلمه نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت پسی همه بوجی و همه خام و ابله است
معانی بیگانه تاپاوند و بعضی بیای تازی گفته اند و غلط کرده اند پست بالفتح معروف و بمعنی
خراب در فرهنگ گفته سراج الدین سکزی گوید کم تا یاری بر بیدا و پست که آباد کرد در بیداد
پست لیکن بمعنی بطریق کنایه و مجاز است و در تحقیق حقیقت و بالکسر و بر بیان گرد ترکی تفان گویند
پسر بچه بالضم و رای مکسور و یای مجهول پسران بر کار پس شام یعنی طعام سحری که بتازی سحور گویند
پسر اندر و پسند بالضم پسر شوی از زن دیگر یا پسر زن از شوی دیگر حضری گوید چو طاینده
نماند این جهان کینه جو با پسندر کینه دارد بجو با خشند والاستعارات پس افکنده چیزی که از خرج
ضروری باز گیرد نمرد نگاه دارند برای حاجت و عدی هم بعلم جو دشش بره بندی که قادر بجز این
پس افکندی پسته شکرفشان یعنی دهان معشوق پس دست کردن یعنی نهان ساختن و ذخیره کردن
خسرو دگر بخانه زری باز در نه کنه پس دست و طوری خنده پس دست یم با آب برد
پس سر نهادن یعنی رو گردانیدن بخیالت پس کردن فکندن یعنی فراموش کردن پسین خلیفه یعنی امیر
المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه حافظ گوید بهتر خلق از پسین خلیفه ابدال تازی
پشم الفین المعجمه پش بالفتح بند مطلق خصوصا بند آهن و مس و مانند آن که بر تختهای صندوق و بر کاسه و
در زنند فردوسی گوید مرا کف بگرفتش زیر کتش همی بر کمر ساختم بند پش و فخری نه منع
دیده و نه رو و نه فضل دیده و نه پش و در راهی که آب باران حاصل دهد و بخش نیز گویند پشار بالفتح نثار
ناچیز دگر خیار و دست سودن بکسری تاج الدین بخاری گوید صاحبا هر گفته تو زنگ نسیم و زر طعن
مر دمار بر لعل و گهر ایزد نثار و خسرو گوید بهتر مباد که گرد و بست حرص سیر کس مباد که ماند
میان شهد نثار له هر ضعیفی کی جهد از پای نیاب و کل پیل بیچاره شود و چون در حمل گردد نثار
و فرخی گوید هنوز پیش اورد سیان بطلوع کرده کباب او را بگو بدست خویش نثار و بمعنی

ذکر

ذکر کوب و سیم کوب نیز گفته اند اما در شعر تاج الدین شاید نثار را بضعیف نثار خوانده باشند و لیکن بمعنی
در فرهنگ بکسر با گفته و در نسخه سروری بفتح با گفته پشاب بالضم خواب که پوشاب نیز گویند اسدی
چو خنی شد از و شب بشد در پشاب بپوشاب آمدش و خفت کشاب پشاورد بالضم و واو مفتوح
و رای ساکن زمین پشته پشته پشیون بفتح با و سکون سین و یا و دوم مفتوح و یای معلوم فرو باشد
و پشیون بحذف یای ثانی نیز آمده پشتام و پشتام بالکسر طفیل پشتر بفتح با و تا میکائیل
که حواله ارزاق و امطار باوست فخری میرساند بخلق دست تو رزق بی تقاضای و منت
پشتر و شاعری گوید گرچه پشتر را عطا باران بود مر ترا دور و گهر باشد عطا و بالضم جوشش
که بواسطه فساد خون و غلبه صفرا بر اندام آید و پشره را سرخ سازد و خارش کند و پشتم بالضم با
دنا و مسرود و دلم نیز گویند و بتازی شر گویند پشخیدن و پشخودن بالکسر مرادف پشخودن بمعنی
خراشیدن کمال پشخوده اند چره و بیر بیطرا و ناصر خسرو که نی کس را بگوید سر بکس را
روی پشخیده و بای زائد از کثرت استعمال گویا جزو کلمه شده بنا بران در باب با آورده پشخشم
بکسر اول و فتح دویم بمعنی نفرین دادن مرادف پشخشم سنائی در مذمت دنیا گوید آن خوش از
نفس و شهوت و سره پست ورنه جای پشخشم و بترست و درین بیت تامل است چه ظاهر آنست که با اصل
کلمه نباشد چنانکه در لفظ پشخش باید پشغره بفتح با و ضمن و را بمعنی ساخته و ظاهر آنست که بسته است
که در سین گذشت و بتصحیف خوانده اند پشک بالفتح عشوه و غمزه و زاری گوید کرشمه کن و پشکی
بزن چه باشد اگر بگوشت لب بچون شکر فرو خندی و پشیم و پشم خسروانی از نیم رایض
دولت تو بر رخ گل در نشین شده پشک و بالضم موی پیش سر که بتازی ناصیه گویند و بمعنی معنی لطف
گفته اند عنصری پشک معشوق چون سپید شود دل عاشق از و شود پیوسته پشم بالفتح پشک
پشک یعنی پشیم زیره که بجگاه بر سبزه و در خان نشیند و سفید نماید فرالاوی گوید چون مور و بر
تو دیدم موی من همه درد دلکه بر نشست بران مور و سبز پشم و محمد و بی دین سوزنی گوید
بشکی کبر رسول خدا افتر کند بالای بزم سکالی مری کند و منوچهری سر دیر با بین هر بستان دری
پشیم بالفتح پوست دباغت نکرده و دوانیست که دوای چشم است و پشک و جاکو نیز گویند و دوا

از مرد و بشبق معرب آن لیکن در قاموس نیز بشبه آورده نه بشبق و ظاهرا سهو کرده چه همه جا عربی
می آرد نه فارسی و صاحب انساب بشبق آورده نه بشبه **بشکل و بشکله** بالکسر و کاف
مفتوح کوک کلیدان **بشکلیدن** بالکسر و کاف مفتوح رخنه کردن با ناخن و سر کارد و رخنه شدن
سر خار و جز آن چنانچه جامه کسی بخار در آویزد و بدرد گویند بشکلید فخری ؎ اگر به پیکان تیر روی
قمر بشکلید و پیکن کردن چیزی کسائی ؎ با سمن لعل نوش سوسن کوهر فروش ؛ رنج پیلوش
نقطه زد و بشکلید **بشکول** بالکسر حریص و کارها و جد و هوشیار اسدی ؎ بر کار بیدار و بشکول
باش ؛ بدل دشمن خواب و فرغول باش **بشکوفه** بالکسر همان بشکوفه بمعنی فردوسی ؎ بنگام
بشکوفه گلستان ؛ برون رد لشکر ز زابل سنان ؛ اما درین بیت اشکوفه نیز میتوان خواند **بشکرد**
بالکسر یعنی بشکار کند و در اصل شکرد است و باز آمده است چنانکه پاید **بشن** بالفتح قامت و بن انوری
؎ دو که بر بخی زنانی تا سر او بشن و بالای چون صنوبر او ؛ و درین معنی و مثال تا ملک است **بشنج**
بفتحتین و سکون نون طراوت رخسار و ابرو و در نسخه ظهوری بکسر اول و فتح دویم سیاهی که بر روی
ظاهر شود و بتازی کلف گویند **بشنجه** بکسر تین و سکون نون و فتح جیم تازی دست افزار جولاهان
که جولاهان آنرا بر تان کشند و بعضی آن آنرا گویند نظامی ؎ بشنجه روی و از رق چشم و اشقر سر اورد
خم گل فی خم زد ؛ و فریع الدهر گوید ؎ تار و پود مرا و من نشود ؛ با فته بی بشنجه لطفت **بشنجه**
بالکسر یعنی پاشیده شده پسی ؎ بخجر همه تنش انجیده اند ؛ بران خاک خونش بشنجیده اند ؛ و بشنجیده
شد یعنی پاشیده شد و بشنجد یعنی پاشیده شود **بشکاری** بالفتح کشت و کار آذری گوید ؎ چون شود
وقت کشت و بشکاری ؛ آب آن چشمه میشود جاری ؛ و ظاهرا بشکاری بمعنی بشکالی است یعنی نداشت
بر بشکال چه بشکال و بشکار بمعنی برشکال آمده است **بشنزه** بضم با و کسر نون و زای منقوط مفتوحه چکالی
که از نان تنک و خرما و روغن سازند و بعضی گفته اند آرد و خرما بسحاق گوید ؎ من بجام بابای
بشنزه روی ؛ کویم اندغم دست بر بان داد ؛ و بشنیزه با بنا فارسی بعد از نون نیز آمده احمد الطبیب گوید ؎
سرشتند با هم بشنیزه کوی ؛ و جو دوم در آنزم که بر طین لاتب ؛ و در نسخه سروری بشنره بفتح با و کسر نا
و رای مهمله آورده و گفته بسحاق یعنی آرد و کنجد و خرما که در یکدیگر مالند نظم کرده و بالفتح و با بنا فارسی بای

کرمی مادران و پرستاران نیز گویند **بشول** بالکسر هم بمعنی و بدان انوری در هجو قاضی گوید ؎ زرد گشت
از فراق لقمه بشول ؛ روی زرد من ای سیاه دول ؛ و اشیکی گوید ؎ خشمش آبی که دارد
نامه را کو شمال ؛ لقمه بشولی کند خار بسر نم رطب ؛ و درین معنی تامل است با آنکه بشول بمعنی پریشان
کننده مناسبتر است چنانکه مشهور است **البلاذری** **البشول** بالفتح کاکل اب و طره دستار مرد و
معنی مرادف فش و فرو مایه را نیز گویند پور بها گوید ؎ کفهاش کرد و پش و دم در از پر و بال
نرمی و لاغر میان **بشام** بالفتح تیره فام **بشت دار** و **بشتوان** یعنی پشتبان و پشت و پناه مولوی
؎ نه مار را مدد و پشت دار موسی ساخت ؛ و کمال گوید ؎ چنین خلل که بنیاد دین زیاده بود ؛ کر
اعتضاد برین پشتوان نبودی وای **بشت مازه** و **بشت مزه** استخوان میان پشت که بتازی عصب
گویند سوزنی ؎ بر پشت مازه کاو درین رسد آسیب ؛ چو در کشم خرخشانه با زیر ابجا **بشتواره**
و **بشتاره** مقداری از هر چیز که بر پشت توان برد پشت عطار گوید ؎ هر که او روی چون کاشتی بند
مدتی خار بشتوار کشد **بشتنگ** بالضم و ای موقوف و لام مفتوح ناقص و معیوب سوزنی ؎
در تنگ تو بسنده کمر و بند بندگی ؛ نمرود پشت خورده و فرعون بشتنگ ؛ و کجذف تا نیز آمده است ؎
دعا گوئی ترا بهتر چه خواهی کرد شعر را ؛ که دام امتحان باشد عبارتهای بشتنگش ؛ و قصیده که بقلم گویی
واقع شده فرخی ؎ اگر زیر هم اسبان سپه خورد و نمود ؛ زبانی در و دیوار حصار بشتنگ **بشتک** بالضم
جامه کوتاه که تا کمرگاه باشد و بیشتر مردم دار المرض پوشند و بشتی و عجابی نیز گویند سوزنی گوید ؎
اگرچه وخاره را ستخم ؛ زتو بس کنم بشتکی زندیجی ؛ و مرغیست که عارض اب داشتر و خر شود و همچنان
باشد که دانها بر دست و پای حیوانات مذکور بر آید و بخته شود و بسبب آن از رفتار باز ماند و نوعی
مازی است که هر دو پا بر هوا کرده بدست راه روند **بشک** بالفتح آویزش و مقابله نزاری ؎ بجهن
افتاده با خورشید در بشک ؛ نقابت سر در افکنده در رشک ؛ و بالضم سرگین آهو و گوسفند و بز و شتر
و مانند آن و بکسر نیز گفته اند **بشکر** و **بشکره** و **بشکل** و **بشکله** نیز نامند مولوی ؎ گفت
جاریشی را بروب از سنگ و بشک ؛ و بروب تر ریز بر روی خاک خشک ؛ و بالکسر رقعه که شرکا در میان
خود بجهت تقسیم اشیا اندازند و بضم با و فتح شین کریه که پوست نیز گویند سنائی ؎ لوکام ضد از ابشک

گرز طوطی و حمار پشک **پشکم** بالکسر و کاف تازی مفتوح همان پکم مرقوم یعنی ایوان و بارگاه لیکن
بای تازی بایدیه فارسی چنانکه در مرادف او نامه مرقوم گوید ـ این جنبش بهتر یکی حال افتاده
برین بند پشکم **پشم آگند** یعنی بالان آگنده به پشم سالی ـ کفش فیلی بر از اطلس خراورا
ساز پشم آگند ـ و خاقانی گوید ـ هم سگ از افتاده زین ست ـ خر از آن خرست پشم آگند **پشمین**
بفتحتین موضعی ست که آنجا میان طوس سر لشکر گریخته و دیوان سر لشکر از اسباب جنگ واقع شد آخر
الامر تورانیان فتح کردند و اکثر بسران و نوادگان کو در کشته شدند و این جنگ را جنگ پشمین و جنگ
لادن گویند **پشنگ** بضم با و فتح شین دست افزار آهنین دراز و سر تیز که بنایان دیوار بنایان سوراخ
کنند و نام پدر افراسیاب و قلعه ایست حوالی قندهار و طاهر ابناکرده اوست و چهار چوب مربع
که میان آن بریسمان یا تار یا چرم بافند و بر خاک و دشت کرده چهار گوشه آن بگیرند و بپرند و نیز
گویند سوزنی در صفت قنبیب خود گوید ـ همچون پشنگ گرشی در کنگ و شوخنگ ـ گوئی که گرز
توزی در قبضه پشنگ ـ آنرا که از تو حوزه بنا جا کوفتاد ـ بر دشت از زمین نتواندش بی پشنگ ـ و
در فرهنگ بمعنی جفا و ستم گفته درویش عدیلی در منجنیق گوید ـ بی تیغ از آن اجل خیه سازد عدوت را
گرچون فاسدش نزد بر کسی پشنگ **پشول** بالکسر برهم زدگی و پریشانی و امر به برهم زدن و برهم
زننده و پریشان شونده و پشولش برهم زدگی و پریشانی و برین قیاس پشولیدن و پشولیده و
پشولنده شرف شفروه ـ دل درویش سراچه بست ـ طره دوست پشولیده خوشست ـ و این
بیت ـ چان طره تو کرد می و لیک دلم ـ زبس پشول که دارد بگیرد آن زنده ـ و اسدی گوید ـ
نریان بید شاد و گفتا ممول ـ همه کارهای دگر بر پشول ـ و عطار گوید ـ صبح گر گشتی نفس را در دهان ـ
کی رسیدی این پشولش در جهان ـ لیکن در لغت پژولیدن گذشت که در جمیع این صنع بای تازی است
نه بای فارسی **پشه خانه** و **پشه زار** و **پشه غال** درختی ست که درون بارش پر از پشه ست و بعربی شجر
البق گویند **پشه خوره** ریشی که در مخ بهم رسد و دیر بر شود و گمان مردم آنکه این ریش اگر بدین پشه
بهم رسد و بتازی قرحه بلغمی گویند و این از مسالک و ممالک منقولست **پشیزه** و **پشیز** و **پشی**
پول ریزه بغایت تنک و کوچک که بتازی فلس گویند سوزنی ـ نرخ جاع از پشی رسید بدینار کار

دو نشده رست ـ و ای خر بیار ـ و درم های را نیز گویند و بعضی گفته اند پشیز فلس و پشیزه درم های
چه نام برای نسبت آمده **پشین** بالفتح نام پسر کی قباد که کی پشین گویند **الاستعارات** **پشت دادن**
یعنی رو گردان و ترک نمودن **پشت دادن** و **پشت نمودن** یعنی منهزم شدن **پشت دست خاییدن**
یعنی حسرت و افسوس خوردن **پشت پای خاریدن** یعنی خوش آمدن و شاد شدن **پشت دست خود**
مزدن یعنی **پشت دست گزیدن** یعنی ندامت و پشیمانی **پشت ماهی** یعنی شب نظامی در صفت شیری
گوید ـ سواد وی که در وی سیاهی نبود ـ وگر بود خبر پشت ماهی نبود ـ **پشم در کشیدن** دور کردن
معرد و هرزه گوئی از خود بمطالب الحیل نزاری گوید ـ هر که بیهوده کند عربده پشمش در کش
و نظامی ـ کشیدم پشم در خیل سیاهش ـ **پشم شدن** یعنی متفرق و پراکنده شدن **پشم در کلاه**
ندارد یعنی قدر و مرتبه ندارد **پشی انگلاش کم** یعنی نقصان بغایت سهل که بحساب در نیاید **الباء**
الفارسی مع الغین المعجمه **بغ** بالفتح کوه یعنی مغاک که مغ نیز گویند و نام بتی ست در بغداد که در اصل وی بود
که در مهل نمام آن بت کرده بود و در حیث بکم از همی نقل کرده اند که معنی بغداد خطیه الصنم
و بعضی گویند که در مهل بلغ داد بوده چه جای دادرسی نوشیروان بوده و خطه بغداد خطیت از خلوط
جام گیرند و **بغشور** بالفتح دهی ست میان سرخس و هرات و معنی ترکیبی آن مغاک شور چه زمین شور دارد
بوده و نسبت بدان بغوی گویند و صاحب قاموس معرب کوشور گفته و طاهر اسکو کرده **بغا**
بالفتح بیتکی که بتازی مخنث گویند قطران گوید ـ دران توای خواجه مراد و بش بغا گفت ـ
تنها نه مرا گفت مرا گفت و ترا گفت ـ گفتا شعرا جمله بغا باشند الکه ـ بیتی دو سه بر خواند که این خواجه
ما گفت ـ **بغاء** بالفتح غول بیابانی **بغرا** بالضم خوک نر و کلنگ پیش رو کلنگان و **بغرانی** آشی است
که بغراخان کرکی زر او شاهان ترک ست احداث کرده بود و بجهت تخفیف لفظ خاقانی آنرا بغرا
خوانند **بلک** بفتحتین گرهی که زیر بغل بهم رسد و بمرور پخته شود و چرک کند **بلند** بفتحتین و سکون نون
لوست عیر کیخت که غرغن و خرغنه نیز گویند سوزنی گوید ـ در حمله از نگاه در دشمن جدا کند ـ کیخت را
تاج سنش عمره از بغند ـ له ـ روز هیجا از سر جالیک سواری بر دری ـ از فرحش دران اسب خنجر کیخت
و لغت **بغیاز** بالفتح نزدی که استاد بشاگرد دهد در عوض کاری و شاگرد انه نیز گویند مرادف غبار و معنی خرده

نیز گفته اند و بغازی یعنی مزدکانی فخری گوید ــ بهر طریق که خواهی همیشه مال دهید بخشش
و بصله خیر و صدقه و بغاز **البار الفارسی مع الغین المعجمة** بالکسر چوبکی که سخاران در میان چوبی که بر کشتی فدر زنند
تازه و شکاف شود و کشتگران در فاصله کفش و کالبد فرو ریزند تا کفش کشاده شود و پاینه نیز گویند
چنانکه گذشت استاد گوید ــ ترا ز میخ بیم و چون نارم و شکاف ــ خارد دارم چون لوک بغاز و
بعضی بار تازی گفته اند و خار و رای مهمله گفته اند و سهو کرده اند **بغشه** بالفتح بدزدان شباب
مهمله گوید ــ بغشه بام دولت باشد این چهار آخشیج و هفت فلک **الاستعارات** **بغداد خالی**
و **بغداد خرابات** یعنی شکم خالی و ساغر خالی از شراب و **بغداد مهمه** یعنی شکم پر و ساغر پر **بغل تری**
یعنی فخالت نزاری ــ مدعیان را بغل تری مبرهم من ــ بر معنی گرشام شان بچه خون **بغل زدن** یعنی
شماتت کردن مولوی گوید ــ تو مخوان جفت کمتر زن بغل ــ **بغل کشادن** یعنی وداع کردن **البار**
الکاف مع الفارسی **بغلتری** بالفتح چوب جولاهان که چون جامه ببافند از آن حرکت دهند تا تارهای
پهلوی هم واقع شوند و دو فتحه نیز گویند سوزنی ــ زبان بر سر جولاهه لف خواره بدبافت
نی نی دو پشیز نه نکوبم که دو خر ماند ــ خسروانی گوید ــ کارگاه رفطق را طبعش چون بغلتری
تند ــ زیر تار و معنی پود و کلکش بغلتری **بغچ** بالفتح و جیم پارسی آب دهن که بهنگام سخن گفتن
برون افتد فخری گوید ــ مسبک بصرفت و آب از دیده سرکیت ــ چنانکه از دهان وقت سخن بغچ
و بعضی گفته کسی که آب از دهان میریزد و این مصرع فخری چنین خوانده ــ چنانکه آب از دهان
وقت سخن بغچ ــ و این صحت از جهة روایت شعر فخری و مولف نفائس الفنون نیز همین معنی آورده
اما مشهور و مسطور در فرهنگ معنی اول است بنابرین در بیت سنگری مصرع فخری را چنان خوانده و لیکن
نظر فخری بر معنی ثانیست که مولف نفائس الفنون آورده **بغخم** بالفتح با و خا بسیار کلال گوید ــ
گر ناظره با کوه کند سخن رانی ــ از هر تاض تو بغخم شود معید صدا ــ و پارچه که بر چوب دراز برای چیدن ثمار بندند
غخم است نه بغخم چه با زا مفتوح است و ایشان از اصل کلمه پندا شته اند چنانکه باید **بغش** بالفتح آوش
و لوش یعنی گرد و غلظت سنائی گوید ــ باد و بغشی برای حرمت شرع ــ ما بعوام و بهانه شان
بر شرع **بغم** بالفتح دل تنگ که فرم نیز گویند **البار الفارسی مع الفاء** **بفم** بالضم بادی که بر چراغ و چیز

آن دم **البار التازی مع الکاف** **بک** بالفتح و زغ که کوک گویند و بالضم رخسار و نوعی از گوزه دهن تنگ و گردن
کوتاه و شکم پهن و مدور که تنگ نیز گویند **بکران** بالضم و فتح کاف تره دیگی که بریان شده باشد مخفف
بیکران که در شعر لبیبی واقع است **بکراهی** و **بکرهی** بالفتح میوه ایست شیرین از نارنج کوچکتر و از لیمون بزرگتر
و در و لایت تنک و شبانکاره بسیار بود و فردوسی ــ بخانه درون بود با بکراهی ــ نهاده بر شش تا بوب
و بعضی **بکسات** بالفتح با و سین نوعی از نان که مربع پزند و در ریسمان کشند و مسافران برای توشه بردارند
بکم بالضم پارچه کوشت **بکم** بالفتحتین چوب سرخ که پشم و جامه و ابریشم بدان رنگ کنند بضم معرب آن
فرزدق گوید ــ هر که در دنیا شود قلاع بکم ــ سرخ رو باشد بعضی چون بکم **بکوک** بالفتح نشانه نیز **بکوک**
بالفتح شمشیر چوبین و بنوک نیز گویند و بلوک و بلونه بلام نیز گفته اند **بکوجان** بالفتح اول و ضم دوا و مجهول
و جیم موقوف خربشه **بکیاب** بالکسر و بای تحتانی پشته کوچک که بالای بار کنند و سر باری
نیز گویند **الاستعارات** **بکی کان و کشتن** یعنی خود را از کسی و المودن و رازدار بودن **بکران چرخ**
یعنی ستارگان **بکر پوشیده روی** و **بکر شاطه خران** یعنی شرابی که هنوز از آن نخورده باشند **البار الکاف**
مع الکاف الفارسی **بکیر** جامه ایست که زور جنگ پوشند و کلاهی از مخمل سازند و پارهای آهن موصل
بر روی آن کشند **بکاره** شراب **بکاره چند** یعنی شراب چند که عبارت از پیاله چند باشد و **بکار کرد**
یعنی مجلس شراب ساختن **بکنه** بالفتح اول و نون و هر دو کاف فارسی حیوان دم بریده **بکن** بالفتح
شراب بریخ و اندر و امثال آن نزاری ــ مست کشتم زخرجه بکنی ــ شد ز اجرم رنگ مستغنی **بکاه**
و **بکه** یعنی بوقت و بزود و **بکه چیزی کرد** یعنی بوقت برخواست و دیر نکرد **الاستعارات** **بکل گرفتن**
یعنی خجل پوشش کردن **البار الفارسی مع الکاف التازی** **بک** بالضم چیزی کنده و ناهموار و بیمغز و میانه تهی
و این مخفف پوک است و نیز مخفف بک آمکران پور بهابهر سه معنی گوید ــ ای شوربخت بیر
معلوم شوم پی ــ بوی ترش روی ناخوش کرده لک و بک ــ تیز و بی طعام و تفه چون پنیر و دوغ ــ
بی ذوق و خشک مغز و تهی همچو خربک ــ با من مشو چو آهن و پولاد سخت چشم ــ تا نشکنم سر تو چو
سستان بر خم بک ــ و تجول باران یکطرف بجول را نیز گویند که مشهور العاشق است شاعر گوید ــ
دلت بر شش بجول بک تری ــ سخوری ریو جاربک زنی ــ و بمعنی برجستن نیز گفته اند و بالفتح سباب

خانه چنانکه میگویند لک و پک داریم و هر یک از ما بسیار زبان و بمعنی سپهر و خود آرای نیز گویند **بکنه** بتحتین
بزبان خوارزم نان چنانکه سوب آب الوزی گوید ؎ مخت سوب و بکنه او که از خیم بکند طبع موزه نم
شی زانه لیشه ناسوزون کنند و در نسخه سروری بکسر با گفته و آن صحت **بکنه** بالفتح کوتاه و فربه نوری
؎ آن دختر بکنه عصمت الدین، سرمایه زهد و سنگ نامیست **بکوک** بالفتح سنگ آهن که در مخارجه
بالاخانه که بتازی عرفه گویند و به بمعنی اول بوک بلام هم گفته اند و بعضی بمعنی بکنه گاه چوبین که بر کنار
صفه و بر کنار بام نصب کنند آورده و بتازی مجحر گویند **البار** الپارسی مع الکاف الفارسی **بکه** و **بکاه**
اسم بای تازیست چنانکه گذشت **البار** الفارسی مع اللام **بل** بالکسر مخفف بیل بمعنی بگمان شعر ؎
مرا گوی بگو حال دل خویش ؎ دلت خوفی شود بل تا بگویم ؎ و بالضم بمعنی بسیار چون مهوس و بکامه
یعنی بسیار هوس و بسیار کام لیکن مفرد مستعمل نشده رودکی ؎ در پیش خود آن مجرچو بیکامه
نهم ؎ بروین زرسنگ دیده بر جامه نهم ؎ و بعضی گفته اند که صحیح بوالهوس و بوالکامه است و این از باب
کنیاست که در محاورات عرب مستعمل شده بمعنی ملازم شی پس بوالهوس و بوالکامه کسی که ملازم
هوس و کام خود باشد چنانکه عرب ابوتراب و ابوالفضل و مانند آن گویند و مراد مقارنت و
ملابست تراب و فضل و مانند آن کنند چنانکه در فرهنگ سامانی گفته و حق آنست که در فرس این
اعتبارات بعید است و در عربی صحیح بالکسر بل بکسر و بل بکسر و امثال آن که بیشتر می آید این
بایی است چه اعتبار کنیت در آنها درست نیست اما بلغنده که در فرهنگ برای این معنی شاهد آورده
درست نیست چه بلغنده بکسر با است مخفف بلغنده بمعنی بیده و خته چنانکه سامانی گفته که الغنده بالنون و خته
و چون حرف با بدان مقارن شود الف بیا مبدل گردد **بلغاک** بالضم غوغا و آشوب بسیار چه خاک
غوغا باشد خسرو گوید ؎ بکنجی گشت بلغاک بدیدار ؎ که مردم دزدیس در رفت چون مار ؎
این بیت ؎ مرا چون زلف تو تشویش از آنست ؎ که چشمت در جهان افکنده بلغاک ؎ و بلغاکیان
یعنی مفسدان و دواهر طلبان و این لفظ در تاریخ فیروز شاهی بسیار استعمال یافته **بلغنده** بالضم یعنی
بسیار مبرم و صلح چه بغندر بالضم مبرم و الحاح کننده و فربه و تن پرور آمده و بعضی بلغندر بفتح ضمین
بمعنی بیقید و بی دیانت گفته و بعضی نام ملحدی بی دیانت گفته کمال گوید ؎ برزه و مال مردمان

اندر ؎ است بر قفا و بلغندر **بلغوده** بالضم یعنی بسیار رنگ که عبارت از کلغوزه باشد که زنان بر روی بندند
بلکنجک بالضم یعنی بسیار عجیب و طرفه که دیدنش خنده آرد و چه بلکنجک بالضم و قیل بالفتح چیزی بدین گردیدنی
خوش آید شمشیدی گوید ؎ ای صورت تو چو صورت کاو بلکنجک ؎ هستی تو بچشم هر کسی بلکنجک **بلغار**
بالضم شهریست و بمعنی ترکی بسیار غار چه غار در آن بسیار است و بعضی گفته اند در اصل بن غار بوده چه سکنند
وقت رفتن ظلمات درین غاری پارد اسباب و مردم که گذشته بود بعد از آمدن او بر و رایام شهر شده
بود و بکثرت استعمال بلغار شد و صاحب قاموس گوید صحیح بلغرت و عامه بلغار گویند و وجه صحت ظاهر
نشد و بمعنی چوبی ادیم چنانکه مشهور است در کتب معتبره دیده نشد اما گاهی بر بمعنی گفته ؎ باز در آن
تراز بلد بلغار کل ؎ **بلماج** بالضم نوعی از کاجی که رقیق و بی آب و بی گوشت پزند مانند حریره **بلغور**
بالضم غله که در آسیا اندخته شکسته باشند و آشی آن قسم غله را نیز گویند **بلبلی** بالضم شراب زرد که در دیگ کنند
و گاهی سار گویند چه چاله را نیز بلبلی است به بلبله فردوسی گوید ؎ یکی بلبلی سرخ در جام زرد ؎
تهمتن بروی زد از دو خورد ؎ **له** توای یک را نیز می زایلی ؎ بجای ناسر یکی بلبلی ؎ و نوعی از جرم که بسنگ
و لطیف سازند و بالوان غیر مکرر رنگ کنند و جنسی است از زر و آلوی **بلس** بفتحتین عدس **بلغده**
بلغنده و **بلغنده** بضم اول و سکون ثانی و ضم ضین فراهم آورده و برهم نهاده ناصر خسرو گوید ؎
درین بند زنان کار و بدانش ؎ بلغنده یا بدهمی ناهمواری ؎ و بمعنی بسته قماش پوینده است بتازی
بلغنده و همچنین در بیت سوزنی چنانکه در فرهنگ گفته **بلک** بفتحتین چشم تنگ آمده بدر جامی گوید
؎ بی نظاره زنت که باغ فردوس است ؎ بلک شده هر را دیده چون سر انگور ؎ و بکسر اول و فتح دویم
نو باده و هر چیز نو و تازه که دیدنش خوش آید و بجهت توان بر دسلمان گوید ؎ خاک و خاشاک بر آب
بیمر نشسته هر صباح ؎ گلشن فردوس را افواش بر رسم بلک ؎ و بالکسر بمعنی شراره آتش و بکسر تین بمعنی چنگ
در زون که بعربی تشبث گویند نیز آورده اند **بلکنده** و **بلکنده** بالضم شوت و در شرفنامه بکسر با و ضم کاف
تازی و در تحفه بفتح با و کسر کاف گفته ابوالعباس ؎ سوگند خورد که صد بار بلکنده و نخر دی **بلوک**
و **بلوک** بفتحتین ظرفی که بدان شراب خورند رودکی ؎ می گسار اندر بلوک شهوار خوش باشد ای
در خزان و نوبهار **بلون** بفتحتین بنده زاری ؎ منعم و مفلس و آزاد و بلون **بلوس** بالفتح اکو بالوب

باشد یعنی باغروتی وچرب زبانی با مردم باشد وحق آنست که در لوس ایراد کرده شود فخری ؎ بجای خود
خود را همی کند بکار • بلی همیشه بود کار چاپلوس بلوس • بلاج بالفتح کیاهی است که از آن بوریا بافند و بلاج
نیز گویند بلادر و بلادور بالفتح نام درختی است که بهوندانی الفقر و با و بهندی بیلاوه گویند و پیرایه است که
بصورت آن سازند و زنان بر سر بندند خسرو ؎ بسته بلادر همه بر سر بلا • داده به بیهوشی عالم صلا •
بلاده بالفتح فاسق و بدکار رودکی ؎ هر آن کریم که فرزند او بلاده بود • شکفت باشد گر از گناه
ساده بود • و فخری گوید ؎ چنان شد امین از خدا لش که بر خاست • ز گیتی فتنه و دزد و بلاده •
بلاش و بلاشی بالفتح هر دو لغت و فرای فارسی در اول لغت و شین معجمه در ثانی در فرهنگ بمعنی
بی سبب و بی تقریب گفته و این شعر بوریا جامی شاهد آورده ؎ بود زاهد بلاش شد فاسق • امردی دید شد بر و عاشق • لیکن آوردن این لغت درین باب مناسب نیست چه بار بلاز و بلاش
جزو کلمه نیست و صحیح لاش و لاز است و معنی لاش عبث و باطل است و در اکثر اوقات لاش با بلاش
مذکور شود چنانچه صاحب فرهنگ سامانی بدان تصریح نموده و صاحب قاموس نیز آورده در معنی لاج
و دیدح که بپارسی آنرا لاش لاش گویند و معنی آن باطل است چنانچه حجاج بن یوسف بحکیم کرکی
از پارسیان گفت که قل لفلان اکلت مال الله بالمدح و دیدح یعنی بفلان بگو که مال خدا را بالاج
و دیدح بخورد یعنی باطل جلد بپارسی گفت که خواسته ایزد بخوردی بلاش و ماش بعیب و باطل بلایه
بالفتح تباه و بد عموما و زن بدکار خصوصا عمید لوکی ؎ دامن وقت پاک به زین فرقی بلایه
پیش که این مذارسد از سقرت که ماسک • و فخر گرگانی ؎ هزاران جفت به از دیس با بی چرا
دل را بلایه بر نتابی • له بباید این چید بر گنش را بلایه کنده پر بدمنش را • بلبک بفتح هر دو بلبکه
بلبن بالفتح هر دو با خرفه که پرپهن نیز گویند و بخاطر میرسد که این لفظ بلبین باشد بهر دو با فارسی و نیاد
تا چه زارا بلام بسیار بدل کنند بلتیس بکسر با و تا و یای معروف دارویست بلخ بالفتح شهر معروف
و کدوی که در آن شراب کنند سوزنی ؎ بهای یاسمن و چکویم فرست امروز • که دوستیم دو بلخ
شراب داد بیوار بلسک بکسر تین و سکون سین تیغ آهنی که بکمر آن بهن سازند و آتش را از تنور بدان
حرکت دهند و چون نان ریزه سوخته بر تنور چسپیده باشد بدان تراشند و گاه بر زیر تنور نهاده

بریان از آن آویزند فرخی ؎ در تنور دل باد او شمعت • از بلسک بنور آویخته بلنگرد بالفتح دهی است
بر چهار فرسخی مرو بنا کرده بلاش بن فیروز برادرزاده نوشیروان بنگک و بنگل بالکسر و کاف مفتوح
آب شیر گرم و با بکل بمعنی نیز گذشت و ظاهرا یکی صحیح باشد و دو با تصحیف بلکن بفتح با و کاف
فارسی سر دیوار و بمعنی قرین الدین بحتری گوید ؎ ای عهد تو بهار و بهانت دست • چون برف
تموز و آفتاب بلکن • و فخری ؎ رسیل نیز فقا امین است قصر لقات • چنانکه حصن بلکن از مدت
بلکن • لیکن درین بیت معنی اول نیز توان گفت بلم بالفتح انبوه ریش لیکن بمعنی بامه نیز گذشت
و هر دو لغت صحیح باکی تصحیف است والله اعلم بلنج بکسر تین و سکون نون اندازه چیزی بنجاب
بکسر تین همان بریجاست که بوبا در آن نیز گویند بند و بندین بفتحتین چوب بالای چارچوب در
که بنازی اسکفه گویند چنانکه چوب زیرین که آستانه باشد فردوسی و فرودین و بنازی عتبه نامند سوزنی
؎ از نهیب اگر کند بر خارجی گذر • نبقد بر آستان در خارجی بند • و بعضی گفته اند که بندین چارچوب
در که بهندی جوکت گویند استاد گوید ؎ در و او فراشته در های بهین • جواهر برنشانده بر بندین •
لیکن این بیت چندان دلالت ندارد بر آن معنی بلوایه همان بالوایه یعنی پرستوک الاستعارات
بندی گرای یعنی کسی که میل به بندی ورزی کند ابا الفارسی مع اللام پل بالکسر پشته پا فردوسی گوید ؎
درین این بر و بر زمالای او • رکیب دراز و پل پای او • و بالضم معروف که بنازی قنطره گویند و زر خورده و
هر دو معنی پول نیز آمده پلارک و بلالک آهن جوهردار و شمشیری که از آن سازند و بمعنی جوهر تیغ
نیز گفته اند نظامی ؎ چو بر دریا زنند برق پلارک • بماهی کاو گوید کیف حالک • له پلارک چنان
تافت از روی تیغ • که در شب ستاره زتاریک میغ • له درخشان یکی تیغ چون چشم مور • پلارک
بر و تافت چون پر مور • پلاسک بفتح با و سین مهمله کبست و فلاکت شرف شعر فرده ؎ در کوشمال
خلم مجا بر و اهدار • بل کان سیه کلیم سزای پلاسک است • پلپل بکسر هر دو با معروف فلفل معرب آن
پلچی بالضم و جیم فارسی خرمهره و پلچی فروش فروشنده آن ابن یمین ؎ چون بنزدیک اهل عصر
کنون • مرد پلچی فروش جوهریست • بلخ بفتحتین و در آخر خا کلو و حلق بتازی گوید ؎ از پس افغان
و نعره و فریاد • مرد ما زا فرو گرفت بلخ • بلخان بالفتح فلاخن و بعضی بپای تازی گفته اند مویدالدین

گوید ـ کله بانان او نهند از قدر ـ مهر و مه را چو سنگ در چنگ **پیشنگ** بوزن و معنی پرسنگ که پرسنگ
نیز گویند **پیغده** بفتحتین و سکون غین تخم مرغ و میوه که در دوش پوشیده و برهم شده باشد بهوزنی
ـ دو خایه کند پیغده هم اندر وقت ـ مشکست و ریخت همانجا سفیده و زرده **پیغنه** بفتحتین
و سکون فا و فتح نا آن باشد که چون آتش در خانه کا و پیش افتد کلولهای کاه سوخته که هنوز آتش
در میانش باشد بزور آتش بر هوا رود **پیک** بکسر معروف و در اشعار خسرو بفتح لام مستعمل است چنانکه
متعارف اهل هندست لیکن در فرهنگ کنده که بکسر با و لام نیز صحیح است و بمعنی آویخته نیز آورده **پیلم**
بالفتح خاک زراعت بهرام ـ کجا تو رو کجا ارج کی سلم ـ اجل پاشیده بر رخسارشان پیلم **پیلمه** بفتح
با و میم و سکون میم مضطرب شدن و دست و پا گم کردن و در دوغ گفتن **پیله** بفتح با و میم تخته دلوجی که بهم
و جزه بران نویسند برای اطفال عید نوکی ـ تخت چون بدرم پیله در کنار نماد ـ چه علی که بخانه ران
بغیر زبان ـ و بمعنی دوغ و تخت نیز گفته اند لیکن بدین معنی بیاده نیز بود **پیلنگ** بفتحتین درندهٔ معروف
و چارپای چوبین که بنوار باقند و در دیار هندستان بیشتر متعارفست و در اشعار قدما مذکورست و بکسر
ثانی از پیش آستانه تا نهایت ضخامت دیوار که برابر در واقع است **پیلک مشک** یک بیت که بر پیلک نشیند
به پیلک و در بوهلک و بعربی سنجاط گویند و پیلک مشک و فلیج مشک معرب آن خاقانی ـ عطر کنند
از پیلک مشک به بغداد ـ **پیلوان** و **پیلون** بالضم و سکون لام هندی اطراف زمینی که میان آن سبزی و غله
کاشته باشند و هزار عالم بران آمد و شد نماید تا غله پامال گردد و آب در زمین بایستد و بمعنی تکیه
آن پل ماند چه دان و دون بمعنی مانندست ناصر خسرو ـ عجب بود که ران بار از فرو نفرد تا بر و گل
که پنبهٔ توک گردد چون کند باشد به پیلوانش ـ له ـ گر که بر از نشسته بهتر تواند رفت بر پیلوان **پیلوده** بالفتح
بسته جامه و قماش که بتازی رزمه گویند و پرونده نیز گفته اند ـ گذشت سوزنی ـ راه باید بر بدید و رنج کشید ـ
کسی باید گشاده پیلوده بفتحتین درختی است خورد که در جنگل هندوستان بسیار بود و هندی پلاس
گویند و گل نارنجی ماند ناخن شیر دار و رنج آن گل سیاه بود خسرو ـ پنجه گشاده گل اصل پیله
عزم تو بخون ناخن شیر پیله ـ و شیر حیوان نازائیده که فله نیز گویند و بتشدید لام پایه زبان و کفه ترازو
پیمه معروف که فیله معرب آنست **پیمدی** بفتح با و سکون لام و فتح یای تحتانی و دال کسور

و یای معروف نوعی از خربزه و در فرهنگ بعد از یای اول نون ساکن زیاده کرده **الاستعارات**
پلاس انداختن یعنی پریشان و پراکنده ساختن **پل شکستن** یعنی بطاقت و محروم کردیدن خاقانی ـ
کلک پل بر دلم خواهد شکستن ـ کرتاب عافیت بوی ندارم **پلنگان کوزن افکن** یعنی بهادران
پل دست طاق یعنی صفت کلک **البار القاری مع الیم بم** بالفتح تارکنده مندزیره و قلعه ایست از توابع
کرمان و بهر دو معنی بم بتشدید معرب آن عمارهٔ کوید ـ صدور زیر دل از وی بارغم باد مستان
او کلید فتح بم باد ـ و تیر بچه زدن بر سر و دستار کسی لیکن بر بمعنی در کلام قدما دیده نشد و متاخرین
استعمال کرده اند **البار التازی مع النون** بالفتح باغ و زراعت و خرمن و بمعنی نبود و نیز آن فرم
بنوان یعنی باغبان و نگاهبان زراعت و محافظ خرمن و میوه ایست ریزه که اندرون او منز باشد و دون
نیز گویند و بالضم بیخ و آخر چیزی و سوراخ مقعد **بناغ** بالفتح زیسمان خام مولوی ـ حلهٔ باقان باغ
می بافند ـ حلها و پدیه نیست بناغ و سوزنی گوید ـ از کاج خوردن ان سگ بی جست جهود ـ
بی دوک پنبه کردن خوردن بناغ کرد ـ و دبیر منشی رازیز گویند منصور شیرازی ـ خمیر من بود آن
بیلی که گاه بیان ـ به پیش او بود ایکم زبان تیز بناغ ـ و در فرهنگ بمعنی انباغ نیز گفته لیکن صحیح بناغ است
بتقدیم نون بر با مخفف انباغ چنانچه بیاید **بناچ** بالفتح و نون دوم موقوف انباغ و ظاهرا این لفظ انباغ
بیش که بصورت نون و جیم خوانده اند و نون اول مقدم است بر با **بنادر** بالفتح و بهل **بند** بالفتح پیوند
و عقد که بتازی مفصل گویند و بند پای و دست مجرمان و دیوانگان و اسیران و بند رده و بند شمشیر و بند کار
و بند تنبان و امثال آن و بند ادب و استر و جز آن و بند ترجیع و ترکیب و بندی که بر پیش آب بندند و مگر
و حیله عموما و حیله و فن کشتی گیران خصوصا فردوسی گوید ـ نهادم زنام و دستان زند ـ که با تو بدگرد
دستان و بند و بمعنی غم و غصه نیز آمده فردوسی ـ بیاید چنین تا لب امیر مند ـ همه لب پر از باد
و دل پر زبند ـ و بمعنی طومار کاغذ و بمعنی پیمان و بمعنی جفت گاو که بجفت زراعت و حرایه باهم دارند
نیز گفته اند **بندار** بالضم یعنی شهر دار و صاحب مکنت **بندامیر** بندیست که در زمان عضد الدوله امیر نام
مسافری با عضد الدوله گفت که اگر بچه باید تو خرج کنی من این بند را می بندم بعد از آنکه بست مثل شهرت
یافت که بند بستن ز امیر و ز خرج کردن از عضد **بندشهریار** نام نواییست از موسیقی **بندوخ** این

دو کلمه ایست که صاحب فرهنگ یک کلمه دانسته بندروغ خوانده چه دروغ بندیست که پیش آب بندند از
زراعت روان شود و اضافت بند باو اضافه عام است بخاص نه آنکه یک کلمه است **بندخت** بضم با و دال
و سکون خا چیره **بندره** بفتح با و دال جوال دوز اما در سامی بندوز بود و بمعنی ریسمان که بدان جوال دوزند
آورده **بندیه** و **بندیه** بالفتح تخمه گریبان که گوی گریبان نیز گویند **بنگ** بفتحتین همان بن بمعنی میوه
معروف و نوعی از قماش که زمینش اطلس باشد و کلماش زربافت بود طوری ؎ زخانه خانه
عشق تو اطلس کردون • بنبل و درنج بنگ پوش کرده مارا • و بفتحتین مصغر بنه یعنی درخت کوچک و
نشان چیزی چنانچه گویند از فلان چیز بنگ نمانده یعنی نشان نمانده **بنه** بالضم رخت و اسباب
و بمعنی بن نیز آمده **بنگاه** و **بنگه** یعنی جای بنه **بنگران** بالضم و کاف تازی مفتوح همان بکران یعنی نه
دیگی از طعام اهولوی ؎ تازیب بیاری آن زنان شکنه • بنگرانی پیش آن مهمان نهند **بنگره** بفتح با و کاف
فارسی و رای مهمله دکری که برای نواپدن اطفال خوانند و نانو نیز گویند ناصر خسرو ؎ تو خفته بنوش
ای پسر و چرخ چو دوزد • همواره بکند بالینت بنگره • و بکسر اول ریسمانی که وقت رستن برد و کرک
پیچیده شود و فوموک نیز گویند **بنگشتن** بضم با و کاف فارسی ناجاویده فرو بردن **بنگلک** بالضم و کاف
و لام مفتوح میوه ایست ریزه که مغز کی دارد و بکلک و بن کوهی نیز گویند و در تنسوخ میرزا درخت گل باشد
بنلاد بالضم و **بنوره** بفتحتین بنیاد و دیوار و عمارت کلامی اصفهانی گوید ؎ بفتحتین بشناس که چنان
بقا نخواهد بود • بنای عمر عدو را چو بر بود بنلاد • و بر بعضی سینی گوید ؎ تو صدر آن سرزمین که باشد
ز فضلش سقف و از دانش بنوره • و در فرهنگ بنوره بفتح با و نون آورده **بنوشه** باشش بنر که سنگ نیز
گویند **بنجه** بالضم جمعی که بر اطلاک بندند طوری ؎ دلم که تو چیده در بر هم دفتر • بر سینه من بنجه خود
بست **بنبر** بکسر با و نون و یای معروف هرگز ازرقی ؎ در مرغ تکسان بکنم کنه تن بنبر • زان
بک تا دم که شود کهنه پیرهن • و قطران ؎ اگر باز آیدم دلبر نیندیشم بنبر از دل • و اگر باز آیدم
جانان نیندیشم بنبر از جان • و بمعنی نیز و بمعنی زود نیز آمده فردوسی گوید ؎ سپیران از و خواسته
چند چیز • فرستاد و زو یک و شمر و بنیز **بنیک** بفتح با و کسر نون و یای معروف و فتح سین مهمله کرکه
نوعی از ابریشم زبونست **بنی** بضم با و کسر نون چیزی که از گل بارنج سازند و دو چوب بشکل رقم

بنفت

بنفت دران قایم کنند بجهت تعادی ابریشم چرخ بجهت رنجیری که در پای او کرده بود شاه گوید ؎
زان تنگ کلاه بر شوله • تکنه نقاد شعر بالعیون بر بنی پای • **الاستعارات باگوش کردن**
کنایه از آنست که چون طفل از مادر متولد شود یا ماچه که بنازی قابله گویند انگشت در دهن کودک کرده
کام او را بر دارد و سیبت گوید ؎ مادر ملک زپستان شرف شیر دهد • هر کرا دایه لطف تو بگوش کند
بن کار خوردن یعنی اندیشه نمودن در عاقبت و پایان کار او مانی گوید ؎ خوار و دشوار جهان چون
بی هم بیکندد • گر نود دشوار گیری همه کار آسانست • تو شه وقت کمند از بن کار مخور • که فلک نیز درین
واقعه سر کرد دانست **بن کوش** یعنی طاقت و انقیاد لیکن بمعنی ازین کوشش است و بی زیادت
کلمه در مستعمل نباشد **بنه بستن** یعنی کوچ کردن **بنیاد بیخ نهادن** یعنی بیماری **بنشکون طارم** و
بنشکون مه **بنگشت** بالفتح پوشیده و پنهان کامل گوید ؎ با اکابر مجلس
و خلوت • گفت و گوئی بنام نیخواهم • و این مخفف پنهان بمعنی پنهان است و پارچه مربع که بر دو شو
آن دو بندند بر دوزند و وقت خواندن زند بر روی خود بندند زرادشت بهرام ؎ بشر بر بخت
زرادوای دیراف • بنامی بر رخ و گیتیش بر ناف • و چشم بنا تعویذ نباشد زیرا که پرده چشم
بیست و گویا که پارچه چهار گوشه را بوسط آنکه رو را می پوشد بنام نامیده اند **بنگ** بفتح با و هر دو نون
منع باشد **بنه بز** و **بنه وز** و **بنه زن** علاج و مذاف زراری ؎ بنه زنی فاش کرد یک گفت
از سر فشق • در همه عالم فقاد و شور از آن مسئله بنجه • مدت اختلاف نصاری چنانچه جمله مدت اختلاف
اهل اسلام **بنجه کرب** یعنی بید مشک **پنج با** و **پنج بلیک** و **پنج پایه** یعنی سرطان و برج سرطان **پنج کوشش**
معجونیست مرکب از پنج جزو که مقوی و مفرح دل است فیضوش معرب آن و معنی ترکیبی آن پنج حیات
پنج انگشت نباتیست که کنار رود خانه روید و در فرش مانند ورق شاهدانه بود و دود کردن آن سوختن
جماع کم کند و بتازی نجکشت و دو حمله او را ق و دو اصابع گویند عطار گوید ؎ مدت از شهوت گرد از بی
کرند • بوی پنج انگشت جوعت سود مند • و موضعیست قریب بهراة تبریز **پنجه** و **پنیزه** نوعیست از قرص
که مدت عمر کرد گرفته بر قصد و مدت بند نیز گویند فتنرج معرب آن و بالضم و بجیم فارسی پشانی و **پنجه بند**
یعنی عصابه که بر پیشانی بندند **پنجوده** بضم با و واو مجهول نصف عشر چنانکه دهیوده عشر **پنجک** و **پنجش** و

پندش و پنده و پشه هر چه لفت بالضم کلوله پنبه ندافی کرده برای پرشتن که باغند و کلاه نیز
گویند پند بالفتح معروف و غلیواژ سوزنی گوید ـ پندرا فرجا آید پند یا مزه مولا و نیز کلاه و عمامه بود
از بود پرواز پند و بالضم کلوله پنبه ندافی کرده برای پرشتن چنانکه گذشت و باکسر نشستگاه که تیاری
منعقد گویند سیف گوید ـ پند و نیزه جاندی آن کشته مفاجا بر کیر بخوم آتش و برغایه طبل فتح
پندار باکسر تخوت و عجب و اهم از پنداشتن و برنقیاس پنداشت پنگ باکسر کارمسین یا
روئین که تن آن سوراخ تنگی کنند و در آب کنند چون پر گردد و در ته نشیند یک پنگ شود و کشتی
آبیاران میدارند و مقسم آب بنده و تشت و سبو نیز گویند و مطلق کار روئین و مسین را نیز
گویند و هر دو معنی پنگان آمده و فغان معرب آن سنانی ـ در جهان چه بابدت بودن
که بپنگان توانش پیمودن ـ مولوی ـ مه کرفت و خلق پنگان میزنند ـ و معنی نشابوری گوید
ـ حاصل از چشم عدوی بود اشعار نخت ـ جمله آبی کردین نیلی پنگان و جوم ـ پنیرک بالفتح یا بکسر
نون و یاء معروف تخم خیاری زبان گربان که بشیر ازی تخم خرفه گویند کذا فی الاختیارات و
در خرفه و نان کلاغ گفته شود خسیکتی گوید ـ زبولی که خیزد ز دار الشفاتین ـ تلافیش مشکل بود
از پنیرک الاتعارات پنبه دکوش کردن یعنی غفلت و سخن نشنیدن پنبه شدن متفرق
شدن و نرم و صاف شدن پنبه کردن پریشان کردن خسیکتی گوید ـ رای تو پنبه کرد مر
بوالفضول را ـ و نیز تسلی کردن و خاموش گردانیدن مولوی ـ چون بباید مر او را پنبه کنند
هفته جهان باغ من شوند پنبه نهادن یعنی فریب دادن مولوی ـ عقل جولاهی است کردش
پنبه نه منصور وار ـ تا چه گرداند این شتر دل جولاه را پنج روزه یعنی مرب ـ پنج کنج یعنی جهان
خمس و صلوات خمس پنج روی کسی زدن یعنی سیاه کردن پنج شعبه یعنی پنج حواس پنج نوبت
یعنی سپهر پنجم پنجه مریم گیاهی است که بخور مریم و چنگ مریم نیز گویند پنجه باره و پنج پاره یعنی خمسه
متحیره پنجه فردین یعنی خمسه مسترقه الثار التازی مع الواو بلو و بوی معروف و بمعنی امید نیز
آمده و بو بمعنی بود باشد و بوم بمعنی باشم آمده و بوک نیز بمعنی بود باشد که در عربی
لعل و عسی گویند ابن یمین ـ توهم ابن یمین برین می باش ـ مکذران عمر خود بهوک و بکاش

بوب فرش و بساط که انبوب نیز گویند رودکی ـ شاه دیگر روز بزم آراست خوب ـ تختها بنهاد
بر کستر و بوب بوبرد و بوبرک بضم هر دو بابل مولوی گوید ـ منیدانی که سیر غم که کرد فاقت
میکردم ـ منیدانی که بوبردم که در کفدار میکردم بوبک بضم با و واو مجهول دو شیزه بوبک و بوبه
و بوبو و بوبش هر چه لفت بمعنی بد هست چه بو بو آواز بد هر باشد چون کوکو آواز فاخته و اندرا
خودنش نیز بدین نام مسمی شد فخری گوید ـ بدارای که از انعام عامش ـ بود طوق حمام و تاج بوبه
که پیش از عدد و از اندازه دارم ـ بدرگاه شه آفاق بوبه ـ و زازی ـ وصال بلبل بگل هنوز نابوده
بسیخ شرر بر آورده شانه سر بوبه ـ و در فرهنگ هر دو بای فارسی آورده چنانکه بعضی گفته اند بوب
هر دو بای فارسی کاکل مرغان که چون تاج نمایان باشد و چون بد جدا است بدین نام نامیده شده
بوته درختی که بسیار بلند نباشد و زمین نزدیک باشد و بچه آدمی و سایر حیوانات عموما و بچه شتر
خصوصا و نشانه نیز و ظرفی که از گل سازند و زر و سیم و مانند آن در آن گدازند بوته معرب آن بوتیمار
مرغیست که غم خورک نیز گویند و بعربی جام و ملک الحزن و سیمانی شقیقین خوانند و گوشتش تجویفی
آورد و حافظه را قوی و ذهن را تیز کند بر لب آب نشیند و از غم آنکه مبادا آب کم شود یا خود تشنگی
آب نخورد بوج و بوخش بالفتح و جیم فارسی و شین معجمه خود نمای و گرو فروش شیخ عبد الله انصاری گوید
جنید سخن بود او را بوج و بوس نموده بوخت بواو مجهول و خاء موقوف پسر مرادف بخت مذکور
بور بواو مجهول اسب سرخ رنگ بورک شتل قماره و نوعی از آتش بازی خسیکتی گوید ـ ندانم
تو از وی چه بردی و لیکن ـ کنار جهان پر که شد زبورک ـ و اسحاق ـ پیش باخر قدح بورک
پر سیر بار بورک و بور بالفتح بنزی که بر نان و جز آن بواسطه رطوبت و نرم نشیند شاعر گوید ـ
تا تو انند کفت نانرا میخورم نان خورش ـ میکذارد و تا بران از کمکی بورک فتد و نیز بور زنجیر باشد
که بر کلمان نشیند و بندی بهنوره گویند و نیز کرداب بوز بالضم و واو مجهول اسب تیکه که بسفیدی
گراید و مطلق اسب تند و تیز و باستعاره مرد فهیم را گویند چنانکه گودن که اسب پالانی است بی درایت
مولوی گوید ـ شاگرد تو من باشم گرگودن و گر بوزم ـ بوزار و بوفزار کرم دار و کرم در طعام
چون دارچینی و قرنفل و زیره و فلفل و بعربی توابل گویند بوخرکش عطار بویا و بویان یعنی بوی

خوش دهنده بوی دان ظرف خوشبوی که بعربی جوکر گویند بوکلک و بوی کلک بن کوبی که بخنجک
وبن کلک نیز گویند بسحاق ۔ تجوزی بوی کلک والجلک بجاصل ۔ تا بریش خود و یاران نکنی
نف بسیار بوی پرست سگی که بوی کرده جانور را یابد و بوزک و بوزه نیز گویند بوزنه و بوزینه
و بوزبنه میمون بوزکند بالضم ایوان بوزه بواو مجهول شراب برنج معروف و تنه درخت
که زرد نیز گویند بوستان افروز بستان افروز گل تاج خروس بوشن بضم باو کسر واو تقدیر دستی فردوسی
گوید ۔ هران چیز کو ساخت اندر بوشن ۔ برانست جرغ روا از روشن ۔ بالضم و واو مجهول
شلغم بوشلب و بوشناس بالضم و واو مجهول خواب دیدن که بتازی رویا خوانند زراتشت بهرام گوید
۔ نه در بیدار کفتم نه بوشلب ۔ نگویم جز بر پیش تخت کشتاسب ۔ له جهان دیده جو پیر فتح شناس
مرد باز کفتم من این بوشناس بوغ بالضم دهیت تیز نواز انجاست ترذی محدث کذا فی القاموس
و در نسخه مرد نوع بضم نون دهیت از زکستان و ظاهرا بوغ را بتصحیف نوغ خوانده بوغج بالضم
سیاه دانه باشد بوغت بمعنی بوم ظاهرا تصحیف بست بسیج کوف بست بوم بالضم طاریست شوم و
بمعنی عرصه است زمین جز آبادان و نا کاشته صفه مرز و تحقیق آنست که بوم میان زمین کاشته و مرز
کنارهای آن چنانکه در لغت مرز بتفصیل یابد و بکیره و بوم زجای پاک و از خاک پاکیزه و در فرهنگ بمعنی
سرحد و خوکفته هستند لشعر سعدی ۔ شنیدم که مردیست پاکیزه بوم ۔ و درین تامل است بومادران
و بومادران همان برانجاب که کلشن کجود مائل بکبودست و تیز بویست بوماره بواو معروف جانوریست
پرنده بوهن بواو معروف و هیم موقوف دهای مفتوح نزد له سعدی گوید ۔ برامد یکی بوهن
نیم تب ۔ له تو کوئی زمین در دو از لرزه تب ۔ بون بالضم حصه و بهره و بالضم بمعنی بن و فیقی ۔
موج کریمی برآمد از لب دریا ۔ ریک تهه لا کشت از سر تا بون ۔ و در فرهنگ بمعنی آسمان کفته و بیت
مولوی آورده ۔ چو خواهی فوق آن آب سپید را ۔ چه جوی سبزه این بام بون را ۔ و درین تامل است
چه تون بتای فوقانی و شین میتوان خواند بوکان بالضم زدن خفری گوید ۔ زنان حامله را بیم مد که پیش
از وقت ۔ ز مهر او بدر اید اجنه از بوکان بوغد بضمین تهستکی و بلونده و آهسته بوستارات
بوتخاک یعنی قالب آدمی بوریا کوبی جشنی که چون خانه خواهند برای مردم کنند بوستان کلطانی

یعنی آسمان بوشکستن یعنی بوسیدن ماجد الظفری ۔ ملک بر تنگ سگ بوسه بشکست ۔ که سگ زد دهان
باده نه در دست الاباد الفارسی مع لواو پو و پویه رفتار میانه و برین قیاس پویان و پاینده و پوینده
و پوییدن پوینده و امر پوییدن نیز آمده پوپ بواو مجهول کاکل مرغان و آن پری است چه که بر سر
مرغان از پرهای دگر بلند و پشتر باشد پوپک و پوپش بمعنی هدهد و بای تازی گذشت و در حاب فرهنگ
بیای فارسی آورده پوپل بوزن و معنی فوفل که معرب اوست پوت بواو مجهول جگر و اندرونه که از
جگر برند قلیه پوتی گویند و در اکثر اشعار پوت مرادف لوت است که اقسام خوردنی باشد پوته و پوتک
بواو مجهول خزانه و گنجینه شاه داعی گوید ۔ دل بفراغت نه دلکوته نه ۔ از جهت زر نه بجا پوته نه
پوخت بمعنی پخت آورده اند اما در شعر خسرو که شاهد آورده اند ۔ له کس بر عادت جلوی پوخت
توخت بمعنی اندوخت میتوان خواند پود و پوده مقابل تار جامه و کهنه و بوسیده فردوسی گوید ۔
شبی کو نترسد ز درویش پود ۔ بشمشیر نامه او را بنابود ۔ و در کوی سوخته و چوبی بوسیده که زیر جلغ
نهند تا آتش در گیرد پور و پوره پسر مولوی گوید ۔ خسرو پوره لو هم چه خبر دارد ازین دم که من از جمله
علم دو صد پرده نمانم ۔ و تیز پور نام رای کنوج که فور نیز گویند و پوره تنه درخت پوران نام شهر کنوج
که فوران نیز گویند و دهیست بخراسان پوربان متوطنان شهر کنوج پورک و فورک دختر رای کنوج
که بهرام گور داشت پوشب چند زرد شت و پیر شب جواد پومند یعنی صاحب پیر و بواو مجهول
کیاهیست خوشبو پور بواو مجهول و معروف بر امون دهن مولوی گوید ۔ روی پنهان میکند
زان ان بروزه ۔ تا سوی باغش بکشاید پود پوشش بواو مجهول و رای مقطوعه مکسور غدر پوستکال و
پوستکاله کاف عجمی پوست بی موی که ریزه دنبه باشد و از باندک بنده جدا کرده در سراب پزند شاعی
۔ از غلام انگوری عیال آید ۔ اهر دنبه به پوستکال آید ۔ له دوستی کز پی پیاله بود ۔ بدل دنبه پوستکاله
بود پوشش بواو مجهول زره مشبهایی گوید ۔ چه ای مشبم انگه بدپوش وار ۔ چو کوف اندر آن آب شد غوطه
خوار ۔ و بمعنی نداره و در شرح مفارد هندست و بفارسی بشت گویند و صاحب فرهنگ فارسی دانسته پوشک
بواو مجهول و فتح شین معجمه کرد مرادف پشک مرقوم پوشکان بواو مجهول و فتح شین معجمه نوعیست از موسیقی
پوشنگ بواو مجهول و فتح شین معجمه و سکون نون دهی است از نواحی هری خوشتر مهربان لیکن صاحب

قاموس بوسیخ بیای موحده وسین مهمله آورده پوشنده سرپوشش لیکن چون در باب سین مذکور شود
که سرپوشنده سرپوش باشد پوشنده بمعنی پوشش مطلق باشد پول بواو معروف بهروه معنی مراوت
پل که مرقوم شد پولاد بواو مجهول معروف کرفولاد نیز کویند ونام پهلوانی ایرانی ونام دیوست
مازندرانی پولادی بواو مجهول نوعی از آتش آرد پوله بواو مجهول خربزه هندوانه وسایر میوه که در روش
مضمحل وپوسیده باشد بکستعارات پوست وپوستین یعنی نفیست وپوستین کردن یعنی نفیست کردن
در پوست افتادن یعنی در نفیست افتادن نوری کوید ۔ بلوغ وذانش روز وشب نکاه ۔
پوستین ماه پروین میکند پوست باز کردن وپوست باز دادن یعنی راز اظهار کردن وپوست کردن یعنی
محرم راز ساختن فردوسی کوید ۔ چو کشتاسب اصفوی را دوست کرد ۔ بدانش ورا چون ربی پوست
کرد پوست کسک رو کشیدن یعنی پیش بی کردن پولاد یعنی تیغ وکرز نظامی کوید ۔ مخزیره هندی بیاورش
کرهندی ترست از تو پولاد من ۔ له نام یکتنی کی دست برد ۔ که کرد ز پولاد من کوه خرد پولادخای و
پولادرک یعنی اسب پرنده وآهن خای وآهن رک وآهنین رک نیز کویند پولادخان یعنی دلاور
پولادهندی یعنی تیغ آبدار آتشی مع تمام ابا بکسر ولایتی است معروف از هندوستان وبا بفتح فصل
ربیع وآتش کده وبتخانه وهر کل خوما وکل نارنج خصوصا ومعنی کل کاو چشم ومعنی مقدار سیصد رطل یا هزار
رطل ومعنی تنگ بارکه چهار صد رطل باشد عربیست ومعنی تکبر وعظیم باشد نرخ بابا بهار بشکند
نواخت از موسیقی بهار بخش بواو ملفوظ کوشت خشک کرده برای نکاه داشتن که بتازی قدید
کویند زیرا که در بهار خشک میکنند بهرک پارسیان پیش از ظهور اسلام ذکر یک بیست سال یکسال که سیزده
ماه می بوده اعتبار نموده بهرک می نامیدند واین سال در زمان هر پادشاه که واقع میشد دلیل خوشی
وغلبت آن شاه می دانستند واو را اعظم سلاطین میکفتند بلکه عقیده ایشان آنکه این سال جز در زمان
پادشاه ذی شوکت واقع نمیشود چنانچه در زمان نوشیروان واقع شد ودران سال در اردی بهشت
وقوع یافت بهرباری کوید ۔ زدور چرخ ترا عمر آنقدر باد ۔ که بهرک سر نوش عمر نوح وهد چون آن ۔ بهره
وبهره حصه ونصیب وبهر بمعنی نیز آمده سعدی ۔ چو سیصد هزار از دریاج بود ۔ کزان پنج یک بهر مراج
بود ۔ ودرین بیت هر دو معنی درست می آید بهرام بالفتح نام ماه شمسی ودر دیستم از بهرماه شمسی وملکی است

که امور روز بهرام بدو متعلق است ومحافظت مسافران میکند وستاره مریخ را نام پادشاه معروف که بهرام
کور کویند وسردار سپاه هرمز که بهرام چوبین خوانند بهرامن وبهرمان بالفتح یاقوت خانه کی کوید
۔ قرص خور از سنگ کند بهرمان ۔ وقطران کوید ۔ از رخانی او شود چون بهرمان سرخ رنگ
وزخلاف او شود چون مردم سنجرجر ۔ ونوعی از بافته ابریشمی نازک ولطیف وسفید وسرخ
وزرد ونفش وسیاه ورنگ دیکر باشد از رفی کوید ۔ آن آب نیلکون معلق کمان بری ۔
مالیده کرته الیت زبر وزه بهرمان ۔ ومختاری ۔ حله بافی کرد در سیماب سیماکارکاه ۔ نقشبندی
کرد در بهروزه پیکر بهرمان ۔ وکاژیره وحنا مامی هروی کوید ۔ آن کمر کز تاب لعل وتاب یاقوتش
بشدی ۔ آب کردون آتش ونیلوفر او بهرمان ۔ وحسرو کوید ۔ چاشنی کمت چرخ از ولاتیش
معزول ۔ که بهرمان عرد سالست خیز بهرام ۔ لیکن بدین دو معنی عربیست ودر قاموس آورده بهرمه
ابریشم وسید مشک هر اچ معرب آن شاعر کوید ۔ کفن حله شد کرم بهرامه را که ابریشم از جان
کند جامه را بهرنک بالفتح چرک وپوست اعضا که بسبب کثرت کار سخت شده باشد وپینه نیز کویند بهروز
وبهروزه وبهروج وبهروجه بالکسر دو واو مجهول بود کوه در غایت صافی ولطافت وخوشی رنگ
وبغایت کم بها مولوی ۔ شاهم نه شه روز وعلیم نه بهروزه ۔ وکندر هندی را نیز کویند بهرون بالکسر وضم
مهمله مضموم وواو معروف نام ذوالقرنین بهشت کنک در زینت القلوب آورده هو ضعیف در حدود مشرق
کوشب وروز دران یک نسبت وبعضی اوراقه الارض کویند ودر کنک بهشت بتفصیل این لغت مذکور شود بهک
بفتحتین کتمای سفید یا سیاه که بواسطه بلغم رقیق وسودا بر پوست آدمی پیدا شود بهق معرب آن واول
بهق سفید وثانی را بهق سیاه کویند وچون مطلق ذکر کنند قسم اول مراد باشد بواسطه شیوع آن
بهکزین یعنی چیزی نیکو که برکزیده ومنتخب باشد بهل بکسرتین کیتار بهمان بالفتح کنایه از شخصی مبهم
چون فلان ۔ بهمن ماه یازدهم از سال شمسی در روز دوم از هر ماه شمسی وحکیمت که مطلع ماه بهمن ومرفد
بهمن باو متعلق است ومنوکیست مرکاوان وکوسفندان واکثر چارپایان وجبهی از کلا ومرکش کفته اند که نام
عقل اول است وپسر اسفندیار را بسبب تیمن بهمن نامی فرشته مذکور برین نام نامیده اند وبنابرین
که در ماه بهمن کل کند وبخش در داروها بکار برند ودو کونه است سرخ وسفید وتوزیست از موسیقی وقطعه بوده

در نواحی اردبیل که در جنگ دیو وجادو بسیار بوده و کوهیست بس بلند وظاهر این قلعه بران کوه واقع
فردوسی ﴿ بوزی کجی آن ز بهمن بست ﴿ همه سال بر خاش اهریمن بست ﴿ وابو الفرج ﴿ در ازوی
همت عالیش ﴿ وانک سنگ آمده بر بهمن ﴿ بهجنه بکسر جیم فارسی جشن روز دویم بهمن ماه که روز بهمن
باشد چه قاعده پارسیانست که چون نام روز با نام ماه موافق افتد آنروز را عید گیرند و درین روز انواع
غذا و گوشتها پزند و گل بهمن سرخ و سپید بچینند و بر طعامها پاشند و هر دو بهمن را میده کرده با نبات
و قند بخورند و بهمن عنبر را بسایند و با شیر بیاشامند و مقوی قوة حافظه دانند و این جشن را بواسطه چیدن
بهمن سرخ و سفید بهجنه خوانند نه آنکه بهجنه نام روز بهمن باشد چنانکه اکثر اهل لغت گمان برده اند بلکه این
روز را بهجنه گویند با ضافه روز منوچهری ﴿ بجوشن اندرون دیگ بهجنه بکوشش اندرون بهمن ﴿
قیصران ﴿ رسم بهمن گیر و از سر تازه کن بهجنه ﴿ وانوری گوید ﴿ اندر آمد ز در حجره من صبح دمی ﴿
روز بهجنه یعنی دویم از بهمن ماه ﴿ بهمین ﴿ و بهینه یعنی بهترین و بمعنی بهتر و بمعنی علاج و شراف نیز
شاکر بخاری گوید ﴿ صاحبا صد بهینه وصد سال ﴿ بگذرد گر زهی نیاری یاد ﴿ و خواجه عبد الله انصاری
گوید نیاز از چه بکاس فرو شد بسینه ﴿ از نخوابند بهانه معروف الاستعارات بالوفا ﴿ یعنی بیهود
سعدی ﴿ بحکم نظر در به افتاده خویش ﴿ گرفتند هر یک یکی راه پیش ﴿ بهم برآمد یعنی در غضب شد
بهشتی ﴿ روی خوب ﴿ و التار الفارسی مع الآدمیا بالفتح در لغت بمعنی گذشت بهر چه معنی ﴿ بهج ﴿ بفتح هر دو
با کلمه تحسین چون بخ بخ که هنگام حیرت و تعجب گویند کمال گوید ﴿ روحانیان چو بیند آنجا ز کلک من
به بهج زنند و روی نام خدا زنند ﴿ بهر ﴿ بالفتح چهارم حصه روز یا شب ﴿ بهر ﴿ بکسر و بهره داران یعنی پاسبان
تجاری ﴿ مرتب دشت جمعی بهر داران ﴿ بهلو ﴿ بضم لام معروف و کنایه از نفع و فائده و بفتح نام شهر
چنانچه رودستا ده و پهلوان را نیز گویند و در قدیم اصفهان و ری و همدان و ماوند را پهلو می گفتند چه شهرهای
معروف همین بوده اند و باقی ده و رودستا بوده و زبانی که بدین شهرها منسوب بوده آنرا پهلوی میگفتند
و آنچه در دشت و در میگفتند دری خوانده اند ﴿ فهلو ﴿ و فهله معرب هر دو آن فردوسی ﴿ همی بود تا
یکزمان شهریار ﴿ نه پهلو رون شد نه بهر شکار ﴿ یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت ﴿ که از گرد ایشان هوا تیره گشت
نبود تا قارن جنگ جوی ﴿ نه پهلو بدشت اندر آورد روی ﴿ و عبد الواسع جبلی گوید ﴿ شه ایران و توران را

مسلم شد بیکنفته ﴿ بلا و خسرو توران یعنی پهلو ایران ﴿ و این بیت ﴿ هستند گاه بخشش و کوشش
قوم او حاتم بزنشانی و رستم پهلوی ﴿ پهلوانی و پهلوی زبان باستانی که در شهر باستانی و اصفهان
زبان شهری نیز گویند و نیز پهلوانان بدان تکلم میشدند فردوسی گوید ﴿ اگر پهلوانی ندانی زبان
بتازی تو ارونده را وجد خوان ﴿ و له ﴿ زمن گشت دست فصاحت قوی ﴿ بپرداختم دفتری پهلوی
بهنگ ﴿ بفتح با موحده دنای منقوطه همان اسفرکه خارهای ابلق دارد و چون کسی قصد او کند خارها چون
تیر بسوی او اندازد ﴿ بهن ﴿ بفتحتین شیری که بسبب مهربانی در پستان مادر طفیان کند و بهنه نیز گویند
مولانا آنی گوید ﴿ پستان مثال فیچه پر از شیر شیر نیست ﴿ از مهر طفل نیز بروان آیدش بهن ﴿
و بسکون با معروف و خسرو در اشعار خود بفتح با نظم کرده چنانکه متعارف اندست از آنجمله گفته است
﴿ چون گل موی شده و گرد دهن ﴿ بهناه ﴿ بالفتح نوعی از میمون بواسطه آنکه رویش پهن است و دان
میده که بر روغن پزند و کلیچه خوانند خاقانی گوید ﴿ چنگ زنند چو بوزنه چنگ زند چو خرس ﴿ آن نه نیست
ریشک و بهناه منظرک ﴿ و ابو شکور ﴿ گر ابروش چین آرد و سر زد چون روی من بینه ﴿ گر خرشیش
پر از چین گشت چون رخسار بهناه ﴿ بهنور ﴿ بالفتح و سکون ها و ضم نون بهی بهنه ﴿ بهنه ﴿ بالفتح پناه و بهین ران
از جانب درون که بتازی قطن گویند و نوعی از چوگان که سرش مانند کفچه سازند و گوی در آن نهاده
بر هوا افکنند و چون نزدیک بفرود آمدن رسد باز سر بهنه بر زنند و همچنین کنند و نگذارند که بر زمین آید
تا از حال بگذرانند و بتازی طبطاب گویند سنائی ﴿ قدم در راه عکی نه که هر ساعت همی باشی
تو همچون گوی سرگردان و ره چون بهنه بی پناه ﴿ و فرخی گوید ﴿ بهنه بازی و کمند افکنی و چوگان باز ﴿
و کمال گوید ﴿ جرم هلال از برای سبز بهنه چیست ﴿ ما تا رسم اسب تو بر دی نشان رسید ﴿ در
فرهنگ بمعنی میدان گفته و همین بیت شاهد آورده ﴿ بهی ﴿ بفتح اول و کسر دویم خطی الاستعارات بهلو
یعنی نفع و فائده و پهلو دادن یعنی فائده دادن پهلو تهی کردن یعنی گناه بخود و روی بر تافتن
و همچنین پهلو گردن همچو تکر گوید ﴿ خار پهلو کند رهبت گل ﴿ گر ز خلق تو بوستاند باغ ﴿ پهلو نهادن
و پهلو نهادن بر ابری کردن با کسی در قدر و مرتبه پهلو نهادن یعنی خوابیدن التار بالنمازی مع الآدمی
بیا ﴿ بالکسر معروف و بالفتح در لغت میرزا بمعنی پرچند خالی بایستن ﴿ بالکسر و سین مهمله موقوف و ضم

باکنده و بان که از انگبخ نیز گویند فخری ؎ زیرک چون دودی باشد صیاد رنگ ، وین نیز که ریست
پشت پاستو ، و در نسخهٔ دفای بمعنی خیازه باشد معروفی گوید ؎ پاستو منو دفق زکر بان
ترکیون لودای کون لسان در وازه ، لیکن درین بیت بمعنی گنده دهن میتوان گفت بیاده بالفتح
درختی است که ساق بلند ندارد چون خرزه و خار و گرد و بیاغالیدن و بیاغالیدن هر دو لغت غالیدن
و آغالیدن گذشت بیاوار و فیاوار شغل و کار مثالش در باب فا بیاید بیابارک نام موضعیست
از اسفجاب شیخ علاء الدوله سمنانی بیجاده و بجاد بیاء مجهول سنگریزه ایست سرخ که مانند کاه
ربا جذب کاه کند و گفته اند پر مرغ را نیز جذب کند آذری گوید ؎ میکشد موی سنگ بیجاده ،
همچو پرهای مرغ بجاده بیخوشتن و بیخوشش یعنی بیخود بیخیده و بیخله یعنی خرفه که بقلة الحمقا گویند
بید درخت معروف و ویلیست از نازندران لیکن اولاد او نیز بدین معنی گذشت و بمعنی بوید
و بکشید نیز آمده فردوسی ؎ همه در پناهی جهاندار بید ، خردمند بید و بی آزار بید ، و نام چهار
کتاب اندوان که باعتقاد ایشان هر چار آسمانی اند و کرم بید گرمیست که در بید میباشد و خوراکش برگ
بید است بیداد معروف و نام شهریست از ترکستان که رستم فرخ کرده فردوسی ؎ دژی بود از مردم
آباد بود ، کجا نام آن شهر بیداد بود بیدبرگ نوعی از پیکان که شبیه به بیدبرگ است و برگ بید نیز گویند
بیدخت بیای مجهول و دال مضموم ستاره زهره بیدستر بیاء مجهول و دال مفتوح و سکون سین مهمله
جانوریست بحری که هم در آب و هم در خشکی زندگی کند و سگ آبی نیز گویند و بنرکی قندز گویند و گذشت
یعنی خصیه آن که خبیث بیدستر معرب آنست بیدگرمه و بیدموش یعنی بیدمشک بواسطه مشابهت بیخود
بیدگرمه و موش بیدلا بیای مجهول و دال مکسور دندان و سخنان پریشان نزاری ؎ سخن جای اگر
بردم از آن سری بیفتادم ، نشاید بیدلا گفتن بیا تا بگذرم زینجا بیدمال پاک کردن زنگ از شمشیر و غیره
و سائر اسلحه بچوب بید یا چوب دگر که این کار را شاید و این لغت بمیان اهل هند متعارف است و در شعر
خسرو مذکور و در کلام قدما یافته نشد بیدوار بیای مجهول کوهی است از ذاء و از النهر و جحی گوید ؎
همچون کلام گوشه نوشین روان نهد ، بیدوار هلال سر از پس کوه بیدوار دارو نبات که شاه دانه نیز
گویند بیدشیری یعنی بید مولد و در شعر فارسی از اقسام حقه کاذبه بید که بید مشک نیز گویند ظهوری گوید

؎ همچو مستان صبوحی زده افغان خیزان ، شاخهای سخن تازه و بید تیزی بیر بالکسر جامهٔ خواب
مانند لحاف و شالی و غیره و بیرنی یعنی کسترونی قطران گوید ؎ گر کسی در بیر زلفین ترا بیند بخواب
بر عبیر و عنبرش باشد که تعبیر بیر ، و بمعنی ساعتهٔ تیر است بیای موحده لیکن در فرهنگ
بیر دجا و گرده بمعنی باد از پرست نه بیر تنها بیز بیای مجهول و رای تازی در آخر شاخ بیران و بیراه
یعنی ویرانه بیرزه و بیرزی بمعنی بیت مانند مصطکی سبک و خشک و مثل عسل صافی و تیز
بوی طبیعتش گرم و خشک در عرق النسا و لقرس و زندان حیض و نه فتن بچه مرده و در مرهمها داخل
کنند بیرکند شهریست در خراسان که زعفران خوب در آن میشود بیرجند معرب آن بیرم بفتح با و را
نوعی از ارجه ریسمانی سفید بشکال و از و بابرگیرند و لطیفتر فرخی گوید ؎ بر تیر پاسپر کرک و مغفر
پولاد ، همان کنند که بسوزن کنند پابرم ، و بمعنی گرد بر یعنی برمه عرب است و بمعنی عید ترکیست بیرنگ بیای
مجهول نمونه و طرحی که پیش از کشیدن صورت یا پیش از بنای عمارت کشند بیرنگ سبز رنگ
شبیه بزمرد و بغایت کم بها مولوی ؎ چنان بستم چنان مستم من امروزه که پروزه ندانم من زپرویز
لیکن بیروزه نیز بالفاظ نزدیک بامعنی گذشت بیرون سر یعنی نزدی که در غیر دار الضرب سکه زده باشند
که برون سر نیز گویند بیزن همان برزن یعنی تابه کلین که بران نان پزند بیز بیک مجهول یعنی زده
و بمعنی درفش ترکیست و بمعنی بیزه و امر به بیختن معروفست سوزنی ؎ بازه بود جوب دست و
من بدستی ، باز همچو دو دسته بر سر تو بیز ، بیز درفش است در عبارت ترکی سوزن بهوم تراشنده تر
از بیز بیژن و بیجن پسر کیخسرو خواهر زاده رستم بیستان یعنی کستاخ بیتار و بیتار یعنی فلان
و همان بیتکانی با بیاء تحتانی که بنوکر دهند بیستون کوه معروف بیسرک و بیسار شتر جوان پرورده
و بعضی گفته اند شتری که مادرش عربی و پدرش دو کهان باشد بیسر و بیسره بیای مجهول
و فتح سین مهمله مرغ شکاری سفید بشکره و بیغوا تا نیز تر از هر دو بیشهر بیای مجهول و شین مضموم
شهریست بیشه نیستان و بیشکل و بمعنی فی که نوازند نیشاب بیون بیش بیای مجهول معروف
و بیخ گیاهیست بغایت زهر قاتل بیشمی موشی است که زیر درخت بیش می باشد تریاق زهر
بیش است بیغاره و بیغاره طعنه و سرزنش بیغال بالکسر و غین معجمه نیزه که بتازی رمح گویند بیکه

بفتح باء و کاف منه دیوان وظاهر الصحیف بشکم است و بمعنی مقدم نیست **بکند** بفتح باء و کاف شهری است
آباد کرده جمشید که پای تخت او بسیار بود نامه خسرو ، منه دل بر جهان کز تیغ برکنده جهان جم را که او آکنده
بکند **بکار** بای مجهول کار پیرو که سجود نیز گویند **پل** بای مجهول معروف و تخته بر نیت پل بر
چوبی نصب کنند و کشتی بر آنند خسرو ، موج سوی جاریه می برد دست ، پل بسیلش همی کرد پست
و بندی که پل نیز گویند **پلک** بالفتح منشور و قبالهٔ و بالکسر و بای مجهول نوعی از پیکان که پهن و دراز
ساز زند مانند پل **پله** مرادف پل یعنی تخته بصورت پل که بدان کشتی رانند و مرادف پلک یعنی
پیکان فرخی ، چنان چون سوزن از دشتی و آب رکشش از تو تری ، ز طوی پل بگذارد بآماج
اندرون پله ، و بمعنی رخسار و بمعنی پهلو نیز آمده خاقانی ، پله تو گر در دی مه و زهره را خجل زان
میکند هر سوی روی در نقاب ، و سوزنی ، آن دل که در میان دو پله عقل تست ، دوری
رسد ز قوس فلک بر پیکی ، و زین کنار دریا و رودخانه و ایضا بمعنی متعارف و ولایت سند نیز بود **پلاسان**
نخست چارستان فردوسی ، بدو گفت کو در پلاسان ، ترا جای زیبا تر از شارسان **پلاشیخ**
یعنی چاری که از طول چاری فسخ شده باشد یعنی بهم آمده باشد و گرد شده و در صراح و تفسیر مرانی که کثیر
المرض باشد چارفسخ آورده و این لفظ در اصل مرکب **پنا** و **پنده** صاحب دیده و چشم را نیز گویند
پنائی و **پنش** معروف و گاه چشم نیز از آن اراده کنند **پنی** پنده و امر بدیدن فردوسی
گوید ، نه بینی مرا شاه دو پنده را ، و ناصر خسرو گوید ، بمعصیت گماشته روز و شب جان
و دل و دو گوش و دو پنائی ، و در فرهنگ نیز نقل کرده که پنا یعنی ماه باشد که تازی شهر گویند **پنابک**
و **پنابک** بالکسر و بای مجهول در پچه **پو** بفتح باء ضم با عروس و دیو و پوک نیز گویند و پوکانی یعنی
عروسی سنائی ، بر می کرکنی بغزوی خوی ، از خشو و خسور و ننگ پوی ، و عنصری گوید ،
ساخت تخم یکی پوکانی ، هم بر این رسم نوبانی ، و بکسر اول و بای مجهول کرکی که خاصای سیمین
و کاغذ را خورد و تباه سازد پور بها گوید ، شباب قلاوز نو دیو دید ، ز پشم زنگار نت در پوید
و آذری گوید ، ز کلبوت فلک اشتهای آتش رنگ ، بتافت و از تفت آن بر کلیم خیزد پو ،
پوار و **پور** بای مجهول ده هزار و پوراب یعنی دو هزار اسب و پوره و پوراب لقب ممک چوده

هزار اسب در درگاه او موجود بود و بمعنی کنفدانه پیش از پادشاهی دشت سراج الدین گوید ، از مت
تو کی مزد آخرم که بنده را ، هر سال عشر نقد ز پیوار میرسد **پوار** بای مجهول غریب اسدی گوید ،
بدو گفت کز خانهٔ آواره ام ، ز ایران بکی مرد پوار ام **پواز** بای مجهول و زای معجمه در آخر شبرهٔ که بتازی
خفاش گویند و قبول و اجابت مولوی گوید ، در جهان روح کی گنجد بدن ، کی شود پواز ام مخفی
و بیرامی ، بامید فتح بدرگاه او ، امید مراحمه پوار کرده و بمعنی بمعنی اول بای فارسی گفته اند
پوار بردن همان او باریدن یعنی فرو بردن **پور** بفتح باء ضم بای مهمله در آخر باد دام و پیوسته و
مانند آن که مقرش ضایع و تیره شده باشد و آور نیز گویند **پورد** و **باورد** نام جاری که از سیاب
چاری بیران فرستاد و شهر پورد و باورد که باپورد معروف است باکرده اوست **پوکندن** یعنی پنکندن
و برین قیاس پوکم و پوکند **پیده** و **پیوده** بای مجهول یعنی ناحق و باطل چیده و بیوده بمعنی
باشد **پیود** بفتح اول و ضم ثانی چیزی که نزدیک رسیده که حرارت آتش آنرا از و ساخته باشد و پیود
نیز گویند **الاستعارات** **پی بره** یعنی بی خبر و گدا **پخ پشم** یعنی گوشت نزاری ، از عالم مخالف
سه نعمت گزیده اند ، روی نکوی و شیره انگور و پخ پشم **پی سخن** یعنی پیک و شبیه **پی سنگ**
یعنی پوقار و تمکین **پی شغز** یعنی سبک **پی نمازی** یعنی حیض شرف شغزه گوید ، مردی تو چنان چشم
داشتند سباع ، که شرزه دید چو خرگوش بی نمازی زن **پینده** یعنی چشم فردوسی گوید ، مرا از زوت
از مهر او ، که پینده بر دارم از چهر او ، **پت فراخ** یعنی آنجا نه **پنزق سیم** یعنی ستاره **پی سکه** یعنی چقدر
دو قار نظامی ، گر بی سکه راچه یار ابود ، گر هم سکه نام دار ابود **پیشه آتشین** و **پیشه زرین**
و **پیشه صبح** آفتاب **پیشهای زرین** ستاره **پیشه در آب** پیشه که هنوز بچه در آن متکون نشده
پی بغل بودن یعنی بی برگ بودن **پیار الفارسی مع الیاء** بالکسر مخفف پیه و بالفتح معروف که بتازی
عسب گویند و بمعنی و نشان بای نیز آمده و گاهی بمناسبت بمعنی نشان مطلق و بمعنی دنبال نیز
استعمال کنند چنانکه گویند این را از پی پرده یعنی نشان پرده و پی این رفت یعنی دنبال این رفت
و بمعنی بیرو برای و بمعنی باب و طاقت و بمعنی نوبت و مرتبه نیز آمده مثال بمعنی معانی خسرو گوید ، چه
خواهی بیرز اعالم نمی پی ، بگو ترک جهان و هر چه داری ، و کمال ، دو راه رو که دو راهی روند بر یک پی

عجب نباشد اگر او فتند بی پرتو • و سیف میگوید • بگذر این سخن که بر نطاق این مقول • در پای او فتد
زمانی هزار پی • و فردوسی • بفرمود زفغفور و خاقان چین • بروم و بهر کشوری همچنین • بیاورد پس
هر کسی باژ و ساو • نه بی بود با او کسی را نه تاو • پیارک بالکسر کیاهیست که از آن بوریا بافند و نوعی از گرز که
سر آن را بخنجر یا تسمه بر بسته نصب کنند و پیاری نیز گویند و دیهیست در دامن کوهی که معدن لعل است
و لعل پیاری و پیارکی بدان منسوبست چنانکه خواجه در جواهر نامه آورده و گفته که بعضی را گمان آنست لعل
پیاری لعلی که برنگ پیاز بود و اول درست تر است • پیارکوش و پیارکرکس پیارکوش مرغی که تیاری یعنی بلبل
و بیتیل بالکسر و عضل بالضم گویند • پیام پیغام و ازین ماخوذست پیامبر و پیغمبر و پیمبر بحذف الف لیکن
الف در پیام آورنده مطلق گویند و بحذف الف لکن پیام از حضرت حق آرد • پیتراب بالکسر و یای معروف
و تاء فوقانی و رای مفتوح و سین ساکن نام جد زردشت • پیچک بالکسر و یای معروف و فتح تاء و شین
گرم پشم خوار که پونیز گویند • پچک بالکسر و یای مجهول و فتح جیم فارسی کیاهیست که برنج بدارد و بر هر درخت
که بچه خشک گرداند و پچغ نیز گویند و سر بند زنان و گروه ریسمان و ابریشم و انگشتری بی نگین که از شاخ
و استخوان سازند • پچه همان پچک یعنی نخست و رگی که سرش مقراض کرده زنان و دبیران صاحب
حسن بروی گذارند جهت زیبائی و پوشش رخسار • پخ بالکسر و یای معروف و خای معجمه و راء مهمله
چشم • پخال بالکسر فضله مرغ و کس و مانند آن و بمعنی پخ نیز گفته اند • پخیدن یعنی پچیدن و پخته و پخت
یعنی پچیده و پچید قاضی رکن الدین گوید • چون مست زمانه سفله پرور • کردست زمانه بر خوان پخت
و خاقانی گوید • شاه اسب عدل انگیخته • دست فلک بر پخته • پخش بالفتح و خای مفتوح کمان بر دان
و از روی کمان فهمیدن • پخت یعنی بپای مالید و نرم و هموار کرد • پخسته یعنی بپای مالیده و کوفته
و هموار کرده خضری • شادی و بقا بادت ازین بیش بگویم • کین قافیه تنگ مرا تنگ به پخت
و فخری • چنان بنیاد ظلم از کشور خویش • بفرمان الهی کرد پخت • و خسروی گوید • دل خسته و
مجروح غم پخسته و گمراه • پدا • یعنی پیدا و فرخی گوید • من یقینم که درین پنجسال هیچ کسی • در خور نامه
او نامه بکس نفرستاد • بر بساط فلک الشرقی از و فاضلتر • کس نه بنشست و کسی کرد نداد پیدا • پیداوری
بالفتح و واو مفتوح نام دریائیست که در زمان کیان رایج بود و هر دریائی بپنج دینار چنانکه در شاهنامه است • پیر

بالکسر و فتح یای پدر مولوی • مگذر ز سر عشق که گردی تیمی • مانده ز سن شق ز مار و پیر است • پیر ستن
کم کردن چیزی بواسطه زیبائی و آرایش چون موی از آدمی و شاخ زیاده از درخت و درین سبب کنایه
از آراستن باشد و در فرهنگ پیراستن مند آراستن چه آراستن زیاده کردن چیزی بخوش مندگی و
پیراستن کم کردن برای خوبی • پیرا • یعنی پیرانده و آمده پیراستن • پیرامن و پیرامون بیای مجهول گرد اگرد
چیزی • پیران بیای معروف سرلشکر افراسیاب که پیش و پسه نام داشت • پیرانان و پیرهن و پیرین
و پیرهنه • هر چهار لغت جامه معروف که کرته نیز گویند مولوی • بر دو بر بوی پیرانان یوسف
که چون یعقوب ماتم دار گشتی • سوزنی • من ترا پیر مزدم در پناهت • کهن من کهنه مانده من
• پیروزرام نام مشهوری در قدیم فردوسی • یکی شارسان کرد پیروز رام • بفرمود کورا نماد و نام
جهان دیده گوینده گودرزی است • که آرام شاهان فرخ پی است • پیروزه یعنی فیروزه • پیروزی ظفر
و نصرت • پیروز مظفر و منصور • پیره خلیفه مشایخ و ارباب طریقت چون یکی از آن مریدان بی طریقی
کند چوب طریقی زند • پی سپیه یعنی پیاده گفته و مالیده و نیز راه رونده • پیسوی بیای مجهول و سین
مضموم مهمله میل کردن • پیش و پیست معروف که بتازی مبروص گویند • پیسه ابلق خاقانی •
روز و شب چنین دو گاو پیسه در قربان کمش • پیش بیای مجهول معروف و بیای معروف لیف خرما
مادر کش فرخ پیش و پیشنه نون آورده اند • پیشه بیای مجهول حرفت و صنعت و بمعنی قسمی از فی نیشه و
نیچه است بنون و بیای معروف در بیسمانی که از پیش یعنی از پست مرغابی بندند و کنار نیز گویند • پیشان یعنی
پیش پیش که از آن هیچ چیز پیشتر نباشد عطار گوید • ای مرد کرم رو چه روی پیش از من • پیش از من و پیش
مرو پیش که پیشان بدر رفت • و نیز پیشان و پیشانه پیش و پیش مکان که از آن پیشتر نباشد مولوی •
از چنین صف خام سوی پیشانه برد • پیشانی معروف و این منسوبست به پیشان و نیز بمعنی شوخی و
کال گوید • نگارا چند ازین پیشانی شکستن • به پیشانی دل سنگین ان شکستن • و سعدی گوید •
طاعت آن نیست که بر پاک نهی پیشانی • صدق آنست که در اخلاص بپیشانی نیست • پیش خورد طعامیکه
بر سبیل چاشنی خورند نظامی • جهان پیش خورد جوانیست باد • فزون زر صحه زندگانیست باد • و الوتوری
گوید • دولت را دولت کرده و در اطلاق رزق • مملتی مرا از آن پیش خورد • پیش دست یعنی پیش خدمت و غالب

و بمعنی نقد و بمعنی صدر مجلس نیز گفته اند مختاری ؎ بر دشمنان خود بخنجر و پیش دست کشت • اما و خویش را
بسر تیغ نام کرد • پیش داد بمعنی نقد و بعضی بمعنی نقد مه گفته اند بسبکی گوید ؎ سند و داد و جزیه بیشاد است
داوری باشد و زیان شکست • پیش داد نقد مه باشد یعنی زری که پیش از کار بکار کرد دهد عسجدی
گوید ؎ بس حرص بخشش کرده سوال اهل دهر جود او پیش داد • و لقب یازده تن از پادشاهان
عجم یکی کیومرث دویم هوشنگ سیوم طهمورث چهارم جمشید پنجم ضحاک ششم افریدون هفتم
منوچهر هشتم نودر نهم افراسیاب دهم زو یازدهم گرشاسب پیش تاج
جامه مانند فرجی که پیش آن باز باشد و کلغزان پوشند پیش کار یعنی پیش خدمت و خادم پیشگاه
صدر مجلس و صاحب صدر را نیز گویند قطران ؎ ای پناه مهتران وی پیشگاه خسروان • چون تو هرگز
غیبت دیده تاج گاه خسروان • و فرخی گوید ؎ گفت انگه پیش عرضه گفت ایستاده اوست • گفتم
به پیشگاه بود جای پیشگاه • و مختاری ؎ ای پیشکر بزرگواری • بس محتشم و بزرگواری پیش گو
معروف یعنی آنکه چون کسی مجلس بزرگان آید بیان نسبت و حسب او کند تا اهل مجلس مطلع شده فراخور
آن تعظیم کنند و بعضی گفته اند شخصی که عرض مطالب بخدمت پادشاهان و امرا کند ازرقی گوید ؎
مرد فارا طبع محمود تو آمد پیش گو • مر سخا را دست مسعود تو آمد ترجمان • و شرف شهزاده ؎ گر کند کشت
تیغ زبانم زمرح تو • بپذیر عذرم ای کرمت پیش گوی من پیش نشین یعنی بازاچ و ما چه که بازی تابد
گویند پیش بار پیش خدمت و مددکار مرادف پیشکار و پیشاب و بول رودکی گوید ؎ بخت و
دولت چو پیشکار تواند • نصرت و فتح پیش بار تواند • و سنائی ؎ آنچنان دردی که با جانان بگویم
دردمند • نی از آن دردی که با زرها بگویم پیش بار پیشاره بیای مجهول حلوای آمک نرم از آرد
در روغن و دوشاب که بعربی شفارج گویند بالضم کذا فی السامی ناصر خسرو گوید ؎ سخن باید که پیش
آری خوشش ابر آکه • سخن بهتر بسی از پیش باره • اما در فاموس گوید شفارج طبیخی که فنجی نامند و سکر است
و آن کذا زند معرب پیشاره و از فرهنگ معلوم میشود که بعد از نشین بیای حطی است و از قاموس
و سامی مفهوم شده که بای فارسی است پیمان بیای مجهول عهد و پیمان و هرزه و هذیان پیغاره
بیای مجهول سراب پیغله و پیغوله گوشه و کنج پیغن و پیکن بالفتح و ضمین و اول و کاف فارسی

در ثانی صدا ب فجن معرب آن اماکف فارسی درین لغت و امثال آن از غین افصح است چنانکه بعد
گذشت پیغمر بیای معروف و فتح فا چوبیست بوسیده که در خوزستان بجای سوخته بکار برند
پیغو و پیکو نام ملکیست بطرف چین جانب زرباد و پادشاه آنرا نیز گویند اسدی ؎ زناقوت
سپید مگر پیغوی • و ناصر خسرو ؎ امروز بکین و ایک و پیکو پیکار جنگ و جدل پیکان معروف
و نیز جمع پیک خاقانی ؎ بسته کمر آسمان جو پیکان • و نظامی ؎ که در پای پیکان بود کوب
گرگ پیکانی نوعی از لعل و جنسی از نوشادر که بر هیئت پیکانست پیکر جثه پیل معروف که فیل
معرب آنست و گره و از نجست مذکور و را دشپیل گویند یعنی گره زشت چه وش بالضم بمعنی زشت بود
پیلسته یعنی استخوان پیل که بعارت از عاج باشد پیلسکین آنچه از عاج سازند اما در شعر رقم
کرشاد این معنی آورده اند پیلسته بیای تازی بمعنی گلی از گلها چنانکه گذشت پیله کرم ابریشم
و گلهای کرم ابریشم را نیز گویند و بمعنی خریطه دارو نیز آمده و لذا دارو فروش را که خریطه دارو دوش
کرده بگوجا دارو فروشد پیله در گویند و فیلو معرب آن و فلاوره جمع و بمعنی پلک چشم محل تامل است
و در بیت مولوی که ؎ گرچه پیله چشم بر هم میزنی • در سفینه خفته ره میکنی • گرچه پلک چشم بر هم میزنی
دیده شد پیل مرد نوعی از امرد پیل پا همان پای پیل بهر دو معنی یعنی نوعی از قدح یا صراحی و حربه
از رکیان و بمعنی دار الفیل نیز گویند پیلتن لقب رستم پیلم بالفتح سین مهمله برادران دیسه که
رستمش کشت و از قافیه شعر فردوسی ظاهر میشود که بضم سین باشد و از شعر خاقانی بفتح سین
و ضم سین درست است و فتح سین ضرورت قافیه است و بمعنی زرکیی انکه شمس هم پیل است در کندکی
و تحکمی و قوت و اطلاق سم بر پای انسان آمده چنانکه بیاید پیلگوش و پیلکوش کنایت از برگ
پهن دارد و بارش چون بار چنار و پخش کردی باشد و نوف نیز گویند و در فرهنگ کلیات که بر
کنارش نقطهای سیاه است و در تحفه و نسخه وفای سوسن آسمان گون که بر کنارش نقطهای سیاه
و خضرا کوچک دارد و قومی از باجوج که گوشش دراز و پهن دارند و چیزی مانند پیل که پهن تر از پیل
سازند و از سه طرف کنارش بلند کنند و یک جانب پست سازند و دست کوتاه دارد و قواشان
چون جاروب کرده خاک و خاشاک جمع کنند در پیلکوس کرده بیرون اندازند و خاک نماز نیز گویند

ابوالفرج ؎ آفتابش بیکپوش خاکروب ٭ آسمانش کنند خرگاه باد پیمان عهد و شرط و خویش و پیوند و سوگند
؎ با او همه گو فند تو گو عهد گو سوگند تو ٭ چون بو یار پیش کن ای خویش وای پیمان من پیمانه قدح
وظرفی که بران نقد و جز آن پیمایند پیمودن و پیمانده و پیمایش معروف پینو بوزن مینو کشک
بتر کی فروت گویند و پینوک بانمادگاه نازی در آخر نیز آمده پیو بفتح باء و واو معروف کلوخ و
بواو مجهول برشته که از انعصار برآید و نار و نیز گویند پیوند بکسر اول و واو مجهول امید و طمع و پیوندی یعنی
امید وارد و به پیوندی امید داری و صحیح به بای تازی است و زائن است و کلمه بوس است مرادف بوز یعنی حرص
نه یعنی امید و طمع پیوند اتصال و اتصال کننده و امر باتصال پیوسته یعنی متصل و همیشه و برین قیاس
پیوست و پیوستن پیهن بکسر باء و فتح ها همان اسفر که خارا دارد الیق و بسوی مردم چون تیر انداز و پیراسته
حصار و فصیل او مرزی گوید ؎ برج و پیراسته اش هست برازاوج حمل ٭ بر که پشته است سر کوه اش
از دیوان الاستعارات پیاده نمادن یعنی پیاده طرح دادن و آن کنایه از زبون داشتن حریف بود
پیاله گل گین کردن یعنی پر می کردن پیراهن کاغذ یعنی داد خواهی در روشنی صبح پیرباد وش یعنی دنیا
و فلک پیر پینه یعنی کسی که بغایت پیر شده باشد چنانچه اصلا موی سیاه نداشته باشد کمال گوید ؎
در خانگاه باغ نه صادر نه وارد است ٭ تا پیر پینه گشت حریف کران برف ٭ و در شرح انوری گفته صورتی
عیب که در باغ نصب کنند برای رمانیدن مرغان و همین شاید آورده و آنچنین مناسبتر است پیر دوری
یعنی زمانه که ایلق نیز گویند بواسطه روز و شب پیر سالخورد شراب پیر سرا ایب حضرت آدم پیر فرزه جادو
یعنی فلک پشانی شوخی و بیحیائی و در فرهنگ بمعنی مواجهت و مقابله و تکبر و نخوت آورده نزاری
گوید ؎ گر خدا را بنده بگذارد نام خواجگی ٭ پیش او چون سر نهادی باز پیشانی چه سود ٭ و این مثال
شوخی و بیحیائی نیز میشود پیشه آتش یعنی کار شیطان نظامی گوید ؎ نیز نگی پیشه آتش بود ٭ باز نمانی
که کمک آن خوش بود پیکار پستان یعنی جنگ جویان و پهلوانان پیکران درخشش یعنی ستاره ها و
صوفیان صور تار و صافی را گویند پیک ایکان ماه و باد صبا پیک فلک یعنی ماه پی کور کردن یعنی بی نشان
شدن سنائی ؎ چون عشق بدست آمد تن کور کن و خوش زی ٭ چون عقل بپا آمد پی کور کن و خم
زن پیل ماله و پیل وار بسیار پیل افکندن یعنی پیل طرح دادن که کنایه از ماجر کردن باشد پیل مال یعنی

پامال

پامال کردن بقهر و غلبه پیل پیوا و پیل معلق و پیوا یعنی ابر پیمانه پر شدن یعنی عمر تا بحد رسیدن پیراهن قبا کردن
یعنی چاک کردن پیر دهقان یعنی شراب پیر فلک یعنی زحل پیرهن فلک یعنی مشتری پیکان مقراضه
یعنی دو شاخ باب التاء مع اللام تا کلمه نشانه و مخفف تاو یعنی عدد چنانکه گویند یکتا و دوتا و مخفف
تار حافظ ؎ معنی مولم نوائی زبان ٭ یک تائی او کرتائی زبان ٭ و یعنی زنهار و بمعنی مانند نیز گفته اند
سعدی گوید ؎ زمصاحب غرض تا نشنوی نشنوی ٭ که کرکار بندی پشیمان شوی ٭ و کاتبی ؎ پرهیز
کن تائی آن نخوران یافت ٭ تمبور دلیست انکه مدارد تائی ٭ و بعضی گفته اند تا برای غایت زمانی
و مکانیست و از نحات تا در بیت سعدی و اینجا لفظی محذوف است مثل انکه زمصاحب غرض تا سخن نشنوی
و در کلام اکابر بسیار واقع است که بجهة اختصار لفظی را حذف کنند بقرینه مقام و صاحب جهانگیری این
فاضل شده و درین بیت معنی زنهار گفته و بمعنی واحد نیز معروفست چنانکه گویند فلان چیز دو تاست
یعنی دو واحده است و از دو فراهم آمده نه انکه تا بمعنی عدد باشد و اینجا است که ساز دو تاره و سه تاره
دو سه تا گویند یعنی دو عدد و دو سه عدد و تر دارد نه انکه تا بمعنی تار است و بمعنی مانند نیز نیامده چنانکه در
فرهنگ گفته و بمعنی طاق صد جفت نیز آمده خاقانی ؎ جام زنیب کودک آسا ٭ با حرص بتا جفت
یا تا ٭ و بمعنی طاق که جامه یکتو باشد نزاری ؎ تا بدیوان ممالک در حساب ٭ زر بدینار آید و جامه
بتا ٭ ظاهر آنست که تا بدینمعنی فارسی است و طاق معرب آنست چه بقاعده تعریب قاف یا جیم در آخر
کلمه که حرف علة دار و زیاده کنند و تا را بطاء بدل کنند تا تا کرفتن زبان در سخن که بتازی لکنت
گویند زیرا که این حالت در گفتن حرف تا بیشتر باشد تاب و تاو فروغ و پرتو و گرمی و پیچ و خم
طاقت و توانائی و یعنی تابنده و امر تابیدن نیز آمده تابخانه و تاوانه خانه که در ان بخاری و تنوری
باشد و بعضی گفته اند خانه که زمینش مانند زمین حمام مجوف سازند و در وی آب خانه کنند و زیرش آتش افروزند
تا گرم شود و زمستان بسر برند خاقانی ؎ سر دایه و خشت زنانه ٭ از فرتوکشت تابخانه ٭ و در نسخه
سروری تابخانه خانه که در ان تابدانهای شبیه باشد که آنرا جامه خانه نیز گویند و تاوانه خانه تابستانی
نیز گفته اند فخر گرگانی ؎ فلان تاوانه را کوه کشا دست ٭ لیکن او را تا بران گویند نه تابخانه و شاید
میخواهد تالب و تاو ؎ بای تازی و سین مهمله مفتوح چراگاه پر آب و علف تالوک مخارج

عمارت که در سخت آن ستونی نباشد فرالاوی گوید ؎ هوشم زذوق لطف سخنهای بیان تاش
از حجره دلم سوی تابوک کوش شد تابک و تبک تپش و اضطراب تابال بپای فارسی تنه درخت
و بعضی گفته اند لغتی است در تیال بمعنی هر چیز تنک و نحیف و نازاشیده و ظاهرا تنه درخت ازین
ماخوذ است تاتی تای تائی کسور دستار خوان شیخ جنید غلغالی گوید ؎ چو خردم تاتی بر داشت
از پیش دعا و شکر نعمت کرد درویش تاجران بضم جیم کسی که معنی لغتی بلغتی بخواند و
بعربی ترجمان گویند تابک و تاتک و تاجیک و تاجک هر چهار لغت بکسر ثالث غیر مردم ترک
و عجم باشند تاخ و تاغ درختی است صحرائی بی برگ آتش چوب آن از هیزم دیگر پیشتر ماند
و بعربی غضاست گویند و گاهی تاق نیز گویند و این از تغیر لهجه است چه قاف در اصل فرس نبوده
اسدی گوید ؎ بدار کوه پشته جزیره فراغ درختش هر عود و بادام و تاخ و قطران
آبست چو داود دل دوست چون خزید خشمش چو آتش است و تن خصم خشک تاغ و شاعری
گوید ؎ در جلالت کنم چو هیزم طاق به بتر گویمت تراق تراق و نیز تاغ تخم مرغ و قلعه ایست
آمد در سامانی تاخ نام شجره ایست که آنرا آنرا و درخت نیز گویند و آنرا بار است شبیه کنار و آنرا تابک
نیز گویند بطریق تصغیر و معرب آن تابک باشد و شیخ رئیس در قانون گوید آنرا درخت شجره معروفه ثمره
شبیه بامیق و سیوه باری شجره الابیض و کنده و بطبرستان تاتک و ظاهرا در بیت اسدی نیز بمعنی
تاغ نباشد چه آنرا در برابر عود و بادام آوردن در تعریف اشجار جزیره نیکو نباشد تاخره نصیب و سرگذشت
چنانکه گویند تاخیره تو چنین بود تاخته بنای موقوف بمعنی دوانیده و بمعنی ریخته نیز گفته اند تارا یعنی
ستاره عیسی شوشتری گوید ؎ فروغ طلعت مدلش بسنور دخس تارا تارات و هیبت بسوزنکی
سنجارا تارات یعنی کرات و مرات جمع تاره بمعنی کجار و این عربیست و بمعنی تاریخ شدی یافتم و شعر
خاقانی مناسب معنی اول است نه بمعنی تاریخ چنانچه جهانگیری گمان برده تارج بفتح را و قبل بالضم نام آذربادگان
پهلوی و تارج بفتح را و حای مهمله معرب آن چنانچه در فرهنگ گفته اما در قاموس تصریف بتعریف کرده
و نام پدر حضرت ابراهیم علیه السلام گفته و آزر هم تخصیص است پس صاحب فرهنگ را دو خطا واقع شده
یکی آنکه تارج بفتح را و حای مهمله است و او بضم را و خای معجمه گفته و دیگر آنکه نام پدر حضرت ابراهیم علیه السلام است

واو نام آزر که عم حضرت است گفته لیکن ظاهر آنست که این لفظ فارسی است و حای مهمله در فارسی نیامده چنانچه
آنست که آزر پدر حضرت ابراهیم است و صاحب فرهنگ بنا بر آن قول گفته و طاهر شرف الدین علی نیز در ظهیر
گفته که تاریخ از لفظ تارخ ماخوذ است و این نیز موید صاحب فرهنگ است تارنگ بفتح تا و نون بنگ
تار و تارک و تاره یعنی میان سر سوزنی گوید ؎ تاج شرف داری و کرامت بر تارک و مختاری گوید
؎ از هول کنون جان دهد بر شوت اکنون که همی تیغ زند تاره تار و تاره و تان و تانه ضد پود
و نیز تان بمعنی شاه و بمعنی دهان آمده عمادی گوید ؎ کوچک تانی که در حکایت ریزد همه در دی
کمنون تار و تاران و تاریز و تاروان و تاره و تاری هر شش لغت بمعنی تاریک فردوسی گوید
؎ اگرچه مرا روز تاروان شود نه فرمان اولیست هر چون شود مولوی ؎ شمع و چراغ خانه ام
چون خانه را تارین کنم خواجه گوید ؎ شود در گردنم بند سلاسل خیال زلف او شبهای تاره
و باید دانست که تاران مرکبست از تار ضد روشن و از الف و نون که افاده معنی فاعلیت کند مانند خندان
و شادان و چنانچه در لغت عرب اسم فاعل لازم آید چون قاصر بمعنی کوتاه نه کوتاه کننده همچنین در پارسی تاران
بمعنی تاریک شده نه تاریک کننده و تارین نیز مرکبست از تار ضد روشن و از یا و نون مانند آیین و کمین
و این معنی از باب مبالغه است چه گویا از غایت تاریکی گوهر در اصل تاریکی ساخته شده تارم و تارم
بمعنی طارم که معرب آنست و نیز تارم شهریست معروف معرب آن نیز طارم ناصر خسرو گوید ؎ کمر
ایشان همی بر دوان کشند ند از این همواره وی در سبز تاره تار و تاره یعنی تار ابریشم و تار بود
مانند آن ابن یمین گوید ؎ چون دیده موری و جو یک تاره موی آورده بیازار و دقاق و میافی
تار و تال درختی است شبیه بدرخت خرما که در هند باشد و تاری و تارین آبی که از آن درخت
برآرند و شراب مسکر است و نیز تال طبق بر سنجین و سین و دو پاره کوچک کم عمق که از برنج سازند
و بصدای آن اصول کاهدارند و تال آب که اکبر نیز گویند و تلب بمعنی اول هندیست نه پارسیست
تار و تور سخت تاریک تاره و تار و تال و مال یعنی زیر و زبر فردوسی گوید ؎ تهمتن بزابستان
و زال شود کار ایران همه تال و مال له شد از بی شبانی رمه تال و مال همه دشت تن بود پیدا
و یال تاریغ یعنی میغ تیره و آن بخاریست که در زمستان بهوا پیدا آید و روی زمین را تیره گرداند

وزرد نیز گویند و بتازی مناب خوانند مختاری گوید ؎ سرما چنان در آتش خورشید جسته بود ، کز تار
ریخ گفتی طشتی است اندر آب **تارو** در جهانگیری بمعنی کنه که بعربی قراد گویند و آن جانوریست که خون
چهارپایان مکد و طپیدن ذکر کرده اند که او بمرگ خود میرد و چنانچه در کتاب حیوان شفا و حیوة بحیوان
بنظر رسیده اما در آب نون نیز آورده و ظاهرا بنون اصح است و در اکثر فرهنگها نیز چنین است
تازه امردی که مائل فساق باشد اوحدی ؎ چه فاخیزد ت زتاز و جلب ، یاری از رو شنیدان
جرخ طلب ، و فرخی گوید ؎ چونانکه تازه باز شود بر فراز تازه ، و در فرهنگ بمعنی محبوب گفته فردوسی
؎ بدو گفت ما در کرای تازه ام ، چه بودت که کشتی چنین نره وام ، و سوزنی ؎ زان روی که دام
دل هر تازه مدام است ، مولای مدائم و مدائم ، و این مثال معنی اول میشود و بمعنی تاخت تازه
و امر بتاختن معروفست **تازانه** مخفف تازیانه **تازنگ** بفتح زای معجمه و سکون نون و کاف عجمی
همچنانیه **تاژ** بزای عجمی چنبه که سایبان نیز گویند **تاسه** و **تاسه** ملال و تیرگی روی از اندازه و
بعضی گفته اند اضطراب و تپش دل و بیجا زاده و هلال را گویند **تاش** کلف که بر روی و اندام مردم
پدید آید و کلک نیز گویند **تاشک** بفتح شین معجمه سکه بتازی زده گویند و مردم چابک و چالاک و شاشک
صاحب فرهنگ گفته و معنی اول شاهدی **تاشه** و معنی ثانی بعضی گفته از خطاست و صحیح تاشک است
بضم شین بمعنی جوان تازک اندام رشیق القد چنانکه بر روزمره و اناطه ظاهر است **تاشکل** بشین منقوطه موقوف
بمعنی آشوغ **تافته** یعنی تابیده و برافروخته و گرم شده و کوفته راه یا کوفته غم و اندوه و برشته
و گردیده و زلف و ریسمان تاب داده و نوعی از بافته ابریشمی و بریشم تافتن **تافتک** بفا
و شین منقوطه مفتوح دیوک که بتازی ارضه خوانند **تاکلج** یعنی ناگاه در باب نون باید و همچنین
تار جوبه مارجوبه است و در باب میم باید و جهانگیری در هر دو لغت سهو کرده و در هر دو باب آورده
و اول صحیح بنون و ثانی بمیم و جهانگیری بتصحیف خوانده **تالار** عمارتی که چهار ستون بر چهار طرف صفه
برنهند و فرو برند و بالای آن محجوب و تخته پوشند **تالاش** نوعی از شغالو **تالش** بکسر لام قومی از مردم
گیلان این بیت گوید ؎ خسرو خسرو نشان تالش جنبش فرو ، و در قاموس ناحیه از اعمال گیلان
تالکی بلام موقوف و کسر کاف فارسی کشتیز مجرای **تاوه** و **تواسه** بی آرامی و بیقراری **تام**

بمعنی

بمعنی اندک بزبان طوسی لیکن مشهور سرتام است چنانکه بیاید **آمول** و **آنول** برگ بان که در هند آنگ
و فوفل میخورند و در قاموس نیز آورده و بمنقول نیز گویند **تان** بهره معنی در لغت تار و تار و گذشت **تانش**
مخفف توانستن و برین قیاس تانست و تاند و تانم **تانگو** بنون موقوف و ضم کاف عجمی حجام و تونگو
نیز گویند **تانول** بضم نون بیرامون دهن که بوگر گویند عسجدی ؎ من بیرم و پیدا شده فالج بدین
تانولم و معنی کج و گفته شده دندان ، چنانکه در فرهنگ گفته و سامانی گفته که مرکبست از تا بمعنی دات
انتها و غایت و نول بمعنی منهار و طریق مجاز بر بجه از انسان نیز از منهار باشد مطلق شود و تصنع و تکلف
این ظاهر است و ظاهرا این کلمه نان نول است مرکب از نان بمعنی دهن و نول بمعنی خمیده و کج والله اعلم
تاول بفتح واو خرده کاو فخری گوید ؎ کاو بخشش شاب ملان بخشید ، کلمات لب و استر و تاول ، و بمعنی
بجای لام کاف گفته اند و بکسر واو آید که بسبب سوختن و حرارت آتش و کاو کردن بر اعضا پدید آید
و آن مخفف تاب دلست مرکب از تاب بمعنی حرارت و دل که بمعنی دری گل باشد و معنی ترکیبی آن
گل آتش چه بطریق مجاز داغ آتش را گل گویند چنانچه سامانی بران تصریح کرده و الیق آنست که مخفف تاو
دل گوییم چه در اصل لغت دری تاب بواو است بجیم هسکنده و دو واو یکی را بالسقاط کردند **تاوا** در
فرهنگ بمعنی قوت و توانائی گفته کمال گوید ؎ هر که او را هست معنی کمترک ، پیش پنجم لاف تا و اتای او ،
تاه عدد فرد در کتاب شمشیر آئینه و امثال آن سوزنی ؎ همه ساعت شرق و کس نشنود این ناه ،
زرک کلک الشرق زهتاوان تاه است **تاهو** بضم تا شراب عرقی خسرو ؎ تکلف نیست حاجت
خوبروی خواهم و گلچهر ، می ماهونه انگوری سکوره گل نه جام جم ، **الاستطلاب** **باتر** آفتاب
تاج کردن آفتاب **تاج فیروزه** فلک و تاج تخیر و **التاج مع التاری تبار** بالفتح دود مان و خویشان
تباشیر چیزی سفید که از زمین فی الهندی که بالسی و هنبو گویند برابر طباشیر معرب آن **تباهه** و **تواهه**
و **تباجه** و **تواجه** و **تبیره** و **تبیره** شش لغت بالفتح گوشت رزم و نازک شرحه شرحه کرده
طباجه معرب آن و بتازی چنین گوشت را کباب گویند مولانا مطهر گوید ؎ تبه مرد قانعی و مفتی شدم
که دارم دوست ، بهین تباجه یا لطیف حلوائی و فرخی ؎ با بهن چو گل شکفته باشی که که کاجی
باشی چو کار در گوشت تبه **تب یاره** یعنی تب لرزه چه یاره بمعنی حرکت است و در فرهنگ تب یاوه

بدالی آورده عنصری ؎ چنان دشمن از بیم تیغ تو لرزد ٭ که گوئی گرفته است تب لرزه او را ٭ لیکن درین
بیت تب لرزه توان خواند **تبت** و **تبد** بکسر تین بشتم زنم که کرک و کلغز نیز گویند **تجال و تجاله**
جوششی که بر لب از حرارت تب پدید آید **تبرستان** ملکی معروف زیرا که تبرزدان متعارف است طبرستان
معرب آن **تبرخون** چوبیست سرخ رنگ بغایت تلخ و گران و اصل کشاطران از آن چوب دهند و بعضی نیز
طبرخون معرب آن نظامی ؎ لب تبری وار تبرخون بدست ٭ مغز تبرزد به تبرخون شکست ٭ و در فرهنگ
بمعنی غالب گفته ناصر خسرو گوید ؎ فضل تبرخون نیافت بسجده هرگز ٭ گرچه بدین چوب سجده است
تبرخون ٭ زرد چو زهر است عارض ابی و سبب ٭ سرخ چو مریخ روی نار و تبرخون ٭ و در فرهنگ
گفته و محل تامل است تبرزد دستمی است که الوا گویند و بتازی صبر سعدی ؎ تبرزد همان قدر ره
کمست ٭ و گر در میان شقایق نشست ٭ **تبرزد** و **تبرزه** مکر سپید سخت که گویا اطراف آن بتبر
تراشیده اند طبرزد معرب آن و نیز تبرزه قسم بلکست که از کوه لشاپور و سایر جبال بهم رسد
و قسمی از انگور بغایت شیرین که خاص تبریز است و اول را بواسطه مشابهت رنگ و شکل ثانی را
بواسطه مشابهت مزه با شکر تبرزه بدین نام خوانند **تبرزین** تبر که سپاهیان بر پهلوی زین بندند
و بگفته کوهی که تبرزه نیز گویند ناصر خسرو ؎ مشک تبتی بر لشک مغز دشمن مستان بدل
شکر تبرزین ٭ و درین تامت چه تبرزین کمن و آهن کمن نیز در ولایت علم لشکر و حلوا معاونه
کنند چنانکه شاعر گوید ؎ دل بدان لعل شکر آسا داده ٭ آهن کمند را بحلوا داده ٭ **تبرک** بفتح تا و را
و سکون با هر حصار عموما و قلعه سپاهیان خصوصا و در قاموس قلعه دری را نیز گویند شرف شفروه
؎ یکمرزه و چه حاشیه در که تو نیست ٭ چندین ذخیره تا که برین سنگ تبرک ٭ **تبت** بفتحتین تباه
و از کار افتاده سوزنی ؎ اگر نه عدل شهی و نیک رائی او ٭ شدی سراسر کار جهان تباه تبت ٭
تبتع بفتحتین و سکون سین مهمله و ضم تای فوقانی فصیح و تیز زبان و شیخک گوید ؎ کشتم
از مدحت شه دین ٭ در سخن بس تبتع و شیوا منشی ٭ بفتح اول و سکون دویم و کسر شین
طبقی که از مس و نقره و جز آن بسازند و بلبش باریک و برگشته کنند ابن یمین گوید ؎ باز در بزم
چمن نرگس سرمست نهاد ٭ بر سر تبتی و سیمین قدح زر عیار ٭ غمزه سرمست او غمزه آغاز کرد ٭ نرگس

مخمور را تبتی ساده نشست **تبل** بفتحتین سنگ و چین مانند سنگ بادام مختاری ؎ دیده دشمنت ز کینه تو
همچو بادام در گرفته تبل **تبند** بفتحتین و سکون نون مکار و محیل پور بها گوید ؎ عرسلاک لولی غربال
بند ٭ حیر بدین جست تو فی تبند ٭ **تبند** بفتحتین و سکون نون و فتح دال چوبی رنگ که پس مالند از نمد
نا خیر کشاده و فدنگ و پزاوند نیز گویند **تبنگ** بضم تا و سکون با و فتح نون قالب زرگران که زر و سیم گداخته
در آن ریزند عنصری گوید ؎ تبنگ ابریج سندکی چنگ ٭ ریخته کج برآید از تبنگ ٭ و بفتحتین و سکون
نون و کاف فارسی طبق پهن حلوائیان و نان بادیان کاتبی ؎ نان ریزهای سفره خوانش ملک همه ٭
دریوزه کرد روز و شب و ریخت در تبنگ ٭ و نیز بمعنی تنگ که بار گران نوازند عمید لوکی گوید ؎ آواز
کوس باز نداند کس از تبنگ ٭ و آواز بلند و نیز ماند آواز زنگ ٭ و صدای ناقوس **تبنکو** بفتحتین
و سکون نون و ضم کاف فارسی و واو مجهول صندوق و کیسه عطاران و حجامان فخری ؎ زر و
یاقوت و لعل اندر خزینه ٭ تبنکو روی کیسه با تبنکو ٭ **تبنگه** بفتحتین و سکون نون و فتح کاف طبقدان
و در نسخه سروری بمعنی سوز گفته سوزنی ؎ منت از خلق بهزبان چه برم ٭ که جهان چون تبنگه نانست
تبوک بفتح تا و ضم با و نی که درویشان نوازند و طبلکی که مزاران دارند برای رمانیدن مرغان و در
فرهنگ بمعنی غربال و طبق پهن حلوائیان آورده ٭ طبق پهن حلوائیان فخری ؎ خاک بر زیرک
دولت و قلم ٭ چند او به و جوال و تبوک ٭ **تبر** و **تبیر** طبل و دهل و خانه که در آن سرکین اندازند منجری
گوید ؎ نعره کوس و تبیر و نالهٔ چنگ و رباب ٭ **تباشیر** **مبع** یعنی روشنی اول صبح **باب**
التاء مع الباء الفارسی **تپ** و **تپاک** و **تپیدن** اضطراب و بی آرامی **تپکو** بفتحتین و سکون نون و
کاف فارسی مضموم صندوق حلوائیان و بقالان و سائر متحرفه که در آن زر گذارند و در بهای تازی نیز
گذشت **تپلیس** بکسر پای تحتانی گرجستان تفلیس بالفتح و قیل بکسر معرب آن **باب التاء مع التاء**
تتار و **تتر** همان تاتار و تتری منسوب بدان **تتارچه** نوعی از تیر **تترو** و **تترو** بفتح اول و را
و ضم های موحده و واو مجهول شراف و لاغ سوزنی ؎ لیکن نه باز کردم از سر دشمنان ٭ کاندر
خور تاخته و تترو شوم ٭ و شهاب قمره گوید ؎ کشت انکه شد حیث بی هزل و تترو ٭ انکه بکشتم
از چه گران بود و چو کوه ٭ **تتری** بفتح اول و سکون دویم و کسر رای مهمله ساقی ناصر خسرو ؎ خار مدرونا

کمر و دست و گشتستان نگار کز مال و تخم تیری نی شکر خواهی چشید **تخم** بفتحتین سماق و جمعی تی
گفته اند **تخی** بکسر هر دو نامخفف تی تی یعنی صورت آدم و سایر حیوانات که برای بازی کردن طفلان از
گل و آرد سازند و گلگه که بدان مرغان را خوانند سنائی ❊ طفل چون زهر مار کم دانه ❊ نقش او را تخی
خواند **الاستعارات تخق چرکون** سیاه کبود که از میناسازند و پرده کبود **تخق نیلی** آسمان و دیر سیاه
التاء مع الجیم التازی تجار و تجاره هر سه بالفتح تند و تیز و در اکثر فرهنگها که بسی کرنین کرده
باشند و تاج نیز گویند و در فرهنگ رازند یعنی رونده آورده شرف شفروه گوید ❊ بر در بارگه فرقت
او بر زمین ❊ بگ الاضیت که از راه تجار می آید ❊ و فرخی ❊ آنکه تیر او سواری کرد ❊ بر جهان تجاره
توسن ❊ و فخر گرگانی ❊ برفت از شهر گرگان یکسواره ❊ بزیرش تازی اسب خوش تجاره ❊ صد
اسب تازی و سیصد تجاره ❊ زکوه هر هجو کردون پرستاره ❊ **تجر** بفتحتین خانه نرستانی که تجاری و تنور
داشته باشد و تابخانه نیز گویند رازی ❊ میان این تجر و کنند گوئی فلک فرقت ❊ که هست این بر ثبات
و قرار و آرامش ❊ چو تاب آتش می در هوای این بچید ❊ بتافت خانه از آن تابخانه شد نامش ❊ و مردم
قزوین تنجیره را گویند اما در قاموس تنزر بزای فارسی یعنی خانه تابستان گفته و طرز معرب آن در تای
فارسی بسیار بجیم بدل شود **التاء مع الخاء تخت اردشیر** نوائیست از موسیقی منوچهری گوید ❊ بر سرو
زند و اف زند تخت اردشیر ❊ و خاقانی ❊ فریاد و رای خوش صیرت ❊ تاج سر تخت اردشیر ❊
تخدار بالفتح جامه سیاه و سفید و جامه چوب که بالای تخت گسترانند و خدار معرب آن و در قاموس
و خدار جامه سفید یا سیاه معرب تخت دار **تخم** بفتحتین و ضم جیم تازی شده و عریس و خداوند شره خاقانی
❊ نام های دولت بشبیز حضرت ❊ نه کرکس فرخ و نه زاغ تخم است ❊ پیش آل شان سیه و تخم
این بوده در تخ و ان تخم ❊ و در فرهنگ بفتح اول و سکون دوم و ضم جیم آورده و مصرع خاقانی چنین
نقل کرده ❊ نه کرکس فرخ و نی زاغ تخم است ❊ و بیت دیگر لفظه کرده **تخوار** بالضم پادشاه دهستان که
جنگ با میان باشد و مبارز تجسر و دو ان فلک را تخوارستان نیز گویند طی رستان معرب آن **تخار** بالضم
تیر پی پیکان و بی پر و تخار و تخمه نیز گویند **تخش** نوعی از کمان که تیر از آن بتیه اندازند و کسی که بالای نشست
گویند تخشید **تخت** بالفتح کوشنده و ساعی ندانست بر ام ❊ تکو تخشا بکاری کرنه پوست ❊ هی باشید

و سیاه و بوست **تخذه** بالضم عصا و نعلین پیچک ❊ اندر فضائل تو قلم گری ❊ چون تخذه کلیم همیشه
و فخری ❊ ایا شاهی که هر سائل که آید ❊ بدرگاه تو می بستار و تخذه ❊ و در فرهنگ بمعنی برزه و تخز
گفته **تخم** بالضم اصل و نژاد و نوعی از چاری که مرغان را بهم رسد خصوصا کبوتر را و تازی ناکوا بدان
طعام که بیضه نیز گویند لیکن بتازی بفتح خاست و در اصل و خمه بود ماخوذ از و خاست **تخم** الاصل
نژاد و تخم درخت و غله و تخم مرغ و بالضم نافرخ خاچادر نثار چنان و بفتح فهم نیست بقاچیکه بیاید **تخم**
جاروب و **تخم فلال** اطرطال **تخم زیر** یعنی خاکینه **الاستعارات تخت آبنوی** یعنی شب **تخت زر و ابنوی**
یعنی فلک **تخت روی** و **تخت روز** آسمان و مرکب خوشرفتار و تخت حضرت سلیمان علیه السلام **تخت**
فیروز فلک و تخت تخیر و **تخته مینا** یعنی فلک **تخته بند** محبوس نوری ❊ در احسان بگو که کبک بند
بوالحسن را چو تخته بند کنند ❊ و نیز دست شکسته که بتخته بند نه تاکی نشود **تخته سالخورد** یعنی حکایات گذشته
نظامی ❊ که زنده تخته سالخورد ❊ چنین زد کشد نقش بر لاجورد ❊ **تخت نشینان خاک** یعنی پادشاهان
و اهل ملک و ارواح گذشتگان **تخت سراج** در سرح ابو اسحاق کازرونی گویند شیخ چراغی در آن مدت
افروخته بود که مدت چهار صد سال روشن بود **تخت طاق دیس** تخت خسرو پرویز که سور بروج و کواکب
بران نقش بود و نام نوائیست از نواهای بارید **تخته اول** لوح محفوظ و تخته که در آن الف با نا نویسند
و باطفال دهند که بخوانند **تخته محاسبان** یعنی نین و در اصل بمعنی تخته است که محاسبان خاک بران گذارند
و بیل آهنین حساب بران نویسند و آنرا تخت حاسبان نیز گویند خاقانی گوید ❊ زخاک پای مردان
کن چو تخت حاسبان تاجت ❊ **تخم جهود** یعنی پریشان و پراکنده **التاء مع الدال تدرو** بفتح اول و ضم دوم کرم
سرخ رنگ که بیشتر در حاصل باشد **تده** بفتحتین یعنی تنیده رازی گوید ❊ و سوسن و بکال تو کشته بمن
برد ❊ چون نار کرم بید که بر خود زخود تنده ❊ **التاء مع الذال تذرو** مرغ معروف خوشرفتار که اکثر در پای سرو کرده
و از تخت عاشق سرو گویند فطامی ❊ بجنگل و براج بخون تذرو ❊ سلسله آویخته در پای سرو ❊ **تذرو**
تذرو رکنین یعنی آفتاب که تذروی زد و تیغ زد و تیغ مهر کان نیز گویند **باب التاء مع الراء تر**
بالفتح دیوار بلند مانند دیوار خانه پادشاهان و کاروان سرا و قلعه و تری بالله نیز آمده رضی نیشاپوری
❊ زبیم تیغ جهانگیر هیچ خورشیدش همیشه ماه ترا بسته باشد از خرمن ❊ و بالضم کوه خطاب و بمعنی خود را

نیز آمده نظامی ـ گفت تا بن فروش باغ تراره جسم ترا بگیرد از جان کنی ـ و ظاهرا که بدین بافت زاد است
باید خواند که در کلام بسیار آمده **تراب** بالفتح رشحه و شکله آب و شراب و روغن و مانند آن و تراویدن
و تراویدن مصدر آن مولوی ـ خموشی آب گرد از هیچ مشک درشت ـ و از سکاف بر زبی تراب
معیوبی ـ و مغربی ـ اگر تراب زدست تو آمدی بزمین ـ بجای سبزه زبرجد برویدی ز تراب ـ
بالکسر علم جامه و شهریست از ترکستان نزدیک اسپجاب و بفتح نیز گفته اند طراز بهر دو معنی معرب آن
و مناسب علم جامه مطلق زینت و آرایش را نیز گویند و در فرهنگ بالفتح بمعنی رشته ریسمان خام
و بمعنی درخت صنوبر گفته ناصر خسرو ـ بچه درست بدو راست برو راه ببین ـ راه دین راست
ترب ای پسر از تار تراز ـ و منوچهری در صفت اسب گوید ـ بجد گر بجائی ترسم کوه بکوه ـ بدو
گر بدوانی زیر تار تراز ـ و رودکی ـ از غم بار تراز همه خوبان طراز ـ زرد و بار یکم و از نام چون برگ
تراز ـ و درین اشعار ثابت **تریز** بکسر تین و یای مجهول شاخ جامه که تیرز گویند **ترک** بفتح که بی
طراق گویند و آواز شکافتن و شکستن چیزی **تراره** چون خوش صورت و شاد تر و تازه و دوتی فخمه
نظامی ـ هر نسفته درگی دری صیقل ـ هر ترانه تراره میگفت **تراهی** بفتح اول و کسر تا نوباوه
سعدی ـ بر دبوستان بان بابوی شاه ـ تراهی دلی هم زبستان شاه ـ لیکن این مصرع چنین
مشهور است ـ تجمله ثمر زبستان شاه **ترایان** بالفتح مرض اسهال **ترب** بالفتح مکر و حیله **تربالی**
بالفتح و لام مکسور علارتی عالی از اکثیر بابک شرقی شرکون که از شهرهای پارس است و معرب آن چون است
گویند که بر سر این بنا آتشکده بوده و برابر شهر کوهیست که آبی از آن می آید و بر سر تربالی میگذرد **تربک**
بضم اول و فتح بای موحده و **تبریز** بالفتح اول و بسکون رای اول و فتح دویم هر دو لغت بمعنی نوعی
از انگور **تربز** و **تربزه** بالفتح هندوانه و در فرهنگ بمعنی خیار بادرنگ و بضم تا و فتح با بمعنی ترب گفته
ترس و **ترسه** بضم تا و ترس قرخ و بمعنی لغت اول بفتح تا گفته اند **ترین** بفتح تا و ضم با زمین سخت
تربع بفتح تا و ضم بای موحده جامه باریک سفت **ترپ** و **تریک** و **تریند** و **ترف** هر چهار لغت
تا و بای فارسی دفاک کشک سیاه که بترکی قراقوت و بتازی مصل گویند طریق معرب مولوی گوید ـ
چو بنشستیم زتاجش فرد گویند چون سلیم ـ چو ترپک رو ترشی گردم گران شیرین بر دستم ـ و سوزنی

ـ تشبیت این قصیده ترفند ترف طعم ـ مخلص ملیح او شد شد طعم ترف قند **ترفیه** آشی که تاتی
آن از ترف کند مولوی ـ من لقمه جان خورم نه لقمه ترفیه **ترفند** و **ترفنده** و **ترکنده** و **ترکنده**
تزویر و مکر ناصر خسرو ـ چون خود کنی چنانکه گوئی ـ پند تو بود دروغ و ترفند ـ و سوزنی ـ
جز مدح تو ترکنده بود هر چه نویسم ـ گر دم قلم از ناخه و ترکند شکسته **ترفخ** بفتح تا و فا و سکون نون
راه باریک و دشوار روز جان بقی گوید ـ ره دوزخ خوش و نغز و وسیع است ـ ره مینوست
بس شوار و ترفخ **ترت** و **ترت** یعنی زیر و زبر مرادف تار و مار **ترند** و **ترندک** و **ترندر** هر سه بتحتین
و بعضی بکسر تین گفته اند و بعضی بفتح اول و کسر دویم مرغیست کوچک که بعربی صعوه و در ماورا
النهر دختر صوفی گویند و بعضی گفته اند قسمی است از پرستو و بعربی وسع خوانند بفتح واو و سکون
صاد آخرش همین لهجه کذا فی السامی **ترترک** بفتح هر دو تا بمعنی همان ترندک یعنی صعوه و بضم تای
اول جانبیست در کوه چل مقام شیراز که رودهای سیر مردم بنجار و مسکنی زیر خود نهاده زیر بالا نشسته
پایین آیند و بکسر هر دو تا مردم سبک دل بکتین **ترنک** بضم هر دو تا بلک و هیچ و خنک است و مخفف
تورنگ است **ترخ** بالفتح کیاهی است و بعضی بمعنی ترنج گفته اند **ترخان** کسی که پادشاه از غم تکلیف زنوبر دارند
و بکنای و تقصیری از و مواخذه نکنند و نوعی از سبزی که مانند بودنه بانان و طعام خورند و قومی از ترکان
جغتای و زبان خراسان رئیس و شریف را گویند طرخان معرب آن و لقب ابونصر فارابی **ترخون** سبزی است
و اصل آن چنانست که سپند را در سرکه تیز بیاغارند تا طبع وی بگردد و بعد از آن بکارند ترخون روید
طرخون معرب آن و خوفی و بی باک خواجو گوید ـ تو ترخان و ترخون زجور تو خواجه ـ دل از
غم چو فالی و ترخ زرخانی ـ و در فرهنگ بمعنی اکلک که بتازی عاقرقرحا گویند آورده **ترخینه**
نوعی از طعام ماحضری که مردم فقیر بجهت زمستان سازند و آن چنان بود که گندم بلغوی کنند و با
ادویه جاره در آب جوشانند تا نیک پزد و قوام گیرد آنگاه کلولها ساخته در آفتاب خشک
کنند و هنگام حاجت قدری از آن بر پزند و گاهی وقت جوشانیدن گندم آب غوره داخل کنند تا محتاج
فلق نباشد و در بعضی جاها عوض آب غوره شیره کنند مولوی ـ چون نزوی زین جهان سوی
غرابات جان ـ در عوض می گیر بی مزه ترخینه **ترخینه** انواع سبزیها مانند تره بادام و تره تیزک و ترب

ترجمان
نقیب را گوید
نقیب شخصیست که در جنگ
فریاد کند که پهلوانان را در جنگ
دلیر گرداند

وکنه نا و امثال آن و نوعی از فاتق که مردم غیر قریش آرد و جز آن ریخته خورند و آن چنان باشد که بان
تودری نیم پخته را ریزه سازند و با ادویه چاره چون فلفل و قرنفل و زنجبیل و زیره و سیاه دانه و مانند
آن کوفته و بسیار ریزه کرده مثل شلغم و جغندر و کلم و نبود نه و کنه نا و پیاز و سیر در تغاری اندازند و
سرکه و دوشاب بالای آن ریزند و مشت زده خمیر کنند و در آفتاب نهند تا چهل روز و همین دستور
هر روز سرکه و دوشاب بران ریخته بر هم زنند و در آفتاب گذارند تا نیک بقوام آید و بعد از چهل
روز قرصها ساخته خشک کنند و وقت احتیاج از آن قرص در آب اندازند تا نرم شود و فاتق آش سازند
ناصر خسرو ﴿ شکر چه بینی و نخوان اندر انوازی ﴿ بخانه اندر سرکه و ترنه و سنانی گوید ﴿
ترنه گر بخورد مرد سفله پیش از مرگ ﴿ پس زوفات چه لذت زبره و حلوا شش ترک بفتح تا و دال
گرم کننده مانند خوار و بعضی بیای عجمی و زای منقوطه گفته اند ترده ﴿ بالفتح و دال قباله و چک و مزور است
گردان آسیا ترزده قباله و چک قرضی ﴿ مملکت را تا ابد بسته باش ترزده ﴿ در تحفه گوید که بعضا
ترزده گویند بحذف رای مهمله ترزفان و ترفان و ترزبان و ترزوان بالفتح کسی که لغتی را بلغتی دیگر تقریر
نماید برای فهمانیدن کسی و بعربی ترجمان گویند و تحقیق آنست که ترجمان معرب ترزبان است و اصل
عربی نیست تراجمه جمع و بعد از آن از و اشتقاق کرده مترجم و ترجمه و سایر صنع سوزنی ﴿ وصف
تو لانت گر زفان تو گفتم ﴿ من بیان راست ترزفان باشم ترس بالفتح بیم و هراس و ام از ترسیدن
و ترسنده و بمعنی اخیر تنها استعمال نکنند و بالضم تازی سپر لیکن در فرهنگ بمعنی تخت و در نسخه مرادی
بالضم تا و را بمعنی زمین سخت که کلند بران کار کنند گفته ترسا ترسنده و جاید نصاری که بتازی راهب
گویند ترفازه بفتح تا و زای منقوطه کسی که از روی غلبه و سرکشی حکمها کند مولوی ﴿ که گنز اکنت مخفیا
و قد احببت ان اعرف ﴿ برای جان مشتاقان برغم نفس ترفازه ترفاک بالضم پاسی که در شب نماند
تا در دست نیاید منظر ﴿ بر در کیمیون تو در نوبت ترفاک ﴿ میران و مهمان برصد در یک برای
و ترفاق نیز آمده لیکن اگر این لغت فارسی است پس قاف از استعمال متاخرین است چه قاف در
اصل فرس نیامده و ظاهر آنکه فارسی نیست ترکیت ترفنده بفتحتین عضوی و بندی که از دردمندی
آن حرکت نتوان کرد گویند فلان عضو ترفنده شده و یعنی چنان دردمند گشته که بواسطه آن حرکت نتوان

کرد

کرد تخمک گوید ﴿ ترپس کوب زمانه بافت و شمت ﴿ همه اعضای او گشته ترفنده ترقش بفتح تا
و کسر قاف نوعی از زردآلو ترک بالفتح کلاه خود فردوسی ﴿ یکی تیغ زد بر سر ترک او ﴿ که او ترک جان
گفت جان ترک او ﴿ و شوره کلاه و خیمه و مانند آن کلامی اصفهانی گوید ﴿ خیمه نه ترک کردان
سایبان جاه است ﴿ و انوری گوید ﴿ بر چکونه و هم کسوتی که از شرفش ﴿ کلاه گوشه عرش است
ترک شب پوشم ﴿ و قصیده است از آذربایجان و بالضم طائفه معروف و کاهی ملک ترکستان را
نیز گویند و معشوق بی باک و نامهربان حافظ گوید ﴿ اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را ﴿ بخشمین
خندق گر و قلعه و حصار و باغ عمید لوکی گوید ﴿ قدرت تست باغبان ربع زمینش منزلی ﴿ فیض
بحر سبد را ساخته کرد او ترک ﴿ و تر و خانه است نزدیک در بند شروان فردوسی ﴿ مارد
بدارم بشمشیر و گنج ﴿ زنیتال ناکس بنام و برنج ﴿ چو باشد مناره به پیش ترک ﴿ بزرگان زدرگان
ستانند چک ﴿ و دوشیزه و حلوا است که از نشاسته و قند و تخم ریحان پزند ترکانی بالضم الاولی
از جنس فرجی که زنان ترک پوشند ترکتاز تاخت بچمر بسبیل تاراج و غارت مثل تاخت ترکان
ترکون بفتح تا و ضم کاف فارسی دوال فتراک تخمک گوید ﴿ نادر بادشاه عادل فرخنده
بسته بترکون درون فصول و خطا را ترمشی بفتح تا و میم و کسر شین و یای معروف دارویی است
از اجزا اکثیر ترمد بالفتح و دو پاره بند که در زیر زین دوزند و صحیح آن ترمه است مراد و آدرمه چنانکه مذکور شد
ترن بفتحتین گل نسرین و بعضی بمعنی دشت و بیابان گفته اند چنانکه در فرهنگ گفته ترناس
بالفتح صدائی که هنگام تیر انداختن از چله کمان برآید اما در شعر فردوسی و اسدی که شاهد آورده اند مراد
دیده شد یعنی گرد و الله اعلم ترنانه نان با نخود خشک مند خشکنانه و در فرهنگ بمعنی نانخورش گفته
مولوی ﴿ سائلی آمد بسوی خانه ﴿ خشک نانی خواست یا ترنانه ﴿ له چون روز گرد و میدود ابر
و هر که تا خشک نه او شود از مشتری ترنانه ترنج بضمتین چین و شکنج و میوه معروف که بواسطه
کثرت چین و شکن که در پوست دارد بدین نام موسوم شد ترنجیده یعنی چین و شکن گرفته و بمعنی
کشیده نیز آمده عنصری ﴿ پیاده است خود را چو مردان جنگ ﴿ ترنجیده بر بارکی تنگ تنگ ترنگ
بفتحتین نارنگ مسعود گوید ﴿ زتیغ غصه عدوی ز ابر دیده کلو ﴿ زنگ حادثه خصم ز اشکه ترنگ

و آوازه کان هنگام انداختن تیر و صدای رسیدن بکمان و گرز و شمشیر و آواز زاروقت نوختن مراد است
در تنگ و ترکیدن و در کندن مصدر آن و جست و خیزه و ترکانیدن مصدر آن بوحدی ✽ مادر شمشیر
بدترکانی ✽ تقاضا قدم هنگانی ✽ و بمعنی عرق آب نیز گفته اند و بضم اول مرغ وحشی که تورنگ نیز گویند
بواو مغلوظ و مصدول و زندان و کبر تن خوش و بیاسعود ✽ لاجرم چون چنین کرانی نوم هنگوش
و تا ترنگ و تا دام ترانگبین شبنمی که بر شهر نشیند و مانند انگبین تازه باشد و بتعریب سکنجبین
ترنجبین معرب آن ترول بالفتح برگ گیاه و در زفانگو بازای منقوطه گفته اند ترشه بخیه کنام
تراشیدن چوب و قلم بریزد ترکشه و ترشه بالضم میوه معروف که بتازی حماض گویند شاده
بالضم سماق ترومنده بفتح اول و ضم ثانی و واو مجهول و کسر میم آمیخته و اندوخته و همچنین
ترومیده ترونده و ترونده بفتح با و واو و دال نو بادوه مولوی ✽ ترونده بالیر خیان هرکاو
وخر رایگی رسد ✽ وابن یمین ✽ زانچنان آزاده شاخی انچنین ترونده ✽ هم زنخت خرخرو
نشان آمد چرید ✽ و مرادف ترقند و ترقنده نیز گفته اند تره بفتح تا و تشدید را و تخفیف آن
سبزی که با خورد و نهاد خورند تره بشیر تره بالب لغایت تخ تره کرنه بادرنجبویه زیرا که کرنه بادرنجبویه
میدارد تره میز نیز تره ایست که بتازی ایهقان بفتح الف و سکون یا و ضم ها گویند و آن بزرگ است
که در از می شود و سکوفه سرخ دارد و برکش بین سبت و خورده می شود ترمنده بفتح تا و ها و
سکون نون ارسته و باطراف عید لوکی ✽ شد زمین مقدمت ارسته و ترمنده باز چون
زخیل خسرو سیارگان روی فلک تریاک معجونیست معروف که معربش تریاق است و مطلق
پادزهر را نیز گویند و بمعنی افیون مقدار است و قدیم نبود تریان بالفتح طبقی که از شاخهای بید بافند
و جبین نیز گویند فخری ✽ برای مطبخت از کشت زار جرخ آرند ✽ بقول بر طبق مه بصورت
تریان ✽ و تریان با مضافه نون مکسور نیز گفته اند اما در سامی تریان بروزن گریان آورده و بمعنی
رسید عریض تریت و تریه بالفتح اشک که بتازی ثرید گویند تریدن بالفتح کشیدن و بالضم زیرین
و شوریدن مرادف توریدن و اوج بمعنی کشیدن شیرین باشد چنانکه در باب نون و فصل ثای
فارسی بیاید تریه بالفتح و یای مجهول راه پشته پشته شیدن در صفت اسب گوید ✽ بر گریوه راه چون

چه چون عقاب اندر هوا ✽ بر تریه راه چون چه چو بر سهم اشکال ✽ استعارات ترک چین و ترک نیم و
ترازوی زر و ترنج زر و ترنج مهر کان یعنی آفتاب ترک فلک و ترک موبد یعنی مریخ ترازو
چشمه و آشتن یعنی زیادتی بکیلد بر پله دیگر و در عربی نیز انچنین گویند لقوله فیه عین سنا و گوید ✽
کم آمد طاعتش گوید خدایا ✽ ترازو چشمه دارد سر بگردان ترامن یعنی فاسق تراش یعنی طبع طوطی ✽
در تراشش اهل طبع خوش و طراش لقاوه اند ✽ میکنم هموار خود را در تراش دیگرم ترازوی پولاد خان یعنی
تیزه مبازان نظامی ✽ ترازوی پولاد سنجان بیل ✽ زنگه بکفه همه راند سیل ترازو شدن یعنی برابر
و مقابل شدن دو خصم چنانکه هیچ یک بر دیگری غلبه نکند و ظفر نیابد تر زبان و تر زفان یعنی خوش زبان
و بمعنی ترجمان و کلمه جی نیز آمده و ترجمان معرب آنست فلسوری ✽ بگو قاسم الله این تر زبانی ✽ بزال وصال
از خیر میترا و در ترشدن یعنی اعراض که بسبب شرمندگی از ظرافت و هزل رو دهد تر و خوش یعنی خود را
خوب نماید و در باطن بد باشد سنائی ✽ کم شو دم چو او لبنانی ✽ تر و خوش و خشک جنبانی ✽
تردست یعنی چست و چابک ترکتازی یعنی غارت گری ترکه جش یعنی نیم خام چه ترکان گوشت نیم خام
گذارند و میگویند در گوشت مرافقت نمی باشد تریک و ستایان یعنی سیر ترکی کردن یعنی استلم کردن
عطار ✽ نزد ترکی کردن باد جنده ✽ بترکستان فتاد آن نیم زنده ✽ و نظامی ✽ مکن ترکی ای ترک
چینی نگار ✽ الباء مع الزاء و الفاء تز بالفتح گیل موزنی ✽ نخواهم مغز کو راز بر او را ✽ که مغز کوز خوردن
سر کند تز ✽ و مرغیست که بیشتر در بوستانها نالد و دیگر نتواند پرید و آواز حزین دارد رودکی ✽ بس
لطیف آمد بوقت نوبهار ✽ بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تز ✽ و بمعنی دندانه کلید نون و زا فارسی است
چنانکه بیاید تزنگ بضم تا و سکون زا و فتح نون تفنگ و هن تزه ✽ بالفتح مرد مطلق و بعضی گفته اند
مرد راست کردن آسیا لیکن برای مهمله گذشت تزلب بفتح تا و لام و بنه رشته که بالای آشیار زند فخری
منوچهری در صفت لاغر شده که نوعی از تنش آرد است گوید ✽ دو فش خوش و رو فشش مروق ✽ سر تزلب
و تزلبش فزون تا در مع الزاء الفارسی تزه بالکسر برگ گیاه نو بر آمده تژاول بالفتح برگ گیاه لیکن زدول
برای مهمله و بتقدیم و او بر الف گذشت تژول بفتح تا و دال کرم کندم خوار لیکن برای مهمله گذشت تژه بفتحتین
غنچه گل تژاو بالفتح دماد و اسباب که بر سر و کوه ها بشاخ ها دخت و کیوا و انجمن گرفته باتمام مراد

بهرام نام گشت فردوسی گوید ؎ چنین گفت بانگو جنگی نژاد ؛ که تو چون عقابی و من چون نیکاد ؛
الثاء مع الشین المعجمة تش بالفتح طباخچه رودکی ؎ رخ اعدات از تش نکبت ؛ همچو قیر است سیاه اند
وبالضم بادی که از مقعد بی صدا برآید تش سنگ بالضم و ثانی ساکن کیا بیست دوائی کرشاسبانک نیز گویند
تشو بالفتح تا و ضم شین بر وزن آنکه طسوج بالفتح و تشدید معرب آن و در فرهنگ حصه از بیست و چهار حصص
گز و سیر و روز و شب مثلا از بیست و چهار حصه گز یکحصه تشو باشد و از بیست و چهار تو را سیر یکتوله تشو باشد
و از روز و شب که بیست و چهار ساعات است یکساعت اما معانی در فرس دیده نشد و مستعمل نیست
الثاء مع الشین المعجمة تش بالفتح آتش تیشه مولوی ؎ موسی اندر درخت هم تش دید ؛ سبز تر شد
آن درخت از نار و سوزنی ؎ ای سوزنی توحید حرب کن ؛ کان سوزنی که از تبر تا کند تش ؛
وبالضم حرارت و اضطراب که بسبب غم و اندوه در دل پدید آید پور بها ؎ روزها شد که بنده می آید ؛
بر در و ره بعید هر چاوکش ؛ این از عدل تو زمانه چاکر ؛ که نیامد قهر ز آتش تش ؛ و بالکسر تشنگی و
تشیش تشت معروف طشت و طشت معرب آن تشخانه افتابچی خانه شرف شفروه گوید ؎
شاید که طشت دار سر آتش شود خضر ؛ زیرا که تشخانه او چرخ اخضر است ؛ و از روی ادب و کنایه آبخانه
نیز گویند خسرو ؎ در جمع هرزه گویان از گفت بی حیا ؛ شرمندگی نیارد در تشخانه نیز ؛ و له ؎ دهانی
پر عبر چون چاه مهر ؛ زبانی چون سفالی تشخانه ؛ و در فرهنگ بمعنی لحاف و سنای وغیره و بمعنی توشکخانه
گفته و شعر خسیکتی شاهد آورده ؎ آنجا که تشخانه قدرت کند باز ؛ تن در پر و بدوطای ملائک
بفرشی ؛ لیکن درین بیت بمعنی اول مناسبتر است و مبالغه اش بیشتر است تشت در بمعنی افتابچی خانه
تشتخوان خوانی که بران طعام و نان نهند تش بکسر تا و فتح شین دانه ایست که پوست آن سیاه و براق
و اندرونش زرد بود و جاکسو نیز گویند تشی بالفتح تا و کسر شین همان اسفرم یعنی خار پشت که خار با طبق
دارد و چون تیر بسوی مردم اندازد تشیخ بالفتح و کسر لام و یا معروف و خای معجمه در آخر سجاده و
جای نماز فخری ؎ زیم محتب قمر تو نهند زهره ؛ بجای چنگ و دف و جام و صحف و تشیخ تشک بفتح تا
و سکون شین و نون مفتوح موضعی نرم پیش سر که هنگام کودکی نرم باشد و بجهد و جامه نیز گویند و بتازی
یافرخ خوانند الاستعارات تشت آتش و تشت زر و تشت زرین آفتاب تشت ابر بام خانه یعنی سوا

شدن تشت بلند آسمان و آفتاب تشت سیمین ماه تشت فضایه بازیست که خایه مرغ را خالی کرده
بشبنم پر کنند و رامش اشوار سازند و در هوای گرم در تشت نهند و اگر هوا گرم باشد زیر تشت
آتش کنند چون گرم گردد شبنم مستحیل هوا شود و بالطبع میل بالا کند و خایه در هوا رود و باز چشم عاب
گردد و بجای شبنم سیماب نیز گویند و همچنان بالا رود تشه چیزی بودن یعنی مشتاق بودن
الثاء مع الغین المعجمة تغا بالفتح معروف و آذوقه و راتبه لاسعید هروی گوید ؎ از برای مطبخ انام
او کیوان در جرخ ؛ زد اقطاع سپید هر روز بر نهد ستد تغار تغتغ بضم هر دو غین جامه ایست بزرگ
که بران غله پیمایند فخری ؎ حاتم همه شیخ ابو اسحق ؛ که دهد زر بدامن و تغتغ الثاء مع الفاء تف
بالضم معروف و بالفتح سخا و کرمی و بمعنی روشنی و پرتو نیز گفته اند خاقانی ؎ آه من چندان
فرو زان شد که گوران نیم شب ؛ ازلف این آه سوزان رشته در سوزان کشید تفت بالفتح گرم
شده و تافته و گرم شده از غیظ و گرم آمده و شتاب نموده فردوسی ؎ سپهدار کو در ز
کشوا درخت ؛ بنزدیک خسرو خرامید تفت ؛ و گیاهیست که خوردن بیخ آن مانند تاوله جنون آرد
شوکران نیز گویند و موضعیست از مضافات یزد تفو بضمتین آب دهن مرادف تف تفور بفتح
اول و ضم دویم گل که بتازی طین گویند و بمعنی زای منقوطه گفته اند تفنگ بضم تا و فتح فا چوب میان تهی
که گلوله گلین نرم در نفس از ان بیرون برند و هر غاز زنند و بیدوق رامشت بیته آن تفنگ گویند تفتک
بفتح تا اول و کسر تا ثانی و یای معروف پشم زنم که گرگ و کلغز گویند و از ان شال بافند تفه
بالضم و سین مهمله سیاهی که بسبب زیادتی سودا بر بشره پدید آید تفسان و تفسیده یعنی گرم
شده تفسید بالفتح جنسی از بافته ابریشمی تفشید و تفشد فلیه گوشت و تخم مرغ و انگبین که
کشنیز و کندنا دران کنند و در کتب طبی آتش که از سرکه و عدس پزند برای دفع خار طفشیل مرسوم
آن اما در قاموس طفشیل آورده بتقدیم یا بر شین و فتح فا فخری ؎ سالکان مسالک تحقیق ؛
فارغند از شراب و تفشید تفشه بالفتح و شین معجمه طعنه تفنگ بضم تا و فتح فا و سکون نون و
و کاف فارسی در آخر بمعنی بندوق در کلام متاخرین و در کلام متقدمین تفنگ واقع است تفنه
و تفنن بفتح تا و فتح نون در اول و کسر در دوم پرده مطبوعی شیخ گوید ؎ عشق او یکنبوت رانده

کرنیست نغمه کرد دلم **الف مع الکاف الفارسی** **تک** بالفتح اندک نزاری ع ماندهٔ هر جای تک و تنج تنج
وزن عموما و مردن دست یا مهره نزد کنار طاس تا کعبتین درست نشیند خصوصا فردوسی ع زه رستم
به پرسید پرمایه توس ع کچون یافت پیل از تک کرگوس ع نام گیاهی است بیان کندم روید و گیاهی
دیگر است که میان آب روید و در مصر کاغذ از آن سازند تازی بردی گویند و بالضم چراغی که نور اندک
دارد و بالکسر که طعام و بعضی پیش چیزی باشد **تکبند** بالفتح کمری که از پشم شتر یا ابریشم بافند و بر
یک سر آن مهره نصب کنند و بر سر دیگر آن کلیه سازند و مهره در آن کلیه کنند تا بر میان بندند شعر جای
سک تکبند قلندر کشتی تجرید را از بی تسکین چرخ مینوائی لنگرست **تکز و تکس و تکک**
بفتحتین تخم انگور میان غرشت یعنی دانهٔ انگور باشد و لغت اول بعضی زای تازی و تکزی برای
فارسی گفته و صحیح زای تازیست چه از سین مهمله او را بدل کنند فارسی را بسیکی گوید ع کر بیارند
دگویند و دهندت برباد ع تو لبنسک تکزی نان ندهی بابت نزا ع و بهرامی ع آن خوشه بین چنانکه
یکی تیک برچند سر بسته و نبرده مرد دست بچکس ع بکوشه سیاهی چشم است غرب او ع هم بر مثال
مردمک چشم از تکس **تکله** بالضم دیوانه و نام یکی از اتابکان شیراز سعدی ع مظفر الدین سعد تقی
کز هراش ع روان تکله و بوبکر سعدی نازند **تکنه** بفتحتین و سکون نون آشیانهٔ مرغان و بعضی کبر
تا گفته اند **تکوک** بفتح اول و ضم کاف صراحی که از زر و سیم و گل بصورت جانوری سازند تکین
برغیظی بلوک بضم بادلام گذشت با ش لش و در نسخهٔ سروری و جز آن بکوک بیای تازی و کاف
آورده و بعضی بغرفه بیای فارسی گذشت و بکوک بلام نیز بغیظی آورده اند و اختلاف بسیار نمودند **تکو**
بفتح اول و ضم دوم موی مجعد و نان تنک که روغن در خمیر آن کرده پزند خسیکتی ع در تکوی تست
جان من اسیر ع چون غریبی کو بطلت خو گرفت **تکه** بفتحتین و تشدید ثانی برزه و یک جلد و قرد کیکن
کاو و گاو میش که بین سازند و خشک کنند و بالضم نوعی از برگه معروفست و تشته و بندی و بالکسر پاره
از طعام و گوشت و جز آن **الف مع الکاف الفارسی** **تمک** بالفتح بن و پائین چیزی چون تمک حوض و کیخ و غیره
و نیز دو بن باشد چنانکه تمک و دو دو بوم و زمین پارچه و جز آن بدیر جای گوید ع من در
نسج تمک سیه برابر یمانی کله ع یک سر فوطه ته بنه بگام سوداریخته ع و در فرهنگ بمعنی فریاد بند

کردن و جای زدن و بمعنی فرما از کتاب زند نقل کرده **تکاب** و **تکاو** زمین نشیب که آب باران
دران فرو رود و جا بجا بانبوه پر علف و سبزه باشد و جنگ و حصومت و روستا نیست از ولایت گنجه
و پرده ایست از موسیقی که پرده تکاو نیز گویند و فتحی گورته آن سوراخ باشد و لوله دار بود و بر دهن شیشه
تکاو بسته کلاب و شراب و امثال آن ریزند خسرو ع تکاوی بر تراب و سبزه و دردی ع بند میاش بر تمن
بیاقی و ابو الفرج ع تو مرا با تکاب او یاب ع نر مرا با کشاد او جوشن ع و سنائی ع و بشت زالی بر و بستای
تکاو ع لیکن چرین بیت بیکاو نیز گفته اند چنانکه بیاید و منوچهری ع وقت حرکه بیکاو و خرش زبند در تکاو
ساتکی کنج کاو و ساتکی کنج باد ع و سوزنی ع خری سبوی سری دوره کوش خم پهلو ع کاسه پشت
کدو کردنی تکاو و کلو **تک و تاز و تکاپوئی** تاختن و دویدن **تکل** بفتحتین قوچ بنگی خاقانی ع با من
بیتک مارک در و باد ملک ع این خوک کرد تکل منه کو هرک ع و بفتح اول و کسر دوم ام مردو خط
فخری ع بدر دانی چرا است جفت کسوف ع زانکه نام بود و کور تکل و بکسر اول و فتح دوم پارچه
که بر جامه پاره دوزند و پینه نیز گویند مولوی ع چو ریسمان شده ام زانکه سوزن هجرت ع هنر فر
بتائی دلم نهر از تکل ع و فرخوان ز فرعونی امت بجان گفته ع بر خرقه جان دیده زیان تکل دیگر **تکار**
بالضم نیز معروف که عامه مکه گویند **الف مع اللام** **تلاتوف** بفتح تای اول و ضم تای دوم شور
و غوغا و کسی که خود را از چرکست و پلیدی پاک نکند و پاک ندارد اسدی ع بچرخ اختر از بیم دیوان
دیو زمین با تلاتوف و که با غریو و فخری ع نباشد فیلسوف آنکس که باشد ع بنزد شتی و ناپاکی
تلاتوف **تلاج** بالفتح بانگ و شعله مضور گوید ع ز آه زخمی و آوای کوس و نالهٔ نای ع بگوش چرخ
رسد غلغل و غریو و تلاج ع و فخری ع نیست ممکن در زمان عدل او کر کسی در ملک بر خیزد تلاج **تلاشان**
بالفتح نام بزرگترین مرغزاری از مرغزارهای اسپاهان **تخ چکوک** و **تخ چوک** تره ایست تخ و بعضی
گفته اند کاسنی صحرای طرخشقوق معرب آن و بعربی یعضید گویند چه چکوک تره ایست آنچه از آن تخ
باشد بدین نام خوانند و چکوک بعضی گفته اند خرفه است و بعضی گفته اند کاسنی **تمک** گیاهی است بقاب
تخ و بعضی گفته اند حنظل است و بعضی گفته اند کاسنی است نظامی ع بسا حاجی که خود را از اشتر آلات
که تمک را ز ترنگ باز شناخت **تمک** بالفتح معرب بش طلق که بهندی ابرک گویند و قماشی است که در

بند می باشد اسدی ؎ هم از محمل و هم ظرائف زهند هم از شاره و تنگ و خود و پرند و بکسر تا و
فتح لام جامه پشوار که ترنگ نیز گویند شرف شفروه ؎ قبا بسته سر و از عطای جزیت ملک و تخته
پدر انعام عامت و در فرهنگ بالفتح تخ و بالضم لوبیا و بعضی بکسر گفته اند و بالکسر پنجیل که بندی
ادرک گویند و بفتحتین کسی که شبلتش پرکنده باشد و بمعنی میوه کوهی که بعربی زغرور و تفاح بریه
گویند بنون نسبت چنانکه در باب نون مثالش بیاید تلنه بالضم گدائی و حاجت و خواهش اما در حاجت
تنه بفتحتین و تشدید نون بمعنی حاجت و ظاهرا معرب کرده اند یا در اصل عربیست و فارسیان
بتخفیف استعمال کرده اند و بمعنی حاجتمند و گدا کمال گوید ؎ تلنه بتو آورم که مستی معشوقه بروز
بینوائی تنگ بفتحتین حاجت و خواهش و نیاز سنائی گوید ؎ راست خواهی بدین تنگ
خوشم این کنم به که بار خلق کشم و بکسر تین زدن انگشت بر دف و دایره محی الدین عراقی گوید
؎ انجا که بچرخ است مدار ضرب تنگ آتش زند از شوق دران راه شتک و خوشه کوچک انگور
که بر خوشه کلان چسپیده باشد و تنگ نیز گویند و ظاهرا تنک را تنگ بتخفیف خوانده اند و بکسر اول
و فتح دویم ولایتی از دکن لیکن مشهور بمعنی تنگ است تنگی یعنی خواهش کننده و خرگدا
تنگیانه یعنی گدایانه تنگبین یعنی ترانگبین تلو بفتحتین پاشن پر تیر و بفتح اول و ضم لام خار الوبرا نیز
گوید ؎ تیر اندر قصب دشمن تا تلو بیخلد چونکه در چشمش تلو تلوسه و تلوسه همان تالوسه
یعنی اضطراب و بی آرامی خسرو ؎ کام از تلوسه مرگ بیابی تلخ است شربت آب زهر دیده بیارید
مرا دله در تلوسه چنین جگر سوز دیدیم عقوبتی دو روز اما در غیر شعر خسرو در کلام قدما دیده نشد و تلوه
بفتحتین و واو معروف خلاف شمشیر و خنجر و کارد و مانند آن شجاعی گوید ؎ خیال خمزه ات از
بس که در دلم بخلید دلم تلوسه شمشیر آبدار تو گشت تلوک بفتح اول و ضم دوم نشانه تیر تله
بفتحتین معروف و بفتح اول و تشدید لام زر که بطلا اشتهار دارد تلی بکسر تین و یای مجهول زر که
طلا کوبند و بضم تا دست افزار دان جلاهان و کیف در زبان که سوزن و ابریشم و گشتواره دران نهند
سوزنی گوید ؎ ندیده تلی سوزنم که سوزنم نیم چو سوزن درزی نهان میان تلی و تمعنی تلو نیز
گفته اند تمبار و تمبوار بکسر تین و یای مجهول خانه که اندرون آن جوب بندی کنند و کرم پید دران

نگاهدارند تا پید حاصل شود و جالی کیلانی گوید ؎ پدر و مام خانه بکلم نشستند به تمبار آشنا گشتند تمهان بفتح
اول و کسر دویم پهلوان ایرانی تا در مع المیم تاخزه بالفتح تا و خاور را هزل و تمسخر نامه خسرو گوید ؎
گر تو تاخزه کنی اندر چی سفر بر خویشتن کنی تو نه بر من تاخزه تم تم بضم هر دو تا دم گاو کوهی که مغز فاو
گرگاو گویند و بترکی قلماس نامند و سپاهیان از فلوق و نیزه آویزند و بر گردن اسب بندند تم بالفتح پرده
که بر چشم کشیده شود و بتازی غشاوه گویند ابن یمین ؎ ترکس نشان سروری اندر چمن تم بیند
اگرچه در بصرش آفت تم است تم بالکسر عتی است که در چهل سالگی بچشم پدید آید و مبنای نقصان بینائی و چون
سن از پنجاه تجاوز شود بخود بطرف شود و بعضی گفته اند علت آب مروارید را گویند و این اشتباه است
ز فارسی و بفتح تا و ضم میم بزبان مغلی آهن و تم و ترک یعنی ستاره قطب و صحیح چنانکه در نسخه خسروی
آورده تلیت بفتح اول و کسر لام بار اندک که بر بار بزرگ گذارند و بعضی گفته اند یک تلک بار تنگیت
نیز گویند تنوک بفتح اول و ضم دویم تیری که چون گوشت و استخوان در رود بآسانی در نیاید عمارة میه
؎ پسر خواجه دست برد بکوک خواجه او را بزد به تیر تنوک و لطیفی ؎ هر دمی گو مرا تنوک
زند پیش او دل بلابه چوک زند و بمعنی نشانه تیر بوک است نه تنوک اگرچه بعضی گفته اند تیت بفتح
تا و کسر میم شده و یای مجهول پیشه ایست در نواحی آمل که میان اهالیان بتشامی اشتهار دارد فردوسی
؎ تأمل گذر سوی نیشه کرد نشست اندران نامور بیشه کرد و از گشرت آبادانی شهری شده
و نیس بالضم تا و فتح میم و سین مهمله که در قاموس آورده ظاهرا معرب آنست تمنه بفتحتین بنون
کلان که بران چیزهای کنده و سطبر دوزند تنک بفتح اول و کسر دویم نوعی از رستنی سرخ که طعم ترش
دارد و صحیح تمک بنون است چنانکه در باب نون باشانش بیاید الاستعارات تمام شدن یعنی مردن
و بکمال رسیدن التاء مع النون تن آسان یعنی آسوده تناور و تنومند یعنی صاحب جثه و قوی
تن تناو و تناب رسن خیمه و متاخرین رعایت اصل فرس نموده بجهت دفع اشتباه بکلمه دیگر بسط
نویسند چنانکه در کلمات دیگر و واو افصحت از با اگرچه مشهور بابست و طنب بفتحتین عربیست اطناب
جمع تنگ و تنبیک بالضم دهل کوچک که بار گیران هنگام بازی بنوازند و خناع زن تنبل بالفتح کاهل
و بیکار و بضم اول و سیوم مکر و حیله کمال ؎ در کنج خانه پشت بدیوار داد لش ترحشک زاهدیست

کو از رزق و تنبل است **تنبلیت** بالفتح همان تنبلیت هر دو معنی **تنبوک** بالفتح تا و ضم با کلاه که لیزم نیز
گویند عبید لوکی گوید ؎ در کمان چرخ پیش پیکلت مریخ را هم کمان تنبوک هم شمشیر باطل
آمده اما امیر خسرو بام نظم نموده و قافیه کول ساخته چنانکه باید و در شعر اکثر شعرا کاف بنظر آمده
و بمعنی خیاط نیز گفته اند **تنبول** همان تامبول یعنی برگ پان که در هند میخورند و کمان ابرم خسرو
؎ و گر کشکی کمک فرمان ده کول ؛ که برفتار زند پیکان ز تنبول **تنبه** بالفتح چوب کنده بزرگ
که پس در نهند تا کشوده نشود و کلندره نیز گویند خسرو ؎ ز نفس شوم آن روسای لشکر ستبه
گشته هر یک تنبه در تغاک بالفتح پادشاهی بوده و نام مردیست **تنجیده** بالفتح در هم کشیده مراد
ترنجیده **تند** بالضم تیز و خشمگین ظفرنامه ؎ روان از پیش لشکر هشیار ؛ همه صفدر و تند و خنجر گذار
و دلیو مولوی ؎ و آن دگر گفتی که پر یابند و تند ؛ اندران مهمان کشان با تیغ کند ؛ بانگ
بر زد تند کای بادیا ؛ پشه افغان کرد از ظلمت تیا ؛ و درین هر دو مثال تامل و بمعنی تند و بلندی
عموما و بلندی کوه خصوصا نیز آمده فردوسی گوید ؎ تو با شاه بر شو بالای تند ؛ ز بهر ان لشکر
مشو هیچ کند ؛ و فرخی ؎ که شکار فرود آرد و بر دن آرد ؛ ز کوه تند بیک و ز آب ژرف تند **تندیو**
بالضم و یای مضموم و واو مجهول برجستن **تندیدن** بالفتح لرزیدن و تندیدن یعنی لرزه خسرو گوید ؎
پای تندید چو بسر می بود ؛ مستی و ثابت قدمی کی بود **تنده** بالفتح قالی و بساط طنفسه معرب آن
تندر و **تندور** بالضم و دال مضموم در ثانی و مفتوح در اول رعد فرخی ؎ بر فتن زیتری چو
فرمان سلطان ؛ بجوردن ز خوشی چو عیش لوکمرنه چرخ است و اجزای او چون ستاره ؛ نه
ابرست و اوای او همچو تندر ؛ و منوچهری ؎ خروشی بر کشیدی تند تندور ؛ که موی مردمان گردی
چو سوزن **تندس** و **تندک** و **تندلیس** و **تندلیه** هر چهار لغت بالفتح تمثال و دیگر چیزی و معنی
ترکیبی مانند تن چه دلیس بای مجهول و دس بفتح دال بمعنی مانند بود فرخی ؎ فرود کاخ کی
بوستان چو باغ بهشت ؛ هزار گونه درو شکل و تندس دلبر ؛ و معروفی ؎ پارست آرایشه پیکران
با شکال و تندلیه پیکران ؛ و دقیقی گوید ؎ نگارند تندلیس او گر بکوه ؛ ز رشک و قارش شود که
ستوه **تندو** و **تنده** و **تنده** هر چهار بالفتح تکبوت فرخی گوید ؎ شهنشاهی

عاطف فتح و نصرت ؛ بود در طاق ایوان تو تنده ؛ و معزی گوید ؎ بود در بنا مت چو سد سکندر
اگر خانه سازم ز تار و تنده ؛ و اناجی گوید ؎ ز باریکی و سستی هر دو پایم ؛ تو گوئی پشکی پای
تنده دست ؛ و نیز تنده بمعنی کامل و تنده بانداخته ها چوبی که جولان سر ریسمان در میان آن
افکنند و میگردانند تا آن ریسمان که در میان آنست **تندو** و **تندر** بالضم یعنی تار و مار فخری ؎ ز رحم
فاتحه کشتند تار و مار ؛ و از تندها و قهر اجل جمله تندو خوند **تنده** بالضم غنچه ناندی که تخت از درخت
سر زند و برگ از میان آن برآید و سر بر زدن آنرا تندیدن گویند و تندید یعنی تنک شده و درخت غنچه
برآورد و عنصری ؎ بصد جای تخم اندر آورد تخت ؛ تندید و شاخ و برآورد رخت **تنسه** بفتحتین
تنیده عنکبوت عبید لوکی گوید ؎ همان سراچه و خرگه که اوج مه میسود ؛ کنون حضیض نشین شد
چو سایه در این چاه ؛ فراش بوقلمون شد یکی پلاش درشت ؛ تنق تنسته آن عنکبوت تنگ حوالاه
و تنسه هر دو تا و حذف سین مخفف تنسته **تن** بالفتح معروف و تنده و امر به تنیدن **تنه** تن
و ساق درخت و تنیده عنکبوت نظامی ؎ چند پری چون مگس از بر قوت ؛ در دهن این تنه عنکبوت
و سیف گوید ؎ بر گذر بنفیق مورچه ماجزم او ؛ از تنه عنکبوت حصن برار و حصین **تنیدن** معروف
و خاموش بودن **تن زدن** خاموش بودن و همچنین تن زن و تن زده **تنغ** بالفتح اول و ضم سین
نفیس و نادر تنوق معرب آن و نادر تنوق معرب آن و پارچه ایست در هند نازک و لطیف و بمعنی
ترکیبی آن خوش آینده تن چه تنغ بالضم یعنی خوش باشد این یمین ؎ گاه مهرم کین نماید وقت
صلح آید بجنگ ؛ دور باد از چشم بدزان شیوه های تن سخش **تنگار** بالفتح و کاف فارسی داروی که بدان
زر و نقره و مانند آن پوده کنند و تنگشیر نیز گویند و تنبدی سماکه گویند **تنگ** بالفتح یک لنگ بار و مشهور و تخته
که نقاشان و مصوران صفت خود بران نظر کنند مختاری ؎ گرفت آن اوج و آن قیمت زبان ما
زمرح تو ؛ که تنگ نرخانه مانی و چون ارزنده آزه ؛ و نواری و دوالی که زین بر پشت اسبان و بار بر پشت
ستوران میان محکم کنند و در کوه دستوه و طول چنانکه گویند تنگ آمدیم و در فرهنگ بمعنی قریب
و نزدیک و بمعنی نایاب و حقیر و بمعنی تیر عصاری و بمعنی ولایت از ملک بدخشان قریب مدره که
آن هم ولایت است از آن ملک و هر دو ولایت بخوش مورق مشهورند نظامی گوید ؎ در آورد لشکر

بیکبار تنگ • برآراستند یک بیک ساز جنگ • و فردوسی ~ چو دستار سام اندر آمد بتنگ • بیاده شدندش همه بی درنگ • و خواجه از زبان معشوق گوید ~ مبر نام دل گرچه از تنگ نیست • که این جنس در ملک ما تنگ نیست • و شیخ سودان گوید ~ کیوه کنده عاد کرده • چوب تنگ دکان عصاری • و سلیمان ~ بت فرخار مزدیم بدین حسن و جمال • ترک تنگ نشنیدیم بدین شیوه و دلک • و بالضم کوزه سر تنگ کوتاه کردن و بالکسر منقار مرغان تنگکوش و تنگکوشا کتابیست که لوشا حکیم صورتها و نقشها و اسلیمی و خطاها و کره بندیها و صاریصنایع و بدایع تصویر و نقاشی که خود اختراع کرده بود و دران ثبت نمود و این کتاب را در برابر ارتنگ مانی است و چنانکه مانی سر آمد نقاشان چین بود او سر آمد مصوران روم بوده و کارنامه نقاشان چین را ارتنگ و کارنامه نقاشان روم را تنگ نامند خاقانی ~ بنام قیصران سازم قصانیف • به از ارتنگ چین و تنگ لوشا تنگبد کسی که مردم را بشواری بارد و جایی که مردم بدشواری بار یابند تنگسیز بفتح تا و ضم نون نوعی از غربال که بلو بافند و چیزی که خواهند تنگ بایک شود بران بزند تنگت بالکسر قصبه ایست ما بین کولاب و جهار سوزنی ~ تنگیت مرد را گر نباشد دران شریک • شاه خطا و تنگت و اکیون او زکند تنگر و تنگس بالفتح و کاف فارسی مکسور و زای تازی در اول و سین مهمله در آخر درختی است که ثمار وی نیز بسیار دارد و گل آن برنگ گل کاسنی است و آتش بیرش بغایت تند و تیز بود خسیکتی ~ چهره همه گلگونه ترزیر چو لاله • چنگال همه ناخن درنده چو تنگس • تنگو بالفتح نام پادشاهی از تنگ نشین و صحیح تنگوست بیاء فارسی و یاء حطی چنانکه گفته شد و در جهانگیری تنگو بفتح تا و ضم کاف فارسی مخفف تانگو یعنی چهار مرقوم است تنودن بضم اول و ضم دویم تنیدن و کشیدن ناصر خسرو ~ ترا تنگوشه باد و دگر بیاکی علم • که جان دولت جز جهل و فضل بر تنوند • تنوغاد یعنی مطیع تنوره تنوره و نوعی از سلاح مانند جوشن که هنگام جنگ پوشند اما چشمهای تنوره دراز تر از غیر جوشن بود و گرد گشتن و چرخ زدن و حلقه زدن که جرگه و گرنگ نیز گویند و نوعی که قلندران مانند سنگی بر میان بندند و برکی نیز گویند و گوئی که در جنب آسیا سازند و چون آب بر بندی دران کوهی ریزد بر پرهای آسیا خورد و سبب گردش آسیا شود ~ چون تنوره بزیر این طارم • همه آهن دهان و آتش دم • و نظامی گوید ~ تنوره زتفیدن آفتاب • بسوزند کی چون تنوره بتاب • و اسدی ~ تنوره بر دگردش اندر سیاه • زهر سو بر جنبش گرفتند راه • ملا هزاران دیر ان جوشنده کین • بگردش تنوره زدند از کمین • و دقیقی از داستانی گوید ~ تنوره بمیان بر ستر تنوره صدا • سفید مهره گرفت و ره قلندر زد • تنوزه بفتح اول و ضم دویم و واو مجهول و زای منقوطه مفتوحه شکافته و چاک زده و تنوز یعنی چاک و شکاف خاقانی ~ بر تن ز سر شک جامه عیدی • و در نام دوستان دل تنوزه • خاقانی صبح خیز هر شامی • نمشاید جز بخون دل روزه • تنیزه بفتح اول و کسر دویم و یای معروف و فتح زای منقوطه طرف و دامن نظامی ~ شاه بهرام زین قرار نگشت • سوی شهر آمد از تنیزه دست • الاستعارات تن در دادن قبول کردن و راضی شدن تندرو بخیل و ترشرو تن زدن یعنی ساکت شدن تنگ چوله یعنی دنیا تنگ رو کسی که مانند مبالغه از شرم سخن قبول کند تنگ دهان یعنی دهان معشوق تنگ عیش یعنی درویش و مفلس تنین فلک یعنی راست و دنب التقاء الواو و تو بالفتح تاب که از تافتن مشتق است سوزنی ~ مگر مشو توانی مار سعیر را • تا اندر و بحشر نسوزی و بر توی • لیکن درین بیت نوی بنون نیز توان خواند یعنی نار کنی و بر زنی چنانکه در باب نون بیاید و بالضم و واو مجهول بمعنی توه و تاه که لای نیز گویند مولوی ~ رحمت صد تو بران جنبش باد • که خدا لیش عقل صد مرده بداد • توی بالضم و واو مجهول بمعنی تو و لای چنانکه گویند دو توی و دو لای و نوی بر توی و تو بر تو و بمعنی اندرون چنانکه گویند توی زمین و توی خانه فخر گرگانی ~ تنی دارم بسان سوی تاریک • جهان بر چشم من چون توی تاریک • و جشن و میزبانی و ظاهرا بمعنی زبان خلعت و طوی بطاء حطی دیده شده توا بالفتح بمعنی هلاک و تلف عرب است توره بالفتح خانه و دیوار که از گاه و نی سازند ناصر خسرو ~ بیاید رفتن آخر چند باشی • چو ستواری درین خانه توارة توابی بکسر تا و سین مهمله کلیم و مفرش منقش عبد القادر نامی گوید ~ تکند دست فراش باد بهاری • تواسی الوان ابر کوه و گرد • توان بالضم توانائی و بمعنی ابر تیز آمده خسرو ~ ز سیلی که بر کوه ریزد توان • شود بر سر کوه کشتی روان • و عمید لوکری ~ ز روی بحر معلق نوان شده پیدا • چو پشت ماهی شنیم از میان حیوان • توانچه بوزن و معنی تانچه توبره بالضم و واو مجهول و بازای منقوطه مفتوح بیخ پاره خربزه توبک بالضم و واو معروف

وبای مفتوح وکاف عجمی کنجینه ودر ادات بجای باد فرشت ودر شرفنامه نون آورده وکمان برده
که توبک باشد ببای فارسی در اول وتای فوقانی پیش از کاف تازی مرادف توبه مرقوم توبکی
بواو مجهول وبای مفتوح نزی که در قدیم رایج بود عمارة گوید ٭ بابر رحمت ملیحه هست بعیز
چکوته ابر کجا توبکیش بارانست واین نیز توبکی باید بتقدیم بارتا توپال بای فارسی ریزه زر وسیم
ومس وامثال آن اما در قاموس بالضم وبای تازی ریزه مس وآهن که در وقت کوفتن جدا شود
بنا بر عربی خواهد بود یا معرب کرده اند توبک بواو مجهول وتای مفتوح مرغیست معروف که
طوطی گویند وقسمی است از نی که بنشه نیز گویند اما صحیح تاست وطاء از ضاظرین است ها بشتباه
بکلی دیگر نشود وهمچنین کنند در اکثر کلمات که تا دارد چون طپیدن وطباخچه وطلا ومانند آن وکلیات
از شیراز توته وتوتی بواو مجهول مرغ که طوطی میگویند وتوته بواو معروف گوشت فروشی که گاه
درون پلک وگاه بالای پلک برآید گاه سرخ وگاه سیاه بود بر شکل توت آویخته باشد اما توتی
بضم تا بمعنی کشتی شاه آن بنظر نرسیده ودر قاموس بضم نون بمعنی کشتیبان گفته توج بواو
معروف میوه بهی توختن وتوزیدن یعنی کشیدن وگذاردن وام وجز آن وبر مثال توخت
وتوخته توز بواو مجهول کشنده وام کشیدن وگذارنده وام وام گذاردن وبواو معروف شیر است
بپارسی ریب یا بوار اما در قاموس توج وتوز هر دو بتشدید واو بر وزن بقم آورده وگفته ومنه
الثیاب التوزیة توزی بالضم جامه منسوب بشهر توز واز اشعار چنان مستفاد میشود که کمتر جامه
آن کتان باشد وبمعنی کشتی بوزی است بمار تازی چنانکه گذشت توژ بضم تا وزاء فارسی پوست
درختی که بر کمان وقلوی تیر وحنای زین وامثال آن کشند خسرو گوید ٭ تیر بالاش چون کمان
شد کوژ بر کمان کمین براید توژ لیکن مشهور بزای تازیست توزی وتوشی بکسر زای فارسی و
شین معجمه بچه مردم بیاورند وبر سر هم نشند ومضایقت کنند وعربی توزیع گویند وظاهر توزین را
فارسیان بتغیر لهجه چنین خوانده اند تود یعنی قوت ومخفف توده نیز آمده مولوی ٭ آسمان
نسبت بفرش آمد فرود ٭ در تهیس عالیست پیش خاک تود توره بواو مجهول وفتح دال وراء قرشت
که کوشتش لذیذ بود وچال نیز گویند اسدی ٭ دمان یوز تازان برآهو بره ٭ کمین ساخته چنگ بر توره

توده بواو مجهول وضم دال ودواو ثانی معروف جفت که مطلق باشد اما بمعنی تروه بضم
تا وواو معروف در آنکه گشت ودر نسخه سروری توروه بضم تا وفتح رای مهمله وواو دویم توده
بضم تا ودو دال مهمله آورده تور بالضم پسر فریدون که ملک توران بدو منسوب است وگاهی آن
ملک را نیز گویند قطران ٭ هیچ توری را نفرماید ملک بیکار تو ٭ ور بفرماید بخون اندر شود مستور او
فردوسی ٭ توکاهی نیره کشتی گاه پور ٭ بهانه نزاجنگ ایران وتور ٭ ودر فرهنگ بمعنی سجاح وبهادر
گفته وپسر فریدون را بدین جهت تور خوانده باشند وشوش ودوشت وتوریدن مصدر آن وگاهی
ترش مزه که ترشه نیز گویند ودر اشتها کند خسرو ٭ من بیاده هیچ که نارفته در اقبال شاه ٭ نامده زیر
قدم هرگز کزو تور وکرم ٭ وبمعنی جست وجو وتفحص هم است نه توز توج بمعنی توران تورا
ملک ماوراء النهر منسوب بتور تورانه بمعنی معشوق پور بهاکوید ٭ روزی تنها دارد در عقم خیال پری
معشوقه واسق را تورانه وامین را توره بواو مجهول شغال ودر ترکی روش وقاعده قطران گوید ٭
تنها من ویک شهر پر از خصم تو با من ٭ تیری وکمی دشت پر از زره به وتوره تورک بفتحتین وکاف فارسی
ظرف باشد عسجدی ٭ اگرچه چاشت برکش بزرگ ٭ نباشد دران نفع برک توزک توزک
بواو مجهول خروسی صحرائی وبعضی بمعنی تذرو گفته اند مرادف ترنگ مرقوم منصور ٭ بنزد کبک
مرد تو چو از شاهین بگرد باز تابس تو ظلم بر توزک توران دخت نام دختر پرویز که پیش از آرزمی
دخت یکسال وچهار ماه بادشاهی کرد وبعضی گفته اند نام او بوران دخت است بمار تازی وبورانی
مرد منسوب است واین اصح است چنانکه شیخ نذر شفا گفته ودر تاریخ گزیده نیز آورده اگرچه مشهور تبانی
قرشت شده اما در قاموس بورانی بوران دخت بنت حسن ابن سهل زوجه مامون نسبت داده
توس بالفتح تا وسین سبب وبلند هر کس چنانکه در فرهنگ آورده وصحیح بضم تا وواو مجهول است چنانکه
در مناظر الانشا گفته توس بالضم پهلوان مشهور که آنرا توس بن نود گویند وخط توس بنا کرده او است
ونام خود مسمی کرده وطوس معرب اوست تا از تعزین قطع نظر از تعریب کرده بهره وبمعنی طوس گویند
بجهة دفع اشتباه وخط اصل فرس نمیکند توش بواو مجهول قوت وتوانائی بدن وخورش
بقدر حاجت که بتازی قوت گویند واز اینجا طعام مسافر را توشه گویند فردوسی ٭ چو بگسست زنجیر

بی توش گشت ا بیفتاد از آن درد بیهوش گشت ا تو بشناس کان مرد گوهر فروش ا که خاکی کرش
مر ترا داد توشش ا واسدی ـ ببالای کاوی بر از خشم و جوش ا یکی جانور مه زپیلان بتوش ا و بمعنی
توش بمعنی سینه گفته اند توشمال خوان سالار توشک بزجوان و بمعنی نمالی ترکیست و تحقیق آنست که
توشک بمعنی بزجوان در فارسی نیامده و در تحفة الاخبار گفته که توشک رجوابه باشد و در فرهنگ این لفظ را
بتصحیف خوانده بمعنی بزجوان فهمیده و صحیح رجوابست بمعنی نمالی و توشک ترکیست در خوابه فارسی
توغ بواو مجهول همان درخت تاغ و تاخ توف بالضم صدا و نداو شور و غوغا و بمعنی بجای تاوان
گفته اند فردوسی ـ بتوفیده کوه و بلرزید دشت ا خروش سپاه از هوا برگذشت ا و له
خروشی برآمد ز اسفندیار ا بتوفید آواز او دشت و غار ا و له بتوفید شهر و برآمد خروش ا تو گفتی همی
کند نعره کوش ا و در فرهنگ بمعنی جنبش و درهم خوردگی آورده و بیت اخیر فردوسی شاهد آورده
و درین تامل است توک بالضم چشم فرالادی گوید ـ ز توک مست تو عالم خرابست ا بعید نیست
تو خلقی گرفتار توک بواو مجهول شورش و درهم خوردن و غوغا و تولیدن مصدر آن مرادف توره
و توریدن آذری گوید ـ سنان صاعقه برزده سر از در بچه خنب ا چو از درون سپه روز توک
خنجر بنو ا و مولوی ـ سخت می تولی ز تربیعات او ا و ز دلال و کید و آفات او ا و بمعنی کج
و خمیده نیز آمده چنانکه در لغت نان و تول گذشت و بمعنی فرود کردن نیز آمده پور بها گوید ـ
از خشک تول درد اگر کرد مقعدت ا ترکن بال بر در کون پاره خیوک توکو بفتحتین و سکون
نون و ضم کاف پارسی حجام که تاکو و کرانبز گویند توفی جلف و عیار زیرک اکثر در تون حمام
می باشند توبج بواو مجهول و بای تحتانی مفتوح و جیم تازی عشقه که بر هر درخت که بچسبد خشکاند
توبل بالضم و بای معروف پیشانی و بمعنی بمعنی تاریک سر گفته اند فخری ـ اختران بر زمین
نهند انجم ا از بی بندگی شاه توبل ا الاستعارات توشه چشم مباح شدن توشه چشم یعنی نگاه مخلوط
بجانب مطلوب خسرو گوید ـ نگه میکرد ماه آنگه که چشم ا دلش بر می گشت از توشه چشم ا التاء
مع التاء تهال بالفتح غار تهما بالفتح شیر کوفتن از انگور تهک بفتحتین خاک و بمعنی برهنه نیز آمده
تهم بفتحتین دلاور و بزرگ و بی همتا تهمتن لقب رستم زیرک دلاور بود تهو بفتحتین آب دهن

تفو نیز گویند و بکسر تا بمعنی تیو تهی بکسر تین خالی تهیشه بفتح اول و کسر دویم نام شهری که زیدان
در آن می بود و ظاهر اهمان تهیشه است بمیم که مرقوم شد الاستعارات ته غربال دانهای ریزه
ته ندارد هیچ اصل و مایه ندارد التاء مع الیاء تی مخفف تهی مولوی ـ آن یکی مردست
تو نیش جمله در دا وین دگر مردی است کان تی جمله گرد تیان بالکسر و یک سر گشاده که لوبه نیز گویند
مولوی ـ عشق چو نیرنگ جهان جمله پوست ا عشق چو حلوای جهان چون تیان تیباش
بالکسر و بای معروف عشوه و فریب دله هفت نوبت بانگو گرد و سیر کرد تا که عاجز گشت از تیباش
مرد ا و ظاهر اهیچ تیانت بجای فرشت بجای یا مرادف تیبال که مشهورست اما تیبال در کلام
قدما دیده نشده تیب بالکسر و بای مجهول مرادف دمنا یعنی شیب که بمعنی شیفته و مدهوش است
و علیحده مستعمل نشده چنانکه مثالش بیاید تی تی بکسر هر دو تا همان تنی هر دو معنی یعنی صورت
مرغ و جانور که آن آرد و سازند برای تسلی اطفال و بخته بطفلان دهند و جمله ایست که مرغ زاده ایران
طلبند و لب بادشاهان کیلان مولوی ـ فخر رازی آرد و رالیتی کند ا از نوای طفلکان فی فی کند ا
تیج بالکسر و بای معروف و جیم تازی نخ ابریشم و تیر که از کمان بیندازند و تیر که بدست آنرا بهم کنند
و بمعنی گفته اند تیر ریزهای که در مذافی بر ریش ذراف چسبد تیخ بالکسر و بای معروف و خای معجمه هر چیز
سر تیز تیر تیر کمان و کلوله توپ و تفنگ و هر چوب راست چون تیر بام خانه که شاه تیر نیز گویند و تیر کشتی
که بادبان از آن بیاویزند و تیر عصاری تیری که قفا و بیان شیره بقوام آمده در آن زنند و چیزی که نان بدان
پهن و تنک کنند و تیر تمارج گویند و چوبی که هر دو پله ترازو از آن آویخته باشد و امثال آن و آنچه
از جنس خود بهتر و برگزیده باشد چنانکه گویند این تیر شیر است یعنی خلاصه اش و برگزیده اش و نقب
و حمه و ستاره عطارد و تاریک و تیره و صاعقه لیکن بدین معنی پر بیای تازی نیز گذشت و ماه چهارم
از ماه شمسی و روز سیزدهم از هر ماه شمسی و نوشته ایست که بر ستوران موکل است و تدبیر امور روز تیر
و ماه تیر بدو متعلق است و روز تیر از ماه تیر پارسیان جشن کنند چه مقرر پارسیانست که چون
نام روز با نام ماه موافق آید آن روز جشن کنند و عید گیرند و نیز بسبب آنکه درین روز از ین ماه میان
اوراسیاب که بر بلاد ایران مستولی گشته بود و میان منوچهر که در قلعه طبرستان آمل متحصن بود بدین

شرط صبح شد که از لشکر منوچهر همه تیروی خویش تیری اندازد هر جا که آن تیر برسد سرحد آنجا باشد
آرش بکمانداری در میان ایرانیان مشهورست تیری انداخت و آن تیر بسبب آمد و آفتاد و سرحد آن
شد و گویند که آن تیر حکیمی ساخته بسحاب پر کرده بود و بدان سبب آن مقدار راه رفت و شاید که وجه
تسمیه روز تیر و ماه تیر همین باشد و از جمله این معانی اینجا خفای داشت شواهد آن مذکور میشود فردوسی
همه سال تیر تو از روز تیر ۔ بزرگی و شاهی و تاج و سریر ۔ و نزاری ۔ چو لشکر جمع شد بر تیر
شان کرد ۔ برای تهیه تیر شان کرد ۔ و سیف ۔ دو رنگ و سرکش و بیکار همچو قوس قزح
غلط و خشک و گران خیز همچو تیر خزان ۔ و فخری گوید ۔ ز موج معرکه کشتی عمر آن بحر ۔ که باشد تیر
ز دعا و ثنا و لشکر و تیر ۔ و مختاری ۔ کنون که خود بتیر از و رسید و آمد تیر ۔ شدند راست شب و روز
چون ترازو تیر ۔ و قیقی ۔ تو آن ابری که ناساید شب و روز ۔ ز باریدن چنان چون ارکان تیر
تیاری بر کف دلخواه جز زر ۔ چنان چون رهبر مرخواه جز تیر ۔ و در فرهنگ چند معنی دیگر آورده
قهر و خشم و تنگ که بتازی ضیق گویند و فصل پائیز و قدر و مرتبه و شکوه و خرما و طاقت و قومی
از مار و جنسی از مرغ درشته و تیر زن جامه و مورچه و کرباس و نام گل نرگس و از جمله این معانی چهار
معنی اول را شاهد آورده خسرو ۔ سملت این که تیر تو بر کرد ایستاده ۔ بل که نه ایستاده بر پیش
تو گاه تیر ۔ و سنائی ۔ انکه در پیش سخن تیغ زبانش کز خم ۔ از پی فائده چون تیر میان بندد
تیر ۔ و کمال ۔ شیرین که یافت کام دل از لذت جهان ۔ کو تنگ و تیر حادثه چون شکر نزید ۔
و فیضی ۔ سال عالم و عفت و لطف و قدر و کیفیت مایه کرد ۔ نازنینستان و بهار آورد و نالیستان
تیر ۔ و سوزنی ۔ قسم بقبضه قدرتان قدرت حق ۔ که با تو نیست کس از رود کار در یک تیر ۔ اما در
شهادت بعضی ابیات تامل است **تیراژه** بالکسر و یای معروف و زای عجمی فرس قزح **تیرانت**
بالکسر و یای معروف و رای موقوف و الف مفتوح و بین ساکن و نای فوقانی حد و سیصد
بزبان پهلوی فردوسی ۔ برآورد دیگر ز سنگ رخام ۔ دراز و پهناش تیرانت کام **تیربند**
کمر شاطران که بر میان مالای قشتوره بندند و آن چند رشته از پشم شتر بدرازی سه چهار گز بر آن
چند زنگیله بسته باشد و زنگها بر زیر آن پاویزند کاتبی گوید ۔ بر تیربند بیک تو خورشید فلک
زنگ

زنگیت صد هزار زبانه در و زنگ **تیرچرخ** چیزی مانند تیر هوائی که از آهن سازند و درون آن پر از
باروت کرده آتش زنند و سر دهند بر هر که خورد هلاک گردد الفوری ۔ نه تیر چرخ ز سامان بشان
بر سوق ۔ و بعضی گفته اند چرخ کمان نخت و تیر چرخ تیری که از آن کمان اندازند **تیرک** بالکسر و یای معروف
وج که مانند سوزن و حوال دوز مخلیده باشد **تیرگان** جشن روز تیر از ماه تیر و شرح آن گذشت **تیرم**
بالکسر و یای معروف و رای مفتوح بانوی اعظم و خاتون بزرگ استاد گوید ۔ اندرین عهد از بزرگی
کشور خوارزم را ۔ تیرم عالی صد عالم تیرم ترکان تونی **تیریز** بالکسر و یای مجهول همان تریز یعنی شاخ
جامه و بال جانوران را نیز گویند مغربی ۔ تمرکه کبگان اندر ضیافت نوروز ۔ بریده اند سر زاغ بر گر
کسار که بسته اند همه پر زاغ بر تریز که کرده اند همه خون زاغ بر منقار **تیرناش** محل تیری جمال الدین
عبد الرزاق ۔ ز وصف تیغ توان قاصرم که اندیشه ۔ بریده گشت چو بر تیرناش گردد گذار **تیزی**
بالکسر و یای مجهول تازی یعنی عربی عموما و اسب تازی را گویند خصوصا و این طریق اماله است خسرو گوید ۔
جنبش تیزی و سواران دلیر ۔ لرزه می افکند در اندام شیر ۔ و ۔ چون روز شد بند شه مشتری سواره ۔ دهن
کش بر تیزی خورشید شد سواره ۔ لیکن در غیر شعر خسرو یافته نشد و در فرهنگ بمعنی زنجیل نیز گفته **تیزی**
باطور و **تیزی باذات** هر دو نام دو پرده ایست از موسیقی **تیغکنج** نوبتیست از موسیقی **تیکوز** بالکسر و
یای معروف و کاف مضموم و واو مجهول و زای منقوطه کشک که بترکی قروت گویند **تیلا** بالکسر و
یای معروف و جیم رسمن نمائی **تیم** بالکسر کاروان سرا **تیماس** بالکسر پیشه و نیستا ابو العباس گوید ۔
تعاد روی بحضرت چنانکه روبه بهر ۔ به تیم و اگر آن ایدا در تیماس **تیمار** غم و غمخواری و بمعنی اندیشه نیز گفته اند
تیمو بالکسر و یای مجهول تاب و طاقت و این اماله تاب است اسدی ۔ فتاد و ند بر خاک بیهوش و تیمو ۔
همی داشتند از غم دل غریو **تیرناله** آه مظلم **تیرنسحر** آه **تیغ سحر** روشنی صبح
کاذب و آه سحر که در وی سوزد و در وی باشد و دعا باید **تیرگذشتن** دعای بد کردن و طعنه زدن **تیره**
دنیا **تیره گل** یعنی آب و شراب درد آمیز و زمین **تیره فرا** **تیرگردن** شروع در عشق کردن **تیغ خورشید**
خطوط شعاعی که از آفتاب و چراغ در پیاله شراب افتد **تیغ خورشید** فروغ آفتاب و خطوط شعاعی
تیغ دوستی زدن جنگ صعب کردن **تیغ زدن آسمان** صبح و مریخ و آفتاب **تیغ شدن** یعنی روز روشن

سیه علی مصور گوید ؎ دمی از طرف درآمد آن چرده پسر ، با تیغ و سپر چو آفتاب از خاور ، افکند سپر که
بدیش تیغ ، ما تیغ نشیم و سینه کردیم سپر **تیغ کوه** بلندی کوه فردوسی ؎ مرا گفت بنگر که بر
تیغ کیست **تیغ کوشتین** زبان و شمشیر کوشتین نیز گویند حسرو ؎ فی فی که هر چه گوئی بر زان خموش
زیرک ، بس تنگ و بد گذشته از تیغ کوشتین شد **باب الجیم مع الالف جاپوز** بضم بای فارسی
تازی در آخر شیرت از ترکستان نزاری ؎ با خرج تو بر نیاید ارچه ، اقطاع تو کند درست جانور ،
جانغ کلیچه چند که بادریسه گویند سوزنی ؎ ای خیمه تو بر زسپهر برین اقدر ، جانغ خیمه تو سپرده
از سپهر بدر **جاخوک** سخای موقوف و ضم سین مهمله و کسر و بعضی شین معجمه گفته اند شهید گوید ؎
ز دار جاخوک و بر دمی در خوشش ، و طرطری گوید ؎ بجاخوک بر که شت زار طاعت خویش ،
بدست نفس در و کرده دام هزاران گاه **جادو** ساحر باشد و جادوئی ساحری و سحر و خوفا جادو بجزا
دانند و ساحر را جادوگر خوانند و این غلطست **جاغر** و **ژاغر** بفتح غین چینه دان مرغ که بتازی حوصله گویند
فخری ؎ دائم از چینهای افاش ، پر بود مرغ آنرا جاغر **جاف جاف** زنی که بر یکشوی آرام نگیرد
و هر روز شوهری کند فخری گوید ؎ تا نگر بودی که هم برخوردمی ، زین جهان بی ثبات جاف جاف
و سائی گفته که جاف جاف مغیر جاپ جاپست که نعتی است در جا بجا بائی موحده بدل بای عجمی و
چون آن زن هر روز از جا بجائی رود لهذا جای گویند **جال** و **جالی** دام که بتازی شبکه گویند و
درخت اراک که از چوب آن مسواک کنند و بتازی نیز هر دو را بهمین نام خوانند و ثمانی را پیلو نیز
گویند عبد الواسع ؎ ای ز انعام گرفته طالب آمال مال ، بر ره حشمت نهاده صاحب آمال جال
جاله و **ژاله** چند پوست گاو پر باد که بران چوب و علف بر هم نهند و بران نشسته از آبها ژرف
بگذرند و بعضی گفته اند چوبی چند که بر یکدیگر بندند و مشکی چند پر باد کرده بر زیر آن تعبیه کنند و کلک نیز گویند
حکیم و الوالی ؎ جز جاله فضل ای برادر ، زیر جهالت گذر نیست **جالش** بکسر لام مباشرت و جماع
و جالشگر یعنی حریص جماع **جالیز** بلام مکسور و یای معروف کشت زار خربزه و هندوانه و خیار و
امثال آن که درین روزگار پالیز گویند و در قدیم بالیز مطلق باغ را گویند فخری ؎ رخصتش ار نبود ملک
پاک نیست عجب ، که نیست از خزانه بر جالیز **جامه دان** و **جامه خانه** خانه که رخت پوشیدنی و غیره

درو کنند از کمال گوید ؎ گر بر نهم بر قصب و طلس نرا ، تنگ آید از فراخی آن جامه دان شکر
دانوری ؎ جز بدر جامه خانه کرم او ، کسوت صورت نبندد چنین ، **جام** پیاله و آبگینه که در بازار
خانه کنند و ولایتی از خراسان و لقب حکام ولایت سند **جامول** بمیم موقوف و فتین مضموم و
واو مجهول حرامزاده مولوی ؎ همچنان کان جامغوله حیله دان ، گفت هیچ بر کم کسی از مصرعان
و درین تامل است چه از سیاق قصه معلوم میشود که لفظ کانجا یکی علحده و مغول علحده باید اعتبار
کرد و سائی گوید جامغول اصل آن جامه غول است یعنی لباس غول چه مکار و حرامزاده را بهمین
و مغفل می باشد گوئی دیو و غول در جامه اوست و لهذا و امغول نیز گویند و داغول نیز مخفف
و امغول است **جامکی** وظیفه و ماهیانه که بنوکر دهند و بهای جامه و رخت نظامی گوید ؎ گرای
جامکی خواهند پیرهن ، ز حمام سخن چاشنی گیرمن ، **جامه** مطلق رخت پوشیدنی و گستردنی چنانکه
در چهار مقاله گفته که امیر ابو المظفر چغانی فرخی را سر استر و چهل دو دب و دب با ساخت
خاص و جامه پوشیدنی و گستردنی بداد و الحال در رخت پوشیدنی مستعمل شده بلک در پیرهن
یک لای و صراحی مجمک گوید ؎ چو خون جامه بجام اندران فرو ریزی ، هوای صافتر و مهیا
کند دل ابدال ، و در جامی ؎ از جامه شرابت یک نم هزار دریا ، در خانه عطایت یک خطه هزار
کشور ، و برین تقدیر ما رای نسبت است بجام **جامه خوک** سبزی که بر آب ایستاده بهم رسد خسرو
؎ کنون مرده به اشک های چو من ، که از جامه خوک سازد کفن ، **دله** بحر که در داده گهر جوشش او ،
جامه خوک است زیر پوشش او ، **جان** و **جانه** روح حیوانی چنان روان نفس ناطقه چنانکه در رساله
معراجیه شیخ است و سلاح را نیز گویند خسرو ؎ با رکیب جاندارش بدنگام کشت ، گره کردون
که گاهی رام و گاهی توسن است ، و فردوسی ؎ یکی باره گیر و برستوان ، پر تدا در دجانه مندوان
جاندار و **جانه** یعنی سلاحدار مولوی ؎ چو زخم تیغ نباشد بجنگ نیزه تیز ، چه فرق نیزه و
مخنث ز رستم جاندار ، و رفیع لبنانی ؎ شاهی است چه هست که دو جاندار خاص او ، چشم گمان
کشیده و زلف زره ور است ، و روزی که بتازی قوت گویند و حافظ و نگهبان جان سوزنی ؎
جای شده است ببازار ما روای نان ، که بوی نان بتر از و نمیرسد تنور ، بزر و زور توان یافت

اندکی جاندار چه چاره داند کرد اگر نه رند از زور و شرف شعر وه گوید ـــ کی تواند کرد جاندار ای
او بهر جانور ـ حافظ و جاندار او ایزد تعالی بس بود جان الدوا تریاق و بمعنی نوش دارو نیز گویند خاقانی
ـــ جاندار وی علت بیماران ـ و جمال الدین ـــ جاندار وی عاشقان حدیث ـ جاندار مقوی
از مش هر که هنگام کودکی نرم باشد و بجد و بازی یا فرخ گویند و در سامانی بمعنی دماغ گفته و معنی
ترکیبی محل جان چه محل روح نفسانی است و در فرهنگ بمعنی با فرخ گفته و صحیح همچو سامانی آورده
جاوفزای بیت و سیوم از ماه ملکی جاوسیار و جاوطار بضم نون و بای عجمی نام یکی از دو صحرائی
که لشکر دارا بودند و او را بعد گرشتند و نام دیگر مایسار بود جاوید و جاودان و جاودو و جاودان
و جاودانه و جاویدانه هر شش لغت بمعنی همیشه ـ جاودان نام کتاب هوشنگ و تکت عملی جاوز
بفتح واو و سکون زای منقوطه نوعی از خار سفید رنگ جاوه نام جزیره ایست و بمعنی کسب نیز گفته
و دهن نیز آمده ـ جای باش خانه و وطن ـ جاماب و جاماس و جاماست نام حکیم مشهور که پیش گشتاسب
می بود و بعضی گفته اند برادر او بود ـ جاست بوزن راست جای افشردن انگور ـ جاج و جاجش
هر دو لغت بجیم تازی و شین معجمه در آخر تودهٔ غله از کاه پاک کرده چنانچه تودهٔ غله با کاه را خرمن
گویند و بتازی صبره خوانند و در فرهنگ بجیم فارسی گفته سوزنی ـــ از زمین دل من جاش شما
برگیری ـ زانکه تخم کرم و احسان کشتن داری ـ دله بر روی زمین رکشت احسانت ـ از خرمن
ماه بگیرد جاجش ـ جایی معروف و کلیت سفید و خوشبوی دارد در هند بسیار است خسرو
ـــ جای نه در باغ زگلهای جای ـ مرغ در افغان که بگیرید جای ـ الاستعارات ـ جادو سخن و جادوبان
شاعر فصیح ـ جام کردن قرار گرفتن و مراقبه کردن ـ جام بر سنگ زدن یعنی توبه از شراب کردن ـ جام شهریار
یعنی قدح بزرگ مولوی ـــ از آنکه نیست دل از جام شهریاری سیر ـ جام کوهر یا پیاله بلوری و حلبی و لب
معشوق ـ جام خورشید برگ درختان نظامی ـــ جامه خورشید نازی کنان ـ و غباری که آفتاب
بدان پوشیده شود ـ جامه در نیل زدن ماتم داشتن ـ جام آهنین سخت جان و بی رحم و دلاور ـ جان
بستارچه دادن یعنی هدیه دادن و پیشکش نمودن خاقانی ـــ جان بستارچه دهم از جان من
و جان بریان شراب ـ جان تو جان او و جان تو جان من و جان من جان شما عبارت از آنکه بر گاه

کسی را یا چیزی را بکسی سپارند و سفارش نمایند که از اغیر دارد و نیک محافظت کند این عبارت
گویند خاقانی گوید ـــ عشق بیابک بند کرد که خاقانیا ـ یار عزیزست صعب جان تو و جان او ـ
سلمان گوید ـــ جان شیرین فدای این شعر من پیش شما ـ می سپارم جان خود جان شما و جان من
جان در میان یعنی مرا با جان تو مضایقه نیست کمال ـــ پیش زبان تو تیغ سندی جان در میان
جان شکر یعنی شکار کننده و جان که قابض ارواح باشد ـ جان زمین سبزه و میوه ـ جام سحر و جامه سحر
آفتاب ـ جام مبدی جامه سرخ و گلهای بهاری ـ الجیم الفارسی مع الالف ـ چابک یعنی چست
و چالاک اسدی ـــ چه چابک دستی است بازی شکال ـ که در پرده داند نمودن خیال ـ و این چابک
بزیادهٔ واو از ضرورت شعر است و بمعنی تازیانه در غیر شعر خسرو دیده نشد و ظاهرا هندیست خسرو
ـــ خشم بیتند و را چابک تادیب زنان ـ چابکی اسب رهوار که گرچابک برو زنند راه غلط کند و چابکا
و چابکاسه نیز گویند خسرو ـــ داد با جسان رهی پرورم ـ چابکی خاص او دو بیده و نرم ـ چاپانی و
چاپاتی نان قطیر که بچپات یعنی دست بین ساخته پزند سوزنی ـــ غلام کجکه کاکی و قبهای تنک
زنی چهره چاپانی و لب کرده ـ الف چاپانی برای ضرورت و زانست و اصل چاپاتی است ـ چاپوس
بیای عجمی موقوف و ضم لام و واو مجهول کسی که بجنس شیرین و زبان چرب مردم را بفریبد اسدی ـــ منه
دل برین کجی چاپوس ـ که کجی فرونست و با دو فرس ـ چاج شهریست که بتاشکند مشهورست و شاش
نیز گویند و کمان آنجا معروفست و چاچی منسوب بدان عمرها و کمان خصوصا فردوسی ـــ هر آنکه که چاچی
بزه در کشم ـ ستاره فرو ریزد از ترکشم ـ و بمعنی تودهٔ غله بجیم تازی است و در فرهنگ بجیم فارسی گفته و چاج
گدا یعنی خرمن گدا و این شعر شاهد آورده ـــ ای چاج گدات چرخ ازرق ـ وای شاد روانت چرخ اطلس
لیکن صحیح درین شعر جاجگدات چرخ ازرق است چنانکه در لغت جاجگدات بیاید و صحیح و کلک بر جیم فارسی
و لغات مذکوره ـ چاچله بفتح جیم فارسی نوع زیبا افزار و بمعنی مطلق پاپوش گفته اند مسعود گوید ـــ
گبر گردندی همه بر کشتان نی گور دین ـ صد رجستندی همه در پای شان نه چاچله ـ و فلکی گوید ـــ بس
کند بچشم و سر برود در که تو ـ صاحب چاج و کاشه ندامت کش ـ و چاچله ـ چار نخست چهار و مخفف چهارده و
دهی که کاسه و کوزه و خشت و امثال آن در آن پزند و انتظار شروانی گوید ـــ برین و صلم و او همدم و

ودم را جان، زبون در دم و او داروی دلم را چار چار و چدر بمعنی چاره و علاج و چدر را تولیج است
و عقد مستعمل نشود قرع الدهر گوید ؎ او چار بکار من چو در کرده چار و چدر را کسی نخواهد چاروال
آنست که بر سر پارچه چوبی که بقبضه در آید بسکی مانند مار نصب کنند و زنجیری بمقدار یک وجب بران
تعبیه نمایند که بران حلقهای آویخته باشد چنانکه هنگام جنبانیدن صدای ازان برآید و چارپا تیز رود
و بر سر آن زنجیر چار دوال پیوند کنند رضی نیشاپوری گوید ؎ آن خداوند که همواره همان سیستش
هفت اقلیم همی پرورد بی چار و دوال چارک بفتح را چاوش زراری ؎ بیکدم هر دو تن ارنج بجستند
چو چارک چوب در بچاره بستند چارکوشی صراحی که چار گوشه داشته باشد شهیدی گوید ؎
چارکوشی و چار گوشه باغ، گر بدست آیدت فرو مگذار چارو بمعنی سار و یعنی سار و چ که مرقوم خواهد
شد و آن آنکه و خاکستر باشد که بیکدیگر آمیخته در عمارت بکار برند سار و چ معرب آن چاره بفتح
واو حیله و بمعنی جدائی نیز آمده چاشت زمان معروف و طعام آنزمان چاشدان بشین موقوف
چاشکدان بفتح شین ظرفی که دران نان گذارند و بعضی گفته اند که چاشک بسکون شین نعتی است
در چاشت معروف و بطریق مجاز طعام چاشت را نیز گویند و از چاشت چاشکدان یعنی ظرفی که خوراک
چاشت دران گذارند جمال الدین عبد الرزاق ؎ ای چاشکدانت جرخ ازرق، وای شاه درونت
جرخ اطلس چاک معروف و بقاله که چک نیز گویند سنائی ؎ گرچه بستند زمانه چک چاکری
زمانه، آتش سخت در شکن چاک چک زنیم و سفیده صبح فردوسی ؎ چنان کن که چون برود چاک
روز، پدید آید از چرخ کیتی فروز، شب تیره تا بر کشد روز چاک، نیابش کنم پیش یزدان پاک و
صدای زدن شمشیر و خنجر تیر زین گوید ؎ زچاک تیر زین و چرکان، زمین گشت گردان نزار آسمان
و دریچه که در دروازه کلان مانند در قلعه و سرای باشد و در اصل چاک یعنی شکاف و سفیده صبح و دریچه
ازان ماخوذ است چاکانیدن یعنی بچکانیدن فرخی ؎ پیش سائل زبجا کاند هنگام جواب، پیش
نحوی موی بشکاند هنگام سوال چاکسو دانه سیاه عدس که در دوای چشم کنند و بعضی شین معجمه گفته اند
و ظاهرا بمهمله بهتر باشد چه چاکسا را میشویند و از چرک پاک میکند چون بران بپاشند چاکوج بضم کاف
و واو معدوله و چشم مجمی چکش پور بهار ؎ بر دیده زد بجا کوج و دشنام و میخ چوب، اهل چین

زار یعنی و بسا و مثل چال دو موبه عموما و اسب که مویش سرخ و سفید و نرم باشد خنده و خسکتی
؎ در سر گرفته با نقطه کلک اصفرت، کلگون آسمان هوس چال بر شی، و کو دال و چاه که
چاله نیز گویند شیخ اوحدی ؎ گله در جول و غله اندر چال، نتوان داشت چله زنر چال، و از نخبت
گوئی که جولاهان دران پاکذارند پا چال و گوئی که دران گناهکارانرا محبوس سازند سیه چاک گویند
و گوئی که دران یخ گذارند یخ چال گویند و ساقی گوید از نخاست حال قمار خانه و در فرهنگ بمعنی کرفتار
گفته نشستند شعر کمال الدین و شرف الدین لیکن حال درین دو بیت استثنا و ساقی را بهتر شاید
خصوصا بیت ثانی جمال الدین عبد الرزاق ؎ هیچ میدانی که اینجا بحریف مهره زد، جان همی بازی
شخصی تو بر چال قمار، و شرف شفروه ؎ فلک شخته زد و سیاره مهره، از زمین جمله چال قمار است
گوئی و در شیانه مرغان ملک قوتی گوید ؎ سیه مست مرغی در آمد بچال، زمین بیضه منبت در
زیر بال، و مرغیست که بزرگ آنرا که بجثه غازی بود و خرچال و کوچک آنرا که بقدر زاغی بود چالی و لیک
و لیک و بعربی حباری و بترکی توغدری گویند و در شعر نظامی که در انشاء رفتن سکندر بر دار و تمثال
گرفتن بیک و دو کبک گفته معلوم میشود که بمعنی کبک باشد نظامی ؎ چو پیر فرد دیدان چنان چال
و بیل ظفر یافت آن فال، و نام دهی است از قزوین که سر هوک را مسند است نه دهی است از بخشان
که دران کتک کافی بهر سد چالش و چالیش بکسر لام زفتار و از روی کبر و ناز مقابله حریف کارزار
و خرامنده و شیخته را چالش گویند مولوی ؎ این نظر با آن نظر چالیش کرد، ناگهانی از خرد خالیش
کرد، و بعضی گفته اند که چالیش بیاء برای ضرورت شعر است چالیک دو پاره چوب که اطفال بران بازی
کنند یکی که دراز است بدست گیرند و کوتاه بر زمین نهند بنوعی که سرش اندک از زمین بلند شود و دراز بران
کوتاه زنند چنانکه بلند شود و باز در هوا تیزی دیگر زنند چنانکه دور افتد و در بعضی از بلاد لاوه و دسته
چلک گویند و در هند گلی دنده گویند مولوی ؎ طفلیست بخن گفتن مردیست خمش گشتن، تو
رستم چالاکی تو کودک چالیکی، و بعضی گفته اند چلک بکسر تین و چیک زنادقی یا بدعتی است و
چالیک بزیادتی الف در کلام مولوی از باب ضرورت وزن است چام بمعنی خم و یم و چمک گوید
؎ گفتا مرا چه جان که بآرام نیستم، گفتم که زود خیز و هی کرچام چام، و از نخبت خرامیدن بناز

چمیدن و چماندن گویند و صاحب سامانی گوید از عجایب است که گردونی را که گاه را از قلعه بدان جدا کنند
جام گویند چه بواسطه حرکت دوری که با چم و خم دارد **چاجن** و **چین** بول و غایط **چانه** منه که زر فرنیز
گویند یعنی استخوان زنخ مولوی ﴿ شکر حق گوید ترا ای پشوا ، آن لب و چانه ندارم آن بوا
چاو چاو آواز کفتک و قمی که جانور شکاری او را بگیرد و یا کسی بچه او را بردارد فخری ﴿ بی خان
و مان و بی زن و فرزند و شمنت ، کفتک وار دارد پیوسته چاو چاو **چاوک** مخفف چکاوک **چاولی**
گلی است خوشرنگ و خوشبوی عنصری گوید ﴿ همی بوستان سازی از دشت و راغ ، چمنهاش پر لاله و چاولی باوا و موقوف قلم برافشان که چرخ نیز گویند بسحاقی گوید ﴿ فرستاد
یزیق بهر کاولی ، که بافند بهر سپر چاولی **چاو** کاغذ پاره مستطیل مربع که بر دو طرف کلیشه‌ها و تمن
و چند کلمه بخط خطا مرقوم بود و در میان آن دائره کشیده و از نیم درم تا ده درم بنا بر اختلاف
چاو رقم زده و کیخاتو خان در ممالک ایران روان گردانید چون دانستند که موجب خرابی
رعایا و فقدان حاصل تمغا و رفع آمد و شد کاروان است حکم بابطال فرمود و تفصیل آن در خاتمه
از حبیب السیر منقول شود این بیت ﴿ روان شد چو از موکب شیخ عهد ، زهی نام روان مانده نام
چاو چاو بیدن مرده شدن **چاه** رباطی است براه مرو و نیشاپور که از وجه صله که سلطان محمود بجهت
فردوسی فرستاده بود بعد از فوت رسید بساختند **چاهنو** و **چاهنج** بهای موقوف قلاب
چند که بدان دلو و جز آن از چاه کشند و معنی ترکیبی آن چوب کشیده چاه مرکب است از چاه و نو که
نفتی است در یونس بمعنی چوبنده **الاستعارات** **چادر کافوری** یعنی سپیدی صبح و روشنی آفتاب **چادر**
لاجوردی سبزه دار و آسمان **چار اژدها** عناصر اربعه **چار بالش** و **چار بالش** مسندی که بادشاهان
و بزرگان بر آن نشینند و عناصر اربعه **چار بند** دنیا **چار پهلو شدن** اسیر شدن **چار تار** تنبور و رباب
چار تاره عناصر اربعه و عالم زیر اگر چار رکن دارد و یا از چهار عناصر موجود شده سلمان ﴿ طبع
گیتی است شد زان ساکه بان ، نشنوت صوت مخالف بهمگس زین چار تار **چار کامه** یعنی ابجد
که چاکی نیز گویند خاقانی ﴿ ساقیا آب چار کامه بران ، تا رکاب سه کانه بستانیم **چار گوشه**
تخت و تابوت آخسکیتی ﴿ از آن کو چار گوشه نشست و ساخت توشه ، مگی رسدش چار گوشه

چاشت دادن طعام چاشت کسی را دادن **چاشنی** سخن خوب و لطیف **چادر احرام** برف **چادر ترسا**
شعاع آفتاب **چادر کبود** و **چادر گلگلی** آسمان و شب **چار آب** و **چار ارکان** عناصر اربعه **چار دیوار**
نفس **چار ظلمانی** دنیا و قالب آدمی **چار طاق** یعنی خیمه چهار گوشه که در عراق شروانی و تبندی رباعی
گویند **الجیم الفارسی مع الباء** **چبا** بالکسر باج و خراج جمال الدین عبد الرزاق گوید ﴿ حشیش چبای
قطه چین و خطا ستد ، نکش فرار مملکت مصر و شام داد **چبابت** بالکسر خراج گرفتن نظامی ﴿
غم بتش از کم چبابت ستان ، ترتبش از ده چبابت فشان **چبلاج** بفتح اول و سکون ثانی جامه که
بادشاهان در نوروز پوشند **چبلاج** بالکسر بزرگ بی نمت **چبلک** بفتح اول و لام سخت شدن
چیزی بچیزی لحاف گوید ﴿ بادشاه العدل و بخشش تو ، گشته دیوار دولت چبلک **چبه**
بفتحتین و ب تیغ و امثال آن **الاستعارات** **چبه خورشید** ، روز و شب و فلک **چبه درویش** آفتاب
چبه هزار میخ فلک و شب **الجیم الفارسی مع التاء** **چتین** بالفتح و کسر تا طباخچه **چتیت** و **چتوت** بالفتح
و ضمین مضموم هر چیز بنیه بگنده چون نمالی و لحاف و سوزنی و جامه که کهنه و فرسوده و ضایع و ریخته باشد
و در فرهنگ لچک از مردم چوب سمرقند و بخارا تحقیق نموده نیست و صاحب فرهنگان بتقدیم نون بر با
مرقوم نموده اند چنانکه یاد **چتیره** بالفتح و ثانی مکسور و یای معروف آماده و بخیده و جمع شده باشد
فردوسی ﴿ بفرمود شاهان تا چتیره شدند ، هزبر ژیان را بزیره شدند ، و قطران ﴿ سحرگاهان زند
تند تیره ، و زو لشکر کند سرما چتیره **چتین** بالضم و تشدید یای مکسور و یای معروف طبقی که از چوب
بید بافند فردوسی ﴿ بگستر و کرباس چتین نماد ، بچین بر آن نان کشکین نهاد **الجیم الفارسی مع الباء**
الفارسی **چپات** لقمه و در لغات چپاتی و آن است که بضرب دست پهن کنند و چپاتی در شعر سوزنی
بتنوین و قی الف از باب ضرورة و در آن است چنانکه گذشت **چپار** بالفتح هر چیز دو رنگ عموماً و کبوتر سبز
که خالهای سیاه داشته باشد و اسبی که خلاف لون بدن نقطهای بر اندامش بود خصوصاً و تازی ابرش
خوانند **چپاغ** بالکسر نوعی از ماهی **چپاچپ** بالفتح آواز بوسه **چپچله** بفتح هر دو جیم و لام زمینی پر آب
و گل که در آن پا بفرود و خلاص نیز گویند و صاحب نصاب گوید زمین سرشیب نرم که کودکان بر آن
لغزند و یکدیگر را کشند و بعربی زحلوفه بالضم گویند **چپان** بالفتح و تشدید با بالباس کهنه و از بجهة مردم

بی سر و پا را چیانی گویند **چیدار** و **چیدان** بالفتح در فرهنگ بکسر گفته گفتش بالای موزه گویند **چیر**
بفتح اول و ثانی مشدد و مخفف حلقه و دایره جامی ✽ چیر زده می دیدم گرد قوریان را آهی نو دم
و گفتم غم چیری سوزد و خانه و دیواری که از علف و نی سازند پور بها ✽ آب چون مردان بکلی
در زره ✽ باغ چون دیوار شهر اندر چیر و پوست پارها کرده بافان و نوارها خان تارها از میان آن
کشند و هر مرتبه که پود را بگذرانند آنرا بکر دانند و این قسم بند و نور را چیر باف گویند و دیواری
که برابر قلعه سازند از خاک و چوب جهت تسخیر آن لسحاق گوید ✽ رخنها در سور و باروی رنج
آسان کنی ✽ گر چو مار از تخته نان تنگ سازی چیر چیدن و **چنیدن** یعنی چیدن **چیش**
بفتح اول و ضم دویم ریگ سوزنی ✽ میش و بره و پخته و شاک و چیش تو ✽ بگرفت بیابان
زد از او زهنا و پور بها گوید ✽ لائق کشتن بت چون شیشک ✽ هر بیابد بر دلش چو چیش
چیلک بفتحتان کسی که خود را بچیزهای ناشایسته آلوده دارد و کارهای چرکین کند منوچهری ✽
هر که بچیز از تو بجا نداری نشست ✽ پیدا و راست و چیلک و بچزد و بس **چیلوس** مخفف چاپلوس
الاستعارات **چیدادن** فریب دادن و ترک دادن **چیدن** منحرف شدن **چیفادن**
نقش کردن **الجیم الفارسی مع الثاء** **چیو** بفتح اول و ضم دوم پرده زاری ✽ در کریاصین چون خسرو ان
دامن کش ✽ گرفته گرد خواتین گل زرشک چیو **چیوک** بفتحتین بمعنی کچوک تصحیف است صحیح خیوک است
الاستعارات **چتر اگون** آسمان **چتر زرین** و **چتر روز** آفتاب **چتر سیاهی** و **چتر سیمین**
ماه و **چتر سحر** آفتاب **چتر عنبرین** شب **چتر کحلی** یعنی آسمان و شب و ابر سیاه **الجیم الفارسی**
مع الجیم **چج** بالفتح چیزی بسن که از فی بوریا و امثال آن سازند و غله مردان افشانند و غله بر افشان
گویند **الجیم الفارسی مع الحاء** **چحن** بفتح اول و کسر دویم و جیم ساکن همان جاکسو **چخچخ** و **چخش** بالفتح
شیره کلان بقدر غیوار که سر کمون خود را از درخت پیاوزد و سر کمن خود خورد و خر پیواز نیز گویند سوزنی
گوید ✽ زچند بوم بدیدار شوم ترصد بار ✽ ولی بطعمه و بیاز چخچخ کوف و ماهی ✽ و علتی است که مانند
بادنجان بزرگ از زیر گلوی مردم آویزان شود و **چخ** ناخوش آینده چو بر خجزه چخچخ ✽ ناگشاینده چو از خوان
فتح **الجیم الفارسی مع الخاء** **چخ** بالفتح کوشش و ستیز و گفت و گو و خجیدن مصدر است و علامت

کارد و شمشیر و امثال آن ناصر و خسرو ✽ چون بهیشه چون زنان در نه نیت و دنیا چخی ✽ کرت چون
مردان همی در کار دین باید چخید و مختاری ✽ زچرم گرگدن سازند و پشک پیل زین پس چخ
که خام کاو و چوب بید خام آمد کمانش **چخاچخ** بهر دو جیم مفتوح آواز ضرب شمشیر که از پی
هم زنند **چخماخ** آتش زنه که ترکی چقماق گویند و در فرهنگ هندوشاه و حافظ اوبهی و شمس فخری
بمعنی کیسه که در آن شانه و سوزن و چقر آن نهند و فخری بدعای خود این بیت گفته ✽ بجای
شانه و آتش زن سپاهی او کند پر ز لواقیت کیسه و چخماخ **چخون** بفتح اول و کسر دویم و یای
معروف بمعنی رنگین **الجیم الفارسی مع الدال** **چدارک** بالضم مازیست که کوزه گردان گویند **چدابو**
بالفتح دو او مکسور ملوفه دم مرسوم نوکر **چدتین** بالفتح و ثانی ساکن اناچه که مزین کرده باشند **چدکاره**
بالفتح و کاف عجمی راههای مختلف ابوالحسن شهید گوید ✽ چه ایا نازا دیدم بسی زهره مدت
بسی بدیدم از گونه گونه چدکاره **الجیم الفارسی مع الراء** **چدار** بالکسر چیزی که از ریسمان و چرم سازند
و دست و پای اسب و اشتر بدفعل آن بندند و بکل نیز گویند **چدوا** بالضم رستنی است
که صبر شیره اوست و الرانیز گویند **الجیم الفارسی مع الراء** **چرا** بالفتح هر شکاف عموما و شکاف زین
خصوصا و بالضم زین اسب **چرب** بضم اول و فتح دوم دراج سوزنی ✽ ای دادگستری
که ز تاثیر عدل تو ✽ بازو عقاب غم زند از کبک و از چرب **چرد** بفتحتین زخم دار کافی ظفر صدا
در عیوب اسب گوید ✽ وحش و شت و بدکام و چموش ✽ چرد و کند و لنگ و نابینا
و بسکون را تخت بادشان فرخی ✽ زر زبخته یکی چرد ساختند او را ✽ چو کوه آتش و گوهر
بروی سجای شرر **چرس** بفتحتین و تشدید را صدای که از برهم زدن دو چیز را به قهر گرگانی ✽
شده از چرس در دایه آگاه ✽ شنید آواز گفتار شهنشاه ✽ و بمعنی زدن و شکنجه بجیم فارسی است
چرت بالفتح و ثانی مشدد و مفتوح آواز برهم زدن دندان **چرشت** بفتح جیم و شین معجمه و
سکون را و فا یعنی چو عنصری ✽ چون پرستی زبلاد آگفت ✽ شعر بایکه نه گوئی چرشت
چرک بفتحتین بیابان **چرنگ** و **چلنگ** آواز تنگ و صدای زدن شمشیر و زنجیر و امثال آن
و چرنگیدن مصدر آن عمید لوکی ✽ چرا چرنگ گرز بگوید سخن اجل ✽ چرا قضا بکرک نه بندد

جناب تیغ • و فردوسی • بابر اندر آمد دم کرنای • جرکمیدن کرز و هندی دارای جرواسک بالضم خاموش
شیپه بیخ لیکن کوچکتر از و بانگ آواز کند جره بالضم و تشدید رابه جانور از چرنده و پرنده
عموما و باز خصوصا و رزق معرب آن و بدین مناسبت دلیر و دلاور را نیز گویند مختاری •
برباد گرز و تیغ تو محکم کنند و تیز • پیلان مست پشت و پلنگان جره تاب • له در آن زمان که بخشد
چو کبک دشمن تو • عقاب جره برآید ز پنجه عصفور • و سیف • در بزم خویش تیر تفکر و ملولی
و اندر مصاف جره ترا باز زرقی و پور بها • چاوش خوبروی می باید • جره و چرب چابک و خاش
و سازیت شیپه بشتر غولها کوچکتر از و خسرو گوید • با مطربان آن جره طفل وش چو طفلان
بهر کبر و بنواز خوش • و قریب است از بلاد شیراز و بفتح جیم و تشدید را بمعنی مسبوع عربیت و معرب
فرهنگ پارسی کان برده و بحرف معرب آن گفته الاستعانات جرس در گلو بستن یعنی دعا
کردن باواز بلند جرسهای زر ستارگان الجیم الفارسی مع الراء چر بالضم آلت تناسل سنایی •
انچه دی آن پسر سر کرچه خورد کرد • من ندیدم که در آفاق یکی کمتر کرد • چرا بالفتح کلمه استفهام و تعلیل
و چرنده و چریدن چراخوار و چرا خور و چراچین یعنی چراگاه ناصر خسرو گوید • خوشند شدی
بجز دگیتی • زیرا تو خوری جهان چراخور • و فخری • چو جوانیت مانده در چاپان • ز بخت به
شتاب و نه چراچین چرانک چرداسک بالفتح کرمیست که آواز باریک دارد چراغ و چرام بمعنی چرا
باشد اسدی • همی زو فتد گوهر شبچراغ • بدین رهنمائی کند شب چراغ • و سنائی گوید •
آن شنیدی که در ولایت شام • برده بودند اشتران بچرام چراکبر یعنی چرنده خواجو گوید •
کهی ماچراکر تو اگر شدی چراغ پایه برداشتن اسب هر دو دست را ایستادن هر دو پا که چراغ پا نیز
گویند خسرو • براق است والای تو بکرم روی • چراغپایه کند بر سپهر جست بناز چراغ واره
بفتین موقوف قندیل که میانش چراغ روشن کنند سیف گوید • در شب قدر جاه تو روح امین
نظاره کرد • این شش و سه قرابه را دید چراغواره • و فی ما سامی المشکوة چراغ پرپنبه چیزی
که در پیش چراغ لب زند تا چراغ زبانه خاموش نشود چرا غله کرم شب تاب چرلش و چرلبو یعنی چرلی
مولوی گوید • چرلش انجا دان که جان فربه شود • کار نا امید انجا به شود چرب بالفتح معروف

و بمعنی راجح و افزون نیز آمده چربیدن و چربش افزونی و رجحان و در نقاش چربیم و چرپید چربک
و چربیر بالفتح کاغذ حریری سنگ که چرب کرده بر صفحه تصویر یا نقاشی بافظ نهند و بقلم موقش آن را از
سپید و نوالفقار شروانی گوید • تا شان از خامه مانی و بد فصل بهار • و زر زر افشان چربک قارون
شود باد خزان • و تان تنگی که در روغن بریان کنند و با حلوا خورند و بروح اموات بخش کنند و چلیک
نیز گویند و سرشیر که بترکی قیماغ و بهندی ملائی گویند و بالضم دروغ راست مانند و طنز و مسخره و خجلت
و انفعال و چیستان که بتازی لغز گویند کمال • تبارک الله چندین سوابق خدمت • شود بچربک
قصر بهند می برباد • و علی فرخی • بیکان موش وشم را چو چبک آید بر پلنگ • بی سخن کبک
دری را خنده آید بر عقاب • و سید ذوالفقار گوید • هر دم بدولت شرف و فاکیای تو • دور سپهر
چربک تاج کیان دید • و خسرو • ز نوماده هم چون دوست با دوست • بسی فرمود چربک گفته
در پوست • و درین مثال اخیر ما مثلت چه معنی چیستان از فرمود خواسته باشد پس از چربک معنی
اول مراد است چربه و چرده بالفتح پوست و سیه چرده یعنی سیه پوست و بعضی بمعنی رنگ و لون
گفته اند چرخ بالفتح گردش و حرکت دوری که درویشان در سماع کنند و هر چیز که حرکت دوری کند
چون چرخ فلک و چرخ ابریشم تابی و چرخ دولاب و چرخ عصاری و چرخی که بدان پنبه ریسند
و گمان شیخ و برهمن که از آن کرباسی و کرته گویند و کریبان جامه و دهی از مضافات غزنین که شیخ
یعقوب چرخی از آن است و طاق ایوان و طاق درگاه سلاطین و امثال آن خسرو • قبا و چرخ
ز لعبت مرصع • تمام و زین زرین ملمع • له بس که هر سو شد قبا و چرخ در عالم فراخ • همچو چرخ اطلس
اطراف همه کیهان گرفت • و فخری گوید • کرته دولت و اقبال ترا باد از فتح • و طنز دامن چرخ
و فردوسی • بارات جانی بند و فراخ • سرش بر تر از چرخ درگاه و کاخ چرخ طغاز یعنی شیخ
گمان نجیب الدین گوید • شهاب وار چو تیر از کمان خود رانی • شنای شست تو گوید سپهر چرخ طغاز
چرخی منسوب بچرخ عموما و جنس از اطلس خصوصا خواجو گوید • زنوز مگر آتشی بر فروخت
نهم اطلس شتر چرخی بسوخت چرخشت بالفتح اول و ضم خا و سکون شین معجمه چرخی که بدان شیره
انگور بگیرند و بعضی گفته اند حوضی که انگور در آن بریزند و بپای مالند تا شیره آن فشرده گردد و چرس

نیز گویند و این اصح است فرخی گوید ؎ دو چشم من چو دو چرخشت گردد وقت او دو دیده
همچو بچرخشت زیر پا انگور و عسجدی ؎ پس کس که زر زدشت بگردید کنون بازد بانگام
کند روی سوی قبله زردشت ؎ من سرو بنا یم که مرا از آتش هجران ؎ آتشکده گشتست دل و دیده
چو چرخشت چرخک چرخ زمان و بنا بیت است که ساقی باریک دارد و حرف ها اضافه لام نیز آمده
و بعربی سکاعی خوانند چرخه ریک همان چرا بیک زریک و از آن بر لیسیدن چرخه می ماند چرز بالفتح
مرغیست که گوشت آن لذیذ و نازکست و چال نیز گویند که چون چرغ یا باز بآن نزدیک شود
چال بر رویش اندازد که مانع شود و بدر رود مسعود ؎ در آمدم پس دشمن چو چرغ وقت
شکار ؎ چو چرز ناگه بر زد بریش من چال چرس بفتحتین بند و فرندان و شکنجه و بدین مناسبت
حوض که در آن انگور اندازند تا پای مالند تا شیره آن فشرده شود و چرس گویند مسنای ؎
همره جان و خرد باش سوی عالم قدس ؎ نه مستوری که ترا عالم حس است چرس و فزاری
هر که بلبند تو گرفتار شد ؎ تا ندهد جان ز بند زین چرس ؎ و مولوی ؎ اندر چرس جانان ما گر پای
همی کوبی ؎ تا غوطه خوری یکدم در شیره بسیارم ؎ و بمعنی چراگاه شاعر میخواهد چرسدان بفتحتین
رو پاک چهار گوشه که هر چار گوشه آن جمع کرده بهم بندند و درویشان بر کتف اندازند و بعضی چیزها
از ماکول و ملبوس وغیره در آن نهند شیخ جنید خطائی گوید ؎ برون رفتم چو درویشان ندم
پوشش ؎ چرسد از احتمال کرده بر دوش چرغ مرغ شکاری معروف چراغان بالفتح مصری که
که بر طغرا نهند چرغند و چرغنده بالفتح چراغیا به و رده گوسپند که بگوشت پر کنند و در نسخه سروری
و جیم تازی آورده است و ظاهر آن اصح است چه مخفف جگر آغنده است و بمعنی چراغ نیز گفته
سوزنی ؎ در خانه ما پیش نه دود است و نه چرغند چرک بفتحتین زخم باشد خسرو ؎
چرک زد چشم زخمی را ز یک خس ؎ زهر چشم او را زخم شد بس ؎ و بسکون را مرغیست که خود را از
درخت بیاویزد و لیکن بر نمینی چرک نیز گفته اند و آن اصح است چرکه بالضم مفتح که فتوی حکمی
و بعد ناصر خسرو ؎ چرپی شیر دین یزدان شو ؎ کر پس چرکه تست بتازه ؎ و ابو لطف سغدی
عروس و نظم حلال باشد بایات ؎ این فتوی من که فتنه ام از چرکه ؎ و بمعنی مغنی و مطرب نیز گفته اند

شهاب الدین ؎ ز آوای مطرب ز دستان چرکه ؎ دل من بتان همچو ماهی است در بر ؎ و در دیوان
که قایل این بیت مغنی را تصحیف مغنی خوانده باشد و این بیت مطلق آن گفته چه شعری دیگر با تغنی
بنظر نرسیده و تکلف درین بیت نیز بمعنی فتوی دهنده توان گفت یعنی از آواز مطربان دل من
میل بشربت و باده نوشی میکند و از حید دیگر مغنی و تقریر و سیاست او از آن باز می آید و درین میان
مردود است و چون این لفظ مرکب می نماید شاید که معنی چرکم و فتوی باشد والله اعلم و در فرهنگ
بمعنی پیغم گفته و شعر ناصر خسرو که مرقوم شد شاهد آورده چرکک بالفتح جیم و کاف تازی و میم مرغیست
خورد چرک مصغر چرم و بادریه دوک چرمدان بفتحتین کیسه که از چرم سازند و دو میان نیز گویند
مولوی ؎ کیسه اقبال چرمدان ماست چرمه بالفتح اسب خنگ خاقانی ؎ دو اسبه در آنجا
و رکابی در آورد کز و چرمه مسیح یکران نماید چرندب بفتحتین محله ایست از تبریز چرندو بفتحتین و ضم دال
استخوان نرم که بر سر شانه باشد مانند گوش چرنگ بکسر تین مرادف چلنگ چروک آواز و رای
و رنگ و آوازی که از کوفتن گرز و جز آن بر آید و چرنگیدن مصدر آن مرادف چلنگیدن و بفتح اول و ضم
دویم و واو معروف ثانی که کرتیب کنند و ریزه گلدوپاچه که از زند و بعضی بمعنی مطلق نان گفته اند
چروند بفتح اول و واو و خیری که چراغ در آن نهند و از جای بجای برند تا باد فرو نشاند سوزنی ؎
در خانه ما پیش نه دود است نه چروند لیکن این مثال در لغت چرغند نیز گذشت چرویدن یعنی چاره
جستن و چرویده یعنی چاره جسته فخری ؎ دولت و نصرت و سعادت را ؎ نیست کاری ورای
چرویدن چریک مردمی که هر زمین داران ملک توجه کنند تا سر انجام نموده بعد لشکر فرستند کاسعادات
چراغ سحر آفتاب و جام سحر و جامه سحر و چیز سحر نیز گویند چراغ مغان شراب چرب پهلو یعنی کسی که
مردم از و فائده و منفعت یابند چرب دست یعنی تیز دست و شیرین کار چرب زبان و چرب گو
یعنی کسی که بسخنان خوشدل مردم را بجانب خود راغب سازد و چاپلوس و فریبنده نیز گویند چربی
نرمی و ملامی و مدارا چربیدن غالب و افزون شدن چرخ تر تاجا و چرخ کبود جامه و چرخ کنه ناگون
و چرخ دولابی و چرخ آبنوسی فلک چرخ زرین کاسه فلک چهارم چرم گوزه کمان نظامی
گوید ؎ چو بر شاخ آهو کشد چرم گرد ؎ بدوزد سر موریا موی لحیم اتازی مع الزاء تازی جزه بالفتح مخفف

جزیره فردوسی ✽ بیا زار کانی زجزم جزیره یکی کاروان دیدم از جزیره ✽ وبالکسر دنبه برشته که بر آتشها بریند
وجزور بالکسر دوال مفتوح وجزع بکسرتین نیز گویند وترنب بدین معنی نیز گذشت جرک بفتحتین
مرضیست که مرغ نازا شود وآن چنان است که بن پر سوراخ شود وگوشت رسد الجیم الفارسی مع الزاء
التازی چز بالفتح سیمون طارمی گوید ✽ یا مادر تو نسل چز بود مگر چزد بالفتح جانورکی مانند شغ
که در تابستان بسیار پیدا شود وهرچند هوا بیشتر گرم شود او بیشتر فریاد کند ودر بعضی ولایات
مردم خمیر بریان کرده خورند انوری گوید ✽ اندرین شدت گرما که زنانش تموز ✽ بانگ چزد از نفت
خورشید چو فتح صوت چرک وچزع بالکسر وکاف فارسی در اول وغین در ثانی خارپشت
الجیم التازی مع السین چستن بالفتح جهیدن وکریختن فردوسی ✽ خود ودو دیگان بر سیمونان
مست ✽ بسازیم بی خستگی راه جست ✽ وفخر گرگانی گوید ✽ که نتوانی زبند چرخ رستن ✽
زتقدیری گریزدان گرد جستن چنگ بالفتح رنج وبلا مولوی ✽ گر بخواهم از کسی یک مشت سنگ
مر مرا گوید خمش کن مرگ وچنگ الجیم الفارسی مع السین چست بالضم جلد وچالاک وبمعنی تنگ نیز آمده
خسرو ✽ اگر خانه فراغ وگر بچستی است بیچارگانش بنیاد درستی است ✽ دله زنار بتابند قبا چست
نه بندی ✽ گر نار نگیست بجنبه برانداز برابد چسته بالفتح نغمه عبدالواسع گوید ✽ زقول مطربان دلکش
بنوشی چستهای خوش ✽ زدست ساقی مهوش شراب لعل بستانی ✽ وخسرو ✽ چسته نیز دنبل
از شاخ وهمی الید زار خاست بر پا سر وزان کان چسته او را در گرفت ✽ چسنگ بفتحتین وکاف
عجمی بمعنی کچل ودر فصل خامع الشین مذکور میشود وبعضی بمعنی دلغ پیشانی نیز گفته اند الجیم التازی مع
الشین چش بالفتح مهره کبود که از آبگینه سازند ودر کش بغایت شبیه برنگ فیروزه بود ودر دفتر
دار کشند وبکین انگشتری سازند وبزرگان بجهة دفع چشم زخم در گردن اطفال آویزند وبر تکوکاه
شان بدوزند سوزنی ✽ چش اگرچه بر رنگ فیروزه است ✽ فرفیروزه نیست اندر چش چشن
بفتحتین بت شاعر گوید ✽ چو دیا اندر وشمشیر بازرمن ✽ ورافقا وازیم روی چشن ✽ وبکسر
شین مجلس شادی ومهمان وعروسی چشن بزرگ روز ششم فروردین که نوروز خاصه نیز گویند چشن ساز
روز اول از سال ملکی چشه بفتحتین پیمانه وبضم اول وفتح دویم آستین پیراهن وجامه چشره و

چشره بضم اول وکسر دویم وبای معروف جولاه که جوشیر وجوشیره نیز گویند ودر فرهنگ بفتح
جیم گفته الجیم الفارسی مع الشین چشام وچشجام وچشک وچشم هرچار لغت بالفتح
همان جاکو که از دوهای در دو چشم است چشم معروف وبرامید وچشم زخم نیز گویند چنانکه گویند
چشم دارم وفلان را چشم رسید چشمک عینک وبمعنی کفش چشمک است چش زرخ وچشم زرخ
مخفف چشم زخم پورسینا گوید ✽ بیدار شد رسید بشارت که یافت است ✽ از چش زرخ حوادث
قطب جهان شفا ✽ وکمال ✽ کردون دان یکاد همچو اند قل اعوذ ✽ از زهر چشم زرخ که اش نام و
نشان چشم آورد بوالف ونم را دواو مجهول چیزی که بجهة دفع چشم بعل آرند اعم از آنکه برای آدمی
یا حیوان وکشت وباغ وخانه وسرا باشد سید حسن غزنوی گوید ✽ بر حسن وجمال بیش مجی
آورید ✽ چشم آورا جو خال بر روی نهی چشم آغل وچشم آغیل وچشم آلوس نگاه کوشه چشم وچشم
آغیلدن یعنی گریستن بگوشه چشم نخزی ✽ گر کند شهریار خصم شکار ✽ سوی کردون نظر بچشم
آغیل چشم آویز چیزی از موی مشبک بافته وزنان پیش چشم آویزند تا مردم نه بینند وایشان
بر بینند وایازی وایاسی نیز گویند آذری گوید ✽ صبح چشمان تو باطل نکند چشم آویز ✽ مست چند
پیوشند باشد مستور چشم نام بهکلی وتعویذی که بجهة دفع چشم زخم نویسند وبمعنی زرکی نقاب
ورده چشم شهید گوید ✽ بنگکارا از چشم بترس بترس ✽ چرا مداری با خویشتن تو چشم نیام ✽
چشم فسا کسی که افسون چشم زخم کند چشم کاو وچشم کاوش کلیست زرد که کاو چشم وبتازی
عین البقر وبیار گویند چشمه سار چشمه ایست از کستان سیرخ وشرح آن در آب مرغان گذشت چشان
بالفتح گرز گویند وفشان نیز آمده چشک بالکسر افزون وغالب فردوسی ✽ خرد چون شود
کمتر وکام چشک ✽ چنان دان که دیوانه خواهد چشک ✽ چشیر وچشفر بفتح اول وبای عجمی
مفتوح در اول وفا در دوم نشان پای عموما وفشان پای سبع خصوصا شاعر گوید ✽
تا قیامت بدیده گل چشم ✽ سکت ایجا که چشفر اندازد ✽ چشته بالفتح مخفف چاشته مرقوم نگه
بمعنی طعمه مطلق استعمال یافته چشمه معروف ونیز سوراخ سوزن وجوال دوز الاستعارات
چشمه تیر یعنی مغز سر وقوة متفکره وشخص بر وسنج تدبیر نظامی ✽ چشمه تدبیر شناسندگان

چشمه کرم آفتاب چشمه قیر و چشمه سیاب شب و روز چشم براه داشتن انتظار کشیدن چشم بر زمین
افکندن یعنی کمر تمین از شرم و از تواضع و از اندازه چشم میش خجل و شرمنده چشم خروس یعنی شراب
شرخ و نیز چشم خروس دانه سرخ که سرش سیاه بود و بهندی گنجی گویند و نیز لب معشوق چشم
رسیدن چشم زخم رسیدن چشم کردن یعنی چشم زخم رسانیدن چشم سیاه کردن یعنی طمع کردن
بچیزی چشم شدن ظاهر شدن عطار گفت بر من چشم شد اسرار عشق ٭ همی نالم هزاران زار عشق
چشم بچشم گشتن یعنی احول چشمه آتش افشان و چشمه خاوری و چشمه روشن و چشمه سیاه نیز
و چشمه کرم و چشمه نور بخش یعنی آفتاب چشمه نوش و چشمه خضر آبحیات و دهان معشوق
چشم آب دادن تماشا کردن چشم دریده شدن و چشم بی آب شدن یعنی بیحیا چشم کرم کردن یعنی خواب سبک
کردن چشم زدن اشارت کردن و ترسیدن در زمان اندک و بیدار بودن و شرم کردن
خسرو ٭ بباید چشم زد زان تیر تخچو که او چشمی نزد از ناوک تیر چشمه باهی شدن یعنی زمین آفتاب
ببرج حوت الجیم التازی مع الغین چغ بالضم چوبی که بر گردن گاو قلبه نهند و چوغ و یوغ نیز گویند
چغش و چغشت بفتحتین سبزی که در ابتدای بهار پیشتر از جمیع سبز بیارد و با هم که و نانخورش
سازند و مثل مردم خراسانست که جای بخشت کشیدم یعنی از عبرت و سختی خود را بفراغت سازیدم
چغرات بالضم نات صغیرات معرب آن چغاره بالفتح یعنی بخشت سوزنی ٭ در مرغ بیچو
چرخ بیگاه ان ٭ بیگاه دو چغاره نمی باید ٭ و نان ازدن و سرخی که زنان بر روی مالند و غازه گویند و نات
گاو شتر و گوسپند و دیگر حیوانات و قریه ایست از بلوکات هری الجیم الفارسی مع الغین چغ
بالفتح چوبی که بدان خیرات شورانند تا مسکه از دوغ جدا شود و چرخه که بدان زنان ریسند و بالضم
چوب آبنوس اسدی ٭ یکی تخت عاج و دگر تخت چغ ٭ یکی جای شاه و دگر جای مغ ٭ و برنگی
پرده که از چوبهای باریک سازند و چق و چغ گویند چغانه بالفتح قصیده که حکامه نیز گویند چغانیان شهریست
نزدیک حصار شادمان صغانیان معرب آن و در فرهنگ محمدیست از سمرقند سوزنی ٭ شطرنج چغانیان
بی باره ٭ یک باره زده و باره نمی باید چغانه بالفتح چوبی مانند مشته حلاجان که سر آن اسکافته
حلاجل چند در آن تعبیه کنند و اصول را بدان نگاه دارند و پرده چغانه پرده ایست از موسیقی چغان

یعنی چغانه حمید قلندر گوید ٭ از شعر او کنند اگر شعر دلبران ٭ هر تار آن ترانه و چنگ و چغان و بد
و مرد کوشنده و دم زننده و چغیدن مصدر آن مرادف چخیدن چغت و چغوت بالفتح پنبه
و امثال که میان ابره و استر جامه باشد و نمای نمند و تازی حشو خوانند طیان مرغوی گوید ٭
آن ریش نیست چغت و لاغ نماست ٭ وقت جماع زیر حریفان فکند نیست ٭ و فخری گوید ٭
در خرابات ریش خمانش ٭ گشته در زیر قبچاق چغوت ٭ و در فصل با تحقیق این لغت گذشت
چغرشته بالفتح و رای مکسور و شین ساکن گردهه ریسمان خام که بر دوک پیچیده شود چغار بالفتح
زن دشنام ده و بیحیا ناصر خسرو ٭ چون چغر گشت بناگوش چو سینه نو ٭ چند تازی پی این
پیرزن زشت چغار چغر بفتحتین و رای تازی بوته گیاهی لطافت سپید و مانند درمنه بود و شباهت
تمام بجارو دارد و خور و زاژ نیز گویند و بسکون غین غوک و جراحتی که دمش فراهم آمده و در آن
آن چرک جمع شده باشد و بهر دو معنی تازی ضفدع گویند لیکن در کتب طب گرهی که زیر زبان
برمی آید چون مستحکم شود غیر از شکافتن علاجی ندارد مولوی ٭ تا بشکافی بشتر ریش چغر
کی بشد نیکو دگی گردد نغز چغر بالفتح و رای مهمله در آخر سر و چغریدن یعنی ترسیدن چغریده
یعنی ترسیده مولوی ٭ چند گردید چو دولاب درین بحر عذاب ٭ سر فرو برده و چغریده چو قورباغه
٭ له در فناجلوه شود فائده مستیها ٭ پس نباید بلا گرنه و در چغریدن ٭ و در فرهنگ معنی نالکننده و همین
بیت آورده چغزاره و چغزباره سبزی که بالای آب ایستاده که جامه غوک و برشته نیز گویند چغل
بفتحتین چین و شکنج و طرفی چرمین که زنان آب خورند و اکثر مسافران دارند و چغل کمبرتین کل و لای که
بگل هم گویند و بضمتین سخن چین که پیش مردم بدی سعایت کند و فعل او را چغلی گویند و بضم اول
و فتح دویم نوعی از سلاح و ابعر بی جوشن گویند خسرو گوید ٭ نه همچون دیگران زاهن چغل پوش
سلاح عصمت بزدانش بر دوش ٭ و رازی ٭ چغل به پیش خود نکشش چو شیطنت و شهاب ٭ زره
به پیش ستانش چو سورنت و حریر چغک و چغوک و چغو بضمتین کنجشک ابو شکور ٭ اگر بازی
اندر چغوکم نگر ٭ و گر باشه سوی بطان مپر چغنه بالفتح مخنث چغانه و بالضم کجخت خسرو ٭
چاه طربان چغنه کز بیک فغان ٭ کشد زاهد از آمد بر میغان ٭ و پور بها ٭ شوم چون بوم کرسنه

چون زاغ خرد چون چنبه بست چون کوز لیکن مسعود بمعنی اول بجای نون بای موحده آورده
وگفته ـ چون فرو راند ز خمیر بر چنبه ـ هر که بشنید کردش سنبه ـ مگر آنکه قافیه نون باید درین قسم
محل درست باشد ـ چفند بضم اول وفتح دوم موی سر که بر قفا گره زده باشند ـ چفد بالضم زده
معروف بجوست ـ وبعضی موی سر بقفا گره زده مرادف چفند نیز گفته اند ـ و درست که چفد را چنین
خوانده باشند لیکن شاید باید جست والله اعلم الجیم التازی مع الفاء ـ چفت بالضم زوج شد طاق و
گاو قلبه مولوی ـ چفت بر فدر زمین ماند خام ـ هیچ نروید ز خار و گیا ـ چفته بالضم لگدی که ستور
برو و یا انداز دخاقانی ـ چفت وطاق سپهر در شکنه ـ چفته کان کاو را انداز د ـ چفته ساز بالضم نوعی
از فنون سازندگی و قسم دویم یک و نیم ساز و سیم راست ساز و در نسخه سروری هر که ام صنعتی
از صفات تار ساز است کمال گوید ـ اینجا که چفت ساز سر خامه راست بود ـ الحق بود تمام که نام
نوازند ـ و روحی ـ بتاب گیسوی چنگ و بچفت ساز رباب ـ چفنگ بالضم مرغیست کمتر از آن
یک بال دارد و بر جانب دیگر قلابی و ماده آن نیز یک بال دارد و بر جانب دیگر حلقه هرگاه که فرود
آیند از هم دیگر جدا شده بچرا مشغول شوند و چون پرواز کنند نر قلاب را در حلقه بال ماده اندازد و با هم
پرواز کنند و بتازی لاینگ گویند ـ الاستعارات ـ چفاپیشه ـ ظالم و ستمکار ـ چفتی خوردن و چفتی کردن
یعنی مباشرت کردن ـ چفت مقوس یعنی طاق ـ الجیم الفارسی مع الفاء ـ چفاله بالفتح خیل مرغان لیکن
در نسخه سروری و در بعضی فرخ و دیگر بجیم تازیست ناصر خسرو گوید ـ آمد تا زان زهند مرغ چاله ـ
روی نهاد با چفاله ـ و سدی ـ بدان کنده گردون و ماهون همه ـ ز مرغان چفاله ز زندان
رمه ـ چفت بالفتح تالا و بمعنی سقف و طاق نیز گویند و اما اصح آنست که سقفی خمیده باشد
مانند طاق چنانکه خاقانی گوید ـ آن چفت که اگر شد قوس قزح بلون ـ و بالضم تنگ چوبان
که چفت نیز گویند و چوبی که زیر عمارت شکسته نهند تا نیفتد و بالکسر رنجه در چفنگ بالفتح مرغیست که
گوشت لذیذ دارد و کار و اکنف نیز گویند و در نسخه سروری و بعضی نسخ بجای تای قرشت نون گفته اند
چفته بالفتح سر کوسفند نظامی ـ بفرمود تا مطبخی در نهفت ـ نهد چفته و از کند خاک خفت ـ
و خیده جسکتی ـ ای بسا شب که تو در خلوت و من تا بسحر ـ از قد چفته خود حلقه در ساخته ام ـ

وتمت

وتمت کمال گوید ـ من بسخاوت بیت بکیسه دوخته ـ حاسدی نهند بتضرب چفته ام ـ و برابر
وقرین انوری ـ و گر نه چفته نهند با قبای کلی خویش ـ همی برآید ازین غصه دمبدم هوشم ـ و چفت
انگور که بتازی عریش نامند و عمارتی که سقفش خمیده مانند طاق باشد خاقانی ـ کیسو شده
جفت و داده تزیین ـ ران چفت بچفته سلاطین ـ چفده بالفتح مرادف چفته بمعنی دم ـ چفرشته
همان چغرشته بغین چون هر دو روش خوانده اند در جهان معلوم نشد ـ چفیدن یعنی چسپیدن
و بچفین چفس چفیده مولوی گوید ـ نور آبی دان و هم آب چفس ـ چونکه در وی آب
ز آتش منفس ـ الجیم التازی مع الکاف التازی ـ چکاف بالفتح جنبانیدن جفرات ـ الجیم التازی مع الکاف
الفارسی ـ چکاره بالضم همان چکاره یعنی راههای مختلف مولوی ـ هر چند شد بست خون چکرتان
چسبند درین ره بکاره ـ چکر بکسر اول وفتح دوم معروف و غم و غصه خاقانی ـ کمر بسیج
در کشتن من که کار غریزان چکر زنماید ـ و رضی الدین نیشاپوری گوید ـ چکر مرسیدی از اگر زلوان
چیدن ـ ز خاک رهگذرش پاره پاره چکرش ـ و در فرهنگ بمعنی انتظار نیز آورده و همین دو بیت
شاهد گشته و درین تامل ـ چکره بکسر اول وفتح دویم نوعی از کلنگ که از کلنگ کوچکتر بود و بر
گردنش پرهای سیاه باشد و جوانان بر سر زنند و در نسخه سروری بجیم فارسی آورده بمعنی کار و اکنف
الاستعارات ـ چکر تافته ـ و چکر تفته یعنی عاشق و شخصی که علاقه و ذوق داشته باشد ـ چکر خوردن
یعنی غم و غصه و اندوه خوردن ـ چکر گریه خوردن یعنی چیزی پاکیزه گم کردن کذا فی المؤید نظامی گوید ـ
مرد بدان دل که چکر گریه خورد ـ الجیم الفارسی مع الکاف التازی ـ چکاک بالضم آلت تناسل و رانو و بدین دو معنی مخفف
چوک ـ بت پور بها ـ از غیب در دهان تو افسرده خون جوکس ـ و ز غصه آب گشته ز چشمت دهان
چوچک ـ و جامی گوید ـ چو انجا رسی زن دران آب چکاک ـ و بالکسر کیطرف از چهار طرف بجول
که و زد نیز گویند و گردگانی که مغزش آبسانی بر نیاید و نیم رسیده یعنی شن چیزی شافی گوید ـ از برای
مقامران فساد ـ آن یکی کشیدن این یک چکاک ـ و بالفتح قباله که صک معرب آنست و رباب دلبند آب
رباب راشب چکاک گویند و امر بچکیدن و بمعنی سخن نیز آمده سوزنی هر سه معنی گوید ـ در ربیت ـ
ربیت الهی ب رابحق ـ اندر کن بجانه اسلاف تست چکاک ـ آید مواب هر چه تو گوئی و خصم را ـ با راو زهره

فی که کند بیع کونه چک • تو در بجان زلفظ بر صحاب خویش باش کو بر رخ اعادی تو خون دیده چک
و بمعنی چکله یعنی قطره و بمعنی چکانده نیز آمده شاعر گوید ـ حنره و آماق طفرل خان توی از نست
چشم کرده نست هر شام از افق خونابه چک • و بمعنی فلک اسفل در نخدان نیز آمده و مثل ست که میگویند
چک و چانه اش بر بند و شسته حلاجان و چوبی که سه شاخه و چار شاخه و هشته نیز سازند و بچوشهای
کوفته خرمن بدان حرکت دهند تا باد خورد و دانه از کاه پاک کرده و سکونیز گویند فرالادی بهر سه
معنی گوید ـ نکلی بلب ربچک جلی • بشمری همچو نمک راصراف • تا بغر پیله همچو بر بگرد دانه از
بچک بسازد صاف • بر کس چون کمان ندانی • میزنی چوک چون چک نداف • و در فرهنگ
بمعنی معدوم و ناچیز آورده حسیکتی ـ میان دین او هام در عرض ادکم • بساتین فردوس
بر بعض او چک • و در دین تا ملت چه مصرح اخیر چنین یافته شد ـ بساتین فردوس بر بعض
او چک • یعنی قباله و حجت و بترکی بمعنی کشیدن و امر از کشیدن بود چکاچاک و چکچاک بالفتح
آواز ضرب شمشیر و گرز گرمی هم زنند اسدی ـ شل و تیر پیوسته چون تار و بود • چکاچاک
برخواست از گرز و خود • فردوسی ـ ز چکچاک گرز و ز شیشاب تیر • برآورد از جان و خون نفیر
چکاچک بالفتح همان چکاچاک که چخاچخ و چخاچخ نیز گویند و آواز برهم خوردن دندان و بالضم مرد
جیم چیزی که در افواه افتد حکیم زجاجی گوید ـ چکاچک شد این راز اندر میان • که گردید بل
شاه با رومیان چکچک بفتح هر دو جیم همان چکاچاک یعنی آواز ضرب شمشیر و گرز و چوب
و مشت و مانند آن که بی هم زنند و صدای چکیدن آب قطره و صوت برهم زدن دندان از سرما
یا وقت طعام خوردن سوزنی گوید ـ تاب در کنم مع از ان بخت چکچک • و بالضم سخن که در افواه
افتد سنائی ـ چکچکی اوفتاد در مسجد • تر بی هزل و شحکه از بی جد • و بالکسر آواز سوختن
فتیله تر شده و له کفکخ اندر فنیه چت جزی • چکچک اندر چراغ چت تری • چکاده و چکاوه بالفتح خاک
سرخوما و قدکوه خصوصا اما صاحب نصاب چکا و بمعنی جبهه گفته عطار گوید ـ پیش سر سبزی خلت
چو قلم عقل کل بر چکاوه می آید • له نخستین پیش میدان شد پیاده • قدم غرقه در آهن تا چکاوه •
و فردوسی ـ بیاند دوان دیده بان از چکاوه • که آمد سپاهی ز ایران چو باد • و در فرهنگ بمعنی

سر گفته و شاهد آن معلوم نشد • چکاو و چکاوک و چکاوه مرغیست که از کنجشک اندک بزرگتر و خوش
آواز بود و بهندی چهتر گویند و تاج بر سر دارد در عراق موژه و بتازی قبره و ابو الملیح گویند و در جهانگیری
بمعنی چل گفته و سهو کرده فردوسی گوید ـ بدانسان که شاهین ربایه چکاو • ربود آن گرانمایه تاج نژاد •
و ادیب گوید ـ بر فرق سر نرگس تر زرد کلاه • بر فرق سر چکاوه یک مشت کیاه • و تو انیست از
موسیقی که نوای چکاوک گویند منوچهری ـ زده بیزم تو لشکران بدولت تو • کمی چکاوک
و کر راهوی و کر قالوس • و بمعنی چغانه نیز آمده و مندو شاه منشی گوید ـ زکل ساکن شود کیسان بل
نه از زیر دم و چنک و چکاوک • و پوشیده نماند که نوعی زهر غالبی هست که آنرا سر خاب نامند و بزبان
هندی نرا زاچکوا و ماده اش را چکوی گویند و عادت آن چنان ست که نر و ماده شب از هم جدا شوند و یکی خواب
نکنند و اکثر مردم هند بواسطه مناسبت لفظی که میان چکاوک و چکوست بلفظ افتاده تصور نموده اند که این
هر دو یک معنی ست چنانچه حسن گوید ـ جفت چکاوک زخدای خدا • روز بیکجا و شب از هم جدا • چکاوکاوه
و چکاوه موضعی ست از کوشکان که گره سر در هجا واقع شود چکره و چکله بالفتح قطره ریزه که از آب جهد
و بتازی رشحه گویند مولوی ـ هفت دریا اندر و یک قطره • جهد مستی ز موجش چکره • پای آهسته نه که
تا نجهد • چکله خون دل هر دیوار • چکری بالضم نوعی از ریواس فخری ـ در کستان نیام دولت تو
شاید از شاخ زر شود چکری • و مثال دیگر در لغت بیخ کدشت چکس بفتحتین نشیمنه باز و باشه و امثال
آن عبد الواسع گوید ـ بر هوا پرنده باز و بر زمین غرنده پر • بر چکس باشد ز قهر و در قفس باشد ز جهد • و عمید
لوکری گوید ـ فریاد هری ز قفس افغان باران از چکس • و از بانگ طاوس و کس آواز کریست • و تعین
و خجلت و شرمندگی و چکیدن مصدر آنست مولوی ـ صور را دل شده حاجب چو عنین شهوت
کاذب • از خوبان نیست عنین را بجز بخشیدن و چکا چک بالفتح نشیمنه باز مرادف چکس نزاری ـ
عنان هر کب توسن مو و مر کب سحاب • بچکسه باز نماید چو اوج سیر دبازه • و پارچه کاغذی که سنگ فرغان و جبر
و زر و دارو دان بچند و بهندی پری گویند نوری گوید ـ منشست یکی کاغذکی بچکسه بر دون کرد •
حاصل شده از کدیه بجو جوبه مشتان • چکوک بضمتین بند ابریشمی • چکوک بفتح اول و ضم دویم گیاه خرفه که
پرهن نیز گویند و چغندر بزرگ نزدیک او بین شود خرچکوک گویند و بمعنی کجکک کاف فارسی ست چکیزک

بالفتح مرغی است که نیز یعنی بول قطره قطره چکد و بتازی تقطیر البول گویند **چکن** و **چکین** بکسرتین نوعی
از کشیده و آن پارچه را که چکن دوزی گویند شمس طبسی گوید ؎ دوش بگردن از کشیده کلکه گفت
تا چه کنم هفت ترک پرز چکین را **چکوخ** بفتح اول وضم دوم بکش که چاکوچ نیز گویند و دست افزاری
سر تیز که دسته دارد و بدان روی آسیا درست کنند **چکیده** بالفتح معروف و کرزا نیز گویند که بتازی
عمود خوانند شمس هستانی گوید ؎ چکیده زنو مغز فلان کند اعلام ؎ حسام تو زسر دشمنان دهد پیغام
و بالضم بمعنی مکیده که چشیده و چشیده نیز گویند و چکیدن مصدر آنست مولوی ؎ پستان
آب بچکد ابر اگر که دایه اوست ؎ طفل نبات را طلبد دایه جا بجا **الجیم الفارسی مع الکاف الغاری** **چکال**
بالفتح خیز کران و کشف رضی نیشاپوری گوید ؎ پیش هیبتش که آن هوای سبک ؎ پیش حشمش سبک
زمین چکال **چکامه** بالفتح قصیده که چغانه نیز گویند ابو المثل ؎ چو کرد و که خواجه رکار نامه من ؎ بشهر
یار رساند سبک چکامه من ؎ و مثال دیگر دلت پر و نه گذشت **چکانی** بالفتح و ثانی مشدد و کسر نون
نوعی از خربزه **چکاک** و **چکوک** بفتحتین کوتک که چقوک و چکک نیز گویند فخری ؎ اگر کند تیر ان
در هوای همت تو ؎ زچنگ شاهین باز آورد شکار چکاک **وله** انکو شهباز عشقش که صید او کرکس جمع خرخ
بشکر و چو چکوک **چکل** بکسرتین شهری در ترکستان که مردمش بخوبروئی و تیر اندازی مشهورند
چکندر بفتحتین مرادف چغندر **الجیم القازی مع اللام چل** بالفتح مرغیست خوش آواز و این هندیست و در
فارسی نیز آمده **چلبو** بالفتح و بای مضموم و واو معروف سبزی است شبیه بفطاع مولوی گوید ؎
فندق و خشخاش بر آن آمده ؎ نعنع و چلبو بهر بار **چلوز** و **چلیز** بالفتح و بای مجهول غازیست
و در قاموس چلواز بالکسر پیاده کوتوال و چاوش که مردم را گیرند و غازی کنند و ظاهرا معرب کرده اند فخری
؎ بعهد او نبود کام ظلم و چلیز ؎ بدور او نبود قدر مفسد و چلوز ؎ و ظاهر فضل گوید ؎ رواسبود
بزندان و بند بسته تنم ؎ اگرچه زنگ شکین تو بدی چلوز ؎ و در فرهنگ بمعنی کمند گفته و همین بیت
شاهد آورده و در آن نامست چه معنی اول نیز راست می آید **چلبان** بضم هر دو جیم کشتیر لیکن ظاهرا
عربیست **چلد** بالفتح معروف و بمعنی حلق نیز آمده سوزنی گوید ؎ امر فرزند مهم گیرند و کرده بکنند
چونان زده ام چلد چو چنگ خ بکف بر و درین شال نامست **چلنگ** بکسرتین صدای سنگ و زنجیر و

مانند آن مرادف چرنگ و پارچه خرزه و هندوانه و خیار و کدو و عشقه و مانند آن و نیز آبی کرنگ
و سنگ نیز گویند و بندی جکه خوانند و نوعی از قماش ابریشمی که زنار و غیر از تار بافند و زان قبا
و جکه و کلاه و دستوار کنند اوحدی ؎ در بر آن جنگ زرافته ؎ ای بب دل که شد بهم رفته ؎
چلو بفتح اول وضم دوم و واو معروف سیخ که بدان گوشت و مرغ کباب کنند و گرد ناو بازان نیز
گویند و هیچه از چوب سازند چلو چوب و هیچه از آهن سازند چلو آهن گویند **چل زغ** و **چل زک** بمال جمع
غوک یعنی سیزی که بر آب ایستاده بهم رسد **چلوند** بالفتح چرانغ مرادف چرونده **چلونک** بفتح اول
و نون وضم لام پاره خربزه و خیار و مانند آن **چله** بالضم و ثانی مشدد و مفتوح گره و بهر ریسمان چلاق
بالضم معرب آن و جلها جمع چله و در قاموس گفته الجلاهق کالبلابط البندق الذی یرمی به و اصله
بالفارسیة چله و هی کبة غزل و الکثیر جلها و بها سمی الفلک منه **چلیل** بضم جیم و فتح لام چلاب و
نقاب چیزی باشد اسدی ؎ ز پیروزه پیکر زیاقوت کاه ؎ گهر بافته بر چلیل سیاه **و** از بهوج
فروهشته و بها چلیل ؎ غلام ایستاده بسی خیل خیل **الجیم الفارسی مع اللام چل** بالفتح امر از چلیدن
یعنی رفتن و زبان هندی نیز بهمین معنی مستعمل است اما حق آنست که اصل هندیست و فارسیان
استعمال کرده اند ناصر خسرو ؎ اگرچه غرقه از فضل اویند مباش ؎ بعلم کوشش و زین غرقه
چل برون چل ؎ و خسرو ؎ از چل تو بای من زار شد کچل ؎ من خود نمیخلم تو کر بچلی بچل ؎
و بندی که از چوب و کاه و سنگ و گل در پیش رود خانه و چوب آب بندند و سنگ نیز گویند و
بالضم آلت تناسل که چرو نیز گویند و بالکسر احمق و بیعقل و مخفف چیل سراج الدین راجی گوید ؎
چل کند چهل سال اگر کسب علوم ؎ کی شود کامل ترا از اهل فهوم ؎ و آبی که دست راست و پای چپ
آن سفید باشد و الشکل و اشکیل نیز گویند **چلانک** بالضم و فتح نون بازی است که کوزه گردان گویند
و جانوریست که سرکن کروانک و بتازی جعل خوانند **چلان کوه** بالفتح کوهی است از چین نزاری ؎
بکوهی برشد از تشویش انبوه ؎ که خوانندش دران کشور چلان کوه **چلب** بفتحتین و طبقچه بهمین که از
برنج سازند و می نوازند و سیخ نیز گویند فردوسی ؎ چو بکپاس بگذشت از تیره شب ؎ زبیش
اندر آمد خروش چلب ؎ و فرخی ؎ چشمه روشن نه بینند دیده از گرد سیاه ؎ بانگ تندر نشنود

کوش زغوکوس وچلب، وغوغا وآشوب وفتنه ناصرخسرو گوید ؎ عامه برمن تمت وبی فضل
ومن بکل، برسرم فضل من آورد این همه شور وچلب، وقطران ؎ زمهر کنیش تکین بدو شود
دل، زدست وتیغش بیارمن وفتنه چلب چلبله بالضم وبای موحده شتاب کار مضطرب
ظهیر ؎ ای زانور رای تو خورشید رخشان درحجاب، وی زجود دست تو ابر بهاری چلبله وچیزی
که بطریق انعام وصله وجلد کسی دهند چلک بفتح اول وسیوم نانی که میان روغن بریان کنند و
چوک وچربک نیز گویند چلچله بکسر هر دو جیم لک لک وبعضی بمعنی غلیواج گفته اند قاسم انوار
؎ چلچله بنشست صوفی ره نیافت، چلچله صد باره به زان چلچله چلغوزه درخت صنوبر چون عجوزه
آن بسیار است بناران چلغوزه نام کردند وبکثرت استعمال بادام آنرا گویند چلغوز بروزن فردوس
معرب آن خسرو ؎ بود گندم گزی بالا سر افراز، سر چلغوزه گوید با فلک راز چلک بفتح اول
وضم دویم همان چالک اما بجیم چلک بکسر جیم ولام است وچلیک بزیادتی یا نیز آمده وبالکسر کفچه
دیگ چلمه بفتح اول وسیوم ریگان ناصرخسرو ؎ علم حق آنست زانو کش خان، عامه را
ده جد عالم چلمه اما درین بیت خلیله خوانده اند بمعنی دیگر چنانکه بیاید چلوک بفتحتین وواو ساکن
رسنی که در گردن اسبان بندند چلوکک بفتح اول وضم دویم نام کشتی چلپا چوب چهار گوشه
وسه گوشه که بصورت داری است که بعقیده نصاری حضرت عیسی را بران کشیده بود ذو صلیب
معرب آن چلیپای فلک کنکی از تقاطع خط محور ومعدل النهار بهم رسد بجیم التازی مع المیم جم
وجمشاب وجمشید وجمشیدی هر چهار لغت بمعنی حضرت سلیمان وبمعنی پادشاه معروف
در عجم وهر کدام بقرینه معلوم شود مثلا اگر سخاتم وتخت وباد ودیو ومانند آن مذکور شود حضرت سلیمان
مراد بود واگر بجام وشراب وخمر آن مذکور گردد پادشاه عجم مراد بود واما جمشید وجمشیاب بیشتر
در پادشاه عجم استعمال کنند ومعنی جم سلطان بزرگ وشید روشن وتابنده اسدی ؎ بدانست
هر کس که گشتاسب است، فروزنده تخت جمشاب است جم اسپرم ریحانیست که حضرت سلیمان دوست
میداشت وبعربی ریحان السلیمان گویند جمبور ابهی که مشکم وروی دیبای دوست او سپید باشد
مسعود گوید ؎ ابرش وخنگ بود وجم زنور، آتش وآب وباد وخاک شده جمری بالضم جلب و

بازاری ودر نسخه سروری گوید بالضم بکسر جیم است جمت بفتحتین وسکون سین مهمله گوهریست کبود
کم بها ودر اختیارات گوید سنگیست منقش سرخی مایل وسعدان آن از جزیره سه روز راه است جمن
بفتحتین چوبی که بعرض رچوبهای باریک بنیاد زنند وشاخهای تاک بران کشند جمند بفتحتین
وسکون نون اسب کاهل که جام نیز گویند وبمعنی کاهل هم استعمال کنند ودر نسخه سروری بجیم
فارسی آورده جمهلو بفتحتین وسکون ها وضم لام دایه است ماپین عدس وکشش وبفتح ها وسکون
میم نیز گویند جمشید پادشاهی کبیر آفتاب وحضرت سلیمان علیه السلام بجیم التازی مع المیم جمیدن
خرامیدن وجمیده خرامنده وجمیده یعنی خرامیده وجاننده یعنی بخرام آرنده وبرین قیاس جماند وجاند
جمانه بالفتح نیم کده وی منقش که دران شراب بخورند وبالضم حیوان ناصرخسرو ؎ چه لافی کمین یک
جمانه خورم، چه فضلست مر تا بر جمانه جمانی یعنی ساقی جمانچی بالفتح گوزه سرتنگ بزرگ شکم که
دران شراب کنند جمجمه بفتح جیم اول وضم دویم وسکون میم وای مهمله وفتح فین جنسی است از
تازیانه ودراوات یعنی رشته تازیانه آورده جمن نشستگاه در میان باغ که پیرامون آن درختان
نشانند ودر میانش سه برکه وگلها کارند جمن افروز گل ای خروس جمین همان جامین یعنی لوبیا
وغالط جموش اسب سرکش خموس معرب آن جمش بالفتح چشم فردوسی گوید ؎ بگرد اچشم
کوزبان وجمش، همه سحر وشوخی اندر کمش جمک بفتحتین پشی وانهوفونی عیلوکی
باکه سنخه ری یافتم از قبول تو، بل زاز ل بعوان تو دست مرا بین جمک جمشک وجمنک
بالضم کفش ودر نسخه سروری بالضم جیم وفتح میم گفته وظاهر این جمشک همان شمشک است بالضم شمشیر
میچه وکسر میم که در کتب فقه مذکور است وآن چیزی است که از بیت المقدس آرند شبیه بنجاق عجم
جم جم بضم هر دو جیم گیوه که از نقم یا افرار است سعدی ؎ جمجمی دیبای مردانه لطیف، بر سرش
خرنده کاغذ میزری، وخرام وسم اسب واستر وچیزی است که از زیت المقدس آرند شبیه بنجاق عجم
بود، بر سرت سنگ بجمجم جم جوزه، وپوربها گوید ؎ زمستان منتزم وشد تا درآمد، سپاه ماه
فرو در بین بجم جم جاجم بضم هر دو جیم پشتی نمازی ؎ مدبکاه قصه رفیت نماد، ملوک جهان
از قنا خز جاجم وظاهر این لفظ جاجم بروزن مساجد است جمع جمجمه یعنی کاسه سر وعربی است نه فارسی

چنان که کمان بر دو اند چم بالضم لاف و تفاخر و ام بمعنی شاه و داعی گوید ز آنکه فنا نام
مرا کرده کم گفت زنام و لقب خود مچم و بمعنی نقل انگور و بمعنی سرما و حیوان نیز آمده جام
ای رفته با تو آمدم و چم گشته نامت زمیان مردمان گم گشته و با تکسر نیز بمعنی روی آمده
که جامه فوک گویند و بالفتح مخفف چشم زبان مرو و دار المرو و سنای علم دیگر است عالم شان
نیست فرقی ز پوز تا چم شان و امر بچیدن و چیده و چیرم و گناه زاری گوید چم کنم تیغ کو چم
چه چم برین بدین سوست چم مشتق نابد در علم شاهی ز نسل بو البشر و بمعنی رونق و نظام نیز آمده
شبیه لوکی دعوی کنی که شاعر هم و دیگر نیست در شعر قوته لغت و نیز سکت نیز
و عنصری زکر کرد بوی بر ترکیر مباش اگر تو مومنی و کار این تو چم است چمچاق بکسر چیم
اول خمیده و منحنی و قوسی زد چماچ کردم از غم عشق دو زخ لعل نام و ذات رات و
سوزنی کشیده قامت و کمروی و مشکبوی و لبت خلده بینی و چماچ و کنده خور منم
الجیم الذی مع النون چناب بالضم بازی است معروف که در آن دو حریف باهم گرو بندند و هم
چناغ گویند خاقانی گوید دیدم حرامت هیچ با دلم از هر دو کون عشق نماده کرد غرق کشیده چناب
و تشدید نون نیز آمده لامعی چربانی گوید دل بود ز من شرط ز تو بود سر پوست مشتاق
چنین بیند با عاشق چناب و چنابا بالمد و القصر معرب آن چنابه بالضم قوام خاقانی دولت
و ملت جنابه زاد چو جوزا چناغ و چناق بالضم روی فاشیده زمین که کفتر آن از پوست پنک سازند
منوچهری گوید پنک بر کند سال و با بر دو دام از آن قبل که خیاغت بود چیرم پنک انور
مردی سردی ستام و چناق و بعضی دوال بین که در رکاب کشند و بعضی دامنه زین گفته اند
چندره چوبی که بر پس در کنارند چندرخانه خانه که در آن رخت کنارند لیکن بنون خطاست صحیح
بمیم است چنانکه صاحب فرهنگ تصریح نموده که چمدرخانه و چمدارخانه مخفف جامه دارخانه باشد
چه جامه دار کسی باشد که حافظ و دارنده رخوت و اقمشه باشد چندل بفتح جیم و دال شخصی که فریبدن
بخواستگاری دختر پیش پادشاه یمن و استاد فردوسی چنین گفت چندل بشاه جهان
چنگ بالفتح معروف و بالضم کشتی گلان و بیاض کلان را بواسطه آنکه شعار کونا کون دارد و نیز کوشند

خاقانی بر چنگ زمانه فارغ الذات از بیست و چهار روز و ساعات چنگوان بفتح جیم و کاف
فارسی و سکون نون شهریست نزدیک بلک راسین و چند سیری جانب کود سو لک مسعود
برخیز و باده درده برفتح بنگوان چنبور بکسر جیم و نون و بای معروف و فتح واو پس مرطوب و سکون
نون و فتح با نیز آمده و در فرهنگ بجای رای مهمله از کتاب زند دال مهمله نقل کرده عنصری ترا
مشتر رسول حجاز و دهنده پول چنبور جواز و داور مردی اگر خود بشتی و گر دو زخمیت که ترش
بسوی چنبور بود و اسدی سیه روی خیز در جرم گناه سوی چنبور بل با بسدش راه و مثال
دیگر در لغت بلک گفته شد و بعضی درین سر بیت اخیر چنبور بتقدیم با بر نون گفته اند بر وزن کینه در
و بعضی این لغت را بجا گفته اند الاستعارات چنگ زن کسری یعنی چنگ حکمی چنبت کش یعنی مطیع
و منقاد چنبش آباد یعنی جنبش افلاک و ستارها چنبش اول یعنی جنبش قلم قدرت و حرکت
فلک و حرکت سیارات از برج حمل الجیم الفارسی مع النون چنال یعنی درخت چنار چناب بالفتح
بادریسه چنبر یعنی نیشاپوری جز در جناب تو زنم خیمه ثنا که چرخ در دهان کند م چوب چنان
چنبدن بالضم جست و خیز کردن و چنبیدن یعنی جست و خیز کندم و چنگ یعنی جست و خیز از فرقی
گوید چنان کز زده شمن ز شر رایت او که از نیب بجنبد فلک بشکل نگال مولوی گوید
حلقه حلقه بر او دست زنان رقص کنان سوی او چند هر کس که منم بنده او هر هستی در وصل خود در
اصل اصل اصل بود چنگ زنان در نیستی دستک زنان اندر فنا چنبر دایره و دف و غربال هر چه
گرد و میان تهی باشد چون چنبر فلک و چنبر گردون یعنی آسمان گرد گردون که بدیع ترقوه گویند
چنبور بفتح جیم و سکون نون و ضم بای فارسی بالنگ که آب بران کشند چند بالضم مخفف چغند
بسحاق گوید هرگز نشنیده ام که آتشی فخری بوجود چند آید چنبه بالضم و فتح بای تازی
چوب کنده مانند کازران که بران جامه شویند و چوب دستی شتربانان و چوب پشت در و امثال آن
بیبی دو حرش بشکن و دو رکن مندیش زنقش و زغبه دندانش بکاز و دیده با کشت
پهلو به بوس سر بجنبه چنپ بالفتح و پای فارسی نوعی از برنج که در هند معروفست و گلی است خوشبوی
معروف چندل و چندن بوزن و معنی صندل حسن غزنوی آبروز مه گلاب فرخ چندل

چندم و خاقانی ﴿ ار قم تیم که بال بچندان در آورم چندان یعنی آن مقدار و تا آنزمان حافظ ﴿
چندان بود که رشحهٔ و نازسبی قران ، و نام شهر بست اسدی ﴿ سخن چندرا ندارند از زمگاه ، و زاینجا نخجیران
گرفتند راه ، و در فرهنگ بمعنی چندن نیز آمده سوزنی ﴿ هست بر کلک زچندان و لجم منقار و پا ،
پس چرا شد آینوسی هر دو پا کلک بچه ، و درین تامل است چه یعنی چنین خوانده اند وله ﴿ هست بر کلک
زچندان و زبتم منقار و پا چند عدد غیر معین کلمه چه و بمعنی بعضه آمده سعدی گوید ﴿ میکند روزی
مار و مور ، اگر چند بدست و پا بند زور ، و شرف شفروه گوید ﴿ پیک گمان در جناب دادی کشش
چند دویده ندیده هیچ که ترا چند بد بیم و نیب که بر مردم افتد چنگار بالفتح چرچک چنگال
پنجهٔ آدمی و سباع و مالیده که از زنان در وغن و شیرنی سازند چنگالی کسی که بچنگال سازد چنگالوست
یعنی هر چه بچنگال مالیده باشند چنگل چنگال مرغ چنگیدن بالضم سخن کردن و چنگد یعنی سخن کند
و چنگلی یعنی سخن کنی چنگ بالضم سخن و گفتار و امر بسخن کردن و بالکسر منقار و لمک سنان پیکان
و بالفتح قلاب آهنین و چنبه دست و نام سازیست مشهور و هر چیز خمیده سوزنی بهر چار معنی گوید ﴿
پیران چنگ پشت جوانان چنگ پشت ، در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ ، و بمعنی شل
نیز آمده چنانکه گویند دست فلان چنگ شده یعنی شل شده چنگوک کسی که دست و پای او شل شده
و خمیده گشته باشد و این مرکب از چنگ بسی گوید ﴿ ای نوک چنگوک چو پژمرده برگ کوک
خواهی که چون چکوک بهری سوی هوا ، چنگ مریم بالفتح چنگ مریم و مجوز مریم که چون در آب گذارند و ضع حمل
آسانی شود و نظامی گوید ﴿ بربت از چنگ مریم شاه علم ، چنان کاسنان از چنگ مریم چنگش
بالفتح مخفف چبه یعنی چینه مرغ و چینه دیوار و بالفتح مخفف چانه چنوان بضمتین مخفف چون
الجیم التازی مع الواو جوبا جوینده و پیلو انیست مازندرانی که رستمش کشت جو جم بالضم و ام
مجهول و فتح جیم دویم در فرهنگ بمعنی شاخ اصل که گل و میوه بار آرد و ابو الفتح گوید ﴿
رستب بهاری از بهار عدالت ، چون شاخ فزون ز شاخ جو جم ، و در عربی گل سرخ را گویند و
درین دو مسهو کرده یکی آنکه بمعنی گل سرخ بیجا و اصلاست در اول دیگر آنکه در بیت مذکور نیز مراد شاخ
گل است و بجا باید خواند چه بمعنی شاخ اصل در نسخ دیگر بنظر نیامده جوخ بالفتح خرج جو قه و جوق مرتب

آن جوخ بضم جیم و واو مجهول و فتح لام نوعی از بافته پشمینه که اکثر از آن خرچین و جوال سازند
و درویش و قلندر پوشند و جولق نیز آمده و ازین جهت درویش را جولقی و جولقی گویند و بعضی گفته اند
که جولق معرب جوخ است کمال گوید ﴿ قصب من که بیت می ارزید ، بعد شش ماه هست استخوانت نو
جولقی شد که شش می ارزد ، چشم بد دور از تجارت تو ، و مولوی ﴿ جولقی سر را برهنه میگذشت
نامبر همچو پشت طاس و طشت جور بالفتح یکی از خطوط جام که بالای همه خطها باشد و پیاله جور یعنی
مالامال که بران حریف را بعنف از زند و در بسیار دادن شراب باو جور کنند خاقانی ﴿ رسم جور از
ساقی منصف بمعنی جو دانستند و بالضم تند و در فرهنگ بجیم فارسی گفته و جور پور بوزن رو زکور
نیز گفته اند ظاهر اجور تند و پور دراج و دو کلمه است و واو عطف که انداخته یک کلمه شده سوزنی
﴿ پری دیوار جوری مار دون قد ، وری زنفار جوری یاسمین خد ، و شعر است از فارس که مرد را
باد گویند و مرد جور دیده است از آن شیخ یعقوب نر جوری جوه بالفتح معروف که بعربی شعیر گویند
و نود و ششم حصه از خلوص زر که عیار گویند و بواو مجهول جوینده و امر بجستن جواره محله ایست از محلات
اصفهان جوبه بالضم و واو مجهول جای و مقامی از هر شهر که در آن اسباب و امتعه و غله و غیره از اطراف
و جوانب آورند بواسطه فروختن جوبار جایی که جوی آب بسیار باشد و جوبار بخذف یا نیز آمده
جوسک یعنی بوزن جو و کنجلی را نیز گویند خاقانی ﴿ بقسطاسی بسیم از موبد ، که جوسکش بود
قسطای لوقا جوجو یعنی ذره ذره جوجو یعنی پاره پاره خاقانی گوید ﴿ جو بجو راز دلستان بر گیر ،
دل جوجو شده زجان بر گیر ، و در فرهنگ نام شهریست از خطا که مشک و کافور و جامهای ابریشمی از آنجا
آرند ابن یمین گوید ﴿ مرکان تو ز جیش الماس بگذرد ، چون سوزن فسان زده از لا جوجوی
و خاقانی ﴿ جو بجو راز جهان نبود بسیج ، مشک جو جو از جهان نبود هیچ جودان و جودانه و جوست
ارکافور خرشیو و چینه و آن مرغان سیف گوید ﴿ همه تا باد در تو نهان ، ز کافور جودان و دهد
خاک زند ، و حسرو ﴿ لب پوینده را کافور دو داد ، زند خم تیر جودان کشته جوجو ، و نیز بمعنی
مقدار دانه جو که میان دندان اسبان باشد و آن علامت حوالی است و جینی از نار که دانه آن
خشک و بی آب باشد جودر بفتح جیم و دال مهمله کاو و منوچهری گوید ﴿ نه عنبر نشاند همچو جودر

وکیاجی که در میان کشت زار گندم و جو روید و بار ریزه آرد و جو و ره بچه گاو و نام پهلوان روی
بفتح جیم و کسر دال مهمله و فتح آن و جو ذر بالضم و چند بالفتح و جو ذر بالضم جیم و سکون همزه و جاء
لغت در عربی بمعنی بچه گاو دشتی و خاء معرب چو در دست جواز و جوازه بالضم ثانی چوبین که بتازی
مراس گویند فخری ۔ شهی که باشد در بلخ مقامی او ۔ عمود محور و دسته و جو و مرجوازه و در فرهنگ
مقصوره که بدان روغن از حبوبات و شیره از خشکر و انگور و امثال آن گیرند حضرو ۔ حاتمی بخزان
همی خوردی بخار تخم ۔ پر کنجاره و نانش جو جواز روغن ۔ ولد گفته که رنگام سیاحت ۔ اندر لکه
جواز شد پست ۔ جوزان آفتی که در جو و گندم افتد و خشک و خراب کرداند و افسون که جوز تند و
فال گیرد نظامی گوید ۔ ز هندوستان آمده جوزنی ۔ بهر جو که زد سوخته خرمنی ۔ جوش معروف
در روز چاره هم زاده فارسیان که گوش نیز گویند لامعی جرجانی گوید ۔ بیشه نیکر تیر آید و که آید بجوش
و حلقه زده و جوشش دمانند آن سنائی گوید ۔ مایه قهرست و غم ناوک دل دوزاوه ۔ دایه کفرست
و دین جوشش پر جوش او ۔ جوشاک بمعنی جوشش چنانکه سوزاک بمعنی سوزش ۔ جوشک بفتح جیم و شین
معجمه و بعضی بضم جیم گفته اند کوزه بالوله که بعربی بلبل گویند و در فرهنگ بیم فارسی گفته جوشیر و بجوشیر
همان جشیر یعنی جولاه ۔ جوشک و جوسک بفتح جیم و سین مهمله گوی گریبان ۔ جوسه بفتح جیم و سین
مهمله کوشک جوسق معرب آن ۔ جوغن بفتح جیم و غین ثانی و سکون و بضم جیم نیز گفته اند ۔ جوغن بفتح
جیم و واو چوبی است که بزران آن فلکها وضع کنند و بر گردن گاو بندند و بالای غله از کاه جدا شده
گردانند تا غله از کاه جدا شود ۔ جولاه و جولاهه و جوله و جولک بافنده و جکبوت مولوی
۔ چو گنج جان بکنج خانه آمد ۔ بکر دامش می تنیدم همچو جولاه ۔ و چون جوله حرایص دین خانه و کان
از آب دهن دام مگس گیر تنیدم ۔ جوله بضم جیم و فتح لام و های مخفف همان اسفر مرقوم و در
فرهنگ بمعنی تیر دان و ترکش و نوعی از سبزه که حیوانات برغبت خورند و بندی دو گویند
و آن موضع را جوله زار و جوله گاه گویند و بمعنی لوا و معدوله است نه ملفوظ و سائر معانی لوا ملفوظ
است ۔ جولت بفتح جیم و کسر میم و سکون سین مهمله بنی مجوسیان که کتابی گوست نام بر فنا
شده بود ۔ الاستعارات ۔ جوال بدان نظامی ۔ هم از بهر مردی هم از بهر مال ۔ بکوشیم تا

بان بود در بوال ۔ جوز بکنند انفتح ۔ یعنی کار بجاصل کردن نظامی ۔ چو جا خوشه نه اندران باختن
و زان جوز بر کنند انفتح ۔ جوشنده نغز ۔ خشمناک و در بعضی فرهنگها بمعنی شیار گفته ۔ الجیم الفارسی
مع الواو ۔ چوب خوار ۔ گرمیت که چوب بود و بتازی ارضه گویند ۔ چوبک چوب خورد که پاسبانان
بر طبل زنند تا مردم خبردار شوند ۔ چوبک زن پاسبان و طبل نواز و نقاره زن ۔ چوبینه هر چه از چوب
سازند و لقب بهرام برای آنکه شنگ لافزن بود و حرفت که کاز و انگ نیز گویند ۔ چوکین
چوبی که بان چند و اند از چنبه جه اکنند ۔ چوبه چوبی که بدان نان تنک کنند و لغت بهرام و نیز خدنگ خسرو
۔ تنگ چوبک بام تو بهرام چوبه شد ۔ و سعدی ۔ زهد چوبه تکی بر هدف ۔ چوپان شبان ۔ چوخا
بالضم جامه پشمین که راهبان پوشند خاقانی ۔ شده مولو زن و پوشیده چوخا ۔ چوخیدن
لغزیدن و افتادن ۔ چوز بالضم اندام زن سوزنی ۔ عضو دوست چوز و کون منت ۔ چرا
و چون ۔ کون زنی خواص و ان چوز رای چهره ۔ چوژه بضم جیم و فتح زای معجمه بچه ماکیان و سگ و گاو
گرد و گ کرلیسان در ان افتد وقت رستن و چوزه و دک نیز گویند ۔ چوزه ربا و چوزه ربا غلیواژ
۔ چوزه بلندی مربع که در صحن خانها و باغها سازند و چوچوزه نیز گویند لیکن هندیست خسرو گوید ۔
چوزه با بسی آرامگاه ۔ چوک بفتح جیم همان چیک مرقوم و در تحفه چولاک و چولک نیز گفته ۔ چوشیدن
مکیدن ۔ چوک بالضم مرغیست که خود را سر نگون آویزد از درخت و چندان بانگ کند که از خلق او خلق
آید و زانو و آلت تناسل و بدین دو معنی چیک نیز گذشت کسائی گوید ۔ گوئی به چو من زغم عشق
زرد گشت ۔ در شاخ هیچ چوک بپاو نیست خویشتن ۔ و جامی گوید ۔ زنده جاز سیم بجمع کانش
چوک ۔ و مثال دیگر در لغت تنوک گذشت و لاوی گوید ۔ هر کس چون کان زنانی ۔ من پای
چوک چون چیک مذاف ۔ لیکن در فرهنگ بمعنی زانو بواو مجهول و بمعنی دیگر بواو معروف گفته
و درین تامل است چه لوک که بوزن آن قرار داده نیز بواو معروف است ۔ چولک در فرهنگ بمعنی بوم
و در تحفه چوک بوم گلان که شبها بانگ کند ۔ چوگان چوب سرکج چون چوب گوی بازی و چوب سرکج که
دهل و نقاره بدان نوازند و چوب بند سرکج که گوئی بولاوی از ان آویزند و آن نیز مانند چیز از لوازم
سلطنت است سعدی ۔ و لیکن با چو گان زانندش ۔ دهل هرگز نخواهد گشت خاموش ۔ و سراج الدین

ز نیز بر بنش چیره و سنبل بر کلش چوگان ۰ دلش چون قبله تازی رخش چون قبله ترکان ۰ چول
بالفتح خمیده و بالضم بیابان و شانش در لغت چال گرنشت و در فرهنگ بمعنی آلت تناسل آورده قاضی
احمد گوید ۰ صد بار بگفتم که چول تو خوش ست ۰ یکبار تو هم بگو که چول تو خوش ست ۰ و بمعنی
اول نیز بضم آورده چوبین یعنی اچنین چونان و چوناه یعنی ایچنان چونه اتک الاستعارات
چوکان سنبل نافت معشوق چوکانی اسبی که در چوکان بازی خوب کند چون حلقه بر در بودن مقیم بودن
و نیز کسی که بیرون خانه محروم بود الجیم الفارسی مع الحاء جهیدن برجستن جهان بالفتح معروف و بمعنی
اول جهن بحذف الف نیز گفته اند جهان بین چشم و بمعنی بیننده جهان و امر بدیدن جهان معروفست
حافظ گوید ۰ انکه روشن بر جهان بینش بود ۰ میل در چشم جهان بینش کشید جهره بفتح جیم
و رای مهمله چرخی که جولاه بآن ماشوره بچند جهوده رو ده کوسفند که در وان پشمی بیاکند و پخته بپشند
و بعربی لعاق بضم لام و کسر نون گویند و نام درختی بمعنی قارد و نیز بمعنی ماند جهودان و پاره زرد
که یهود در کتف دوزند و مشهور بمعنی یهودانه است خاقانی ۰ ملک را جهودانه بر کتف ازرق ۰
یکی پاره زرد کتان نماید الاستعارات جهاد و مهتر جنگ آنکه جهاد کبیر مجاهده بالنفس الجیم الفارسی مع
الراء جیر و جهره و جیرنا و نام جای و دختر بهمن جیجه آواز بلبل الاستعارات چهره شدن
روبرو شدن و منازعت کردن چهار و هفته یعنی تاخیر کنانی الموید چهار صبح کند عمل لوایت
کند چهار ارکان و چهار اقران و چهار آئین آدم پیغمبر علیه الصلوة چهار منظره فلک چهارم
چهار بسیط و چهار حال و چهار بنیر و چهار جهان و چهار نظم هنا جهر اربعه الجیم الذال مع
الیاء جیبت بالفتح کیاهی ست که از تالیف گویند جیفوت بالفتح جیم و ضم ضاد تو بره که اذیت کنند
جیبر بوزن و معنی زیر جیشره و جیشرا و جیشوره هر سه لغت بفتح جیم و بازای فارسی خارپشت
کلان که اسفر نیز گویند و حق آنست که خارپشت خورد را گویند که وقت دست کردن باو سر پنهان
بسینه کند و در لغت ژاوژا بیاید جیمور بفتح جیم و ضم بای موحده بادشاه هند خواجه گوید ۰
کمر بندی زد گاه تو جیمور جیک بالکسر آواز مرغان مولوی گوید ۰ جدم مرغان ترک کرده جیک
جیک جیرجنگ بوزن نیز جنگ چرمینه زنان و بمعنی بهر دو جیم فارسی و رای مهمله گفته اند جیرستن

یعنی جستن مولوی ۰ چون بدیدم روی خوبت در زمان برجستم ۰ کرم در کار آمدم موقوف
مطر بنشستم ۰ لیکن امسیح در بن بیت خستم اماله خاتم ست جیوه و ژیوه بالکسر سیماب بسبق معرب
آن الجیم الفارسی مع الیاء چیر و چیره زرد دست و غالب چیز لیز یعنی کالای اندک و بضاعت
مزجات و نیز از قبیل تابع و تاکید ست انوری ۰ چون چیز لیزی هم افتاده باز برده ۰ گفتی که زنا هات
سپرده بود چیچک آبله و بمعنی گل زرکست لیکن بمعنی آبله نیز از معنی گل ماخوذست شاعر ۰ شتر را
مغیلان بر اندچیچک ست چین ملک معروفست و بمعنی چیده و دام بسجدن و بمعنی خم نیز چینه دانه مرغان
و روده دیوار چیلان بالکسر غاب و آن غیر نیزست چیستان یعنی لغز چیره دست زرد دست
باب الحاء الاستعارات حاجب بار و حامل وحی جبرئیل حجت استوار قرآن حرف پهلو دادن کنایه
کنتن حرف کبر متعرض و عیب جو حرف کلوز زمانه غدار حلقی زرپا حلقه گیتی آسمان حلقه بر در زدن
و حلقه بر سندان زدن و حلقه زدن طلب کشودن در کردن زیرا که حلقه آهنین بر تخته در وصل کنند و حلقه
در بر آن زنند تا صاحب خانه آگاه شود حلقه در گوش و حلقه بگوش مطیع و منقاد حوض آب و
حوض ماهی برج حوت حوض حنا حوضی که انگور در آن شیره کنند حوضک یعنی حاس کلان و حوض
خورد را هم گویند حوض نعمان حوضی ست که آب آن در غایت شوری بود ببرکت قدم حضرت شیرین شیخ
حق گو نام مرغیست که در شب خود را بیکپای از درخت آویزد و حق حق گوید و مرغ شب آویز نیز
گویند حقه باز مکار و فریبنده حقه سبز و حقه مینا فلک حقه گاوش نام نوایست از نواهای
بازبد حصار نام شهریست معروف و نام شعبه ایست از موسیقی حصار پولاد سنگ آنکشت و آن آهنین
حصار فیروزه و حصار معلق و حصار زرافشان و حصن مهر بر آسمان حزیران نام اول ماه تابستان
از سال رومی حمدان بالفتح قیف و در شعر سوزنی و انوری بسیارست حمونه میمونه باب
الخاء مع الالف خاره و خارا سنگ سخت و نوعی از جامه که ساده و مخطط باشد و مخطط را خاره ای
عقابی گویند منسوب بعقاب که مانند آن بود و خاره بمعنی زن نیز آمده و زاتش بهرام گوید ۰ مرآن
خاره را بود و غدوی نام ۰ که نه دشت فرخنده را بود دام ۰ چنانکه در فرهنگ گفته لیکن نه آتش بهرام پرورد
بمعنی یکسو سرشت آورده و بمعنی ماه و آفتاب و لغت خوار پایه که صحیح بواو معدولست نه خار بالف

چنانکه کمان برده لیکن چون مرکب شود بحذف یکی الف ساقط شود و ازین خاور که در اصل خاور بوده
یعنی جای آفتاب و ماه که عبارت از مشرق و مغرب باشد و در باخته گذشت **خاراندار** همان اصغر
مرقوم که خاری ای الیق دارد و هر که قصد او کند بسوی او آن خار چون تیر انداز **خارخار** خلجان خاطر
خارچینه و **خارچین** منقاش که بدان خار و جز آن چینند و آلت نیک زدن و نیک آهنت که گوشت
و پوست سر و دگشت کیر نه چنانکه مدبر و آید **خارکش** و **خارکن** نام شخصی که نوای خارکن و خارکش
باو منسوبست و گاهی آن قسم سرود را نیز گویند عطار گوید ؎ بلبل شوریده میگردید خوش ٭ پیش
گل میگفت راه خارکش ٭ و گاه ؎ چو خارکلبن دلش نهاد بی کین ٭ حریر کلک تو کرد و نوای خارکنش
و خارکش نام نوائیست از الحان موسیقی که از غایت فرح خارخار از دل میکند و نام شخصی نیست و لفظ
راه و نوا اضافه بیانیست و نیز نام خارکنی است معروف نزاری ؎ خارکن گرچه پست بالا کرد ٭ سر او را بسپهر بالا کرد ٭ **خاربست** آنچه بر گرد دیوار از خار و جز آن زنند و پرچین نیز گویند **خارک**
جزیره ایست کنار بحر فارس و قسم جزایست که اکثر در آن جزیره و نواحی آن شود و در اصل خرای
خارک است بکثرت استعمال جزا حذف کرده خارک گفتند و بهر دو معنی خرک نیز آمده **خاتون**
زن شریف و نجیب و کدبانو **خات** و **خاد** غلیظ از **خاتوله** و **خاتوره** کم و جله و دغاسوزی ؎
اکنون که بعیت باز دارد ٭ خاتوله کنی و چند کوشه ٭ **خاده** بفتح دال شاخ راست رسته و چوبی که بازار
بران بسته سقف پاک کنند و کچه که کشتی را بدان برانند و بمعنی مطلق چوب نیز استعمال کنند ؎
؎ نصیب دوست تو کرمست گل بباغ ولی ٭ نصیب دشمن تو امست خاده از بی دار **خاج**
بجیم فارسی صلیب و روزی است از روزها آنرا در آب شور زند و جوشن کنند و آنرا خاج شوران گویند
کمال ؎ صلیب و خاج بسوزد و کعب بشکند ٭ و اصح است که خاج ترکیست نه فارسی و مخلف آن
بر صلیب از عطف تراد فاست بجهة تفنن و در کلام قدما شاذ است و در فرهنگها پارسی پنداشته اند
و بعضی گفته اند ترکیست صورت حضرت عیسی است که روز عید نصاری آنرا در آب شوند آنرا از چهار چیز
شوران گویند و در شعر سوزنی زر که گوش آورده ؎ دوست ارفاع بنده تو امشده حلقه در کشیده
بخاج **خازنی** نام شخصی است که او را عبد الرحمن خازنی گویند **خازه** گل سرشته بجهت دیوار و غیره و هر چیز

سرشته و خمیر کرده و غبای بخشبی گوید ؎ گلش از آب رحمت خازه کردان ٭ دلش از باد قربت تازه کردان
خازند و **خیازند** خواهر زن چه خاز مخفف خواهر باشد **خاز** چرک بدن و جامه و سنگ خاز یعنی سنگ پاک
چرک پا بدان دور کنند بدین بیتی ؎ تو خاز غصه و غم از لباس عیش بهی ٭ بآب لطف و اصابات
التفات بشوی ٭ و نزاری ؎ ز آرزوی پاپوس شهریار ٭ داشتم روی قدم چون سنگ خاز ٭ و نوعی
از جامه کتان ابن یمین ؎ زروی کسوت اگرچند امتیازی نیست ٭ ولیک اطلس و کتان از آن
شناخت زخاز **خاشاک** و **خاشه** معروف خاش کسی که محبت او مفرط باشد و مادر زن و
مادر شوهری و خس و خاشاک و قماشی و متاع ریزه و زبون که آنرا خاش و خش نیز گویند و بتخصیص
سفدی بمعنی خاشیدن آورده رودکی گوید ؎ نشست و خس راهی خاش زد ٭ ز آب دهن کوزه را
اشاش زد ٭ و خاشه بری یعنی سخن چینی و خفه دکیری نامه خضر ؎ افکان کینه در خاشه بر بگدکرند
و در فرهنگ خاشه بری بمعنی دوستی گفته و غافل شده از حقیقت کلام **خاک** معروف **خاک خاک**
نوع بازی است و آن چنان باشد که خاک را توده کنند و چیزی در آن پنهان کنند بعد از آن خاک
بدو بخش کنند آن چیز پنهان از بخش هر که پدید آید او برده باشد و بعربی قیتال بوزن قیتال گویند
خاک نظر کسی که برای حصول مطلب بحر قضایت اقدام کند و بمعنی دقیق النظر نیز گویند **خاکدان**
عالم سفلی **خاکشو** و **خاکشی** بزای فارسی تخمی است دوای ریزه و سرخ که برای شربت
بر بوزا آمده و سرخچه میخورند و آن تخم چوب کلان است **خاکشن** بضم کاف تازی ماله که زمین بآن بعد از تخم
افشاندن هموار کنند **خاک** بکاف فارسی تخم مرغ که ماک نیز گویند و ازین ماخوذ است خاکینه و از
همین ماخوذ است خاک کیک و آن قسم انگوریست نفیس در شیراز به تخم کبک و بعضی مخفف خایه کینه
گفته و اول اصح است **خال** شتر بزرگ سیاه لیکن عربیست **خاله** نوعیست از آش **خامیاز** و
خامیازه یعنی خمیازه **خالم** بضم لام مادر ابن یمین گوید ؎ همیشه تا که بر اهل خرد محال نماید ٭ که خار
پشت بود در کشاس چو خالم **خام** ضد پخته و مرد ناتجربه کار و چرم دباغت ناکرده و گندمی که از آن
چرم می بافته اند و بابستان حکی ؎ گر سیخته نصیب نجنگانست ٭ ماسوخته ایم خام و رده و پاپوشی
که بجهة برف سازند از پاره پاره پوست خام کاک گویند چه کان مرادف خام است **خاماله** در

جهانگیری نام دوائیست که مازیون و بعضی برگ نیز گویند **خامه** معروف و شاخی که از درخت بریده
در زمین نشانند و بهر دو معنی بعربی قلم گویند و تل ریگ سنائی ﴿ کرده از خلق و شمان چو بیابان
خامه ریگ را بخون سیراب **خان** لقب پادشاهان ترکستان و بمعنی کاروان سرا عربیست و بمعنی
گفته اند خان یعنی است در خانه و آنرا بجاست که لانه زنبوران و سرای کاروانرا خانه گویند و بمعنی پادشاه
ترکیست و امثال آن در لغت فرس نیکو نیست **خان هرمک** سرای کاروان کمال گوید ﴿ خان
خراب شده است همه خان و مان ﴿ بر یکدگر نشسته در و کاروان برفت **خان خرد** بفتح خین معجمه و سکون رای
مهمله و آخرش دال مهمله خوانه تابستانی **خانچه** مصغر خانی یعنی حوض نظامی ﴿ من آن خانچه
کام جانست **خانچه** مصغر خانه و از نخست بچه را خانچه گویند چه خان تیم باشد **خانچ** بسکون نون
و جیم تازی در آخر گوی که طفلان هنگام جوز بازی جوز را باندازه آن بغلطانند **خانه** معروف
خانه گیر بازی چهارم از هفت بازی نرد **خانه ماد** قمار بازی که خانه و اسباب خانه در وی بازند **خانان**
و **خانواده** دودمان و سلسله مشهور و شریف **خانگاه** عبادتگاه درویشان و صوفیان خانقاه
معرب آن **خانی** حوض و زربیت رایج ماوراء النهر منسوب بخان که لقب ملوک ترکست و بمعنی
اول یعنی حوض نیز منسوب بخان گفته اند لیکن در آن تامل است **خانچه** حوض خورد **خاور** مغرب
و مشرق را نیز گویند و تفصیل و تحقیق آن در لغت باختر گذشت **خاوران** ولایتی است معروف
بطرف خاور یعنی مشرق و الف و نون نسبت است و دشت خاوران معروفست **خاول** بضم
واو مورچه ابن یمین گوید ﴿ از آرزوی قد چو سروت برآمدی ﴿ بر من زمانه تنگ قرار چشم خاول
خاوش بضم واو خیاری که برای تخم نگاه دارند و صحیح عاوس است بعین چنانکه بیاید **خایدن**
بدندان نرم کردن و جاویدن **خای** خایدن و امر بخایدن و برین قیاس خائنده و خایده و
خاسته و خائده و خایدن **خاوشک** مطرقه آهن گران که بکشش نیز گویند **خایه** تخم مرغ و غیره
و خصیه آدمی را بجهت مشابهت بتخم مرغ گویند و نیز لغتی است در خاشک بمعنی چنگ نزاری گوید
﴿ با اجل بیرون چگونه بود ﴿ خایه مرغ و خایه و سندان **خایه ریز** یعنی خنکینه **خایه ویس**
یعنی سارونج زیرا که شبیه است بخایه مرکست از خایه و ویس بمعنی مانند **خاتون** حیان و

خاتون نیمه و **خایه زن** و **خایه زین** لقب **خاتون خم** شراب و خم شراب **خار در دست شکستن** یعنی
محافظت کردن و مهم مشکل پیش مردم نهادن نظامی بمعنی اول گوید ﴿ مرا تا خار در دست شکستی ﴿ گمان
در کار ده دمی مشکستی **خار نهادن** جاکردن نجیب الدین ﴿ عارض او در نکوی خار بگل مینهد
قامت او در شمایل تاب عرعر میدهد **خاک بودن** متواضع بودن **خاکدان** و **خاکدان دنیا** و **خاکدان**
کهن و **خانه شش دو** و **خاکدان غرور** و **خانه آفتاب** و **خانه غول** یعنی دنیا **خاک نهادن** خلیق و متواضع
خاتم کردن بر هم زدن **خاتم زرین** خطوط شعاعی **خاک نگین** یعنی زر **خان بره** برج حمل خاقانی ﴿
شمس را خان بره نیست شرف ﴿ شرف شمس بود او خم است **خانه بر انداز** یعنی برهم زدن خان و مان
خانه تکان کردن آخر شدن **خانه شیر** برج ﴿ **خانه فروا** یعنی عقبی **خانه فروش** نادک و بنا خانه
فروشی عرض تجمل مهمانان مؤدن خاقانی گوید ﴿ عشق کمتر و نطع بامی فرو کوب مان ﴿ خانه
فروشی بکن آنستی برفشان ﴿ و در اکثر نسخ بکن است که بجای میم با باشد پس مراد ترک دنیا بود
خانه کن یعنی مبرو و ناخلف **خاتم سیل نشان** و **خاتم کوبا** یعنی دهان معشوق خاقانی ﴿ چون
آب پشت دست خانه کن نگین ﴿ پس مهر هم بخاتم کوبا بر انگند ﴿ زان خاتم سیل نشان بس که زر زمین
چشم نگین نگین چو شبا بر انگند **خاتون شبستان فلک** و **خاتون فلک** یعنی شمس و زهره **خاتون**
عرب یعنی کعبه معظمه **خاتون عنب** شراب انگوری **خاتون کائنات** یعنی حضرت فاطمه و کعبه معظمه خاقانی
﴿ خاتون کائنات مرقع نشست چست ﴿ پوشیده حله و سر افکاده معجرش ﴿ گر چند زان
آینه خاتون عرب را نگرند ﴿ در پس آئینه رومی زن رعنا بینند **خادم سر** یعنی ستاره زحل و بمعنی
خواجه سر نیز آمده خاقانی ﴿ از نوی کیش خادم سر ﴿ سر بسر شده زهی عقاقیر **خاک مطبق** و **خاک معلق**
یعنی کره زمین نظامی ﴿ شرم در بن طارم ازرق خانه آب و بن خاک مطبق نمانده **خاقان بالا**
آسمان **خانه خفتا** نوائیست از موسیقی سیف گوید ﴿ مسافر توشه راه از برای که نتوان ساخت خاقانی
خانه خفتا زده زنبور الخاص مع البار التاری **خب** بالفتح خاموش و امر بخاموشی ابن یمین ﴿ فلک چون
این سخن بشنید گفتا ﴿ بروا بن یمین خب باش یعنی **خبک** و **خبنه** بضمین یعنی خفه فخری ﴿
خبک کسی بود ایمن از عذاب خبک ﴿ و در فرهنگ به بای فارسی گفته **خبک** بالفتح چاردیواری

کشاده که کشتبانان کوسفندان دمان کنند و قیقی ؎ خدنگش پشه بر شیران کند جنگ
کمندش دشت بر کوران ثباکا ، و در رساله وفائی بمعنی خطبه مسجد گفته و در فرهنگ بای فارسی
آورده **خاره** بالفتح هوشیار و چست نامه خسرو گوید ؎ فلک روغن گری گشت بر ما
بکار خویش در جلد و خاره ، چنانکه در فرهنگ آورده و ظاهر آنکه این لفظ بجیم است و جیم که در جیم گذشت
اماله این است **خبوک** و **خبوده** بفتح خا و ضم با محکم و استوار **خبزدوک** و **خبزدو** بفتح با و خا و ضم
دال گرمی است که تازی حنفا گویند و آن جانور که سیاه بدبوست که در خانها زیر فرش می باشد
و در اندام است و جعل غیر آنست و از آن کرد تر است و پرواز می کند و مسرکین کردانک نیز گویند
و خوزدوک بتبدیل با بواو و خزوک بحذف با و دال نیز آمده **خبسو** بوی گل و لاله و خبزدو
در دل و در مغز خلد و دوک **خبجه** بفتح خا و جیم تازی نمرمغزی و بجای با نون گفته اند **خبره**
بفتح خا و کسر با و یای معروف جمع حساب و در زفاکو با بمعنی نوده ریگ و در نسخه مرزا بمعنی
جمع شده و بسجید و بیم نیز گذشت **الخا مع الباء الفارسی خبک** بضمتین نان بزرگ عید لوکی
؎ از بکر تنور شرق ام لوی برآورد ، قصه ندمغربی از پس مکون خبک **خبیده** بوزن و معنی
خمیده **الخا مع التاء خختیر** بضمتین و سکون نون و فتح تای موحده کسی که اظهار دانستن چیزی
کند و نداشته باشد فرخی ؎ بدانان که هستی چنان می نمای ، مزن هرزه لاف و خختیر باش
و ابو العباس ؎ با فراخیت ولیکن بستم تنگ رید ، او چنان شد که چنان هیچ خختیر نبود ، ولیکن
ازین بیت خلاف بمعنی ظاهر میشود و حق آنست که خختیر هر که خلاف واقع ظاهر سازد اعم
از آنکه مفلس خود را توانگر نماید یا عکس آن **خخو** بضمتین شاخ گاوی است که از آن دسته کارد
و خنجر کنند و بمعنی شاخ که کردن گفته اند اسدی گوید ؎ چهل تنگ بار از مرصع خخو ، زکوهر
و ز افسر و کنج بهو **خخل** و **خخلان** بالفتح شهریست بترکستان که آب خوب از آنجا آرند و هر چیز
منسوب بخخلان همواره آب خخوصا و ظاهرا نام شهر خخلانست و در نسبت الف و نون ساقط
شد اما خخل بضم خا و تای مشدد و مفتوح شهریست دیگر در ماوراء النهر **الخا مع الدال التازی خدر**
بفتح خا و کسر جیم و یای معروف خوب و پسندیده که هجر نیز گویند فردوسی ؎ بشاه جهان

گفت ندشت پیر که در دین ما این نباشد خجر **خجاد** بالضم صدا سراج الدین گوید ؎ چو آمد خجاد آمد
او را بگوش ، ز بس هیبت از مغز نارفت هوش **خجاره** بالضم دریای صحرا نمک و بالفتح نیز گفته اند
خجسته مبارک و فرخنده و نام زنی است شاعره و نام کلیت خوشبوی که بعربی بمنه بضم بای عجمی
و فتح نون گویند نظامی ؎ درون خمر که از بوی خجسته ، بخور خود و عنبر کله بسته ، و مسعود
از آن خجسته و شاهسر غم بزده شدند ، یکی چون چراغ و یکی چو چنگ عتاب ، و مثال سیوم در لغت
خود ما بیاید **الخا مع الدال المهملة خدا** مالک و صاحب چون مطلق باشد بر غیر ذات باری تعالی
اطلاق نکنند مگر مضاف بچیزی چون که خدا و خدا و نظیر این در عربی رب است که بر غیر اطلاق
نکنند مگر باضافه چون رب الدار و رب الفرس و مولانا جلال دوانی در شرح عقاید امام فخر
نقل کرده که معنی خدای خود آمده یعنی واجب الوجود و این غلط است چه ترکیب خانه خدا و دولت
خدا و مانند آن دلالت میکند که بمعنی صاحب باشد و نیز خدای جهان گویند و برین تقدیر باید که
درست نباشد و نیز گفته اند شیخ نظامی ؎ خدایا جهان با و شاهی تراست ، ز ما خدمت شاهد
خدائی تراست ، و لالت دارد که بمعنی صاحب باشد و خداوند یا مالک و خداگان نیز بمعنی است
و بایه که مطلق بر غیر استعمال نکنند **خداوند** صاحب و مالک و خاوند و خدیوند و خوند نوزن تند
نیز آمده و خوندکار یعنی صاحب امر و فرمان و حکومت اما معنی ترکیبی این الفاظ مانند صاحب
و مالک است چه ایخاوند بمعنی ماندست چه و ند کلمه ایست برای نسبت چنانکه در مقدمه گذشت نظامی
؎ خواجه مع القصه که در بند ماست ، گرچه خداوند خداوند ماست ، و برین تقدیر باید که بر خدا
اطلاق نکنند مگر آنکه معنی ترکیبی متحیر شده باشد لیکن احتراز از آن اولی است **خدوک** و **خدک** بضمتین
خیجان خاطر و برهم زدگی دل گذارد خدغه یعنی دست در زیر فعل کردن با از حرف ظالم بهره
بمعنی رشک و حسد و خشم و غصه نیز گویند عنصری ؎ هر که بر دوست که معوک بود ، از چنین کار با خدوک
بود ، و انوری ؎ از حسد فتح تو بی کرد آب ، همچو محی که خدوک چرخ نادر شکست **خدیش** بضم
خا و کسر دال و یای مجهول که با نو رودکی ؎ چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش ، **خدنگ** قسمی
از چوب که تخت و هموار و از آن تیر سازند و بکثرت استعمال بر آن تیر نیز گویند **خدره** بفتح خا و دال

مهلهشراره آتش کابی ۔ خرمن مه خلده کانون نشست خدمتی یعنی بکش و بیخ بخدمت کسی
گذرانند و این لفظ اگرچه در اصل عربیست اما بدین ترکیب در فارسی استعمال یافته انوری ۔
مشکن اگر جان کشم پیش تخت خدمتی خداوشاه یعنی صوفیان زراق و ملاحیان که دعوی
خدائی کنند اخارج الدال خدفه بفتحتین آب دهن که خیو نیز گویند الفا و مع الزاء الثقیله خرس بالکسر خوش
و این پهلوی است و این ماخوذ است خرگاه یعنی جای خوش و بالضم آفتاب و شاخرین بواسطه
آنکه بجگر خرسنیه نشود بواو نویسند لیکن در قدیم بی واو بوده و بالفتح معروف و خرک منبر
و عود و مانند آن و آن چوبی بود که بر کاسه رباب و کمانچه و امثال آن وضع کنند و تارها بر زبر آن
کشند بیت گوید ۔ خلق تو گرند و پرده اقبال اوست ۔ عود آنکه طرب آرد و کشد بار خری
تخته چوبی که بالای آن صورت شیر از چوب ساخته نزدیک بسر ستون ایوان پیوند کنند برای زینت
و آرایش ایوان ۔ چون جرس از خشکریش هر خرم در گفت و گو ۔ شیر انوا نیم که از خرمنغزام بدین
و کل سیاه ته جوی دید یعنی مخفف خرده یا مخفف خره که هر دو مرقوم شود فخری ۔ با دبا سیر او
بوقت شتاب ۔ چون خرمگس ماند اندر خره و هر چیز بزرگ و کلان چیز چنانکه اشتران مذکور شود
و بمعنی خرنده و امر بخریدن معروفست خرابس آسیای که بخر و مانند آن گردد خربت و خربته یعنی
بت بزرگ که فاز باشد و خرایط بطای حطی غلط است چه در فارسی نیامده خربال یعنی خربار که خروار
نیز گویند عضاری ۔ دو بیره ریگر فتم بفتح نارایین ۔ بفتح رومیه صد بدره کیرم خربال و بمعنی
خرتال بتای قرشت و بمعنی خرطال بطای حطی خوانده اند بمعنی پوست کاو رزنده که بعربی قرطاس گویند
خربزه یعنی میوه کلان شیرین و آبدار چه بزه بمعنی میوه شیرین و آبدار باشد چنانکه در تسخه سروری
آورده اما شهد آن نیافتم خربز بکسر خاء با معرب خربزه گذاشی القاموس اما از روضه الاحباب
معلوم میشود که خربز در عربی بمعنی هندوانه است و در بعضی شروح نصاب گفته که بمعنی هندوانه است
و فارسی قومی است خربط باول مفتوح بثانی زده و با و لا مفتوح دو لاب را گویند ظهیر ۔
تا کرماه دولت و الاشد از چرخ جفا ۔ نیست کرمان در ولایت بجکس خیر خربط خربواز یعنی خماش
بزرگ و در بیوار بیان آن گذشت و همچنین خربوز مخفف خربواز سراج الدین گوید ۔ او چو

خورشید عالم افروز است ۔ چشم بی چشم و روی او خربواز ۔ و ظاهر امعروف بن خربوز که یکی محدث
و لغوی شیعی مذهب بود پدر را بواسطه آنکه ضعف باصره داشته و در اصل از عجم بود و خربوز می گفتند
و عرب ذال را بدال مهمل گردند چه ذال در فارسی نادر است و زا را تشدید داده اند چه صیغه فعول در
کلام عرب نیامده خرتوت یعنی توت بزرگ که بمیوه و نبوت باشد خرچنگ یعنی بزرگ چنگال که
عبارت از سرطان است خرچال یعنی حال بزرگ و آن مرضیست خوشگوشت که بر گرش را خرچال
و خورده شش را چال گویند چنانکه گذشت خرچکوک گیاهی است که شیر زنان افزاید چون از کوک
که نام گیاهی است کلانتر است بدین نام خوانده اند و خروک نیز گویند و بعضی گفته اند چکوک خرفه
است و بیان آن گذشت خرغول و خرغوله و خرگوشک باز شک که بتازی لسان الحمل
گویند چه بر گرش شبیه است بگوش خر و غول بمعنی گوش خرسنگ یعنی سنگ بزرگ و کسی که میان
طالب و مطلوب مانع شود خرکوف یعنی بوم بزرگ چه کوف بمعنی چغد باشد خروش متوش
بزرگ که بر سر غالب بر نتواند شد خرمغ یعنی کس بزرگ که بسر کس نیز گویند سوزنی گوید ۔
با بلور تو خشم پور دستان خرمغ خرمره مهره بزرگ کم بها و مهره سفید بزرگ که در جنگ گاو و گوسفند
در ویشان نوازند خرمای نامی بزرگ که گرمای گویند خرزین سه پایه که چون زین از پشت ستور
بردارند بر آن نهند خرسکان یعنی کلان بند و آن دو چوب پاره خم دار بدر آزمی خانه کلان کهر
خوانند کلان حلقه را چه کنند آنرا آتش کاری کرده آهسته آهسته بر زبر آن دو چوب پاره کشند
تا درست نشیند بعد از آن بستیه بندند و یکی در بگذارند و دیگر روز چله کنند و بکنایت کار چغانده
و کار دشوار را گویند و در فرهنگ کافی از چوب که تبری بران بعد کنند و در باغها در خاک نهان
کنند تا چون شغال در و راه بران پای نهند آن تیر جسته بر ایشان خورد خاقانی ۔ زهی آن طبع
مریم زاد در چرخ دوم ۔ تیر عیسی نطق را در خرسکان آورده ام ۔ آن درین بیت بمعنی کار دشوار نماسیر است
چنانکه میگویند فلان را در خرسکان کشیده اند یعنی در امر دشوار در آورده اند خرطوم است و بمعنی دیدان
عربیست لیکن معنی فارسی زان ماخوذ است خرام رفتار باز و رونده باز و امر بخرامیدن و خوب
صورت و جمیل و شاد مانی فخری ۔ تا نباشد لیم همچو کریم ۔ تا نباشد کریم همچو خرام ۔ و انوری گوید

بغ او پر خرام و او وش و فردوسی ﴿ بود نه یکهفته با نامی درود ﴿ اباسور و خش و خرام
و سرود ﴿ یکی نامه فرمود نزدیک سام ﴿ سراسیمه سرود و نوید و خرام ﴿ و در فرهنگ بمعنی نوید گفته
و همین بیت آورده و آن غلط است و احتمال دارد که از قبیل عطف الفاظ مترادف باشد
چنانکه در فرهنگ گفته و در اشعار قدما شایع است **خران** بکسر خا و رای مشدد و مخفف رام و
مطیع سوزنی ﴿ تندی و تیزی افغانی و خران نشوی ﴿ تند و خوش سیر نه آخر و خران آخر
و ناصر خسرو ﴿ همواره بات رانه بینی ﴿ بیچاره خران این دو پیکر **خراشیدگی** و خراشیدن
و چیزی سقط و افکندنی فخری ﴿ برون کفند بجاروت لاندر گردون ﴿ عدو بشش از در نفاق
جهان چو خراش **خرابنار** آن بود که جماعه در کاری جمع شوند فخری ﴿ بمدح او و قصد دشمن نشش
همی سازند انس و جان خرابنار ﴿ و در نسخه هندو شاه آن بود که جماعه در جماع باشخصی جمع شوند پسی
گوید ﴿ یکی موجز بشرم ناخوشی که ترا ﴿ هزار بار خرابنار پیش کرد عسس ﴿ و در نسخه جلالی گفته
کسی را بجهت رسوایی بر خر سوار کنند و همین بیت پسی شاهد آورده و در فرهنگ بمعنی خرخشه و
آشوب گفته این بیت ﴿ بابق چرخ سزد مرکب تو بیچو سیح ﴿ خرخری لایق تو نیست خر
انبار محمد **خراخر** و **خرخر** بضم هر دو خا آوازی که از گلوی خسته و گلوی مشرده بر آید و در گلو بچه و
خرخر بفتح هر دو خا بمعنی دو ته شده و طاق و ایوان باشد **خراک** بالفتح آوازی که از بینی خسته بر آید
خراره بالفتح آوازی که بسبب بسیاری گریه از گلو بر آید مولوی ﴿ شد صبر و خرد نماند
و سود ﴿ ماند مگر دو میز مند خراره **خرد** بفتح خا و سکون را و کسر دال و یای مجهول گریه و آواز بند
خرشته ماند و بر خرگر بر گلش بند و الله اعلم باصلاح الشد چون خر دقاق و ماند آن تابع جیم گفته ﴿ و رسم چنین
خراکین بفتح خا و تا و کسر کاف و یای معروف مرادف خرشته شد ستند شمرها کین شاخ
درختان همه با تیغ و سنانند ﴿ رستند که شان خسته شود سینه بزخمی ﴿ و در جوشن خرشته زان
کشته نهانند **خرخیز** شهریست بچین مشک و حسن خیز نشانی گوید ﴿ جانکان خطا و خرخیزی
آب و آتش ببرده از تیزی **خرخشه** جنگ و خصومت و در فرهنگ خرخه و خرشه نیز آورده
خرد بالضم و سکون را و دال مرغیست خوش آواز و خرخشه نام خسرو ﴿ خجسته را بجز
از خرد نماند که گوش ﴿ بنفشه را بجز از کرگ نماند و یاس ﴿ و منوچهری ﴿ ز شب خرد ماله

بجوش آمده است **خرد** بالفتح گل سیاه و ته حوض و ته جوی فرخی ﴿ بس کسا کاندر نهر و ندکه پوچوی
کنند ﴿ همچو خرد و خرد ماند چون کرباس شود ﴿ و بضم خا مندیز بزرگ و بکسر خا و فتح را عقل و بضم خا و تشدید را
مفتوح یعنی آواز نفس و خواب بلند میکند و بر صدای دلیغ گریه وقت تلاق نیز گویند و بمعنی خروش
کردن و آواز بلند کردن وقت جنگ نیز استعمال کنند ناصر خسرو ﴿ مردم شده بسان کرنه گریه
کان نالد زار و گاه بخرد **خردوند** یعنی خردمند **خرداد** ماه سیوم فارسی و در ششم از ان ماه و نام ملکی
موکل بر آب روان و مصالح روز خرداد و ماه و متعلق است ز ارتشت بهرام گوید ﴿ چو ز رشت از بهار
بر گاشت روی ﴿ هنگام خرداد شد پیش او **خراد** بفتح خا و رای مشدد و نام پهلوانیست و آتش کدیست
فردوسی ﴿ چرا آذر گشسب و چو خراد مهر ﴿ فروزان چو ناهید و بهرام و مهر ﴿ و منوچهری ﴿ بدان ماند
که تیغ ابر بر کشش ﴿ فروغ آذر خراد و در و **خرده** بالضم ریزه و شرار و آتش سعدی گوید ﴿ بخرده
توان آتش افروختن ﴿ پس آنگه دخت کمین سوختن ﴿ و گفته اند وقتی که رنول و فعل کسی کیرند چنانکه گویند
فلان خرده بین و خرده دان و خرده گیر است و تنکی از جلد بیت و یک رنگ کتاب زنند و بالای سم
ستور که شکال گاه گویند و قیقی ﴿ بهیم آخر روزی بکام دل خود را ﴿ کسی یاد ده خوابم شبا کنی خرده ﴿
و مسعود گوید ﴿ سرین و گردن و پشت و برش همین ﴿ میان و خرده و پای و رخش مضمر **خرده گاه** و
خرده کد موضع بالای سم ستور که اشکیل بر آن بندند و بچهار سینه شتر بر زمین نشیند ابو الفتح گوید ﴿
برون کند خرد از خرده گاه لعو شکل ﴿ فرو کشد طرب از طره جای عشق کنام ﴿ هر یک زان چون بر تن
پلی نشر ﴿ خرده کنه کرده را خرد کرد **خرزهره** درختی است که گل او را گل کافری گویند و بهندی کیشر و تاز
و فلی و سم الفار گویند زهرناک چون خر بخورد بمیرد **خرزه** بالفتح قنب **خرست** بفتحتین و سکون سین
سیاه است که بتازی طرفا گویند مولوی ﴿ مست خرست بیروم از می عشق بو العلا ﴿ بیم ندارم
از طلاق طلاقا **خرخند** خوشنود و راضی **خرسول** یعنی خر بی دین و نامبارک چنانکه در لغت سول
بیاید **خرخس** بفتح خا و را و سین و لام نام داروییست **خرسلاک** خرنده باشد پور بها ﴿ خرطلی
سر سری خرسلاک ﴿ بری بدلی بدتن بد سیر خرخس گیاه ﴿ گیاهی است که تخم آن شقاقل است و گزر زیری نیز
گویند و خرخس او را بسیار دوست دارد **خرسته** بکسر خا و را و سکون سین مهمله فرخ تا گرم زلو که خون

می کمد **خرمک** بازی ست و بچنان باشد که خطی بکشند و یکی در میان آن خط بایستد و دیگران
آیند و او را زنند و او پای خود را جنباند هر کدام که پای او خورد او را بجای خود برد و خیز بکریز نیز گویند
و بعربی فجوره خوانند بفتح خای معجمه و ضم جیم مشدد و فتح رای مهمله **خرشید** آفتاب روشن چه خر
آفتاب و شید روشن و چون خور تنها استعمال کنند مناخرین بواو نویسند جهت امتیاز از خره و چون بشید
ضم کنند بواو نویسند و گاهی کلمه اباد و اماله نموده قافیه او سازند روحانی گوید ست کشته از فیض
تابش خرشید کوه در سبزه و بوم و ابر آباد **خره** پرهیز که بعربی تقلید الملحا گویند **خرک** بفتحتین تخته
که دایب التقریر بران حسابانند و دره زنند و چوبی که بر کاسه طنبور و بربط وضع کنند و تارها بران کشند
چنانکه در لغت خرگوش و کرمی که پای کوتاه و دستهای دراز دارد و چوبی که هر شکن زیر بر گذارد
وقت نگاه نمودن و جزیره از فارس و نوعی از خرما که بیشتر در ان جزیره شود و بهر دو معنی خارک نیز
گذشت و سه پایه که هر دو سر کارگاه نقش دوزی بران گذارند وقت کار و تخته که بران دانه زنبه
جه کنند و چوبکین نیز بدین معنی گذشت و سه چوب که بپای هر یک فلکی وضع کنند تا اطفال بآن
رفتن آموزند و اینچه بران دیوار سوراخ کنند **خرگواز** بضم کاف فارسی چوبی باریک که خرده بران زنند
و در گواز بیان آن آید منوچهری ست با اقلام تو شمشیر شیران خرگواز **خرگش** بضم کاف تازی
سر موزه که خارگش نیز گویند و جانوریست مانند جعل خاکستری رنگ و در کوهستان باشد **خرم** بضم
مرغزاریست گویند چون سکندر رفت شد در مدفن او میان رومیان و فارسیان نزاع شد رومیان
گفتند مولدش دفن باید کرد و فارسیان گفتند هر جا که موقف آخر یکی از فارسیان گفت درین کوهی
مرغزاریست که آنرا خرم گویند و در دامن کوه بلند واقع ست و از ان کوه هر سوال که کنند جواب دهد
بانجا رویم و سوال کنیم هر چه جواب آید بران عمل کنیم چون جواب بر طبق قول فارسیان آمد همانجا
دفنش کردند و این از قسم اقسام بابستانی ست و بضم خا و فتح رای مشدد تازه و با طراوت
و در فرهنگ بمعنی ماه دی و روز و بیاد ورا از ان ماه گفته که آنرا خرم روز گویند و در دین روز ملوک عجم
جشن کردند و جامهای سفید می پوشیدند و بر فروش سفید می نشستند و از تخت فرود آمده با رعایا
میدادند و با مردم محبت می داشتند **خرمگاه** و **خرمگه** خرگاه و بتخفیف را نیز آمده بدانکه هیچ خرگاه نه

خرگاه مخفف خورگاه چنانکه بیاید **خرمن** بالفتح هر توده عمومیا چون خرمن گل و خرمن آتش و
توده غله خصوصا و نام ماه رمضان نیشاپوری گوید ست همیشه ماه ترا بسته باشد از خرمن و بعضی گفته اند
در اصل خرآمن بوده آمن توده چنانکه گذشت و خر بزرگ یعنی توده بزرگ و ازین کلام فتح خا ظاهر
میشود **خرمک** بفتح خا و میم چره انگیخته سیاه و سفید و کبود که برای دفع چشم بر گردن بندند و چشم
زدنیز گویند مسجک گوید ست زهم چشمت رسد که بخت خطیری چون که نه بستند خرمک بگلو
خرنه بفتحتین و سکون نون گیاهی ست مثل گشنان که بآن رخت شویند فخری ست هر کجا تیغ تو بود
قصاره بود حاجت شجاره و خرنه **خرنجش** بفتحتین و سکون نون و جیم تازی نام پهلوان ایرانی
خرده بفتحتین و واو مجهول و خره بحذف واو و **خروج** بجیم فارسی هر سه لغت بمعنی خروس **خروبک**
بفتحتین و واو مجهول و خرمک بحذف واو مرجان **خروک** و **خروسه** کرم سرخ که در حما باشد و نیز
گویند و پوستی که بر کناره اندام زن و آلت مرد باشد و بر خته کردن دور شود **خرده** بضم خا و را
مرغی که صیاد بر دام بندند و با دام نیز گویند **خرد** بفتحتین خردوس و کبیر خاجازی **خروش** و **خرخش**
بحذف واو معروف و امر بخرو شیدن **خره** بفتحتین گل تو جوی که خرو نیز گویند و هر چه بالای هم
چینند چون خشت و کتاب مانند آن و شغلی که بعد از روغن گرفتن از مغز بادام و کنجد و مانند آن بماند و
کنجاره نیز گویند سنائی ست پل بود و بر روی آب سره چون که نشستی از ان چه پل چه خره
و خطا می گوید ست کرده خانه کتابهای سره از خزی همچو خشت کرده خره و بسحاق ست نوبنده
بماندم که بچند دهر از ما خره خرما بسر شتم و بضم خا نوریست که از جانب حق فائض
شود و بران نور بمعنی بر بمعنی نهایت کنند و از ان نور بچه خاص ملوک عادل ست کیان خره گویند
زرادشت بهرام ست بخلقان بر بخشود ایزد پاک که بعد استاد زردشت خره ناک و برای مشدد
صدای نفس که از گلوی خسته ظاهر شود ناصر خسرو ست در جان تو چرخ نهم بهی ریزد تو خسته و خوش
گرفته خره و بخشی از پنج بخش فلک فارس چه فارس پنج بخش کرده هر بخش را خره و خوره نام کرده اند بدین
ترتیب **خره** اردشیر که خوره اردشیر و اردشیر خره نیز گویند و این ناحیه ست بزرگ مشتمل بر شیراز و کام
فیروز و مهند و کازرون **خره** آخر **خره** و اراب **خره** شاپور **خره** قباد فردوسی ست

زهرمایه چیزی که بدو پیسند زهی راند تا حزه ارد شیر و بعضی گفته اند که معربش کوره است اما در
قاموس کوره بمعنی مطلق ناحیه گفته و ذکر تعریب نکرده **خریش** و **خرش** بفتح خا و کسر را و یای مجهول
و حذف آن خراشیدگی **خری** بکسر خا مخفف خرزی هر دو بمعنی یعنی رواق خانه و کل معروف و در
فرهنگ بمعنی نخس و شوم آورده نامرخر و سه باز تعالون چو چند گشت خری / چند کی شوم
خری تعالون شد **الاستعارات** **خرگاه** و **خرس ماه** و **خرس کاه** **قمر** **الخرگاه سبز** و **خرگاه**
کاو پشت و **خرگاه مینا** و **خراس خرب** و **خراس خسیسان** و **خرگاه خضرا** و **خرگه اندرق** و **خرم فضا**
آسمان **خرده دان** باریک بین **خردل** نامرد و ترسنده **خرد کیر** عیب گیر **خرد کافور** ستاره عید
لوکی گوید ه در شمار خورده کافور جو بار شد / عنبر تر کاروان بر کاروان آید پدید **خرمن کوا**
خوشه چین **خربار گیر** چیزی که رواجش بسیار بود **خرقه انداختن** یعنی بخشیدن جامه و مجرد شدن
و از خود بیرون آمدن و بعضی گفته اند مقر گناه خود بودن و عاجز شدن و تسلیم کردن **خرد ساختن**
پاره کردن **خرمای ابوجهل** خرمائیست که از پوستش رسن سازند **خرمن سوخته** مفلس و بیاده
خروس طاوس صراحی **خروس کلکره عقل** یعنی روح و سخن مورزون خاقانی ه خروس کنگره
عقل بیکوفت چو دید / که در شب اهل من سپیده شد پدید **الخاء مع الزاء المعجمة** **خزر** بفتحتین و کسر زا
و یای معروف خاکستر گیاه که در آن آتش باشد **خزر** بفتحتین نام طائفه است که ولایت ایشان را
خزران گویند و بترکستان پیوسته است و عسل غریب از آنجا آرند و قطبی در آنجا زیاد و دریای
گیلان بدو نسبت داده بحر خزر گویند و گاهی خزر بمعنی آن ولایت نیز اطلاق کنند و صاحب
قاموس گوید خزران را گویند که چشمهای ایشان تنگ و خورد است و گویا بگوشه چشم نگاه میکنند
بنابراین لفظ عربی باشد **خزیدن** بکجی درآمدن و بگوشه پنهان شدن و برین قیاس خزنده و
خزنده **خزان** یعنی خزنده و فصل معروف مقابل بهار و روز هژدهم از ماه شهریور و ماه ششم از
سال ملکی **خزران** بالفتح بلندی بر روی ران و امر بخزیدن از فرقی گوید ه مهره گردون چو بچشم
پسندان کردی / بختی را که سر دست زدی بر خزران و بمعنی پارچه معروف باشد یه رست عربی است
الخاء مع السین **خستن** آزرده و مجروح کردن و برین قیاس خسته و خست **خستوان** استخوان

خرما و شغالو و مانند آن و زمینی که بسیار خاک آن کوفته و نرم شده باشد انوری گوید ه
فی از غبار خاستهٔ بیرون شدی بزور / فی از زمین خسته برانگیختی غبار و بالضم فی دیوار که والاد
نیز گویند چنانکه گویند خسته کردیم **خستر** بفتح خا و تای قرشت حشرات الارض چون مور و مار
و موش **خستو** بفتح خا و ضم تای قرشت مقر و معترف که خستو نیز گویند **خستوان** جمع و در نسخه
میرزا جانو خزنده و در فرهنگ بمعنی اول بضم خا آورده و بفتح خا خسته خرما و انگور و جز آن مقصور
شیرازی ه اگر بفضل بگویم مرا شایه نیست / بصدق دعوی من آیه آسمان خستو / و شاعر ه
یکی پند خوب آمد از هندوان / بران خستوانند ناخستوان **خستوانه** بفتح خا و نون پشمینه
و روپشان که موها از آن آویخته باشند معروفی ه خستوانه چه بابست شوشتری **خسرو** یعنی
ملک سدری مرتب آن و لقب جمعی از سلاطین عجم که آنرا کاسره گویند **خسرو دارو** گیاهی است که
سپند بانگ نیز گویند و بعربی مدة البیضا خوانند **خسروانی** نوعی از سرود مسبع که بارید در مجلس خسرو
بگفتی و نام یکی از قدمای شعرا و نوعی از مسکوک فرخی ه همیشه تا چو در مهای خسروانی کرد
ستاره تابد هر شب ز رکنبد دوار / و بعضی گفته اند خسروانی سرود خاص پارسیان از منسوب
بخسروان یعنی اکاسره و ملوک و راه خسروانی که در کلام اکابر واقع است بمعنی طریق خاص و نعمه
خاص است که بخسروانی معروفست و در تواریخ خاصه در مروج الذهب مذکور است که خسروانی
نام سرود است پارسیان را و صاحب جهانگیری چون راه خسروانی در کلام اکابر دیده گمان برده
که راه خرد کلمه است **خسروی** یعنی پادشاهی و نام شاعری است از قدما و نسبی است از خزیمه منجوخت
مقوی معده و در فرهنگ نوعی از شراب یا عرقی باشد **خسرو** و **خسروه** بفتحتین چرز زن تاج
بها گوید ه ز تیار جوشش و پند خسروه / خسس خاشاک و مرد فرومایه و لئیم و طائفه از مردم
کوهی خسرو ه چون حمله برد برخس کوهی تو گفتی / طوفان آتشی است که رو در کیانیاد / و در نسخه
میرزا مع سفید رنگ نزاد کلنگ **خسک** ریزه خس و خار آهنی سه سر که در پاهای قلعه و میدان
جنگ ریزند تا پای پیاده و سم ستور فگار گردد و زیرک شبیه است بخار خسک که سه سر دارد و چون در خاری
جا نیاده بخاید ل کردند نظامی گوید ه خسک بر گذر کار کین ریختند / و بضم خا و سکون سین تاجیر

و در تنگ زانشت بهرام گوید ؎ بشکر و انگبی گفتا که بی جنگ ؎ بخوان بروی کنون گفتار یک
لنگ ؎ و بکسر نا کل کاژیره خسم بالکسر جراحت خضری ؎ بسی زخمها کرده بود او درست
مر این خسمهای مرا چاره جست الاستعارات خس مهن کردن عیب کردن و امان خواستن زیرا که
چون کفار بر جماعت غالب آیند آن جماعه مغلوب خس بدهن گیرند که ما تسلیم کاو داریم و کشتن کاو را
نیست و اندر اهدوان را ما خرید می نداند و می کشند خس پوش اگر قبیح که از ابو جهی خوانند اصلاح
کنند خسرو اشتم بهشت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم خسرو خاور و خسرو اقلیم چهارم و خسرو
انجم و خسرو چارم سریر و خسرو زرین عطا و خسرو سیارات آفتاب الخاء مع الشین خشور بر
بضمتین پیرستن درخت و درودن و پاک کردن غالیه از خس و خاشاک و برین قیاس خشور و
بالضم یعنی پیراست و پاک کرد و همچنین خشار و خشاره بالضم یعنی پیراسته و پاک کرده فرخاری
گوید ؎ بلغ دین و گشت دولت را بتیغ ؎ کرد از خار و خس اعدا خشاره ؎ و فخری ؎ بهر کوی
که باشد اهتمامش ؎ نباشد حاجت زرع و خشارش ؎ خشای بالضم خوش کننده زاری ؎
شهریار شرق شرف الدین علی ؎ خسرو ظالم کش و دعا خیر خشای ؎ خشیدن و خشودن خاییدن
و بمدان ریش کردن و برین قیاس خشاید و خشاید ؎ خشت معروف و گز چار پهلو که در
قدیم بدان جنگ میکردند و در فرهنگ گفته نیزه کوچک باشد که در میان آن حلقه از ریسمان تافته
بندند و انگشت سبابه را در میان آن حلقه کرده بجانب دشمن بیندازند خشک و خشتچه و
خشتره پارچه مربع که ترنج بقل و در میان افزار و زرند و آئینه زانو خشته بالکسر مفلس و بی
برگ ابو العباس گوید ؎ معذوری کن ای شیخ که کت خشتی کردم ؎ زیرا که عرم من و مجرو عم
و خشته خشو و خشدهن بالضم مادر زن خشن و خاش خاش خشن خشش بالفتح تیز
دویدن فخری ؎ در راه مدح ذات تکلم بهین که دائم ؎ از پای فرق سازد در وقت فرق
خشن خشک بالضم معروف خشک مغز و خشک سر یعنی تند خو و متکبر خشکار زمینی که از آب
دور باشد و گیاه در آن نروید خشکار آرد خشکه و نانی که از آن پزند و اصل خشک آرد بوده
خاقانی ؎ که از دریوزه عیسی است خشکاری در انانش ؎ و حکیمی گوید ؎ نخواهد آنکه زر و آب

زر روی شود خورد سه لقمه خشکار با دو نمار خشک آخور یعنی آخور خشک و خالی و این کنایه از قحط است
خشک افزار نخود و عدس و ماش و مانند آن که در دیگ کنند نگار یعنی تتبع و تفحص حساب
رودکی ؎ از فرد و ابی که خشکار کرد ؎ زان نمان مر مرد را بیدار کرد خشکان بالضم استخوان زیر زنخ
مثالش در لغت سل گفت خشک انگبین شهدی که در زنبور خانه خشک شده باشد خشکانه نان
بی نانخورش ؎ در کتب طبی نان کاک خشکنانج معرب آن خشکنای نای کلو که بازی طلوم گویند
عبید لوکی گوید ؎ آه از آن ساعت که از چنگ اجل ؎ خشکنای خشکنازه بیای موحده و زای تازی
شاخهای درخت خشک شده که ببرند و بعضی بمعنی پوست درخت گفته اند خشکبا و خشکوا
نانی که پیش از برآمدن خمیرش پزند و بعربی فطیر گویند خشم بالفتح معروف خشنوک بضم خاء و نون
و خشنوک بضمتین جرا مرده سنجک گوید ؎ از بزرگی که هستی ای خشنوک ؎ چاکرت بر کتف بند
و خنوک و طبیعی ؎ هر که بر اصل ما خشنوک بود ؎ فتنه زاید چو با ملوک بود خشی بضم خاء و کسر زان
فاحشه رازی گوید ؎ دشمن آل علی وانی که گیت ؎ آن پدر کشمان و مادر خشی است خشین
و خشینه و خشی بفتح خاء و کسر شین سفید و کوه خشین یعنی سفید از برف و باز خشین یعنی باز سفید
که چشم و پشت او سیاه باشد و باقی سپید و اولیار دلیر بود در شکار و چون از مرغ بچگی گیرد
و گیرد خور و چشمش سرخ شود کسائی گوید ؎ کوهسار خشینه را پس ازین ؎ که فرستد لباس حور
العین ؎ و فخری ؎ نیارد کرد در ایام عدلت ؎ جفا بر تیهوان باز خشینه خشین سر و خشین سار
مرغیست آبی بزرگ تر در رنگ سفید سر چه سار یعنی سر آمده و چون آن مرغ سفید سر است بدین نام خوانند
اسدی ؎ لب و چشمها پر خشین سار و باغ ؎ ز ده صف شقائق همه دست و راغ خشک
بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی گل سوزنی ؎ به بر رود نیل و چو در آب غرق شد
خاشاک دار بر سر آب آمد آن خشنک ؎ و در فرهنگ جنگ بجیم و سین مهمله خوانده لیکن
لفظ خاشاک اقتضای خشنک بجای و شین میکند الاستعارات خشت زن و خشتک
زرین آفتاب خشخاش کردن ریزه ریزه کردن خشک آخر قحط سال خشک آوردن یعنی سکوت
از غایت اعراض و دماغ خشکی مولوی ؎ مستی فزود اندر سرم خامش کنم خشک آورم

خشک پای بافتن یعنی بی کرد بافتن و در بعضی فرهنگها گفته که پای معروف خود را تمام بافتن کامل
چشم من بارخ تو بهر دو جهان ٭ خشک می بازو و ترمی ماند خشک یعنی شوم قدم خشک جان
یعنی محروم و بی فضل و در بعضی فرهنگها شخصی که عاشق بود و محروم بود از یاد دوست خشک جنبان
کسی که حرکات بیفایده و نفع کند سنایی ٭ از درین ره نماز روحانی ٭ زان نکوتر که خشک
جنبانی خشک جهان یعنی زمانه که در و اهل کرم نباشند خشک دامن یعنی پاکدامن و نیکوکار
خشک دست یعنی بخیل خشک دهان یعنی صائم خشک ریش و خشک ریشه خشکی که بر روی جراحت
بسته شود و بهانه چنانکه گویند که فلان خشک ریش میکند یعنی بهانه میکند خشک سر و خشک مغز
یعنی سودای مزاج خشک شانه یعنی بکر خشک و تر یعنی تنک دیده و خوب و زشت خضرای خضرا
یعنی آسمان الخاء مع الطاء خط ازرق خط چهارم از جمله هفت که در جام جمشید بود خط اول یعنی الف
و کعبه و عرش خطه بالکسر والتشدید مقامی که در و عمارت باشد و زمینی که کسی برای خود نشان
کرده باشد بجهة عمارت و زمین سرحد ملک نیز خط سبز خود داون یعنی بجهت نقل خود دادن
خط بغداد خط دویم از جمله هفت خط جام جم و هفت خط انیست خط جوهر خط بغداد خط بصره
خط ازرق و خط و شکر خط کاسه خط فردوسه و خط سبز یعنی خط چینی و شب که خط سیاه
و خط ازرق نیز گویند خطاب یعنی خط سیاه و نام خطی است از خطوط مذکور خط کشیدن محو کردن
خط کل و خط اول و خط کل یعنی عرش مجید خط الهی با الف یعنی ذکر و موحد و قاری قرآن
خطب بلک یعنی شتری خطی گزار یعنی نیزه یا رالخاء مع الخاء خفج بفتحتین یعنی کاوس لیکن بجیم
بدین معنی گذشت خفخ بکسر خا و فتح فا و سکون نون نازه و طرب و نفع لیکن بر معنی خفج است
و شاهد بدین لغت نیافتم و بکسر خا و فا تخم و دوای که بچاکشو و چاکشی گویند و بعربی خبز الجنة بکسر خا
و فتح بای موحده خفرج بفتح خا و سکون فا و کسر رای مهمله خرقه که بر بدن نیز گویند و بفتح فا و سکون
را نیز گفته اند خف بالفتح گیاهی است نرم که آتش زود در آن گیرد و ریزه سنگ چقماق نهند تا آتش
در گیرد و مختاری ٭ نازک بر زم تو خف است و دلم آتش ٭ دارند نکو تر آتش افروخته خف را
و خف رگ یعنی سست رگ و بی غیرت سعدی ٭ این خف رگی موی کالیده ٭ بدی سر کو

دردی مالیده ٭ اما اکثر اهل لغت درین بیت خفرق بقاف خوانده اند و معلوم نشد که بچه معنی است
و کدام درست است و در تحفة السعاده که یکی از اهل هند در لغت تصنیف کرده بمعنی زشت رو و بی سعادت
گفته و ظاهرا از بیت قیاس کرده خفیدن بالفتح خفه کردن و عطسه زدن و بالضم سرفه کردن خفیده
بالفتح خفه شده و عطسه زده و بالضم سرفه کرده نظامی ٭ رنجه گلوی که بخون بود ٭ خفه کرد و از خوش
نوون بود خفه بالفتح معروف و عطسه و بالضم سرفه و خفه یعنی عطسه زند و سرفه کند مولوی این گوید ٭
دلق صبح را در هر خفیدن ٭ از نفس رای او خورشید زاید ٭ و لغیره ٭ چون بخندد صبح سعادت اثر
غالب کرده باد صبح خفیدن یعنی غلتیدن و خفتانیدن یعنی غنانیدن خفتان و خفدان بالفتح
جامه قز اکند که روز جنگ پوشند خفتو بضم خا و تا کلمه بوس خفچه بالکسر و جیم فارسی شونه زلف
و موی چند از سر و کاکل و زلف که یکجا جمع شود و بر روی دلبر افتد و شاخ نازک راست مسعود ٭
پستش چو خفچه و آن خفچها ٭ در بسته همچو پهلوی مردم بیکدگر ٭ و لبیبی ٭ آن خفچه مشک ریز
دلبر ٭ کرده است مرا بغم گرفتار ٭ و بالضم و جیم نازی درختی است پر خار که میوه سرخ دارد و بعربی عوسج
گویند خفت و خفتر آهستگی و تدریج الخاء مع الکاف الفارسی خکاد بالفتح ولایتی است سنائی گوید ٭
داشت زالی بر دستهای نخکاد ٭ هستی نام و خفتری و سه کاد ٭ و بعضی نخکاد گفته اند و بعضی خرکاد
نیز نام آن ولایت آورده اند الخاء مع اللام خلاشش بالکسر غلغله و خوغا خلاوشش غلغله و آشوب
خلاشه بالفتح غاشک عطار گوید ٭ دست بگشاده چو برقی جسته ٭ در خلاشه پیش بینی است ٭
خلاش بالفتح و شین موقوف علتی که در میان گلو و بینی از تخمه حاصل شود شهیدی گوید ٭
آن کسی را که دل بود نالان ٭ او علاج خلاشه داند خلاوه بالفتح سراجه و سرکشته و صحیح فلاوه
بفا و واو است خلج بفتحتین طائفه از ترکان صحرانشین خلخ بفتح خا اول و ضم لام شهری
شهریست از ترکستان مشک و حسن نیز خلش بفتح خا و کسر لام خلید کی یعنی فرو رفتن خار
و جز آن در چیزی و درین قیاس خلید و خلنده و خلیدن خلیش بکسر خا و لام مرادف خلاب
یعنی گل که پا از آن بدشواری بیرون آید خلاب بالفتح زمین کلاک که پا در آن بماند و بدشواری
بیرون آید خلید بفتح خا و بای فارسی و لام و دویم مکرر فارسی و برابر درهم و حساب نامنتج که

سر از آن بیرون نتوان آورد و نیز اطلاق کنند ناصر خسرو ؎ علم حق است زمین سوکش عنان ٭
عامه را ده جمله عالم خلیل ٭ و در جهانگیری عالم جمله خوانده و معنی چلیپا که نشت و درین خاکرده **خلنگ**
بفتح خا و ضم لام و سکون شین معجمه گونه اکنین که بر کنجهای الوان منقش سازند و جمازه کران
کنند ابو بخطر معجم گوید ؎ با مرغ هفت رنگ همی ماند این خلنگ ٭ و اندر میانش باده رنگین بیاوری
مشک **خلنج** و **خلنگ** بضمتین ابلق و دو رنگ سوزنی ؎ گرد گون تو مدان علت بد ٭
همه شلوار تو چرکین و خلنج ٭ و منوچهری ؎ نا برآید نفت لخت از کوه تیغ ناگفون ٭ آسمان گیتی گون
گردد ز رنگ او خلنگ ٭ و بکسرتین گرفتن پوست بر کسی نباشد که نشکنج نیز گویند **خل** بالفتح
خلنده و امر بخلیدن و در فرهنگ بمعنی آمدن و امر بآمدن گفته و همان بیت ناصر خسرو که در لغت
چل آورده اینجا نیز آورده و این بسیار غریب است و بالضم آب غلیظ که از میخی رود و بمعنی مخفف
خلم است یا مخفف خله و نار است و خیده و بمعنی مخفف خوهل است بالضم و واو معدوله و یکی از
ادوات کفشگران که بواسطه خیده کی برین نام نامند و بزبان گیلان بمعنی سطلاخ آمده و در
فرهنگ گفته که بمعنی مقعد آمده فرخی ؎ آتش خشمش دو دندان خل کند بر پیل مست ٭
آف بسمش دو ساعد بشکند بر شیر نر ٭ و در فرهنگ بمعنی خاکستر گفته و همین بیت شاهد آورده
اما درین بیت بمعنی آب غلیظ بمنابست است **خلم** بالضم و الکسر آب غلیظ که از میخی رود
و بفتح خا و ضم لام دهی است معروف از توابع بلخ که بده فرعون مشهور است و در فرهنگ
بالکسر بمعنی غضب و بمعنی گل تیره چسبنده آورده **خلق** بضم خا و کسر لام آنکه دائم آب غلیظ
از میخی او رود منسوب بخل مرقوم **خلویا** بفتح خا و ضم لام اول و کسر دوم و یای حطی چیزی
که هر کس تصرف کند و مالکی نداشته باشد خسرو گوید ؎ غارت برد خرد نیز از حرص می‌ازار
دل ٭ وز دست پاسبان همه گنج خلویا را **خلو** بضمتین قسمی از آلو که سیاه باشد بسحاق
گوید ؎ در آتش خلو گرفته دیدم که بدعوی ٭ **خله** بفتحتین چیزی سر تیز که جای فرو برند و بخلانند
چون در فش و جوال و در و مانند آن خسرو ؎ آو میاز اسخن بس بود ٭ کلو بود کش خله در پس بود
و درین مناسبت عموما گویند هر دردی را که از مفاصل اعضا و جشا ناگاه بر خیزد و حساس تیرک زدن

دران شود و خصوصا اوجاع بالجنی و در پهلو را نیز گویند مسعود ؎ دو بیا تا بان زخشم اندام چان
زنفس ٭ گو بناد از زند باد لقوه و در خله و بر قول و فعل که دل از آن آزرده نیز اطلاق کنند چنانکه
این چیز خله خاطرت است ؎ نیست این جز خیال نیست زان جز خله ٭ و بالضم و فتح لام چوبی که بآن
کشتی رانند و خله چوب نیز گویند و بتازی مردی نیز گویند نوبن خوردی فردوسی ؎ خورش
گرد پوشش خراوان بد ٭ بلاج و انگس گرد دی خله ٭ و بالام مشدد آب غلیظ بمعنی عسجدی ؎
که از میخی سقلابی بیرون آید همی خله ٭ و بعضی بفتحتین بمعنی هرزه و ندیان و بمعنی گم شده گفته اند
فخری ؎ هر مدح و آفرین که نه اندر ثنای تست ٭ نزدیک عقل باشد افسانه و خله و خضری ؎
دو هم آفرا دران بد کرده ٭ مر او را زنول خله کرده ٭ لیکن درین بیت فخری بمعنی سخن که دل از آن آزرده
شود نیز میتوان گفت **خلخال زر** و **خلخال مک** یعنی آفتاب و ماه **الف مع الخاء** **خمار** بالضم معروف
و بمعنی عرعیت و شهریست در ملک خطا منسوب بخمر و بمعنی فرخی گوید ؎ تو بار خدای ای مغبچه خمار
خماری ٭ در عشق تو هر روز مرا تازه خماری است ٭ و خمار بالکسر بمعنی سحر نیز درست می‌آید یعنی جهان
مستور و مخدرات **خمانیدن** کج کردن و خم دادن و تقلید کردن حرف و حرکت کسی را از روی
طنز و تسخر خمانیده یعنی کج کرده و خم داده و تقلید کرده حرف و حرکت کسی را از روی طنز خمانیده
یعنی خم دهنده و کج کننده و خماند یعنی کج کند فردوسی ؎ خماند خمار اهمی روزگار ٭ نماند خمانیده
هم پایدار ٭ خماند یعنی کج کرد و تقلید کسی کرد طیان گوید ؎ چون بوزینه کو بکسی باز خماند **خماهن**
بالضم سنگی سیاه که سرخی زند و بعضی گفته اند سنگیست سیاه و سفید فخری ؎ برای طوق و مهری
همیو نانست ٭ سپهر از روز و شب سازد خماهن ٭ و خاقانی ؎ این خماهن گون که چون ریم اهتم
بالوده سوخت ٭ شد سکاهن پوشش از دود و دل در وای من **خم** بالفتح خیده و خمیدگی و طاق
ایوان و پیش طاق خانه انوری گوید ؎ خاکی مطربان حمت بصد لاهم دران پرده هم دران آهنگ
و فردوسی ؎ خسیه پهلوان بود با شاه جم ٭ بخم اندرون شاد و خرم بهم ٭ و بالضم معروف و گوی
که در جنگ نوازند فردوسی ؎ بفرمود تا بر درفش کاوه دم ٭ زدند و ببستند بر پیل خم ٭ و خاقانی
عطار گوید ؎ سخن شنو زخم آخر چه غریش خم سازی ٭ ربود کرد زدند چشش خون توبه نماخ **خمار** و

خمیازه کشاکش اعضا و بغل یا گردن زخار و گلان و گوفت مرکب است از خم مندرست و یازه که بمعنی
دراز یا بمعنی فلاج و آن کشادگی هر دو دست باشد و چون آن کشاکشی است که خود را در اثنای آن خم کنند
خمیازه گویند و خمایازه در شعر سوزنی بجهت ضرورت شعر است خمک بالضم و میم مشدد دف کوچک
و چیزش روئین باشد و صدای دست بر دست زدن نظامی گوید ؎ در آمد بشورش دم کاودم
بخمک زدن طاس روئینه خم خمره بالضم و میم مشدد و مخفف خم کوچک الاستعارات خم آهن گردن
و خم للجوزد فلک خم دادن زود دفع کردن خم مدبر یعنی دفع کننده نوری ؎ شاهی که چو گردند
قران بیلک و دستش البته کان خم مدبر حکم قرآن را خمدان و خمستان شراب خانه و دشت نشستن زنی
خم زدن کسی بستن بود خمیج برج کوکب سیاره غیر آفتاب و ماه الخاء مع النون خام بالضم نشنیده
نون و تخفیف آن مرغی است که آب و استر را می شود عمید لوکی گوید ؎ هر از آن چشم خون شام
گیرد زکوک بیلک و زخم سنان سیب خنک بودن و معنی خاق که بتازی کرنگی کلو را گویند رودکی
؎ با دو سه بوسه زنان کن ای دل از درد خنک تا بهن احسانت باشد احسن الله جزاک خنب
و خنبر بالضم مرادف خم خنبره بالضم خم کوچک مرادف خمره خنبک بضم خا و فتح با همان خنک
هر دو معنی و جامه درشت و خشن که درویشان پوشند و بالضم بادی است از بدخشان خنبور بضم
خا و بای فارسی قیامت و فراخ و ظاهرا تصحیف خنبور مرقوم خنج بالفتح سود و نفع و طرب انسانی
گوید ؎ کرت من ستائش نکویم مرنج که بیره ندارم مرکنج تو خنج و عنصری ؎ مرا هر چه تنگ
و سپاست و کنج چه زان است و ترا زدست خنج و در نسخه و فائی بمعنی باطل و آوازی که هنگام
اجتماع مردم برآید خنجب بفتح خا و جیم فارسی آوازی که وقت لذت جماع از کسی برآید و بعضی بضم خا گفته اند
خنجک بالفتح خا و جیم تازی خاء پهلو خنک شده که خنک نیز گویند ابو المؤید گوید ؎ بباشد عجب
از بخشم اعدو شود در دست من مانند خنجک و بکسر خا و ون کوهی که بن نیز گویند و نقل کنند و در آتش
اندوزند خنجر بفتح خا و کسر جیم تازی بوی و دو چیز بی خسروانی گوید ؎ سالها بگذرد که بر نیاید وزی
از مطبخش همی خنجر و در فرهنگ بکسر جیم نیزه و بوی تیز که از پنبه و استخوان و پشم سوخته و چراغ
مرده و امثال آن برآید و هر چیز تند و تیز و جمانیزه را بواسطه تیزی نوک و لون بد و استخوان را بواسطه

تندی بوی خنجر خوانند بمعنی تیر و اسپری ؎ همه آسمان گرد لشکر گرفت همه دشت خنجر و خنجر گرفت
و بمعنی بوی تیز ظهیر گوید ؎ زباد گرزش همون همه پر از آشوب زرقت تیغش گردون همه پر از
خنجر خنده بالفتح خنده و امر بخندیدن و بالضم مخفف خداوند و طائفه ایست از سادات از آن طائفه
است شاه طاهر خنده و در تاریخ و نشته گوید خنده دهی است عوالی قزوین و سادات خنده از آن
دهند خندان خند خندان خندان خندستان و خندستای جای تبختر و هزل و کنایه از آب و دهان
معشوق خنده خیزش سخره و هزل خند و خند بالفتح ترت و مرت و قار و مار و هیچ تند و خند است
جائی که گذشت خنشان بضم خا و سکون نون و شین معجمه و فتحه و مبارک رودکی ؎ باد بر تو
مبارک و خنشان جشن نوروز کو سپید کشان خنگ بالکسر مطلق سفید عموما و اسب سفید خصوصا
و چون بسبزی مایل باشد سبز رنگ گویند شاعر ؎ خدای تیغ ترا در ازل بزال نمود زبیم تیغ
تو تا زاده خنگ شد سر زال خنگ است و خنگ بیت سفید بغایت بزرگ کوه در کوه با میان آب
و از عجایب روزگار است و همچنین سرخ بیت در آن کوه از غرایب است خنگ پر خار است سپید
رودکی ؎ تن خنگ پیدا رچه باشد سپید تیزی و نرمی نباشد چو بید خنگار یعنی سفید
که عبارت از هر باشد طوطان ؎ زال زر اندر ازل زال شمشیر تو دید در ازل شد خنگار از
بیم آن زر زال زال خنگ زیور یعنی اسب ابلق که از سفیدی زینت یافته باشد مسعود ؎
باز نیو کردن کار زاری با مرکب تازی خنگ زیور خنگ بفتحتین سرودی بمعنی خوشگوار یعنی طوطی
طوطی گویند تیر آمده خن بالضم و الفتح سوراخ و فرجه و لهذا باد گیر را باد خن گویند ابو المفاخر
رازی گوید ؎ چون تف آتش فتاد از خن مشرق در آب زلف بنفشه است از کلبه یاسمن
و بعضی بفتح خا مخفف خانه گفته اند خنگال بالضم و الفتح یعنی فرجه و سوراخ که هدف تیر سازند چه خن
بمعنی سوراخ و کال موضع و جا عنصری ؎ چو دیمان زره پوش شاه در کمانش تیر و فرو تن
بر پل ساخته خنگال خنور بفتحتین ظرف مطلق از کوزه و کاسه و خم و سبو و مانند آن و بفتح
خا نیز گفته اند خنیا بوزن دنیا سرود و خنیاگر یعنی مطرب خنیور بضم خا و کسر نون همان جنبور
که در جیم تازی گذشت خیدن بفتح خا و کسر نون و سکون یای معروف و فتح دال بر جستن

و بالضم صدای کنند و کوه خنیده بالضم و کسر نون و یای معروف پسندیده و ستوده و آوازی که
از کوه و طاش و مانند آن براید نظامی ﴿ بکبتی از بن خوبتر داستان خنیده نیاید بر راستان
و فرخی ﴿ بکی شادمانی بر اندر جهان خنیده میان کهان و مهان و بعضی بمعنی مشهور معروف
گفته اند و همین بیت فرخی شاهد آورده اند و در ابوات بمعنی دانا و کار سر و دو خوش آواز گفته
خنید یعنی صدا میکرد فردوسی ﴿ همه دست زاد از شان می خنید همی رفت تا جای
بیران رسید استعارات خنجر زرفشان و خنجر زر آفتاب و عمود صبح خنجر صبح و زمین صبح
و طلوع آفتاب خنیاگر فلک یعنی زهره خندستان جائی که مسخرها در آن هزل و خنده کنند
و لب و دهان معشوق خندهام و خنده می یعنی بر تو شراب خندیدن زمین یعنی دمیدن
سبزه و ریاحین نظامی گوید ﴿ زشیران بود روبهان را نوا تخندد زمین تا کرید هوا خنگ
خنب آهنگ رباق و سبج خنگ و لوک بالکسر کسی را گویند که در جمیع چیزها عاجز باشد و از و کاری
نیاید مولوی گوید ﴿ خانه تنگ و در و جان خنگ و لوک کرد ویران تا کند خانه و موک
خنگ و لوک چون چنین اندر رحم نه همه گشتیم شد این نقلان همم و صحیح چنگلوک است که در جیم
فارسی گذشت خاء مع الواو خوا و بوزن و معنی خواب خوا بواو معدول بزبان خوارزم
گوشت باشد چنانکه در انار البلاد در وجه تسمیه خوارزم گفته و زرم هیزم بود و بعضی بمعنی مطلق
قوت گفته اند اسدی ﴿ خور و خواش ماهی بریان بدی از آدم شب و روز کریان
بدی خوابستان یعنی خوابگاه خوابیده مخفف خوابانیده نظامی ﴿ سهی سروش بیالین خوابستان
خواجه خداوند خواجه باشانیده که بانیده دیگر از یک صاحب بود خواجه تاشان دو بنده از یک
صاحب خوار یعنی ذلیل و حقیر و قصبه ایست از ری و بمعنی آسان نیز گفته اند ظهیری ﴿
نه یار است با او نه آموزگار برا و همه کار دشوار و خوار لیکن اینجا بمعنی زبون و حقیر نیز درست می آید
و بمعنی هر چیز نیکو نیز آمده چنانچه مردم خوش خلق را خوار منش خوانند و زیر خاست که آفتاب را خوار
گویند هراتف خور چنانچه آفتاب زرد را خواره زر گویند عطار ﴿ ای ساقی آفتاب پیکر در جام
زر جام چون خوار و فردوسی بمعنی ماه گفته ﴿ چو خورشید تابان نهان کرد روی همی تافت

خوار

خوار از پس پشت او و شاید که از خوار ماه و آفتاب هر دو اراده کنند چه خوار بمعنی سکوت
و دور فرهنگ هر ینهانی و بمعنی قصبه ری خاربابت آورده و خطا کرده چنانکه سامانی و غیر او تصریح
نموده اند خوارزه و خوار یعنی خورنده چون غمخواره و غمخوار خوارزه و خوارز هر دو بالضم بود بلفظ
بر زدن تمار خورد فی خاقانی ﴿ از خور و خواره آمد و راه تو خلاش خوار بار غله که برای قوت
عیال خود از جای آرند و بعربی میره گویند فردوسی ﴿ لکو مصریان را کنم بر یک راست شود
خوار بار همه زود کاست خوارکار یعنی خواری کننده و دشنام دهنده و خوارکاری یعنی دشنام
دهی و خواری خوا یعنی دشنام شو سوچهری ﴿ تو خوارکار ترکی و من بزد بار عاشق
بر شقت خوارکاری و خوبست بر دباری خوازه بواو معدوله قبه که در عروسیها سازند از جهت
شادی و کلها و ریحانها در آن کنند عنصری ﴿ منظر او بلند چون خوازه هر یکی زو بزینت تازه
و بواو منقوطه نیز آمده سوزنی ﴿ گر ما بتو زخانه سوی کوی آیم بندند خوازهای و آوینها و در فرهنگ
چوب بندی که برای عمارت و غیره بندند و نیز بوزن غازه خواهش باشد مولوی ﴿
میرسیدش از سوی هر مهتری هر دو خر دیدم خوازه گری خواست خواهش و اراده و برین قیاس
خواستن و خواهندگی خواسته اسباب و متاع خواستار یعنی خواستگار خوال و خوالی بوزن
قال و قالی و خوالی بوزن نمالی طعام و خوردنی خوالگر و خوالیگر هر دو واو معدوله و خوالیگر بواو
منقوطه طباخ و خوان آلار ناصر خسرو گوید ﴿ این آفرینش ایزد که زافت خوالگرش هر دو
قرین یکدگر بیک در خورند و فردوسی ﴿ یکی خانه او را بیارستند هر پا و خوالیگران خواستند
و فخری ﴿ چون سپهر است بزم او و در و میزبان مهر و مه خوالیگر خوال بوزن سوال و بوزن
قال دو دوه چرخ که مرکب از آن سازند خوانستان و خوانسته یعنی دوات خوان سالار چاشنی گیر
که بترکی کاول گویند خوان طبق سیمین و چوبین و غیر آن که بران نقل و طعام گذاشته بمجلس آرند و
خوانده و امر بخواندن و خادوس که از کشت بکنند تا کشت قوت گیرد و بوسکور گوید ﴿ از چرخ
چو بر کند مرا خوار بیندهست ماننده خادوسک و زار چو خوانا خوانجلان گیاهی است که تخم آنرا خاکشو
و خاکشی گویند و شفترک نیز گویند و بهندی خوالجلا بحذف نون خوانند و آن ضرر سنگ است و

و مدبوشیده است و این رزه نیست در طعم مشابه ترهٔ تیز کست **خوچین** بعد از واو بای فارسی خوانند
مجهه و یای حطی موحدی اما اشعار بجر کشش کردند **خوبه** بواو غیر ملفوظ و سکون بای فارسی
ابله و نادان آمده **من خوبه در سبلت افکنده بادی** چو در ریش خشک از ملاقات
شانه **خوج و خوجه** تاج خروس و کل تاج خروس مختاری **چون خوج و چو نیلوفر بود م**
برخ دوست اکنون برخ دوست چو نیلوفر و خوجم و در نسخهٔ میرزا قوچ جنگی و در تحفهٔ حریر
سرخ که بر سر نیزه بندند فردوسی گوید **سیاهی بکردار کوچ بلوچ** سگالیده جنگ و برآورده
خرج **خود** بالضم والفتح و واو غیر ملفوظ معروف یعنی مرادف خویش **خودکام و خودکامه** و
خودرایه خودسر **خودبلوز** نام آتشکده **خود** بالضم و واو ملفوظ کلاه آهنین که بعربی مغفر گویند
خودخروج و خودخروه یعنی تاج خروس و کل تاج خروس **خور** لائق و سزاوار **بوشکور گوید**
خوری تو بود چنین کار بد بود کار بد از در بهر بد بسان گوید **شد** قرص جوت گرچه
قرص مه و خور بود خوریت و بمعنی خورش نیز آمده ناصر خسرو **تن خوری گور خواهد شد**
تن تاکی چری حالت عریان است و تور کردن کرباس تن و صاحب فرهنگ در بیت سلمان
نیز بمعنی خورش گفته **خورد و خوردی** یعنی خوردنی و بمعنی صندوق بزرگ خرد پهلو است و لیکن
الحال مشهور بواو شده **خورند** یعنی سخورند و بمعنی سزاوار در خورد و واندر خورنده باشد و خورد
و نه خورند قطران گوید **اگر بمقتش ندر خورند بودی جای جمالش مجلس بودی سپهر شادروان**
خوردستان شاخ نازک ترش مزه که از تاک برآید و آنرا میخورند و ستاک نیز گویند **خورابه**
بای موحده ابو ضعیف که از پیش آبی که بسته باشد برآید عنصری **زجوی خورابه چه کمتر سکوی**
که بسیار گردد بیکباره روی و بعضی گفته اند بزرگری که همه اسباب بزرگری داشته باشد **خورخون**
بضم هر دو خاسر یا نامی دیو است که بزمان دخول کند خاقانی **فو بجنگ دارشان بگرفتند آن**
دیو که سر یا نیست نامش خورخون **خور** یعنی آفتاب و این در قدیم بواو می نوشتند و متاخرین
بواسطهٔ اشتباه بلفظ خرو او نویسند و لهذا در خورشید بواو نویسند و روز یازدهم از ماه پارسیان
و فرشته که موکل نیز اعظم و مدبر مصالح روز خورست و بمعنی خورنده و دام بخوردن و خوردنی و مزه

و چاشنی نیز آمده **خورنک** دهان خرنک مرقوم **خورنه** بتشدید نون و تخفیف آن پیشگاه و ایوان خانه
زرنگ خوربران می باشد خورنق معرب آن **خورگاه و خورگه** پیشگاه و ایوان یعنی جای آفتاب
و خورنق معرب آن و بعضی گفته اند مخفف خوردن گاه چه ملوک سابقا طعام در پیش گاه میخوردند و قصری
که نعمان بن منذر بهرام گور بنا کرده بود بنا بران خورنگه میگفتند که در آن طعام میخورد و قصری دیگر که برای
عبادت او بنا فرموده سر کنید مندلخل بود از بخت او اسه در بیکنند یعنی سر کنید چه در زبان پهلوی
کنید را گوبند و سدیر معرب آنست خاقانی **خواهی که در خورگه دولت کنی طواف** بگریز از این غرابه
ناوکشای تاک **وحید الوابع** از خوبی و خوشی چو سه دیر و خورگه است مشهور صدر ادن
معروف در گور **واسع** آنست که خورنق معرب خورنه بضم خا و واو معدوله ایوان و صفه خانه چنانکه گذشت
خوزه بواو معدوله مرشی است معروف که بنازی خدام گویند **خوره** بوزن بوبه خرخره دور بود
بمعنی پاپال کنه **خوزد و خوزستان** بالضم و واو ملفوظ و مجهول یکیست معروف **خوزان** نام پهلوان
ایرانی که خوزان اصفهان آباد کرده اوست و شهریست در خوزستان عطار گوید **مرا دشمن**
خوزان مهربانیست که بر باغ خاص شد را بلستانیست **خوست** بواو ملفوظ و معدول یعنی کوفت و در بالید
و خوستن مالیدن و کوفتن و از جایست بکنج لوست و آنجوست چنانکه گذشت خوسته یعنی کوفته
و مالیده و کنده شده **خوسه و خواسه** بالضم مورتی که در کشتیها و فایدها سازند تا مسلح و مسالم
بگریزند **خوشیدن** یعنی خشک شدن و خوشید یعنی خشک شد و برین قیاس خوش و خوشیدن
سعدی **بخوشید سرچشمهای قدیم** تا ندآب خواب چشم یتیم **لله** شکوفه گاه شکفته است و گاه
خوشیده **درخت گاه** بر بنه است و گاه بوشیده **و فخری** اگر بود ی فیض سخاوت او شدی
درخت امیدی جهانیان همه خوش **خوش** بواو غیر ملفوظ و ضم خا و فتح آن خوب و نیکو و مادر زن و کش
و نعش قافیه کردند فخری **دست خوش زمانه برکنده و شخوده** روی از طپانچه زن ریش گرشیدن
خوش خوشاب یعنی آبدار و کثیر بر هر وارید و با قوت و لعل اطلاق کنند و قصبه ایست از مضافات
لاهور و شیرینی که از شیر آلو با بلوسازند **خوش نظیر** کلیست که سرخ و زرد و سفید بود و در نسخهٔ میرزا
بمعنی لاله خطائی گفته و در فرهنگ ریحان تاتاری که بترکی قلقه گویند گفته **خوشنواز** نام ملک

بیامد که طاقدست معروف وبتال مفرد آن ومعرب آن بیاطلست خوشه معروف جرجع
سپند ومرغیست آذری گوید ست مرغی که خوشه نام ویست خوی بالضم عادت وخود
که روز جنگ بسر کرند وقتی ست فریدون ست بیداری میان درع وخوی اندر خوی بالفتح دوام معدود
عرق وبفتح خاو کسر را ودیای مجهول آب دهن خوک حیوان معروف ودر فرهنگ نام فرشی ست
که در کلو شود واران که رهابهم رسد وبعربی خنازیر گویند خوک بالفتح خا وضم واو آب دهن کرجو
نیز گویند شالش در لغت قول گذشت خوکه وخوکاره یعنی الفت گیرنده بچیزی احمد اطکه گوید ست
که لوط خواری طبع را خوکاره همچون کمن خول بالضم مرغیست بشپیر بحلی ما ارزو کوچکتر وبعضی گفته اند
بچکاوکست وبعضی گفته اند مراج سفیدست وبعضی گفته اند مرغیست نیز پرو بیند پرواز خوبنگ
همان تنگ مرقوم خوبل بواو معدوله وسکون با بیچ وفارسیست وخوبلکی یعنی ناراستی وخمیدگی همچو
خسرو گوید ست آن بنده که بست فلاطون پیش بین خوابست وست پیش کهین پیش
کارمن خربوز یعنی خربوار تصحیف ست وصحیح خربوزست که گذشت خوید علف سبز جو که بستان
دمند وخوید بوزن دید نیز گویند وخید هوا ومعرب آن ست خویسه بوزن هریسه مباشه وفرشت
چنانکه در نسخات ست که ابو عبد الله خفیف را با موسی بن عمران چه فن خویسه افتاد خویش یعنی
قریب ومرادف خود للاستعارات خواب خرگوش غفلت خوابتان جای خواب که بشب ان
نیز گویند خوابگاه غول دنیا خواب نادیده یعنی نابالغ فرخی ست دمکان خواب نادیده مصاف
اندر مصاف مرکبان دراغ ماکرده قطار اندر قطار خوان پایه یعنی دستار خوان خاقانی ست
عیسی از چرخ فرود آید وادریس از خلد کین دو رازله خوان پایه طلا بینند خواجه خران وخواجه
فلک آفتاب وشتری خواجه مسلح یعنی حضرت رسالت پناه چه مسلح یعنی کثیر الخیر ست خواجه
وخواجه سپهر آفتاب خواری کردن زیبکاری ودشنام خوان کرم خوانی که کریمان گسترند وصلای
عام دهند خوداراسی کردن مجبوس ساختن خوردوستان یعنی شاخچه درخت ونهال ولوبه ریاحین
که نورسته وبطراوت باشد که تبندی نولای گویند خورشید سوار یعنی شب زنده دار نظامی ست
سایه خورشید سواران طلب خوش گشت یعنی سازنده وانرقی گوید ست کامیاب وکامران وشاد

خوالبکر بعض خرشیز

باش ودیرزی ست زی خوش گشتمان نیوش وزی پری رویان کمر خوش نوبری یعنی نوبه دادن
وجابوسی کردن سنائی گوید ست کرده از عدل او بدیسوزی ست کرگ باجان میش خوشنوزی
خوشگوار مجیب مولوی ست من غرق فلک ونعمت وسرست ولطف ورحمت اندر
کنار نجم آن خوش کنار من خوش کام آب خوشرفتار خوشه چرخ وخوشه سپهر ریح سپند
خوشه در کلو آوردن یعنی نزدیک برآوردن خوشه شدن وخوشه بکلو دادن نیز گویند خون کردن
یعنی کشتن وخون یعنی جان نیز آمده خسرو گوید ست کموش اندران کرتنی خون رود که جان
باز نماند چو بیرون رود خون خام وخون جام وخون جگر وخون خم وخون زه شراب انگوری
خون سیاوش شفق وشراب خون جگر غم وغصه خون دل باخن سیلی وخون دل بناخن آلودن
یعنی سینه خراشیدن وگریستن خاقانی ست بناخن رسد خون دل بجرد کازه که هر ناخنش صحن
دمنان نماید خون جانان سرخی شفق خون لعل شراب سرخ خون خیال لعل ویاقوت وامثال
آن خون در خاک لعل ویاقوت وکلما وبعضی گفته خلاصه اجزای خاک که بسبب آن رنگ لعل
ویاقوت ست نظامی گوید ست خون دل خاک زیجران باد در جگر لعل جگر کون نهاد خونی از
نبل روان شدن سرمند وشدن خویشتن دار آسوده دار وفراغت دست وکسی که در گفتن سخن حق
ملاحظه نماید بکان زبانی که بود رسد الخاء مع الدال خد کلمه تحسین وخنه خنه یعنی پنج پنج وپنه پنه وبعربی
پنج پنج گویند خمی یعنی زهی وآفرین الخاء مع الیاء خیال بکسر خا وبای معروف وثای مثلثه
فرح وصرفع خیدن یعنی خمیدن وخیده یعنی خمیده ابو شکور گوید ست الا تا ماه نو خیده کمانست
وقیه وپشم کرده واکرده باشند قطار ست جهان آتش چو دوت پشم خیده نماند پشم آتش
آزمیده دو خسیکی ست در کمان فرخ از مدت شاه چند خیده شود کوه کاه خیر وخیره یعنی
حیران وسرگشته وتاریک وتیره وبی سبب وبی وجه وبمعنی بیجا وشوخ وولیر نیز آمده خیرخیر
یعنی بی سبب وبیوجه وتاریک وتیره وبمعنی بیجا وشوخ وتیرگی وجار که پیش چشم پیدا آید
قطران ست این تجنی بی زبان کابل وکشمیر بیر ماندم از پس کاوری در عهد ما تا خیر خیره کش
یعنی ناحق وبی سبب کش سعدی ست ملک دستن کفتش خیره ماند که کشش یک باعلم کش

انوری گوید ؎ هر که تو اندکه فرشته شوی ، خیره خیرا باشد دیو دستور ، و فردوسی ؎ همه پیش
من بوی بوی آمدند ، چنان خیره بجنگجو آمدند ، و ز آواز کردان و باران تیر ، همی چشم خورشید شد
خیره خیره ، **خیری** و **خیرو** بکسر با و یای معروف و خیری رواق و ایوان خانه که بهری نیز
گویند انوری گوید ؎ خیری خانه کر خراب شده است ، غم مخور تا بخانه معمور است ، و در فرهنگ
بمعنی رنگ سرخ آورده و مختاری ؎ زمین خیری لباس در هوا گلی علب کرده ، اگر از حد گلی
گنی در حرب عرانش ، و درین تامل است چه درین بیت نیز بمعنی گلست چه رنگ خیری مایل
بسرخی است **خیز** یعنی خیزنده و امر بخاستن و بعضی بکسر خا بمعنی بیز گفته اند که الحال متعارف
بیخته شده چه در فرس با و خا بیکدیگر بدل کنند **خیزاب** موج آب که از کنار بگذرد و آب خیز نیز گویند
خیزگیر و **خیزکیر** همان بازی خرسک که صفت آن گذشت **خیزنده** زمین کند و دریا که لغزنده باشد
و طفلان از آن میان آب لغزند **خیشیدن** سر کردن و خسیدن تر شدن و درین قیاس خیسانیده
و خیسیده **خیش** و **خیج** بیای مجهول چوبی که بر گردن گاو بندند و ایغو و گاو آهن نیز گویند سراج
الدین ؎ از پنبه غم شده دلش ریش ، چون گردن بزرگاو از خیش ، و حاریشتر و کتان که
تارهای او کنده باشد و تنک بافته باشند و در ماپوشند و گاهی از آن خانه سازند و آب
بران پاشند و خیشخانه عبارت از آن بود **خیک** و **خمی** مشکی که در آن روغن و شراب
شیر و جز آن کنند فخری گوید ؎ بحشمت و شمت سر در نگردد ، بنا شد فوق پر باد خمی ، **خیل** و **خیش**
جماعه نوکران و غلامان **خیمانه** یعنی خاندان و دودمان **خیم** بکسر خو عادت چنانکه گویند
فلان خیم یعنی مزاج و خوی که ریسمان آن از پنبه کنند باشد و مثالش در لغت آتین گذشت
و چرکی که در گوشه چشم و روه همچنک گوید ؎ دو جوی روان در دو نمانش ز خیم ، و دو خرمن زده
بر دو چشمش ز خیم ، و در گشت بمعنی دیوانه گفته فردوسی ؎ دگر خوی بد آنکه خواهش خیم ،
که با او ندارد دل از دیو بیم ، و بعضی بمعنی جراحت گفته اند لیکن درین معنی خسم در فصل سین
مهمله گذشت **خیمه** بوزن کیسه در در باب جیم نازی گذشت **خینو** بضمتین آب دهن
الاستعارات **خیمه و خرابی زدن** بیتر از گشتن نظامی ؎ در خانه بکشا و آبی بزن ، چو در خیمه اندر

خرابی زدن **خیمه ازرق** و **خیمه دهر** و **خیمه زرد** و **خیمه جانات** آسمان **خیمه بعجوز زدن** غائب شدن از نظر خلق و
آشکارا و بی پرده شدن **باب الدال مع الجیم و الجاء** بفتح جیم فارسی گوشوار شرف شفروه گوید ؎
آن لعل کمند که بهفتد زیبائی او ، در گوش و خزان چنان لعل و اچک است **داجول** و **داخل** بضم خا
درگاه و صفه که بر در سلاطین از چوب و سنگ سازند برای نشستن خسرو ؎ شاه تا داخل بساط
آراست و در مدح او ، چون علم گشتیم باری سوی آن داخل شدیم **داخم** بکسر خا روزی **داخیدن**
بکسر خا و یای معروف و گردن چشم و نظر بر چیزی انداختن و در جهانگیری بمعنی پراکنده کردن **داختن**
بسکون خا و فتح تا در جهانگیری بمعنی دانستن **داداه** پدر که خدمت اطفال کند و بعضی گفته اند مطلق کنیز
باشد مرکب است از داد که نفی در داه و الف ندا یا الف تعظیم که لاحق کلمه شود چون نام و باب که
ماما و بابا گویند لیکن اصح اول است چه الف تعظیم او مخصوص کرده بداه پدر **داود** غلام یه که خدمت
خوردن کند مولوی ؎ بیرون برازین طفلی مادر بان ای دل ، از قصه هر داود در تخت هر داد
داد عدل و بخشش و در فرهنگ بمعنی توبا که از رب نیز گویند و ظاهرا بمعنی هندیست و نیز بمعنی
عمر گفته مستند بشعر قطران ؎ نوروز بر تو فرخ و بهروز بامداد ، از بخت داد یابی و از داد خوبی
لیکن درین بیت معنی حقیقی نیز توان اراده کرد یعنی از بخت عدل نصیب یابی و از عدل بهره ور
شوی و اگر بطریق مجاز از داد عمر خواسته باشد بطریق اطلاق سبب بر مسبب چه عدل سبب
درازی عمر است هم ممکن است چنانکه سامانی بدان تصریح نموده لیکن مقصود جهانگیری همین است
چه او معانی که در شعار قدما وارد شده آورده خواه حقیقت و خواه مجاز غایتش تصریح بمجاز
نکرده **داد دارست** یعنی عادل فردوسی ؎ چنین گفت کای سرو داد دارست ، **داد آفرین** یعنی حق تعالی
که آفریننده دادست **داد دهای** یعنی عادل و بحق تعالی و بادشاهان عادل اطلاق کنند **داد کر**
یعنی عادل و نام جشنی است از جشنهای سال جلالی معزی گوید ؎ تهنیت گویند شاهان را بجشن
داد کر ، جشن را من تهنیت گویم بشاه داد کر **داد آفرید** نام نوشیست فردوسی ؎ سرودی
بآواز خوش بر کشید ، که خوانیش اکنون تو داد آفرید ، و در فرهنگ نامیست از نامهای الهی
داد آر یعنی عدل آرنده و بخشش کننده و بحق تعالی و بادشاهان اطلاق کنند فردوسی ؎

بدوار دارنده سوگند خورده بروز سپید و شب لاجورد و سراج الدین راجی گوید ؎ مژده ای
ملک که دادار آمد عهد را سر در و سر دار آمد و بعضی گفته اند در اصل دادار بوده یعنی خداوند داد
بجهت ثقل یکدال اسقاط شده لیکن قابل تخفیف شدن اینجا حاجت نیست چه آر بمعنی آرنده
بسیار است **داور** بفتح دال دویم برادر لیکن مشهور بکسر دال است و از قافیه شعر بفتح معلوم
میشود **دادرند** بکسر دال دویم برادر بزرگ و داوند بتخفیف را نیز آمده **داوده** یعنی دهنده داد و
نام حق تعالی و نام روز چهاردهم از ماههای ملکی **داوک** یعنی میرداد که دیوان عدالت باو منوط
باشد مخفف داد بیک و این لفظ مرکب از لفظ فارسی و ترکیست سنائی ؎ همه کار شاه
ز حاجب وزامیر همه لافش ز داد ک وز وزیر **داب** و **دارات** یعنی گرد و فرود دار و گیر منوچهری گوید
؎ پرود که پیش ملکان در صف محشر دارات نمودی چو علی در صف صفین **دارب**
نام پسر بهمن که از ماهای که خواهر او بوده حاصل شده و وجه تسمیه آنکه چون بهمن ماهای را بدین
محبوس خواستگاری نمود و ماهای حامله شد بهمن برد بعد از آنکه پسر زاید بگفته منجمان چون بدین
گفته بودند در آب انداختند سردار کاران آنرا از آب یافته بخانه برد و بمیرزندی داشته
تربیت کرد چون آثار بادشاهی از و ظاهر بود و مردم را معلوم شد که او پسر ماهاست بعد از ماهای
او را بپادشاهی برداشتند **دارا** دارنده چیزی و نام پسر داراب و او را دارای اصغر و پدرش را
دارای اکبر گویند **دار** چوب دست بلند و از آن ستون سازند و در زوان را از آن آویزند فردوسی
؎ دوم دانش از آسمان بلند که بر پای چو نیست بی دار و بند و دار نوه چیزی و امر
برداشتن و بعضی گفته اند دار بمعنی مطلق شجر است و از اینجاست که سلاح را دار خوانند **دار باد**
یعنی است در باد و در باد و بدل دال بمعنی دربایست سوزنی گوید ؎ یارب چه دار باد فرو میزد
کودکی **داربر** مرغیست که چوب درخت را سوراخ کند و ببرد **داربازی** ریسمان باز که بر چوب
بلند سوار شود و بازی کند **دار بام** چوبی که بدان بام خانه پوشند و شاه تیر نیز گویند **دارفرین**
و **دارزین** و **دارزین** هر سه لغت بمعنی تکیه گاه و مخدر تخت و صفه و بام و تکیه گاه مطلق و در
نسخه میرزا صفه و دکان که پیش در سازند بواسطه نشستن ابو الفرج ؎ تکیه بر بالش اقبالش

دار که زنا تیدش دارفرین است و در ؎ خاقانی ؎ بخیره بشمی سوراخهای دارفرین بسرخ روی
دیوارهای نشدان و معزی ؎ سقف بتخانه ز قسطنطین کند سوی عراق بارگاه مملکت را
تخت و دارفرین کند و ملا سعی جرجانی ؎ آسمان زیبد بنام نشست او را تخت ماه و خورشید
بران تخت در او دارفرین و بعضی گفته اند دارفرین بسکون رای مهمله و فتح الف و سکون فا و کسر
رای مهمله ثانیه و سکون یای معروف بمعنی مطلق تکیه گاه در جهانگیری و ارباب غلبه و یک فرد
بجوش و امثال آنرا گویند سوزنی ؎ هست مرتخت ترا قدرت که تخت را کنند پایه از یاقوت
و صحن ز سیم دارفرین زر و خسرو گوید ؎ چرخ دارفرین ایوانت ز چوب سدره ساخت
و دارآفرین بدالف ثانیه نیز آمده و بطریق مجاز کسی را که بر او اعتماد کنند و مستظهر بدو باشند نیز گویند
عبد الواسع گوید ؎ آن چنین کو با جاز نگین برانش و جان بود مستولی بحکم از دو دارآفرین و
درین مثال تا ملت چه غرض از آن کتاب مجاز داد آفرین بدال می توان خواند **دارزین** بسکون را و
فتح یای موحده و کسر زای معجمه و سکون یای معروف در جهانگیری بمعنی خشبکه که نزدیک دروازه
سازند و سایبانی بمعنی چتره و خشبکه گفته چنانکه در بیت روحانی مذکور گذشت اما صحیح آنست که دار
بزین و دارفرین هر دو یکمعنی است و زای معجمه اند نه آنکه دارآفرین برای مهمله است **داربوی** چوب
عود که بوی خوشش دارد و رودکی ؎ تا صبر را نباشد شیرینی شکر تا بید را نباشد بوی چو دار
بوی **دارپرنیان** چوب بقم که پرنیان و سایر اقمشه و فیه را بدان رنگ کنند مسعود گوید ؎
بر بهرنی بر کشد آن پرنیان پرنیان خاکی کزان نزدیک جز دار پرنیان **داری** کسی که مهمات خانه از خرید و
فروخت و داد و ستد با و باشد داریج معرب آن و در شاهنامه بمعنی انبار آورده **داردرد** یعنی بردارد
و در شوخیه رو بفتح بای بر بمعنی که گشت و این عبارتست از گرد و فرو باشد و بضم بازیرون چنانچه بمعنی
تصور کرده اند تا صحیح بضم باشد و فتح از ضرورت شعر بود فردوسی گوید ؎ بپوشند رسم سپاه
بزود تا بود که رفت و بدار در برد **داره** وظیفه و راتبه بود سوزنی ؎ هر که عمل کرد بدیوان
او خانه بود حاکمی و داد کرد و بمعنی هاله و دایره حرمت و در تحفه مرد چالاک گفته **داره روان** دهی است
غربی واسط پیل و نسخی تا کرده و ره و ظلام عمر و خاص **دار کده** یعنی چوبی بلند که گدوهای طلا

آویزند و تیر اندازان بسب تاخته بران تیر اندازند هر که یکی را زند همه ازان او باشد و بترکی قباق گویند
دارغال مثال نوشته شده و نمایی که پوشند نگروه باشند و بعضی گفته اند قلمهای درخت که برای نشاندن
از جای بجای برند شهاب الدین گوید ؎ تو گفتی که دارغال بهشت ٭ بیاورد رضوان درین باغ گشت
و دالغال نیز گویند **دارگیک** بکسر را خوان که گوشت و نان و جز آن بران نهند **دارک** بسکون را و فتح میم نوعی
از ریاحین **دارغال** در فرهنگ بمعنی درخت بقم مرقوم است **داره** بفتح رای مهمله همان آوه یعنی چوبی
که برای نشستن کبوتران و مرغان بزمین فرو برند و چوبی چند بعرض بر سر آن تعبیه کنند **داس** خاسرکی
چوب گندم که درو دست می خلد **داس** آلتی سرکج که بران علف و غله درو کنند و داسه چوب گندم و کاهی
بران آلت آهنین سرکج صید را سهل کنند فخر گرگانی گوید ؎ چو کوهی بودم اندر مرغزاران ٭ ندیده دام
و داس و امیاران **داسکاله** و **داسغاله** بکاف فارسی و غین داس چوب که بران ترهه و غله درو کنند
فخری گوید ؎ برای دیده دخواه جاست ٭ بود مرغ در کف داسکاله ٭ و بمعنی ترکی داسی که گرفته
یعنی درو کننده و درنده علف و ترهه است **داس** و **دلوس** یعنی سفله و دون و ابتر و ضایع و این
از اتباع است چون تار و مار فخری گوید ؎ صفات فاسد او نیست غیر داس و دلوس ٭ **داسکار** و **داسکار**
یعنی دلال که بتازی سمسار گویند **داستان** قصه گذشته و افسانه و بمعنی شهره و مثل نیز آمده لیکن بطریق
مجاز و داستان که بمعنی لقب زال در بعضی اشعار واقع است از باب ضرورت وزن است و صحیح
دستان است **داشات** و **داشاد** و **داشن** عطا و بخشش مطلق و در جهانگیری عطائی که
پارسیان روز عید و جشن مستحقین میدهند صنوبری ؎ زداشاد توشاد گردد ولی ٭ زکین
تو غمناک گردد عدو ٭ و فخر گرگانی ؎ ترا از نهر داشن خواستگارم ٭ که من خود خواستم بسیار دارم
داشن جائی که خشت و گاه پزند **داغ** نشان نطامی ؎ صید چنان جزو که داغش نماند ٭ و نجفی
از نهر جو داغش نماند ٭ و داغی که میسوزند بواسط انگو نشان اسب داغ میگویند و از بجاست داغ سرو
آن کسی است که پیش سر او موی ندارد و آدم سرنیز گویند و نیز نام مرضیست که کاکل بر سر دارد و
بکاکک گویند و بعضی گفته اند داغی که میسوزند معنی حقیقی است و بمعنی مطلق نشان مجازی است
و اول صحیح است اسدی ؎ نماند ازو دوان هیچ جز داغ بی ٭ **داغول** و **دغول** حرام زاده

دالان و **دالانه** دهلیز **دال** مرغ سیاه بزرگ که پر او را بر تیر نصب کنند سراج الدین گوید ؎
بطاقت عنا در عین خود دید جانش ٭ ازان سرشرف که بود بر تیر او از دال **دالپوز** و **دالپوزه** بسکون لام
و ضم بای موحده مرغی است که آنرا زنه نیز گویند و سامانی گوید خفاف است یعنی فرشتک مرکب از دال
که نوعیست از عقاب که بغایت سیاه بود و پوز که گرداگرد دهانست و معنی ترکی آن سیاه پوز چه
پوز خطا فست سیاه و دالپوزه بسکون را و فتح زا نیز گویند **دام** معروف و غیر درنده نمد و دام
بفتح دال و سد بزرگ که دو چوب بدو گوشه آن فرو برند و بدان سر کین کشند **دامی** و **دامیار** یعنی صیاد
اسدی ؎ جهان دامیار است نیرنگ ساز ٭ هوائی دلش چنبه و دام آز **دامیدن** بالای چیزی شدن
و ازین برکندن و پاشیدن تخم و امثال آن و بردن باد خاک را و در جهانگیری بمعنی زاری آورده
دامیده بالای چیزی شده و ازین برکنده و تخم افشانده و باد خاک را بر هوا برده **دامغول**
بسکون میم دانه مقدار جو که از بدن برآید و بعربی مسلعه گویند **دامغان** شهریست از قهستان
دامن و **دامان** طرف چیزی چون ٭ دامن کوه و پیرامنی سر انداز زنان مخفف دامانی کتابی
متفقه گویند حسن گوید ؎ ازین شه رایق آن شاه الکفی داد ٭ که بر سرهای شاهان دامنی داد **دانه**
معروف **دانشه** و **دانچه** عدس **دانگو** آتش مرکب از نخود و ماقلا و عدس و غیره که آتش نفت
دانه و آتش عاشورا گویند **دانوغ** بضم میم و سکون واو و غین معجمه در آخر در جهانگیری بمعنی فریاد
و زاری گفته و مستند ظاهر نیست **دانای جیحون** در جهانگیری نام سنگی است از آب دیک سنگ زند خان
دانه زن همان جوزن که بران جو فلک گیرند و بعضی گفته اند دانه زن مطلق ساحر باشد چه دار
سحر را آفت که جیب و علامات را بر غلطان زنده افسون بران دمیده بر سحر زنند خاقانی ؎
هر زنی از زمند کار دانه بر دست الکنم ٭ دانه زن بی دانه چند خورمن سودای من **دان** دانندهٔ امر
بدانستن و ظرف چون کتابدان و درین تقدیر افاده معنی ظرفیت کند و هرچه بدان مضاف شود
افاده کند که ظرف آن چیز بود و مخفف دانه نظامی ؎ فراخی در جهان چندان ابر کرد ٭ که کیدان
غله صد دان بیشتر کرد ٭ و سوزنی ؎ دانست و دام خال و رخ و زلف آن صنم ٭ من سال و ماه
بسته بدان دان و دام دل **دانگاه** چیزی قلیل گویا که نزدیک بیکدانگ بود مولوی ؎ اژدهای

بیون ستون خانه یعنی کشیدش زنی و انگاه و بدین مناسبت متاع و اسباب و نیز را نیز گویند کمال
سه گرچه مراست بخود از فضل و نیت و انگاه زیک ستود و بعضی گفته اند که طعامی باشد که چند کس
بجمع و نصیب و قیمت و مصالح آن بدهند و دکا و دکی نیز گویند و بیت کمال شاهد آورده و دانگ
بوزن بانگ شش یک مثقال و انق معرب آن و بفتح نون و کاف تازی دانه و بضم نون جاری
بزبان دکن ظهوری سه شهر را غربال کردم در طلب و دانگ پالوده برپیدا نشد و بزبان علمی
اصل هند کاندار و تیر هرگاه طفل را دندان بدشواری برآید از هر جنس غله با هم مخروج ساخته و کله
گوسفندی در میان آن کرده بپزند و بخانهای دوستان فرستند چه عقیده عوام آنست که بدین
سبب دندان طفل بآسانی برآید و دانه دان موضعی که دران تخم بسیار کاشته باشند چون نهال
شود بجای دیگر برند و بنشانند و تخم دان نیز گویند و بمعنی دانه نیز آمده سوزنی سه بدشکال اجاه
تو باد اچو گندم گفته سر چون کرنج دانه دان از دیده کان گشوده اشک و سیف گوید سه
خرمن مه را چو سوخت خرمن تیغ آفتاب خوشه پروین چو اشک ریخت فرو دانه دان و بعضی گفته اند
دانه دان و دوان دان بمعنی پاشان و پراکنده و شعر سوزنی و سیف شاهد آورده و دانستن معروف
و بمعنی توانستن و قدرت داشتن در نظم و نثر واقع است و همچنین داند بمعنی تواند و دانم بمعنی
توانم و جمیع صیغ آن لیکن هیچ تانستن و تانم نیست لیکن بعضی تا را بدال بدل کرده اند
و چنین خوانند دانش معروف دانشی و دانشور و دانش گر و دانشومند یعنی صاحب دانش
و دانشکده نیز گفته اند یعنی محل دانش و دانش شده یعنی تلخص کننده و دانش و داد زیاد کردن حصل مقدار
و بمعنی دشنام نیز آمده و این لغت ماوراء النهر است و بمعنی دعوی نیز گفته اند خسرو سه از تو
دم عنبر تراز ادکاه داد بدانش لب مردم زداد و دای و داه چیزی از دیوار یعنی هر مرتبه از
مراتب دیوار که از گل سازند خلیلی سه بی دیوار ایمان بود کارش و جای نشد جای از چار
یارش و نظامی سه هر چه بدان خانه نو آیین بود خشت پسین و ای نخستین بود و داهول و
داهل بضم ها غلامی که در صحرا فرو برند تا بیند از آن برند و بدام افتد فخری سه صید گر خرز نام او
سازد نبود هیچ ترسش از دام و در نسخه میرزا غلامی که بر اطراف زراعت نصب کنند

بواسطه

بواسطه منع و حوش و طیور از خرابی زراعت و دیوال با بانیز آمده نزاری سه سلطنت کرهم
بدین طبل و علم بودی بحشر و دشتبان و اهوال خود آزو برهم بفراشی داور حاکم عادل و در اصل
داور بوده بکثرت استعمال حذف دال نموده داور گفتند چون دلاور و جنگ آور و جناب الهی
و بر بادشاهان عادل اطلاق کنند و بطریق مجاز دوا را نیز گویند و گویا فریادرس و داد دهنده
مرضی است قطران گوید سه چه باید داور آنکس را که باشد درد بی داور باید داد بی داور نیز خواهند
یعنی آنکس که داد بی حاکم باید او را حاجت بداور نیست و درین تقدیر داور بمعنی خود باشد
داوری قضیه که پیش داور برند و مطلق قضیه و واقعه را نیز گویند داوگاه یعنی محکمه دلدار غار
دوره داه پرستار و کنیزک و بردن همت و رسنده نیز اطلاق کنند و بمعنی دهنه آمده رودکی
گوید سه اختر اند آسمان شان جایگاه هست تابنده دوان در دو داه نوظهور اگر فانیجا که
دوده هست جایگاه و داه و سع ذلک از صریات شهرت الاستعارات دلکشش در و دیگاه
دیوسستور و دلگاه گرگ و دارالخلافه چین و دارالخلافه آدم و دارسر پنج دنیا دارالسلامت
بهشت دامن چین یعنی ماه نو دماغ کاران نشانی که از بلا در کنار پارچه کنند و بشستن و بندند تا غلط
نشود خاقانی گوید سه بانگ زنگی چون دماغ کاران برتق دامن بدندان کردن و دامن بدندان
گرفتن گریختن و نیز کنایه از عجز و فروتنی خسرو گوید سه دلش را خار غم در دامن آویخت
خرد دامن بدندان کرد و بگریخت و سعدی سه بغالب قرار خود و میندار تیر چو افتاد دامن
بدندان بگیر و سوزنی سه او سر گران با گردنان من پیش او سر بر زنان دلها و دوان دندان
کنان دامن بدندان دیده ام دامن بر افشاندن ترک نمودن دامن در پا خاریدن یعنی گریختن از روی
اضطراب دامن کشیدن یعنی اجتناب نمودن و اعراض کردن از چیزی دامن گیر یعنی مرعی و هر چه
مانع شود داو خایفتن نانشستن نقش بر مراد الله مانع الدار دبوس با فتح کز که تازی عمود گویند
و لوبس تشدید با معرب آن و کمایه و استعاره بر قیب نیز گویند نظامی سه گرد او گشته گرد می
افشانده که دم گرد دبوس می جنبانده و در نسخه میرزا بمعنی اسافل شخصی گفته و بیت نظامی شاهد
آورده دبوسه موضعی از کشتی و دبوسیه موضعیست دبوسیه سمرقند که دبوس نام مردی آباد

کرده او بود دبیر و دویر بالضم نویسنده نامه و در اصل دوبیر و دوپیر بوده دبیر دویر بمعنی
حافظ است یعنی آنکه حافظه نظم و نثر دارد و قیل آنکه حافظ تازی و فارسی دارد و مشهور بفتح
دال است و دو دو تر افصح است از دوپیر لیکن متاخرین عجم که بعرب آمیختند و او را بیا بدل کردند
و ضم دال و بفتح جیم خشت و نیامدن صیغه فعیل بضم فا در لغت عرب و مکن است که دوبیر
بضم دال و کسر واو فارسی باشد و دوپیر بفتح دال و کسر بای موحده معرب آن و در بعضی
شروح انوری گفته که دوبیر در اصل دو ویر بوده یعنی صاحب دو ادراک باید یکی برای جمع
کردن معانی در دل و دیگر برای جمع حروف بعلم بخلاف دیگران که یک ادراک شان بسند است
دبوکی بفتح دال و ضم با و کاف فارسی مکسور همان پیرنک مرقوم که بعربی موکیه گویند
دبیرستان و دبستان مکتب و دبستان مخفف او بستان است یعنی جای آموختن
علم و ادب و از دبیرستان معنی جای آموختن دبیری مفهوم میشود و اما استعمال مطلق
مکتب کرده اند دبیر فلک عطارد الدال مع الخاء دخت مخفف دختر دختر و دوختر
یعنی دختر زن مثالش در لغت پسندر گذشت دختر یعنی بکارت و دوشیزه گی دخ بالفتح
نیکو سوزنی بخت یاد همه کاو دستان تو دخ و نزاری گوید بچه امواج بحر لشکر
شان متعاقب همی رسد دخ دخ و در فرهنگ بمعنی فوج گفته و همین بیت آورده و سهو
کرده و بالضم گیاهی است که از آن حصیر بافند و دوخ و لوخ و لخ نیز گویند شاکر بخاری
گردن من عشق کرد نرم ترا زدوخ و دخ و نیز آن تیر که آتشبازان در هوا سر دهند و هوائی گویند
و مخفف دختر نیز گفته اند شهاب الدین عبد الله فامی گوید در چمن دلبری سرو قد ماه
رخ چون تو ندید دست هیچ دیده پری چهره دخ و دخش بالفتح آغاز کار یا فخری گوید
بمدح شهنشاه اعظم کنند سعود کواکب بهر کار و خش و بمعنی تیره و تاریک نیز آمده فردوسی
بخواه انچه خواهی و دیگر بخش مکن بر دل ما چنین روز دخش و دخم بالفتح سرگین
که مردمان در آن نگاه دارند و در موید چیزی پر باد که وقتی مستی شتر از دهان بر می آرد و بعربی شقشقه
گویند دخت بالضم مخفف دوخته بهر سه معنی که مرقوم شود فردوسی گوید سرانجام چون

شیر او دخته شد زن و مرد از آن کار پرداخته شد الاسقاطات دختر الکاب شراب انگوری دختر رز
و دختر خم نیز گویند دختر رز بمعنی انگور نیز آمده دختر رود یعنی حادثه دخمه زندانیان و دخمه فیروز
آسمان الدال مع الدال دد و دده یعنی درنده الدال مع الراء درازا درازی درازنا
یعنی درازی جای چون سگنای سعدی که شبی مزیده باشی مرد از نای سالی درازدم یعنی
میمون و سگ را نیز گویند و در خراسان کاو را نیز گویند خاقانی درازگوش بزم و درازدم
بوابی درازخوان یعنی دستارخوان و درازکه در مهمانیها اندازند و دراز سفره نیز گویند درازدا
یعنی افاقت و رفاقت و مفتق مهمات یعنی بستن و گشادن امور مرد و متعلق باشد کمال گوید
نه خدائی دلبر دادو زا یک می دری و خوش می دوزی درامل بفتح دال و ضم میم
موضعیست که شراب خوب در آن میشود سراج الدین همی در املی بیاد ای جان بخوریم
کسوی لب در املی خاک تشنه تریم درایش یعنی آواز کردن و کفتن و برین قیاس درآید و
درائید و درانده درای بالفتح یعنی درانده و دام در اندیدن و جرس بزرگ از و نیز آواز بر می آید
و بیک آمین فردوسی گوید از آن روی آنگران پشت پای بپوشند هنگام زخم درای
درانگ بالفتح دال و را و کسر نون نام دریای است دربا و دربای و دربالت یعنی مزوری
و بالشته و چسپیدن در و او در و اثبیت در و البعضی آویخته و معلق و چسپیدن در واه و در وازه
بالضم یعنی در است نمود خاقانی بعقوب آن فراوشت در واش دیگر گفتا بر پاکسی مسیح
چو تو محقه خادم لیکن بمعنی در دولت نیز راست می آید دربه و دربی و دربن بالفتح پیوند
و پیه شمس کوتوالی گوید نه بس دربه که زور بر خرقه خویش بر شکنی بری عقاد من پیش
و سوزنی سنبه کلیم حصری زنده جل پشم گند که زند کیش نه دربی خرد و نه دفو دربند
شهریست قریب شروان که بتازی باب الابواب گویند و چوبی که بر آن در بندند و در و بند نیز گویند
و بمعنی تیر نیز گفته اند درخت دالا یعنی درخت و فواق که چون آدمی بخس کند و گویند صدای از آن
بر می آید که بواق و اق شنیده است و بعضی گویند و فواق چیزیست که آن درخت در آن است و بر او
ماوام در درخت باشد چون آدمی حرف زند خاقانی گوید گر بر پوستش در خنک دانا بود چه

سود کاقبال او درخت که ورا چنار کرد و خسیکی ؎ زاصطناع تو ممکن بود بباغ نماند
که تخم لقله حمقا شود در تخک دانا درخت بسینه مرغیست که درخت را بسینه یعنی سوراخ کند
درخشیدن تابیدن درخشان یعنی تابان درخش بالضم یعنی برق زیرک می درخشد و آتشکده ایست
در ارمینیه و بلده ایست از قاهین و قهستان و امر بدرخشیدن درخف بضم دال و خاء زبور سیاه
درخواه یعنی گدا درد و دردی و درده آنچه ته روغن و شراب و غیر آن نشیند مولوی ؎
تو صافی و من درد ام بی درد صافی خوار شد دردار بالفتح درختی که پشه غال گویند که عربی
شجر البق خوانند دردور بالفتح گرد آب غرق کننده و در قاموس بضم دال آورده و ظاهرا
معرب کرده اند عربیت و فارسی نیست و بفتح غلط خوانده اند ابو الفتح ؎ گرد باد اسراب
کینش را تا ابد باز کوفته در دور است در بالفتح باب خانه و کلمه ظرفیت و دره کوه و در مانده
و امر بریدن و انین در یعنی انین قسم و انین نوع دیگر یعنی یکمرتبه دیگر عبد الواسع ؎
ذکر گردون به چاند سر از احکام تو یکدر دردک بضم دال اول و فتح دویم هیزم باریک درز
بالفتح معروف و درز جامه و ازار و درازی منسوب بدان درزن یعنی سوزن رشته درزنان
یعنی رشته که در درزن یعنی سوزن کشند و الف و نون برای نسبت است خاقانی ؎
چون موی خوک درزن رسا بود چرا تا درزنان روای زوج بدرزن در آورم ولامعی جانی
؎ جید گردون پیش ازان در حسب طاقت شان نبود بکسله چون چشم ازان نابی که باشد
درزنان درزه پشته علف و هیمه و غیر آن انوری ؎ در مجلس رود کار ستایش بس
گر درزه رسیده بدسته درزده تخته که بسیابان پیش آب گذارد که آب براه دیگر رود
درسته بفتح دال و کسر راکاه خورد که از گندم و جو شکسته می یابد و بفتح را بمعنی عقد و در سر نجیب
تا نیز آمده رضی الدین ؎ هر انکو کند حرم محرم درسه کند فضل حق ازو سند انش رسته درست
بالضم معنی صحیح و سالم و بمعنی درهم و دینار نیز آمده درستی بضم دال و سکون را و فتح سین و کسر آن
دختری کسری که در نکاح بهرام بود نظامی ؎ درستی نام نغز چون طاوس درسار و درساره
یعنی درگاه چه بسار و ساره بمعنی مکان و جا باشد چون نگسار و در فرهنگ گوید که سار و ساره

بمعنی

بمعنی پرده است پس معنی در سار پرده باشد و درین تامل است سوزنی گوید ؎ طاق در سار سرای
تست محراب ملوک درفت معروف و بمعنی نامهموار درفت پسند یعنی دشوار پسند درغان
بالفتح شهریست بحوالی سمرقند درغم بالفتح موصلی است که شراب درغمی بآن منسوب است و نام نوئی
است سوزنی ؎ شراب درغمی زنجام شامی لباس دی نوش کن از مسیح و ناشام مولوی
؎ چنان بمستوفم درغم که مطرب اگر درغم سراید غم فزاید درغ صحیح درغ است که در واو
پاید درغال بالفتح یمین و آسوده رود کی گوید ؎ ای شاه بنی سرت ایمان بتو محکم ای میر علی
حکمت علم بتو درغال درغاله بالفتح و لام مفتوح راهی که در کوه باشد و در سامی گفته فرجه میان
دو کوه درغیش بالفتح و فین مکسور بسیار و انبوه درفشیدن بالضم لرزیدن و بریدن قیاس درفشان
و درفشد یعنی لرزان و لرزه فشاننده و درافشان بالف باید نوشت یا درفشان باید خواند
سراج الدین گوید ؎ دل من زنجیر نوای بی مثال درفشان چو از باد صرصر نهال و خواجه
؎ قطب دین شاه تهمتن که ز خشمش خزیده بدر فشد چو کبک قبضه خنجر کمر درفش پارچه
قماش سه گوشه که بر نعش کرده بر سر علم و خود بندند و سرق گویند و درفش از ان میکوبند که می
لرزد فردوسی ؎ همه روی آهن گرفته بزه درفش سیه بسته بر خود بره و نشتر حجام و آلت
مزاجان و کفشگران که بدان چرم سوراخ کنند و بعد از ان سوزن گذارند و آلت سر تیز که بدان
گاو خر رانند و بمعنی برق درخش است نه درفش درفش مرادف درفش بهر سه معنی اخیر سوزنی
؎ بموسی که ستوران درفش و داغ کنند ستور وار بلا خانها و داغ و درفش و جای
؎ پس که امروز در کار دیده درفش نه دم او بجای مانده نه کوش درفجک بفتح دال و فا و جیم
و سکون نون کابوس درفشی یعنی مشهور و انگشت نما فردوسی ؎ بگفتار گرسیوز بدنهان
درفشی بکن خویش را در جهان درفش کاویان یعنی علم کاوه آهنگر که برای فریدون ترتیب داده بود
درک بضمتین رومال و بمعنی بضم دال و بمعنی بزای معجمه گفته اند رودکی ؎ ای طرفه خوبان
من ای ماه چهره بری لب را بمهر درک بکن یا بکف زمی درکو و درد کر مخفف درد کر درلک
و درلیک بکسر دال و لام جامه پشواز آستین کوتاه مرادف ترک و ترلیک مرقوم نجیب الدین جمال

سه باد اقبای فلک بیالای قدر تو ، دنگه زیر دامن جاه تو در نگی **درم** و **درهم** بالفتح زری معروف
درهم بالکسر معرب آن **درما** بالفتح خرگوش **درنه** بفتحتین گیاهی است معروف شهاب گوید سه
بخور خود من باشد درنه چنین باشد کسی کو را درم نه **درکندن** درنگ کردن و صدا کردن
نارساز و کرز و شمشیر مرادف ترکیدن **درنگ** بالفتح فرصت و آهستگی و صدای کرز و شمشیر و تار ساز
و جز آن سوزنی سه کر لطف مرد بیت بمردم کیا رسد ، مردم کیاه مردم کرد و همان درنگ
درواخ بالفتح اقامت فخری گوید سه که خصم او را بنوز در دماغ درواخ ، و سنائی سه کرده
خصمان بر وجهان فراخ تنگتر از درون که درواخ ، و محکم و مضبوط و محقق چنانکه بیرهرت گوید
که ذوالنون گفته چون کسی با وی که لفاعت تو بدست او بود و درد تو با دروی او موافق باشد
دامن او را درواخ دار و چنانکه گویند کان من اخلان درواخ است یعنی محکم است و بر عهد
یقین رسیده و بمعنی دلیری و درشتی و غلظت نیز آمده منصور شیرازی گوید سه زحل مرتبت
و مدارایت واسد درواخ **درواز** و **درواه** همان درواه یعنی آویخته و در فرهنگ بمعنی ضروری
و حاجت نیز گفته و شاهدی میخواهد **دروانه** بالفتح سوراخ که بر بام کنند و نردبانی بران گذارند از آن
بالا روند و فرود آیند **درودی** و **درویدن** بالضم بریدن غله و علف و چوب و لهذا درود کردن را
گویند که چوب می برد **درود** بالضم صلوة و رحمت و مرادف درود بمعنی درود گر نیز آمده فردوسی
گوید سه اجل تیغ الماس آورد دست ، درود تراواس پرورده است ، و نظامی سه بخور زین
مایه که سودش تراست ، کشش او را و درودش تراست ، و اسدی سه درود شش سخن گرک
پری زین ، فگند از دهانش درخت سخن **درونگ** و **درونه** بیخی است دوای که بعربی شیرست
و لهذا معرب کرده بتازی درونج عقربی گویند و نیز درونه کان علاج و در موید بضم دال گفته که سخنی
گوید سه است ساکیش درونه که بدو بینه زنند **دروند** بفتح دال و واو بیک که بعربی مطلاق
گویند و در فرهنگ نام دوی است و نام پهلوانی است ایرانی و بضم جزو بدل و فاسق لکن صحیح
بدو بمعنی زرای فارسی است چنانکه باید **دره** بالفتح درای مشدد مخفف دره کوه و شکم و شکنه
کسائی سه دره می شده است در نعمت ، چون رشخدان خصم بیعذره ، و در لغت گنج

شان دیگر گذشت **درهشته** بالفتح عطا و جود و شاعر سه بس که دارد سخا و درهشته ، در زمانه ندارد
نه درهشته **دریاب** یعنی دریا عطا گوید سه توصل خواهی شدن در آب معنی ، گر هستی یقین
دریاب معنی **دریابار** جایی که هجوم آب دریا بسیار بود و چون بکنار رود هند بار و در نسخه میرزا
و لایتهای کنار دریا **دریوس** بالفتح دال و کسر را چوبی که کر و بر گرد و در جست بحکام ستوار کنند رودکی
سه بدیوار و در یوس فرو گشت و راید ، بیست که بکبار فرو آید دیوار **دریوش** یعنی درویش
نام خسرو سه زین معدن الفتح و زین خانه کوشش ، بر یکر بلا زاد و مرولا غره و دریوش **دریوز**
و **دریوزه** و **دریزه** یعنی جست و جو و رها که عبارت از گدائی باشد و دریوز بمعنی گدا نیز آمده
یعنی جست و جو کننده در چه یوز بمعنی جوینده و جست و جو آمده **دری** منسوب بدره کوه چون بلک
دری منسوب بدره و بزبان فارسی که در دستان و کوهستان می گفتند و امیخ بشهرها می گفتند بهلوی
نام دارد چه پهلو شهر باشد و لهذا او را شهری نیز گویند و بعضی گفته اند که در زمان بهمن چون مردم از
اطراف بدرگاه او آمدند و زبان یکدیگر نمی فهمیدند حکم کرد تا زبانی وضع کنند که بر دستان بدان
تکلم کنند و حکم کرد تا جمیع مردم ممالک آن زبان بیاموزند و آن نفعی است که در آن نقصان نباشد چون
اسلم و درود بکو که بحال اسلم و درود کو استعمال کنند و در مخ و بخارا و مرو بان تکلم میکردند **دراب فروشدن**
یعنی نابود و معدوم گشتن **درازدستی** یعنی ستم کردن و غارت بردن
درازکار یعنی شخصی که زیاده بر حال خود مرتکب کارها شود و سخنان گزاف و لاف گوید رضی سه
درازکار بود گر بصورت ملکی ، بتاج و تخت کند میل رای دیگر کی **درافتادن** یعنی خصومت و نزاع
کردن و **درانگشت درآوردن** یعنی حساب کردن نظامی سه جواهر نه چندانکه آنرا و بیر ، در آرد و در انگشت
یاد نیر **دربانگان رفتن** یعنی در آمدن بکشیدن کمان **درپای افتادن** اهمال و تعطیل کردن **درپای**
پیل افتادن رنج و مشقت کشیدن **درپیش انو نشستن** یعنی مراقبه **درج** و **درجک** و **درج گوهر**
و **دان** معشوق **درجوال شدن** یعنی فریب و دغا خوردن انوری سه این طرفه که از نموده صد بار
ترا هم باز فریفته در جوال نرشدم **درخون شدن** قصد کشتن کسی کردن مختاری سه مردمان از
رشک در خون مسکین شدند ، **درسخن** سخن خوب کردن و گریه کردن **درزبانش دارم** یعنی سخنان

مالامع در حق او میگویم **در خورده گاو نر کشتن** یعنی نارسیده بمراد ضایع شدن **در لوزینه میر خوردن**
و **در نوزینه میر دادن** فریب خوردن و کردن کاری که عیش کسی منغص سازد **در نیخ افتادن**
در مقام خرابی و استیصال کسی شدن خواجه گوید ﴿ فلک در نیخ ما افتاد سخت ، ندیم
که تا چون شود کار سخت ﴾ **درون دار** یعنی منافق و کینه دار خسرو گوید ﴿ گرچه درون دارد
سینه دل شده **درون پرده** صاحب دل **دریا کش** و **دریا نوش** شراب خواری که زود مست
نشود **در بگیر نقش پری دمیان** شراب در پیاله و بعضی گفته اند مشاهده جمال ساقی در جام دیدن **دریاقی**
شدن تمام شدن و آخر شدن نظامی ﴿ مطرب آمد روانه شد ساقی ، شد طرب را بهانه
دریاقی **دریاقی کردن** بی باقی ساختن و موقوف داشتن انوری ﴿ داری ز جهان زیاده از
حصه خویش **درج دهقان** بالفتح کتاب تاریخ و قول دهقان چه دهقان در زمان قدیم سورخ
می بودند **در خطر شدن** در هم و آزرده گشتن و اعراض شدن **در عرق شدن** یعنی خجل گشتن **درم سرا**
یعنی دار الضرب **درم زرین** صرف که دینار شمشیر نیز گویند **دریای اخضر** آسمان و بعضی گفته اند نام دریاست
دریای اصفر پیاله بزرگ پر می **دریای عام** دریای که مروارید دارد و بعضی بمعنی شراب گفته اند
بواسطه نشاطی که در آنست **دریای لعل** پیاله و صراحی و خم شراب **دریای قیر** شب تاریک
و دوات پر سیاهی **در یتیم** یعنی مروارید بی بها **الدال مع الزاء الفارسی** **ذر** بالکسر قلعه **ذر دار** قلعه دار
ذر افشا ذری که دست پور بنا کرده نظامی گوید ﴿ ذر افشا که بخشش نوز دارد ، بنا گویند کز شاپور
دارد **ذر بول** بی شوشتر که از غرایب روزگار است **ذر موج** و **ذر بخت** و **ذر بخت** و **ذر موخت**
کنک و **ذر بخت کنک** نام بیت المقدس بزبان فارسی **ذرد** بالضم معروف **ذرد افشار** و
ذرد افشر یعنی محرم راز و ذرد و حامی و معاون **الدال مع الراء الفارسی** **ذر** و **ذرش**
بالضم زشت و بد و ترش و خشم را نیز گویند چه آن نیز زشت و بدست و بعضی بر معنی بکسر و ضم آمده اند
و اول اصح است و چون این مفرد را اعراب معلوم شد در حرکات آورده نشد **ذر بد** بالضم زشت
ابرو یعنی برابر و کره زده و ترش کرده ابو شکور گوید ﴿ یکی ذر بروی است پر خاشخر ، کز هیبت
شیر شایان حذر **ذر بام** بالضم یعنی زشت خو که زشت خوی او جبلی باشد فخر گرگانی ﴿ بنار آمد دیو

ذر ریش همان سیتر خوی خویش کامش **ذر براز** بضم دال یعنی خشم آلوده و خام طبع و عیب گیر و ذر
بر زان جمع ابو شکور ﴿ بیک ذر بازی دیده بر کوه ، که شیر جرج گشت از کینش استوه **ذر بیه**
بالضم و کسر بای موحده یعنی دشبیل که بعربی خده گویند **ذر پسند** یعنی شکل پسند و پر هنر کار و بدست
فخری گانی گوید ﴿ کمر ذر جیم و لب ذر پسند است **ذر آلود** و **ذر آلوده** و **ذر آکده** و **ذر آکه** یعنی
خشم آلوده و تند خو که بترشی و زشتی آلوده و آماده گشته بهرامی گوید ﴿ اگر شیر ذر آلودش به پنده
چو سگ اندر پس زانو نشیند ، و خسروانی ﴿ یکی شیر ذر آلود است در جنگ ، که در وار مصاف
شیر نر تنگ و عبد الواسع ﴿ بیک رو آکاه در کوه بر ، بتنگ ذر آکاه در بحر عمان ، و فرخی
﴿ بر در خانه تو از فزع امیت تو ، شیر جنگ افکند و پیل ذر آکه دندان **ذر آکام** و **ذر آکامه** و **ذر کام**
خشمگین و بدخواه و زاهد و پرهیزکار فخر گرگانی گوید ﴿ مکن در کامگی با آن جوانمرد ، بپرور
مهر آنرا کو بپرورد **ذر آمک** یعنی بد قصه و بد خو و بد کردار عنصری ﴿ بیک خدمت ذر آمک
جنگ کردی ، تو بر بیک شیخ بر تنگ دریا بار **ذر خیم** و **ذر خی** و **ذر خم** بحذف
یا یعنی بد خو و تند مزاج چه خیم عادت باشد و بر طلاق نیز اطلاق کنند فردوسی ﴿ بذر خیم فرمود
کین را بکوی ، مدارا مدر آویز و بر تاب روی ، فخر گرگانی ﴿ چنان شو تواضع کنان سوی او
که تا باز آید از ذر خمی خوی او **ذر کک** بکسر تین ابو دلری که بر بسمان از بافتن افتد **ذر م** یعنی زرش
و آشفته و سیدماغ و خشمگین و این در اصل ذرن بوده بنون یعنی خشمگین و آشفته چه ذر بضم دال
بمعنی خشم گرفت **ذر ند** یعنی تند شده و خشم آلوده **ذر وند** یعنی فاسق و بد مذهب و بمعنی ترسی
زشت چه وند بمعنی مانند باشد ذر آتشت بهرام گوید ﴿ درو دار ما به بهبدن خرد مند ، که دور است
از ره و آئین ذر وند **ذر وان** بالفتح دریغ و حسرت و در موید **ذر الوان** بکسر دال و فتح همزه و
سکون لام آورده **الدال مع اللین** **دست** معروف و قدرت چنانکه گویند فلان در این کار
دستی دارد و یک نوبت بازی شطرنج و زد و حد و سند و صدر که چک را نیز دست و در
عربی نیز بدین معنی آمده و ظاهرا معرب کرده باشند و طرز و قسم چنانکه گویند از این دست یعنی از این
نوع و قسم و بر دو چیز تمام نیز اطلاق کنند اول یک دست خانه یعنی شش من و سطح و غیرها دویم

گیوست رخت و کیست خلعت یعنی از سر تا پا **دست آب** یعنی آبدست **دست آس** یعنی آسیا که
بدست گردانند **دستاسنگ** و **دست سنگ** یعنی فلاخن که بدست اندازند **دستاوست** یعنی نقد و
دست بدست **دستارخوان** یعنی سفره زرنگ بالای خوان کرده بمجلس آرند **دستاران** شکر دار
و در فرهنگ بمعنی بیغانه و مزدگانی صحیحی ست بیتی قصب اندر سرای و دست بشتی زند
بکیوسر بده ما را امروز بدستاران **دستارچه** دست مال در دمال **دستارچه ساز** یعنی تحفه
سازچه تحفه و هدیه در دستمال کرده میفرستند **دستان** جمع دست و مکر و حیله و لقب زال بن سام چه
بکر وحید معروف بود و نام موضعی است در سمرقند و نغمه و لهذا بلبل را دستان گویند و در درة
التاج گفته دستان نشانی باشد بر سواء اصالات و دواء الاوتار که دلالت کند بر مخرج
نغمه معین سوزنی ست زند از فضل و عدل تو بدستان ببلان دستان **دستان زند**
لقب زال و معنی ترکیبی مکر وحیله بزرگ فردوسی ست نهادم ترا نام دستان زند که با تو
بدر کرد دستان و بند **دست برنجن** یعنی پاره دست که بعربی سوار گویند و تفصیل آن در لغت
او برنجن گذشت **دست بند** رقصی که بدست یکدیگر گرفته کنند و سلک جواهر که زنان در دست
کنند اسدی ست بهر بزن آوای رامشگران بهر گوشه دست بند سران و نظامی ست
ساقی دست بند می کردند بر سمن ریشخند میکردند و مختاری ست ارغوان یعنی چو دست
دلبران پر دست بند **دست پس** یعنی نوبت آخر و آخر کار **دست پیان** یعنی اسباب و آمادگی
و در فرهنگ بمعنی موجل تفسیر کرده و گفته که دست پیان معرب آنست اسدی ست مر او را ز
بهر زیان بخواست همه دست پیان او کرد راست **دست خطیم** بکسر تا آن دست بازی که در آن گرد
بسیار بسته باشند **دست بخون** بکسر تا در فرهنگ گوید بازی مزد که کسی همه چیزی را باخته دگر دلیران
بسته و حریف شش در ساخته و داور بر عقده کشیده باشد اما درین دو شرط اخیر تامل است
بلکه شرط اول نیز بخصوص معتبر نیست بلکه قطع عضوی معتبر است چون دست و بینی و گوش
و سر و معنی ترکیبی آن بازی که بخون خود از برین عضو یا قطع سر بسته باشند خاقانی ست
باز این دل خاکی را بردند بدست خون **دستره** و **دستره** اره کوچک که بیکدست کار فرمایند

و دس و نداره دار که غلاف چنان دارند و یکدسته دارد و سوزنی ست خنجر بردارش و دستره پیل
و پشتک **دست زن** و **دستک زن** نادم و پشیمان و سرود گوینده **دستکار** ساخته و معمول
هر کس کمال گوید ست چون آهنین زدست کند شد بدست کارمن او در نیکشد رهین دستکار
دست و دستار چابک دست ماهر که استکاری چند نه کند چون جراح و کمال و روشن گر فلک گوید
ست کل چون طبیب دستکار آراسته بر جوی یار آید که نرگس را بخار زده بر دارد سبیل
دست کزین منتخب و لب چیست **دستگاه** و **دستگه** دست رس و سامان و جایی که باش
و سند در انجا گذارند **دست لاف** و **دست فال** سودای اول معروفی گوید ست دست فالی که
جود او کرده گرد از یکجو و کان برآورده و ظهوری ست تا شب در سودای طرب بسته شود
باجم نوروزی که دست لافی کنم **دست نماز** یعنی وضو **دستنبو** و **دستنبویه** غلوله مرکب از عطریات
که در دست گیرند برای بوئیدن و هر میوه خوشبوی که در دست کرده بوئیند بخصوص میوه شبیه بخربزه که بوی
که بوی خوب دارد و مزه ندارد و صاحب قاموس گوید ثمام بوزن شداد خربزه دست بیست
خطل مخطط سرخی و سبزی و زردی و بفارسی دستنبویه گویند شمس طبسی ست زد دستنبویه
خلقش جهان زانسان معطر شد که هر دم میکند سجده نسیم باغ رضوانش و خاقانی ست در دست
کمال آن مظهر دستنبویه ست خلد انور **دستور** بالفتح بمعنی صاحب مسند و صدر یعنی وزیر
و این مرکبست چون کنجور و رنجور و نسخه دفتر گل که نسخهای دیگر از آن بردارند و هر قاعده و قانون
نیز گویند و از جهت دستور گویند چوب کنده دراز را که بالای کشتی بعرض نهند و میان کشتی بانگاه دارند
دستور یعنی موافق قاعده و قانون و رخصت را نیز گویند نظامی ست هر سخن دانش کز
دور است دست بر مال که دستور است **دستوار** عصا و چوب دست شبانان کمال
گوید ست وقت قیام دست عصا دستگیر من بیچاره آنکه او کند از دستوار پای و در فرهنگ
بمعنی پاره گفته و بهمین بیت شاهد آورده **دستواره** دست مانند و مقدار دست اوحدی ست
چه خوی نان دستواره او نظری کن بدستواره او **دستواه** آنچه از آهن سازند و در فرهنگ
بر سر دست کشند و بازی قمار گویند بفتح قاف و تشدید فا و زای معجمه در آخر و در نسخه نازی

یعنی پاره دست گفته مرادف دستینه **دستیار** یعنی معاون و مددکار **دستینه** حکمی که مامور حاکم برای کسی
نویسند و استعمال باران رقعه و بند و سنگ گویند سنگ گوید ؎ مرا بباغ تو دستینه نوشت
چنان که تیر و گرد از تنگ نوی ازوی ، و دست برنجن جامی ؎ ز دستینه دو ساغر بده
رونق ، و دستینه رباب و عود ابریشم و جز آن که بر دسته رباب بندند زیرا که بمنزله دست
برنجن است رباب را **دسته** بالضم سنگ و بالفتح کستاخ و یاری و معاونت رودکی
؎ غیب از من عجب که کستاخم ، که تو کردی باو دلم دسته ، و ناصر خسرو گوید ؎
چون از فساد باز کشی دست ، آنگه کند صلاح ترا دسته ، و نیز دسته تبر و تیشه و جز آن
و دسته گل و دسته کاغذ و جز آن و جاروب را نیز گویند زیرا که چند چوب یکجا بندند مولوی
کسی چو فکرت نقاش نقشها سازی ، کسی چو دسته فراش فرشها روبی **دستی**
ظرفی که بدست توان برداشت و استعمال کرد و شیخ معرب آن و بعضی گفته اند ظرفی که بیکدست
داشته باشد و بعضی دستینه یعنی پاره نیز گفته اند **دسکره** شهر و ده و شهریست از عراق
و عرب زاری ؎ بکمپایه دارم یکی دسکره ، که بر دسکاریش باد آفرین ، و بیتی ؎ کاروانی
بهمی از روم سوی دسکره شد ، آب پیش آمد و مردم همه بر قطره شد ، و در قاموس گوید دسکره قریه
و صومعه و زمین هموار و خانه بزرگ که گرداگرد خانهای دیگر باشد و خانهای عجم که در آن شراب و آلات
غنا باشد و دهی است میان بغداد و واسط و دهی است بخوزستان و نام ده و دیگر نیز گفته اند
بفتحتین ریسمانی که در چوب جولاه بکار برند چون جامه را ببرد و در نسخه قلمی غلط ریسمان **دسوره**
بفتح دال و واو و سکون سین و رای مهمله چوبی که بان خمیر نان پهن کنند **دسوک** بفتح دال
و ضم سین همان دزوک یعنی میزم باریک **دسین و دسینه** بالضم و سین مکسور و یای معروف
خرما باشد سیف ؎ تازه بعهد تو باد گلشن دولت ، تا گل و لاله تازه از رطب و دسین است
استعمالات دستار بندان قاضیان و مفتیان و مشایخ و امثال ایشان که بعربی ارباب عمائم گویند
دستار چه ساختن یعنی هدیه دادن و استمالت کردن **دست از سر برگرفتن** بی شفقتی نمودن
دست افشانی و دست افشاندن رقص کردن و رکب چیزی دادن مولوی گوید ؎ طبع سیر آمد

طلاق او براند ، پشت بروی کرد و دست از روی فشاند ، و غضب کردن **دست امور** یعنی مرغی که
می پرد و بازی می آید **دست انداز** یعنی رقاص و غارت کر **دست اندازی** یعنی غارت و تاراج **دست**
آویز چیزی که وسیله دعا سازند **دست بازی** طلاعبه و نشاط و در اصطلاح شطرنج بازان است
که دست بهر چیز کنند همان باز نمد **دست برآوردن** شفاعت و دعا کردن و غالب آمدن **دست**
برترکش زدن یعنی آراستن خود را **دست برد** قدرت و بردن بازی **دست بردان** خاموش
دست بردان بردان و **دست کندن** و **دست بدندان خاییدن** یعنی پشیمانی و افسوس خوردن **دست**
بر سر تاسف و تحیر **دست برون کردن** قطع کردن دست انوری گوید ؎ با چنین دست
مرا دست برون کن پس ازین ، که قناعت نکند دست کشد پیش نیاز **دست بسته** بخیل و مصلی
دست بشانی زدن یعنی باره تو گرفتن و مراد نو آرزو کردن **دست پاک** پرهیزکار و متدین و خالی
دست و فقیر **دست پیش داشتن** منع کردن و بعضی گفته اند دست بدعا برآوردن سعدی گوید
؎ گفت خاموش هر کس که جالی دارد ، هر کجا پای نهد دست بدارندش پیش **دست بر سر من**
یعنی آنچه ترا میسر شد مرا هم نصیب باد ظهوری گوید ؎ ظهوری میروی از سختی رشک بجن
پاکست دست بر سر من **دست خوش** یعنی زبون و زیر دست و عاجز **دست دادن** میسر و حاصل
شدن و بیعت کردن لسانی هر دو معنی گوید ؎ او نخواهد که بار باب جنون دست دهد
مادر اندیشه وصلیم که چون دست دهد ، و بمعنی رام شدن نیز گفته اند **دست در آستین کردن** یعنی
دست باز داشتن از کاری **دست در خون زدن** یعنی جنگ کردن **دست رنجه زدن** جوانمردی کردن
دست راست یعنی وزیر اعظم سنائی ؎ من که از دست ایم و آنم ، من کنون دست
راست سلطانم **دست رنج** کاری که بدست کنند فردوسی ؎ یکی کاخ بد تارک اندر سحاب
نه از دست رنج و نه از آب و خاک ، و نیز مزد کاری که بدست کرده باشند نظامی ؎ دست خوش
کس نیم که نه رنج ، دست کشی میخورم از دست رنج **دست زدن** خوشحالی کردن مولوی ؎
غم را چه زهره باشد تا نام من برد ، دستی بزن که از غم و غمخواره فارغیم **دست شستن** ترک دادن
دست شکستن بمایه و بقدرت و کسی که حرفی و پیشه نداند **دست کش** گدا و کسی که دست

کوراند بهر جانب ربود عصا کش و دست پرورده و دست کشی یعنی گدائی و نیز دست کش رام
و منقاد و دست آورده و حاصل کرده دست کشادن چو آفزودی و بخشش کردن دست بر سینه زدن
و دست بر دل نهادن ترک دادن چیزی و رضا دادن دست کشیدن دست دراز کردن و دست
از چیزی کشیدن و ترک دادن دست کچه کردن یعنی گدائی کردن دست گذار یعنی مددکار
دست رودی بتای موقوف یعنی شجاعت و امانت و مددکاری و بکسر تا قوت و قدرت
دست نمودن اظهار قدرت کردن دست و پا زدن طلب بجد و جهد تمام دست نشان یعنی
نشانده کس دست نشین یعنی صدرنشین نظامی ؎ دست نشان نیست ترا چند کس
دست نشین تو فرشته است و بس دست یار یعنی یاری ده و مددکار دست یافتن
ظفر یافتن و غالب آمدن دستارچه علم پارچه که بر سر نیزه بندند و طراده نیز گویند دست موی
آفتاب دست صلیبی کردن یعنی دست پیش مخلوق مبند نظامی ؎ پیش کسی دست صلیبی مکن
الدال مع الشین دشت و دشته هر او دشت موضعی در صفاهان و دشت ارژن و دشت
پیاش و دشت قبچاق مواضع معروف دشن و دشته بالفتح آراستن خود را و بالضم زشت
و بد مرادف دژ که مرقوم شد و این با خود است دشنام یعنی نام زشت و بد و دشمن یعنی
بدنفس و بدخواه نسبت شخصی دشخوار و دشوار مشکل زیرا که مانند است زشت در تنغر طبیعت
و دشت ازان دشیل و دشتیل بضم دال و کسر یای فارسی گرهی که میان گوشت و پوست
مردم پدید آید و بعربی غده گویند و معنی دیگر کسی که بدچهره و بیل یعنی گره بود و دشتی بوزن
پشتی زلو که خون از بدن می مکد مولوی ؎ چو دشتی را فرو بردی عجائب نیست خون خوردن
دشم بفتح دال و میم پهلوان ایرانی دشک بفتح دال رشته سوزن و بسین مهمله نیز گفته اند
دشم بفتح دال و میم نوعی از غله که بهندی ارهر گویند و بعربی درجع بضم دال و جیم گویند
و در نسخه سروری گفته که در سای سین مهمله آورده دشنه خنجر دشنگ بفتحتین و سکون نون
و کاف فارسی بند آب و آنچه شاخ خرما بران باشد دشنگی بفتحتین و سکون نون و کسر
کاف رودکی شاعری گوید ؎ دشنگی بشکی و شوخی خویش ٭ نربود آن بت دشنگ را

ازرم دشنگه بهر دو شین بوزن فریفته شب باشد لاستعارات دشینه صبح یعنی روشنی
صبح که در هر وصبح نیز گویند الدال مع الفین دغا ناراستی و جحد دغل ناراست و ناسره و قلب و در فرهنگ
یعنی مکر و حیله و در تنسخه میرزا خاشاکی که بمطبخ و حمام سوزند دغد بالفتح عروس دغده بالضم در
زر آتش شاعر گوید ؎ که بگرفت و غده و بزر نشت باز دغ زمینی که دران گیاه نرسته باشد
دغو یعنی بیهوده گل مانند دغ دغو بفتح دال و ضم غین دشتی است که گیو و طوس در شکارگاه
آن دختر کرسوز را در او نیساب یافتند و نزد کیکاوس آوردند و او را در حباله خود آورد و سیاوش
ازان بهم رسید دغل گران دنیا دغل ورا یعنی عیب گو و منافق الدال مع الفاء دفتر بالفتح
مجموعه حساب و مجموعه شعر و در قاموس نیز آورده و ظاهرا معرب کرده اند دفرک بفتح دال و را
مهمله سبز و فربه از هر چیز دفک بفتحتین دف سنائی ؎ تیر امیدی بجوشنهان برد فک زنیم
و در شعر از نه کرگ و روباه و مانند آن را گویند دفوک بفتح دال و ضم نون خاشیه پنجک گوید ؎
از بزرگی که هستی ای خشنوک ٭ چاکرت بر کفت بمنده دفوک ٭ و ابو حفص سغدی بمعنی چاق گفته
و همین بیت آورده لیکن محمد مندوشاه بمعنی حاشیه گفته و این بیت بدین طریق آورده ؎
گون چو دفوک پاره پاره شده ٭ چاکرت بر کفت بمنده دفوک ٭ دفه بالفتح و فارسی دالت
جولاهان که تار جامه بان هموار کنند وقت آزار دادن خاقانی ؎ بدفه جد و ماشوره و کلاوه و چرخ
الاستعارات دفتر بازیچه کاو خوش یعنی آن حساب آخر شد دف زدن یعنی خواستن و گدائی کردن
دفتر قاضی یعنی شکنبه الدال مع الکاف دک بالفتح پای بست دیوار که چینه بران کنند از نوعی
گوید ؎ در زدان قدر اگر دست سلطان واجب است ٭ شاه و الا برند چون حق نکو کرده است دک
و زین سخت که نشان قدم نگیرد و صحرای بیگیاه و درخت و لند اگر کسی که جا ز ضرب زده گویند دک و دک
زده لیکن الحال کاف را بقاف بدل کرده دق و دق گویند و بعضی گفته اند که در اصل دغ و دغ
بوده بکثرت استعمال غین بقاف بدل شده چنانکه لهجه بمعنی عجم است و معنی دغ که گذشت و دغ مذکور شود
و بمعنی گدا نیز آمده سیف گوید ؎ بر سر خوان سخن لذه زمن خواه که نیست ٭ در ابای سخن هیچ
سیه کاسه دک ٭ و بمعنی چهره نیز گفته اند طیان گوید ؎ کسی را که نامش نیاشا بود ٭ دک و

ویم او را تماشا کنیم **دچکی** بالضم وکسر جیم فارسی آنچه زنان بر دوک ریسند و گروهه نیز گویند
دکلان بالضم چوبی مدور که میخ چوبین از آن بگذرانند و با ابریشم و جز آن ریسند سیف گوید
ـــ زلف کان از رشته چند پای بند دل نکرده ، باد گر دکلان جهد تخت سلیمان بر نباید
و دوکلان باضافه واو نیز گفته اند **دکان دار** یعنی چوب زبان مشتری کبر الدال مع اللام
دل آویز آنچه بدل آویزد و چسبد **دلام** بالکسر نیزه کوچک و بعضی گفته اند مطلق اسلحه
ناصر خسرو ـــ کانت خاطر و حجب سیرت باید ساخت ، تا سزای دلاش دلام باید کرد
و از این بیت مطلق سلاح بهتر ظاهر میشود **دلسوز** مشفق و مهربان و قسمی از اقسام همکنانه
لاله خواجه گوید ـــ چه خوری خون جو لاله دلسوزه ، خوش نظر باش و بوستان افروز
دل بالکسر معروف و بالضم غلولها که از قبض بعد از بیماری در رودها مانده باشد و در فرهنگ
مرغی است مانند کره که درون شکم بهم رسد و در تحفه بفتح دال گفته **دلم** بضم دال و فتح لام
موهای پس کسیار خار و پوست را سیاه کند خسرو ـــ جوش زد گردید سرتا پا گرفتار دلم
دلک بفتح دال و میم جانوریست که چون ببدن آدمی رسد ریش کند و او را بعربی ریتلا گویند
و این مخفف دلیک است و در فرهنگ بضم دال گفته آذری ـــ دلکی میکند هزار بچه ، مردم را
هست بیشمار بچه **دلل** بضم دال و میم نخود و گندم و جز آن که در خوشه نرود یک و بچکی رسیده
باشند **دلم** بفتحتین شیری که بنیر مایه در آن زنند تا اندکی غلیظ شود و بفتح دال و سکون لام یعنی
دلک گفته اند **دلنگ** بفتحتین و سکون نون تیشه و گفته که بدان سنگ کنند و در فرهنگ
حربه باشد از نیزه کوچکتر که مثل نیز گویند و بندی که از چوب و علف پیش آب بندند و قیقی
ـــ ثمر را چو از آب خواهی رنگ ، تخت استوارش کن از گل و تنگ و غلاف خوشه
خرما و آنچه شاخ خرما بران باشد و بکسر تن آدکان مولوی ـــ ز لفکش را صد دل و جان شد
دلنگ **دلنگان** بکسر تن یعنی آدکان **دلو** بفتح دال و ضم لام دیوانه و این ترکیب است **دلها**
بکسر دال و ها و سکون لام نام راجه فلک چلم عضاری گوید ـــ بیامی بندگی دلها را با جیان
و بخاطر میرسد که نام او دله را باشد بضم دال و فتح لام و اظهار ها **دله** بکسر دال خداوند دل خانه

گویند کدله و ده و دله و بفتحتین روباه سفید که از پوست آن پوستین سازند و آن پوستین را نیز گویند
دلق معرب آن و بتشدید لام نیز آمده و نام زن جیلک که مشهور فرخی گوید ـــ همیشه تا بصورت
بود که باشد ، از آهو همیشه تا بصوت شیر بر تر باشد از دله و اسدی گوید ـــ ز هر سو بی اندازه
دد و دی بجوش ، بتان بر زمین زرد پوش و فرخی ـــ ز بهر آنکه از بند تو چون هر دم رها کردم
کنون هر دم همی خواند کتاب حیله و دله **الاستعارات** **دل برکسی ریزان** کهربائی و خنجری با فراط
نمودن **دل بر دو دیدن** یعنی گریه خونی فردوسی ـــ چو در گوش خواجه شدان گفت و گو ، همی بر
دو دیدش دل از تن برو **دل دادن** دلیر ساختن و استمالت نمودن **دل روز** یعنی نیم روز **دل**
شب یعنی نیم شب **دل گرم کردن** عاشق شدن **دل نمودن** مردمی کردن **دل از کسان** یعنی مطلب
کسان و در موید یعنی آزردن آورده **دل کعبه کردن** توجه بدل کردن **الدال مع المیم** **دم** بالضم معروف
و دنبال و عقب چیزی و بالفتح نفس و افسون و فریب و دمه آهن گران که بازی منقع گویند و بمعنی
گرد و تخت و بمعنی بوی و امر بدمیدن و دمنده و ظرف تیز کار و شمشیر **دمکه** و **دمکاه** بالضم جای
که دم از بخار دمید و بالفتح کوره آهن گر و زرگر و جای نفس که عبارت از کلو باشد و تون حمام را نیز
گویند سوزنی گوید ـــ بصره خاطر مرکه آرد و تبغان ، کند گرمابه سودا را سوی دماد **دمادم** بالضم یعنی
پیاپی و بالفتح و مبدم **دم لاب** دم جنبانیدن سگ و عجز و الحاح و برای لقمه و معنی ترکیبی لابه کردم
میکنند **دمبیچه** بالضم مرغی کوچک خاکستری و سفیدی در هم که بیشتر بر کنار آب نشیند و دم جنبانند
و بعربی صبوه گویند خاقانی ـــ چو مسیحه همه بر سر کش ، چو دمبیچه همه دم بر زمین زن
و بعضی بجای یا نون و بجای جیم فارسی چیم تازی گفته اند و اول اصح است **دمغزه** و **دمغازه**
استخوان و کاه که بعربی جب و عصف گویند و دمه تصغیرش آنکه غاز شکاف است و غازه بچه
شکاف دارد و چون این استخوان سوراخ دارد و از آن دم بیرون می آید بدین نام موسوم شده
برین قیاس پرغازه نیز که از آن پرمی روید مولوی گوید ـــ جمع کرده دروی آن جلد زره ، کو سری بوده
و ایشان و مغزه **دمچه** بالضم و بنا له باشد **دم لا** بالضم و بنا له لشکر که بعربی ساقه گویند **دمکاو**
یعنی تازیانه مولوی ـــ گر کسی دیوانه شد یکدم کاو ، بر سرش چندان زنی کاید بخاو **دما** بالضم

دم یعنی نفس **دمساز** یعنی همدم و موافق **دمیدن** دم در چیزی کردن و روییدن و طالع شدن و
افسون بر کسی خوانده پف کردن و حمله کردن و لاف زدن و بنور آمدن و در بیقیاس دمیده
و دمنده و دمان یعنی روینده و لاف زننده و حمله کننده و دوزنده و بوی دهنده **دمیدگی** و
دمش برآمدگی بوی این نمین ❊ بلی که مشک نخورده نمایدازو دمشند **دمدان** بفتحین و سکون
نون آتش عموما و آتش دوزخ خصوصا و شهری از توابع کرمان که قریب بآن کوهی است که معدن
نشادر در آن است شهاب مصری گوید ❊ گردد از خشم تو چو زهر تر زد ❊ گردد از لطف تو چو
آب دمدان ❊ و رازی بهرام گوید ❊ درخت بار ور در گشتمزان ❊ چو بنشاندند بر بستند
از دمدان ❊ و کافی فخر گوید ❊ او گرمان سوی دمدان شد ❊ تا نشاید بر دو بیشاپور **دمدم** بفتح اول
دال فریب و مکر زاری ❊ شوی نشاید زبون و دمدم زن ❊ و نیز آنچه برابر قلعه سازند که آنرا
سیبه نیز گویند و بمعنی نقاره و دهل نیز آمده زاری ❊ دمدمه میزنند بر سه بازار عشق ❊ همسر طالبان
میدهند کیست خریدار عشق **دمامه** نقاره و سیف الملوک گوید ❊ آورد زسر دمامه و زد دندان
چوب ❊ کوشش شده سخ و کشته خرطوم فیل ❊ و بعضی بمعنی نفیر گفته اند زاری ❊ دمامه
در دمیده دار بنگاهی ❊ روان گشتند چون دریا سیاهی **دمه** باد یا برف و سرما و آلت دمیدن
آهنگران که دم نیز گویند **دم کوفته** یعنی نفس گرفته و نیز پوستی که در چرمن دباغت متعفن شده باشد
دمور بفتح دال و ضم میم و رای مهمله در آخر آواز آهسته و نرم **دمسه** بکسر دال و فتح سین مهمله
ابریشم سفید و سق معرب آن **دمنه** بالفتح فرجه تنور و بالکسر روباه مطلق و نام روباهی که
در کلیله و دمنه قصه او مسطور است و بر فتان و مکار نیز اطلاق کنند و بدین معنی بفتح نیز گفته اند
سراج الدین ❊ کس او بود دمنه دوزخ ❊ لیک زافسر دکی او بریخ ❊ و خاقانی ❊ نه دمنه
چون اسد نه در دمنه چو سبند است ❊ هر چند نام بیهده کاز ابر افکند ❊ و رازی ❊ کمو تا نیابد بنجم
زدن ❊ بتیز و بر چون دمنه بر شتر به ❊ و ابو الفرج گوید ❊ تفت سیاستش از دیو و دمنه ساخت
خف ❊ کت کفایتش از شیر نخفته و دخته شیر **دمنه دانی** بالفتح فرقه که در دمنه تنور یعنی سوراخ
تنور گذارند کمال گوید ❊ زیرا که بهیچ کار ناید ❊ الا زبرای دمنه دانی **الاستعارات دم تسلیم**

خاموشی و فرمان برداری **دم پلنگ** یعنی سپاهی چست و چالاک چه رسم است دم پلنگ از ترکش آویزند
بجهت نشان هیبت و سیاست **دم در کش دمیدن** بخنی گفتن که مردم را گرم سازد **دم زدن** سخن گفتن
و سکوت کردن فرخی میفرماید ❊ ای ابر بهمنی بچشم من اندری ❊ دم زن زمانکی و بیاساو
گم گری **دم شناس** حکیم و اما مزاج دان نظامی ❊ زبان دان یکی مردم و دم شناس ❊ طلب کرد کز
کس ندارد هراس **دم گرفتن** سکوت کردن و توقف نمودن **دم گرگ** یعنی صبح کاذب که بتازی
ذنب السرحان گویند **الدال مع النون و الباء** **دمغه** همان و مغزه یعنی استخوان دم **دنب** بالضم بمعنی دم
دنباله عقب چیزی و دنبار چشم یعنی گوشه چشم **دنبه** و **دنبوره** بالضم تنبوره که سازیست معروف
در اصل دنب بره بوده بواسطه مشابهت بدان **دنبر** بفتح دال و بای موحده شهریست در هند که
تنبور و تنبیر گویند و بعضی گفته اند که دنبر بهرست که باین کشمیر و لاهور است و اول اصح است چه
تا در فارسی بدال بدل کنند و حق آنست که این لفظ دیبرست بکسر دال و دال تصحیف است و فارسیان
بسیر را دنبر خوانند و بدال بدل کنند کابل نیز قریه است **دنبوقه** بضم دال و بای موحده و سکون
نون و فتح قاف موی آویخته از قفا و طره و شنیله دستار اما معلوم نشد که فارسی است یا زبان
دیگر **دندان** معروف **دند** بالضم زنبور و بالفتح نادان و بی باک فخری ❊ در اصابت بنیز و فکرت
خود عقل قطبی شناس عالم دند ❊ و دزد و بی دیانت ابو شکور گوید ❊ بخواند اکنی زار کرد ذمدرا
زهمسایگان هم تنی چند را ❊ و درویش و بی چیز سوزنی گوید ❊ دند و تک ملکی شمر و بهره جوی
باش ❊ از مدره از تک و ز پشیز ترند ❊ و چو بی است دندانه و البعرض کاری کوهی بافند و از هر
دندانه ناری می کشند محتشم گوید ❊ دارد نخ کار پیوند من ❊ شکست است دندانه دندان من
و استخوان پهلو مختاری گوید ❊ بجای سینه دهان و بجای گردن چشم ❊ بجای دندش نارک بجای
کتف عذار ❊ و مشهور است که می گویند دندش نرم کردند یعنی پهلویش کوفتند و بعضی دندان نیز
آمده و این در اصل هندیست ابو الفرج ❊ بشکل فیل کجا نوش کله کن ❊ و در شرفنامه کیاهی است
و در نسخه حلیمی حب السلاطین و نیز آنچه دمانرا بیفشرد و در هم کشد و در مخت باشد چون مازو
و پوست انار و مانند آن **دندان افریش** و **فریشه** و **دندان افرایش** و **فرایش** و **دندان بریش** و

بریش و دندان پرنر و پریز بیای فارسی و زای فارسی هر سه لغت بمعنی خلال دندان گاو
یعنی خلال دندان گوساله تیری که پیکانش از استخوان باشد و بدندان گوساله ماند خسرو سه دیر نرش
گرکین دلیر افکند بدندان گوساله شیر افکند دنگدالة بفتح دال و کاف فارسی و لام و سکون
نون باول حلقه آبی که از ناودان تا زمین یخ بسته باشد شاعر گوید سه خلم از دماغ و مغی سر تا به
پشت پای کشفت دنگدالة زسردی و زخار و در سامی دنگاله بوزن پرکاله آورده دنزیون
بالفتح از خشم جوشیدن و زیر لب سخن گفتن دندلش بفتح دال و کسر دوم سخنی که باخود گویند زیر لب
از خشم دنگ بالکسر آلتی است که بر یخ بان گویند و چون یکسرش ابادان بر یخ رسد سر دیگرش بلند شود
و چون این سرش بزمین رسد آن سرش بلند شود و بادنگ نیز گویند زیرک بیا چوکت دهند و
آن شغل بر یخ کوب را دنگی گویند طالب کلیم در مدحت اسب گوید سه بگون نشست چو سر سنگ بذری
برداشت بچوب دنگ نوگونی سوار گشت کلیم و بالفتح بیهوش و احمق خسروانی گوید سه درین کارزار
همشیوار چو شه دنگ و ژاکاه بسیار گوی و در موید بمعنی نشان و مرکز دایره و نقطه پرکار گفته
شاعر گوید سه توئی مانند دنگ و من چو پرکار بگردت بی سر و بی پای گردم دنگل
بفتح دال و کسر کاف فارسی ابله و بی اندام و دیوث و خس فخری بضم کاف آورده و باکل
دال قافیه کرده سه چار کس نیست در ممالک شاه اظالم و خیره مفسد و دنگل و بفتح دال و
کاف رو بر نشستن و این ترکیب است دندان بالفتح نشاط خرامیدن و از غایت شادی بهر سو
حرکت کردن دنه بالفتح خرامش نشاط و شادی دندان نشاط خرامان دن بالفتح نشاط
خرامنده و امر نشاط خرامیدن و دن نی از دوندن و بمعنی خم عربیت و بتشدید نون است و فارسیان
بتخفیف استعمال می کنند دنیده نشاط خرامیده دنی یعنی نشاط خرامی دنه گرفته یعنی خرام شاد
و نشاط گرفته ناصر خسرو سه مثل است آنکه چو موشان همه بیکار بمانند دنه شان گیرد و اینند
و سر گربه بخارند له ای دنیده بچو خون کرده زغان از خون دن خون دن نوشت نخو اچیز چند
گردون مدن له ای شده مشغول بناکردنی کرد جهان بیهده تا کی دنی دفر دوسی گوید سه
بر پشت پلان تیره زنان خروشان و جوشان دمان و دنان الاستعارات دبند دادن و

دبند نهادن فریب دادن و نیز سحر کردن و افسون خواندن تا کسی بکابه خاقانی سه تراز کوبند
چرخ دینا می نهد دبند له شب را زکوشفتند دبنه آفتاب ناکاهش دقش بکافر افکنده و عطار
گوید سه خاری شرم از موی چو پنبه که خلق چون سنی دادی بدبنه دندان بر چیزی کنایه از طمع
باشد زراری گوید سه بدان و در شفته لولو میان حقه لعل چه گویمی که مرا بر لبت چه دندانست
دندان بر جگر خاییدن یعنی سخن گفتن که ناشی از نهایت عداوت و دشمنی باشد سعدی سه بخانه ایش
ار کینه دندان بر جگر که دون پرورست این فرومایه دهر دندان بکام فرو بردن کامیاب و مستولی گشتن
دندان تیز کردن و دندان نماوت طمع بیخبری بستن و دندان گشتن و دندان فرو بردن اقدام
نمودن و سخت بجد شدن بکاری و خشم داشتن و کینه ورزیدن دندان زدن برابری کردن و
خصومت نمودن سوزنی سه کسی که با تو بدندان زند برون آید لبود نامه مرا و لبقه دندان کند
دندان سپید یعنی خندان دندان کردن اعراض کردن و مصاقعه نمودن سراج الدین گوید سه
از لب و دندان تو کرد بوسه سازیم طمع لب چه کشایم که ما بین او چه دندان میکند دندان کنان یعنی
تطمع طمع و چقاری در سوای و در نسخه سروری بضم کاف گوید رسوا کن و خوار کنان و زاری کنان
و بفتح کاف از طمع کنندکان تفسیر گوید سه کدام حاوشه دندان نمود با تو بعیر که صولت تو زبن بر کند
و خدانش دندان مردن خندیدن و خشم کردن و ترسانیدن سنائی سه چون نمود او بدشمنان
دندان تنگ شد بر عده جهان چو دهان و کمال سه چو دندان نماید سر کلک او شهادت
تمامه زبان سنان و در نسخه سروری بمعنی حاضر شدن نیز آمده و دندان نمای اظهار کننده غضب
و خشم آلوده دندان بخون فرو بردن یعنی کسی را الدال مع الواو و دوادو بفتح دال و کسر رای
مهمله و دست سکوک از طلا که هر یک موازی پنج شبانی باشد منوچهری سه چون تو که
خدمت هر کهتری کنی و مهتر از بهره ده شبانی و زبهره یک دواری دوادو و دونده پی بهم
بر طرف انبهم و جز آن و کسی که خدمت جزوی یا دو جزو جمع باشد بهر کاری فرستند دو بمعنی دوندو
و امر بدویدن دوال بالضم تسمه و در فرهنگ چرم حیوانات از رقی گوید سه دلکش کاه کوشش
بر دراند دوال پیل فربه شیر لاغر و بکر وحید سنائی سه شکرم من سوی دوال شما نشوم نیز در

جوان شاه **دوالک** مصغر دوال و دوالی که بدان قمار بازند **دوالی** نام حاکم اسجار که سکندر نوشابه
باو بزنی داد نظامی ٭ دوالی بنام آن سوار دلیر ٭ دوالک هم باخت با تند شیر **دواله**
دارو ئیست خوشبو که در دواله مسک کنند و رشته نیز گویند ولهذا او را بدین نام خوانند و دواء
الملک اگرچه مشهور شده اما صحیح دواله مسک است و دوالی که بآن قمار بازند و دو نیز نیز بهر دو
معنی آمده **دوان** و **دوانه** یعنی دونده و دوان دهی است از شیراز **دوبل** بضم دال و فتح بای
موحده پوفا و بحقیقت نام حنر و ٭ تن دوبل پوفاست ای خواجه ٭ چند من مطلب
مرا و ازین دوبل **دوبرادران** دو ستاره نبات النعش صغری که فرقدان گویند که چون
یکی قصد صیدی کند و عاجز گردد دیگری بیاری او آید و صاحب صحاح دو برادران گفته و سهو
کرده **دوپیکر** یعنی برج جوزا چه آن برج بصورت دو کس است که بهم دیگر در آمده باشند و لهذا
توامان گویند **دوپار** و **دوچار** یعنی ملاقات و این عبارت از آنکه دو چشم چار شدند **دوختن**
دو ستاره نزدیک سهیل که تازی اقتنا سهیل گویند کمی شعری یمانی و دم شعری شامی **دوختن**
معروف و دو شیدن و او اگر دن درم و بر نیمنی مرادف توختن باشد و بر نقیاس دوخت
و دوخته سراج الدین ٭ شیر هراس و دوخت نه پرش ٭ دام افلاس دوخت جانش
و مولوی ٭ بادرش بود آن غریب آموخته ٭ دام بیچد از عطایش دوخته **دوخ** یعنی لوغ
که از آن حصیر بافند **دود** معروف و غبار خاطر و اندوه قطران گوید ٭ وز دل خویشت
سور و خرمی برد و دود **دودمان** قبیله بزرگ و خاندان **دوده** و دودمان و دوده چراغ
که مرکب از آن سازند و بفتح هر دو دال دانه **دودکن** افسون خوان و ساحر **دودخوار**
پرنده ایست **دودهنگ** و **دودهنگ** و دودکش حمام و مطبخ **دودله** و **دوداله** بضم دال اول و
فتح دال دویم چوبی است مقدار شبر که هر دو سر آن باریک کنند و بر زمین گذارند و چوبی
دراز مقدار یک گز بران زنند تا از زمین برخیزد و بعد از آن همان چوب بران زنند تا دور رود
و شخصی دیگر که در آن طرف ایستاده آنرا برداشته باز اندازد و اگر بر چوبی که بر زمین نصب کرده
باشند در عرض زنند بازی را برده و الا باخته و در اکثر مواضع چوب کوچک را پیل و دراز را حجنه

خوانند

خوانند و بعربی اول را قله و ثانی را مقلاة گویند پور بها ٭ چو بت ندیم بر سر و سینه چو دوده ٭
دورفزی بحث و تندرستی فخر کرگانی گوید ٭ دور و زی و درستی مر ترا باد ٭ مباد از بخت
برجان تو بیداد **دور** بالفتح یاد کردن در شبهای که نشسته عبد الرافع گوید ٭ یکنم درس عشق
روز از روز ٭ شب همه دور جور میخوانم ٭ و اخبار جاسوس که بما نویسند و جاسوسی که نویسد سر
دور گویند و بمعنی پیاله دوره است نه دور **دورای** بضم دال و بای مهمله نامی که بعربی فرمار گویند
و در فرهنگ برای معجمه نیز گفته اند **دوشاخه** نیزه دو شاخه که بزرگ و جوهر مزین کرده در قدم پیش
پادشاهان می برند تا مردم از دور دیده دور شوند و راه خالی سازند و نیز بزرگ اگر کسی
بجانب شاه اندازد بان دفع کنند و الحال در هند متعارف است که مانند آن نیزه در پیش پیل میبرند
بنده بطریق استعاره آنرا نیز گویند **دوره** بالفتح پیاله شراب و ورق معرب آن و در فرهنگ
بضم دال و واو مجهول بمعنی مرغابی آورده و در قاموس دورق بالفتح سبدی دسته دار یعنی
مرتبان حنر و ٭ دوره بر گردان که مریم زنی چاکلیت ٭ لیکن ازین شعر بمعنی پیاله ظاهر میشود
دورفزد بضم دال و رای مهمله دویم و سکون رای اول عمیق باشد **دوژه** بضم دال و واو مجهول
و زای فارسی گیاهی است که باران بمقدار قدقی باشد و خاربا بران رسته گردد و در دهن
آویزد شاعر گوید ٭ علما اندر آویزد و زنفش ٭ چو دوژه کاندر آویزد بدامان **دوژنه** بضم
دال و فتح زای فارسی و نون سوزنی و نیش پشه و زنبور و امثال آن و در سامی ژنه بحذف
دال و واو و فتح رای فارسی و نون آورده **دوس** بضم دال و واو مجهول چسبنده و دوسیدن
چسبیدن و برین قیاس دوسنده و دوسیده و دوسند و دوسی **دوسگانی** پیاله مالامال و
لب ریز که دوستان و دوستان و هند که یاد فلان بنوش منسوب بدوسگان یعنی معشوق و بعضی
گفته اند شرابی که با معشوق خورند و بعضی گفته اند پیاله که کسی در نوبت خود بدیگری دهد و در فرهنگ
گوید دوسگام و دوسگامی و دوسگانی شرابی که دوستان باد دوستان یا بیاد دوستان بنوشند
عبد الواسع گوید ٭ چو در مجلس او تو حاضر نبودی ٭ فرستاد نزدیک تو دوسگانی **دوشاخه**
چوب دو شاخ که بر گردن مجرمان نهند و بکان دو شاخ **دوشیدن** معروف **دوشه** ظرفی که در آن

شیر دوشنده لیکن آن شیر دوشنده و گاو دوشنده ست نه دوشنده تنها دوش کتف و شب گذشته
و امر به دوشیدن و دوشنده دوشا حیوان دوشیده فی خسرو گوید ـ زمیشان دوشا
هزاران هزار ـ اما ترکیب کوشا و گویا و دانا قیاسا میکند که بمعنی دوشنده باشد دوشیزه یعنی بکر
دوغو بضم دال و ضمین آنچه در تن یا تیل یا نبذ از آنچه روغن از آن گیرند دوغوآشی که از دوغو پزند
دوک معروف دوکدان صندوقچه که در آن دوک و پنبه و غلوله و ریسمان گذارند خاقانی
ـ بهرام نیم که تیره گردم ـ چون چرخ دوکدان به پنبه دوک ریسمان آن دوک که بدو ریسمان
خیمه و جز آن تابند دوکارد آلتی ست بشکل ناخن برگ که در زبان جامه بآن می برند و بعربی اجلیلان
گویند و هر فرد او را جلیل گویند دولاب سبوی آب دولاب یعنی دولو آب چه دول یعنی دلو بود
دول بالضم و واو مجهول آنچه بر بالای آسیا نصب کنند که گندم از آن در آسیا رود و بمعنی سند
و چیاد و مکار نیز آمده انوری ـ کمین دول غلام جست ناگاه ـ دو دلو آبکش و برج دلو ستاره
ـ بازو و سپکر و ترازوی و دول ـ انموا یافت هبره پیش مجول ـ و نیز کشتی سراج الدین راجی
گوید ـ دول کشتی بر فلک سود سر ـ که شان میگشت در موج خطر دوله بوزن و معنی دوره
مرقوم و کردباد و در سامی بمعنی بضم دال گفته و در فرهنگ هبره و بمعنی بفتح دال و بمعنی دائره
و زلف و بضم دال پشته و بلندی اوحدی گوید ـ شب تاریک و دیو و چغوله ـ راه
باریک و دوله بر دوله ـ و ناله سگ و شغال زارزاری گوید ـ لیک نزدیک او چنان باشد ـ که سگ
از دور میکند دوله ـ و آذری ـ گرد خاوند خویش میگردید ـ دوله گرد و بخاک می غلطید ـ و مثال
دیگر در لغت بزرگ گذشت و بمعنی شکم و بمعنی آنکه خود را دانا و بزرگ داند و چنان نباشد و بمعنی شکسته
نیز آمده بسحاق گوید ـ شهله چرب ش دوله کیپا چه دست دکله سر ـ رو ده زیک شش
حسک دل کباب و خون جگر دولانه بضم دال و واو مجهول میوه هست بوستانی و صحرائی
و بوستانی سخوش و سرخ رنگ می باشد دوی بفتح دال و کسر واو جلت کرد و غاز دویل
اماله دوال بمعنی اجیر بمعنی مکره حیله و ابریشم گنده و دویل کبیر بای فارسی نیز باین معنی ست
الاستعارات دوازده جوسق دوازده برج دوام سیر بمعنی سرعت و استعجال

دوال باز یعنی دغاباز و محیل و دوالک بازنیز گویند دوالک شادان یعنی پرواز کردن دوخت و
دوگاه ـ و دو خادم رومی و حبشی و دو بادشاه چار روز و شب دو چشم آفتاب و ماه دو چشم
چار شد ـ ملاقات شد دو خاتون و دو خاتون پیش یعنی مهر و ماه دو حرف یعنی کاف و نون دو خیز کان
جنت حوران بهشت دو طفل مهر و دو طفل خدا یعنی مردمک چشم دو علوی یعنی زحل و مشتری دو نان
فلک ـ و دو کار دار ـ و دو نان گرم سر و آفتاب و ماه دولت خدا یعنی خداوند دولت دو دار دست
کافر ـ دو چشم محبوب دولت آشور مثلی که بدان دولت برهم زنند و بازی محرک خوانند
دو دسر آوردن متناصل ساختن دو دول و دو دم و دو رکاش یعنی آه دو دله دردمند
دو رنگ و دو رو و منافق دو گیران یعنی باد شاهان و ماده نوشتن دوش بر زبان شادی گرانی
که گفت زدن نیز گویند خاقانی گوید ـ بی سر از سر و گردن منفرز بر فرق دوش که مارا چه
غم است دو گانه یعنی دو رکعت نماز دو گاهواره یعنی زمین و آسمان دو گوهر یعنی عقل و روح دولاب
مینا یعنی فلک دو گنگ یعنی دم آخر و مردن خاقانی ـ من که بدحال و سخت و سست دلم
جان و دل بر دو تنگ نه بر خطر است الدال مع الهاء ده بالفتح عدد معروف و بالکسر قریه و دهنده
و امر بدادن و امر زدن دهار بالفتح و رای مهمله در آخر غار و شکاف کوه اسدی ـ کمی بر دهار
و شکسته دره ـ و دارش پرگرگان زر کیسره دهاز بالفتح و زای فارسی در آخر نعره و فریاد دهاک
بالفتح لف ضحاک زبرک صاحب ده عیب بود و اک بمعنی عیب بود و بعضی گفته اند ضحاک معرب
آن است و ظاهر آنچه در اصل از عرب ضحاک نام اصلی است در عرب بواسطه کثرت خنده و آن
ده عیب نیست ۱ زشتی ۲ کوتاهی ۳ سیاه اکری ۴ بی شرمی ۵ بسیار خواری ۶ بد زبانی ۷ دروغ
گوئی ۸ شتاب کاری ۹ بد دلی ۱۰ چغزدی دهان معروف دهانده یعنی خمیازه دهچی یعنی زن ماکره
نظامی گوید ـ بافت اینکه در سخن بخی ـ ده دهی زد و هم شه ده چی دهچه یعنی ده خرد و زبان و تیم
رعیت را گویند ده خدا یعنی صاحب ده ده ده ده دهی یعنی زر سره و تمام عیار سیف گوید ـ
سر اکابر ایام شمس دولت و دین ـ زهی زگوهر تو زر مردمی ده ده دهدار و ده دلکه یعنی شجاع
و دلیر دهره خنجریست کوچک که هر دو طرفش تیز و سرش باریک باشد چون سنان نیزه و کمتر مردم

کیدان وارند دهستان بالکسر ولایت نظامی گوید ؎ زری تا دهستان و خوارزم و خند دهش
بخشش و عطا دهشت بالفتح و کسر ها و سکون شین معجمه گیاهی دهکان بالکسر مزارع دهقان معرب
آن و چون اکثر دهقان عجم تاریخ بادشاهان عجم میدانستند گاهی بمعنی مورخ نیز استعمال کنند و لهذا
فردوسی و نظامی قصه را به دهقان نسبت داده اند دهکانی بالکسر دهقانی و بالفتح قریه است
از زر دهک بفتحتین دهی است بشیراز و دهی است بقزوین دهل بفتحتین معروف دهله
بفتح دال و لام بلی که مردم بران کندند و گیاهی است که کون بفتحتین نیز گویند شاعر گوید ؎
بر پشت اگر خار کشی دوخ و دهله به زانکه ز دونان طلبی ناسره کهله دهمت بفتح دال و میم و
سکون ها و سین درختی است که چون بسوزند بوی خوش دهد و در زمستان و بهار سبز
باشد و بعربی غار گویند بتین معجمه ده نه یعنی آرایش دهنه و دهانه آهن کام که بسبا را
در دهان کنند و خشکی است معروف که در دوا بکار آید بخصوص در آب چشم و آنرا زنگار معدنی گویند
و دهنه فرنگ گویند و بمعنی ده نیز آمده همسکتی ؎ چو عنکبوت بده دست و پای سحر تنم
ازان دهانه چهار اوستاد و شش مزدور دهوان بفتح دال و ضم ها یعنی از بر و یاد عبد القادر گوید ؎
انکه مرح شاه خواند از دهوان ۰ از دهانش بوی مشک آید برون ۰ و ظاهرا دهوان بمعنی دهان باشد
نه بمعنی یاد ده هزار و ده هزاران بازی معروف از هفت بازی نرد دهید یعنی بدهید و بمعنی بنید
نیز آمده ؎ پس از خشم فرمود کین را دهید ۰ همه دستها را بخون در بنید الاستعارات
ده انگشت بدهان کردن عجز و فروتنی و زاری کردن حزنی ؎ زهر انکه ده انگشت بر دهان گیرد
دهان مصلحت است انکه می بماند باز ده دله یعنی متلون مزاج و نیز شجاع و دلیر ده سال اصطلاح
منجمان فارس کواکب سیاره باشد دهل دیده یعنی رسوا نظامی ؎ صبا بلبلان را دریده دهل
دهلیزی یعنی سخنان ارجیف چاحصل دهن دریده یاوه گو و هرزه گو قاسم انوار گوید ؎ خوش
گفت در بیابان اندر دهان دریده دهان بنیغم یعنی نقطه سرج اسد دهیر کاله گردان روزگار
دهقان پیر می انگوری دهقان خلد یعنی رضوان ده سکن ادریس بهشت ده پانزده داری ادب
و آرایش داری دهرنگوهی یعنی نکوهش دهری دهرگفتن الدال مع الیاء دیباو دیبه حریر تنک

دیباج معرب آن دیبای پخته و دیبای پخته بضم هر دو و بای فارسی دیبائی که تار و پودش خام باشد
و بعربی مطنوح گویند دیب خسرو نامی گنجی است از شت گنج پرویز دیبا نه بفتح دال و بای موحده
و ضم دال معجمه روز ششم ماه فارسیان دیبمه بفتح دال و کسر بای موحده و میم روز یازدهم
دیدن بفتح دال و با و کسر دال دویم روز مهر سیوم دیده یعنی بینش دیده معروف
یعنی چشم و دیده بان و در عربی هر دو بمعنی عربی گویند دیده دار یعنی دیده بان اسدی گوید
؎ خردشان از بنجا کی دیده دار که ای بیشان نیست جانتا کار دیده کاو گل کاو چشم
که الونه کاو گویند دیده گاه و دیده که جای نشستن دیده بان حافظ گوید ؎ که تو در خواب
ما بدیده کیمیم دیدار بینش در روی فردوسی ؎ کرامت خود جای کفتار نیست ۰ ولیکن
شنیدن چه دیدار نیست ۰ و قطران گوید ؎ دیده فضل را تو نی دیدار ۰ خانه جود را
تو نی بنا ۰ و سنائی ؎ ز دیدارت نپوشیده است دیدار ۰ به بین دیدار گر دیدار داری ۰ و در
فرهنگ بمعنی بابره و وقت بینائی گفته و بمعنی دوست شاهد آورده و بمعنی انگار نیز آمده خاقانی
؎ دیو دل باشیم و بیاشیم جان ۰ کان پریدار دیدار آمده است دیرنده بمعنی دیر کننده دیرنه
بکسر دال و بای مجهول فرخ رای رودکی روزگار و زمانه رودکی ؎ یافتی چو کهگه مال غزه شود ۰ چون تو
دیده چندین دیرنه ۰ و ابو حفص سغدی بمعنی تعویذ آورده رودکی ؎ ای سرو من درنگ و بوی
آمد که دیرند آسا به بچم بتو ۰ لیکن این بیت شاهد خصوص تعویذ نمیشود و بنگ بمعنی عشق بچه مناسب است
دیر بالکسر و بای مجهول معروف و بالفتح کنیسه ای که برای عبادت می ساختند دیرباز یعنی دیر گرفت
و دراز چه باز بمعنی حرکت است چنانکه گویند شب دیرباز دیزه و دیزه قلعه مرادف دژ فرخی گوید ؎
ز کنگ دیز بدان شاه بستان ۰ حصار پیل دمان هر یکی چو حصن حصین ۰ و بمعنی رنگ سیاه گوید
نیز آمده و اسب شبدیز یعنی بسیار سیاه مانند شب و نوعی از دیگ دراز که از مس و گل سازند و اهل
کاشان دیز گویند تصغیر دیزه زبان ؎ سه پایه آهن که دیگ دیزه بران گذارند و چیزی پزند رضی الدین
گوید ؎ چندی بکویت بشنود کر بنیزه ۰ در دیزه خیال ابلهی حرص و آز دیس بالکسر و بای
مجهول مانند مرادف دس مرقوم دیس بالکسر و سین مهمله بمعنی شخص دیش بکسر دال و بای مجهول

اعرابست از دادن **دیک** معروف و قوب بزرگ سدی ~ بر گوشه عراده برساختند ~ دیک
خشنده اند خهند و بکسر دال و یای معروف دیروز **دیک پایه** معروف **دیک فراز** کرم دارو
که برای بوی خوش در دیک کنند و **دیکینه** و **دینه** یعنی دیروزینه مولوی ~ هر روز خضر را
هم عید هم آدینه ~ بی عید کهن گشته آدینه و دیکینه ~ **دیلک** بالفتح همان دلک که بعربی زیلا گویند
دیم بالکسر رخسار و مخفف دیم و دیمر خسار گفته اند و شاید آن نیافتم و ظاهرا همان دیم است
که بتصحیف دیمر خوانده اند سنائی گوید ~ دیم ما است کردم او نیست ~ نام ما هست کرنم
او نیست ~ و ناصر خسرو ~ سخن جوید بخوید عاقل از تو ~ نه کفش دیم و نه دستار شاره **دیو**
معروف و معنی ریخته که این لفظ آنست که پارسیان هر سرکش متمرد را خواه از جنس انسان و خواه
از جن و خواه از سائر حیوانات دیو خوانند و صاحب سامانی این لفظ را ترجمان شیطان گفته
و در قاموس گوید الشیطان معروف و کل عات متمرد من جن و انس او دابه و صاحب نزهة
علای گوید بر کار ریختگ پارسیان او را فرشته گویند و هر که بدکردار بود دیو خوانند و لهذا دیو سفید را
از بهر آنکه کیکاوس را بگرفت و بر خداوند خویش عاصی گشت دیو خوانند و این رمزیست چنانچه
گویند هوم که اژدهای بیاب را بدست رستم باز داد و فرشته بود که از آسمان آمد و ابلیس را که پارسیان
اهریمن و دیو خوانند باعتبار عصیان اوست و همچنین بحسب مجاز هر چیزی را که از افراد خود عظیم تر
باشد آنرا بدیو اضافت کنند چنانچه بقول اضافت کنند مثلا کلان بزرگ را کلان دیو خوانند
یعنی دیو را می شاید یا نسبت با فراد خود بزرگ است چون دیو نسبت بسائر مخلوقات در عظم
جثه و چنانچه نوعی از سبت که ساق و برگ آن اغلظ بود و دیو سبت خوانند و کلوخ کلان
که در زمین بسیار گرده افکنده باشد دیو کلوخ خوانند و عنکبوت کلان را دیو پا و زیرا که پاهای
دراز دارد و گرد پا را دیو پا و زیرا که از سائر پاها بیشتر ترب و بعضی گفته اند این باد بنگام
مقاتله دیوان است **دیمین** بفتح دال و سکون هر دو یا و کسر میم آن دو چوب که طفلان بدان
بازی کنند و دو دله گویند چنانکه گذشت و در فرهنگ بکسر دال گفته **دین** بالکسر روز بیست و چهارم
ماه فارسی **دیو باد** گرد باد زیرا که چنین گویند که دیوان باهم جنگ کنند و آن باد نشانه آنست

دیو پا یعنی عنکبوت **دیو بخورده** بکسر بای موحده و ضم خا و کسر رای مهمله کسی که جن او را
گرفته باشد و ظاهرا بجوردن بجیم فارسی بمعنی بشوریده مناسبتر است **دیو بند** لقب تیمور لنگ
چه دیوان را مسخر کرده بود و در شرفنامه بمعنی دارو می گفته و در ادات دیو بند آورده بحذف
با و ظاهرا ریوند را چنین خوانده اند والله اعلم **دیو جه** کرمی است که در پشمینه و ابریشم افتد
و چوبی که اندام بدان خارند و زلو که خون از بدن می مکد و کیاهی است که زدوک گویند بفتح زا
و ضم را **دیو جان** سخت جان **دیو خار** همان خیجه مرقوم که سپید خار نیز گویند **دیو دار** صنوبر بندی
و در شرح جلیلی درختی است مانند صنوبر که شیری دارد و نافع برای استرخای عصب و فالج و لقوه
و دیو داو و نیز گویند **دیو دولت** دولتی که زود زوال یابد **دیو دل** سخت دل و دلیر و نابکار
دل و جایی **دیو زده** و **دیو زد** یعنی دیو گرفته فخر گرگانی گوید ~ کسی چون دیو زد بیهوش گشتی
فغان کردی و بس خاموش گشتی **دیو رخش** نام نوائیست و دیف رخش نیز گویند **دیو سار** یعنی دیو مانند
و کسی که دیو جامه پوشد و آن جامه ایست که پر بدان بندند و در وقت شکار گیک پوشند و آن
نوعی از جامه مویینه است که بغایت دراز قامت و عریض باشد چنانچه گوئی راست باندام دیو است
و بدان شاهان عقاب بجنبانند جانوران گمان برند که مگر صدای بال عقاب است همه فرو خیزند و از بیم
عقاب از پرواز بمانند تا صید را گیرند و این نوع شکار در زمستان بسیار کنند و در روز جنگ نیز نوعی
از جامه مویینه که پشم آن بسوی بالا باشد پهلوانان در پوشند چنانچه جهانگیری و سامانی گفته و وجه
تسمیه هر دو جامه بدیو جامه ظاهر است و در مؤید گوید دیو جامه جامه پلاسین درشت که روز جنگ پوشند
و اصح آنست که پوشند مانند دیو سوار گویند نه دیو سار عماد فقیه گوید ~ دیو سوارش بزند لشکری
خرمنی از کاه و زنار انگری **دیو کلوخ** کودک مصروع **دیوک** بالکسر کرمی که چوب و کاغذ و جز آن
خورد و در پشمینه افتد و تباه کند و تسوزنی در شهر خود بمعنی زلو آورده **دیو لاخ** یعنی مکان دیوان جایی
باشد که درخت و گیاه در آن بسیار بود و جزو لیه و جای رشتناک بود **دیو مشک** بضم میم و فتح شین
و سکون نون و کاف فارسی در آخر نوعی از چوب که چون پوستش دور کنند بعد رس منتشر
ماند و کاو را فربه کند **دیوه** کرم پیله **دیهیم** تاج و دایهیم نیز گویند و اصل دایهیم است و دیهیم امالت

و در جهانگیری و اصم بخوف بانیز آورده دیوکندم نوعی از گندم که دو دانه در یک غلاف باشد و بمعنی
گفته اند خوشه زرک که بی دانه باشد دیدبان چهارم آفتاب دیدبان فلک زحل دیده
بر در داشتن منتظر بودن دیده کانوی نابینا دیده کنان یعنی نگاه کنان و تامل کنان سنائی گوید
بیت خود دیده کنان جمله بیایند سوی تو و بدار ترا از دل و جان کشته خریدار و خسرو بیت
بنده خسرو که تو دیده بپوشید و رفت چون میسرش نشد ش دیده کنان باز آمد دیرینک
و دیرینه سوز و دیرینکاه است و نیا دیرین فلک دینار شمر و دینار شمر یعنی صراف و آن
درم کزین مرقوم مولوی گوید بیت عمر تو مانند میان درست روز و شب مانند دینار شمر است
دیرشدن یعنی مردن بخشی گوید بیت چند پرسی که حال دل چونست دل من دیر شد حیات تو باد
دیوار خانه و دیوان خراب شدن دیوار کی کوتاه دیدن ناچیز و زبون دیدن دیوجان و دیو دل
سخت دل و بی رحم و تاریک دل و دلاور دیو دیر و دیو دیر یعنی دیوانه دیو سار کسی که افعال
ناشایسته ازو واقع شود دیو سوار یعنی سوار اسب سرکش دیو مردم یعنی مردم مفتن و مفسد و
نوعی از حیوانات که بعربی سناس خوانند دیگدان سرد یعنی نخل باب الراء مع الالف راج غم و اندوه
فردوسی گوید بیت و دو کوشش بتخت چو سوراخ کرده دل من ز تو دران پر از راج کرده رابو بضم بای
موحده و کلیت ظهیر ادیب گوید بیت سوسن و رابو شکفت بر طرف بوستان راد سخی و جوانمرد
و بعضی گفته اند ضد مغفله و لذا جواد را بخشنده راد و دانا را نیز راد گویند رادمرد و رادمنش کریم طبع
رادنوی همای دارنوی و ظاهرا که غلط بطریق قلب چنین خوانده اند رادی سخاوت راز سر
دل و چیزی پوشیده و پنهان نظامی گوید بیت رازی خواهی شدن گر دیده راز است بر بی
برگی مرو کین ره دراز است و سعدی بیت چنان این سخن در دلت راز دار که گر دوست جوید
نیابدش باز و معمار و سردار کل کاروان که بهندی راج گویند لیکن بمعنی خوبست عسجدی بیت
بیکی تیر همه فاش کند سر حصار در بر کرده بود و تیر بجای گل راز و قوه است مکی فرخی نیز دارد و بمعنی
فلک ری را زنیده بک عرب در نسبت ری تغیر داده رازی گویند تا چار یاد جیم نشود چیزی
بعربی تشدید یاست و بای نسبت نیز مشدد است اما صاحب فرهنگ گوید که در پشت کتابی بخط امام

فخر رودم که در زمان ماضی پادشاهزاده بود رازنام و برادری داشته موسوم بری هر دو باتفاق بنای
شهری کردند در تشبیه آن مناره شد چه هر کدام میخواست بنام خود مسمی گرداند آخر رفع منازعه
بدین وجه کردند که شهر بنام برادری موسوم کنند و اهل شهر بنام برادری منسوب سازند پس
شهر رازی و اهل شهر را رازی گفتند و این نقل اصلی ندارد و اعتما در انشاید و بمعنی رنگ و امر برنگ
کردن نیز آورده و فخری گرگانی گوید بیت هی رفت از زمین بر آسمان کرد تو گفتی فلک جامه
راز می کرد و درین تامل است چه بمعنی پوشیده و پنهان نیز درست می آید و شاید که چنین باشد
تو گفتی حاجب جامه راز می کرد و بمعنی خارپشت نیز گفته لیکن اصح بدینمعنی زاو زهر دو زاء فارسی است
نوزن خموش راز بان کسی که سخن اهل حاجت بعرض سلاطین رساند فردوسی بیت بگفتند
با رازبان راز خویش رازبان و رازیانه و راژ بمعنی بادیان راس در جهانگیری نفی است
در راه بمعنی طرائق راست معروف و نام نوائی است راستا طرف دست راست راستین
و راستینه راست و واقعی راسته آنکه کار را بدست راست کند ضد چپ و بمعنی صف و قطار رسته است
ته راسته راستاد بسکون سین و ظیفه و راتبه فردوسی بیت خدایا بجاه هم ز تو راستاد چو جود
همه را وظیفه بداد لیکن درستاد بنینی خواهد آمد مرا و راکوش و زیر بهرام که بواسطه ظلم بسیار
او را کشت راسو بضم سین جانور معروف که موش خرما و بهندی نیول گویند و بعضی گفته اند
موش خرما نوعی است از آن که بجثه درازتر و بارکیتر باشد راشن و راتو برای فارسی خرمن غله
توده کرده مرادف جاش مرقوم و ظاهرا هر دو را در اول زای فارسی باشد چه جیم را بسیاری زای
فارسی بدل کنند راغ دامن کوه و صحرا راف بزاء که بتازی لبلاب گویند راک کیاهی است که بسیار ماند
و آنرا بریان کنند و بخورند و در جهانگیری بمعنی زبار گفته راقوه بضم قاف و فتح قای قرشت بوینده اما
در فارسی بوینش تامل است چه قاف در فارسی نیامده احمد الطبع گوید بیت رنج سیک می کشد راقوه
لهر و خمش رنج طلب خضر بهر چشمه حیوان کشد راک قرج بنگی شاعر گوید بیت یافت
بازوی حکمت زور پنجه قوت رموی کردن شیر ژیان فلاده راک و در موید بمعنی کاسه و رشته
سوزن آورده رام ضد توسن و در زمین یکم ماه فارسی و نام ملکی موکل بر افعال بندگان که در سر

مصالح روز رام بد متعلق است و باعتقاد منجمان مرد و یکی از نامهای خدا که در مظهری حلول کرده باشد
و نام عاشق ویس که واضع ساز چنگ و رامین نیز گویند خاقانی ؎ گرچه تن چنگ شبنم نافه لیلی است
نامه مجنون ز چنگ رام برآمد ٭ و چون در اصل فرس رام بمعنی خوش آمده و او بسیار عاشق بود لاجرم
رام گفتندی فخر گرگانی ؎ شعشعی خوش ز رنگ کانی بود خوش نام ٭ که خود در لفظ ایشان خوش
بود رام ٭ فردوسی ؎ شنیدند از این گفتار رام شد ٭ و لقب فلک سند و نام ده است در هند
لیکن او را دره رام گویند نه رام تنها فرخی ؎ گاهی بدریا در شوی گاهی بجیحون بگذری که
رای بگریز و ز تو که رام که خان که بکین ٭ و له آن کرد کمنو نام که اندر دره رام ٭ با پیل همان کرد که با
گرگ بخاری ٭ و در فرهنگ بمعنی روان آورده فردوسی ؎ بسوی ز فر کردم آن تیر رام ٭ میان
تا به دزم زانش بکام ٭ و بعضی گفته اند رام ضد لوحش است و بطریق مجاز بر آدمی که سرکش نباشد
و فرمان بردار و رام پیشه بود اطلاق کنند و بطریق مجاز بر حیوانات نیز اطلاق کنند چنانچه تیر را
که از کمان زود کشاده گویند تیر و کمان را رام کردیم و ازین بابست در بیت فردوسی نه آنکه
بمعنی روان است چنانکه در فرهنگ از خود اختراع بلک در بیت اول فردوسی بمعنی شاد که در لغت
آمده درست می آید و حاجت بمجاز نیست رام اردشیر شهری است بنا کرده اردشیر و معنی ترکیبی
مسخر و فرمان بردار اردشیر و بعضی گفته اند طرب اردشیر چه رام در اصل بمعنی طرب است و درین بابت
چه رام بمعنی شاد و خوش است نه شادی و خوشی و برین قیاس رام هرمز رامتین و رامین و
رامینه و رامی همان رام عاشق ویس که واضع ساز چنگ است و در جهانگیری رامتین بسکون
میم و رام در این نام لشکریست که چنگ وضع کرده و صحیح است که واضع چنگ همان رام عاشق
ویس است نه غیر آن و سامانی گوید رامین مرکبست از رام بمعنی طرب و یا و نون و معنی ترکیبی آن طرب است
رام هرمز شهریست در الکه لاهور بنا کرده هرمز کاهی تخفیف داده را مز گویند خاقانی ؎ در راه گرفتی
بهر میل ٭ رانده ز ابریق رامزی نیل ٭ رامش و رامشت و رامشک شادی و طرب و بعضی گفته اند رامش
مخفف آرامش است یعنی آرامیدگی چه آن سبب شادی است و روز چهارم از خمسه مسترقه سال عکس هی
رامشکر و رامشین و رامشتی بمعنی مطرب رامش جان نوائی است از نوائهای باربد و معنی آن آرامش

جان ٭ رامشخوار نوائی است دیگر و رامش طرب و خوار نیکو و آسان و در جهانگیری و سامانی هر دو
مذکورست رامور بضم میم ماهی است بغایت دلیر و بنجوکه بآدمی انسی تمام دارد و با کشتی همراه
شود و اگر ماهیان دیگر قصد کشتی کنند مانع آید و اگر کشتی غرق شود مردم را بکنار رساند اوذری
؎ ماهی است نام او رامور ٭ و بعد از چند بیت بطریق اشاره میگوید ؎ هست رامور
مرشد کامل ٭ که برد مرد را سوی ساحل ٭ و در فرهنگ درین بیت بمعنی ناخدا گفته و از اول حکایت
غافل شده و این بسیار غریب است رامیار شبان و رمیار بحذف الف نیز آمده و در اصل رمه
یار بوده نزاری ؎ رسیدم در میان قرقاری ٭ و ران دیدم رمی بی رامیاری ٭ و برین تقدیر
زائد است و رامیار نعتی است ران و بعضی گفته اند رمه در اصل رامه است یعنی رام شبان
و مطیع آن و برین تقدیر رامیار اصل است و رمیار فرع آن رامین بکسر میم و یای معروف و فتح
تا قصبه ایست از ولایت بخارا مشتمل بر چند قریه بر دو فرسنگی بخارا که مولد خواجه علی رامیتنی است
معروف بخواجه غزیزان که چنانکه فرموده اند ؎ باز سر دل ساز و بیا رامیتنی ٭ رامباده بمعنی درخت
انجدان که بعربی حبیت گویند و سامانی گوید این مرکبست از رام و بمعنی رامی که در لغت هند بمعنی
بزرگ و امیر است و از باده بمعنی شراب چه هنود را بخوردن آن ولوع تمام است خاصه بزرگان
ایشان را و معنی ترکیبی باده بزرگان هند ران معروف و اهر براندن و رانده و در نسخه میرزا
بمعنی درخت انگشت گفته رانین بفتح نون شلوار و بعربی رانان گویند و بعضی بکسر نون گفته اند
بمعنی شلواری که سپاهیان پوشند وقت سواری زیر موزه و آن مرکبست از ران و یا و نون
نظامی عروضی سمرقندی در چهار مقاله گوید چون رودکی قصیده که در ستایش بخارا و تحریص امیر
سامانی بر سفر بخارا گفته بخواند ملک از آن نشاط بی یراق بسفر روان شده در دو فرسنگی هراست
رانین و موزه در پوشیدند خاقانی ؎ چرا در بیخ رانین و دیبا ٭ رادک بفتح و اوصاف که بتازی
راوق گویند و بعضی گویند راوق معرب آنست و اصلی ندارد چه راوق بمعنی عربی است ازرق
بروق یعنی صاف کردن نه معرب و محتمل که بعد از تعریب اشتقاق کرده باشند ظهیر ؎
بخورشت ماه روزه بخیر و مبارکی ٭ پر کن قدح ز باده کهن رنگ راوکی ٭ راویز بکسر واو علف شتر که

شتر خوار نیز گویند راود بفتح واو زمین پر فراز و نشیب که علف بسیار دران رسته باشد
چنانکه در فرهنگ آورده فردوسی ؎ قسیده راود و بهمی داشتی شب و روز بر دشت بگذاشتی
لیکن بر مرادش دلالت ندارد راور بفتح راو و ضم همزه و واو معروف و بعده رای مهمله خار پشت و
ظاهرا هر دو معنی رای فارسی است چنانکه باید راه طریق و طریقه و سنت و مقام و پرده موسیقی
و نوبت و مرتبه و قاعده و روش و مذهب چنانکه گویند رسم و راه و ارنجاست راه بمعنی نغمه خاص
و آهنگ و مقام خاصی نظامی ؎ بزن راهی که شه بی راه کرد ؎ مگر کین داوری کوتاه کرد
یعنی طریق خاص بزن که شاه شاهراه اشتباهی کرد و راه راست یعنی طریق مستقیم و راه خسروانی
یعنی نغمه و آهنگ خاص که بخسروانی معروف است نه آنکه راه خسروانی نام سرودی است چنانکه صاحب
فرهنگ گمان برده و در مروج الذهب گفته که خسروانی نام سرودی است پارسیان را راه دان
و راه آورد ارمغان و هدیه که از سفر برای دوستان آرند چنانکه گوید ؎ دست تهی نیاید
کردون بخدمت تو ؎ بر طبق بر آورد بر شرط راه داره راه نورد و ره نورد بمعنی تیز رونده که از
سرعت گویا راه می نورد راه دار یعنی خوشرفتار راهوار یعنی اسب لایق راه گیر یعنی پیچنده
راه و تیز رونده راه زن یعنی دزد و سرد کوی راه نشین یعنی گدا و راه گذری و غریب و غیب
سر راه راه شبیر نغمه است از سی لحن باربد راه گل سرودی است از موسیقی و شاید که راجز و گلبه
نباشد و بعین گل نام آن سرود باشد چنانکه در راه خسروانی گذشت راهوی نام مقامی است
از موسیقی که راهوی نیز گویند لیکن بعضی گفته اند راهوی قول عوام است راهه خوشی که طفلان را
عارض شود و نیازی سوخته گویند چنانکه در فرهنگ گفته رای لقب موک هند رایکا بسکون
یای کاف عجمی مطلق معشوق که اهل طبرستان ریکا گویند مولوی ؎ رایکا روی فزوده است غلط
افتادی ایش رایکان مفت و در فرهنگ چیزی که از راه یابند و اصل راهکان بوده و سانی
گوید رایکان بسکون یای غیر مشبعه و کاف عجمی مغیر راهکان است بمامرکب از راه بمعنی طریق
و کان که افاده معنی لیاقت و سزاواری و درخوری کند حاصل معنی سزاوار راه است چه چیز کم پایه
و فرومایه درخور آن است که بر سر راهها افتاده باشد چنانچه شایگان در اصل شاهکان بود بمعنی

سزاوار شاه و دایکان بمعنی کسی که سزاوار دایگی باشد و همچنین خدایکان کسی که سزاوار صاحبی و
خداوندی باشد رازدل آب رطوبت و برودت که در جوهر آب است و باعث
نمو نباتات انوری ؎ خوش خوش ز نظر گشت نهان راز دل آب ؎ تا خاک همی عرض
کند راز نهان را و تلگی که در آب افتد و بعضی بمعنی که در ته و در دی آب گفته اند و همین است
انوری شاهد آورده اند راز نهان خاک نباتات راست خانه کسی که با همه کس راستی و درستی
معاش کند کمال ؎ چو راست خانه کسی ام که روزگار مرا ؎ همی طراز دیر خط استوار پرده زان
سکشادن یعنی سوار شدن و رفتن خاقانی ؎ لشکر غم ران کشد آمد دوران او راه افتادن
و ره افتادن عبارت از آنکه دزدان در راه بر سر حاجیان ریزند و غارت نمایند و اکنون هر
زمانی که بکسی ظهیر مرسد گوید مرا راه افتاد خسرو ؎ دلم را در سر زلفت ره افتاد غریبان را
بند کستان ره افتد راه انجام آب و بمعنی قاصد نیز نظامی ؎ ره بانجام رگرم ترکن عنان
راه بده بر دان یعنی صورت معقولیت داشتن راه بسر بردن یعنی تمام کردن راه بند و راه دار
یعنی راه زن نظامی ؎ سگ من گرگ راه بند من است ؎ ملک قصاب گوسپند من است
و اگر آن کوتاه کار بود دزد خوفی و راه دار بود راه خفته برای که درازی داشته باشد
ظهوری ؎ راه ملک عشق راه خفته است ؎ صد درازی خفته در پهنای او راه ریگانی یعنی می
خوشبو راه رود پرده بیست از پرده های باربد راه بقا نوائی است از موسیقی سیف ؎
پای کوبد سر پرچم جو زند راه بقا ؎ چنگ شهر علم و لحن سرود خضر نمای راه قلندر و نوای قلندر نوائی
است از موسیقی خسرو گوید ؎ ای صنم چنگ زن چنگ سبکتر زن ؎ پرده مستان بساز راه
قلندر زن الراء مع الباء الفارسی باب باء بفتح ساز معروف و نام زنی معروف بحسن در عرب ربون
بالفتح و بای مضموم بهاء و زری که پیش از مزد و مزدور دهند مرادف اربون مرحوم دقیقی ؎
ای خریدار من ترا بدو چیز ؎ بتن و جان و مهره داده ربون ؎ و خسرو ؎ خصم تو در رزم بمردار
خوار ؎ دیده ربون داده و دل مزد کار ربوخه بالفتح وفاء مجمله کسی که بغایت لذت جماع رسد
منجیک ؎ گر ربوخه کرد او بر پشت تو ؎ گه زیر او زبوخه خواهرت ربوسه بالضم و با مضموم

وسین مهمله و مهجمه نیز گفته اند انچه بسر پوشند چون مقنعه و چادر وغیره الرابع الفارسی رخت بالضم جامه
عطار ؛ سران کاخها با خاک هموار ؛ زمینی رست نه درماندهٔ نه دیوار الرابع الخامس الفارسی رچک
بالفتح و جیم مضموم آرزوی طیان ؛ به بندد دهان خود از فرط بخل ؛ که بر نایدازسینهٔ او رچک ؛
الرابع الفارسی رخیس بکسر راء و یای موحده چیزی سیاه بسیار ترش که بقدر فروت ماند و در شیر و آرد
گیرند کذا فی السامی و در چنین نیز گویند و بعربی کج خوانند بضم کاف و سکون یای موحده و حاء مهمله
در آخر و در کتب طبی بمعنی قرا فروت گفته اند خسرو ؛ رخیس شکر است پیش آن ترک
سنگ ؛ که بر هر که هندی رخش روی زرست رخت متاع و اسباب خانه و لباس و در فرهنگ
بمعنی راه راست و بمعنی ستور چوپا و اسب خصوصا و بمعنی طعام یکمرده گفته و این ابیات آورده
نظامی ؛ که یوه بلندست سیلاب سخت ؛ مسیحان غان من از راه بخت ؛ ولد بجنگ اولی
روان کرد رخت ؛ و غیره ؛ من پی نوا را زغم داده رخت ؛ و در شمشاد بمعنی بیات
تامل است یعنی بیت اول و اواخر چه در اول راه بخت دیده شد و در آخر بمعنی سامان مناسب است
رخ بالفتح شکاف و غصه و اندوه سوزنی ؛ تو شاد بادی و آزاد بادی از غم دهر ؛ عدوت
مانده ز بار عنا و غم رخ رخ ؛ و عید لوکی گوید ؛ صبا مثال در آیند حزم و نحو شمال ؛ بجا کبوس
جنابش صدور از غم و رخ ؛ و بالضم رخسار و مرغی است عظیم و مهره شطرنج بواسطه مشابهت بدان
مرغ و عنان اسب عنصری ؛ شطرنج کمال را تو شاهی یا رخ ؛ و در فرهنگ بمعنی تاج و بمعنی
لخ که از آن بوریا بافند و زوج نیز گویند آورده رخشا و رخشان بالضم یعنی رخشنده و تابنده
رخش بالضم پرتو و عکس عنصری ؛ فکند تیغ یا نیش رخش در عالم ؛ و بالفتح رنگ سرخ و بعضی
و از جهت اسب رستم را رخش گفتندی که ابرش بود و ازین جهت قوس قزح را نیز گویند
قزالاوی ؛ منع چون ترکی آشفته نیز اندازست ؛ برق نیز ترش بود و رخش کمانش باشد
و بمعنی سرخ نیز آمده فردوسی ؛ چو بر گل گران بر نهاد گرد بخش ؛ یکی رنگ رخشان کرد رخش ؛
و در فرهنگ بمعنی فرخنده و میمون آورده رخشه بالفتح شعلهٔ آتش که لخشه نیز گویند رخکیره دست
اوریجی که چهار توافته باشند و بچنده نیز گویند رخنه بالضم کاغذ و بالفتح سوراخ دیوار و جز آن

رخیدن بالفتح و خاء مکسوره نقش زدن از برداشتن بار الاستعارات رخت بستن و رخت بر بستن
یعنی سفر کردن و مردن رخش بهار ابر بهاری رخت بیجا نماند کشان و ظاهر شدن و مردن الرابع
الدال رد بالفتح دانا و بخردان جمع فردوسی ؛ سیاوش و دارا و رد توی ؛ یکو صرف سالار
بر تر توی ؛ و در فرهنگ بمعنی دلیر و بهادر نیز گفته و این بیت شاهد آورده رده چینه دیوار و مطلق
ضعیف را نیز گویند فردوسی ؛ رده بر کشیدند ایرانیان ؛ الاستعارات ردای شبی فلک و شب
ردیف ظلم مرج اسد الرابع الفارسی رز بالفتح رنگ کننده چون رنگ زرد و امر برنگ کردن و درخت
انگور و دختر رز یعنی انگور و شراب و بمعنی باغ نیز آمده نظامی ؛ چو سیب رخ نم بروست
شادان ؛ مسید بادهٔ بر دسیب صفاهان ؛ رزان یعنی رنگ کننده و جمع رز که مرقوم شد یعنی دهاقین
و باغ رزم بالفتح جنگ و زبان خوارزم هیزم چنانکه در وجه تسمیه خوارزم گفته اند و در لغت
خوارزمشاهی بفتحتین یعنی رنگ کرم نظامی ؛ بدانکس که جانش بآهن کرم ؛ بسی جا بهادر بکار آن
رزم رزمیده رنگ کرده و زرمه رنگ کننده رزده بالفتح اول و دوال نهان مانده و کوفته و آزرده
رزدن بالفتح را و میم بسته قماش و بکسر نیز آمده لیکن در عربی نیز آورده اند رزده بفتحتین در سامی
و فرهنگ ریسمانی که از لیف خرما تنند در غایت محکمی و سادهٔ نیز گویند و در نسخهٔ میرزا طغایی که دو سر
آن بسته باشند و بر آن رخت آویزند و بمعنی بزار فارسی مطلق طناب گفته اند رزه بالفتح بسیار
خواری ابو شکور ؛ زر و یار خیز و هنر آزرده ؛ زشت گویند زرد کلو ؛ و بمعنی بزار فارسی
گفته اند و ظاهر اسدوست بتقدیم زا مهجمه بر مهمله بمعنی طمع یعنی فرو بردن و عربی است و مراد
از دراد الرابع الثلثین رسا بفتح را و نون حسرت و افسوس ناصر خسرو ؛ تو پنجاه سال
از پس مرگ ایشان ؛ فسانه شنیدی و خود دی رسانه ؛ رستخیز و رستخیز یعنی قیامت
و بمعنی ترکیبی روئیدن و برخاستن از زمین رستم بالضم نام پهلوانی ایران زمین و او زو دشتاد
پیل و شش و شصد و هشت سال عمر او بود و مدفن او در نیم روز است و کیفیت او مشروح در
شرفنامه مشتهر است رستم بالضم رستم رستار مخفف رستگار رستن بالفتح خلاص شدن و بالفتح
روئیدن و بالکسر رسیدن و در مدن رست بالفتح یعنی خلاص شده و بمعنی رسته یعنی صف نیز

آمده فخری ﴿ همیشه تا که باشد سرو سوسن ﴿ به بستان برکشیده هر یکی رشت ﴿ و بالضم بوته
ور آمده و تکم و ولیه و قسمی از خاک و زمین که دران کیاه و زراعت شود او وحدی ﴿
خویشتن وارابش ورست آئین ﴿ کز بیار تو ناظر ندو بین ﴿ و له این چهار اشیج را بدرست ﴿
چون بر بد آید امتزاجی رست ﴿ و فردوسی ﴿ یکی سخت پانت خواهم نخست ﴿ که تو هم بزور
بر و بوم ورست ﴿ ز ناکس نماند بر و بوم ورست ﴿ ز نیکی نماید ترا دست رشت ﴿ رستی
بالضم یعنی دلیری و جرکی و تحکمی کمال ﴿ از روی لاف کفتم آرم بتاک پشتش هر چند
این حکایت خود بود محض رستی ﴿ و عطار ﴿ سنک را از باد رستی میدهی ﴿ و بمعنی نان و حلوا و
ماحضری نیز آمده نظامی ﴿ چون تو کریمان که تماشا کرند ﴿ رستی تنها نه بتنها خورند ﴿ و خاقانی ﴿
شو خوانچه کن از زهره دلان پیش که کیتی ﴿ رستی خور و از خوانچه زرین سیمانی ﴿ رشته بالکسر
رسیده و بالفتح خلاص شده و دکان و درخت بریک صفت و بمعنی مطلق صف نیز آمده سعدی ﴿
دو رسته درم در دهن داشت جای ﴿ و در فرهنگ بمعنی قاعده کفته ناصر خسرو ﴿
چو بی راه و بی رسته کشتی مرا ﴿ و بالضم روئیده از زمین برآمده و آنچه از شکر سازند و نبرد
مشابهتی دارد ﴿ رفتم بنبرد قاضی قاضی طرف کرفت ﴿ آزاد که رسته نفسه از قوت ﴿
رسم بالفتح آئین و قاعده و نشان و اثر و وظیفه و مواجب لیکن عربی است سعدی ﴿
شنیدم که شاپور دم در کشید ﴿ چو خسرو بر عکس قلم در کشید ﴿ رسمی یعنی وظیفه دارد و مواجب
خوار منسوب برسم مرقوم و نیز مشارف و مشهور ﴿ رسام بالفتح و التشدید نقاش لیکن در عربی
است و بعضی کفته اند نام آهنکری است که بتدبیر سکندر آئینه ساخت و نام نقاش بهرام کور اما از
شعر نظامی مطلق نقاش مفهوم میشود ﴿ رسن رسنده و امر برسیدن و بمعنی قلزات کشته
هندی است و مخفف رسن فخری ﴿ از موی رنج و دشمن شه را فکنک آرد ﴿ هنکامه خفه کردن و
آویختن رسن ﴿ و حریص و کال و اتاق اندوی ﴿ هر دری بیتم و کر بر رسن ﴿ و اپشکور ﴿
رسی بود کویند سالار شان ﴿ همه سال چشمش بخیری کسان ﴿ و بعضی بضم بمعنی رسن و کند
و کلوبند کفته و بیت فخری را شاید ضم ساخته و صحیح آنست که بفتح است مخفف رسن و قافیه شعر

نیز برفتح است و بمعنی کند و کلوبند شد میخواهد و بمعنی رسن کافی است ﴿ رواسع الشین الجمه ﴿ رشت
بالفتح چیزی که از هم فرو ریزد و دیواری که مشرف بر افتادن بود و خاک و کرد فرالاوی ﴿
چون نباشد بنای خانه درست ﴿ بکلام که زیر رشت آئی ﴿ و مثل است در چیزی از که میکویند چه رشت
می زنی و مشهور است از بیلان بیه بس کویند جبان و چیزهای دیکر خوب می بافند و اکثر زنان و خیزران
کردانند و فروشند و بالضم روشن و نام کیمیا کریست که زر رشتی که زر خالص است بدو منسوب است
و بالکسر معروف یعنی ریسند و بمعنی سرشت نیز آمده استاد کوید ﴿ طبع لقاش بکلک دو دو رشت ﴿
خامه مانی و اذر سوخته ﴿ رشتی بالفتح خاکروبی و خاک و خاکساری هر دو منسوب برشت یعنی خاک
و کرد ﴿ سنائی ﴿ رقص کردن بجواب در کشتی ﴿ بیم غرقت مایه رشتی ﴿ و بمعنی رنک کردی
نیز کفته اند محمد عطار ﴿ برشتی هفت رنک کنون برانی که سازی مه طلی در ارغوانی ﴿ و بالضم
زر خالص منسوب برشت کیمیا کر ﴿ رشته بالفتح تنک کرده سعدی ﴿ خیاط انکه ناش دلبند
رشته ﴿ یا خون عاشقان است که در بند کشته ﴿ و بالکسر معروف و مرضی است که بهندی ناروکویند
و نام آشی است و حلوائی است معروف بسحاق ﴿ رشته کوتاج قیمه بر سر کیر ﴿ که همان مرد شوی
پارین است ﴿ رشک بالفتح غیرت و بالضم کژدم چنانکه در حیوة الحیوان آورده و در فرهنگ بمعنی ایستاده
و شخص بزرک ریش ﴿ رشکن بکسر کاف فارسی رشکنک ﴿ رشمیز بالفتح کرم چوب
خوار احمد لطیمه ﴿ کاذربی ثبات چون رشمیز ﴿ جامه را کرد ریز و ناچیز ﴿ رش بالفتح مخفف ارش
یعنی از سر انکشتان تاریخ ناصر خسرو ﴿ یکی کوه دان مر مرا پر ز کوهر ﴿ بمن مایه مایه براند و رش
رش ﴿ و روز هژدهم ماه فارسی که رشن نیز کویند و ملکی است که مدبر امور این روز است عنصری ﴿
در آمد دران خانه چون هشت ﴿ بروز رشن از ماه اردی بهشت ﴿ و قسمی از جامه بر ریشمی کلال ﴿
اکرچه دامن کوه است جای بر رشش ﴿ بساط کوه که خارست اطلس در رشش ﴿ و دهخدای سیاه
رکوشت کم قیمت بسحاق ﴿ که زراه بصره می آید هزاران قوصره ﴿ او برای مصلحت چکال ارش
میکند ﴿ و در فرهنگ زمین پشته پشته و سحاب و نوعی از انجیر و بالضم کردانیدن چشم از غضب
سنائی ﴿ که فتنه از که روی رشش کرده ﴿ باز تا بر که چشم رشش کرده ﴿ و ظاهر ارش برای معجمه

مخفف زوش که مذکور شود و را مهمله نیز گفته اند یعنی تند خو و بد سرشت رشن بفتح روز هژدهم
ماه فارسی مرادف رش مسعود ؎ روز رشن بت ای نگار دلربا او در فرهنگ بمعنی گزیدن
آورده لیکن در تحفه بفتح را و شین آورده رشنوا بفتح را و نون سپه سالار عمامی و دختر همین الاستعارات
رشته تب ریسمانی بت که دختر نارسیده بدست چپ رسید بقصد صاحب تب و بران افسون
خوانده بر سر دست او بندند باذن خدای تعالی شفا یابد خسرو ؎ عقده بود سخن چو بخیر پیوند
رشته تب لقمه گره گیر رشته دراز یعنی فرصت دادن در کار رشته شکر یعنی مار شکاک و بمعنی
طول امل و مدت نیز گفته اند الراء مع الصاد رصدگاه یعنی نظرگاه و دیدبانگاه رصدگاه دهر یعنی
دنیا رصدگاه کی دنیا و قالب آدمی الراء مع الطاء رطل گران یعنی پیمانه و پیاله بزرگ الراء مع العین
رعای کتاب برابط یعنی ستاره زهره الراء مع الغین رغ بالضم مخفف آرغ رغزه بفتح
را و زاء معجمه نوعی از لباس پشمین که در کشمیر میکنند الراء مع الفاء رفیده بالفتح یا بکسر فا و یای معروف
آنچه نان بران نهند و در تنور بندند رفوشه بفتح را و ضم فا و شین معجمه مستفرغ و لاغ و بچیزی پی بردن
و کشاده و بمعنی پرچیدن نیز آمده رفان بالفتح بمعنی شناخت کننده سهو است صحیح در فان است که در واو
باید الاستعارات مع القاف رض پهلو بمعنی پهلو به پهلو غلطیدن رقعه نیلگون یعنی آسمان رقعه پست نیلگون
و رقعه غبرا یعنی زمین رقعه کژدم عبارت از آن که مغان روز نخست از نیمروز که در آخر اسفندارمذ
ماه است و روز خرشن مغان که آنرا جشن مردگیران گویند از طلوع آفتاب تا غروب بجهة دفع هوام
سر رقعه می نویسند و آنرا بر سه دیوار خانه چسبانند و دیوار چهارم که صدر خانه است خالی گذارند گویند
درین روز افریدون بنو طلسمها فرمودی و عموم هوام و حیوانات بستی و لهذا فارسیان بران
رقعه بنویسند که بنام ایزد و بنام نیاکان و جمعی برانند که پارسیان فریدون نوح را گویند و ازین است
که عربان بران رقعه نویسند که سلام علی نوح فی العالمین رقیبان راز یعنی عارفان و صاحب مشاهده و نظاهی
؎ ستانی زبان از رقیبان راز رقیبان بمعنی سبعه سیاره رقیم اولی یعنی الف و عرش الراء مع الکاف
الفارسی رکاب معروف و پیاله و از راست پهلو و در فرهنگ بمعنی اسب سواری آورده مولوی ؎
چو بیرون شد رکاب تو سر اختر گشت پالانی کابی طبقه و شمشیری که بر پهلوی اسب بندند و زیر رکابی

نیز گویند و کسی که پیاده در رکاب کسی دود رکنی زر خالص منسوب بیکن الدین نام که زر خالص طالع
گردد رکیدن و رکان بزای فارسی است و در اینجا بیان شود الاستعارات کاب نشاط یعنی روزه شدن
نظامی ؎ رکاب افشاند سوی قصر شیرین الراء مع الکاف الفارسی رکو و رکوک و رکوه
بالفتح کرباس و بعضی گویند چادر یک لخت که بعربی رابطه گویند الاستعارات رک باکر فتن و رک خوابیدن
یعنی سستی و کاهلی کردن رک جان یعنی شریان و حبل الورید رک در تن برخاستن یعنی مرد غضب
مستولی شدن رک بسمل فاریدن کردن کاری که خود را بکشتن دهند ناصر خسرو ؎ مرغ جو
بر دام و بر چینه نظر افکند بخت و بانگ بخاروش رک بسمل الراء مع المیم رم بالضم موی زنار
و باکسر مخفف ریم و بالفتح مخفف رمه و رمیدگی و امر برمیدن و گوشت اندرون و بیرون دهان و دود
؎ آن دود مدان شده نو بگو که رسد زمانه پر دهات پی رم رمبار بالفتح چوبان در اصل رمیار
بود رمک و رمه بضمتین گله و بمعنی خیل لشکر نیز آمده فردوسی ؎ کرین خواسته زود پریم همه
زمین گرد آمد و شاه رمه رمکان بالضم موی زنار بیچیک ؎ رویش بر سیک اندر ناپدا
چون کبر مرد خرچه برمکان در رمرک بفتح را و زای فارسی و سکون میم کنده کردن و انگیزیدن
و از جای فرو افکندن و در فرهنگ بمعنی لغزش مورچه و معنوی رمام یعنی پوسته و پیاهی ظاهر
تصحیف و مادم است الراء مع النون رنبه بالضم و بای مفتوح موی زنار پسی گوید ؎ آنگاه
که من بجات کوبم تو ریش کنی و زنت رنبه رنج بیماری و آزردگی و خشم و رنگ که بعربی لون
گویند رنجه یعنی آزرده رنجیر بکسر را و خا و یای معروف چوب بن خیش که آهنی را که سکه خوانند
بر سر آن کنند و این کلمه را رنجیر نیز خوانده و رنجیر نیز خوانده بزای معجمه اول و رای مهمله در آخر رندیدن
تراشیدن و خراشیدن رنده یعنی تراشه و رنده کنه خراشه مولوی ؎ مجعد و مجعد و بر آتش
بمزید رنده آلتی است که بران نجار چوب تراشد و هموار کند و گیاه بهاری که اکثر حیوانات
خصوصا گوسپند بچریدن آن فربه شود ابو العباس ؎ رقم بماه روزه ما بازار مرسمند نگاه گوسپند
آرام فربه کنم برنده و بمعنی بزرگ بزای معجمه است رنده بالفتح پنجه از چوب وقت رنده کردن
ریزه و رنده کننده و امر برنده کردن و خراشنده خاقانی ؎ رندی که زر نده ام برآید برجاش

خورجد شاید و انوری ﴿ خشم کور روز و شب جگر می زند و این بیت ﴿ چون دلبر عیارم
شوخیست جگر زندی ﴿ و بالکسر سنگ و بی قید و لا ابالی از آن گویند که سنگ اهل قیدست رند شل بفتح
را و کسر دال ریزه های جوب که وقت رنده کردن ریزند رنگ معروف که بعربی لون گویند
و زنگوهی و شتری که برای تاج نگاهدارند فرخی ﴿ کاروان بی شتر اگر کم و اوجله بر کش کاروان
دیگر م بخشید بخجی جلد رنگ ﴿ و نگر وحید ازرقی گوید ﴿ مشید آمد پروین او که در دل کوه ﴿ چو
دهم مرد مشید همی نماند رنگ ﴿ و احول ابو العباس ﴿ از فروغش بشب نار شد و نقش
نگین ﴿ از سر گنگره بر خوانده مردی رنگا ﴿ و فائده و فریب سخائی ﴿ چون زرست باشد از تو جو بد
رنگ ﴿ چون شدی مفلس از تو دارد رنگ ﴿ و خرقه درویشان خسرو ﴿ اگر با رنگ پوشان
در درون یکرنگ شد مردی ﴿ چنان باید که از خاطر دو رنگی را برون آرد ﴿ و خسیکتی ﴿ از آن
پوشی تو رنگ ای از خدا دور ﴿ که ناگویند این مرد خدا ایست ﴿ و رزازی ﴿ رنگ پوشیدم
همه رنگ نمی شد با من ﴿ هم بیند خشمش فی منم اکنون فی رنگ ﴿ و بمعنی حاکم و والی نیز گفته اند
و کنار رنگ از این مرکب است چه کن بمعنی مرز و رنگ بمعنی حجابات نیز آمده رضی نیشاپوری ﴿
در شنائی منت از آن رنگ است ﴿ که گر تو بوی گرم نمی آید ﴿ و در فرهنگ بمعنی خوی آورده مولوی
﴿ چون کم نشود سکست چون بد نشود رنگ ﴿ بازار مرا دیدی بازار دگر رفتی ﴿ و درین تامل
چه رنگ بمعنی معروف نیز درست است رنگ ریش یعنی رنگ فروش و در نسخه میرزا بمعنی ابریشم
فروش است و ابریشم تاب و در فرهنگ بمعنی مکاره و فریبنده و رنگ فروش نیز گویند رنگ آور
آنکه هر دم برنگی نماید و مردم را فریب دهد رنگیان بفتح را و سکون نون و کسر کاف فارسی نوعی از
زنفا که شقه رنگ نیز گویند رنج خارات رنج باریک یعنی مرض دق ظهوری ﴿ هست ارچه دوای
رنج باریک محال ﴿ تا رش مسیحا نفسی کرده علاج ﴿ ند خاک پیر دانای که دقیقه از دقایق تحقیق فرو گذارد
رند دیل دریده کسی که از شرع بیرون رفته باشد رنگ پشت یعنی رنگ قراری و بی تغیر رنگ زرنگون
یعنی شراب فروش رنگ فروش ابریشم فروش و مکار و فریب دهنده رنگ بو یعنی داب و
دارات و گرد فرد دوسی ﴿ سپاهی بدان گوشه با رنگ و بو رنگ ربع یعنی رونق بهار گیتی

کمان یعنی قوس قزح خاقانی ﴿ ابر آمد ز هر طرف رنگین کمان کرده کف رنگ برآرد یعنی
خجل کند و رنگ برآوردن یعنی خجل شدن و خشم نمودن انوری ﴿ رنگ برآرد نگار جادو چین را
الزاد مع الواو روا جائز و مباح و حاصل کننده و روان کننده چون کام روا و حاجت روا
روان جاری و روزه و نفس ناطقه چنانکه جان و روح حیوانی چنانکه در معراجیه شیخ مذکور است
و روان از آن گویند که همیشه در حرکت فکری است و در تحفه بضم را گفته روان خار یعنی کدا و اهل
دریوزه روده بفتح را و هر دو واو رباب باشد و بمعنی ترکیبی آواز حزین چه رو بمعنی آواز آمده
بمعنی آورند بود و ظاهرا ارباب معرب آنست زیرا که در قاموس آورده روباه همان اسفر
مرقوم روج بوزن و معنی روز روخ بالضم کیاهی است که از آن بوریا بافند روخ چکاو یعنی طحال که
میان سر هوی مانند باشد و آدم سر نیز گویند چه چکاو بمعنی تارک سر و روخ کنایه از بی مو و فرخ
چکاو بدان نیز گفته اند فخری ﴿ عجب مدار که فرق سپهر بی مو نیست ﴿ که شد ز سیلی تاوب
تباه و روخ چکاو رود فرزند و آب عظیم حافظ گوید ﴿ خواهی که بر بخیزد ت از دیده رود خون
دل در وفای صحبت رودکسان مبند ﴿ روزه کمان و تار ساز و کوسپند و مرغ که بآب کرم و پر
از وی دور کنند رودهه معروف و کوشفند و مرغ که بآب کرم و پر از وی جدا سازند و با پوست
بریان سازند و بعربی سمیط گویند سنائی ﴿ در سیل چون کم خانه ﴿ گریه رودهه چون کم شانه ﴿
و درخت برگ ریخته را بدین مناسبت رودهه گویند فرخی ﴿ درخت رودهه از وی باد و از گوهر
تو گرم شد رودکانی یعنی رودهه سعدی ﴿ بود مکندل رودکانی فراخ رودبار شهریست از
قهستان و جایی که رود آب بسیار بود رودساز سازنده باشد قطران ﴿ تا همیشه دل
بیانگ رودساز آید فراز رودراور بفتح واو و دیم قصبه ایست از همدان و منسوب بدان رود
روی بتخفیف رای اول خاقانی ﴿ زان است که مرز رودراور ﴿ دولت کده ایست شادی آور
رودگنگ چوبی است سرخ که جامه بدان رنگ کنند و بهندی منجیت گویند روزبار یعنی رواج و گرمی
بازار روزگار زمانه و بمعنی دست و فرصت نیز آمده فرخی ﴿ بده امان شان زین پیش و زنده کار
مبر که از دهاشو و از روزگار یابد بار روا کن یعنی تب غیب که روزی آید و روزی نماید روزخون

تا خمی که بر لشکر غنیم در روز آرند ضد شب خون روز باد آنچه روز بر روز دهند چنانکه سالیانه و ماهیانه
و روزینه و سالیانه غلطست روزبان آنکه بر درگاه پادشاه نشیند و بمعنی چاوش و جلاد نیز گفته اند
فردوسی ؎ شب آنکه بر بارگاه پرویش توان ۰ بروز بانان مردم کشان روس ولایتی است
معروف و مردم آنملک را نیز گویند و بمعنی روباه نیز آمده است روسی منسوب بولایت روس
و نام پهلوانی است و جامه ایست روس انگور یعنی عنب الثعلب چه روس روباه و انگور آنکه
چنانکه گذشت و لغت انگوره روسی فاحشه و قحبه روشن مخفف روشن چنانکه گویند چشم روشن یعنی
چشم روشن و تند خو و بد طبع و بمعنی بزاد مجهول نیز گویند خاقانی ؎ بجنبه آنوخ که طفل گزنده است
که بر لطف روشن می شود ۰ و بفتح را و کسر واو زفار و طرز و طریقه و در فرهنگ راه روی که در میان باغ
سازند ازرقی ؎ چمنهای آنرا ز زینت ریاحین ۰ روشهای آنرا ز خوبی صنوبر روشان یعنی
روشن روشندان روزنی که در خانهای برای روشنی گذارند اما چون روشن در عربی بمعنی روزن
آمده پس روشندان بمعنی روزندان نیز میتوان گفت مولانا مظهر ؎ طالع از طاقهای روشندانت
ماه و مریخ در زهره و کیوان روغنیز نانی که در روغن پزند و نانی که خمیرش با روغن بسرشند
روم معروف و روی من شلغم کوه ؎ لشکر اسکندر راه مژه ام چون دریا ۰ دمبدم طرح
روم کند تا خنی روده بالضم موی اندام و موی زهار رومیه شهریست نزدیک مدائن که نوشیروان
بنا کرده بود بنموذه انطاکیه بر ساحل دریای روم روی معروف و نیز مس قلعی آمیخته و روئیده
دام بر رویدن و بمعنی امید نیز آمده عطار ؎ چون وصالت بیکس را روی نیست ۰ روی در دیدار
بیجان خوشتر است ۰ و بمعنی سبب و جهت نیز آمده چنانکه گویند ازین رو یعنی ازین سبب رو بالفتح
رونده دام بر رفتن و آواز حزین و ازین رو آمده یعنی رباب رون بالضم یعنی سبیان و در فرهنگ
نام قصبه ایست از هند که مولد ابو الفرج است و مشهور آنست که از ولایت طوس است و بفتح را و واو
آنالش رویا یعنی رونده خاقانی ؎ قیاس از درختان رویا چه گیری ۰ رونانس و روسن
و رویک همان رودنک مرقوم روئین هرچه از روی سازند و پسر پیران ویسه که در جنگ یازده
رخ بر دست پیران کشته شهاب الدین ؎ باد قهرش تا وزیده گشت بر روی مصاف ۰ در تن

روئین تنه خون شکست همچون روئین است روئین دژ قلعه ایست بماوراء النهر در تنگناه ارجاب بود و
هفتاد یا اندی هفت خوان رفته فتح کرد روئین تن لقب اسفندیار که گویند که زه و پشت او را تعویذی
داده که بسبب آن شمشیر و تیر و خنجر آن بر او کارگر نگردد روئین خم و روئینه خم کوس باشد روینده نوبرون
کوشنده کشت پالیده رویینا و رویینی فولاد جوهردار فرخی ؎ زنگی سنگ رخ دشمنان روز
جنگ ۰ چو گهر باید خشت که زر رویینا ۰ و رویینا نیز گویند بتقدیم نون بر باد و بر شمشیر جوهردار نیز اطلاق کنند
و الاستعارات روباز آفتاب روبازی کردن گروهیدن کردن روز امید بیم و روز باز خواست و
روز درنگ روز قیامت فردوسی ؎ کجا دیده تو جهد روز جنگ ۰ شتاب اندر آرد بروز درنگ
روز بازار یعنی رواج و رونق انوری ؎ روز بازار گل و ریحان است ۰ و گمال ؎ روز بازار
زهره فصد است روزبان یعنی سرهنگ و بمعنی گفته اند مردم درگاه نشین روزبیکری یعنی روشن بدان
خاقانی ؎ یوسف گرگ است من دعوی روزبیکری ۰ روزبد شجنیز یعنی عابد و عیار
و شب رو و دزد روزفرخ یعنی روشن بر و روز فراخ یعنی صبح ازرقی ؎ دوشش تا روز فرخ
آن سیم تنگ و دان ۰ لب چون لاله بیدانست زمی لاله ستان روزکوش و روزنگ فام و روز
تنگ و نیز روز جنگ روزگار بردن یعنی عمر و وقت بتلخ کردن روزرمکان یعنی بی دوستان
روسانیدن یعنی شرمنده شدن روشنان ستارها روشندان چراغدان روغن ریگ تخین کار بیحاصل
ضایع کردن روغن زبان یعنی چرب گفتار و چاپلوس نظامی ؎ بروغن زبانی برافروخت موم ۰
روغن مغز عقل رومی پیکان اشک خونین خاقانی ؎ خون گریم و زود مند و می چشم ۰ رومی
پیکان روان بر پیشم رومی و زنگی و رومی و هندی روز و شب روپوش طمع و هر چیزی که در ظاهر
طوری نماید و در باطن طور دیگر بود روی دیدن یعنی جانب داری کردن روی نمودن یعنی حاصل شدن
و در خاطر گذشتن رومی خوی یعنی کسی که رنگ خوبا شد روشناس یعنی مشهور و معروف رواق
بستن و روزه فیروزه رنگ آسمان رواق منظر چشم مردمک چشم روح قدسی و روح مکرم جبرئیل روز
خوش عمر بازای مکسور ایام جوانی روز مظلم روز قیامت روزه دیدم خاموشی و مرگ روزش نیکی
صاحب فراست روحه باغ نیکو و روضه خوان بهشت روضه دوزخ باشمشیر روغن مصری روغن بلسان

رومی زن رعنا آفتاب رونده کان سبعه سیاره الاتمام رهو بالفتح راو نیم ناکوبی
که آدم صفی از بهشت برو فرود آمد اسدی ؎ بکوه رهو بر گرفته اندراه ره همان راه مرقوم
بجمع معانی ره کو یعنی سرود کو رهی بنده و چاکر رهوی مغانیست از موسیقی که راهوی
نیز گویند ره انجام آخر کننده راه که عبارت از محرک و بمعنی اسباب سفر نیز گفته اند چون مرکب
وغیره نظامی ؎ ره انجام را کرم ترکن عنان الاستعارات رهوان سبعه سیاره رهوان
ازل سالکان حق و طالبان دین ره روان سحر سالکان شب بیدار ره انجام رهی براق و نفس
مطمئنه از آن ایاد ریجال و ریجاله و ریجاره بستر زرم مانند کشک که شیر تازه دران ریزند و
سیاه دانه و دیگر ادویه کرم دران کنند و این متعارف شیراز و کازرون و مضافات فارس است
و متعارف عراق آنست که به سبب و موز وغیره ورد و شاب بجوشانند و نگاه دارند تا وقت
حاجت صرف کنند و در کنز اللغات بکاسه تعبیر کرده و ازین اختلاف معلوم شد که ریچال هر قسم اچار را
گویند و اچار معین نیست موید معنی اول احد الله شود بفداء و طبع من خراب از بوی دارو ها چو هری
کازرونی شیر در ریچار می ریزد ریخ بالکسر فستقه رفیق صاحب اسهال ریخن یعنی ریخ ریخ
آلوده باشد رودکی ؎ یکی آلوده باشد که شهری را بالاید چو از کاوان یکی باشد که کاوان را
کند ریخن ریدک بالکسر غلام بچه ترکی ریز امر است از ریختن و ریزنده و پاره از چیزی و نعمت و مراد
رودکی ؎ دیری تا تو ریز و کام بده و اندرون بسی باریدکان مطرب بودی بفرزیب اما
در تحفه بمعنی زاد فارسی آورده ریده بفتح را و با موحده نام صحرائی که جنگ یازده رخ میان
ایرانیان و تورانیان واقع شده ریس بالکسر حلیم و هریسه پیش از پختن اما در کتب طبی اطباب
جمیع حبوب مطبوخه بنک هر چه رقیق باشد از مطبوخات ریستن یعنی ریدن مولوی ؎
چون در ایجا نیست وجه زیستن برچنین خانه بباید ریستن و برین قیاس ریست و ریسه
سراج الدین راجی ؎ مطبع هر کس و بنا زیسته بر بودت مدخلانش ریسته و در فرهنگ
بمعنی فرو رفتن بجا و مغاک و بمعنی نوحه کردن آورده و در مثال هر دو معنی تامل است ریسیدن
یعنی رستن و تافتن پنبه و پشم ریشیدن ریختن چیزی در چیزی و مریش یعنی جز رسیدگی ؎

تو نیز نم کنک بر جراحت مریش ریش بالکسر و بای معروف قهر و خشم و بمعنی لحیه و بای مجهول
زخم و جراحت و مجروح و شوربای غلیظ که بالای کشک شوله و امثال آن ریزند ریشه معروف
یعنی ریشه درخت و ریشه هر چیز و در نسخه جیمی علت رشته باشد ریشجو و ریش پچه چند موی زیر لب
که انبوه باشد و بعربی عنفقه گویند بفتح عین مهمله و فا و قاف و سکون نون ریشیده یعنی کنک کرده
عنصری ؎ زخم از کنک تست ریشیده و لم از لطف تست چیده و بمعنی رخشنده و پریشان
منقش نیز گفته اند عنصری ؎ گفت بر پرنیان ریشیده طبل عطارد پر ریشیده ریغال بالکسر
و بین مهمله قوچ باشد رودکی ؎ شکفت لاله تو ریغال کشکان که همی بدو رلاله کف بر نهاد
بر ریغال ریغ امالرغ یعنی دامن کوه و صحرا اسدی ؎ همه کوه غار و در و دشت و ریغ
بر افکنده است و سر و برگ و تیغ و بمعنی کینه و نفرت بزای معجمه است چنانکه بیاید ریواج و
ریاس و ریوس میوه ایست ترش معروف و بمعنی مکر و حیله نیز آمده مسعود ؎ ای ملک
شرم نامی این نیرنگ وای جهان تو به بامی این ریوس ریوه در فرهنگ مخفف کریوه مولوی
؎ از سر ریوه نظر کن در دمشق اما صحیح ربوه است بفتح را و بای موحده تل خاک و زمین پشته
بلند و عربی است ریکاشه همان اسفرم مرقوم و صحیح ریکاسه است بزای فارسی و سین مهمله ریک زاده
و ریک های است که در ریگ میرود و چنگ های دراز مانند متفقور ریلو بکسر رای و یای
معروف اشخار کمال ؎ چون علاج و مانع کنده کند و داروئی او شراب ریلو باد ریماز بالکسر جامه
باشد ریم چرکی که از جراحت رود و چرکی که بر جامه نشیند ریمه چرک کج چشم و میان مژگان
ریم آهن چرک آهن که در حین کوفتن از در کوره ماند و وقت مطرقه زدن از آهن ریزد و بعربی
خبث الحدید گویند ریمن چرکین و حسین در اصل ریگین بوده و بمعنی کشته اند نون برای نسبت
آمده چون رنجن و دران پس رمین را اصل خود باشد و مخفف ریگین لازم نیست که باشد ریو مکر
و حیله ریوشیر پسر فریبرز بن کاوس که در جنگ پیش ربوت بر او دران بیرن کشته شد و نام پرطوس
بن نوذر که بر دست فرود کشته شد ریونجه و ریونجه گرم چوب خوار که بتازی ارفه گویند
در نسخه بحذف با نیز آمده اما در فرهنگ رونجه بفتح را و دال آورده ریه بالکسر پادشاه ریبده لوزن بیجده

یعنی افتاده و خاک از جائی ریخته و ویران شده ریمانیده یعنی ویران کرده ریمیدن افتادن و خاک
نرم از جائی ریختن و ویران شدن ریمانیدن یعنی ویران کردن ریه بوزن تیه خاک شوره
و بمعنی افتاده کی نیز آمده الاستعارات ریختنی یعنی نثار خسرو سه وز مژه در پای نثار خسرو
ریختنیهای گهر می‌فکند ریزه سین ستاره ریش بوغ بغدکران یعنی کم عقلی و نا تجربه کی ریش کندن نشویش
بیفایده کشیدن ظهوری سه از دست تو ریش کنده پشم صد بار اکنون بنشین تو نیز ریشی میکن
ریش گاو احمقی و نادان که خیالها خام در سر کند از قبله کون خور ریگ ریگ یعنی ذره ذره خسرو سه
گرمی بیت مرغی از زبانه همی شد ریگ ریگش سنگ دانه ریحان اما دغائی قلعه باشد و خوش نظر
نیز گویند ریش قاقی لته و موی چند که بر شیشه یا که دی شراب به بندند تا چون شراب به پیاله ارزند
صاف ریخته شود و کرشت آن لته آویخته و بشراب ترشده و شراب زان قطره قطره می‌چکیده باشد
و نیز نوعی از دمه است آهنی در بحر قاضی احمد سیستانی گوید سه مدار و بچکس بر پای ریش محتاجی
بود بشیشه می ریش قاقی حرمتی دارد و قاضی در جواب گفته سه ریش قاقی حرمتی دارد و بدو شیشه می
آنچه پیش بچکس حرمت ندارد و ریش تست باب الزاء مع الالف الزاب بضم کاف فارسی و سکون با آن
کردان پر باد کننده و شخصی زان دست زنند آن باد بیرون آید و بترکی آیوق گویند و بمعنی کاف و بین گفته اند
رودکی سه من کم پیش تو و ان پر باد تا زنی بر بکم تو زاب کریی زاج و زاجه زن نوزا که زجه
نیز گویند و تا چهل روز بزمین بسم خوانند و بعضی گفته اند بعد از روز هفتم او را زاج بگویند ابو المؤید سه
دلیری که ترسد ز پیکار شیر و زن زاج خوانش مخوانش دلیر زاج جشنی که هنگام زادن زن کنند
زاخل بکسر خاء معجمه درخت ارقوم چنانکه در فرهنگ آورده زاد مرد مخفف آزاد مرد مولوی سه
زاد مردی چاشنگاهی در رسید اما درین بیت برای مهمله نیز خوانده اند یعنی جوانمرد زاد خور پیر سال
خورده که چیزی کم خورد و این مخفف زاد خوست زاده خوست که هر دو بمعنی پرورده اند و فی السامی
الولد فرزند را تقصیع زاد خواست زاد شم جد افراسیاب و سامانی گفته مخفف زاد شام است
چه بوی اشامگاه متولد شد چنانچه شعبان و رمضان و آذینه نام میکنند زاد مخفف آزاد و فرزند
و بمعنی مخفف زاده بود و بمعنی مولد و سن و سال و بمعنی زائیده نیز آمده زاد سرو یعنی آزاد سرو

زاره مکان باشد چنانکه گویند لاله زاره و گلزاره و نمک زاره اما بمعنی نکله دیگر استعمال کنند و بمعنی آلنده و ضعیف
و نحیف نیز آمده زراکه زاری بمعنی آلدست و زار زار گریست یعنی نالان نالان و بشدت و شور گریست
زاره بمعنی زاری باشد ناصر خسرو سه گر از این خانه بیرون رفت باید زاره دارد و سود و شان خویش
زاره و بمعنی نالان و ضعیف نیز آمده مرادف زار زاریانه سبب زاری و گریه زاری سه بشنوی
یار از زنی زاره زاری ما و زاریانه ما زاده فرزند و بمعنی زائیده نیز آمده زاد خویش زنی که کم
خورد و بعربی قنین گویند بفتح قاف و کسر نون زاذال بکسر زای دوم کلکیر پر سوراخ که بدان خیری صاف
کنند و ترشی پالا نیز گویند و بعضی گفته اند مطلق آلت پالودن و صاف کردن هر چیز زاذان مرغی
سیاه کوتاه که به پرستو ماند و چون بزمین نشیند نتواند برخاست زاذستر بسکون سین مخفف
زانو تر نظامی سه چون بمیم حرف قلم در کشید زاذستر از عرش علم در کشید و خاقانی سه
بولفضول از زمانه زاذستر است و کمال سه بسی زخطه امکانش زاذستر دیدم زاغ مرغی سیاه که مشهور
سرخ و در چشم او دارد و سفید است و از نجاست که آدمی از رق چشم را زاغ چشم گویند و زاغ کمان یعنی
گوشه کمان و این بطریق کنایه و استعاره است لیکن تنها زاغ نگویند چنانچه بمعنی کمان برده اند زاغچ
بکسر غین بمعنی زاغ باشد درویش سقا سه وطن گرفته کلاز زمکه و زاغچ و سامانی گوید مخفف زاغچ
و زاغچه است که مصغر زاغ است و بمعنی است و دارنده غیر زاغول بسکون غین و ضم نون تیر سر
تیز باریک نوک مانند نوک زاغ که بدان جنگ کنند و گاهی زمین کنند زاقدان بچه دان که بعربی رحم
گویند زاک معروف زاج معرب آن و بحذف الف نیز آمده زال یعنی پیری که از پیری موی سفید
شده باشد و اکثر بر زبان پیر اطلاق کنند و لقب پدر رستم بواسطه آنکه بموی سفید از مادر زائیده بود
و لهذا زال زر گویند چه باعتبار سفیدی موی بسیم تشبیه بود و گاهی سیم را نیز زر گویند بطریق مجاز
زالی نام پیر دزدی که اول آب طوفان از تنور خانه او جوشیده بود زالوک بضم لام غلوله کمان
کرده و نقشی است در غالوک زامیاد بسکون میم روز بیست و هشتم ماه فارسیان و نام ملکی که
بحافظت حوران بهشت مامور است و مصلح روز زامیاد باد متعلق است زمیاد بکسر زا و میم و تشدید
یا نیز آمده زامهران بفتح میم و سکون ها و رای مهمله داروئی است که در نوشش دارو کنند و در کتب

طیبی زاهران مقادم عموم صغیر و کبیر و مجوفی است از معاجین **زانیج** بکسر نون و سکون یای
معروف و جیم فارسی وطن باشد چنانکه در جهانگیری گفته **زانیم** رودی است عظیم سوزنی ؎
زجود خوان چو زمزم زپای اهمیل ؛ پدید شد زکفش بحر قلزم زانیم **زانه** بفتح نون جانور سیاه
که در جاها و جاها نمناک باشد و بانگ دراز کند و در سخته گوید میان غلزار در هوا ای کرم بر کیا
نشیند و بانگ دراز کند و جغز نیز گویند چنانکه گذشت **زاو** مطلق شکار آوری گوید ؎
اگر مقاطع تیغ تو چند اندر خواب ؛ زسهم در کم کوه افتد زاو ؛ و بمعنی دره کوه نیز و در جهانگیری
بمعنی بناء و کلکار گفته اند مولوی ؎ زاو ابدا از اسباب ساخته ؛ قصرهای مستقل پرداخته ؛
و بمعنی زبردست و توانا آورده ؎ شک میراند او که هندوی زاو ؛ شیر را گرد و اسیری دم کاو ؛
در اصطلاح بنایان زاو نیمه خشت را گویند و خشت تمام را **زاو** بفتح واو ناپدید باشد او حدیث ؎
بنام شاخ برآمد گل از سراچه باغ ؛ چنانکه زاغ بفوق چرخ زاور و زاوش ؛ و بمعنی خادم نیز آمده مرادف
زاور رودکی ؎ که بچاره کانند بی زاوران ؛ و سنایی ؎ چیست چندین آب و گل را سروی
کردن زحرص ؛ آب و گل بسته میان خود مرا زاور ؛ و بمعنی زنده و بمعنی بسیل و بمعنی زهره و یارا
نیز گفته اند اما این معانی شاهد نمیخواهد شمس فخری بمعنی اخیر ؎ اگر نبود خلاف فرمانش ؛ انجم و
آفتاب را زاور ؛ و ظاهرا زهره که اسم کوکب است زهره بفتح زا خوانده و این بیت گفته **زاویر**
بکسر واو و کل کار **زابول** و **زابل** بضم واو بسیستان و کوشه از چیل و هشت کوشه موسیقی خسرو ؎
پیره زنی چنگ نهفتن مثال ؛ رخش روان کرد زابل چو زال ؛ و بعضی گفته اند زابل بضم با تغیر زاول است
یا معرب آن علی الاختلاف **زاولانه** بند آهن که بر پای کسی می نهند و عوام ازه لانه گویند ناصر خسرو
؎ بشهر تو کرچه کرانست آهن ؛ نشانی تو بی بند و بی زاولانه ؛ و در رساله وفائی بمعنی موی
جعد نیز آمده **زاهری** بوی خوشش عاره ؎ تا پدید آمدت اصبال خط غالیه بو ؛ غالیه نیز ره شد و زاهری
عنبر خوار **زائش** زائیدن و افزون شدن و بمعنی نتیجه و زاده نیز آمده فرخی ؎ تو بحر جودی و
خلق تو عنبر و نسکنت ؛ از آنکه زائش بحر است عنبر است الاستعارات **زادوبوم** مخلوقات
زاده مریخ آهن **زال ابرو** یعنی سفید ابرو باعتبار ماه نو **زال سفید رو** دنیا **زال سپید دل**

دنیا و هر کسی بمهر و شفقت باشد **زال کوزپشت** فلک **زال موسپید** دنیا و شاز چنگ **زاده خشمش** مرد
عالم **زاده خاطر** سخن **زال بد افعال** و **زال رعنا** و **زال عقیم** و **زال مستحاضه** دنیا **زاور** رسکاه کردن
مراقب شدن و اندوهگین و متفکر شدن **زاهرنگ** زاهدی که نهایت اهتمام زهد داشته باشد
زاهد کوه آفتاب **الزاء الفارسی مع الراء** **زاژ** گیاهی است که خار بسیار دارد و هر چند شتر آنرا خاید
نتواند فرو برد و از غایت بی مزه گی و تعبر بی خلیص خوانند بفتح ضین معجمه و کسر لام **زاژخای** یعنی
هرزه گوئی و بیهوده گو **زاژ چیدن** **زاژ خائیدن** و هرزه گفتن **زاغر** بفتح ضین معجمه چیده و آن مرغان
عنصری ؎ چو زند انچه باید زمین ملوک جهان ؛ تو از پیلدی و مردار برکنی زاغر **زاله** بکسر
و فطره آب شبنم و مشک پر باد که بران شناکند فخری ؎ تا غلامان او شناه کنند ؛ یکر آسمان
شود زاله ؛ و بعضی گفته اند مشکی چند که باهم بندند و چوبی چند بران گذارند و اسباب از دریا بکذرانند
و چالاه نیز گویند چنانکه گذشت **زاژوک** بضم زای دوم لوبیا باشد **الزاء مع الباء الفارسی**
زباد خوشبوی معروف که از کربه وشتی حاصل شود **زبکر** و **زبغر** بفتح زا و سکون با و فتح با و کسر
غین همان زاب کرم مرقوم لطیف گوید ؎ که لاف زنی خصم و دان کرده پر زباد ؛ از دست خواهش
زبکر قسمت او باد ؛ و سراج قمری ؎ بسته کن مرد را بکاج و دشت ؛ بکش او را بسیلی و زبغر
و بتشدید کاف نیز آمده بیجک ؎ کوئی که منم بهتر بازار بنده ؛ پس خواجه ای مهتر ما بازار زبکر ؛ و درین
تاملست چه شاید که مصراع اخیر چنین باشد ؎ پس خواجه ای مهتر ما بازار تو زبکر **زبان** بالضم آلت
گفتار و روزمره قومی و هر دو معنی بتازی لسان گویند **زبانه** بالضم شعله آتش و نیز آنچه میان
شاهین ترازو باشد و آنچه میان ریگ باشد که بجنبیدن آن از یک صد ابر اید و زوانه نیز **زبر**
بفتحتین حرکت معروف و بالای چیزی و بکسر زا و فتح با یاد کردن چیزی مرادف از بر **زبان بر** جوئی
که خصم را ساکت کند و بخشش و عطا را نیز گویند **زبان بره** بادنجان که بعربی لسان الحمل گویند چه برگ
آن شبیه است بزبان بره **زبان طوطی** گیاهی است **زبوده** بفتح زا و ضم با گنده نا **زبون** معروف
و در نسخه مرزا بمعنی راغب خریدار نیز آمده **زبوخه** در رای مهمله گذشت و بعضی زا بمعجمه گفته اند **الزاء مع النون**
زبان بریدن عطا و بخشش کردن و خاموش کردن مدعی بحجت و دلیل **زبان تر کردن** سخن کردن

زبان دادن عهد و شرط کردن و رخصت دادن بکسی زبان دان فصیح و سخن گو و شخصی که همه زبانها
داند زبان زدن سخن گفتن و آنرا لب زدن نیز گویند زبان بستن خاموش گردانیدن زبان گرفتن
شخصی از لشکر غنیم گرفتن برای تحقیق احوال زبان یافتن رخصت یافتن **الزاء مع الجیم** زاجه
و زجه سوهان زاج و زراج سورمرقوم زرج بالضم تیر پرتاب که کوتاه تیر از تیرهای دیگر است پیکان
آن از دندان فیل و شاخ گاو و امثال آن سازند حنظل و سه هست پیکان زرج از دندان فیل
اما از آن است به دندان گوساله زخم و زرو تاب و نیز قوت باشد فیه و زر مشرقی سه
صفا باش شیرین خوی چون شکر زرج چون زرج ترش روی و تند خو باش و بالفتح مخفف زاج مرقوم
الزاء مع الخاء زرخ بالفتح مختصر آنرخ و مخفف زرخم و بعضی اول زای فارسی گفته اند عمید لوکی
سه زحل در بهقش چون چشم زرخ کرد و زاشک خون رخ ما پر از زرخ کرد و در فرهنگ بمعنی
چیزی فرو بردن در مغاک و علقی که آدم و اسب را می شود زرخاره بفتح زا و رای مهمله شاخ درخت
و در فرهنگ زخاره با بمعنا فه نون نیز آورده زرخمه چوبکی که بدان ساز نوازند و بعربی مضراب
گویند زرخوشیدن بالضم و بیهوش شدن **الزاء الفارسی مع الخاء** زرخ بالفتح بانگ حزین چون بانگ جرس
و مانند آن و بعضی زای تازی گفته اند بجیک سه بانگ برآورد چون زرخ طنبور **الزاء مع الدال**
زدودن زنگ از چیزی دور کردن و جدا دادن و برین قیاس زدائیدن و زدا و زداننده زدن
معروف و بمعنی خوردن و بمعنی بریدن و حرف ساکن و دادن نیز آمده و برین قیاس زده و زده
شده و زده بمعنی خورده و فرسوده و حرف ساکن نیز آمده ابو الفرج سه دم زده گردم ندیدی
در عمل ارژه ها در حرب او چون ماه باد و مشفقی مجنی سه خورده بر دادی چو زده فرهنگ جمال
و گویند این چیز زده است یعنی فرسوده است و این حرف زده است یعنی ساکن **الزاء مع الراء** زرغ
الزاء الفارسی مع الدال زدوار یعنی جدوار که ماه پروین نیز گویند و معنی ترکیبی یعنی مانند صبح چه آن نیز چنین است
که چون تازه باشد نرم بوده مانند صبح **الزاء مع الزاء** زراف بالضم حیوانی است معروف که شتر گاو
پلنگ نیز گویند چنانکه در لغت شتر گاو پلنگ گذشت سعدی سه چو خفتار آورد پیل و زراف
و زرافه نیز گویند زراغن بفتح زا و راء و غین معجمه زمین ریگ ناک و سخت بهرامی گوید سه زمین را

زراغن بسختی چو سنگ و بمعنی آروغ نیز آمده بوسلیک گوید سه از فرط عطای او زند آزه
پیوسته زاغنا زراغن زراچه بالضم و جیم فارسی نام پهلوان زنگی که نقاد رومی را بکشت آخر
بر دست سکندر کشته شد زراه بالفتح دریا و لنگر دریای خزر را زراه گفته اند و گویند بفتح الف و سکون
کاف و ضم فا چه گفته اند نام آن دریاست زرابت بفتحتین نام پسر طوس بود که بر دست فرود
کشته شد زرآشت و زراه شت نام شخصی است در نسل منوچهر شاه جرده افلاطوس حکیم که شاگرد فیثاغورث
بود و در زمان گشتاسب دعوی نبوت کرد و محبوس او را پیغمبر دانند و زند را کتاب آسمانی گویند
و زعم فردوسی آنست که او از نسل ابراهیم علیه السلام است و نامش ابرام چنانکه نام حضرت ابراهیم
بسریانی ابرام و زردشت لقب او و در فرس چنانکه لقب حضرت ابراهیم زردشت بفرس چنانکه میگوید
سه ثم بعد زردشت پیشین براه را ابراهیم پیغمبر راست گو و بمعنی ترکیبی زرتشت یعنی کمر زند پیش او
زرشت و منبوض است چنانکه در لغت دشت گذشت و اکثر اهل اسلام او را کاذب و ساحر دانند
و شیخ مقبول و فاضل شهرورودی و علامه شیرازی و جمعی از متاخرین چون علامه دوانی و میر صدر
الدین و غیاث الدین منصور او را نبی فاضل و حکیم کامل دانند و زرتشت و زراوست و زردشت
و زراهشت و زراهشت نیز گویند و بعضی گفته اند او در بتخانی بود چون گشتاسب بمنوچهر طلب کرد
بکوره مس تفته اندر رفت و در فقه امامیه از اهل بیت منقولست که مجوس را سه کتاب از آن
ثابت کنند که ایشان را رسولی بود زردشت نام قوم فرس و را تصدیق نکرده اند و کتاب وی
بسوخته اند و بعد از قتل ایشان شدند هر کس هر چه از کتاب وی یاد داشت نوشته اند و خود نیز
چیزهای بدان پیوسته اند و آن زند و پازند است که الحال در میان است زرت و زرد بضم زا
و فتح را و زره برای شد و غله معروف که بهندی جواری گویند و در عربی ذره بذال معجمه و تخفیف را
بر وزن کره آمده ظاهرا معرب کردند بسحاق طغیه سه دارم از نان زرت خشکی در جو سردی و زرآب
سه پیش چرخ خاف است تو ریخته مع اندر و زره زنوک گرز و در تحفه بمعنی جامه خود رنگ
که درویشان پوشند زردچو گیاهی است که در بهار روید و گل از و خوشبو و زرد شود و ثمر خورد
سه از زه چشم ستوری میکند از بوستان دایی برادر تا بدانی زرد خوار نشنبید زردمرغ

مرغی است زرد که بعربی صفاریه گویند کذا فی السامی **زرده** زردی تخم مرغ و صفرا و آب اول که
از گل کاجره گیرند قبل از شاب و سیب زرد رنگ و کال ؎ اهل تو چو گرد و سوار زرده گلگ ؛ و
در نسخهٔ میرزا نام کوهی است که معدن نقره است **زرده دی** و **زرجفری** یعنی زر خالص و همچنین زر کشش
سری و زر دهی **زر** معروف و بمعنی هیزم نیز آمده و قیمتی ؎ می تا بیار آید و تیر ما و جهان کاه برنا
شود کاه زر و لقب پدر رستم فرخی ؎ سیستان از کم خواجه و از نسبت او و پیش از آن نارد کز نام
پدر رستم زد **زرساده** یعنی خورده زر که بسوزان کردن ریخته باشد و زر گران بساله گویند **زرشت**
افشان یا چه طلائی که پرویز داشت و چون موم نرم بود از آن هر چه خواستی بساختی **زرغنج** بفتح
را و ضم غین کیاهی است بر لو که حد چینی گویند سرد و تر است و دفع بوست مشک کند سوزنی ؎
ای تو بیتی ملک و حسودت زرغنج **زرکنج** بضم کاف فارسی نیز آمده **زرکنه** مخفف زرکنده یعنی زر
و مطلا ستانی ؎ درین فروشتی بر انکه تا سازی ؛ بارکی نقره جنگ و زرین زرکنده مولوی ؎
رکاب شمس تبریزی که فرخم ؛ که زرین شمس زرکنه عظیم است **زرمان** بفتح را و میم هیزم و قرقوت و در مؤید
از زبان بیار موحده گفته مسعود ؎ انگشت چو زربان رای از عشق کران است **زرشک** دانه است
ترش معروف و کلی است در هند اسدی ؎ هم از خیری و کاو چشم زرشک ؛ بشسته رخ هر یک
ابر از سرشک **زرنج** و **زرنگ** بفتحین شهری است از سیستان بنا کرده کرشاسب اسدی ؎
بیاورده و بنیاد شهری زرنج ؛ که در کار نا سوده روزی زرنج ؛ دو بهره بر پشت پیلان جنگ ؛ فرستاد
تا سوی شهر زرنگ ؛ و نیز زرنگ چیزی نو درختی است کوهی که اگر آتش آن منطفی کنند مرقی یا کاغذ و تیر زنند
و کوهی از چوب آن سازند ابو المؤید ؎ بچوگان چو رد پشت کوهی زرنگ ؛ ز عیش کرد در رخ مرد
و بضم زا و فتح را لکه اسبان فردوسی ؎ همی تا کاغل بیاید زرنگ ؛ فسیده همی تاخت از رنگ رنگ ؛ و
زرنگ بمعنی زرد چوبه و بمعنی زرشک و دراوات یعنی خردل گفته و این هر سه معنی محتاج شاهد است لیکن
مؤید معنی زرد چوبه عمید لوکری شاعر در بحث بنگ و شراب گوید ؎ در وصف اصل و بیز بدحت عمید
کرد ؛ رخسار حاسه تو همه زرد چون زرنگ **زردبی** مخفف زرنیخ **زردوغ** بالضم همان آروغ و این تصحیف است
و صحیح آروغ بالفتح است **زره** معروف و نام خویش از اسباب که سمی در خون سیاوش کرد خوشک

خطیب گوید ؎ بی جرم میریزند زره خون سیاوش در لکن **زره وز** نوعی است از پیکان **زرنوه**
نام مبارز مازندرانی **زرپیر** پیرک باشد لیکن عربی است و نام برادر گشتاسب و در سامی بمعنی ریحان
و در فرهنگ ماده مصغر گفته **زریون** بمعنی زرد باشد و در اصل زرگون بود ناصر خسرو ؎
مشرق زر نور مسیح سرگاهان ؛ رخشان لبان نارم زریون است ؛ و بمعنی هرم نیز گفته اند قطران ؎
همیشه بار خدایا دل تو خرم باد که هست جان همه مردمان بتو زریون **الاستعارات** **زرخشک**
زر خالص **زردکف** و **زردوبی** و **زرسرخ** و **زرکرچرخ** و **زرین ترنج** و **زرین کاسه** و **زرین**
عمامی و **زردوقاره** و **زرین دیدت** و **زرین کلاه** آفتاب **زردکوش** منافق **زرین کاه** مصرحی
زر که بصورت کاه سازند **زرین ترکسه** ستارها **زرکنی** زر خالص که رکن کیمیا کر ساخته **زرمغربی**
زر خالص و هیزم اعظم **زرجعفری** زر خالص که جعفر برمکی سکه زدن فرمود **الزاء والفارسی مع الراء الزرف**
عمیق و نظر دقیق و عمیق و باحتیاط و ژرف عمیق بود **زرد** بالفتح بسیار خوردن و صحیح زرد است
بزاء معجمه و عربی است و بمعنی فرو بردن و در راء مهمله نیز آورده و آن نیز غلط است **الزاء مع السین**
زرستن مخفف زربستن و درین قیاس زرست و رسته ناصر خسرو ؎ نشنیدی آن مثل که زند
عامه مرده به ارنجام حد و رسته **الزاء مع الشین زرشت** معروف و در تحفه بفتح زا و بمعنی دیدن در
فرهنگ بجای دیدن دویدن آورده **زرشت یاد** یعنی یاد کرد زرشت و بد که بتازی غیبت و بعرف
غیبت گویند رودکی ؎ بتو باز کردم غم عاشقی ؛ بکار اکمن اینهمه زرشتیاد **زرش** بالفتح بمعنی چه باشد
رودکی ؎ زرش از و پارسخ دهم اندر جهان ؛ زرش به بداری میان مردمان **الزاء مع الغین زرغار**
بالفتح زمین نمناک و چیزی رنگ برآورده و در تحفه زرغار و زغر بمعنی سختی و محنت نیز آمده **زرفاک**
بفتح شاخ درخت انگور **زرغاره** بالفتح و ضم را و سکون واو قحبه خانه و در فرهنگ بزا فارسی و ضم
را مهمله آورده **زغاره** بالفتح نان کاورس ابو بکر ؎ رفیقان او بازر و نان نعمت ؛ پس او
آزوغه کنتار غاره ؛ و زرغاله بلام نیز آمده **زغرباش** بفتح را و سکون غین و کسر را مهمله و بای معروف
زرنگه از پوستین بیندازند فخری ؎ کسی که قاقم و سنجاب خسروان دوزند ؛ چه قیمت آورد ایجاکه
زغرباش ؛ و در تحفه زغراش گفته **زغلک** بکسر زا و فتح غین و کاف فارسی خواق و همچنین زغلک

بفتحتین لیکن شمس فخری بمعنی یک چشم زدن آورده **زغاو** بضم زا و نون رودنگ باشد **زغیر**
بفتح زا و کسر غین نجم کتان که از آن روغن چراغ کنند و صاحب نصاب بمعنی کتان گفته سراج الدین
راجی ﴿ هر دل که در سنگ و در زغیر است ٭ در زیر جوار چون زغیر است **زغوته** بالفتح و غین
مضموم و تاء منقوط خلوله ریسمانی که بر دوک پیچیده باشند **الزاء الفارسی مع الغین** **زغاب** بفتح
بانگ و نعره فخری ﴿ چنان زهدل تو معمور و ایمن است جهان ٭ که بر نیاید هرگز زهیچ سینه زغاب
زغزغ بفتح هر دو زا آوازی که از بسیاری قهر و غضب از دهان برآید مولوی ﴿ زغزغ
دندان او دل می شکست ٭ و صدای دندان وقت خوردن طعام یا وقت سرما و صدای ماه و ام و سپید
و گرگان و جز آن که بر هم خورد در جوال **زغف** بفتحتین بانگ بلند که درندگان کنند و در نسخه و فای
بزا و تازی بانگ مخصوص یوز باشد رودکی ﴿ گرد روبه یوز داری یک زغف ٭ نوشت تن را از آن
بیرون فکند **الزاء مع النون** **زغونیا** بضم زا درخت زقوم و اکثر لغات گفته از خسرو ﴿ دایه بود
کمیان جای که شیر خواره ٭ آب لشکر شمار و شیر زغونیا **زغان** بوزن و معنی زبان **زغف** بالفتح و تشدید غین
و ضم بخیل و گرفته رو و چیزی نرخت که در خوردن گلو و کام را گیرد و در هم کشد چون بازو و حدید و تیغ
عضب خوانند و معنی است سیاه چسپنده که از درخت صنوبر حاصل شود اما صاحب قاموس کسر زا آورده
و بمعنی قیر گفته و بعضی گویند قیر غیر شبیه است بقیر **زغو** بفتحتین استخوانی که دندان از آن روید اسدی
﴿ زغو باز کرد و نزد های دلیر ٭ و اسدی در کشتی سام نزد ما گوید ﴿ دو گرز دوم بر میان زغوش
بر آمد همی جوشش خون از بگرش ٭ و در جهانگیری زغوش خواند و قافیه آن گلوش کرده و لفظ زغو است
بیک زغو است **الزاء الفارسی مع الفاء** **زفک** بفتح زا و چک تر و خشک که در کج چشم پدید آید **زفگر**
بفتح زا و کاف شکیبائی **زفیده** یعنی آب ترشده و زاء تازی نیز گفته اند روحی ﴿ از اندم گردیده
رخت را مزیده ٭ شده جامه گیتی ز ارسم زفیده **الزاء التازی مع الکاف** **زکاک** بالفتح سیاهی که میان دو ابرو
بر آمی ﴿ جز تیغ و تیر آب نورم در آن زمین ٭ خاکی که هیچ ماند ز استم ز زکاک **زکش** بفتح زا و کاف
یعنی زحمت پور بها ﴿ است زغاله که چون سگ دو ٭ گرم در من فتاد سرد و زکش **زکنج** و **زکند**
بضم زا و فتح کاف کاسه عقابین بزرگ رشید الوطواط گوید ﴿ مرح ترا بذل بنزدم برای آنکه نوشیدن

زنجی نیامد خوش ز زکند **زکال** و **زغال** بالضم و کاف فارسی گشت **الزاء الفارسی مع الکاف** **زکوه** بالفتح
و کاف مضموم بخیل سنائی ﴿ گر زر کیرم نه زاهد خسیسم ٭ و گرمی نه نوشم نه تاب زکوهم **زکیدن**
بالفتح و کسر کاف از غایت غضب خود بخود بخشم کردن و زرکان خود بخود بخشم کوشنده از غضب فردوسی
﴿ بگفت این و تیغ از میان برکشید ٭ ز خون سیاوش فراوان زکید **زکس** بفتحتین یعنی مهاد
و ظاهر التعیف است و صحیح بر کس است چنانکه گذشت **زکاک** بالفتح بلوچ و ستیزه کار خسروی گوید ﴿
چون پدید آید آسایش بایم ٭ زین علت گردد همگی از کاره **زگاسه** خار پشت بزرگ که زرکاسه نیز
گویند **الزاء مع اللام** **زلیبیا** بالضم شیرینی معروف و زبانی و زلیبه و زلابیه نیز گویند مسعود
﴿ نان کشکی گرفتابی پیچ ٭ راست گوئی زلیبیا باشد **زلوک** و **زلو** کرمی است که از زدن آدمی خون
می مکد و زالو و زلو نیز گویند **زله** بالفتح و لام مشدد همان زاله مرقوم که در کرما آواز کند رودکی ﴿
بانگ زله کر نخواهید کرد کوشش ٭ از تگله ناساید زانی زغرغوش **زلیل** آواز گلو **زلیغن** بفتح زا و کسر
لام و فتح غاء تشدید و انتقام نام خسرو ﴿ گروست ایزد زلیغنت بقراق در ٭ عذر نیفتا و زانکه گردد بعضین
و فرخی ﴿ از لب تو مرمرا هزار امید است ٭ و ز سر زلفت مرا هزار زلیغن **الزاء مع المیم** **زمارغ** بوزن
و معنی سمارغ **زمخت** بفتح زا و کسر زا و ضم میم و سکون نون مرغی است سیاه اندکی از
زغن بزرگ تر و بعربی زمج بضم زا و فتح میم مشدد و در سامی گوید مرغی است از جنس عقاب لیکن خورد تر
از عقاب و در کشش بسرعتی مائل و فاخته تا صید کند و بمردم الفت بگیرد و بتازی دو دراو گویند زیرا که
از صید چون عاجز شود اعانت بیار خود برد و صاحب صحاح ده را در گفته و مسمو کرده چنانکه صاحب
قاموس و ابن تصریح نموده **زمکک** بضم زا و جیم فارسی و سکون میم همان زمخ مرقوم **زمکک** بفتح
زا و ضم میم و سکون خا و جیم بخیل و ممسک و تکس و همان زمخت یعنی اخیر بوریها ﴿ تیزی
و کرم و کنده و بد بو بشکل سیر ٭ خشک و زمکک و سرد و ترش روی چون سماق لیکن و زین چیب
زمخت نیز توان گفت **زمی** مخفف زمین **زمزم** زمزمه یعنی کلامی که مغان در حین آتش پرستیدن
آهسته بر زبان رانند و کتابی است از تصانیف زردشت **زمودن** بالفتح و میم مضموم نقش و نگار کردن
و زموده نقش و نگار کرده **زمو** بفتحتین سقف که از چوب و در مته و زرکل بسازند و بعربی عمر گویند بفتحتین

و در موید بمعنی گل مرو خشک آمده و در فرهنگ بامعنی لغت زر آورده و گفته که این لغت از لغت اوست
زم بالفتح با بخت و سرما و لهذا فصل سرما را زمستان گویند و نام شهریست در رودی که بر کنار آن شهر
سمرقند و آنرا نیز گویند سنائی ؎ شاهی که گشاد از سر شمشیر جهانگیر ؛ خوارزم و خراسان حد سانغ و زم را
و فردوسی ؎ زخون دشت گفتی که رود زم است ؛ نه زم که پیلتن ز ستیم است زمه بفتحتین
سنگی است سفید که بندی بسنگی گویند زنگان در رای مهمله گذشت الا زمخات زمین از زیر پای
کشیدن یعنی دیوانگان از رسانیدن ظهوری ؎ کشند اطفال در کویت زمین از زیر پای من
بلغزیدن ندارد هیچکس امروز پای من زمین چا یعنی ستاج و مناح زمین خسته زمین بسیار
کرده یا بسبب آمدن شدن نرم شده باشد چنانکه بانگ حرکتی غبار برانگیزد انوری ؎ فی از
غبار خاسته بیرون شدی بزور ؛ از زمین خسته برانگیختی غبار زمین را شیدن یعنی تواضع و فروتنی
کردن خسرو ؎ خرامان رفت با جان پر امید ؛ زمین را سایه شد در پیش خورشید زمین کوب لب دستر
و امثال آن زمین مرده بمعنی که در دوستی نباشد زمرد کیا یعنی سبک نزاری ؎ می لعل زان
میخورم تا نسازد ؛ بخار زمرد کیا روی زردم زمزم آتش فشان و زمزم رسم و آفتاب زمزم افشاندن
یعنی گریه کردن زناج بالضم و تشدید نون رودهٔ که بران چوبی باشد و اندر پوش
بگوشت دارد و دنبه پر کنند و بزعفران زرد کرده در روغن بریان سازند زنبر و زنبل کلیچی یا
تخته که بر دو سر آن دستهٔ از چوب تعبیه کنند و بدان گل و خاک کشند و خاک کش نیز گویند فخری
؎ میکشد خاک خانهٔ خصمش ؛ لقد کین بتوبره و زنبر و خاقانی ؎ در اعتبار پیشه بزنبر یکری
همی ؛ پایت ستیغ و چنگ دست تو زنبل است ؛ و زنبر و شنر قامه بمعنی منقل و در فرهنگ بمعنی
زنگ که آنرا بارس گویند و نیز یکی از آلات جنگ است زنبغل بفتح زا و باء و ضم غین و لام
زنبر مرقوم که بحال زنبغل گویند محتشم ؎ زنبغل بابه سینی میخورد ؛ کار بیکو کردن از پرگار است
زنبوره و زنبورک توپ کوچک و نوعی از پیکان سر تیز و سازی است معروف که دیندی آنرا
گیزی گویند ؎ دف و چنگ و رباب و زنبوره ؛ نیچک و ناو و بربط و طنبور زنبک بورت و بمعنی
زنبق که معرب اوست و آن گلی است معروف زن باره یعنی زن دوست که در جماع زنان حریص باشد زنج

درخت و گرهی که از درخت بیرون آید اسدی ؎ زبالا دو چیز از دل سنگ سخت ؛ برون تافته
همچو زنج از درخت ؛ و در ترجمهٔ صیدنهٔ ابی زنجان بالکسر زنگ سپید که بندی بسکری گویند و زنج
بالفتح و سکون میم بمعنی صمغ و در فرهنگ بمعنی نوحه آورده زنجه بالفتح نوحه و معرب فخرالدین بو
المعالی گوید ؎ بترک دیگران تا چند زنجه ؛ چو مرگ آرد ترا هم در سنگی ؛ و در فرهنگ درد و درون
و خیر نیز آمده ابن یمین ؎ ای بس که کشد زنجه و زنجه و بجیم فارسی بمعنی زن فاحشه
آورده و له زشهوت چهل زنجه را خسته کرد ؛ و ظاهر آنست که مصغر زن باشد چون طاقچه و ماهچه
و این تصغیر برای تحقیر نیست زنجره بفتح زا و جیم و راء مهمله جانوریست پشه بوع کوچک که شب
آواز دراز کند و بعربی صراد اللیل گویند زنجر بفتح زا و جیم و ضم راء مهمله و سکون واو و آخر بمعنی
که بدان زنجیل کنند زنجیر معروف و تخته شیار که زمین غله نو رسته را بدان هموار کنند و در اوست
بجای جیم خا آورده و سابق برای مهمله در اول و برای معجمه در آخر نیز گذشت زنخ بفتحتین ذقن
و بمعنی بی قطع و بیهوده نیز آمده عطار ؎ چون زنخ بند تو بر بند نه روز و پسین ؛ جز زنخ
نبود در آن مال و ملک و کار و بار ؛ و کمال ؎ بر لاله زعارض تو هر دم زنخ است ؛ پیش زنخت
برگ سمن هم زنخ است ؛ و در فرهنگ بمعنی مطلق سخن عموما کمال ؎ فلک را بری است
تو از نشیند ؛ زوخره زنخ نغز و دلستان آورد ؛ و کمال خجندی گوید ؎ گوی چه ماند بر سخنان پارهٔ
این زنخ مردم بیهوده گوست ؛ و بمعنی سخن و هرزه و بیمعنی خصوصا گفته خسرو ؎ از رخ شان
کرده محاسن گناه ؛ اهل زنخ را بمحاسن بکار ؛ و ازین بیت نزاری بمعنی مشهور و معروف ظاهر
می شود ؎ آن منبع المحاسن و آن مجمع الکرم ؛ شد در میان خلق بهندوستان زنخ زنخ زدن بمعنی
لاف زدن و بیهوده گفتن زند بالکسر در فرهنگ بمعنی جان آورده و گفته که ازین جهت ذی حیوة را
زنده گویند و بالفتح کتاب زردشت که باعتقاد مجوس از آسمان نازل شده و جبه تشبید آن در لغت استا
گذشت و بمعنی بزرگ نیز آمده است اسدی ؎ دو باز و زنجیر ناکرده بند ؛ بهم بسته بر یال شیران
زند ؛ و چوبی که بر بالای چوب دیگر کردانند تا از آن آتش برآید و چوب بالا زند و پائین را پازند
گویند اما در عربی نیز بمعنی آتش زنه آمده و نام پهلوان تورانی که وزیر سهراب بود و رستم

بیک شش گشت فردوسی ✽ شکنتی فرو ماند در کار زند خروشان پر از درد باز آمدند **زنده**
معروف و بزرگ از هر چیز نیز آمده چون زنده پیل و زنده رود **و زنده رزم** نام پهلوانی است تورانی
زندی یعنی مجوس منزلق معرب آن **زندچی** بفتح زا و سکون نون و دال مهمله و کسر با موحده
و جیم فارسی و سکون یا حطی بینها جامه سفت و سطبر و در فرهنگ بجای یا نون آورده و بمعنی کرباس
کنده و سخت خاقانی ✽ چون باد زندچی کهسار بر کشد ✽ بر خاک و خاره سندس و خارا بر افکند
زنگ دلکی که آیینه و تیغ و جز آن نشیند و قوم زنگ معروف اند و زنگی کرشاطران و قحه ران بنند
و بمعنی کف زدن و بمعنی شعاع ماه و آفتاب نیز آمده انوری ✽ تا تیره شده است آیم نه سر اشکم
بجانب آن چو زنگ است ✽ و در شرفنامه بمعنی چرک کج چشم و بمعنی تیز و مسوز فرق نیز آمده **زنگه** نام
ولایت است و نام مبارزی است که پدرش شاروان نام داشت **زنگبار** ولایت زنگ و سیاه
آن ولایت بار گذشت و در فرهنگ بمعنی سمنی است که از سفور کیرند و نیز کنایه از دوات باشد
کمال ✽ تن زنگبار خورد آب و دم بر دم ترند **زنگانه** نام رودی است و نام مبارزی است که
زنگیان نوازند نظامی ✽ چو زنگی در آمد بزنگانه رود ✽ ز شش در رومی بر آمد سرود **زنگل و زنگله**
و **زنگوله** زنگ باشد و مقامی است از دوازده مقام موسیقی مولوی ✽ در جمع است بر آن
رو زنگله سر آمان ✽ و نیز زنگله نام پهلوان تورانی که در جنگ یازده رخ بر دست فرود بل کشته شد
زنلوبیدن بفتح زا و ضم نون و کسر با و اول مالا کردن سبک **زنوبه** ناله سگ که بعربی هریر گویند
زنور بفتح زا و ضم نون عان دیو چه مرقوم **زنهار و زینهار** بمان و امان باشد و برای تاکید نیز
آمده **زنهارخوار** یعنی پیمان شکن سنائی ✽ هر زنهار خوار دین تو اند ✽ دین بر زنهار شان مده زنهار
زنهان بالکسر نا نجاره که بهندی اجوائن گویند شهاب الدین عمر گوید ✽ آبدزیب روی جوانان
لذت نان بکر زنهان است ✽ **زنهار** از بنور سبز و انگور **زنجری** یعنی دیوانه **تیغ زهر خوردن** یعنی
بمجلس شدن **تیغ زدن** بیهوده گفتن و لاف زدن **زندان حاشیان** گور **زندان سکندر** شهر یزد چه مشهور
است که وفات سکندر در آن شهر واقع شده چنانکه در لغت مرقوم بیان گذشت حافظ گوید ✽
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت ✽ و بعضی گفته اند زندان سکندر سرداب است در یزد که سکندر

و آن گذاشته بودند و آن سرداب در یزد معروف است زندان سکندر و بسیار تاریک و موحش است
و ظاهر امراد خواجه همین است **زندخوان و زندوان و زندباف و زندوات** یعنی طبل بجهت
مناسبت خوشخوانی اهل زند **زندان دو کنگان** زندان ساحر و شب تاریک **زنگبار** یعنی دوات که هندو
بار نیز گویند **زنگله روز** آفتاب **زنهارخوار** پیمان شکن **زنار ساغر** موج پیاله شراب **الزاء الفارسی**
مع النون زنگی بفتح زا و کاف فارسی و سکون نون آفتی که بر غله رسد چنانکه خوشه را از دانه خالی
زنگ بفتح زا مخفف زنگ یعنی چینی که از پیری و غیره بر رو افتد و قطره باران **زنده** بفتح نیش
تعالوران گزنده اما بدیعی دو زنده گذشت و صحیح اینست چه اینجا دو زا نوشته است بمعنی عدد و معروف
زنده خرقه کهنه و پاره شده و نیز زنگ و بمعنی در فرهنگ بکسر زا گفته و بفتح زا بمعنی پاره آورده و
این بیت عطار بمعنی مطلق کهنه و پاره ظاهر میشود ✽ یاد دم ده باز تا چند از طمانه باری زنده
گفتی ده مرا ✽ لیکن بمعنی بزنگ در زدار تازی گذشت و نیز پارهای را که کهنه کرده گو چاچسبند و آن شخص را
زنده چین و کهنه چین گویند **زند** بالفتح خرقه کهنه و زنگ کلام آگاه بر بمعنی مطلق کهنه و پاره ظاهر میشود
و در فرهنگ نیز بمعنی پاره است **زنگله** بالفتح و ضم کاف سم شکافته آهو و گاو و امثال آن **الزاء الفارسی**
مع الواو زوال بفتح زا و لام خمیری که بجهت نان و آش مدور کنند و بهندی پیره گویند سبحانی ✽
مانند نوبت همه کاری شود بیرنگ ✽ همچون زواله که بخوبی کوشمال دوست **زواه** بکسر زا طعامی
که برای زندانیان پزند عنصری ✽ بندیان داشت بی پناه و زواه ✽ برد با خویشتن بجلد راه ✽ و در
نسخه وفائی بمعنی مهره کمان گروه ✽ و در تحفه زواله نیز آورده **زواره** نام برادر رستم و نام موضعی است
زوار بالفتح آنکه خدمت محبوسان و بندیان کند فردوسی ✽ بیک دست پیران بدیگر زوار ✽
سوی خانه رفتند زان حاو سار ✽ و در فرهنگ درین بیت بمعنی برادر رستم گفته که او را زواره نیز
گویند و غلط کرده زیرا که در آن سفر زواره همراه رستم نبوده و فردوسی در آن داستان نام زواره مطلقا
نبرده بلکه مراد بنشره است که در بند نه مت میکرد و بمعنی زن پیر و بمعنی زنده و بمعنی آواز شیر
نیز گفته اند اما در عربی زوار بالضم و زیر بر وزن سیل هر دو بهمزه بمعنی آواز شیر آمده **زوباغ** بالضم و
با موحده چیزی که بنای مخشی نهاد **زوپن** حربه ایست که در قدیم بآن جنگ میکردند **زوزه** بضم

زا اول و فتح دویم آواز نوحه گر و ناله سگ **زوزن** شهریست در خراسان مابین هرات و نشابور
زور قوت و زیادتی و بفتحتین مرادف زیر یعنی بالا **زوزیم** بفتحتین و سکون زا و معجمه پارچه که بر
گریبان جامه از جانب پشت دوزند و بترکی الیاق و الیاغ گویند چنانکه گذشت **زوش** بالضم تند خو
و در را مهمله گذشت و بمعنی نیرومند نیز گفته اند **زوفرین** و **زوفلین** بضم زا و فتح فا آهنی که بر چارچوبه
در کوبند و قفل در آن گذارند و عوام زبانی و تازی زلین و زرفین گویند ناصر خسرو ۔ خوی
نیکو را حصار خویش کن ۔ و ز عنایت بر درش زن زوفرین ۔ و منوچهری ۔ مردم دانا نباشد
دوست او یک روزیش ۔ هر کسی انگشت خود بگره کند در زوفلین **زوا ژوده** بالضم و فتح زا و جا
و دال مهمله بمعنی است که آنرا کتیرا گویند و ظاهر که زول درختی است که از آن کتیره حاصل شود و ژوده
بمعنی صمغ **زوان** بالضم بهره و حصه عنصری ۔ بچشم اندرم دید از زوان او است ۔ بجم اندر زوان
جنبش از خون او است **زوبج** بفتحتین رودی که با پنبه در هم بپیچند و بریان کنند و مبارز نیز گویند
و بعضی بجای نون با حطی گفته اند و وارکسور خوانده و در فرهنگ گفته رودهٔ گوسفند که بگوشت
و دنبه بر گرده قاش کنند و هرگاه که خواهند آنرا پخته خورند طیان ژاژخا گوید ۔ تر بنجیده ریش
بسان تریج ۔ و دارست و باریک همچون زوبج **زو** بالضم مخفف زوده و بالفتح دریا و پر لهاب
که در ایران هیچ سال پادشاهی گرد و در موید مخفف زوزن نیز گفته **زوهند** بضم زا و فتح ها و میم درخت
و کشت پالیده **الاستعارات** **زود خیز** فرمان بردار و مطیع **زودسیر** شخصی که زود از خیزی سیر
شود **زورق زرین** آفتاب **زورق سیمین** ماهتاب **زورقی** کلاهی که مانند کلاه قلندران سازند
که گاهی خوانند و درون او را پستین کنند و جوانان بر سر نهند سنائی ۔ دوش سرمست
نگارین من آن طرفه پسر ۔ با کجی پیرهن و زورقی طرفه بسر **از الفارسی مع الواو و ژوا را بالفتح**
پرستی است فخری گوید ۔ بمن اتهام او در اسلام عجب نبود زیان ژوا غار **ژورک** و
ژولک بالفتح اول و سیوم پرده سرخ مانند کجنگ سنائی گوید ۔ تا مک چو بوزن بسر حلقه
گشوده ۔ و آن ژورک و آن صعوه و اوه از آن را **ژولیدن** درهم و پریشان شدن موی خصوصا
و برین قیاس ژولیده و ژولیدگی **ژول** بالضم پیچیدن و شکنج و بمعنی پریشان نیز آمده **ژوله** بضم زا و فتح

لام بچاوک و ظاهرا همان ژولک است **ژون** بالضم بت و بعربی صنم گویند **از الموضع الماء ژیاب**
بالفتح الموضع از چشمه که آب از آن جوشد و تراوش نیز گویند **ژهر** معروف و بمعنی غم و غصه و قهر و خشم
نیز آمده سعدی گوید ۔ بشکم از پیرهن آید که در آغوش تو چیست ۔ زهرهم از غایه آید که زهرام
تو ساید **زهرآب** آبی که بعضی زهر خوراکه و نباتات در آن چسپانند تا تلخی و شوری آن سیر و چنانکه
در نسخه سروری گفته و ظاهر آنست که زهرآب تلخی که از جسباندن بعضی میوها در آب و نمک
و آنک باید **زهرکیا** هرگاه زهردار که کشنده باشد سوزنی گوید ۔ جان افعی زده را نسخه
تریاک دهد ۔ نطق جان پرور تو بر درق زهرکیا **زهردار** یا زهر **زهرهره** و هره که بآن مرض زهر کنند **زهرین**
بتحتین از پی تحتین **زه** بالکسر چلکان و تحتین و آنوین و کنار زهر چیزی چون زه کمان و زه مقنعه
و زه حوض و امر زیستن نیز آمده و بالفتح زادن چنانکه گویند در وزه یعنی در وزادن و بمعنی نطفه و
فرزند نیز آمده و مکان جوشیدن آب از چشمه معهود گوید ۔ بسک خشک شد چشمهٔ چشم من ۔
بکرآب این چشمه را زه نبود **زهدان** بالفتح بچه دان که عبارت از رحم باشد **زه زاد** خویش و فرزند
ناصر خسرو گوید ۔ خامه که بخراسان که بر شماه ۔ بخارا زه زاده است و خان و مان است **زه بند** بالکسر
نوعی از گردن بند **زهت** نام و نعش **زهیدن** زائیدن و تراویدن **زهش** بفتح زا و کسر ها زنان مخروم
گال ۔ آفتاب فتح را از سایه چترش قبول ۔ بر دوی ملک را از آتش تیغش زهش **زهد**
بتحتین یعنی زائد و تراوه مولوی گوید ۔ زهد ها را زهد ها او میدهد ۔ ورنه گندم بی خدائی کی زهد
زهک بفتح زا و سکون ها شیری که در وقت زادن چهارپایه دوشند و آنرا فلکه و اغوز نیز گویند
زهمن بفتح زا و میم نام سرائیست در شهر ری در جانب قلعه قات گوید صاحب این خانه شبی در
خواب می بیند که به مشق رفته ام و کنج یافته ام بامید یافتن کنج برخاسته به مشق رفته سر گردان گشت
اتفاقا از مردان غیب یکی با دو چار میشود و حال او می پرسد حقیقت خواب خود باو میگوید
آن مرد بخندید و گفت زهی ابله که رود بشهر ری که آنرا زهمن گویند در اینجاست و تو اینجا میگردی
آن کس حیران شده گفت سبحان الله ۔ ره در خانه و من گرد جهان میگردم فی الفور رفته آن کنج را
متصرف می شود فرخی گوید ۔ من زری بهر کنج سوی دمشق ۔ میروم همچو صاحب زهمن ۔

زبیجه بکسر زا و فتح با و جیم سختی و ریاضت الاکتسابات از بر زدن شیر از ده بستن نظامی گوید
ولم را ز بنا زره بر زدی بجا دو زبانی گره بر زدی زبهان نماد ان عاجز شدن در جنگ و بحث و مقر
شدن بسستی و کم فهمی زبهر خنده خنده که از اعراض و خشم کند زبهره رفان صاحب حسان زبهره نوا
خوش الحان الزاد مع الایثار زیب آرایش زیبا و زیبان یعنی زیبنده معروفی گوید
پری رخ زیبان خوب کلتار قمر خوبان زین افزا کجیم اسب ازرقی گوید چون بر کشی آن یار
جوهر دار بر مرکب تازی فکنی زین افزا زین بوزن زیبق آنکه علم را یافت یازده باشد زیاد نام
بازیست از بازیهای نرد و یعنی زند کانی کند و زیچک همان زوبیچ مرقوم یعنی رو ده کو سپند که بر تنک
کنند و بریان سازند زیج بالکسر خوش طبع و ظریف خوانی مشهدی گوید
اتی تولی قرار قبح شده اسر بازار بین که زیج شده سوزنی گوید
بیتی دو سه ثنای تو خواهم نظم کرد وانکه فرو
روم ره زیج سخره و در فرهنگ بمعنی سخره و لاغ آورده و تعیین بیت را او کرده و درست نیست
مگر آنکه بجای سخره تسخره باشد و بمعنی راه نفس و نوعی از انگور نازک نیز گفته اند زیرفان بمعنی قمر
تصحیف است صحیح زیرفان بکسر زای و سکون بای موحده و قاف و عربیت نه فارسی زیر
بالکسر باریک و ضعیف مرادف زاره تار باریک از تارهای ساز که ضم هم باشد فرخی گوید
مرا دست باز داری بی تو زیر نباشد چو من بر زدی و زاری زیز بکسر زای اول بر زدی بر
که از هوا بارد و بعربی سقیط سقیط گویند بفتح سین و کسر قاف زیفق بالکسر و بای مجهول نوعی
از حصیر که از نخ نازک بافند سوزنی
حجره کاندر دست زیفق و زند قالی رومی و نمالی خز و بمعنی لغزت
و کنه مخفف زیغ مرقوم نیز آمد اسدی گوید
ز درد و خزان در دل باغ زیغ چو بست از
شکر باغ میغ زیرک سار خداوند فهم چه سار بمعنی صفت و سر هر دو آمد چنانکه باید هر دو معنی مناسب
است زیرکه بلندی پیش زین که قرموس زین خوانند زیرکاه کرسی باشد چه پایین تر از کاه یعنی
تخت میگذارند فردوسی
جهاندار کیخسرو از تختگاه نشست از بر زیرکاه سیاه زیکها بالکسر
و کاف فارسی رشته باشد که بآن طرح عمارت کنند و نیز علمی که بتقویم از آن استخراج کنند زیج
هر دو بمعنی معرب آن فردوسی
بر خند باز یکها بر کنار بپرسید شاه از کو اسپند یار در

فرهنگ گوید زیکها فارسی که نقش بند نقش جامها بدان بندند چنانکه آن ریسمان دستوریست جامه
بافان را بهمچنان آن علم دستوریست برای استخراج تقویم و دانستن بوضاع فلکی و در عربیت حاکستری
بزرگ کوچکتر که زیر هر دو بال او سرخ باشد و طایفه ایست از گردان که کوه کیلوی باشند
زیلو بالفتح قالی و شطرنجی و زیلوچه قالیچه که عوام زولچه گویند زیله بفتح زا و میم و لام چاچوب
که هیم وصل کنند مانند کجاوه که بر از میوه و جز آن سازند و بر پشت چارپا اندازند نام حشر و گوید
زیله ربوده است آن خسیس چون کشتی که خر کشتی زیله و بمعنی بمعنی باد گفته اند و این نیز بیت
خارست زیان نقصان و زندگی دهنده و زندگانی کننده و بمعنی زندگی ده که امر باشد زیرآمده
سوزنی گوید
بتفضل خویش مسلمان زبان مزاریب بر دی کمن نشانی اوری جانبه الاکتسابات
زیرانیاته زبون انوری گوید
ابسی چنانکه دانی زیر زمانه زیرا از کاهلی که بودند سلک
نزد ابوار و کمال گوید
نکو بخواست قدر تر از تر فلک کارش چو کار خادم زیر زمانه با
زیاده کار کسی که از اندازه خود بیرون نهد و بیشتر معتقد خود باشد زیر دیگ بر دشمنی که بظاهر
دوست نماید و در باطن دشمن باشد زیر و بالا آواز آهسته زین بر کاو نماد ان زدانه شدن و زنتن
زیبی کردن نیست و نابود کردن زیر چاقی کسی که او را خواهند که بر طور قربان رود زیره آب فریب
داده و وعده دروغ نمود و چه زیره را بوعده آب فریب داده پرورش و بند نظامی
امید خورش
بهتر است از خورش نوعده بود زیره را پرورش و خاقانی
زیره آبی داد شان کنی ایشان
پرامید ای بسا پیل که در چشم کمان نقشند و انند زیر الکنده و زیر الکنده نمالی و توشک و شیشه
ایست از چیت و چهار شعبه موسیقی زیر بزرگان و زیر خود بکسر زای و بای مجهول هر یک نغمه
از موسیقی مولوی
کان زیر خود و زیر بزرگانم آمدند و سبب الزاد الفارسی مع القاموس
بالفتح
اگر بر وجوی رود کی گوید
ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش آتشکده دارم صد صد و بر در
چه صد زیری زیرکاب بالفتح خار پشت زیوه بوزن و معنی چیوه زیبق معرب آن زیبر و زیرا
و زاو و زاوا هر چهار لغت مرادف چیز و چیزا که در باب جیم فارسی گذشت یعنی خار پشت
و در فرهنگ دو لغت اخیر آورده هر دو را مرادف آن غلط است و این دو بیت برای اول و ثانی

شاید ساخته و شاید نیشود عماد الدین یوسف گوید ؎ گر سایه عود تو افتد بعرق او ؎ سر در کشد
بسینه عدویت چو زلف او را ؎ روزی اگر چو شعر تقاضای من شنید ؎ سر در کشید همچو ژاو ترا زیر
پیم ؎ شبرو ؎ بوزن و معنی بزه ؎ ریک ؎ قطره باران و بمعنی خارپشت نیز آمده لیکن بمعنی اول بجای یا نون
نیز گفته اند ؎ شیان ؎ خشمناک و تند خو و بر جمیع بهائم و سباع و طیور اطلاق کنند ؎ باب الشین مع
الالف ؎ ساخت ؎ مخفف ساو یعنی خراج عسجدی گوید ؎ تا بنده زره ام لاجرم شاه بکشتی همه زیر باج و ساب
کردی ؎ و مخفف آساسیت گوید ؎ ست شتر گربه و بخت او دل ؎ گربه او شیر گیر شتر او پیل ساد
؎ ساسای ؎ بمعنی سانده یعنی خاس شونده و امرد بمعنی و بمعنی سانده یعنی سلایه کننده و امرد بمعنی نیز آمده
و در فرهنگ نوعی از قماش زناری ؎ تشریفهای فاخره کرده روان ز هر سو ؎ نرخ و نسج و نیز کمی کو کو
زه سای ساده ؎ ساجرج و ساجرک ؎ بکسر بای موحده و فتح رای تازی مردم گیا ؎ سابوره ؎ بضم با و فتح
تازی پیر زبان مهمان ؎ سابوره ؎ بضم با و فتح را بمعنی سبوره که پاید ؎ سابوله ؎ اسپغول که بهوش نیز گویند
؎ ساکین ؎ بنای موقوف و کسر کاف فارسی در ترکی بمعنی محبوب باشد از نجیته فرح را ساکینی و ساکنی
بحذف یا اول گویند یعنی دوستکانی و آن عبارت از پیاله بزرگ باشد که بنام دوستی دهند منوچهری
؎ از پسر نزد باز داد کران تر بسر ؎ نزد و کف ساکین ساکنی کش بدم ؎ و سعدی گوید ؎ می اندر
سر و ساکینی بدست ؎ و عماره گوید ؎ چون میخورم بساکنی یا او خورم ؎ از یاد او نباشد خالی مرا ضمیر
؎ ساجی ؎ بکسر جیم فارسی سفید سیف گوید ؎ شکر ساجی است در گلاب سرشته ؎ ساخته ؎ بوزن آب
و ساختگی هر چیز ؎ ساج ؎ مرغیست کنجه خوار عمید لوکی گوید ؎ طاوس تا که نزد وی کش کبک مزد
کمتر از سلج ؎ و بمعنی چوب سیاه که از آن کشتی سازند عربیست و معرب ساک است ؎ ساخن ؎ بکسر خا سار و چ
باشد ؎ ساد و ساده ؎ بی ریش و دشت و صحرا و هر چیز بی نقش سوزنی گوید ؎ ز چاه عشق بر آمد
دم لب ساده چو او ؎ بمشک سوده بپوشید چاه ساده زنخ ؎ و ابده و نادان و کیاهیست دوائی که کرش
بزرگ و بیخ و خوشبوست ساذج معرب آن و هندی تیرج گویند و در فرهنگ ساد بمعنی تخک نیز
آمده فردوسی ؎ درختان بر و بیم کردند ساد ؎ و مخفف نیز است ساد گفته اند و در شاش تامل است
شاش انیست سنائی گوید ؎ خلق گشت از قدم زاهد شاد ؎ زانکه او بدیه بیند دادن ساد ؎

چه اینجا بمعنی ساده دل نیز توان گفت ؎ سارا ؎ خالص لیکن در غیر زر و غیره و مشک مستعمل نشده ؎ سار
مرغیست سیاه خوش آواز که در شیراز کاوشک گویند و مرغ بلخ نوعی از انست و ساری نیز گویند و
بمعنی اسکان نیز آمده چنانکه گویند کک سار و کوه سار و چشمه سار و شاخسار و بمعنی ماند هم باشد
چنانکه گویند دو سار و سنگسار و بمعنی شتر نیز آمده و اندر اشتر باز ساربان گویند رودکی گوید ؎
و اشتی آن ناجری دوست شعار ؎ یک قطار سار اندر زیر بار ؎ و بمعنی سر نیز آمده چنانکه نگو سار یعنی
نگون سر و سکسار یعنی سک سر که آن مخلوقی است که سرش مانند سک باشد ناصر خسرو گوید ؎
آن روز تن لاغر گل خوار و سیه سار ؎ ز دست و ز ارت چنین باشد گل خوار ؎ و بمعنی محنت و رنج و بمعنی
فی میان تهی نیز آمده خسروانی گوید ؎ حاتم طبی آمد از غم و ساد ؎ مردم ز جفا و جور بسیار ؎ سارنج
و سالنج ؎ بسکون نون و فتح را و لام مرغیست خورد و سیاه و باز با بچگان سودان گویند ضمکاری گوید
؎ تو کو دک خورد و من چنان سار بخم ؎ جام بهبری همی نمانی رنجم ؎ سارج و سارجه و سارک
و سکاری ؎ همان سار یعنی مرغ خورد تر از فاخته که آواز خوش دارد و بمعنی اول ؎ هزار دستان گویند
و نیز ساری شهریست از دار المرز ؎ ساریان ؎ شتر بست و در چه شاعر گوید ؎ بسی خسرو نامور شد زین
گذشتند زین ساری و ساریان ؎ سارنگ ؎ بفتح را و سکون خا نیز باشد و سارنگ لشین بیمج نیز
گویند عطار گوید ؎ نیم سارنگی چو در نرود شد ؎ مغز او سرگشته دل پر درد شد ؎ و اسکیفی گوید
؎ سارنگ پیل اسمان بر زمین زند ؎ ساران ؎ بالا تنه و اعالی شخص چنانکه پایان پایین تنه
و اسافل ظاهر خسرو ؎ بکوهستان بزیر خشت بکذ ؎ کز شناسی قوساران شان ز پایان و مولوی
؎ گوید آن رنجور که ای یاران من ؎ چیست این شمشیر بر ساران من ؎ ساره ؎ بفتح را رشوت
و چادری که یک سرش بر میان بندند و سر دیگر بر سر اندازند که بهندی ساری گویند و در فرهنگ
بمعنی پرده نیز گفته و بعضی گفته اند که در فارسی بشین معجمه فردوسی گوید ؎ ز سر ساره هندی
برگرفت ؎ برهنه سر و دست بر سر گرفت ؎ سارونه ؎ بوزن دارونه درخت انگور باشد شاعر گوید ؎
سر سنگ از مژه همچو در ریخته ؎ چو خوشه ز سارونه آویخته ؎ ظاهر که در بیت چنین باشد ؎ چو خوشه
ز سار و بیاویخته ؎ و ساز و رباب آن لیف خرما ساز ؎ معروف یعنی نی و چنگ و هر چه بنوازند و نیز

ساختگی کار و سلاح جنگ و یراق اسب و سازنده چیزی و امر بساختن و سازکاری و تجمل و امر
بسازکاری و تجمل سعدی ﴿ بزین گفت که ای روشنائی بساز ﴾ سازنوروز ساختگی اسباب
نوروز و نوائی از نواهای باربد سازه بضم زا ریسمان لیف خرما در غایت تنکی و نقد از ریسمان
باز اسازه باز گویند سنائی ﴿ تنک را عدل کرچه چون سازه است ﴾ تنک بی تیغ دست
بی بازه است سازور ساخته شده سازوار سازکار و همچنین سازواری سازیدن یعنی ساختن
و راست کردن و در خور آمدن ساس پاکیزه و لطیف و زبان دارالمرز و کیلان کرمک خورد که
خون از بدن می مکند و آنرا بندی کتل گویند و بعضی کمن نیز گویند ساسان پسر بهمن که از پیرهای
که خواهر او بود و زن دو دختر پدر او سرور عالم نهاد و ساسانیان از نسل اویند ساسی بکسر سین دویم
بمعنی کدا سنائی گوید ﴿ خاک پاشان دیگر و باد چهاپان دیگر ﴾ کی توان مر ساسیان را نخجسان
داشتن ساسر بضم سین دویم همان ساز قوم بمعنی اول و بفتح سین بمعنی اخیر یعنی فی مثلا
تنی که از آن قلم سازند ساغر پیاله و قصبه ایست از دکن نزدیک بیدر که شیشه ساغری که پارچه ایست
معروف بدان منسوبست بدیعی سمرقندی گوید ﴿ شکر خدا که نیست چو ارباب حرص و آز
کاهی بهوای بیدر و کاهی بغرم ساغرم ﴾ و مثال دیگر در لغت زرم گذشت ساغ مرغیست شبیه بسیار
مولوی گوید ﴿ از تو شد شاهین و باز و متاع و ما و سارا ﴾ و نوآمد فخر نام و ننگ ما و غارا ساکر
بکسر کاف و سکون یا شهر باشد و چون کیز بمعنی نمر آمده شاید که ساکر نوعی از نمر باشد سالی درین
و کهنه سال معروف و چوبیست در هند که از آن کشتی سازند خسرو ﴿ ماه نوی کاصل وی
از سال خواست ﴾ یک مو نو گشته بده سال بست سال خورده و سال خورده پیر فرتوت سال بر
درختی است که یکسال بر دهد و یکسال ندهد سالار پیشرو قافله و مهتر قوم و در زفان بمعنی کهنه
نیز گفته و سالچه سالار یعنی سالار لشکر و مهتر کاروان و سالاخوان چاشنی کیر که بترکی کاول گویند
و شاید بمعنی در اصل سال ار باشد یعنی سال آزده سالوس مرد فریبنده که بزهد و صلاح مردم را فریب
دهد و بمعنی فریبندگی و زرق نیز آمده حافظ ﴿ دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس ﴾ و لهذا مرد
فریبنده را سالوسی نیز گویند و حق آنست که سالوس بمعنی فریب و زرق است و فریبنده بجازد

مبالغه

مبالغه گویند سالیان سالها و شیرازست از شروان و در نسخه میرزا بمعنی سال واحد نیز آمده سالیون
بکسر لام و ضم یا تخم کرفس کوهی اما در کتب طبی سالیون گفته سام بدر زال و نیز درم و از بجاست
سرسام و برسام یعنی درم سر و درم سینه و بدو بمعنی مخفف اسام که نعتی است در الماس ثاقب
الماس است و اسامه کسی که الماس دارد و اسیمه اماله اوست و بیان آن در لغت اسیمه بر گذشت
و در فرهنگ بمعنی آتش گفته و از بجاست جانوری که در آتش می باشد سام اندر یکمونده و الف
در درج افتاد و سام ندر شد پس مخفف ساخته سمندر گفته اند مولوی گوید ﴿ اگر بنگر درین
گفتار کی ترسی از آتش خسار ام الکاه تو سامندر ﴾ و بمعنی مرگ و زرع بیت سامیز بکسر
میم سنگ کارد و تیغ سامان نام شخصی است که آل سامان بدو منسوب اند و نظام در ترتیب
اسباب و در تحفه بمعنی قرار و آرام و اندازه کار و نشانه کاه و حد هر زمین که مرز گویند و تفصیلش
در لغت مرز پایه نظامی ﴿ میان بر بسته بر سنگی غلامان ﴾ همی شد ده بده سامان بسامان ﴾ و در
فرهنگ بمعنی قصبه گفته و همین بیت آورده لیکن در نسخه دیگر بنظر نرسیده سامانکه کاف تازی
موقوف و جیم فارسی سینه بند زنان و در سامی جامه کوچک که کودکان پوشند یا مردان پوشند
وقت کار و تعریبی صدره گویند و در فرهنگ سامانچه بجای کاف موقوف و فا گفته سامه بفتح
میم همان و سوگندکسائی گوید ﴿ کسی که سامه جبار آسمان شکند ﴾ چگونه باشد در روز محشر شیطان ﴾
و بمعنی پناه نیز آمده ناصر خسرو گوید ﴿ قول تو خطاست مرد خردرا سامه کن و بیرون شو ز سامه ﴾
و خواجه عصمت گوید ﴿ روزی بیارگاه سلیمان روزگار ﴾ رفتم که سامه بر از آستان نبود و خسرو
﴿ ز خون ریز تو اندر سامه زلف تو افتادم ﴾ قریب کر بخواهد گشت یاری اندرین سامه و بمعنی
بمعنی دام گفته اند و همین بیت خسرو آورده اند و آن غلط است و ظاهر اسامه خطی و دایره که پناه گاه
و امان جای مردم باشد و وقت ضرورت و واقعه سخت بدان پناه جویند و اینمعنی در جمیع ابیات
درست می آید سان مخفف فسان و رسم و عادت انوری گوید ﴿ از سرت سان رشک
ملوک و ملک آمد ﴾ و بمعنی مانند و بمعنی سوهان نیز آمده و در فرهنگ بمعنی پاره گفته و سان سان
یعنی پاره پاره آذری گوید ﴿ کشت مجموع راجو اوکیان ﴾ کرد آنکاه جمله را سان سان ﴾ و قصبه از

تو این تیغ نزدیک بقصد چاریک و بمعنی سامان نیز آمده فرزاری گوید ؎ نه از لشکر کش و لشکر کشانی
نگارم را سری پیدا نه سانی و بمعنی سلوح نیز گفته اند چنانکه گویند سان لشکر می بینند لیکن اینجا
بمعنی سامان تبرست ساو باج و خراج و رخت خورده و ریزه را نیز گویند که بتازی قراضه گویند فخری
؎ آن پادشاه همه که شاهان چین و روم بر سر کشند سوی درینه کانش ساو اعظم جمال الدین
و این آنکه بر کنند زیران علومت اورسم و سیم و ساو و در فرهنگ بوته خار سفید که بندی آن
یک گز باشد و بجای پیمه سوزند و نیز در میان کرمها پیله بگذارند تا پیله را بران تنند و مزروع را علف
زیاده پاک کردن و بمعنی سایده و امر بسائیدن و بمعنی سودن نیز آمده فرزاری گوید ؎ سخت
بر روی آئینه زر ساو ذره ذره بسان سولش ساو ساوه ریزه زر و نام شهریست و نام سپاهیست
که خویش کاموس کشانی بود و بتیغش کشت ساو آهن یعنی سوزنش آهن ساوین بکسر واو
سبدی که پنبه دران نهند و در فرهنگ بمعنی پوستین گفته ساویی بکسر واو پنبه مخلوج که در
جامه کنند و در مؤید بمعنی جامه پنبه آگنده باشد که در جنگ پوشند و در ادات پنجه پنبه دران نهند
و در فرهنگ چیزی که آنرا پنبه ساهویه بضم ها و واو مجهول و فتح یای حطی نام معبریست فی نظیر سوزنی
؎ بجل بست بخواب و بدن خره ساهویه چنین نماد تغیر سایه معروف و نیز کنایه از دیو باشد
و بمعنی پناه نیز آمده سایه زده و سایه دار یعنی گرفته دیو خسرو گوید ؎ ماند چو سایه زدگان تیره
دله شده و از دست چون شوردیگان ا بمانده بچنجر چون سایه داران سایه پرورده بناز و آرام
پرورده و شده و گیاهی است که از آن نانخورش کنند سایه ترک بفتح خاء و زای معجمه گیاهی است که
چون گوسپند و شتر خورد خواب آرد سایس بوزن رئیس آنکه تیمار اسبان کند سلمان گوید ؎
ای سائیس مرکبت سایش بچنجم رواق سائش سائیدگی سای سائنده و امر از سائیدن
الاستعارات ساده دل بخفیف عقل و احمق سازاور ساخته سایه افکندن توجه کردن و ظاهر
شدن سایه پرستی فسق و فجور سالاریت الحرام حضرت رسالت پناه علیه السلام ساکنان عرش
ملائکه سالش بچنجم رواق مرغ سایبان سیمابی ابر سایه نوش درخت نارون سایه بان معروف
و در فرهنگ بمعنی آفتاب گیر آورده سایه برگ شامیانه السین مع التاء سبارو گو و سبارو

بفتح سین و ضم را مهمله کبوتر قطران گوید ؎ سبارو گرچه اوج چرخ گیرد بجا گرد و دا از تنگ بازه
سباری بالفتح ساق خوشه غله که از آن خوشه در ویده باشند و اندرون آن مجوف بود و سباری نیز
گویند و فی السامی الیل سباری المجلس سباری زر سباغ مالکسر نانخورش سباغ بصاد معرب آن
و ظاهر آن همان سباغ عربی را بسین خوانده اند از روی سهو سباده بالضم سنگی که از آن فسان سازند
مخفف سپاده سبدچین بقایای میوه که بر درخت مانده باشد فخری ؎ حسودی شاه را
در باغ امید نماند بست از شیر از سبدچین سبز بفتح سین معروف و بر رنگ نیز اطلاق کنند
عمید لوکی گوید در بحث شراب و بنگ گوید ؎ در وصف لعل و سبز بدحت عمید کرد رخسار
حاسد تو سبز و چون زرنگ سبز در سبز و سبزه در سبزه نام یکی از لحن باربد خسرو گوید
؎ سبز اندر سبز خواند نوای خوش را سبزه بهار نام نوائیست از موسیقی منوچهری گوید ؎
بر سبزه بهار نشینی و مطرب بر سبزه بهار زند سبزه بهار سبز بهار نخجه نیز آمده سبز بال
نوعیست از انگور و سبز مالی نیز گویند سبزک مصغر سبز و مرغ عشق که زاغ دشتی نیز گویند و بمعنی
سراجی نیز آمده مولوی گوید ؎ زاندیشه خیال فرو رفت سینه را سبزک مذر دست نظر کن
بسبزه زار سبک بهوقار و شتاب زده سبت بکسر تین و سکون لام سر بشم که از جرم خام تازه
و کمان گران بکار برند سبل بضم سین و فتح بای زیر پای شتر مرادف سول سبوه بفتح سین و ضم
بای موحده چیز و مخفف مرادف سابوره مرقوم سبوس نخاله آرد و ریزه چوب
که وقت بریدن چوب از دم اره ریزد و چیزی خشک که در سر آدمی از خشکی پیدا شود مانند نخاله آرد
و گرم کندم جاروب و در مؤید بمعنی بضم گفته لیکن مشهور شیشه است بهر دو شین سبوش همان
اسبوش مرقوم یعنی اسپغول سبوها و سبوساو و سبوهاب حریره که از تری سبوس کندم
پزند سبوسک جانوریست سبز رنگ دراز تر از مرغ که کشش پادار و لهذا او را شش پا گویند
الاستعارات سبز آخر آسمان سبز باغ بهشت سبز پا شوم قدم خسرو گوید ؎ سبز
زنبری بر سما باد غبار سبز پایان رو جدا باد سبز پوش و سبز پوشان ملک ملائکه و حضرت خضر در حال
الغیب و فرشتگان سبز پوشان بهشت حوران و غلمان سبز نشست و سبز خوان و سبز کارگاه و

سبز کوتک و سبز کاخ آسمان سبز راغ دنیا و آسمان سبک پا تیز رو و گریز پا سبک خیز
زود خیز سبکدستی شتابی و جلدی و کاری که بدست کنند سبک رو شتاب رو سبکسار
بی وقار و شتاب کار سبک سران فرومایگان سبک سست کردن عجز و فروتنی کردن خسرو
بجام مردمان سبک سست کن شراب لعل تو خون نابه تست سبکشکستن نومید شدن
سبز طاق و سبز طاوس کلنگ سبکروح ظریف و بی گیر سبک عنان شتاب رو حمله کننده
در جنگ السین مع الباء الفارسی سپانی و سپانج همان اسپانی مرقوم که تره ایست معروف
سپار بالضم آهن کاو که زمین بدان شکافند نامه خسرو ای آدمی بصورت جسم و دل ستور
برگردن تو نوع منت و سپار هم و موضعی که در ان انگور افشرند حسین وفائی گوید ظرفی که
در ان انگور از جای بجای برند و بیای فارسی بمعنی آلات خانه و بباء تازی بمعانیها مذکور گفته و
در فرهنگ بضم بمعنی اول و بکسر بمعنی ظرفی که بدان شیره از انگور گیرند و بمعنی اسباب خانه آورده
فخری گوید برست ساغر لاله زباده صهباء دیده رنج قرابه بخورده زخم سپار و بمعنی سپردن
و پامال کردن معروفست سپاه و سپه و سپاه در لغت اسپاه گذشت سپاس
و سپاس بالضم شکر و لطف باشد و در فرهنگ بمعنی قبول چنانکه گویند سپاس دارم یعنی قبول دارم
اما بجمیع معانی بکسر سین گفته چنانکه مشهورست اما حق آنست که سپاس شکر و سپاسه لطف باشد
چنانکه ابوشکور گوید ازان پس که بدرد دگر نشستم بر و بر سپاسه بگاشتم سپتاک بکسر
سین و سکون بای دنای قرشت سپید آب باشد منصور شیرازی گوید زگلس خون صد دو
چاش دولت ساغر بر رخ شفق و صبح سرخی و سپتاک بر وزن پری زار نیز گویند سپیده
همان اسپیده مرقوم بهر سه معنی یعنی سفیده دم و سفیده آب و سفیدی چشم سپیدناک گیاهیست
که میوه آن سرخ باشد و بخوشه انگور مشابهت دارد و پوست را بان دباغت کنند و بعربی کرمة
البیضا گویند سپیدرگ و سپیدمرد تره ایست معروف که آنرا اسفند مرد گویند چه برگش سفید باشد
بخلاف سرخ مرد سپید بالکسر معروف و نام قلعه ایست فردوسی گوید دژی بد که بد نام
آن دژ سپید که ایرانیان را بدو بد امید و در تحفه گوید سازیست بشکل نای و نام کوهیست

سپیدرود و سپیدرود ولایت معروف پایین فردین و گیلان سپیدر بفتح بای دوم پشه
سپیدغار گیاهیست که در کوهها و مرغزارها روید و در عربی شوکة البیضا گویند و فی الاسامی الشام
سپیدغار که ما از آجاوز دکویم سپیدار درختیست معروف و در اصل سپیددار بوده زیرا که چوبش
سفیدست سپر بالکسر و فتح بار معروف و امر بزمین و پامال کردن و رونده و پامال کننده و
مشهور بضم سین ست مرادف سپار اسدی گوید همی بود راه تنگی سپر که تنگی بود مرد بی
سپر و بزین قیاس سپر دن و سپرده و سپرز سپر و بمعنی تحمل و فروتنی و تسلیم آمده سپرم
و سپرغم همان اسپرغم یعنی ریحان سپرپاه آفتاب نجب الدین گوید چه لعلبان نمیرم تنقی
برانداز سپر سیاه کند آرزوی لالای سپرک همان سپرک و در فرهنگ بسکون با آورده و بفتح
با بمعنی خوشش که پر روی کودکان پیدا شود گفته سپرکاو سپری که از چرم گاو میش سازند برای
گرفتن حصار سپری بفتح سین و باء و کسر غانشاط و خرمی عماره گوید باباء سمرقند کن این
سپرشی رامش کز خواب آور با نغمه چون قند سپرکی بفتحتین و کسر کاف فارسی تختی و رنج و در فرهنگ
بکسر سین و فتح باء و سکون زای تازی آورده چنین گوید کی بسپرکی کشیدی می زرقب گر بری
یار مهربان با من و بعضی سپرکی خوانده اند بفتح عین و را و سکون باء و در نسخه میرزا سپرکی بفتح
سین و سکون باء و فتح زاء معجمه و عدم تصحیف خوانده اند سپرلوس بفتحتین و سکون را و لام مضموم
و واو مجهول خانه پادشاهان خسروانی گوید لقین کز خلق یابد محنت کوس کسی کو کرد وی کرد
سپرلوس سپرغ بفتح سین و سکون باء کسر را و یای مجهول خوشه انگور پروانه فخری گوید
بنستم همچو تاک پشت دوتا از پی چند خوشه سپرغ و در تحفه خوشه انگوری که دانه اش درست شده
و این بیت موید اوست در بغ روز جوانی هزار بار دریغ که شادمانی راست بود چون سپرغ
سپریش همان اسپریش یعنی میدان و در فرهنگ بسکون با آورده سپرنگ همان اسپرنگ و آن
شهریست مولد بنی اسفرک سست بکسر سین همان سپست که ترکی بوبچه و بزنجه گویند و بفتح
سین پلید و بدبو مختاری گوید سپست بوی چو قیر و سیاه چرده چو قار لیکن در فرهنگ
بفتحتین آورده سپسار و سفار بالکسر و لال که بعربی سمار گویند سپس یعنی پس ازین سپکاه

بکسر سین و کاف تازی میان سر و قلهٔ کوه و بمعنی بفتح سین و سکون بای تازی گفته اند سپند و
اسپندان همان اسپند و اسپندان و نیز سپند نام کوهیست فردوسی گوید ۔ بر و تازیان تا بکوه
سپند ۔ سپندار همان سپند است بهر سه معنی و بمعنی زمین نیز آمده نداشت بهرام در صفت قیامت
و ظهور کجها گوید ۔ سپندار بر یک شاید و دان ۔ بر بون افکند کجهای نهان ۔ سپنداریعنی سپندار
و بمعنی شمع نیز آمده ۔ سپندز بفتحتین و سکون نون و ضم دال بادریسه خیمه ابو المعانی خطاب
بافقات گوید ۔ ای سپندز چنیکه کردن ۔ وی سپندار خانهٔ اسرار ۔ سپنج بکسر سین و فتح
با و سکون نون کلبه و دشت مان و فایزبان و منزل عاریت و بمعنی عاریت نیز آمده فردوسی
گوید ۔ گر اشب درین خانه باشم سپنج ۔ نباشد کسی را زمن هیچ رنج ۔ و سرای سپنج و عالم
سپنج یعنی عاریتی ۔ سپنجار بکسر سین و فتح با و سکون نون نام ولایتیست که کاموس کشانی
حاکم آن ولایت بود و بیاری افراسیاب آمد و رستم او را کشت و ظاهرا سپنجاب بیا باشد
مخفف اسپنجاب که در باب الف گذشت ۔ سپوختن و سپوزیدن بکسر سین چیزی را بجای
خلانیدن و فرو بردن و چیزی از چیزی برآوردن و این لغت اضداد است و برین قیاس
سپوخت و سپوز و سپوخته ۔ سپوزکار آنکه کار را پس اندازد و تاخیر کند ابو شکور گوید ۔
هر که باشد سپوزکار بدهر ۔ نوش با کام او بود چون زهر ۔ و این لفظ مرکبست از سپوز و کار
۔ سپهر معروف و بمعنی لشکر نیز گفته اند و این عربیست ۔ سپهرا یعنی گرداگرد ۔ سپهید
و سپهبد در لغت اسپهید گذشت ۔ سپهیل و سپهیک بکسر سین و سکون یای حطی آواز بلند
و باریک و بعربی صفیر گویند و در تحفه زدن سر انگشت ابهام بر سر وسطی در حالت سرود و طرب
۔ سپیچه بضم سین و کسر با و یای معروف و جیم تازی آنچه بر روی سرکه و شراب بسته شود
مانند قیماغ فرد احول گوید ۔ آبش بشیشه کلابست نانش بسپیچه شرابست ۔ و در موید
بمعنی کف شراب گفته ۔ سپیرم بکسر سین و فتح را خویش افراسیاب که در جنگ دوازده رخ بدست
هجیر گودرز کشته شد فردوسی ۔ سپیرم ز خویشان افراسیاب ۔ الاستعارات ۔ سپر
افکندن و سپر انداختن عاجز شدن و فروتنی کردن ۔ سپر بآب افکندن ترک ننگ و عار

نمودن و جای گذاشتن ۔ سپر شکر فی آفتاب و آنرا سیماب آتشین بر سپر نیز خوانند ۔ سپید بالا صبح کاذب
۔ سپید پا مبارک قدم ۔ سپید پیما صبح صادق ۔ سپید دست حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام
و بمعنی ۔ سپید شدن و سفید شدن ظاهر شدن و آشکارا گشتن ابن یمین گوید ۔ سپید شد همه
کس را که حال ابن یمین ۔ ز دست جور تو ماند خال تست سیاه ۔ سپیدکار نیکوکار و سیه کار یعنی
بدکار ۔ سپیدنامه صلاح و سیه نامه و فاسق و بدکار ۔ السین مع التاء ۔ ستا بالفتح و الضم همان استا
یعنی کتاب زردشت فردوسی گوید ۔ بزند ستا اندرون زردشت ۔ که بمنوذهر گونه نرم و درشت ۔
و بکسر ستائش و ستائش کننده و امر بستائش ناصر خسرو گوید ۔ بر جهد و ستا مباش فتنه ۔
بر تخته ستان عمن بشاهین ۔ و معانی دیگر در لغت سه تا باید ۔ ستاخ و ستاک بالکسر شاخ
نازک و تازه که از شاخ دیگر بجهد و بمعنی مطلق شاخ نیز آمده سیف گوید ۔ ستاخ درختانش
نفس مبین ۔ هوائی گلستانش بیان صور ۔ و ازرقی گوید ۔ بار دیگر بر ستاک گلبن بی برگ و بار ۔
اعضر زرین آورده ابر مروارید بار ۔ ستاوند بضم سین و فتح با و صفت بلند و بمعنی گویند صفت کرسی
آن یک ستون افراشته باشند مخفف ستن اوند یعنی اوند یک ستون یا آنکه نسبت بیک
ستون دارد و بمعنی بالاخانه که پیش آن گشاده بود چون ایوان فردوسی گوید ۔ ستاوند
ایوان کیخسرو می ۔ بیاراید چون خانهٔ مانوی ۔ ستاه مخفف استاد و مخفف ستاوند نیز آمده و برین
قیاس ستاون و ستدن شاه و امثال گوید ۔ سلطان زبنده تو نیارد ستاه و باج ۔ لیکن ستاه نیز
توان خواند ۔ ستان مخفف استان و ستاننده و امر بستاندن و جای انبوهی چیزها چون گلستان
و هندستان و خارستان و بهشت باز افتاده انوری گوید ۔ شیر گردون چو عکس شیر در آب ۔ پیش
شیر علم ستان باشد ۔ ستانه مخفف استانه ۔ ستائش معروف ۔ ستائش گاه گریزگاه شعر بحساب
مرح ۔ ستاه بالکسر و فتح با و مکرر و جلد شاعر گوید ۔ آنچه از برای تو هر دم ستاده ۔ ستاه بالکسر
معروف و بحذف ها نیز آمده فرخی گوید ۔ ستاره و صنوبر بشبی خواندم ادر ۔ بر خار و بالا و زیاد
و خرد ۔ و درین امثال ها هست که ستاره نیز توان خواند و بمعنی قبه که بجهت دفع عکس و پشه نصب
کنند و در هند متعارف است و بمعنی مطلق پرده عربیست نه فارسی و بمعنی مسطر جدول مطارات

بطاء عربی است و بمعنی بازی زرد و سار طنبور در لغت سه تاره خواهد آمد **ستاغ** بالکسر غریم و نادهنده
ابن یمین گوید ؎ بوم امیدی که روزی این بشی جلای من ٭ و لیکن زاید خود او هم شد بخت
من ستاغ ٭ و بمعنی گره اسب زین ناکرده و در نسخهٔ میرزا معنی گره اسب شیر خوار و اسب مطلق و شتر
بسیار شیر نیز آورده و در سامی ستغ نادانده و شمس فخری بمعنی اسب بی زین آورده و گفته ؎
هنگام بخشش از کرم پیدرنج خویش ٭ زد بر جامه از زر و کلهای و بستاغ ٭ لیکن ازین بیت مفهوم
شیرازی مطلق اسب معلوم میشود ؎ خجسته شاه سواری که تا بتات و بلال ٭ ز روی تیزش
کشته نعل و میخ ستاغ **ستام** بالکسر همان استام یعنی ساخت مرکب **ستیزه‌ای** کندکی و بیزی
چیزی **ستخر** همان استخر مرقوم **ستخر** بخفت ستیزه یعنی قیامت **ستوان** بفتحتین استوان **ستر**
بفتحتین استر **ستردن** بفتحتین همان استردن یعنی نانانده مانند استر پوست ؎ ز آتشی
نه نشتی نه ماده نه نر ٭ نبون همچو بشتر هرون چون ستردن **سترنگ** بفتحتین همان استرنگ یعنی مردم
کیا **سترک** بفتحتین بلوج و ستیزه کار و تند و درشت **ستم** همان استم مرقوم **ستنبه** همان
استنبه مرقوم **ستنج** بفتحتین و سکون نون و جیم تازی در آخر ذخیره و توزه فرهنگ سیتج بالکسر
و فتح یای موحده و سکون نون چوب قلیه و آن چوبیست درازکه در زیر آن فلکها نصب کنند و بر گردن
گاو بندند و بالای غله در ده کرده اند تا غله از گاه جدا شود و شاش در زبان گذشت **ستو** بکسر
سین و فتح تازی دوکش که بعربی ستوقه گویند و سازی که سه تار داشته باشد و هر چیز که سه تا
باشد مولوی گوید ؎ زخمه بچنگ آور و میزن ستوی ٭ مار ستوان همان ستوان و خوانه
گیران **ستوه** بالکسر و تای مضموم حمله نمودن و انداز کردن شاهین و مانند آن بجانب شکار گاه
خسرو گوید ؎ عقابی که از بی پری شد زبون ٭ ستوه کند کبک هم بر ستون ٭ و نیز موج آب
زنگی مراغی گوید ؎ دریای دیده را چو بشور و غم از آن ٭ تا سقف آسمان برسد هر ستوه ٭ **ستیش**
بوزن و معنی ستیزش **ستیغ** بالکسر همان استیغ که بعربی استار گویند یعنی شش و دم و نیم که
گرچیل یک من بود **ستیغ** بالفتح و کسر تا چیزی راست مانند تیر و نیزه و ستون سوزنی گوید ؎
دشتم در میانه شعر سرخ رو و ستیغ گردن خویش ٭ **ستیغ** بوزن و معنی ستیغ ابو شکور گوید

؎ بدانکه که گرد و جهان گرد و میغ ٭ سر نوک رمح تو گرد و ستیغ ٭ لیکن از بیت منوچهری قبله
کو ظاهر میشود ؎ تو گفتی که ستیغ کوه سیلی ٭ فرود آرد همی احجار صد من ٭ **ستی** بفتح سین و کسر تا
آهن باشد بوشکور ؎ زمین چون ستی چنان آب رود ٭ بکردد فراز پیاده فرود ٭ و فخری بفتح سین
و نون آورده و بانی و بی قافیه ؎ تب در حلق بد سگالانت ٭ عجبت ارفی شود چو ستی **الاستار**
ستاره شمردن بیدر بودن **ستاره شمر** و **ستاره شناس** منجم **ستاره قیلمذ** آفتاب **السین مع**
الجیم الفارسی سجاهر بفتح سین و جیم تازی و های هوز قرین و شبیه فرخی و صفت بالا پسند
فیل سلطان محمود گوید ؎ چه بالا پسند پسندیده کو ٭ تا نماید ز بالای گردون سجاهر ٭ **سجد**
بفتحتین سرمای سخت **سجدن** سخت شدن سرما **سجاندن** سرد کردن و همچنین **سجانده** بمزه
سج بالفتح خار قاضی نظام گوید ؎ چون برفتم سوی کعبه بهر حج ٭ حج بر سنگ سود سوم
زر و سج ٭ **سجلات** بکسر سین و جیم یا سین و در قاموس سجلاط اعطی آورده و ظاهر آنکه سجلات
کرده اند بتای قرشت غلط خوانده اند **سجاکنده** بفتحتین و کاف مفتوح کمل و مسلع **السین مع الجیم**
الفارسی سجک بفتح سین و ضم جیم و قاف و شین معجمه نیز گفته اند و شیری که بمرغ ریزند و بضم
سین و فتح جیم نیز گفته اند و در فرهنگ بجیم تازی شیر و فتح بجیم آمیخته که شب ماریزه کرده در آن کنند
و بعربی شیر از گویند **السین مع الخاء سخاخ** بالفتح زمین زمین نرم لیکن عربیست و صاحب قاموس
آورده و بضم الدین دار گوید ؎ تیر غمزه جو کند داد نشست ٭ تا پر اندر سخاخ سینهٔ من ٭ **سخ**
بالضم خوب و خوش خسرو گوید ؎ از جنید و از شبلی و معروف ٭ یادگار است ذات فرخ او ٭
سخ ایشان کراچین بودند ٭ و در نموده اند اچین سخ او **سخت** معروف و بمعنی وزن کردن نیز آمده
نظامی ؎ سریر و سراپرده و تاج و تخت ٭ چندان کزان بر توانند سخت ٭ و بضم سین نیز آمده
سنائی ؎ دیگ دانش اگر بخواهی سخت ٭ هیزم جهل اگر بخواهی سخت ٭ و در فرهنگ بفتح سین
بمعنی تحمل آورده اوحدی گوید ؎ باده ناسخته ده سخت که باده ٭ سست کند سخت را کلید خزانه
و بمعنی بسیار نیز آمده **سخته** بالضم سخته و وزن کرده و بفتح سین بمعنی سخت نیز آمده مولوی گوید ؎
بکشتی گمان زره را که سخت ٭ سخته کمانی **سختن** بالضم و الفتح سختیدن و در سخته بمعنی نرم کردن نیز آمده **سخن**

بضم سین و فتح خاء و فتح سین هر دو در اشعار آمده و سخون نیز آمده **سخنو** بضم سین و نامی فرشته چرب
رو وده که درون آن پر از پنج و ادویه کرده بر رشته باشند **سخش** چیز کهنه و پشین و مجهول است
چنانکه بیاید **الاستعارات سخت بازو** توانا **سخن زدن** و **سخن سنج** شاعر و سخن فهم **سخت ساق** و ساق
قدم خسرو گوید ❊ فرخان لباسا قشده سخت ساق **سخت کلام** سرکش **السین مع الدال**
سدار بفتح سین و دال و رای مهمله مرغیست که در پنجاب می باشد و ظاهرا این لفظ هندیست **سدکس**
و **سرکس** بفتح سین و کسر کاف قوس قزح فخری گوید ❊ بهر سالی مثال در کشش را فلک نماید
از مثال سدکس ❊ و مثال دیگر در لغت در ونه گذشت **سدکاه** بوزن و معنی دکاه معنی گوید ❊
سدکاه تو صد راه زند کین مقدست ❊ بل سند و مت از سده و زند سکندر **سدپایه** گرم و پایه
سدانه قریه ایست از پنج که از زمان منوچهر تا زمان استیلای اسلام از موقوفات نوبهار بلخ بوده است
و تولیت آن متعلق بهر کس که بود او را برمک میگفتند و شرح آن در لغت برمک گذشت **سده**
بضمتین و هم روز اخیر ماه که بیستم معاقب سدق معرب آن و دو وجه برای تسمیه او گفتند
یکی آنکه از آن روز تا نوروز پنجاه روز و پنجاه شب می ماند و یوم اکثر در آن روز عدد فرزندان آدم بصد
رسیده بود و در قدیم صد را بسین مینوشتند و نام دختیست که در دار المرزه ماوراء النهر از جهانی
دیگر بیشتر می باشد و قصه آن مشهور است در فصل سه چهار کس کنجد و برکسارش اینجا نبوده باشد و قرب
دویست سوار در سایه آن آرام گیرند و چیزی بران درخت پیدا شود مانند خربطه که پر از پشه باشد
و لذت آن درخت را سار نگذارد و سار شکار و اغال پشه و بازی بجره البق خوانند و نام دهی است
از سپاهان رازی گوید ❊ چار هفت در سده دارم بحمد الله معه ❊ کیک شوم و باد سخت و آب
شور و نان جو **سدکه نشین** ملائکه معرب **السین مع الراء سر** بالفتح معروف و بالای چیزی و
جانب چیزی و اول چیزی و سر دار و بزرگ قوم جمع جاری معنی اول سرها و جمع تجم سران و بمعنی میل
و خواهش خسرو گوید ❊ کنم رشحه توبه که سر گناه دارم ❊ و بالضم پاپوش که در خراسان از ریسمان
سیاه بافند و شاهی که از پنج سازند رودکی گوید ❊ مد خلاز اکتاب زرگین ❊ پای آزادگان بیابد
و بسی گوید ❊ لعنت بخورد م کرم و درد گرفتم شکم ❊ گر بشیدم دو دم مرشدم تا کمان ❊ و در فرهنگ

جوشش که بر اعضا بین شود و نوعی از رقص **سرابیلی** بالفتح و کسر بای موحده نیز و نخست خاقانی گوید
❊ از من مسی سماعیلی ایام ❊ و زمن حوقی سرابیلی بزنان ❊ چنانکه در فرهنگ گفته و ظاهر این لفظ سرابیلی
تحفه سرابیلی است بمعنی سیوه وی و سماعیلی موید است و بای موحده بمعنی نیز بنظر نیامده **سراتوف**
سرزنش و طعنه **سرارو** رگیست که نصد آن امراض سر و درد چشم را مفید بود و بیونانی قیفال گویند
سراغج و **سراغوج** و **سرالوش** کیسه دراز که بر یک سر آن کلاهی وضع و زنان آن کلاه بر سر نهند و
گیسو را در آن کیسه اندازند و بجواهر و طلا مرصع کنند لطافی گوید ❊ سراغوج را بر آموده بگوهر بر سم
چنان افکنده بر سر دو لو بتان ❊ سر سراغج باز کردند **سرانیدن** نغمه کردن و سرود گفتن **سرایان** سراینده
سرای خانه و سراینده و امر بسرایدن **سرایش** نغمه پردازی و گویندگی **سرکون** سرنگون نامجو سرو
گوید ❊ سر کنگ بر کشیده بچرخ نوی ❊ مردمی و سروری سرکون شد **سرایمه** آشفته **سرکشی** نوعیست
از آش آرد **سرانداز** مندیلی که بالای سر اندازند خواجو گوید ❊ و ز نقشی سر بر کردون نگر ❊ مقنعه هم
سرانداز زره نیز سرافکنده خسرو ❊ چو سلطان سرانداز باشد زمی ❊ فتد بخیز از سرش تاج کی از آن
ره که نگرفت سرانداز گشت ❊ و می چون بود در رفتن و بار گشت ❊ و بمعنی چالاک و بی باک نیز آمده سعدی
گوید ❊ سرانداز در عاشقی صادقست ❊ که بر هر چه بر خویشتن عاشق است ❊ و نام یکی از اصول مقامات موسیقی
و در فرهنگ کسی که از روی نخوت و ناز خرامد و سر بر جانب افشاند و بیت دوم خسرو شاهد آورده و در لغت
سرانجام عاقبت و پایان کار و این که گویند این کار را سرانجام نمودند یعنی تا آخر رسانیدند نه آنکه سرانجام
بمعنی سامان است **سرانگ** پیشرو لشکر و تاراج کننده که بر سر سازنگ کشند و هم نیز گویند آهنگی گوید ❊
عدو گر نبود کوشش کان جدک ❊ بر پشمی است بین از خون سرانگی ❊ و بمعنی عسس و بمعنی تاری
و خوانده کی نیز آمده سیف گوید ❊ نشست و در زمان بگرفت در عشاق آهنگی ❊ که سازد زهره را
بشکست و حیرت سرانگش **سراچه** بالکسر و جیم تازی دهی است از دهای قم و مرضی است مخصوص
باب دهستر که بدنام نخ گویند **سراچه** بالفتح و جیم فارسی سرای خورد و هر آنچه یا ماخفه یای نیز آمده منوچهری
گوید ❊ بابل کنی سراچه مطربان خویش ❊ فتح کنی ذماق غلامان می کسار ❊ و نیز سراپرده خورد و آن پاس
که بر خیمه باشد **سرها** دیت باشد **سراک** بای موحده حاکم ضابط باسیاست ابو الفرج گوید ❊

وین حق را چو تو نیک سره و نیک شده را چو تو نیک سر بار و سر باری و سر وار و
سر واره بار انست که بر تنگ بار گذارند و بعربی علاوه گویند سر بامان و ستبار فخری گوید
من آن نیم که دهم بر وی خود برباد برای درهم و دینار و طاق و سر بامان و کلاه زره که روی تنگ
پوشند و در نسخه حلبی آنچه زیر خود برای نرمی پوشند و له نه آهن درع بالستی نه ورگ نه سر
پایانش بالستی نه مغفر و تخاطر چنان میرسد که بپای موجده باشد یعنی بالسته سر سرچه معروف
و قوی دست و مردم آزار سعدی گوید یکی با دشه زاده در کنجه بود که دور از تو ناپاک و سرچه
بود سر پاس بباء فارسی گرز باشد فردوسی گوید دل سرکشان پر ز وسواس بود اندیشه گوش
بر سنگ سر پاس بود و سر دار پاسبان ابن یمین گوید بجز خیال کس شهری نخواهد کرد دران
دیار که سر پاس پاس تو هست سر پوشنده سر پوشش چون چادر و طبق پوشش و غیرها
پوشیده و شکل کرحل توان کرد سر جوش شوربای که در اول جوشش از دیگ بردارند شاعر گوید
زهر چیزی که طعم نوشش دارد حلاوت بیشتر سر جوش دارد سر چکاو بجیم فارسی تارک سر چه چکاو
بالا پیشانی و سر چکاو بالا از آن عید لوکی گوید دغ بود سر چکاو او چون طاس دیوار زو بود
همیشه هراس و درین مثال اثبات چه سر غلط دغ مربوط است نه بچکاو سر خاب گلگونه که زنان بر
روی مالند و گویی هست معروف و بتبریزی ورنی لیست نیز زره که تمام شب از جفت جدا باشد و یکی را
نه چند اما آواز کند و بر سعت آواز زده و تمام شب بقرار باشند و گویند چون از جفت جدا شوند جفت
دیگر کنند و اگر یکی جفت خود را در آتش بیند او نیز در آتش رود و مار و تنگ نیز گویند و بهندی چکوا چکوا
گویند و رودی در نواحی کابل که بر زمین سرخ جاریست و آبش از جهت سرخی دارد و شراب سرخ سنان
گوید تاب سرخ می افتاده است زال خط چه جال زال که رستم بیفتد از سر خاب و نام یکی
از معوک که از نسل بهرام گور بود و در سخنه گوید که او را سرخه نیز گویند و در فرهنگ گوید نام پهلوانیست از
سپاه پرویز نیز که در فردوسی گوید یکی پارسی بود بس نامدار که سرخاب خواندی ورا شهریار
سرخه بالضم نوعیست از کبوتران سرخی مایل و نام پسر افراسیاب و دهی از سنان که سرخه
سنان گویند و دهی هست از نیشابور که سرخه نیز گویند و سرخه حبه که گوده کار زاید و در شعر

در سخچه نیز گویند سرخاره سوزن زنان که زنان بجهت زینت بر سر زنند و در نسخه میرزا چیزی بچه
مانند که زنان بدان سر خارند کمال گوید دختران خاطرم را در تماشا گاه عرض جز ز رنج انگشت
من بر فرق سر خاره نیست سرخ بت و سرخ بتی هست که از سنگ سرخ بر کوه بامیان و از عجائب
روزگار است و بیان آن در سنگ بت گذشت سرخوش سرگرم از کیفیت شراب و جز آن سرخوان
خوانده که ابتدا بخواندن کند و سرخوانی ابتدا خوانندگی سرسری سهل و زبون سرده میوه که
بعد از میوه پیش رسیده باشد سرده نوبرن هر میوه ساقی و سر حلقه میخوارگان نزاری گوید چو در داد
سرده شراب گران و مولوی گوید آن سرده محمور سخا زاده و کمال گوید سرده بزم
شراب امروز انگوره وی بوده امام الحباب و قدحی که بدان شراب دوزند سیف گوید زخمار
یار عشق از دل سنگ زنم گرد و ز شراب راح ریحان دو سه سرده گران کش سرد و گرم بابت
و آن چنان باشد که یک سرد کنار دیگری نهند و دیگران جامه را بل کنند و هر یکی در گوشه رفته سرد در
جامه پنهان کنند بعد از آن که آن طفل سرد کنار نهاده برخیزد و هر کدام را گوید که کیست پس هر کدام نام
دست بر وی بجای خود بر وی هر او را و کنار گیرد و کر دست نام نبرد او را بر دوش گیرد و در جایی که مقرر
شده باشد سوار کرده ببرد و سرز بالفتح و سکون زا و زای معجمه در آخر مالک کار سرزیره گیاهیست خوشبو
سرزده سر زنش کرده شده و ناگاه و بی جهت و دامه و گردن زده سرشت خلقت و طینت و بمعنی
خمیر کرده و در کیفیت و درین قیاس سرشتن و سرشته سرشاه چوبی که بآن بام خانه پوشند و سرش بر دن کنند
منصور شیرازی گوید بام چرخ و فارتو پاکر بند هی شکسته شود سقف چرخ را سر شاخ سرشخ بفتح
اول و شین معجمه غلیظ شده چیزی که در وقت طبخ آن زنند و کل آن زده شود و سرخ تیز باشد
سرشکوت بکسر تین و کاف فارسی موقوف و فتح واو پرده عروسی که از کلو نیز گویند و سر اشکبان
باضافه الف نیز آمده سرشوی سر زنش و کل که بدان سر شویند فخری گوید خاک بر سر شاعر بی کار
بوده می سرشوی پایه باساف سرشک قطره عموما و قطره اشک خصوصا و خورده آتش که شرار گویند
و درختی هست که گلها سفید دارد و بسرخی مایل و آنرا در خت نیز گویند فخری گوید اگر کرده بدیش از
فضیلت لعل رستی بجای گل نرسشک و کل آن درخت را نیز گویند عنصری گوید رخ زرده نگاشته

سرشک وان سرشکش رنگ تازه سرشک و در نسخه میرزا یعنی درخت زرشک گفته سرعشر دوازده
خورد که از طلا بر سرده آیه نویسند و نیز خلیفه مکتب که بر سرده شاگرد استاد ضعیف کند خاقانی
دم تسلیم سرعشر و سر زانو و بستانش سرغوغا کسی که باعث فتنه بشود و سر فتنه نیز گویند مولوی
گوید ز رشت دوست خوان دوست ریزد بدین مدشنک و سر غوغا چرا ای سرغین و
سرغینه بالفتح سرمای و بکسر نیز گفته اند فردوسی گوید بر آمد خروشیدن سرمای دم نای
سرغین و هندی درای دهدی زد دزی زرزکوس و سرغینه نای سرفج بفتح سین و کسر
غین کاسه چوبین درویش سقا گوید بگیر جام می از دست ساقی ای سقا محو زبان عرب
و فرغ اشتر از سرفج سرف بالضم سرفه باشد و در شرفنامه در دکلو که از سرفه باشد اما از پیت
کسانی یعنی سرفه کننده ظاهر میشود ز پی مرا بزرگری افکنده ای دریغ بی گاه دو و از دم هموار
سرف سرف سرکا سرکه سرکب بالکسر سرخی و سفیدی که زمان بر روی مانند و سرکه را نیز گویند
و بالضم مرغیست که بعاری سرخچه و بعربی حصبه گویند سرکبگین و سرکبکین یعنی سکتگین که معرب
آنست و آن از عمل و آب و سرکه میکند سرکوب و سرکوبه سرزانش و طعنه و جای بلند که
مشرف بر جای دیگر باشد انوری گوید نه از فرزانگان کردیست سرکوب سرکب و سرکش
نام دو مطرب است مشهور فرخی گوید شاعرانست چو رودکی و شهید مطربانست چو سرکش
و سرکب و فردوسی گوید ندانشکران سرکش و باربد که هر کو نشستش بازار بد سرکرد
بفتح کاف فارسی و سرکچه و سرکچش بکسر کاف فارسی و یای مجهول مرغیست که سرکرد اند و
بعربی دوار گویند بالضم سرکن گردانکه جعل بود زیرا که از سرگین چیزی مدور میسازد سرکر بضم سین
و فتح کاف فارسی انکه شراب از برنج سازد و انکه کفش اندر سیمان بافد چنانکه در لغت سرکرشت
سنائی گوید سرکر را سخن سرای کند سرکزین انتخاب کردن کسان حاکم از کله کاو و گوسپند و
اسب سید ذوالفقار گوید اندران میدان که دشمن را براند چون کله تیغ او از کله مرغ خوانی چو سرکزین
سرکزین بفتح سین و کاف فرغی است خوش آواز سرکیس قوس قزح مراد است
سکیس سرکل بفتح سین و کاف فارسی چیزیست مانند کوی که اطفال از ریسمان سازند بری

بازی کردن

بازی کردن سرلاده رده بالایین دیوار چنانکه بن لاده رده پایین دیوار چه لاده بمعنی رده آمده
سرمالک بفتح سین و هر دو میم بازیست که چشم طفل را بندند و او را مالک نام کنند و اطفال دیگر دست
بر سر او بکذارند و پنهان شوند بعد از ان چشم او بکشایند تا دیگر را بیابد کند خاقانی گوید سرمالک
آرزو بیازم سرمک بفتح سین و میم نوعی از شوره که یاه و صاحب قاموس گوید نوعی از سنتاخ
رومی گویند و سرمق معرب آن و برای استنما نافع است انوری گوید بفتح طبع بهار داده یک
سرموزه کفشی که بالای موزه پوشند چه موزه معرب آن سرمه بالضم معروف و دهی است از فارس
که از ان سرمه خیزد سرمق معرب آن و نوعی از شراب که در ترکستان متداول است از مقوله قیمز
و کنجی سرم بالفتح همان سرمک و بکسر سین و فتح را دوال صید که روی از خرشیده پشمینه نازم شود
نخست سرم با کسر شاعر گوید از بهر پای باز تو صیاد لاسکان از پشت شیر گوهر نخر اکشد سرم
سرنشن زاد انوشک سرنامی نامی که در شین و سور نوازند در اصل سونامی بوده سرنامه
عنوان نامه یعنی چیزی بر سر نامها نویسند که فلان محل رسانند سرندیب و سرندیل شهری معروف
که از بهشت آدم صفی بدانجا فرود آمد سرنج بکسر نون همان سرنیج مرقوم یعنی سفید آب و در قاموس
بوزن سمند آورده و بمعنی طبق روغن که بر کیه گرزنند نیج است نه سرنج چنانکه صاحب فرهنگ گفته و
غلط کرده سرنزد بکسر نون و سکون نون تخت که کشتی گیر پای خود را بر پای دیگر بند کند و او را
بپندازد و بتازی شفریه خوانند بکسر شین و زای معجمه و بای موحده و سکون نون مهمله و فتح بای شد و
و نیز ریسمانی که کنیز از اطاقه کنند و زیر خاک پنهان سازند و سر دیگر شخصی بگیرد و در کمین نشیند
تا جانور پای بران بند بعد از ان سوی خود کشد او را بگیرد و در مؤید رسنی که در بازی بیاز پا آویزند و بمعنی
حوک نیز آمده و سر بدو بزن در یه نیز گفته اند و در تحفه سر بدو عشق چیز باشد لیکن در سامی بکسر سین و فتح
را آورده سرو بالفتح درخت معروف و آن سه قسم است سرو نازکه شاخهای او متقابل است و سرو آزاد
که شاخهاش راست رسته باشد و سرو سهی که دو شاخهایش راست رسته باشد و نام پادشاه یمن گوید
زن پسران فریدون بود فردوسی گوید خرد مند روشن دل و پاک تن پیامد ز شاه سرو یمن
و بقیتین شیخ جیحون و بعضی بفتح سین نیز گفته اند سروستان جایی که سرو بسیار باشد و لحنی از سی لحن

باربد و وی هست از فارس **سروستاه** همان سروستان یعنی لحن باربد از رقی گوید ؎ نیمه نوشش
کن از دست سرو و کیا نوش ٭ نیوشش بانگ سی از نوای سروستاه **سروسیاه** منوچهر از رقی ؎
نه لاله برگی و سستی برنگ لاله سرخ ٭ نه شاخ سرو و سستی بقد چو سرو سیاه **سروسی** لحنی از سی لحن باربد
سروش و **مروشر** فرشته باشد عموما و فرشته که پیغام و مژده آرد خصوصا که هاتف غیب نیز گویند
و روز هفدهم از ماه فارسیان **سرودیه** بفتح سین و کسر واو و تحتانی فرخ خسرو گوید ؎ چون
که ساقیش راست برکف دست ٭ همه سرودیه گشت بام و سرا **سرواره** همان سرباره مرقوم **سروله**
بضم سین گیاهی است که بر سر آن خارها باشد و در جامه آویزد و بهندی نیز سروالد گویند **سروا**
سروا و بالفتح شعر و لاف زاور فرخی گوید ؎ چند وعده و وعده در وفا می چند ٭ چند فردوسی تو خسرو
بر من سروا و فخری گوید ؎ نهی بعدل تو مرهون عمارت ٭ دنیا حتی بدرج تو مشحون رسائل
سروا سروا بالفتح قافیه شعر **سرود** بالضم گوندگی و خوانندگی **سروگ** بفتح سین و را و تا مشوش
و آشوب و هیجان سر موتک **سرون** شاخ حیوان مراوف سرو و بمعنی سرین نیز آمده و سروگاه
موضعی که از آن شاخ روید که عبارت از میان سر باشد نظامی ؎ سر کو سر اوار باشد بتاج ٭
سروگاه او مشک بایدنه عاج **سرهنگ** چابوش و شب کرد خسرو ؎ حریف خاص او دانی محمد
کز پی چابوش ٭ سرانگان کوبین اندر سرهنگان درگاهش **سره** جید و بیغش و در مؤید بمعنی شقه
حریر سفید نیز آمده **سرین گاه** نشستن گاه و تخت و بعضی بیت شیخ نظامی چنین خوانده اند ؎
سرین گاه او مشک بایدنه عاج ٭ بمعنی که سرین گاه سر عبارت از موی قفاست و آن تکلف است
سریر نام قلعه ایست که در آنجا تخت و جام کیخسرو بود و بمعنی تخت عرصه است و در سامی بمعنی
عرش فرخ آورده **سریری** پادشاهی که در آن قلعه می بود و اسکندر را خدمت کرد نظامی گوید
؎ بیاید خبر مان تخت سریر ٭ که تا چند آن تخت را تخت گیر **سریری** حریر بافت کان تاج
دار باین تخت که گرد خواهد گزار **سریره** و **سریرک** همان سدرک و آن خطی که بر زمین کشند برای
قمار بازی **سریشم** و **سریشم** چیزی که نجار و کاغذ و مصاحف و جرم گر بدین چیز ها چسبانند و
آن از ماهی و پوست خام سازند **سرپچه** بفتح سین و کسر را و یای معروف و فتح جیم فارسی معروف

باشد

باشد که ترک و تازنگ نیز گویند مسعود گوید ؎ بان دراج از امتحان تو ابرکش ٭ سرپچه در کاکو
اندر امتحان کبک ٭ لیکن در نسخه بجا بجیم بمعنی مرغ سقا آمده **سری** بفتح سین سرداری و بزرگی و در
فرهنگ چیزی که از آهن سازند و بر سر اسب کشند تا از زخم ایمن باشد **استعمالات سرای پنج و سرای**
ششدر و دنیا **سرآفتاب بیگانه شدن** یعنی بدست آوردن ملک یگانه خسرو گوید ؎ سر آنکو توان ز آب بیگانه
شست ٭ که از خون خود دست شوید نخست **سر از شیشه تهی جرعه کردن** قریب دادن **سر از زیر زدن** پنهان
شدن از ترس و بعضی گفته اند سر در گریبان زدن از حیرت و فکر **سر آوردن** آخر شدن و بنهایت
رسیدن **سر بی منت** حرت **سر تیغ فایق** کشتن **سر بر آوردن** و **سر بر افتن** و **سر بر کردن** باغی
شدن **سر بر زانو نشستن** کز شدن و مراقبه کردن و متامل و غمگین نشستن **سر بر کردن** از خواب بر
خواستن و بیدار شدن **سر بزنگ** عظیم الشان و عالی مرتبه **سر بر زبان بردن** فکر کردن **سر بیازی**
که ایران و کفاران داده خود را خلاص سازند **سر بچیدن** سرکشی کردن **سر بخت کردن** سرکوبی کردن **سر**
خاریدن کاه داشتن و لطف نمودن و تسلی کردن و حیله و مکر و بهانه و اهمال کردن و تعلل نمودن
سر بخار توقف مکن مولوی گوید ؎ عشرتی هست درین گوشه غنیمت دارید ٭ دولتی هست سر بخار
سر دولت خارید ٭ و خسرو گوید ؎ رو خنده پیش کن در کنج بابی خوش مشو ٭ با قضا تسلیم شو در تنج
باد دهر مخار ٭ و فردوسی گوید ؎ بدستان بگو چند دیدی نگار ٭ بگو نیش که در آمدن سر مخار **سر بچشم**
جلاد و خونریز **سر خویش گرفتن** بدر رفتن **سر دیان** و **سر کوی** کسی که بتنهان راست کشتن مردم را از
کشه و بیرنامو زدن **سر دکار کردن** سر بباد دادن **سر در شب کردن** شرمنده و خجل بودن **سر دستی**
کاری که زود و فی الحال کنند **سر رشته** چاره کار و تدبیر مطلب **سر زلف** تازه و تخمیر **سر سبز** زنده و تازه
عیش و صاحب دولت و کامکار **سر سری** سخنی و کاری که بی تامل و اندیشه کنند و گویند **سر سفره** مقصد
سر شار لبالب **سر شکسته** غم زدگان **سر کشی** خداوند قدرت و قدرت و نافرمان و گردن
کش **سر کله شاهان** برابری کردن و کاف عجمی بمعنی برگزیدن **سر کوبک** بیقید و بی یقین **سر کوبیانه**
دیرینه **سر که فروختن** رو در هم کشیدن و ترش روی کردن **سر گران** کسی که در قهر و غضب بود
سر گرفته ملامت کننده نظامی ؎ در آمد سر گرفته سر گرفته ٭ عتاب سخت با من در گرفته **سر گرمی**

شب سرنوشت غایت اعراض و دماغ خشکی بود در محلی که با کسی سخن کنند یا اندروی مهربانی نصیحت
نمایند و او نشنود و حافظ گوید ـ سرت تسلیم و من و خشت در میکده ما ـ مرعی که کند فهم سخن گو سر خشت
سرمه خاک چین سرمه سفر و پرویز که بر که در چشم کشیدی یک کز عشق زمین بدیدی تا یک سال
سرموزه کفش موزه سرهای معتبری سرماه که بنوکر دهند و ماهیانه و مشاهره نیز گویند سرد شده
خنک شده و معول گشت سراپرده گلی آسمان و ابر سیاه سراچه گل عرش سرا مغرب دار المغرب
سرای بادیه آخرت سرای جزا و سرای محمود بهشت سرای سرور شراب خانه طهوری ـ
سپیده دم گرشدم محرم سرای سرور سرای شرور میکده و دنیا و قمار خانه و دوزخ سر بر خط نهادن
اطاعت و فرمان بردن سرکه فشان سخن در عتاب کردن و به گوی و طاعن سر زنگ جنایت
النفس السین مع الزاء سزا پاداش نیکی و بدی و سزاوار و لایق پاداش و سزا معنی لایق
و در خور نیز آمده و برین قیاس سزیدن و سزد سزه بالفتح و سکون زای معجمه سپید خار که بیابان
نیز گویند السین مع السین سست ماتم آسوده کو و بیهوده کرد السین مع العین سعتر و سعتر بار بانگ نرنی
که چرمینه بندد و با زن دیگر مجامعت کند و معلوم نشد که سعتر درین لغت بچه معنی است چه سعتر
بمعنی تره که درویشان با نان خورند اینجا مناسب نیست خاقانی ـ چون چشم شوخ سعتر بانم
نماند آبی ـ چه چشم سعتری آنک و سعتری دارد و جامی ـ نفس را بند از گلو کن گر زنان سعتری
فارغ است آنکس که قوت او زنان و سعتر است ـ و الحال زن فاحشه را سعتری گویند اما از نعوت امیر خسرو
ظاهر میشود که سعتری زنی که با زن دیگر سحق کند بلکه آن فعل را نیز گویند ـ آری حاج جمال مرجان
جماع نیست ـ کو زنا بکون نمندهی سعتری کنند السین مع الغین سغ بالفتح نوع عمارتیست دراز و
خمیده طاق که بعربی ازج گویند و بعضی بمعنی پوشش خانه گفته اند سغبه بالضم و قیل بالفتح فریفته
و سخره سعدی گوید ـ تن خویشتن سغبه دونان کنند ـ و ظهیر گوید ـ ولی که سغبه این زال
عشوه گر باشد سغد بالضم موضعیست از سمرقند آنرا از جنات اربعه دنیا شمرده اند و در فرهنگ
گوید سغد زمینی که در آن آب باران جمع شود و ظاهر آن موضع را بواسطه کثرت آب سغد میگویند
و در قاموس گوید سغد با سین بامعی چند از سمرقند و بصاد موضعیست از آن و درین تامل است

سغدو بوزن و معنی سغنو یعنی چرب رو و که در دون آن پر از برنج و گوشت و ادویه گرم پر کرده
پخته باشند سراج قمری گوید ـ بساشب که از گوشت آگنده ام ـ چو سغدو دل و سینه در روغن
شغده بالفتح همان اسغده یعنی آماده سغر و سغره بفتحتین همان اسفر مرقوم گذشت رای ابق
دارد و سغری بالفتح ساغری یعنی کمل آب مولوی گوید ـ همچنین سغری ندارد گرگه و ون
سغراق بالفتح کوزه و لوله دار خواه چینی و خواه سفالین و کاله را نیز گویند و این ترکیب مولوی گوید
ـ و کلستان عدم چون بخود ـ مستی از سغراق اطفال یزید ـ سفو بفتحتین بانگ کلاس
و طبق و در فرهنگ بسکون فین آورده السین مع الفاء سفال و سفاله معروف و بمعنی پوست
پسته و بادام نیز آمده انوری گوید ـ زلف بیبت تو تیر که چو پسته سفال ـ و نیز سفاله لوبیست
از تیل کرزیون تا باشد سفت سوراخ کردن و سفته گر یعنی سوراخ کننده مروارید و امثال آن و بمعنی
تراویدن نیز گفته اند سفتن بالضم سوراخ کردن یک عموما و سوراخ سوزن خصوصا و بمعنی سوراخ کردن نیز آمده
و بکسر گفت باشد که گفت نیز گویند و در فرهنگ بضم سین آورده و بهر دو روش در قافیه شعر اکابر
یافته شده و در نسخه وفائی بالضم بمعنی تحکم آورده و گفته المال بکسر تین مستعمل است فردوسی گوید ـ
که گرد رستم بدان سر فراز ـ بدان جنگ سفت و رکاب دراز سفته بالضم سوراخ کرده و حلقه زرین
که در گوش کنند و نوعی از پیکان بغایت سر تیز که بسوفان سوده باشند نظامی گوید ـ تیری از
جعبه سفته پیکان جست ـ و عالی که بکسی هند نادر شهر و دیگر آن شخص بدو داده نوشته از آنکس بگیرد که وجه
آنرا بصاحب مال رساند و در هندی هندوی گویند و بعد از آن تعمیم کرده در هر چیزی که از آن نفع بکسی
رسد سفته معرب آن و نیز چیزهای خوب و تازه و سخن تازه تا انگور و روی تازه را نیز سفته گویند و تحفه و
هدیه که بجای فرستند و در فرهنگ بالکسر هر چیز غلیظ و سطبر و محکم خصوصا و جامه سطبر عموما شاعر گوید ـ
کمر از آهن و پولاد سفته حصن کنی ـ سفج و سفجه بالفتح خربزه خام و فارس که کالک نیز گویند فردوسی
ـ که خورد است زفلان فالیز یک سفج ـ و شیخ عبد الله انصاری گوید سر مسجود و سفجه است و کف بجود
کنجه و سفره بزای فارسی نیز آمده سفرد بالکسر همان اسفرد یعنی مرغ سنگخوار الاستعارات سفته
گوش غلام که حلقه بگوشش نیز گویند سفرنگ سفر چاندره سفرد کله جوالمرد چنانچه سیاه کالیه نخیل

سفرجل بکسر ندو السین مع الفاء سقلات بفتحتین وتشدید شین عناصر اربعه در اصل اسطقسات
بوده و اسطقس بزبان یونانی اصل را گویند وچون عناصر اربعه اصول موالید ثلاثه اند بدین نام موسوم
شده نه سنائی ؎ ابای و شقشقات غلام اند و پرستار سقلات و سقرلات جامه صوف معروف
که بفرنگ بافند و در قاموس گوید سقلات بکسر جامه صوف که بر هودج زنان اندازند رازی گوید
؎ بگرد دامن کسار میکشد سقلات ؎ و معلوم نشد که فارسی است یا زبان دیگر و بعضی گفته اند
بجای قاف در فارسی غین معجمه است سقلاطون شهریست در روم که سقلات و جامها و ران می
بافند و چون اکثر پارچه سیاه و کبود دران می بافند شعرا هر پرده سیاه و کبود بدان شهر نسبت دهند
خاقانی جمال الدین عبد الرزاق گوید ؎ چو از حدیقه مینا و چرخ سقلاطون ؎ نهفته گشت علامات
مهر انگیزه کون ؎ و ظاهر دری کاشی گوید بخاطر میرسد که سقلاطون در اصل سقلاط کون بوده باشد
یعنی کبود چه در قدیم رنگ سقلاط منحصر در کبود بود پس کاف را انداخته سقلاطون کرده اند و این
قیاس است و در لغت مسموع نیست سقمین بفتح سین اول و کسر دویم و لام بمعنی آبگرمان
و بمعنی سقفین خوانده اند بسکون قاف و تاء قرشت نظامی گوید ؎ طرفه داران سقفین تا سمرقند
بهوست کاه در کاهش کرند الاستعارات سقف غیر خالی و سقف مخت ندای و سقف مینا آسمان السین
مع الکاف الفارسی سکا بالکسر سرکه سکبا و سکبه بالکسر آش سرکه و بعضی گفته اند که سکبه بالفتح و سکبا
بالکسر لغت ایضا سکبه بالفتح و بای موحده کسور جمع کیاهی است و از جمله دواهاست سکبج
معرب آن سکاهن بالکسر رنگی که چرم گران از سرکه و آهن سازند برای سیاهی چرم و اصل سک
آهن بود نظامی گوید ؎ مرا کس که جانش باهن کزم ؎ بسی جامها در سکاهن زدم ؎ و خاقانی ؎
جلباب ترا فلک نیارد ؎ کش رنگ سکاهنی بارد ؎ سکاچه بالضم کابوس که در خراسان جغد الخیه گویند
سکاک بالفتح انگشت افروخته سوزنی گوید ؎ مدار دنیا چون بر فروخت آتش ظلم ؎ سکاران بجنم
همی خورد چو طلیم سکابو بالکسر و لام ساکن و بای مضموم انجیر بریان گشت افروخته پخته باشند از آن
و جز آن سکار بالفتح مبیخ آهنی که بدان انگشت افروخته از تنور کشند و نان نیز از تنور کشند سکاره و اسکاره
نانی که بر روی انگشت افروخته افکنند تا بریان شود و ظاهر آنست که لغت سکار و جمیع این الفاظ بضم سین

و کاف

و کاف فارسی باید چه مرادف نکال است و را بسین و رای مهمله بام بسیار مدل کنند و لغت اسکال
بام نیز آمده و صاحب فرهنگ بشین معجمه آورده و با کاف فارسی و فی السامی الخبزه والمیل سکاره
سکاشه در شین معجمه باید سکافره بمعنی زخمه نیز در شین معجمه باید چه صحیح سکافره است نه سکافره
سکلی بفتح سین و کسر کاف و جیم تازی در آخر موز باشد شهاب الدین فاضی گوید ؎ در جوانی
پر کشتم از جفای روزگار ؎ همچو انگوری که اندر غوره کردد سکلی ؎ سکر بفتح سین و کسر کاف معنی سکک
بضم هر دو سین ایسی که راه ندانسته باشد و ناهموار رود و ضد راهوار انوری گوید ؎ ارکاهلی کاوش
نه سکک نه راهوار ؎ سکلی بضم هر دو سین آن زحمت که از غایت ضعف بهم رسد و باید جنبشی
طپیدن دل پدید آید سکره بضمتین و فتح کاف دویم شرابی که از جواری سازند و ظاهرا عربی باشد
زیرک در قاموس آورده ؎ سکره بضمتین و فتح را مشدد و مخفف کاسه باشد و در کتب طبی پاشاب
که مقدار سه سکره بنابرین در اوزان و مکاییل مذکور میشود و سکوراه و اسکراه نیز گویند چنانکه گذشت
کمال گوید ؎ زنکبتین شب و روز در سکره چرخ ؎ و خسیکتی گوید ؎ ز تقشبند تهیه تو مایه
می باید غم و سکوره رنگ مصوران بهار سکنجبین بفتحتین و سکون نون و کسر جیم تازی ترشیدن
و گزیدن و سرفیده و برین قیاس سکنجد و سکنجه و سکنجی نامه حنین و گوید ؎ رخسار ترا ناخن این
چرخ سکنجد ؎ ناچذب لعل و لارام بکنجی سکنج بضمتین کنده دهن و آنچه دهانش چون دهان قی کننده
باشد و بعضی بفتح سین گفته اند سعدی ؎ تشنه را اول بخواه آب زلال ؎ کوزه بگذشته در دهان
کنج ؎ و بفتحتین سر فورتراش و گزیدگی و بکسر سین و ضم کاف نیز گفته اند چنانکه در صیغها دیگر گفته اند چون
سکنجه و سکنجی و مانند آن سکندر پادشاه معروف و پسر دارا ملک اسب و جز آن در فارسی سکندری
گویند محمد عصار گوید ؎ سکندر خود و اسب عمر دران ؎ و نام بازیست و آن چنان باشد که هر دو دست
بر زمین نهند و هر دو پا بر هوا کرده براه روند و پشکنه نیز گویند و در فرهنگ بمعنی نگون آورده آذری گوید ؎
از نیب تخم تر قوس ذو القرنین او ؎ در چه مغرب رود هر شب سکندر آفتاب سکنه بکسر سین و فتح
کاف و نون مخفف اسکنه مرقوم یعنی بر مه بکاران که بعربی پیرم گویند سنائی ؎ که سکنی جو چوب
سکنه سکوبا بالفتح نام راهی است که حضرت عیسی علیه السلام بدیر آورده جانب آسمان صعود نمود

و در فرهنگ بضم سین گفته فردوسی گوید ؎ و ایشان بسی نیز ترسانده‌اند ز نازش سکو باشد
و خاقانی گوید ؎ کریزم در درد بر سکو یا سکیزه بکسر تین بوزن تیزه یعنی بر جستن و بگریز
یعنی جست و خیز و سکیزان یعنی جست و خیز کنان و برین قیاس سکیزه و سکیزه و در لغت سکیزه نوشته
مولوی گوید ؎ خر سکیزه میکند در مرغزار و دقیقی ؎ و پشت نیرو دان هزبر دلیر و سکیزه و چو گور
و سیتند چو شیر **سکید** بفتح سین و کسر کاف فواق **السین مع الکاف الفارسی** **سکالیدن** بالکسر همان
اسکالیدن یعنی اندیشه کردن و سکالش اندیشه و برین قیاس سکالیده و سکالنده و **سکال** بالکسر
اندیشه و امر باندیشیدن و اندیشه کننده و بمعنی گوینده نیز آمده چنانکه اسدی از زبان قلم گوید ؎
مرا را بر احسان او بود کرزبان ، یکی مدح سکال و یکی سپاس گزار ، اما در کلام اکابر بمعنی گوینده و نظر نیز
در آمده و در فرهنگ بمعنی دشمنی و خصومت آورده و سنائی گوید ؎ با سنائی که عقاب مسازا
با جزا با تیان سکال مکن ، و درین تاملست چه سکال بشین معجمه بمعنی اشکال که مکر و حیله باشد نیز مناسب است
سکاله بالفتح فضله سگ فرخی گوید ؎ برای ریش خصمت میکند راست ، زمانه مردم خواب
از سکاله و ادیب صابر گوید ؎ برداشتم نقاب که گردم اندرو ، مانده بود راست بر بو سکاله
و صاحب فرهنگ بمعنی مطلق سرگین گفته و بیت آورده لیکن بر مطلبش دلالت ندارد و نیز اگر این
لفظ مرکبست از سگ و کاله بمعنی انداخته و یک کاف بجهت مکرر انداخته اند پس ظاهر شد که این لفظ خاص است
نه مطلق چنانکه گمان برده **سگ بستان** سیستان باشد چه شاید است به بستان سگ **سگر و سگزه**
بفتحتین همان سفر و سفزه بمعنی اسفر **سگزن** بالفتح و زای تازی تیری کوچک که آنرا بعربی کتاب گویند
بالضم تشدید تا و شاش در لغت کنمار گذشت **سگزی** سیستانی چه در دم سیستان بخت جانی و سخت
بگزی مشهور شده و لغت سیستان را سکستان گویند و سجزی بکسر و جیم ساکن معرب آن و این یا نسبت
نیست چنانکه صاحب قاموس گفته که سجزی منسوب بسجستان باشد بلکه سجزی معرب سگزیست
و یای سگزی یای نسبت نیست مغربی گوید ؎ چون تاختن رستم سگزی بر سپهر ، و در فرهنگ گوید
سگر کوهی است از سیستان با پس پیچ و گران و دریای سند از سهلوی آن میگذرد و تولد رستم
در آن بود و درین تاملست و بصحت نه پیوسته **سگاوند** کوهیست از سیستان چه سگ در آن بسیار باشد

سجاوند معرب آن اند ای گوید ؎ نشیمن گرفت از سگاوند کوه ، **سگ پا** آواز پای وقت رفتن که به
پو سگ ماند **سگار** سگ مانند و حریص و دنیا و مخلوقی است از مخلوقات که سرش مانند سر سگ است
حسن گوید ؎ فضول چند کم گردست زدن دم مفو ، نه چو خسرو مردم نمای سگ است **سگ کنگ**
و **سگ کن** همان مردم گیاه که استرکنگ گویند و وجه تسمیه آن گذشت **سگک** مصغر سگ و کیاهی
که باران گرمی خورد باشد و در جامه آویزد **سگ لابی** سگ لابی که بعربی فضا گویند **سگو** بکسر سین
و ضم کاف صفه و تختگاه و بفتح کاف چیزی که بران خرمن باد دهند و یک کنند و بچ نیز گویند سوزنی
گوید ؎ بر بوی آنکه خرمن خود میدهم بباد ، هر ساعتی رنجه و ساعد کنم سگو **سگور** در بسد نه ابی سجان
بمعنی عنب الثعلب آورده و در فرهنگ نیز همین معنی آورده و گفته که آن میوه ایست سرخ و سیاه رنگ
بمقدار فلفلی و بوته آن بیک گز بلند شود و برگ آن مشابه بسرک توت لیکن کوچک تر از آن و بهندی
کوکی گویند **سگیده** بفتحتین کسینه فلک سیده مولوی ؎ پیغم خود جهل مسند و اسگیده **سلاب**
سگ پاسوخته یعنی هرزه گرد و در بدری **سگ جان** و **سگ جگر** بی رحم و سخت دل و سخی کش **سگ زان**
طالبان دنیا **سگ ابلق** زمانه باعتبار شب و روز **السین مع اللام** **سلا** بالفتح نام نوکریست **سلاب**
بالضم و تشدید لام سطرلاب و این لفظ اگرچه یونانی است اما چون تخفیف اهل فرس کرده بنا بران مذکور شد
اسدی گوید ؎ بگفت این و سلاب برداشت زود ، و **سلاجت** بفتح سین و جیم تازی بول بر کوهی که در مستی
بر سنگی میکند و بر کوهی و گرز ابو کند او نیز بول کند و بر دو رایام سیاه و غلیظ میشود و بشکل قیر و مومیائی
و از دوای عظیم است و در فرهنگ بشین معجمه و کسر جیم آورده **سلاح شور** و **سلاح شور** کسی که نوشش سلاح
یعنی آلات جنگ کرده باشد و مستعد قتال سلاح بسته بوجه شور بمعنی نوشش کننده آمده **سلجوقی** و
سلجوق نام جد پادشاهان سلاجقه که بچند واسطه با نوشیروان میرسد و این ترکی است **سلت** بالضم نوبت
و بمعنی سرفه مذکور یعنی سرفه مولوی گوید ؎ بی رنج چه می سلفی آواز چه لرزانی ، و بکسر شوهر خواهر زن
و برین معنی عربیست **سلک** بکسر سین و فتح لام نام اوزان و در فرهنگ بسکون لام آورده و در فرهنگ
سلنگ گفته که مصغر باشد **سل** بالفتح کشتی و در فرهنگ چربی چند که ریم بند زای گذاشتن
آب سراج الدین راجی گوید ؎ زهی زم عیش ترا زهی مطرب ، حتی بحر جاه ترا آسمان سل و در تحفه

بمعنی دانع و بالضم بمعنی شش اما در کتب طبی بمعنی دانع مطلق نیست بلکه مخصوص دانع شریان است
که در دو شقیقه و خبالات و منع نزول آب نافع است خاقانی ؎ سل کرده بدست چاکبی نوذ
هر مجری که آب تیره را بود **سلک** بالفتح سین و میم آواز بیت را شش آوازه موسیقی **سلم** بالکسر
و بالفتح و سکون لام تخته رنگین که کودکان برای چیزی نویسند و بعربی لوح گویند ابو علی گوید ؎
لاجوردی سلم کرد و زر ابهی طفل چاره رو گرفته در بغل **سله** بالفتح و لام مشدد زنبیل سبد و در لغات
سبد بزرگ را گویند که میوه بسیار خصوصا انگور در آن کنند و بر سر برداشته و آن جماعت را سلکه گفتن خطا
الاستعمالات **سلب فرشته** و شیطان بتر پوشیدن **سلطان فلک** و **سلطان یک اسب** و **سلطان کیواره** و
سلطان سوار کردن آفتاب **سلک لالی** دندان معشوق **سلک دوم** روزگار روز و شب
سلیمان روز آفتاب **سین مع میم سماچه** بالفتح و سکون خا و جیم فارسی سماکچه مرقوم یعنی سینه
بند زنان و سماچه بحذف خا نیز گویند **سماروک** و **سمارو** بوزن و معنی سبارک و سباره و یعنی کبوتر
سماروغ گیاهی معروف و سفید که در پشکال انجا نامند کلک روید و صحرائی میتوان خورد و خاکی نمیتوان
خورد که سمی دارد و بفرنسی کاسه و رجله و خایه و پس گویند و بادر بآذربایجان کلاه دیوان و عوام اچیزار
گویند و زمارو غ نیز آمده و ابو حنیفه سغدی بمعنی خاک شور آورده عنصری گوید ؎ کجا من چشم دارم
بر حکایت کل و لاله زروید از سماروغ و درین تاملست چه معنی اول نیز مناسبت **سماری** بالضم و رای
مهمله کشتی شاعر گوید ؎ زخون خصم بدشتی که در نبرد ابی ؛ اجل در آن سماری رود قضا
بشنا ؛ و بعضی گویند مخفف مسماری است و آن کشتی است که تختهای آن بیع بستوار کنند چه بعضی
کشتیها در ولایت عرب است که ریسمان کبار و سازد و استحکام دهند **سماکاره** و **سماکاره** بالفتح سبکرش
بیمحابا و مطلق خدمتکار سراج الدین راجی گوید ؎ از بی کسب شرف پیش بناکوش و لبش ؛ ماه
کشته سعی و زهره سماکاره اوست ؛ و سنائی گوید ؎ زهره و مشتری خریدارست ؛ آفتاب و قمر
سماکارست ؛ و سماکاری یعنی خدمتکاری **سمان** مخفف آسمان که روز هیجدهم و هفتم ماه فارسیانست
و نیز مرغ سلوا را نیز گویند ؎ باران برف بارد بر ما کنون زاره ؛ چون بر پشی سرابیل از آسمان سمان ؛
سمانه بالفتح مخفف آسمانه یعنی سقف خانه و همان مرغ سمان که بعربی سلوا و سما گویند مولوی

چون مست تو و زباد حق شهباز شود کمین سمانه **سمج** و **سمیج** بالضم سرابه زیر زمین که زنان
در آن باشد و گاهی در بیابان سازند برای مسافران مسعود گوید ؎ هر یک نشسته بر در و دیوار
سمج من **سمک** بالفتح سین و ضم میم و کاف تازی بی بهری و رعنائی **سمم** بالفتح دهان سمج و قوم
یعنی خانه زیر زمین فخری گوید ؎ اگر بهر چه در جهان ؛ خانقه کرد و رباط و پول و سم ؛ و بمعنی
سوراخ کننده نیز آمده چنانکه گوید ؎ سوگند مجزم بسنان ده بمت ؛ و بمعنی سم حیوانات
معروفست و در فرهنگ بمعنی پای نیز آمده مولوی گوید ؎ قوال خوش آوازش با نغمه
عاشق کش ؛ هم زلف و رخ لافق هم ساق و هم دفعه **سمند** و **سمندر** و **سمندل** و **سمندول**
جانور معروف که در آتش رود و نسوزد و سمندر نیز گویند چنانکه گذشت و در قاموس سمندل بمعنی
طائر و سمندر بمعنی حیوان گفته و دو چیز پنداشته و درین تاملست **سمند** بالفتح سین اسب ریگ
معروف و بمعنی اسب مطلق نیز آمده **سمنگان** بالفتحین و سکون نون و کاف فارسی شهریست از توران
سمنو بالفتح سین و سکون میم و ضم نون مانند حلوا چیزیست که از گندم نیز پزند و در خراسان متعارفست
و خشنیش و گردکان و بادام و پسته در آن کنند و در عرف حلوای سمنک گویند **سمن** بالفتحین
گل سفید خوشبو سرریک دارد و بعضی سرخی مائل باشند **سمو** بالفتح سین و میم تره تیزی **سموت**
بالفتح سین و ضم میم نوعی از ریک **سمه** بالفتحین آنچه کوچک که جولاهان دارد و در موید بمعنی ماله اما ریسه
جولاهان که بدان اما ریسه بار پاشند و در شرح ساحی جوبی اندریک دو دست که سر بین دارد و
گرباسی که بر نوره و بیده باشد بدان بلند و نیز سبزی که در آب روید و حامه خوک گویند و لهذا او را
بزمه گویند زیرک بزغ یعنی خوک در آن پنهان نشود و بعربی عرمض گویند بالفتح عین مهمله و میم و
سکون رای مهمله و در آخر ضاد معجمه و بعضی سمه گفته اند بالفتح سین و میم مشدد و رای مهمله و آخر
و ظاهر التصحیف سمه باشد **سمیر** بالفتح سین و کسر میم شاخی که حجام در حین حجامت بگیرد و بالضم سین
و فتح میم نانوی صین و بر هیئت عمه شرین و سمیر ای گفته نظامی گوید ؎ سمیر انام و آن جهانگیر
سمیر ارا صین مالوست تیشیر و بعربی سمیر از آن سبز فام را گویند **سم افکنده** لنگ **سمو سیه** شب
السین مع النون سنا بالفتح چوبی که از آن مسواک کنند و بمعنی گیاهی که سنای مکی گویند عربیست

و بمعنی روشنی نیز هست **سناد** بالفتح و دال مهمله در آخر بمعنی بسیار و ظاهرا و سناد بت لو و چنانچه
پایه و ارباب لغت گمان برند که واو از اصل کلمه نیست **سنار** موضع از بحر که آتش تنک و تش گاه بود
و بیم آن باشد که کشتی بجا بند شود عنصری ؎ و یا همچنان کشتی باد سار ؎ که از آن بود مانده اندر سنار
سنب بالضم و سکون نون سم ستور و سوراخ کننده و اهرم سوراخ کردن و خانه زیر زمین که از آن هم
و هیچ نیز گویند و بمعنی پای نیز آمده مراد سم مولوی گوید ؎ با پیس عارض و طاق و طرب
هر کجا که خود همی چیم سنب **سنبیدن** سوراخ کردن **سنبر** آلتی که بدان چیزها را سوراخ کنند و آسیا
بدان نیز کنند و نیز سوراخ کنند نظامی ؎ صیقل زمین سینه تازیان ؎ جای رسانده زمین را زیان
و بمعنی زنبور سیاه آمده و بمعنی انگور نیز گفته اند اما بمعنی سته که گذشت ظاهرا کی تصحیف باشد **سنبنده**
سوراخ کننده و چیزی سنبا بضم سین و سکون نون **سنباد** بالضم نام مجوسی که در ایران زمین خروج
کرده بود **سنباده** بالضم سنگ فسان که بدان کارد و شمشیر تیز کنند و بکسین نیز شنیده و جلد و بند و میان
آن خزانه چین باشد **سنبوت** و **سنبلت** بالضم نمونه و بی بود و سانجکی و در فرهنگ بفتح سین آورده
سنبالو بفتح سین نوعی از میمون **سنبک** نوعی از کشتی خرد **سنجاب** پوستین معروف کبود
سنج بالکسر طبق رویین که بر یکدیگر زنند بیخ بالفتح معرب آن و بالفتح وزن کننده و اهرم وزن کردن
و بمعنی سفید آب سرخ هست نه بیخ و بمعنی مردن مردم و غیره و شیشه مجوهر هست نه مهمله و بمعنی جلاجل دانه
محل تامل است **سنجار** بالکسر موضع است نزدیک موصل مولد سلطان سنجر و در فرهنگ بفتح سین آورده
سنجد بالفتح سکی که بدان وزن کنند چون درم و مثقال و نیازی نیز گویند و نام دیوی است نزد فردوسی گوید ؎ دیوان پیش اندرش سنجد بود **سنجر** بفتح سین و کسر جیم تازی میوه است
شبیه بعناب **سنجرلو** نام کلی است سراج الدین راجی گوید ؎ چون زعفر زرد سنجرلوی بوی
با می گلگون بسنجرلوی بوی **سنجق** بفتح سین و ضم جیم تازی و **سنجوق** نیز آمده بمعنی کمربند و ظاهرا
ترکی باشد **سنج** بفتحتین و سکون خا و جیم تازی در آخر تنگی نفس و بکسرتین نیز گفته اند منصور طبیب
گوید ؎ از غم و غصه دل و تشنگی باد ؎ گاه در ناپاک و گاهی در سنج **سنده** بالکسر نام ولایت
معروف و نام آبیست که نیلاب گویند و نیز حرام زاده و قافیه معیوب چنگ گوید ؎ ای

سنده چو استر چه نشینی تو بر استر ؎ و انوری گوید ؎ نیک قافیه سنده بی نباشد **سنده باد**
بالفتح نام پسر گشتاسب بن بهراسب و نوه کیانیست قصیف کرده ازرقی در نصایح و ظاهر آن
نصایح و مواعظ از سنده باد پسر گشتاسب بود و بدین سبب کتاب را آن نام کرد و ازرقی گوید ؎
هر که چند شهریار اینهای سنده باد ؎ و یک چند کاندران دشوار باشد شاعری ابو سعدی ؎
چه تفرا آمد این گفته در سنده باد **سندل** و **سندلک** و **سندلی** کفش باشد و **سندلی** کرسی که در قدم
کفش پادشاهان بران می گذارند فخری گوید ؎ چرخ بر سندلی مهر سند ؎ چون کند شه
برون ز پا سندل و در فرهنگ بمعنی کشتی کوچک که بار بران کرده بکشتی بزرگ برند و بمعنی حمق
نیز آورده عنصری گوید ؎ که غم بجایی رسیدی بجاه ؎ که زمین کنی سندل و سندلک لیکن
ازین بیت ظاهر میشود که کفش خورد باشد تصغیر سندل لیکن در فرهنگ بجای سندلک چاپلی
آورده و شاهد بمعنی احمق این دو بیت آورده که رفیع الدین شیرازی گوید ؎ حل شیرازی و اهل
مذهب شان ؎ از من بخرد چه می پرسی ؎ میوه کیشان رسیده مست بعرش ؎ سندلی شان
که نشسته اند کرسی ؎ و درین نامه است **سندره** بکسر سین و سکون نون حرام زاده و بفتح سین نیز گفته اند
سندروس بالفتح صمغ زرد که روغن کمان از آن گیرند و بمعنی مطلق زرد نیز استعمال کنند **سنده**
بفتح سین و دال غلط سطبر و کنده کمال گوید ؎ الفاظ بستاش زبان شکستاش ؎ اندر سنده کوکند
بار ناودان ؎ و بمعنی سدی که پیش آب بندند نیز گفته اند و در فرهنگ بمعنی سندان گفته مولوی
تیر تو اسنده دام یک تن را سنده دام ؎ بی تو اگر زنده دام جز بکام مرده **سندان** آلت معروف که
آهنگران بران کار کنند و آهن بین که بر وی کوبند و حلقه را بران زنند آهم و دم خانه خبر دار شوند و بیرون آیند
خاقانی ؎ در دیوان شاهی در دوستش را ؎ کلک حلقه و ماه سندان نماید ؎ جامی ؎ بو و یار
خوش و خندان کاند آواز حلقه بر سندان **سنبر** بضم سین و کسر نون بمعنی سیاه دانه که بر روی
نان نیز کنند و شین معجمه پایه **سنقر** بضم سین و قاف شقار که بدان شکار کنند و این ترکیب **سنگلک**
مصغر سنگ و نام غله ایست و مرکب و ذاله و سکنجه نیز گویند عنصری ؎ بر و یاند هزاران سنبل و
گل ؎ بعون آفتاب از سنگ سنگلک **سنگ** معروف و وقار و اعتبار و وزن و گرانی **سنگ پشت**

کشت سنگ خزه و سنگ خوار و سنگ خوار کو سنگ خرگو مرغیست که ریزه‌های خورد
و بعربی قطا کویند سنائی کوید ه هر کو در و نیاب نزد سجدی از بهر حق ، باشد آن سجده بسان
آشیان خورد سنگین مرغیست سیاه که بر پشت نقطها سفید دارد و عنصری کوید ه سکمی بیچی نکشته
چو پشته باز خشین کمی نقطه بینی چو پشت سنگین سار سنگو بالفتح سلد که فقاعیان فقاع دران جنبند
سنائی کوید ه اکر چون زر خواهی روی عاشق ، منه بر کردن چون سیم سنگو ، و بمعنی اول
دوک نیز کفته‌اند و در شین معجمه نیز مذکور شود سنگرک بفتح سین و ضم کاف مادر بسه دوک و سنگوک
بوزن شلوک نیز سنگ سکن نوعی است از خرما که سنک سکنک نیز کویند و نام غلیست سنکم
بفتح سین و ضم کاف فارسی جانوری است مانند جعل که در حمامها باشد و بفتح کاف و فرهنگ بمعنی
رفیق و همراه و اتصال دو چیز با هم سنکه بفتح سین و کاف فارسی همان اسفرم مرقوم سنکار
بالفتح همراه و رفیق چون دو کس براهی روند سنکار یکدیکر باشند و چون دو کشتی با هم روند
سنکار باشند با هم سنکاره بفتح سین مرغیست خرد که بازی صعوه کویند سنکی انداز
برف انداز باشد که شیرازیان کلوخ انداز کویند و نیز آنچه بر پاره قلعه سازند و از آن سنک و خاک
بر اندازند مجد عصار کوید ه ز سنک اندازان سنکی که جستی ، پس از قرنی سر کیوان شکستی ،
سنکه بالفتح و ضم کاف فارسی نانی که از کاورس پزند سنکه دوز کرد باد که ابو الفرج بعصا کویند
سنه بفتحتین اظهار ناخوشی و لعنت فخری ه سپهر و آسمان و سنه مانند روز میکند بر
و شمن جایت سنه سنیره بفتح سین و زای فارسی و کسر نون و یای معروف همان تورنه
مرقوم یعنی ریسمانی که از سهای کار زیاده آید و آنرا نه بافند و بر انکشت پیچند و بکذارند السنجارات
سنبل تر زلف و خط خوبان سنبله زنقل و انکشت و آن سنک پیشه و توبه کردن از
شراب سنک دهنه زنان نمطرب و بیقرار کردن و اقامت بر سنک سفر سنک داشت مانع شدن
سنک زن ترازوییست که یکسر آن کم وزن باشد نظامی ه زنانرا ترازو بود سنک زن ،
بود سنک مردان ترازو شکن سنک بیزه زدن توبه کردن سنک عهد عهد و توبه کلان ثانی
کوید ه کر سنک رعد تو دارد شکوه ، صف لشکر بات لرزد کوه سنک بر قندیل زدن کدر

و منقص ساختن عیش کسی السین مع الواو سوک آب جاب سوک بالضم بره دی کشت
بالضم زبان خوار زم آب را کویند انوری ه منت سوب و بکنده او که از تخم کند سوبار بالضم
بخانه ایست حوالی غزنین اسدی کوید ه پیاده به تخانه سوبار ، یکی خانه دیدار خوش چون بهار ،
و ظاهرا همان شاه بهار است که پاید و غیر آن نیست سوبری باء موحده و دال مهمله و واو غیر ملفوظ
بوزن کفتی همان سار مرقوم که مرغیست خوش آواز سوتاه بزبان طوسی اندک و کوچک
باشد قطران کوید ه سخت اندک نامه و سوتام سوخته معروف و نیز پنبه و تله که آتش دران
کیرند و بعربی حراق کویند و نام کلی است کنج پرویز و در ادات منقل شراب که اندازند و بمعنی سخت
یعنی سنجیده نیز آمده سوخ بوزن شوخ پیاز باشد سود بوزن و معنی سبد سور بالضم همانی
و جشن عروسی و مانند آن و رنک سرخ و لهذا لاله و کل و مانند آن را کل سوری کویند و در فرهنگ
آب خاکستر رنک بسیاهی مایل که خط سیاه از کاکل آدم او کشیده باشد و سول نیز کویند و آنرا
مبارک نامند و کویند سور از کله دور سوری مطلق سرخ کمال کوید ه لعل است می سوری و
ساغر کانت ، جسمت پیاله و شرابش جانست ، بزرک رنک سرخ در همانی و جشن و عروسی
کار برند و نیز سوری کل سرخ چون لاله و مانند آن و کلیست سرخ و قسمی است از پیکان هر دو معنی منسوب
کوید ه ز سوری کان رد کم بود از کناره ، بکرمی شد چو سوری پاره پاره ، و بمعنی شادی سوریست
ز سوری سوران بوزن کوران ساربان باشد و آن مرغی سیاه معروف سوز سوزش و سوزنده
و اخراسوختن سوزا سوزنده سوزک بیماری معروف که بعربی حرقة البول کویند و بمعنی سوختکی نیز آمده
عمد لوکی کوید ه سوزم در جکر سوز پسر بود ، دران سوزک دل می بود سیرم سوزیان بالضم و کسر
زای معجمه و یای حطی سرایه باشد و آرزو و مانی الضمیر کمال کوید ه عاقبت بی تحاشی سرپوش ،
ز طبلهای سوزیان بردوشت ، و در فرهنگ بمعنی نفع و سود آورده خاقانی ه هر چند سوزیان
زیادتست کرم و خشک ، خط رخط مزوراین سوزیان کشد ، و بمعنی ارمغانی و بمعنی غم خوار نیز آمده
سوزه بضم سین و فتح زای فارسی خشک جامه و سوچه بجیم فارسی نیز کویند و در سامی آن پاره
باشد که از سر تریز زنند تا خشک بران دوزند نظامی ه خشک نه شوره بیم آتش و عید

لوکی ؎ روانج آسمان در پیش قدرت ، کمینه شوره از نیرو بن کیر ، و در فرهنگ برای فارسی بمعنی
تریز جامه آورده سوکس بالضم مخفف سوسمار و زنان بواسطه فربهی خورند رودکی گوید ؎
سوسس پرورده بی بکداخته ، یک درمانی زما ساخته ، و دیگر معانی او چون حربت مذکور شد
سوکه کرم گندم خوار که سیسک نیز گویند فردوسی گوید ؎ نیاید بکار من این ساز جنگ ، کجا سوک
سنجد بزیر پنگ سوسک بضم سین اول و فتح دویم تیو باشد و بر دو شین معجمه نیز گفته و بکاف فارسی
جانوریست که در حمامها باشد و قذو نیز گویند سوسنه بضم سین اول و کسر دویم و فتح بای تازی و سکون
نون گیاهی است که چون از آب بشکند شیری میدهد چون شیر زنان زاید و آن علف شتر باشد سوغات
بضم سین و غین معجمه راه آورد و سراج الدین گوید ؎ هر که ز بحر غمش کند ، گوهر معنی سوغات آورد
سوغه بفتح سین و غین معجمه نویسندگان را غازیان از غنیمت دهند سوفچه بضم سین و سکون
فا و جیم فارسی شوشه نه مهنگ گوید ؎ یکی لقمه نوازخوان تو خوردن آن مسکین ، یکی سوفچه زرش
بفروشی تو کنون سوفار و سوفال دهان تیر و سوراخ سوزن و مانند آن سوفرا بضم سین
و فتح فا نام وزیر قباد و بعضی بجای فا خا معجمه گفته اند فردوسی گوید ؎ قباد اندران ایران شده
که خدا ، همی راند کار جهان سوفرا سوکگ بضم سین و فتح کاف فارسی همان سوک یعنی زردی
کشت و سوکک بالام نیز گفته اند و سوکل بکاف فارسی بوزن جبل بهمین معنی است و سیکل نیز گفته اند
و ظاهرا یکی از این دو لغت تصحیف است سوک بالضم ماتم و داغ خوشه و در نسخه وفائی بمعنی خوشه جو و
گندم و معنی گوشه نیز گفته اند شاکر بخاری گوید ؎ اندام دشمنان تو از تیر تا دمی ، مانند سوک خوشه
چو باد آفرده او و این تامل است بمعنی گوشه و معنی خوشه دور است شاید نخواهد سوکوا ماتم زده سول
بالضم همان سوریعنی خاکستری مائل بسیاهی از اسب و استر که نامبارک میدانند سنائی گوید ؎
آن یکی عیب یاد کرخر سول ، و آن دگر خنده وان چهارم خول ، و بمعنی ناودان نیز گفته اند و بضم سین
و فتح واو زیر پای شتر که بعربی فرس گویند بالکسر و فتح سین مرادف سنبل مرقوم این بیت گوید ؎
ای آنکه می برد بسفر ناقه ترا ، محکم نما و کشته سولماش لعل فام سولان بالضم نام پیغمبریست از بنی
اسرائیل و بالفتح کوهیست بسه فرسخی اردبیل که صنام اولیاست و آن کوه را مغان از آنکه مبارک دانند

و بان سوگند خورند و سبلان بای موحده نیز گویند ناصر خسرو گوید ؎ تو بپایش کان یکان
بر شوار ، پس بپاسای بر سر سولان ، و بعضی وین بیت بمعنی زردبان گفته اند و ظاهرا قیاس کردند
و بفتح سین و واو دوائی است که از ملک روم آرند سوله سوراخ منقعد و سوراخ فرج عسجدی گوید
؎ بجنبانم علم چندان دران دو کنده سین ، که سیماب از سر حدان فرو ریزد دران سوله ، و خانه
زاوی که پدر و مادر او هندی باشند و بعضی گفته اند اگر بکطرف او بنده باشد خواه سیاه خواه سپید
سونات بضم سین و واو مجهول و سکون میم بتخانه معروف در جزیره کرنواحی گجرات که سلطان محمود
خراب کرد و این لفظ در اصل هندیست چه سوم بمعنی قمر است و نات بمعنی عظیم و چون این بتخانه
بیکی قمر ساخته بود نیز سومنات میگفتند سونج بضم سین و فتح نون نام شهریست سونرقی گوید ؎
بمرج صاحب صدر ریاست سونج ، و بجای نون با موحده نیز گفته اند سونش بضم سین و کسر نون
ریزه آهن و جز آن که بسوهان کردن افتد سونانک بضم سین و سکون نون دویم و کاف تازی
نفسی که از بینی برآید سوان بمعنی سو باشد یعنی جانب سنائی گوید ؎ گفت ای خواجه زان سوان
نه زنند و زمانه بیرون شد سود بالضم جانب و تحفت سود و روشنائی فخری گوید ؎ مه و خورشید
بگردون کردن ، همی گردی زرای روشنست سوه و در فرهنگ بمعنی مانند آورده مرادف سان مولوی
گوید ؎ جان از لب معلق بدستم از سر حسرت ، فرو شدم بحیرت که این چه شکل و چه سوه شد ، و در ترکی
بمعنی آب است سوین بفتح سین و کسر واو و یای معروف آب دران سنگ و در فرهنگ بمعنی مطلق
ظرف گفته سویت بفتح هر دو سین و کسر واو قوس قزح مرادف سروله الاستعارات سوار آب
جاب سوار پیاده نیز رود و پیاده نیز گویند سوارستان رستم سوی پادیدن خجل و شرمنده شدن
سواد عظم یکه منظور زاد الله شرفا و تعظیما حضور صاحب و هر شهر بزرگ علوما سین مع الاسیه بالکسر
گاو باشد فردوسی ؎ بیاورد و زیر یکی ماده سیه ، و در نسخه میرزا بمعنی ماده گاو گفته سیم بمعنی بیم و ترس
سه خوان خوان طعام و جز آن و جماعه که قائل اثلث ثلاثه اند قاآنی ؎ بیک لفظ آن سه خوان را
برنج سنگ ، کو کبک نام کیا بیت سه تا سه تا که ستو نیز گویند و بازی سیوم زد کرب کعبتین
باز بود و سازنده تاره و سه ده و سه پاره که بازی شوشعه باده گویند و حکیمان خمار خورند تا فضل بدن از فضلات

کنند زرادی گوید ـ مجانه دعای گر دخواهم بکیمانه سه تائی خورد خواهم ـ سه تاج سازی طنبور و بازی
سیوم زنو ـ سه دوک خطی باشد که بر زمین کشند برای قمار بازی ـ سه سیه شتاب رفتن چه هر کس که بخواهد
بجای تعجیل رود ـ سه اسب همراه دار دنامه کرام مانده شود و بر دیگری سوار شود ـ سه ایوان دماغ و ـ سه
غرفه دماغ و ـ سه غرفه مغز محل فکر و خیال و حفظ ـ سه پایه سوای ستاره زهره ـ سه دختر ستاره نبات
النعش ـ سه دوری الفاو ثلاثه ـ سه فرزند خشیبان موالید ثلاثه ـ سه پیاله شراب که خانه خاک خورد
ـ سه نوبت وقت کودکی و جوانی و پیری و تهجد و اشراق و چاشت ـ سه روح و ـ سه گوهر و
ـ سه تاج موالید ثلاثه ـ سه ظلمات تاریکی رحم و مشیمه و شکم ـ سین مع الیاء سیاه معروف و معنی
مست کنار نیز آمده ـ رفع لبنانی گوید ـ زلفت که بدیاه خوابات لعل تو ـ هشیار گشت چشم
تو ماند مست در خمار ـ و بمعنی غلام حبشی و هندی نیز آمده ـ شرف شفروه گوید ـ سر زلفت بیغما
رود دلها ـ سیاهت سرشت تازی ارکه آموخت ـ و نام اسب هفتیار فردوسی ـ چو من زین
زدین نم بر سیاه ـ و در فرهنگ نام کتابیست از مصنفات زرادشت و نام خط چهارم از جام جم
که خط ازرق گویند خاقانی ـ بجام عشق قومی ناظر سیاه دهند ـ منم که بر سر آن خط سیاه نهم ـ
سیا مخفف سیاه کمال گوید ـ اگرچه خصمت سازد شب سیا پرده ـ سیات بکسر حیات
سیار بکسر نامی است که از جود باقلا و گاو رسن زند ـ سیاوش نام پادشاه معروف و سیاوخش
نیز گویند و سیاوش بکسر واو و فتح شین نوعی از مرغان ـ سیاوشگرد و سیاوشگرد نام شهریست
آباد کرده سیاوش ـ سیاخ بفتح سین و کسر لام سنگی که از آهن در میدان و پای قلعها زنند تا پای
اسب و پیاده مجروح شود فردوسی گوید ـ سیاخ بمیدان درون ریختند ـ سیام و سیامک
بفتح سین کوهی است در حوالی نخشب که ماه متضع از چاه آن نمودار می شد رودکی گوید ـ نه ماه
سیام نه ماه فلک ـ سیان و سین هر دو بمعنی عشق بچه باشد و در سخنه گفته که او را پسیان
نیز گویند ناصر خسرو گوید ـ انگور سرشتن از فضل خداوند تابد ـ فرو انگیخته آتش و اغلال سیانیش
سیبوا اسبغول و صحیح سیبویش است ـ سیج بفتح سین و جیم تازی موز ـ سیچ بکسر سین و یای
مجهول و جیم فارسی سنگی کار خسرو گوید ـ بیدا و چو نظم نامه را سیچ ـ باقی بگذاشت بهر ما پیچ ـ

و در فرهنگ بمعنی رنج و محنت آورده زرادشت بهرام گوید ـ چنان سپیده پرنائی که او را پشه
باشد ـ پوفائی ـ سپیدن صیا ساختن ـ سپینه بکسر سین و جیم فارسی و سکون نون و فتح نون
و فتح شین نیز گفته اند مرغ صیاد و در فرهنگ بمعنی باشه گفته عمید لوکی گوید ـ ای نادره عدلی که
از انصاف تو تیهو ـ از دیده سپینه کند دانه صیا ـ سپیک مصغر سپیج و قسمی از کباب که گوشت را ریزه
کنند و بر سیخهای کوچک چوبین کشند بر روی تابه و سنگ بریان کنند ـ سپیون بکسر سین و فتح یا تحتانی
اسفرم مرقوم ـ سپیج بر سپیج مرغ که ابتدای پر برآوردن او باشد که شیخی پرشه گویند خسرو گوید ـ
بنزه نورسته تو گوئی مگر ـ بچه مرغ است که شد سپیج پر ـ سپیرنگ بمیم رنگ زرنگ سبی رنگ دارد خیالی گوید
ـ هیچ خیالی ندیدم از رخ تو ـ جز که حکایت ندیدم ز سپیرنگ ـ سپیرم بکسر سین و ضم را و ال سفید گرچه
آزاد کرده باشد تا زم شود خسرو گوید ـ سپیرم از پشت جدی بفکندم ـ نسر و زان دوال شد نیم
و خواجه گوید ـ دام نکند از پشت دشمنان تو سپیرم ـ سپیران بکسر سین و سکون یا و را یاقوت
سرخ و حریر منقش ـ سپیز بکسر سین و یای مجهول تیز باشد ضد کند ـ سپیت بکسر اول و سکون
سین و دوم یعنی برجست و سپیتن برجستن ـ سپیک و سپیس رو کرم کندم خوار و نام غله است
که مشک نیز گویند و سپیرک بدیعی است ـ سپیس بکسر سین اول است تند جمال الدین عبد الرزاق
گوید ـ تنگ گرد و چون دل عاشق جهان بر دشمنت ـ روز هیجا چون کشی سپیس گران تنگ تنگ
و بمعنی جست و خیز نیز آمده و بمعنی ظرف شراب نیز ـ سپیغ بکسر سین و یای مجهول نغز و خوب
خضری گوید ـ بر فکن برقع زان رخسار سپیغ ـ تا برآید آفتاب از زیر میغ ـ سپیغور بفتح سین و ضم
فا جامه ایست ابریشمی ظهیر گوید ـ مجمع اری کین اطلس است و آن سپیغور ـ سپیک بوزن سنگ
همان سواک مرقوم یعنی زردی گشت ـ سپیکی شراب که چندان جوشانیده باشند که چاره و آتش
رفته و دود و نکهش مانده باشد در اصل سه یکی بوده و بعربی شفت خوانند و بمعنی مطلق شراب
نیز استعمال کنند سعدی گوید ـ برقع بسپیکی گرو کرده اند ـ سپیکنه بمیم که سپیکنه از آن کنده
باشد ـ سپیلک بکسر سین و فتح لام سپیک مرقوم ـ سپیلک بکاف نیز آمده ـ سپیلون بفتح سین
نام دلاییست که یاقوت خوب از آن آرند و بالکسر جنسی از دوشاب بسحاق گوید ـ ارده بحر

وسیلان چو یک شکم بخوری ۵ بردست کشف شود سر هزاران اسرار سی لحن سی نوای باربد که پیش
خسرو نوشتند و هر کدام را نامی است چنانکه مذکور میشود ۱ آرایش خورشید ۲ آیین جمشید ۳ اورنگی
۴ بلاغ شیرین ۵ تخت طاقدیس ۶ حقه کاوس ۷ راح روح ۸ رامش جان ۹ سبز در سبز ۱۰ سرو بستان
۱۱ سرو سهی ۱۲ شادروان مروارید ۱۳ شب دیزم ۱۴ شغل رومی ۱۵ گنج باد آورد ۱۶ گنج کاوس
۱۷ گنج سوخته ۱۸ کین ایرج ۱۹ کین سیاوش ۲۰ ماه بر کوهان ۲۱ مشک دانه ۲۲ مرد ای سنگ ۲۳
مشک ماقی ۲۴ مهربانی ۲۵ ناقوسی ۲۶ نوبهاری ۲۷ نوشین باده ۲۸ نیم روزه ۲۹ نخچیرکان که ذاتی الیوم
الشیخ نظامی این الحان سی لحن که آیین جمشید و راح روح و نوبهاری باشد یاد رده و نام چار دیگر
که ۱ ساز نوروز ۲ و غنچه کبک دری ۳ و فراخ روزم ۴ و کیخسروی باشد آورده و چون برای هر لحن
معنی گفته باید که سی و یک لحن باشد حال آنکه سی لحن مشهور است شاید که یک بیت الحاقی باشد
سیله کلکاو و اسب و آهو و شش فخری فسیله بمعنی کلاب و سیله بمعنی کلکاو و آهو گفته فخری
گوید ۵ بلاغ اندر کنون مردم تبر و جلبل از مجلس ۶ بلاغ اندر کنون آهو تبر و سیله از سیله سیلی
آن باشد که انگشتان دست راست کند و نرمه دست تیغ دار بر گردن مجرمان و بی ادبان زنند و عوام
سیلی بالغلط طپانچه و چپاط خیال کرده اند فردوسی گوید ۵ بفرمود تا دست سیلی کنند ۵ سیلی
قفا گوش نیلی کنند سیم بفتح سین چوبیست که بر زه گران برد و طرف پنج بندند و آدار ایسمان
بر گردن گاو استوار کنند و پنج چوبیست که بر گردن گاو نهند و بالکسر نقره و بمعنی ماهی درم قاشین
مجهول سیماب معروف و چون ترکیب اضافی کند معنی آن آب سیم باشد و در موید بمعنی خیره گفته و
ظاهرا جیوه بتصحیف خیره خوانده و بمعنی دیگر پیشتر سیمیر سر اسیمه سیم اسنگ بوزن بی آهنگ خیار
صحرائی سیم گل بفتح کاف فارسی گل سیه که بالای گاه گل ماند سینا جد شیخ ابو علی و طور سینا عربی
سینه معروف و بمعنی پستان محل قابلت سینی خافی که از برنج و مس و روی سازند
خسروانی گوید ۵ که تبر سم ز بانگ سینی و طاس و سنی بجذف یا نیز آمده سی عدد معروف
و نیز سنگ خارا سیه و سیاه رنگ باشد چه هر شش سیاه می باشد سنائی گوید ۵
سفد کرد و زال و جاه سفینه که سیه سار بر نهاد بسینه سیه خیر بفتح سین و یای و سکون نون و ضم جیم

نازی شراره و آتش پاره فردوسی گوید ۵ سیه خیر و باران زرین چکان سیوار تیر نام نوائیست
سوتیر نی گوید ۵ ساعتی سیوار تیر و ساعتی کبک دری سیه پوش جاوش که در پیش پادشاهان دور باش
می کشند زیرا که این جماعت در قدیم سیاه می پوشیدند تا در نظر مهیب می نماید اسدی گوید ۵
بنیزه و یک تیز و دشد داد خواه ۵ که او بر سیه پوش درگاه شاه سیه سنبل ریحانیست خوشبو که
دفع زهر عقرب کند سینبر معرب آن اورمزدی گوید ۵ نیشی که بزد عقرب زلفت مدل من
زیرش سیه سنبل خط دور بافت ۵ و فردوسی گوید ۵ بگندان سیه سنبل مشک بو سیاه عمارت
سیاه بادام و سیه بادام چشم محبوب سیاه پستان و سیه پستان زنی که فرزندان او زیند و بهمان طفل
بر کشید و بهر زود بمیرد و سیاه خانه بندیخانه و خانه بی میمنت و خیمه مهر انشان سیاه دست و سیه دست
بخیل و اهل و اور کار سیاه و کار سیه و سیاه کار و سیه کار نیز گویند سیاه کار و سیه کار
و سیاه کرد و سیه کرد و سیاه رو و سیه رو فاسق و فاجر و ظالم سیاه گلیم و سیه گلیم بدبخت و سیه دست
سیاهی دو شرمنده ساز سیاهی ذلیل نیست ده لطفی گوید ۵ سیاهی ده خال عباسیان سیاه
و سیه زن مکار و آزار و روسی نیز گویند و بازی قحبه خوانند زرنگ نامه اعمال خود سیاه میکند
انوری گوید ۵ جو برف سفیدم بر او ان سیاه ۵ و سوزنی ۵ دشنام آن سیاه زن از
بر حکیم سیر آمدن ملول شدن و بستوه آمدن سیر گاه نیست دانستن که بچه چیز از جا در می آید ظهوری گوید
۵ ملک کز نوک او چکد بحر خوش یافته سیگاه کانرا سر خیر شدن مستغنی گشتن و آرام
گرفتن سی ستاره پاک دندان سیماب آتشین و سیماب آتش سر و سیمرغ آتشین و سیمرغ قشین
آفتاب سیماب پا گریز پا سیماب دل غزول و لرزنده دل و ترسناک سیماب چشم اشک چشم
خاقانی ۵ کوش من با لشتی از سیماب چشم نباشته سیماب گوش ناشنوا و کر سیماب شدن
گریختن و ناپدید شدن و بیقرار گشتن سیم سوخته نقره نرم و خالص سیم کاوس و فرار ماه با ستارگان
سیمکش گریزنده و کشنده اموال و بفهم کاف بسیار خبیث کند سینه باز دو رنگ سینه گردون
آن باشد که چون تیری بیندازند و بر زمین خورده خیز کند گویند که این تیر سینه گرد فلک گوید ۵ گردون
که تیر فلک سینه گرد و سینه بزده بجست برق بلام و رابکیه بزدرد و نیز تفاخر کردن سیه خانه انبوهیان فی

سیه دوده مراصل سیه سپهر آدمی سیه مغز شخصی که سودا بر مزاجش غلبه و غلل و باغ آرد سیاه خانه
چشت دنیا و گور سیم ناب آب صاف و شراب سیمین سوگلان ماه نو سیمین قواره ماه باب
الشین مع الالف شاباش مخفف شاد باش شاهبار نام بتکده ایست در نواحی کابل مسعود گوید
سه هر شادی شاهبار گران شد نشکفته بهار دولت تو شاپور نام بادشاه که از ان اشک بن
یافت بوده که زکریا علیه السلام در عهد او شهید شد و در اصل شاه پور بوده و شاذ ور نیز گویند شاخ
شاخ درخت و شاخ حیوانات و بر دست آدمی از کف تا سر انگشتان نیز گویند فردوسی گوید
بدین چهره چون ماه و این قد و زه بدین یال و این شاخ و این زور گرز و بر پای آدمی از ران تا انگشتان
نیز گویند چنانکه کشتی گیران گویند دست و رو و شاخش کرد یعنی در میان دو پایش کرد و خاقانی گوید
سه تو به چون پنج فرو بر دو دل شاخ هر سنگ بگیرم پس این زن دو جوی خود که از هر زرگ
جدا شود و پیاله دراز و پاره و چاک منصور شیرازی هر دو معنی گوید سه فتاده در سرش از باده سیه
خمار بعزم عیش صبوحی نهاده بر کف شاخ زده دست سنبل بر تاب شانه در خم چو شانه صاحبدلان
شده صد شاخ و در موید باده که با گلاب آمیخته باشد شاخاب شاخ آب که از دریا جدا شود و بعربی
خلیج گویند شاخسار جایی که از درخت که شاخهای بسیار رسته باشد کمال گوید سه شد برگ
همچو بیکل باز بسب شاخ زان کم می نهند مرغان بر شاخسارهای و در فرهنگ جامی انبوهی درختان
بسیار شاخ شاخول و شاخل بضم خانوصیت از علف که سبدی از هر گویند خاقانی گوید سه
میخوری تو گرچه الوان نعمت اندر خوان کس نان شاخل خوشتر آید گر خوری بر خوان خویش شاد
خوشحال و بمعنی بسیار نیز آمده چنانکه شاداب و شادخوار یعنی بسیار خورنده شراب شاداب
سیر آب و تازه و تر شادخوار شادمان و در شرفنامه کسی که بی اختیار شراب خورد و شادخوار نیز گویند
فلکی گوید سه طبع تو باد شادخوار می بکف زمام نه کلخ دهر بت بر بی غم و رنج و غانه و در فرهنگ بمعنی زنان
فاحشه آورده نامه خسرو گوید سه جهان چون شادخواری بود لیکن بماند آن شادخوار کنون زشادی
لیکن درین بیت بمعنی شادمان نیز مناسب است شادورد و شاتورد ناله ماه پرور مشتری گوید سه
یکی همچون پران بر اوج خورشید یکی چون شاتورد از دور مهتاب و لطیفی گوید سه دل کشته از

علامت خطت امید وار چون بزرگر که او شود از شادورد و نیز شادورد فرشی که می اندازند فردوسی
گوید سه جهاندار بر شادورد بزرگ نشسته همی بیکرش میش و گرگ شادچه لحاف باشد پور بها
سه چو بالش از نقد کس بر عزم ام را باشد دمی بر بزم شادچه چون نهالچه شادروان بساط و فرش که اگر انها
کرد و ما بارگاه ملوک کسترانند خاقانی سه باد ساقی مست خواب از جرعه شادروان و زیر کنگره
عمارت عالی و سر در خانه و سایه بابشد خسرو گوید سه ز خست باز کن کنجینه جود و در و نم خوان بشادروان
مقصود و شادروان بحذف را نیز آمده اسدی گوید سه یکی خسروی شادروان کونه کون و از زیش
میدان اسب فزون و شادروان بحذف وال و شاربان بیای موحده نیز آمده شادروان مرغابه
یعنی از سبی لطن بار بدی زیرک بار بدیر شادروان خسرو نشسته بود که این لغتی است خسرو بجاره مرواریدو بر او
فشانند شادباغ نام شاپور در زمان قدیم و شادخ نیز گویند ابن یمین گوید سه تا اجر خرشت
کنان باد کام شاد و باغ و الوری سه وی زمین پرسید معروفی ز مغز و خان فرخ نار شاهار شیده
چون وارم عزیز شادخی شادخر بفتح ضین و لاتیت با ورا النهر که ورای آن بیابانی است ترکستان که کفار
دران مقام دارند و مردم همانگاه خواه باشند فخری سه خصش سرنه تشنه و بی چیز مانده در دشت
ریگ کافران روی شادخر و در نسخه وفائی بمعنی نای زرین گفته شد شادکونه بضم کاف
فارسی جبه پنبه آگنده و بمعنی کنیه گاه و بمعنی نمالی نیز گفته اند عسجدی گوید سه همان که بود ازین پیش
شادکونه من کنون شده است دواج توای بدوفی نامش و فخری گوید سه بر شادکونه تکیه
زده شاه شادکام دولت رهی و بخت مطیع و فلک غلام و بمعنی زن مطربه نیز آمده فخری گوید سه
بر طارم جلالت کیوان همیشه حارس در بزم دلفروزت ناهید شادکونه و درین تاهیت در
قاموس گوید الشادکونه بفتح وال جامهای سطبر کنده زده که درین سازند شادنه سنگی است
بسیاهی مایل و در دواهای خصوصا دوای چشم بکار برند عموما در کتب طبی سنگیست سرخ مشابه
عدس و لهذا عربی سادنج عدسی گویند شادوبر خوشدل و فرخناک شار بادشاه حبشه
و بادشاه خوزه و غرجستان و در نسخه میرزا بنای بلند و خشم و شارستان یعنی شهرستان فعری
گوید سه شار غرجستان اگر نامد بنسیم تعش خاک آن لعبه کند چون زرمشت افشار شاره

و در فرهنگ چادری رنگین که زنان زمان لباسی کنند و شاره نیز گویند سنائی گوید ؎ خاره و تیغ
او چون خاره و سنگ ؎ حره بر سنگ آن چون شاره تنگ و نام مرغ معروف که شارک نیز گویند فردوسی
ریختن آب و شراب و مانند آن چنانکه هر شار و آب شار و راه فراخ قوامی گنجه گوید ؎ پست با
رفعت تو خاره نشان تنگ با فسحت تو شارع شاره لیکن درین بیت بمعنی شهر و مایه شاه چشمه و عرصه
نیز توان گفت شاره پارچه سنگ که از بنه آرند و دستار نیز از آن سازند فخری گوید ؎ آنکه
بر فرق نشتری مهتاب و حکمش از خاک پای خود شاره و در نسخه میرزا بمعنی پیراهن فانوس گفته شاهار
مار بزرگ ناقانی ؎ شوی مور نمرود دانش اگرچه که لالاف شار مار نه و بقره مار بمعنی اژدر شارک
مرغ معروف خوش آواز و در تحفه گوید اهزار دستان نیز گویند شاره یعنی شهر و دین پرویز
شاش شهریست ماوراء النهر که چاچ نیز گویند شاشو بضم شین دویم کلیمی است که تخمش دوست
شاغوله بضم شین طره دستار و شاشوله نیز گفته اند ابن یمین گوید ؎ شاغوله دستار تو تا جا
تخرند دستار نگه دار برو در سر پیچ شاک بزیر باشد سوزنی ؎ چو کرک کرمه اندر قدمیان
رمه چو میش چه بره و مدانش راچه پخته چه شاک شاکند بسکون کاف و نون و فتح میم
شالک بفتح لام کلیمی که زیر فرش و جز آن دوزند شالنگ بسکون لام و فتح نون کردکان که بعربی
مرهون گویند انوری گوید ؎ اقطاع قدیم است شالنگ است و سوزنی ؎ با عیب کبیر شعر من
آن کو قرین شود با ری همیگفته علی را بشالنگ ولد این مباش تا دم مردن زکرد دیو آدیو
دین نتوانستاند بشالنگ و در فرهنگ بمعنی ستم و مکر و حیله گفته و این دو بیت شاه آورده
و درین تامل است چه معنی اول نیز توان گفت مگر آنکه رای تکرار قافیه دو معنی قرار داده باشد شام
معروف و بمعنی طعام آخر روز نیز گویند و در لغت الشام که زشت سنائی گوید ؎ گفت امید شام
محنت چاشت و در دم جب و نقش کن نگه زشت شامانخ غلاییست که دانهای خورد دارد و خسرو گوید
؎ سینه کنجشک زشامانخ خواه پرشد از آب و علف جو بجو شامانچه و شامانچه همان سامانچه
بسین مهمله یعنی سینه بند زنان و هم جنه و جامه کودکان که مردان بوقت کار پوشند و شامک
نیز گویند ملک بمعنی شاک نیز گفته اند شان آنچه زنبور عسل سازد و شهد در آن کنند و جامه سفید

از بند آرند و مخفف ایشان که جمع غایب است و قدر و مرتبه و شکوه شانه معروف و استخوان پنجه
دست و پا و استخوان مابین دو دوش و در فرهنگ بمعنی شان عسل گفته شاندن مخفف نشاندن
و بمعنی شانه کردن نیز آمده شانه بفتح نون بمعنی شانه کند انوری ؎ فلک بدست خضر جعد ملک
می شاند و بمعنی شانه نیز آمده شانه کرپاس چوبی که بر دو سر آن سوزنها بند کنند و جولاه بر سر آن
پهنای کرپاس پیش خود نهند تا پهنای کرپاس هموار و یکسان شود و بمعنی نیت خوانند شانی
یعنی شانه کنی و مخفف شیانی که زندی بوده در قدیم شاوران و شابران شهریست نزدیک
گنجه در بند شاوزه بفتح واو و سکون زای هوز فارسی که جاوزه نیز گویند و تعریبی ثغام خوانند
بفتح ثاء و غین معجمتین و در قاموس ثغام بمعنی درمنه گفته شاه اصل خداوند و بهتر و بزرگتر
و ملک نسبت برعیت اصل خداوند و بزرگتر است و مهره معروف از شطرنج و جانوریست در
هند و جامه ایست که در هند آرند و داماد و کشت کردن شاه شطرنج را سباء الدین ریحانی گوید ؎
شاه نطع آسمان بنگام کشت امتحان مات کرده در زمان اگر گوید او را شاه شاه و بدیعی نیز بخط الف
نیز آمده شاهه نام پدر سودابه که زن کیکاوس بود و او حاکم زمین ماوران بود فردوسی گوید
؎ یکی شهر بد شاه را شاهه نام شاه راه راه عام و جاده بزرگ که راههای دیگر از و گشاده
شود و او را شاه سر نیز گویند شاهنشاه پادشاه که بعد او دیگران شوند در اصل شاهان شاه بود و بمعنی
شاه شاهان و شهنشاه بحذف الف نیز گویند شاهنده نیکو کار و شاهبده بمانی نیز آمده شاهبد بفتح
باء و سین مهمله کلمه ایست معروف که بعربی اکلیل الملک گویند چه او بصورت تاج است و بمعنی تاج
آمده و لهذا شاه افسر نیز گویند شاه بالا کسی که بطرز داماد آراسته همراه او بخانه عروس رود و بهدوش
نیز خوانند و بترکی ساغه دوش گویند ناصر خسرو گوید ؎ شادی خواست شاه بالا شاهاب و
شاهابه آب سرخ که از گل کاجره حاصل شود بعد از زر آب شاهوار آنچه سزاوار شاهان باشد
شاه کار و شاه کار کاری فرد که بکار گویند زرگ کار شاهان بی فرد باشد کسائی گوید ؎
کنی طاعت و آنکه کنی زشت و ضعیف راست گوئی که مگر سخره شاه کار کنی و در فرهنگ بمعنی قرب
و دغا آورده شاه رس یعنی نیم ارش فردوسی ؎ زین نامسر تیغ بالای او دو صد شاه رس بود

بنای او شاه نام سرای معروف که شاه‌ای نیز گویند شاه اسپرم نوعی از ریحان و شاسپرم بحذف
ها نیز آمده منوچهری گوید ـ از سر شاسپرم تا کمی لختی کم ـ نه بر و رونق و بالیده و بویا نشود شاه‌جان
نام شهر مرو و شه جان بحذف الف نیز آمده رفیع نیشاپوری گوید ـ مخالف ار چه بمیرد است
جان لشاه دهد که شهر مرو از این روی نام شد شه جان شاهبان بزرگ کردن و پارسایی کردن
شاهین مرغیست شکاری معروف و آنچه از چوب و آهن سازند و دو کفه ترازو از آن آویزند
و هر دو معنی در عربی نیز استعمال دارد شاهی معروف و حلوائیست که از تخم مرغ و نشاسته
پزند و دامادی که شهی نیز گویند شاه بوی نفس عنبر رود کی گوید ـ کاسد شد از دور نفس
بازار شاه بوی شاه دارو شراب باشد و این نام را جمشید کرده بواسطه منافع که از آن دیده شاه رود
و شه رود رودیست معروف شاعر گوید ـ همان شه رود آب خوشگوارش ـ و
مطلق رود بزرگ را نیز گویند و قصبه‌ایست ما بین بسطام و دامغان و دستاریست که می‌فروزند
و در فرهنگ تا رایم که بر سازنامانند نظامی گوید ـ چو نگی در آمد بکنانه رود ـ رشته رود و رومی
در آمد سرود شاهان شاسته شاکان کاربی مژد ابوالحسن شهید گوید ـ مغز مای در شاکان
شاکان و نیز بسیاره بی نهایت چون گنج شاکان یعنی گنج بسیار مال و گرانمایه و بی قیمت
که لائق شاهان باشد در اصل شاه کان بوده و نیز شاکان آنکه مغز را جمع قافیه کند چون مدیران
و مردمان با جان و زمان و این را شاکان جلی گویند یا اسم فاعل را با مفرد قافیه چون آهنین و
حسین که با زین و چین و این را شاکان خفی گویند و شعر را در قصیده یا در غزل پیش از یک دو
جائی آرند مگر گاهی که ناچار شود و عذر آن خواهند چنانکه انوری گوید ـ گرچه بعضی شاکانست از
قوافی باش کو ـ عفو کن وقت که او دانی ندارم این ادات شاخ آهو گمان و
وعده دروغ شاخ خر دیو زنی و خود سر شاخ شاخ و شاخ و شاخ دور دراز و گوناگون شاخ
بندی تهمت سازی شاخ کوزه ماه نو شاخ کیسو باده موی که یکی باشد و بهندی از ادات
گویند نظامی گوید ـ زهر سو شاخ کیسو شانه میکرد ـ بنفشه بر سر گل دانه میکرد شام دادن
طعام وقت شب و اون مختاری گوید ـ دهی فقه را گاهی از شیر چاشت ـ دهی هر که را گاهی

از خورشام

از خورشام شاه خاور و شاه خرگاه میان شاه روز و شاه گردون و شاه زند و استاد و شاه یکه
سپید آفتاب شاه زربفت پوش آسمان و روز و آفتاب شاه زاول سلطان محمود سبکتگین
زیرا که دختر زاده رئیس زابل بود و ولد او محمود زابلی گویند و رسم را نیز گویند شاه رنگ شب شاه
گویند کان حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم شاه نشین بساط گرانمایه و محل نشستن پادشاهان
و نوعی از عمارت شاه انجم و شاه جام فلک و شاه سیارات و شاه شش پهلو و شاه
مشرق آفتاب شاهد لعرک و شاکر و فاستقم حضرت سرور کائنات خاقانی گوید ـ
آن شاهد لعرک و شاکر و فاستقم شاهنام عبارت از آنست که چون کسی در طریق بازی خود را
زبون بیند شاه حریف پی در پی کشت دهد و او را فرصت بازی دیگر ندهد تا قائم شود خاقانی ـ
پهلوی ایمان گرفته رقعه ملکت ـ وز دگران آنک شاهنام را شاه مرغ نشین که منظمه باعتبار آنکه
عمارت کعبه مرغ است نشین مع آیاء الثلاثی شان مرغ شین چوپان که اکثر در شب گله را پاسبانی
کند و شبانه نیز گویند و جمع شب نیز آمده شبان فریب و شبان فریبک و شبان فریو و شبان
فریوک مرغیست که صفیر بسیار زند و بعربی مکا بضم میم و تشدید کاف و در فرهنگ مرغیست شبیه
بباشه چون بر زمین نشیند چنان نماید که قوت برخاستن و پریدن ندارد و چون مرغ و یک آورند بروز
کند و اندک دور تر نشیند و هر چند پیش روند دور تر رود و او را بمنقو شکار کند شبانه هر چه در شب
بران گذشته باشد که عوام سپید گویند و هر چیز که نسبت بشب داشته باشد اعم از آنکه در شب کاری
کرده باشد یا واقعه بر وی گذشته باشد چون مفاته منسوب بمبان و دیوانه منسوب بدیو و جادوانه
منسوب بجادو خسرو گوید ـ تو شبانه مینای ببر که بوی اینست ـ که هنوز چشم مستت نمزه خمار دارد
و در فرهنگ کسی که در شب شراب خورده باشد و چنین بیت خسرو شاه آورده شبانور مرغ شبرو
که در شب پیدا شود شبانگ بفتح شین و کاف تخفیف شبانگ مرغ سحرخوان و ستاره سحری فردوسی
گوید ـ چو بگ تیر از شبرو شب دگر گشت ـ شب آهنگ بر جمع گردان گشت ـ و بمعنی شبانگاه
نیز آمده نظامی گوید ـ شب آهنگ چون بر زد از کوه دود ـ بر آهنگ شب مرغ دستان نمود شب آویز
مرغ حق که در شب خود را از درخت بیک پای آویزد و حق حق گوید نظامی ـ چو بس جنبانی مرغان

شب خیز چو سهاب بسته برمرغ شب آویز شبانگاه شب هنگام و جای که گوسفند و گاو و چارپایان
دیگر در شب دران باشند شب افروز گرم شب تاب دلسل درخشنده در شب شب تاب گرم شب
چراغ و گوهر آبدار و شب چراغ و شب چراغانه نیز گویند شب چک شب برات چه چک بمعنی برات
و قباله باشد شب پوش برقع بود و نقابی چه رسم است این مناد و زنان بر روش عموم
روز را از ظرف شب پوش و در نسخه میرزا بمعنی جامه خواب که بر سر نهند شب چره چرمین حیوانات
در شب و نقلی و میوه که در شب خورند ناصر خسرو گوید کرک آمدت کرسنه و تشنه بر بره
افتاد در رمه رمه رفته شب چره شب خانه جای که شب باشند و در فرهنگ حرم سرای ملوک شبستان
و شبستان تاختی که غنیم در شب بر کسی آورد شبدر بالفتح گیاهیست مانند اسپست اما برکش
برگتر و بهن تر از اسپست شب بوک کلیست مشابه خیری اما گل آن منقش است و گل خیری زرد خیری
روز و شب بوی دهد و آن شب بوی دهد شبی جامه که بشب پوشند شب دیز نام اسب شیرین
که بخسرو داده بود و نام لحنی از نسی لحن باربد و اصل معنی آن سیاه چون شب و نام موضع است مجرد
گوید از در شب دیز تا بجمله بخارا از پس چون عدو بخارا گرفته شبرغان بسکون با و ضم را و غین معجمه
نزدیک و در قدیم اوزبک میگفتند اسدی گوید موی شبرغان شد بشادوی کلام که خابی رایج
باین شام شب رنگ اسب سیاوش و اسب خسرو پرویز و نام گلی است خود رو که سیاه و زرد می
باشد و در فرهنگ چوبی سیاه کم قیمت که شبه نیز گویند شبت و شبد و شوت و شود
بکسر تین هندی معروف و بهندی سوا گویند و شوت بسکون واو نیز آمده خسرو گوید شوت
گزان هره بر دخاص عام طبع و گر یافته زان هر طعام شبت بکسر تین و سین و دیم زشت و گر
اللقا که طبع ازو متنفر شود معروفی گوید حاکم آمد یکی پلید شبت در یک کند و پنیک و زشت
شبستان خانه که شب در بجا باشند و تا صبح عبادت کنند و خلوت سرای سلطان شبشه بفتحتین
مخفف شبشه بمعنی گرم کنند م خوار شبغا و شبغاو و شبغاره خارست و محوط که شب گوسفندان
دران کنند و شوغا و شوغاره نیز گویند عماره گوید چون دنبه گوسپند در شب غاره شب فرخ
نام لحنی است از نسی لحن باربد شب کوک و شب کو بحذف کاف دوم درویش کش شب بر غنچه بها

برآمده همسایگان را باواز بلند دعا کند و هیچ بر خانه بر دیوزه رود و پاسبانی که شب فریاد کند
سعدی گوید جهان کرد و شب کوک جز من کرا او مقصور شیرازی گوید بر آستان تو بر زنگل
نبود دربان بحضرت تو بود درک آسمان شب کوک شب گیر وقت سحر که پیش از صبح
و مرغی که وقت سحر آواز حزین کند و سفر وقت پگاه را نیز گویند و شبگیر گرد و بمعنی زامده وقت
سحر بجای رسید بانکه وقت سحر روانه شد شبر بالفتح بوزن عبهر مقدار چوب که مرغ شکاری
شبه بالفتح سنگ معروف سیاه سبک وزن که شود و شبه نیز گویند شبیانه شبره چه
بازه بمعنی حرکت باشد و او در شب حرکت کند شبه لنگ سن تاب که او را شاه لنگ نیز گویند
الاستعارات شب پیمای شب بیدار و دردمند و عاشق مهجور شب خوش و وداع کمال گوید
طی خوشدلی ندارم زانکه روز خوش گرده است شب خوش من شب درمیان و ادن ضامن وادن
یا وعده مؤذن اعم از انکه شبی درمیان باشد یا بیشتر ظهیر گوید وافی که خال برچه سیمین او چرا
کان سیم اگر دهد بتو شب درمیان دهد شب رو اصحاب شب بیداران و سالکان و دزدان و عیاران
شب زنگی و شب گیتی نشان شب تاریک شبان وادی ایمن حضرت موسی علیه السلام شب دیز
و نقره و گنگ روز و شب شب غرین شب تاریک شب غریب حلوای که در شب اول که مردها
در گور کنند بر فقرا صحت کنند بسحاق گوید روز اجل کنن بدرم همچنان پهن از بهر وصل
چلیپک و حلوای شب غریب نه گاه از نام شوم در سبز غریب اگر رسد از سفره مورم نصیب
الشین مع الباء الفارسی شب پشب و شباشاب و شب شاب صدای تیر که بپای اندازند فردوسی
گوید زبسی شب شب تیر و حربگان ولد زچکاچاک تیر و زشب شاب تیر و تیر شب شب مضطر
و بی تمکین مولوی گوید مرا گوئی مرو شب شب که حسرت مازیان دارد شپیدن فشردن
و برین قیاس شپیده و شپیلنده شپیش بکسر شین و ضم با سیب زدن از روی قدرت و نیز انداختن
و با یمعنی شپیتن نیز آمده شپیل بمعنی سفیر و سین مهمله گذشت و آن اصح است و برین قیاس
شپیلیدن و شپیلنده الشین مع التاء المثناة بکسر شین نام روز ناشتا گاک گوید لقمه
نان خورشتین سخنور کرد و بلغته ای شتا باشد شتاک همان شتا نک شت بالفتح مخفف

شتل که در قار معروف است خسرو گوید ـ کاشیخ او برده حرام است نیامد بر دست ـ یا مجاهد
بهر دایشت افزان باشد شتر خوار همان اشتر خوار شتر غار همان شتر غار شتر پای گیاهی است
که پای شتر ماند شتر بنج اقسام غله که بهم آمیزند اگر از آن اش پزند آش شتر بنجی گویند اوحدی
گوید ـ سفره چرخ و نان شتر بنجی ـ چیست تا در حساط او سنجی شترک مصغر شتر و موج را نیز
گویند شته بکسر شین و فتح تای مشدد همان شبانه مرقوم و بمعنی انگور نیز آمده عنصری
ـ گر چو شته دلت بیفشارند ـ قطره خون زان برون ناید الاستعارات شتر دل مرد دل
شتر گربه ناموافق و نامتجانس الشین مع اللام الفارسی شجیدن بفتحتین سرمای سخت و چون کسی را
سرما زند گویند شجید و برین قیاس شجاید و شجیده و شجانده یعنی سرد شده و سرما زده دقیقی
ـ خاک دریا شود بسوزد آب ـ بفشرد آفتاب و بشجاید شجلیدن بوزن برخیز سرمای
سخت شجرک تره تیزک شجام بالفتح سرمای سخت که دختان را بخشکانند فخری گوید ـ در
پناهش مفرقی زنند ـ شاخهای ریزه از شجام الشین مع الجیم الفارسی شجک بفتح شین و ضم جیم آواز
اسب و استر و امثال آن در وقت رفتن و بمعنی فراق و حسین مهدی گذشت الشین مع الخاء
شخا بالفتح خراشیدن و خلیدن شخایه خراشه و ریش کند شخایند ریش کرده و خراشیده و
شخایده ریش کرده و برین قیاس شخاندن و شخاندان یعنی مجروح کننده و شخانیدن و
شخالیدن نیز آمده ناصر خسرو گوید ـ سواران نخفته و این اسب بر سرشان همی تازد ـ که زیر کس
بگوید سر تا کس را روی بشخاید ـ و بسی ـ چو بشنید شاه آن پیام نخفت ـ ز کرکس لب خود شخاید
و گفت ـ و دقیقی ـ شکافان تهی گاه پرندگان ـ شخاندان جگرگاه درندگان ـ و زرالشت بهرام گوید
ـ شخایده رخسار او زرخ ـ ز سردی آهش شخاید دوزخ شخال بالفتح ریش و خراش شخاند
همان اشخار مرقوم دکان زنان که بعد از خضاب کردن ناخنهایشان سیاه کنند شخ بالفتح مخفف شاخ
سعدی گوید ـ نه در کوه بشری نه در باغ شخ ـ و زمین سخت و بلند و قله کوه انوری گوید ـ
ماهیان بیرون فتند از جوشش دریا ز شخ ـ و سوزنی ـ ز آسمان بزمین غم بجانه تو رسد چو سیل
و سنگ که آید بسختی از سر شخ ـ و ناصر خسرو گوید ـ سخت چون ماهکر رنگ چاشید ـ سر نگون شین شخ

افته رنگ ز شخ ـ و در فرهنگ بهر چیز سخت چنانکه فلان شخ کمانست ای سخت کمان و بمعنی نشان
آهسیان نیز گفته اند و بالضم مخفف شوخ بمعنی چرک اندام و چرک جامه مخفف شاخسار مولوی
ـ همچو مرغان زمین بر سر شخسار مرد ـ و زمین سخت و محکم و در دامن کوه ـ منوچهری ـ بگرد اسر
نشیمنهای ماهی همی بر خواست اشخسار او کل شخش بالفتح خرندگی و افتادگی بجای و بوتین
و جامه کهنه فخری گوید ـ سمند ش چنان سیر دقلها که یک ذره نبود و را شخش و لخش بجایی رسیده
است حال عداوت ـ که پیشش بازشرب مصرت شخش و بکسر خاء غیب کوچک خوش آواز
که شخیش بالضافه یا تیز گویند رودکی ـ گرگ را کی رسد ملامت شات ـ باز را کی رسد نهیب
شخیش ـ و در فرهنگ بضم اول گفته و فتح ثانی شخشیدن افتادن و خیزیدن و برین قیاس
شخشیده و شخشید و شخشد ابوشکور گوید ـ کلیمی که خواهد بود نش باد ـ ز گردون بشخشد
هم از بامداد ـ و ناصر خسرو گوید ـ قول فلان و فلان ترا نکند سود ـ گرت بشخشد قدم ز پایه ایمان
شخشخا بالفتح گرگ رودکی گوید ـ بر موالیت بباشد بهر درد کهر ـ بر اعادیت بباره دهد شخشخا
و خار شخشخا بفتحتین و سکون نون مرغیست و اصح خشنیاست چنانکه گذشت شخشخ بفتحتین
خواشدگی شخودن بفتحتین خراشیدن و ریشی کردن و برین قیاس شخود و شخوده شاعر گوید ـ
تا نبوی نسترن باید دل مردم قرار ـ تا ز خم خاربن باید دل مردم شخودن ـ و شاعر ـ دل کوز درد محبت
شخود شخولیدن بفتح شین و ضم خاء صفیر زدن و شخولان فریاد و صفیر و امر بامعنی و همچنین شخیل و شخلی
بحرف یا و برین قیاس شخولیده و شخولیده مولوی گوید ـ آن شخولیدن بگرد و بر رسید ـ سر همی برداشت
از خود همی رسید ـ و می شخولیدند هر دم آن نفر ـ و له تو دعا را سخت کردی شخول ـ عاقبت بر ما نیت
زین نفس غول ـ و شخلیدن و شخلیده نیز آمده و شخیدن افتادن و لغزیدن و برین قیاس شخیده و شخیده
الاستعارات الخاء شحه نیم حصار مرغ شحه چارم کتاب و شحه دریای عشق و شحه خوشهای قیامت
سرود کاینات شحه شب عس شحه نجف امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه الشین مع الدال شخدکار
شدیار با کسر زمینی که بسیار کرده باشند برای تخم کاشتن و شکار نیز گویند فخری ـ زمین
خاطر کردم شیار و تخم ثبات ـ در آن فکندم تا خود چه آید از شکار الشین مع الراء شرب

بالفتح کمان تنک و باریک کدانی است می حافظ گوید ؎ و امن کشان همی شد در شرب زرکشیده
و حاجی گوید ؎ شرب زرکش پوشش اندام او شرابی بالضم و حاء مهمله کسوری قسمی از کباب که شرحه
شرحه کرده باشند شربت نوعی از قماش باریک تنک و نازک و لطیف شرب بالضم و بای فارسی
قطران شرزه بالفتح شیر خشمناک و درنده دندان شرزوک بکسر شین و سکون زا و فتح واو لوی
گویی که بعربی زعرور گویند شرمه بالضم باد موافق حافظ گوید ؎ کشتی نشسته کاغم دریا بشرمه
برخیز و این عربیست و در اصل بمعنی علامت و چون این علامت نجات کشتی است بدان موسوم
شد شرفاک آواز پای باشد و هر آواز آهسته و شرفاک و شرفاک نیز گفته اند فخری گوید ؎
تا که بکام رفتن اندر راه بود مار و مور را شرفاک و سنائی ؎ پیش خوانش نشود هرگز کسی
شرفاک آن شرفاک همان شرفاک شرک بکسر و فتح شین و سکون را صحه باشد و جرکشتی که
بعربی شبر گویند و نیز خرد که دارد و دران بندند شرم معروف و نیز قضیب را گویند فردوسی ؎
بجیحون بفرمانت اندر خویش ؎ بریدم همان در زمان شرم خویش شرمه بفتحتین و سکون نون یکی
از کتابهای مغان شرنگ بفتحتین و سکون نون خطی و در تحفه بمعنی خرزهره گفته شرناق بکسر شین و سکون را
گوشت سرخ رسانیده که بر یک چشم پاره و در کتب طبی برده پیه که در یک بالا بهم رسد و کمالان آنرا بیرون
آرند شاعر گوید ؎ بنوک نیزه بر شش بیرون کنی شرناق شرنوه بفتح شین و واو نوعی از خوشه
که شهری نیز گویند شریان بالضم و تشدید را پیاپی ریختن آب و مانند آن و برین قیاس شران یعنی پیاپی
روان و ریزان شرب الماس شمشیر شین مع الیاء شست بالکسر تحت نشست خسرو گوید ؎
شست فرو آمد شش دو دیده و بالفتح عدد معروف که بحال بعضی اصبا و نویسند برای امتیاز
از مصافی و بکر و الفی سرخ که بدان ماهی گیرند و انگشت بزرگ که بدان تیر گیرند و نشتر فصاد و خم زلف
دلبران سوزنی گوید ؎ زشست زلف کمان ابروان تیر قدان ؎ سلمان گوید ؎ آمد آن رنگ
زن صبح پرست شست الماس گون گرفته بدست و بمعنی زنار نیز آمده سنائی گوید ؎
گفت شست مغانه بر بندید ؎ بت بمعبود خویش پسندید و بمعنی مضراب سازها و ابریشم چنگ
و آنچه بدان مانند بود و بمعنی رودکی گوید ؎ بگرفت بچنگ چنگ و بنشست ؎ بنواخت بشست

چنگ زشست و در فرهنگ حلقه کمند و رسن و زلف و امثال آن سراج الدین سکزی گوید ؎
در میان جیم پنجه شست وار و میان کشاد در میان میم دان سی و دو در نیم شست بالضم مروت
و بالکسر مخفف نشسته شستگانی بالکسر بنای عمارت و اساس ابو الفتح گوید ؎ زخاک درگه
او ساز شستگانی هر شب بالفتح جنده و مخفف کشب و شاش و لغت اذر کشب گذشت
شست شست قلاج و همچنین همتا و یار و آنچه مشهورست و بالکسر شت بازی بای موحده و
بعضی بیا حطی گفته اند الشین مع التاء شش تنوری شش تار دار زرازی گوید ؎ بازاری
با نوای زیر شش تا می خوریم و بمعنی شش بحول نیز آمده زرازی ؎ میخورد شش تا زند
غیبت کند لوطی بود او مسلمان باشد و من ملحد ار بهر قدر شش خنج بفتح شین اول و خاء
معجمه و سکون نون گردکان که اندرون آن خالی کنند و از سرب پر سازند برای قمار بازی و
در موید شش خانج گفته بسکون نون چنانکه در لغت خانج گذشت شششی روز بعد
رمضان که روزه میدارند شش دانوی است در زد که آنرا ششش ضرب نیز گویند و بعضی گفته اند
که سکه آن سه بست یکطرف داشت و سه بست طرف دیگر و چون طلا کامل عیار داشت بدین مناسبت
زر خالص را گویند شش سری زر خالص زیرا که در زمان یکی از ملوک اسلام بست شش سر از کفار بدست
آمد چون شکستند و سکه زدند زر خالص برآمد شش کاهی زر دوک سری شش قاتل معرب آن بکسر شین
استعمال حذف شین دویم نموده شقاقل کردند چنانکه مشهورست الا معاذ الله شش امید بدول
و نامرد شش اندازه نژاد و بازنده ولایت که شش سر کرده مثل کوی در هر دو دست بکیر و در هر
دست سر صد و در هوا اندازد و بگیرد و هر شش را که بر زمین نیفتد نظامی ؎ برون آمد از پرده سحر ساز
شش اندازی بجای شیشه بازی لیکن درین بیت کنایه از ماه است که در یک شب زد شش
برج می بازد شش ابنو و شش ابنوی و شش خاتون و شش عروس کواکب سیاره غیر آفتاب
و نیز شش جهت شش پهلو زن پیر که پستانش مثل شش نرم باشد شش درنگ
و شش دری و شش سری و شش جهت شش و پنج نوعی از قمار بازی و هر چه در معرض تلف باشد
خسرو گوید ؎ تا شدی بهر هفت و نه در پنج ؎ افتد عصمت فتاد در شش و پنج شش و پنج زنان

تمار با زان و آزاد کامل و کسی که هرچه دارد در معرض تلف آرد و خاقانی ؎ مشش فرخ زنان داو
برده ٭ اما بد نقش یک شمرده الشین مع الغین شغا بالفتح نیز و آن یعنی ترکش و شکاکاف فارسی
نیز آمده و بک بقوا صد فرس ان افصح است شغاد بالفتح نام برادر رستم که رستم را بحیله کشت و شکاد
بکاف فارسی نیز آمده سعدی گوید ؎ نه رستم که پایان روزی بخورد ٭ شغاد از نهادش برآورد
کرد شغالی منسوب از انگور نیز که شغال بخوردن آن حریص است شغنه بالضم پوشت که بر روست
و پای مردم از کثرت کار سخت و سیاه کرده و آنرا مغنه نیز گویند و شوغه با اضافه واو نیز آمده و شغر نیز
گفته اند که بجای ورای مهمله باشد عسجدی ؎ همی دوم بجهان اندر از پی روزی ٭ دو پای پر شغه
و مانده با دل ریان شغ بالضم شاخ گاو که خالی کرده بدان شراب خورند و فرخی بمعنی مطلق شاخ جانور
آورده بدرون انگور خالی کنند و شراب خورند و چنین گفته ؎ از خنزر کاو کم بصدر قیمت ٭ گرچه آزاده
ست نه شغ ٭ و در فرهنگ بالفتح شین آورده بمعنی شاخ درخت و شاخ جانور الشین مع الفاء
شفاد و بازهر شفاء بالفتح مرغیست زرگه از مرغ که چارنگ دارد فخری گوید ؎ بود حصار
مغرب نزد قدرت ٭ چنانکه الحق بر شاهین شفاء شفترک بکسر شین و فتح تا و را کیاهیست که شتر
خورد باصفهان خاکشی خوانند و آن تخم خوب کلان است و بعربی خرم خرم گویند بکسر هر دو خای معجمه شفترک
بکسر شین و فتح تا و رای و سکون نون نوعی از شفتالو چنانکه در لغت شلیل بیاید عسجدی گوید ؎
از فلک بیرون رون آمد چو سمن شفترنگ ٭ شفت بالضم بخیل و بالفتح چه کم بها و فربه و کنده و دیگی
از پشت که ظروف کاشی در آن خوب سازند و بالکسر تراویدن ریم و خون از جراحت و چیزی کج
و ناهموار و در آذربایجان بر معنی بفتح استعمال کنند شفاپخ و شفتاپک بالفتح تخته پولاد و پر
سوراخ که تا را آهن و غیره از آن برآرند تا هموار و باریک شود فرخی ؎ بشفتاپخ مذهب بر شین بالفتح
و در ادات بمعنی کان ذراف و چوبی که وقت پنبه زدن بر زه کمان میزند و بمعنی شاخسار شفش بالفتح
آن چوبی که ذراف پنبه بدان کرد آورد و شاخ درخت و در ادات ایضا بضم آورده شفش بالفتح
شوشه زر شاعه گوید در تعریف آتش ؎ که شفشهای زر کند از هر دری برون ٭ که بر هوا فشاند
کاو رسمهای زر ٭ لیکن بضم شین می باید مرادف شوشه بک و او بضاد بدل کردند و شاخ درخت

مسعود گوید ؎ کنند بر دیم همرنگ برگ زر بجوان ٭ چو شفشه زدم اندر بلاد بیچاند ٭ لیکن درین بیت
بمعنی اول نیز راست می آید اگر کلمه زر در مصراع ثانی بتقدیم زای معجمه بر مهمله خوانیم و نیز چوبی که زدف
بر پنبه زند و بعضی برین معنی بکسر کنند اند شفت بالفتح شب شفشف بفتح هر دو سین همان
شفش مرقوم شفک بضمتین بی هنر و نادان و خلف رودکی ؎ پند زشت همی حاسد کو باز
نیاید ٭ باز آمد ناهر شکلی را ز شفک بخاید ٭ و در نسخه میرزا بجای خاصین آورده شفیدان بالضم میز روان
شفتالو و شفالو بوسه سعدی گوید ؎ چندان که همت نیست که خشنود کنی ٭ در دوشی
از آن باغ شفتالو دی الشین مع الکاف الفارسی شکاف معروف و شکافنده و امر بشکافتن و ابریشم
گلاوه کرده ابو المؤید گوید ؎ شکوفه همچو شکاف است سبز و دیبا باف ٭ امد و خورست همان تا
بباغ در صفت شکافه مقراب شکانک بفتح و کسر شین و فتح نون جوهد و همان شکاف
بکسر شین کنند زمین را بکاو و دکاو فرده و نصف زنند و بدین جهت کنن و زند را کور شکاف گویند
شکربک و شکربوک و شکربوره بضم با و فتح را و شکر پاره که از شکر سازند که شکر قلم
نیز گویند و بعضی گفته اند سبوسه قندی که با میوه پزند نظامی گوید ؎ شکربوره با نوک دندان
برآر ٭ و برای مهمله نیز آمده سنائی ؎ همچو سگ در بدر بیوزه خواره ٭ مرزبره راشکربوره
و زاری بباد بوسه منه خوان خوردنی که بود ٭ تفاوتی نشکر پاره تا شکربوسه شکر بکسر
شین و فتح کاف شکار کننده و شکننده و امر بشکار کردن و شکستن و جان شکر یعنی شکار کننده جان
و شکردن یعنی شکستن و شکار کردن و شکر دهنی شکننده و شکار کننده شکرریز نثاری که بر عروس
و داماد کنند و آن نثار اکثر بیت مکنوان شکر و حلوا باشد خاقانی ؎ نثار اشک من هر شب شکر
ریزیست پنهانی ٭ که هست از نارنا شوییت با زلوی پیشانی ٭ و نیز سخنان شیرین و شعر و گوینده کی
مطربان و آواز خوش و مرد بذله گوی شیرین سخن و فتاه یعنی حلوای و شکر ریزی نثار کردن و گریه
شادی و کنار زدم و شیرین شکرینه نوعیست از حلوا که بعربی ناطف گویند شکره قسمی باز
بکه بغایت شیرین باشد شکره همان اشکره یعنی مرغ شکاری معروف شکست معروف و نیز
آشفته و تندرست و شکار کردن الفوری گوید ؎ شیر شکاری بسی آهوی لاغر شکست ٭ و بمعنی خلل

شده نیز آمده عطار گوید ؎ چو عارس این سخن بشنید بگشت **شکرش** بفتح شین و رای مهمله
وسکون کاف بنامی **شکنک** و **شکانک** بفتح هر دو شین آوز پای و وقت رفتن **شکنت**
بکسر تین عجب باشد و بفتح کاف و ضم کاف نیز آمده سنائی ؎ پس چو داد و دریمان آورد وقت
مانده آب مجرد نیست شکنت و سعدی گوید ؎ طاقت پرسید و هم نفهم عشقت کرد خلق
می نفهم ؎ گر کشته شوم عجب مدارید ؎ من جو ز حیات در شکنم و بفتحتین کشوده و واشده و بکسر
شین و فتح کاف در فرهنگ بمعنی عار باشد و بمعنی کج و ناهموار نیز گفته **شکفته** بفتحتین
بشکفته شد و بکسر تین یعنی تعجب کرد **شکک** بفتحتین همان دوزه مرقوم برای فارسی یعنی خار
که عربان آوزد **شکت** بالفتح سم الفار که عوام سنبل خار گویند و بتشدید کاف معرب سوفی
گوید ؎ گر ز شیر نک و شکت بوزد یا و خلق تو ؎ در حال شد و شکر گردد همان شرنک **شکله**
بالفتح پچه از حامه بریچی و شاخ درختی بند شود و پاره کرده و در سامی گوید که سر خربزه را چون ببرند
آنرا سر شکله گویند و تعبیری فواره البطیخ خوانند و بعضی گفته اند شکله پارچه که بر سر چوبی دراز بندند و
برای رمانیدن مرغان جنبانند چنانکه کبوتر بازان کنند **شکم بنده** و **شکم خوار** و **شکم خواره** بسیار
خوار و بنده شکم و درخته بمعنی چاکر پی ماهیانه که همین از خوان صاحب بهره گیرد و بس نیز آمده **شکن**
بکسر شین و فتح کاف چیزی که بر رود و جامه و جز آن افتد و شکننده و دام بشکستن و خورنده و خواننده
و امر بخوردن و خمانیدن چنانکه گویند شکر شکن و بمعنی اعراض و تندی و امر باعراض کردن نیز
آمده مولوی ؎ نگون و مکان بر شکن تا به بینی ؎ که جد تو بی پنجه فی پنجه آئی ؎ و انوری
مشکن که جان کشم پیش غمت خندقی ؎ و در فرهنگ بمعنی مکر و حیله آورده خاقانی گوید ؎ چون
اقلم از درون همه زهر زند و زبرون ؎ جو ز پیش رنگ رنگ و شکال و شکن خیند ؎ و بمعنی طعن و سرود
آمده اسدی گوید ؎ ز شادی علی در کف رود زن ؎ شکافد شکافند گشت از شکن ؎ و نام ولایتی
نیز **شکنه** بکسر شین و فتح کاف که ثمره مرادف اشکنه مرقوم و باسکون کاف نیز آمده سیفی گوید
؎ آن دمی کو بسخن شکنه مرغوک کند **شکنه** بکسر شین و فتح کاف و سکون نون خواطین باشد
یعنی گرمهای دراز که از زیر درختان از زمین نمناک بر آرند عمید لوکی گوید ؎ در کوی این رباط

زعتی لشان مجو ؎ هرگز نبود مزاج مقتور در شکند ؎ و در فرهنگ بضمتین گفته **شکنج** شکن و تاب و چین
و درهم کشیده و ماریت سرخ ازرقی گوید ؎ هلاک دشمن او را زبند و از بغار ؎ شکنج و افعی
رود بجای رمح و خدنگ ؎ و نیز اشکیل و مکر و حیله نامه خسرو ؎ از قهر خداوند همی بیخ تبری
زانست که بانده پر از مکر و شکنجی ؎ و بمعنی اهول و صدا و آواز قوامی مطرازی گوید ؎ نعره و زوبی
شکنج موسیقی ؎ ناله و دوی نوای موسیقار ؎ و در ادات بمعنی ملت خیارک آورده **شکنجه**
عذاب **شکوفه** بضمتین نفرش و بسر در آمدگی و **شکوفیدن** نفزیدن و بسر در آمدن درین
قیاس شکوخیدن و شکوخه و شکوخیده **شکوفه** معروف و بمعنی قی نیز آمده بهر دو معنی مرادف
اشکوفه مرقوم کمال گوید ؎ هر خان در ان ماه برفی که خورند ؎ درین ماه گر دند بکسر شکوفه ؎
شکوف بالضم شکافنده اسدی ؎ قلاوید در شکر افتاده توف ؎ از ان پهلوان جمله صف
شکوف ؎ و سعدی گوید ؎ که شکر شکوفان و منز شکاف ؎ خمان صلح جستند پیدا مصاف ؎
شکوفیدن شکافته شدن و کشوده شدن و شکفتن و درین قیاس شکوفیده و شکوفنده و شکوفنده **شکوه**
ترس و مهابت و انکه گویند فلانی شکوه دارد یعنی مهابت دارد **شکوهیدن** ترسیدن و مهابت
نمودن و درین قیاس شکوهیده و شکوهنده و شکوهنده و شکهیدن و شکهیده بحذف واو نیز آمده
مولوی گوید ؎ گفت گره میخواندانرا گرده ؎ از اتفاق بانگ شان دارم شکوه ؎ و نازبیاری
آن زن شکمه ؎ و نظامی ؎ شکوهیدن زان فره ایزدی **شکیب** صبر باشد و شکیبیدن صبر کردن
و شکیبا صبر کننده و شکیبت یعنی صبر کرد و درین قیاس شکیفتن و شکیباندن سعدی گوید ؎
مرا رنج روزین بسر و انگیخت ؎ ز صبرش خیالم که نتوان شکیفت **شکیل** و **شکال** ریسمان که بر دست
و پای ستوران بندند و چدار نیز گویند و **شکل** بحذف الف نیز آمده لیکن شکال بمعنی ریسمان ستور
عربیست و در لغت الشکیل گذشت **شکیش** بفتح شین و کسر کاف و سکون یای حطی و سین بی نقطه
مهمله در اخر حوالی که انرا بخاند **الاستعارات** **شکر لب** رنج و کدورت که میان دو دوست واقع
شود **شکر خواب** خواب خوش **شکر خند** و **شکر خنده** تبسم **شکر شکن** شیرین سخن **شکر لب**
شخصی که لب چاک از مادر متولد شده **شکم چاه بیلو کردن** پر کردن شکم این بین ؎ حرص را گر چه بود

نعت جوع کلی چار پهلو کند از خوان نوال تو شکم شکم خاریدن بهانه کردن شکر عشق رنگ لب
معشوق شکر ریز شادی الشین مع الکاف الفارسی شکاه و شکا بالفتح همان شکار یعنی نرکش فخری
گوید ایا شهی که بهنگام کینه پیک تو کند رسینه و پهلوی خصم کیش و شکا و سوزنی
همچون کمان کند سر کلک وی از شکوه تیر عدوی مملکت شاه در شکا شکال بوزن و معنی خیال
شکار بالفتح نام ناصر خسرو گوید سیم نمارت کند درست و شکار کر بوزد خوش نسیم
شاهنگ بادام شکرف همان اشکرف یعنی ابرنگ و عجیب شکون بفتحتین قول گرفتن آواز
پرواز مرغان و وحوش و مانند آن و شکن بخوف و او نیز آمده مولوی گوید ماه زهره
خیره بین از رشکشان مشتری از روی شان گیرد شکن و فوعیت از شغال شکینه بوزن نگینه
خم و راز که غله در آن کنند الشین مع اللام شلتاق بالفتح خوخه شکتوک بفتح شین و ضم تاء
قرشت شالی بسحاق گوید چو شلتوک آمد بدنیای دون بجای زر بال شد سرنگون
شلف بالفتح زن مدکار سوزنی ریش تو در کش کش آن کنده پر شلف و ظاهر اشلیه از زن
ماخوذ است شلنگ بکسر شین و فتح کاف اول ناودان و در فرهنگ سوراخی که مجرا آب کثیف
و آب باران باشد و صوری نیز گویند شلک بالکسر گل سیاه چسبنده که پای در آن بند شود و دو
گوید چو پیش از ندگر دارت بحشر فرو مانی چو خر در جای شلک شل بالکسر یکی از اسلحه
هند که بهندی سیل و در فرهنگ نیزه ایست کوچک که از دو پرده و سه پرده سازند و چندی از آن
در دست گرفته یک بیک بجانب خصم اندازند و میوه ایست که مانند بهی و لطیم نیز فتح است و از آب
نیز گویند و بهندی پیل خوانند و در آن آدمی خصوصا و در آن سائر حیوانات عموما و بالفتح لوچ و سستی کرده
کرده همون با لوان مختلف کند و در درزهای کفش و موزه دوزند تا خوش نماید و بالضم چیزی
نرم و سست مولوی گوید چون بدیدان روی میمون برگ گل مضطرب گردید و شد
پایمالش شل الکوشل بفتحتین و سکون لام دو دیم سگ شکاری که گوشهای او آویخته باشد
و مثالش در لغت سل گذشت شلم بالکسر صبح و بکسر لام نیز آمده و بفتح شین پا آواز سماذران
و بفتحتین مخفف مشتلم یعنی اشتلم و بفتحتین مخفف شلغم و شلم اش یعنی آشی که در آن شلغم کنند

شمار

شمار بالفتح شمع و قسمی است از برنج بسحاق گوید آن شمعها که در دل بسحاق برفروخت
از هکذا نور برنج شمار بود شمایان بفتح شین و تشدید میم جامه که در آن شماس عدل ترسا و اشتند و
ایشان را بعربی شماسه گویند نظامی گوید سپیدی بری چشم شماسیان شماشاش بهر شین
مهمله و فتح اول نام مبارز تورانی که بر دست قارون بیستگاه آبکه کشته شد شمان رمنده و
پیوش شوده چنانکه فریاد و گریه کنند مضری زان حمک را نظام این عهد را نصار زان دوستان
بفتحتین و شمنان شمان شمشاد و شمشار درخت معروف و در تحفه گوید شمشاد و مرزنجوش که
آن را مرده نیز گویند نظامی گوید بهنوش کرد گل از سته شمشاد و فرخ گرگانی گوید به بیم چون
بباد آرم خجالت چنان شمشاد گون زلف دو مایت و در فرهنگ گوید شمشار شاخهای تازک

پسی گوید ـــ فدا آن قد و زلفش را که گوئی ٭ فرو شسته است از شمشاد و شمشار ٭ اما شمن بمعنی شمشاد
گفته چنانکه گفته ـــ چو زلف دلبر من مشکبوی شد ریحان ٭ چو قد مهوش من سرو زر شد شمشار ٭
شمر بفتحتین آبگیر خورد و بضم شین و فتح میم امر بشمردن و شمار زده شمر کند شهر معروف
زیرا که چون شمر بن ابرهه با اهل مدینه سعی حرب کرد و بعد از گرفتن ویران کرده شهری بنا کرده و از اشمر
نام کرده یعنی اشمر شمر چه کند و کنت در لغت ماوراء النهر بمعنی شهر و قریه باشد و سمرقند معرب آن
شمغند و شمغنده و شماغنده منغص و مدبو از آدمی و غیره و در سامی بمعنی زن دیو که بعربی
کنا گویند سراج الدین راجی گوید ـــ زن پیر و دراز و زشت و شمغند ٭ کند یکدم چو کوه الوند ٭ و ابو سیا
گوید ـــ خطش چو پشت و رویش شمغند و سیاه ٭ و بعضی این مصرع را چنین خوانده اند خطش چو
پشت و رویش شماغند و سیاه ٭ و شاید لغت شماغنده آورده شلغ و شلغم هر دو بوزن و
معنی سلغم و بفتح میم و سکون لام نیز آمده سوزنی گوید ـــ کنا چه چرخ بخان سر و شلغ با میان
شلغیز و شلغید بوزن برغیز بمعنی شبنلید شلل بفتح شین و ضم میم و فرهنگ بمعنی پا و آواز چوبی
شلم بالضم پا و آواز گرز چوبی شرع یا کاه و بافت نکرده دوزنده و ریسمان ریسمانها کشند و جارق نیز گویند
مجنک گوید ـــ گر سیم نیست باری جفت شلم فرشت ٭ و مخفف شوم نزاری گوید ـــ ای عمر عیان
چو نیست جای ٭ الا در دوست پس کجا شلم ٭ و بالفتح امر باشد بریسمان و وحشت کردن و بیهوش
شدن و نیز نفرت و رمیدگی و وحشت و بیهوشی خفاف گوید ـــ تو آمونتارم کنار منت حرم ٭
آرام گیر با من از من چنین شلم ٭ و فخری ـــ ذغر زنان جمله را دوری و شلم ٭ و در فرهنگ
بمعنی ناخن شیر آورده و زین ماخوذ است شمشیر زیرا که شیر است بناخن شیر عسجدی گوید ـــ
چون شاه بگیرد و بکف اندر شمشیر ٭ از بیم بیفکند ز کفها شلم شیر ٭ شلمن بفتحتین بت پرست شمنان جمع
انوری ـــ تا سجده برد بسیج شلمن بچ صنم را ٭ شمنان بکسون میم کسی که بسبب دویدن یا تشنگی
و برداشتن بار نفس تیزی زند ٭ شمیدن رمیدن و وحشت و افغان کردن و بیهوش شدن
و شمان وحشت و افغان کنان و ترسان و ران و برین قیاس شمیده و شمنده و شمی یعنی رمی و
وحشت و افغان کنی نزاری گوید ـــ خم چشمه بسب زند کانیست ٭ زین چشمه بنابت شمیدن ٭

و انوری گوید ـــ حرز خردی دماغ تو شمیده ٭ و سیف گوید ـــ شبهای تیره را بنب آورده چو
شمع ٭ زان همچو شمع نار و نزار و شمیده ٭ لیکن ازین بیت بمعنی تخافت و لاغری معلوم میشود که
لازم نرست اسدی گوید ـــ سمندش چو ران نرشت بمیاره دید ٭ شمیده و هر اسنده اندر رمید ٭
و حسین وفائی گوید که این لفظ را بدو وجه استعمال کنند اول شمیده و شمیده و هر دو بمعنی پیهش
باشد دویم شمیده و شمان هر دو بمعنی شخصی که از تشنگی یا رداشتن بار یا دویدن نفس زود کشد
شمیم بکسر شین و فتح میم شد و چوبی سر شیر و چوبی بیز و ماست و در شرح سامی شمید بفتح
شین و میم مخفف و شوره بفتحتین بیشتری که بر سر پستان بود و اثر آن از پستان ظاهر شود
چش از آن که مرد شنند الاستعارات شمشیر گوشین زبان شمع فلک آفتاب و ماه و جمیع
کواکب را نیز گویند شمع یهودی و ش شراب شمامه کافور آفتاب و روز شمع الهی قرآن
و اسلام و آفتاب نظامی گوید ـــ شمع الهی بدل فروخته ٭ درس ازل تا ابد آموخته شمع زرین
لگن و شمع صباح و شمع صبحی و شمع علتاب و شمع مزعفران آفتاب الشین مع النون
شنا و شناه و شناب و شناو و شناوری و برین قیاس شنا و روشنا کردن شنا
اوحدی گوید ـــ بشنا و ش چه می ری چون بط ٭ شنا بالفتح بمعنی شنا ابو شکور گوید ـــ
بدو گفت مردی سوئی رود بار ٭ برو و اندرون شد همی می شنا ٭ و بعضی بمعنی شناگر گفته اند
و در نسخه میرزا ولایت خراب که کسی در آن توطن نگیرد و بعضی بمعنی شاخ نو که از درخت روید گفته اند
و بمعنی شوم و نحس و ننگ و عار عجب مولوی ـــ زانکه بی شکری بود شوم و شنار ٭
شنب بمعنی گنبد باشد و شنب غازان گنبد سلطان غازان که در تبریز است که حوالی آن از آبادانی
شهری شده شنبلیت و شنبلید گلی زرد جلبه که شلیلد نیز گویند و بعضی گفته اند شنبلیت گل سوسن
که زرد می باشد و شنبلید گل جلبه و شنبلید نیز گویند شبند بوزن و معنی شبند فردوسی
ـــ همان روزه پاک یک شنبدی ٭ ز هر بد بر رستیدن ایزدی ٭ و در فرهنگ بفتح با آورده و خوشبهری
گوید ـــ بفال نیک بروز مبارک شنبند ٭ بند گیر و ده روزگار یک به بد ٭ شنبنگ بفتح شین
و با تازی بازی باشد که بیک پای رجند و لگد برسینه زنند و بجای با موحده نائی فرشت

نیز گفته اند و در تحفه شبشک بکسر شین و فتح تا آورده **شنج** بالفتح سرین مردم و حیوانات
ناصر خسرو گوید ؎ اندیشه کن ز بنده ات امروز گر بنده ات ٭ پیش تو بیاست و تو بنشسته بشنجی ٭
و شمس فخری شنج مرادف اوکرده و گفته ؎ بفرمانش حیوان و انس و پری ٭ همه داغ دارند بر
شنج و غج **شند** بالفتح منقار مرغ فخری ؎ کنشتای سپید از نو زاید ٭ گرچه دانم سیاه تر و
شند **شنزف** بفتح شین و دال و هل باشد کسائی ؎ بوق خایه چون لغلغ ٭ مرغ تیز گوش
در زیر ران شنزف زند **شنزه** بفتح شین و زای معجمه و بای موحده نام گاوی که قصه آن در کلیله
و دمنه مسطور است زرزری گوید ؎ گوتا نماید بجو نم هرون ٭ تیذ رچون سیر بر شنزه ٭ و نظامی
؎ نخستین گفت از خود پرهیز باش ٭ چو گاو شنزه تیز ران شیر چاش ٭ و بعضی بضم سین و
سکون تای قرشت و فتح رای مهمله خوانده اند و آن غلط است چنانکه از نسخه صحیح کلیله و دمنه معلوم
شده **شنفتن** و **شنودن** و **شنیدن** معروف و شنیدن بمعنی بو کردن نیز آمده حافظ گوید
؎ بوی خوشش تو هر که ز باد صبا شنید ٭ **شنگ** بالفتح شوخ و بی حیا و دزد راه زن سوزنی
گوید ؎ ای حمزه سیادت بر ملک شرف ٭ ملک تو بی مخافت تاراج دزد و شنگ ٭ و در نسخه
وفائی بمعنی خرطوم فیل و در فرهنگ تیز و تند کننده نیز آمده و بالضم درختیست خوش نما و درست
که تراش سپید و الماس بود و کمان از آن سازند خواجه نصیر گوید ؎ که تا معلوم گردد عاقلان را
که تو شاخ گلی یا چوب شنگی ٭ و بالکسر غله ایست از باقلا کوچک تر و از مشک بزرگتر و دانهای آن
در غلاف طولانی مسکون میشود و آنرا بخلاف شنگ می گویند و نوعی از خیار دراز و کج که در شیراز
کلوزه گویند و در غالیر رایی تخم کدو آورده و گیاهی است که با سرکه خورند و در سپاهان
الالم شنگ گویند و وجهی است از مضافات سمرقند **شنگه** بفتح شین و ضم کاف فارسی ریشه
و امن جامه و خیره و دانه انگور و جز آن و در فرهنگ بمعنی خوشه گفته نام حمزه گوید ؎ درخت
خرما صد خار خشک دارد و در نخست ٭ گرد و شنگه خرمای خوشبو دارد ٭ **شنگیز** بالفتح
و یای معروف و سکون نون اول و فتح دویم چوبی که خرد کاو در آن رانند **شنگه** بالفتح قیف
سوزنی گوید ؎ ناکس لب است و شنگه زبانست و رمه ریش ٭ و لته حیض زنان و موضعی که در آن

سرگین و خاک و پلیدی کنند **شنگان** بالفتح و کاف فارسی نام ولایت **شنگ زن** بنون و زای
معجمه در موید گرمی که گشت خورد اما اشعار بجوکش نکرده **شنگول** بالفتح و ضم کاف فارسی
شوخ و راه زن و در موید بفتح کاف همان شنگ بمعنی غله مذکور گفته **شنگور** و **شنگرک** با دو سه
نقطه و با دو سه دوک و در سین مهمله نیز گفته شد **شنگرف** معروف و شنجرف معرب آن **شنگار**
بالفتح گیاهیست خاردار بر زمین چسبیده و پنجی سطبر و سرخ دارد و شنجار بکسر معرب آن **شنگیر**
شنگیر و **شنگیل** و **شنگیل** بوزن و معنی زنجبیل که معرب آنست و در فرهنگ شنگیز
آورده و هر دو بمعنی شرابی که از درخت خرما حاصل شود و نیز گفته اند و در جمیع این لغات بجای شین
زای فارسی نیز گفته اند **الشین مع الواو** **شوا** بالکسر بنه که در دست و پا پیدا شود و بواسط کارهای سخت
و تردد بسیار و بمعنی بریان عربیست و نیز شواد شوی شبت باشد مولوی گوید ؎ مائده عقل
ست بی نان و شوی ٭ نور عقل است ای پسر جانرا غذا ٭ لیکن درین بیت بمعنی بریانی است و عربیست
شوات و **شواد** عربیست که آنرا چرز گویند و تازی جباری خوانند و بعضی گفته اند سرخابست و
بعضی گفته اند بوقلمون که هر زمان رنگی نماید و ماکیان فرنگی گویند و اول اصح است سوزنی گوید ؎
چهره بر بین بوسه و ادم بگر ٭ سخن سنگ دادم چو پر شواد ٭ **شوالک** بفتح شین و لام مرغ بوقلمون
شوب بوزن خوب دستار که شیوب و شکوب نیز گفته اند سوزنی گوید ؎ سر برهنه که تا نهند
بسرم ٭ شوب در بسته چو خرمن خویش ٭ **شوت** و **شود** بکسر تین همان شبت و شوت بسکون
واو نیز آمده چنانکه مثالش شبت گذشت **شوح** بواو مجهول معروف و بمعنی چوک بواو معروفست
و در نسخه میرزا در معنی است که چون یک شاخش بر درشاخ بسیار برآرد و **شوخیدن** چرکین شدن
و **شوخ کن** چرکین کن **شودن** شدن **شود** شد و رفت فخری گوید ؎ تا هست و تنخیالش
او داد کرم داد ٭ چون از دل کان آب زر خاره بم شود ٭ **شور** چنبر پنگ و آشوب و غوغا و برهم
زننده و آمیزنده و امر بانبانی و بمعنی شونده و امر شستن و در فرهنگ بمعنی فزنده نیز آمده چنانکه گویند
سیخ شور و سلاح شور بمعنی فرزنده سلاح اسدی گوید ؎ همه کار و فرمان شان دار و برد ٭ سواری
و شور و سلیح نبرد ٭ و بمعنی نحس و شوم نیز گفته فردوسی ؎ بگرگین که دانای پیشین چه گفت ٭ که هرگز

مباد اختر شوخبخت بدچشم که چشمش رود بدم دم اثر کند و بازی عیون گویند بالفتح شومور
مورچهای خورد و ریزه مثالش در لغت شار مار گذشت شوره خاک نمناک که شورهای داشته باشد
و خشکی سفید رنگ که بر سر گل باشد مانند شوره سراج الدین گوید ـ سران گل شوره آرد بیار
کمون طاس افتاد در شوره زار و بمعنی خجل نیز گفته اند شوره گز درخت گز که در زمین شوره روید
شوشش بالضم مخفف شوشتر که پای تخت خوزستان است و بفتح شین و کسر واو شاخهای درخت
انگور شوشمر بضم شین اول و سکون دوم و کسر میم هیل که باشد که بهندی الاچی گویند شوشک
بالضم و فتح دوم ساز چهار تار فرخی گوید ـ کسی رباب زنی گاه بربط و گه چنگ گهی خمانه و شوشو
و شوشک و غفا و شاشک نیز گفته اند و در نسخه میرزا بمعنی تیو آورده شوشو بضم هر دو شین
اندرون باشد سوزنی گوید ـ خری که آب خورش زیر ناودان عصیر علف عصاره کنی و بخشم و
شوشو شوشت بضم شین اول و فتح دوم شیشکه اندوریزه هر چیز و پشته ریگ و علامتی که بر سر
قبر شهدا ریا کنند جوابجو گوید ـ دمد لاله از شوشت خاک من شوغ بوزن و بمعنی شوخ شوغا
بوزن غوغا همان شیغا یعنی جای شب بودن گوسفندان و شوکا بکاف فارسی نیز گویند لطیفی گوید
ـ چو گرگ دزدیکر و قصد شوغا شبان اندر شبان افتد بغوغا شوکک بالضم همان شکرک
ای بادریسه خیمه شولک بضم شین و فتح لام اسب تیز رو خواجو گوید ـ در آورد بر شولک تیز
پای خروشان و جوشان برآمد ز جای شولیدن و شوریدن درهم شدن مرادف ژولیدن و نیز متحیر
و درمانده نشستن شومیز شیلد تخم ریزی و زمین شومیز کرده شیار کرده و شمیز بحذف واو نیز
آمده و شومر بحذف یا نیز گفته اند و در فرهنگ و شخه شوریز گفته و در اوات شومیز بالضم زمین شیار
کرده و بالفتح بمعنی زرگ و شومیز دن شیار کردن و شمیز ریختن شونیز بالضم سیاه دانه مرادف
شنیز مرقوم شد نیز بهمزه معرب آن شوانت بالضم و کسر نون و سکون سین افسون و علاج
و بمعنی شوبست بیای موحده خوانده اند شنوسه بالکسر و ضم نون همان اشنوسه یعنی عطسه و دوکی
گوید ـ مرا امروز توبه سود دارد چنانچه در دو دانه اشنوسه شنه بالفتح و تشدید نون
و تخفیف شنه لب فرخی ـ چون زنت در رزم گرانت شنه و چنگ گوید ـ هر گهی

کوشه درون زند شنه زیر شنه او نیز افکند بکال و در تحفه شنبه بوزن بنبه و گفته که آواز
شیر را نیز گویند و در فرهنگ شنبه بمعنی شپه و شبیه بمعنی آواز بلند مثل آواز در خانه و سرنای و
آوازه و خوش و طیور شویت بالفتح و کسر واو و سکون سین برکندگی شوی معروف و نیز شوهر
و امر بشستن و بمعنی شوربا نیز گفته اند الشین مع الهاء شهر رود از دو سیم که در شهر رایج باشد شرف
شفروه گوید ـ نقره ما گر چه شهر رود است پیش نقاد رای او شد رود شه بالفتح شین و
رای مهمله زنا سره که کمی از هفوک در فلک خود بزور و تعدی رایج ساخت و در غیر فلک او رایج نشد
و فال پولی را گویند که در شهرهای کیرند و در شهر دیگر نگیرند سعدی گوید ـ بزرگ زاده نادان بشبه
روا مانده که در دیار غریبش هیچ نشناسد شهید معروف و در پای شهید نام دریاییست و
کوه شهید کوهی که در آنجا شهید بسیار میشود فردوسی گوید ـ بیاورد سیصد عماری و مهد
گذر کرد زان کوه پای شهید شهدا بالفتح کسی که اعضای شکسته بندد شهر زور شهریست معروف
نزدیک بابل که بنا کرده زور بن ضحاک شهریور ماه فارسیان در روز چهارم از ماه فارسی و هر دو
معنی شهریر بحذف واو نیز آمده لبیبی گوید ـ چو در روز شهریر آمد شهریر از شادی همه شهر را داد هر
و صاحب وصاف گوید ـ بشهریرت سهیل آمد پدیدار همی تابید همچون چهره یار و گلی که موکل
آتش است و فلزات و قهر مصالح که در ماه شهریر واقع شود و بر و متعلق است فردوسی گوید ـ
ز شهریورت باد فتح و ظفر بزرگی و تخت و کلاه و کمر شهریار پادشاه بزرگ و مطلق پادشاه را نیز گویند
شهلک همان شاه لنگ یعنی رسن تاب شهلان بالفتح گوهیست اما در قاموس شهلان بتاء مثنی
آورده و این صحیح است شهله گوشت بنایت چرب احمد الطعمه گوید ـ در کرد شهله را در قدح
ترکی ترکس شهلا شود منفعل اندر چمن شه زور کدای چرلیس که تردد بسیار کند مولوی گوید ـ
شاهیم نه شه روزه تعلیم نه مهر و فره شه بالضم کلمه ایست که در نفرت گویند و بالفتح مخفف شاه بجمیع
معانی شهی همان شاهی بجمیع معانی خسرو بمعنی داماد گوید ـ شهی این دو شهزاد است مامور
و بمعنی اشتها و آرزو کرده شده حریت و در اصل شهیدست و در فارسی بتخفیف استعمال کنند
فرخی گوید ـ تا بخلق نبود شهید همچو شرنگ و در فرهنگ بمعنی شیرین گفته و فارسی بندشته شهرار

ازین که عوام این بیدی گویند عطار گوید ـ زهر شاه شهرآرای سازند جهان را خلد جاه آرای سازند
وازین بیت کرکانی معنی مطلق زیور و زینت ظاهر میشود ـ چو این نامه بخوانی هرچه زور کنی
تو پر شهرآرای دختر شهری گوسفندکی بزبان پهلوی که راهند نیز گویند استعارت شه دور باش
و شبنیم روز حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم زیرا که شفاعت گناهکاران امت را تمامی
تا نیم روز خواهد بود و آدم علیه السلام از بهشت نیم روز بود گویند که یکروز از آن هزار سال
دنیاست و آفتاب را نیز گویند شه کار فریب و دغای عظیم شهنشاه فلک آفتاب مع آیاد
شیار بالکسر زمین شکافی برای تخم ریزی و شیاردن زمین را گاو آهن زدن و شکافتن
برای تخم ریزی شیان بالفتح جزا و مکافات بوشکور گوید ـ بر و تازه شاکیه شیان ـ
بکردندش از هرچه کردند زیان شیانی همان شانی یعنی درم ده هفت ـ شیب نشیب باشد
ضد فراز و شیفته و پریشان و مست تاج و مرادف آنست و بر دو معنی شیوه نیز گویند و رشته
که بر سر تازیانه باشد لیکن در قاموس نیز آورده و بکسر شین و یای معروف گفته و در اکثر فرهنگها بای
مجهول آورده و فخری بمعنی تازیانه گفته و بحرکت معروف آورده و به بیت قافیه کرده و بدو معنی
دیگر بحرکت مجهول آورده و به آسیب و شکیب قافیه کرده و شیدیدن و شیویدن شیفته شدن و دلوله
گشتن و برین قیاس شیدید و شیود و شیدیم و شیوم و شیباندن و شیواندن و شیبان و شیوان
و شیبا یعنی شیفته و دیوانه که افسون پذیرد و نیز شیوا بمعنی فصیح بود و فردوسی گوید ـ
بباد بخت آن شیب شاه از درخت و خاقانی ـ شیب سر تازیانه از قدر ـ بشیب
مقرعه دعوت همی کند که بیا و فخری ـ آصف اگرچه صاحب تدبیر رای بود ما بحال و قطنت تو در آن
شیب دان و بیت و فخر کرکانی ـ سر دیوان بر مار و شیبا و فردوسی ـ چو از خنجر روز
بگریخت شب همی رفت شیون دل خشک و لب و خاقانی ـ روح الله حسن شیدید کرد بحرش
ولد عیدی من و من که همی شیم از لالت شیب بکسر شین و یای فارسی ظرف مسی که
آن بر سوراخ باشد و ترشی و شربت و غیره از آن بپالایند شرف شفروه گوید ـ زبارگاه تو
خورشید چیست مشعله ـ ز مطبخ تو فلک چیست شیب پالوئی شیبر بالفتح و یای فارسی مضموم نام

رومی که در جرگاه نوازند و شیبور بفتح شین و یای تازی مشدد معرب آن اسدی ـ کرکوس و نفیر
و خروش دای ـ شیبور و ناکه کرنای شیدا آشفته و دیوانه شیه بمعنی خورشید باشد
و بمعنی روشن نیز گفته اند سنائی گوید ـ فلک ثالث آن ناهید است ـ زهر از نور او جهان
شیداست ـ و مخفف شوید یعنی بروید و خورشید مرکب از شید و خور یعنی آفتاب روشن
شیده بالکسر همان شید یعنی آفتاب و پسر افراسیاب و حکیمی که برای بهرام گور هفت عمارت کرده
و شهر اهل بیابرد گرفت ـ شیذ بکسر شین و فتح ذال معجمه نام خدای خود جل عنصری ـ تو نی آن
داور محکم که از دانش بنی آدم ـ بیارآمید در عالم چو من در حق خود شیذ ـ شیراز دو نعلی که
شبت دران کنند و در شکلی یکیه آویزند و ماستینه گویند و معنی آن چیزی که از شیر ساخته باشند
لیکن در عربی نیز استعمال کرده اند و شوار از جمع آن گفته اند سوزنی گوید ـ بطاعت ارنه
نهد بنده زر گردن ـ بگو بچند کرمان بروی نان شیراز ـ شیرمک مصغر شیرین و نوعی از جوشش
که بر اندام اطفال پدید آید و در کتاب طبی نوعیست از کچلی که بر سر اطفال بهم رسد و شیده نیز
گویند چه رطوبت مثل شیر چسبنده از آن ظاهر میشود و شیرینه و شیرانه نیز گویند و بعضی گفته اند
مرضیست از امراض دواب شیرک دیر شیرنه چوبی که بدان شیر و جغرات را بر هم زنند شیره
بالکسر افشرده که بعربی عصاره گویند و شربت قند و مانند آن میوه و بنگ داخل آن کنند مولوی ـ
ز زنجیره نه از بوزه نه از بنگی نه از سنجم و بزبان خطاخوان مربع که میان آن نان و مغز آن حلوا و میوه ها خورده
بمجلس آرند شیرافزون شیر افکن چنانکه در لغت اوژن گذشت شیربا شیر برنج و بعضی گفته اند
شیری که از مایه دهند تا چون جغرات مامه شود و بعد از آن میوه های خشک دران ریزند و در نسخه
میرزا بمعنی شیرازه که دو اراق نیز گویند شیرکنک مرضیست که شکار کنجشک کند و در کاک نیز گویند
و بعربی صرد خوانند حنر و گوید ـ شکار شیر کنجشک آمد اخیر ـ بپر چون زنگ پستان خورد شیر
شیز بالکسر آبنوسی و بعضی گفته اند چوبی دیگر است که از آن کمان سازند و از پخت کاهی برکمان
اطلاق نیز کنند فردوسی گوید ـ ز دیبا و خز چار صد تخته نیز ـ همه تخته کرده از چوب شیز ـ چو با
تیغ نزدیک شد ریو نیز ـ بزه بر کشیدن خمانده شیز شیشک و شیشاک بره شش ماهه

یک ساله مولوی ـــ کرک اغلب انکهی کیرا بود کز زیر شیشک بخود تنها بود ای منت آورده
منت می برم زانکه منم شیر و تو شیشاک من **شیشم** بکسر شین اول و فتح دویم سازچار تار و در
فرهنگ شیشک و شیشاک نیز بمعنی آورده **شیشک** بکسر هر دو شین و سکون یای اول و فتح
دویم مرغ تیهو و شیشک و شیشاک و شیشوک نیز بمعنی گفته اند سنائی گوید ـــ این شیشکان
شاد بدین سنگ بدان سنگ پوینده و مانند مرا یک دوان را و شوشک نیز گویند چنانکه گذشت
شیشله بکسر شین اول و فتح دویم سست دست و پای که دران قوت نباشد و **شیشک**
بفتح شین و سکون یای نیز گویند شاعر گوید ـــ چون برافرازی رخ از باده گلباری بلد و ستیم
شیشک کرد و با بهام شیشله **شیکار** رمان شکار یعنی پیکار **شیلان** و **شیلانه** بالکسر همان چیلان
یعنی عقاب و سفره طعام که بزرگان کشند **شیم** بالکسر پای کوچک که بر پشت نعلها سفید دارد
سیف گوید ـــ چوب جو شیم بود که دام بر او دشین نشیننده و دام بر نشستن **شیوا**
بالکسر فصیح و **شیوا زبان** فصیح زبان **شیوه** لوحه **شیوه** طرز و طریق و بمعنی ناز و عشوه نازی ـــ
اگر چه شهر پر از چاکران چالاکست تو خود بشیوه گری شیوه دار تری **شیروی** نام مبارز نورانی
و عان شیرویه پسر هرمز **شیخ نجدی** لقب شیطان نزدیک چون قریش در دار الندوه برای قتل حضرت
رسالت پناه جمع شدند و تکلید نمودند که بیگانه در نیاید ناگاه شیطان بصورت پیری در آمد چون پرسیدند
گفت من شیخم از نجد و درین مشورت با شما شریکم نظامی گوید ـــ بر نجد شدی ریز و جدی شیخانه
ولی نه شیخ نجدی **شیفتن** و **شیفتگی** دیوانه گی و برهم زدگی و برین قیاس شیفته **الاستعمالات**
شیب بلا و بنا **شیران پولاد** بهادران و بعضی گفته اند سبان پر زور **شیر بها** رزه قماشی که از
جانب داماد بخانه عروس فرستند و بترکی ساچق گویند **شیر سپهر** و **شیر گردون** برج اسد **شیر سوار**
آفتاب **فرک ساختن** دل دادن و دلیر کردن **شیر پا** شیر برنج **شیر جام** پیاله که شیر دران کنند
و پست ساز نیز گویند **شیر و شو** ظرفی که دران شیر دوشند **شیر زده** طفلی که هنگام رضاع شیر کم یافته باشد
و دران سبب ضعیف مانده **شیر زند** چوبی که میان ماست شورانند تا مگه از دوغ جدا شود و آنرا آتن
و سبو نیز گویند **شیر گیاه** گیاهیست که چون بشکنند شیر از ان برآید و آنرا بجهند و بریان

هندی دو دهی گویند و در خضا بهاکار آید **شیر مکس** بمکبوت **شیر اکبر** محمد حنیفه **شیر شمرزه** مرتضی
علی کرم الله وجهه **شیر طاقی** بی دل و مضطر و بودن خاقانی گوید ـــ نشیر طاقی خود غره مشو سی
زروز کار که دارد نهاد طبع فلک **باب الصاد والاشارات** **صدا** آوازی که در گنبد و کوه پیچد لیکن عربیست
صلاب بالضم و تشدید لام مخفف صطرلاب لیکن بسین مهملت چنانکه گذشت **صاحب افسر**
کردون حضرت عیسی علیه السلام **صاحب امتی** وزیر **صاحب خاطران** خوش طبعان **مع الآباد**
الآزی **صباح** چاره ماه **صباح چاره** آفتاب **صبح دل** صاف دل و متقی و پرهیزکار خاقانی ـــ
گفتمش ای صبح دل سکه کارم مهر **صبح روان** جوان **صبح طلع** آفتاب و **صبح نخستین** و **صبح نخست**
صبح کاذب **مع الآد** **صحرای سیم** صبح صادق **صحرای قدسی** عالم لاهوت خاقانی ـــ دریای عقلی
درد لش صحرای قدسی منزلش **صحن دو یک** زمانه بعلاقه شب و روز **صحن سیم** صفحه کاغذ و قرص
قمر **صحن عظیم** و **صحن وسیع** زمین **صحیفه تیغ سحر** و **صفحه تیغ سحر** روشنی صبح کاذب خاقانی گوید
ـــ شد که اندر کمر صفحه تیغ سحر شد که اندر کره حلقه درع سحاب **صحیفه زر** آفتاب **صحیفه**
برگ زرد برگ درختان **مع الدال** **صدع** شاخ کردن **صدپاره** گردون **صدف آتشین** و **صدف روز** آفتاب
و آنرا اصطلح مصر آفرینش نیز گویند **صدف فلک** آفتاب و شکلیست که جانب شمال از برج ستاره بنات
النعش و ستاره دیگر بصورت صدف نمایند و جرم فلک و جرم ماه خاقانی گوید ـــ پیش که غمزه
زن شود چشم ستاره بحر بر صدف فلک رسان خنده جام کهربی **صدف گون** **غرب** پیاله بلور **صدف**
مشکین رنگ آسمان **صد و چارده** **صد** و چارده سوره قرآن مجید **صد هزار پیدق** ستارگان خاقانی
گوید ـــ شاهی و کمال تست مطلق وارنده صد هزار پیدق **مع الراء** **صراف خزان** فصل خزان
صرصر کوه پیکر باد و شتر قوی هیکل **صرع ستارگان** فرش ستاره خاقانی ـــ بر صرع ستارگان
دم صبح مانده نفس فسون گر آنرا **صرف چاده رنگ** شراب زعفرانی نظامی گوید ـــ بپاسانی آن
صرف چاده رنگ من وه که بایم در آمد بسنگ **صرفه بردن** فتح بردن و سبقت کردن **مع الفاء**
صفر کردن ختم و اعراض نمودن ابو الفرج گوید ـــ صفر چه کنی رحم کنی ای بد مغز **صفر کن** خالی کن
مع الواو **صور آه** نعره و آه بلند و دردناک **صور صبحگاهی** آه و ناله صبحگاهی خاقانی ـــ بصور صبح

کاهی بر شکافم صلیب و نون این نام خضر السوزنیم شبی نالهٔ نیم شبی سوختهٔ داران آسمان ملائکهٔ مقربان
باب الطاء طاق و طارم و طاق و ترنب طمطراق و کرو فر مولوی کوید ـ ما بوش عارض و طاق
و ترنب هر کجا کرای خود هم منم سبب و بعضی طرنب بطاء حطی کفته اند طاق صد جفت و طاق
که در خانها کنند و چیزها بران کذارند و بعضی کشاده و باز کرده نیز آمده اوحدی کوید ـ جامهٔ ظلمت
عدم مدید ـ مست بروی دو دیده سینهٔ طاق ـ و بعضی بمعنی طاق عمارت و طیلسان و یکتا عربیست
طاقدیس تخت خسرو پرویز و معنی ترکیبی آن طاق مانند و در نسخهٔ میرزا بمعنی صفهٔ سلیمان و ایوان
شاهان و تیزی پیش کاه عمارت طاقدیسی نام نوائیست از سی لحن باربد طارم خانهٔ چون
چون خرکاه و سراپرده و کنبد و حجری که از چوب سازند و باطراف باغ نهند تا مانع از دخول شود
و نیز چوب بندی که برای انکور و یاسمین و کدوی صحرائی کنند و دار بند نیز کویند حافظ کوید ـ
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک ـ اما بجمیع معانی بفارسی بتای قرشت است و طارم معرب آنست
طامات سخنهای بلند که صوفیه برای اظهار کرامت و شرافت مرتبه کویند و باعث پندار نفس و سوء
اعتقاد مردم شود و این عربیست و جمع طامه بتشدید میم یعنی داهیه و حادثهٔ عظیم اما در فارسی
بتخفیف استعمال کنند طبر و طبرخون در تای قرشت کذشت طرار بجمیع معانی بتای قرشت
کذشت و طراز بطاء حطی معرب آنست طغرا الفاظی که بر سر فرمان نویسند طغرل بالضم مرغیست
شکاری و نام پادشاهی است و در نسخهٔ میرزا کفته که این لفظ ترکی است و مولانا سروری کفته که
از ترکان پسندیده شد کفتند ترکی نیست و ظاهرا ترکی مغولستانست طغارج بالفتح ولایتی است
از ترکستان و طمغاج لقب پادشاه آن طلب بالضم و سکون لام فوج و جماعت مردم نظامی
کوید ـ لشکر کش عهد آخرین طلب ـ بفتح طاء و حاء مهمله و سکون لام و نون نام پادشاه
هند که از دشمن شکست خورده و از خصه بالای فیل جان داد و مادرش در فراق بیقرار کشت و فقه در این امر
که یکی از حکمای هند بود شطرنج و منع کرد که در مجلس او می باختند تا مشغولی آن اندوه فراق پسر
از خاطرش دور شود و فردوسی کوید ـ همی کرد مادر بیازی کناه ـ پر از خون دل از درد و طلخند شاه
طمطراق جان طاق و ترنب یعنی خودنمای طبک و طنبور هر دو بتای قرشت است چنانکه

کذشت

کذشت طنجه شهریست در مغرب طوطیا نوش فرستاده سکندر که پادشاه رنگ او را کشته و خون او را مصیده
طوف بالضم زن پیر و فربه طورک بفتح طاء مهمله و او و سکون رای مهمله کرک شاب که پیه سالار خاک
بود طوریه بفتح طاء و او و سکون رای مهمله و کسر یاء دهم قاف زاهد نصرانی و حکیم ایشان و در تحفه
نیز کوید خاقانی کوید ـ کنم پیش طوریه سیقوس اعظم ـ و بعضی چنین خوانده اند ـ کنم در پیش طوریه سیقوس
اعظم طیسفون بفتح طاء و سین مهمله و سکون یاء و ضم فا شهری از ایران زمین که نشستکاه پادشاهان
بوده و بعضی کفته اند نام مداین است و این اصح است و بعضی بجای خاقانی کفته اند فردوسی کوید ـ
نشسته بشی شاه در طیسفون ـ خردمند موبد بپیش اندرون ـ و کفته اند که در اصل تیسفون بوده بتای
قرشت و های فارسی و طیسفون معرب آنست طیره بالفتح غضب و تیش لیکن عربی است و بعضی
مکرر و دل کران تیره بتای قرشت است و فارسی است الاستعارات طارم اخضر و طارم فیروز
و طارم نیلکون و طاس کیون و طاس نکون و طاق ازرق و طاق بازیچه کنکره و طاق خضرا و طاق طارم
و طاق فیروزه و طاق فیروزه رنگ و طاق کلی و طاق لاجوردی و طاق نیلوفری و طاق همجا به
آسمان طاس زر و طاوس آتشین پر آفتاب طاق بر نهادن و بر طاق نهادن ترک کردن و فراموش
کردن مولوی ـ امروز منم ملول و شادم غم را همه طاق بر نهادم ـ و خاقانی کوید ـ طاق نهد شب
سفر از کر و کار طاس مقرنس آسمان و سنه حضرت سلیمان خاقانی کوید ـ رنکین تو کنی کمان شیطان
چون طاق مقرنس سلیمان طاوس خلد خورد فغان طاوس مشرقی خراب آفتاب طائر سدره و طائر
سدره نشین جبرئیل علیه السلام طائر قدسی فرشته مع الآداب طبع کافور طبع یعنی سرد و خشک و کند طبع
و موت طبق زنبور خانهٔ زنبور و نیز آسمان طبل خوردن رمیدن مولوی کوید ـ عمریست
کز عطائی تو من طبل مجزوم طبل در زیر کلیم زدن و طبل در کلیم زدن پنهان داشتن امری که او
ظاهر و هویدا شده باشد کمال کوید ـ سه کلیمی من شد ز غارض تو پدید ـ زند از این پس حسن تو
طبل زیر کلیم ـ و له ـ حیث صداش مشرق و مغرب فرو کرفت ـ دست نبوت تو چو زد طبل در کلیم
طبل در زیر کلیم زدن بی نام و نشان شدن انوری کوید ـ موافقان تو بر بام چرخ برده علم ـ
مخالفان ترا طبل نامه زیر کلیم طبل واپس و طبل واپسین طبل ماتم طبیب خشک طبیب

مع الراء طرف بستن حاصل کردن فائده چه طرف در اصل بمعنی کلیچه کمرست و بستن آن موجب
زینت و آرایش است طرفدار بتعیین سلاطین و حکام و جایگیر دار طرفدار انجم آفتاب
طرفدار نجم مریخ و بادشاه ترکستان طرف کردن گوشه گرفتن و جانب داری و حمایت کردن
طرقوزان بفتح طاوسی شده چاوشان و چوبداران که پیش ملوک و سلاطین روند و مردم را
از راه دور کنند و طرقوکوبان نیز گویند مع النار طغلان آتش شراره خسرو گوید ۔ دویدند قومی
دیران بوم ۔ چو طغلان آتش بتاراج موم طفل خونی آفتاب خاقانی گوید ۔ بر شکافد کفک
مشیمه شب ۔ طفل خونی نجاوز اندازد ۔ و اشک را نیز گویند طفل زبان دانی گوید که سخن ستاد زود تعهد
و یاد کیر و طفل مشیمه زان شراب انگوری طفل بند و مردمک چشم مع اللام طلق روان بالفتح شراب
چه طلق بمعنی ابرکست چون حاصل آب کرد و اکسیر بدین مناسبت شراب را گویند مع المیم
طمغام طمع بچیزی که ممکن الحصول نباشد مع الواو طوطی صحرا بزه طوقدار مخطط و اسیر و بنده و قمری
و فاخته طوق خط نو دمیده طوق مه ۔ ناله مع الیاء طیلسان مشعشع آفتاب طیلسان مطراب
باب الظاء ظلمستان بت پرستان ظلمات ثلاثه ظلمت شکم و رحم و مشیمه ظلمت آباد عدم
باب العین مع الالف عاشقبا طعابت ترش احمد الطعمه گوید ۔ پیش از ندم که مرغ خضر شکوفه
چون گل ۔ و نیز او چون حبشی بفتح عاشقبا بود الاستعارات عالمان جهان عناصر اربعه عامل دریا و کان
آفتاب عامل طبع روح مع الغین غاب بالفتح و تشدید تا نام شخصی که مخترع جامه خارست
و لهذا آن جامه را خاری غابی گویند و بتخفیف تا نیز آمده سعدی گوید ۔ ابی صد غابی خاری
مع الجیم اقتازی عجب رود نام سازیست و در نسخه سروری آواز خواص گفته خسرو ۔ عجب رود از
کین دندان نموده ۔ لبش فی دو بهن خندان نموده عجوز خشک پستان و عجوزه فرتوت دنیا که عروس
خشک پستان نیز گویند مع الدال عده و اکبر شرابی که هنوز نخورده باشند و بعضی گویند خمی مع الذال
عذرا بالفتح نام معشوقه وامق و یکی از اصطلاح زهاوان و آن چنان باشد که هر که متواتر یازده مدت
از حریف ببرد گویند عذرا برد و از حریف یکی بسه پنجه گرده کرده باشد بستاند از چون حریف دوم یازده
نرد متواتر ببرد گویند وامق برد و یکی برد از حریف بستاند و در شرفنامه بمعنی شکار گفته سعدی ۔

بهر موی چنان ناوک انداختی ۔ که عذرا و تن بر یک انداختی الاستعارات عذر لنگ عذر ضعیف ظهوری
گوید ۔ ما آنکه کشتی نیاز بپای آزمایی ۔ پشت طاوس عذر لنگی دارد مع الراء عروس نام کنجی از
کیکاوس که بطوس نوذر داده کیخسرو از آنجا بود سر ده که بزال و کیو و رستم رسانده نیز گنج خسرو پرویز
عروسک بخنیق کوچک و پرنده ایست که بشب بیدار بود و بانگ کند و در موید کرم شب تاب آشب
نظامی گوید ۔ عروسک زنان چو دیوان شموس ۔ خجل گشته زان قلعه چون عروس عراده بالفتح
و تشدید آن قلعه گیری کوچک تر از منجنیق الاستعارات عربده جوی جنگ جوی عرش اکبر دل
آدمی عرش روان انبیا و اولیا و اهل دل عرشیان ملائکه مقربه و حاملان عرش عرش چین نوعی از
کلاه عرق کردن چیزی دادن و شرمسار شدن عرق کرده آب خنک کرده که بدوانیدن فشش
نگیرد و عرق گیر شرمنده و جامه که بدان عرق از بدن پاک کنند عرقیه رو پاک ابریشمی را گویند خسرو
گوید ۔ در عرقیه قطران عرق ۔ شبنم گل بود بروی ورق عروس از خلوت ستاره زهره عروسان
باغ و عروسان چمن گلها و میوها و نهال نو آمده عروس جهان ماهتاب نظامی گوید ۔ چو ترک
حصاری زنگار او فتاد ۔ عروس جهان در حصار او فتاد و زهره باشد عروس خشک پستان دنیا و زن عقیمه
عروس شوی مرد و عروس مرده شوی دنیا عروس عرب کعبه معظمه عروسکی شورفی است زشت که اطفال
بدان ترسانند عروسک در پرده گاو گنج مع السین عسلی پارچه زرد که سیوه دان بر جامه دوزند بالای
کفت و فی القاموس عسلی السیوه ملاهتم و بعضی گفته اند اصلی جامه ایست مخصوص که بر آن ورنگ عسلی نگاشت
معروف مقرر مع الکاف عکه و عکک و عکوک زنخ و شتی و عقیق معرب آن مع اللام
علا لا شور و غوغا و فریاد و همچنین علی الله مولوی گوید ۔ سر الله علینا چه علالاست این
گوی ۔ و خاقانی ۔ بر من ستم است زین رسد گاه ۔ ای داور داوران علی الله مع المیم عماری
عماری معروف فردوسی گوید ۔ همه جامه گوهر و شاهوار ۔ همه تازی اسبان زرین عماری و بعضی گفته
نام شخصی که عماری وضع کرده مع النون عنقا نام سازیست که در فرنگ معروفست و مرغ معروف دراز
گردن دراز داشت و در زمان یکی از انبیا ظاهر شد و اطفال مردم را می برد بجای آن پیغمبر پیدا گشت و
مشهور خیانت کرد آن سیمرغ است و چون ساز مذکور گردن دراز داشت بدین نام موسوم گشت

مع الیاء عیش بفتح قرارگاه جنین در رحم خاقانی گوید ؎ پاکی عیسی از پیوند عیش الاستعارات مع
الشین عشرخوان قاری کلام الله و معزول مع العین عصمتکده خانه حضرت مریم و محل ملائکه
و حجره عزیزان و عبادتخانه عصمتیان انبیا و ملائکه و اهل عزلت و محدرات مع الطاء عطای کبری
عمر صد و بیست ساله عطر مثلی خوشبوی که از عنبر و مشک و دیگر عطریات سازند و بعربی غالیه و بهندی
ارگجه گویند عطر شب صبح عطر مسیح آفتاب عطر عنبرین بوی خوش عطف کردن روی گردانیدن
مع الفاء عقاب بضمین مضاعفتین پرنده پایکان عقاب شدن طالب چیزی شدن عقاب شب آخر روز بستاره
عقد شب و روز مرد و ماه عقرب خانه منزل آتش عقرب نیلوفر برج عقرب معشوق ناب شراب
و اشک خونین و لب معشوق عقل اول و عقل کل نور محمدی و روح اعظم مع اللام علت خانه
دنیا علم انداختن عاجز شدن و روگردانیدن و عنان تیز تافتن نیز گویند علم بخش قسمت کردن
غنیمت بر سپاهیان که وزیر علم بودن علم روز صبح و ستاره سحری عالم صبح روشن صبح
علویان بفتحتین سادات و بالضم والکسر و سکون لام یعنی ملائکه و سیارات مع النون غاب تر
انگشتان بمحبوب غان اهل سبک گشتن نومید شدن انوری گوید ؎ هم غان اهل سبک گردد
هم رکاب اجل گران باشد غان برغان راری دمسری غان دادن و غان در کردن حمله کردن و تعجیل
روان شدن غان و زدیدن و زیاندن غان زدن رفتن شتاب رفتن غان سبک کردن حمله کردن و
روان شدن غان فرو گرفتن آهسته رفتن و در کار تامل گشتن عنبر تر شب و خط و زلف
محبوب عنبر فرزان گیسوی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم لطافی ؎ بوی گران عنبر فرزان
دهی که مدد عالم دهی ارزان دهی عنبرین سنبل زلف محبوب عنبرینه زنوریست که در میانش عنبر
کنند و در گردن اندازند و عنبرچه نیز گویند و بمعنی ماء که از مروارید و مهرهای عنبر سازند گفته مع الواو
عودان فلک سپهر سیاره عود سمین صبح دم عودی تخت آسمان مع الیاء عید فطر انقطاع از خلق
و وصول بخدا عید مسیح آنروز که مائده حضرت عیسی علیه السلام نازل شد عیسی خرد خوشه انگور
عیسی دهان و عیسی مرود شراب عیسی روشن آفتاب و طیب حاذق عیسی شش ماهه
میوه که در شش ماه پخته شوند عیسی گره آسمان چهارم و خانه مریم و صومعه حضرت علیه السلام بالغین

مع الالف غاب سخن بیهوده رودکی گوید ؎ تا کی فضول گوی و ازی حدیث غاب او باز مانده
خردفی فخری گوید ؎ یقین که باشد سرمایه تغافل وجود زخوان نعمت و احسان تو بشارت غاب
و بمعنی بیشه شیر و بیت غاب فر بکسون تا و فتح فا محلیست در سمرقند که در آن سرو و چوب میشوند
مولوی گوید ؎ گفت و گوئی تو که ام است در کند او سر بل کنت و گوی غاب فر و بمعنی گفته اند
نام شهریست و ظاهر آن محله را بنام آن شهر خوانند و نام پهلوانیست فردوسی ؎ گو غاز نام سالار شان
بجنگ اندرون نام بردار شان غارج بکسر را و قیل بالفتح و جیم فارسی در آخر شرابی که در وقت صبح
خورند و غارجی یعنی مسوحی و ساقی و در فرهنگ غارج بمعنی سلاح و بمعنی شراب صباح گفته فخری ؎
مدام غارجی از جام دولت و در اندازد دلش کام غارج و بوسلیک ؎ خوش آن چند غارجی
باد دوستان بگیرد کیتی بآرام اندرون بگلبن بانگ و ولوله و فرازی ؎ غارجیت ندهم غارج
دم قوله کند از شرابی که حرام است برو در همه باب غارتیدن غارت کردن غارتیون چوبی است
سفید و بغایت سبک که سهل شکستن و ظاهر آنیانیست غازکردن بسکون زا تازی دانه ارمینه
بیرون کردن و پشم را مهیای ریسیدن ساختن غاز مرغ معروف که مردم آنرا فاز گویند و در اصل
فرس است و بنیه مملوح و شکاف سوزنی هر سه بمعنی گوید ؎ غاز کر پهلو زند بر باد عدل پهلوان مر
عقاب ظلم را پر بر دار غرچه غاز بزاز فارسی در آخر مردمان فراخ فخری ؎ شهر جرجدان بنیز و
بلم اصبهان بقوه دان بنیز دیگ غاز و در فرهنگ بمعنی غاز نیز گفته غازغاز یعنی شکافته و شکاف شکاف
تاج جهانگیر گوید ؎ روی نشوی تو زبر غاز کافری ای کون زنت غاز غاز غازه گلگونه و چوبی
که در رخشه چوبی نشند هنگام شکافتن لیکن بمعنی نیاز گذشت در باب با و در فرهنگ بمعنی نیاز آمده
آوازی ؎ ای بسا گفت و گوی آوازه کان چو تیغور گشت پر غازه و نیز پخ دم و پخ مرغ که غزه
نیز گویند چون پر غازه و دم غازه و دم غزه و با بمعنی بی ترکیب نیامده خبر این دو لغت یافته نشده
غازی چوب رودهٔ باشد و ریسمان بازگر کاهی بر اسب چوبین نیز سوار شود و بسحاق گوید ؎
از شوق غازی اسب انکس که گشته گردد در دین لوت خواران باشد شهید غازی و سعدی ؎
چو غازی بخود در نبندد پای که محکم رود پای چوبین ز جای و محمد گوید ؎ سالک سیر شود تصورت جو بیت

غازی نگرد دارچه را بدر بسیمان و دراکه از غازی بمعنی غرا کننده و ممتاز باشد او را کدا غازی نیز
گویند غاشش کسی که بنایت کسی را دوست دارد و محبت او بنهایت باشد رودکی ؎ خوشتن
دار باش و بی پرخاش ؛ همچکس را مباش عاشق غاش ؛ و بمعنی کنده دهن و پلید طبع و بمعنی شور
و خوغا سخت و خرشه غوره و خیار بزرگ که برای تخم نگاه دارند نیز آمده غاک نقنه و آشوب و آواز
کلخ غالوک بضم لام کل هره کان غلوله و بعضی بجای لام بای تازی گفته اند خسرو ؎ کان
گروهه زمین شده بچرخ ؛ ال ستارگان همه غالوکهای سیم اندود غالیدن غلطیدن و
غلطانیدن غدل غار و شکاف کوه و مغاکی که حیوانات شب در آن آرام گیرند و غلطانیدن و مر
بغلطیدن و غلطانیده و بمعنی آشیانه زنبور نیز گفته اند و غالیدن بمعنی غلطانیدن بر سبیل عیش و
خوشحالی چون عاشق معشوق را غاره گوید ؎ کسی که در دل او کرد جای خصمی تو ؛ بجای
خانه و کاشانه چرخ داد اش غال ؛ و لطیفی ؎ همچو آهو که بجفت را غاره ؛ من ز آرزو شب بی غاله
و ازین ماخوذست کنغال که در اصل کنک غال بود و بمعنی غلطانیده و اعلو که عبارت از غلام بارده باشد
بکسر میم ناتوان و ضعیف غانه بفتح نون شهری در حدود یمن و صحیح عانه است بعین مهمله و آن
شهریست بر کنار فرات چنانکه صاحب قاموس گفته غاوش و غاوشش و غاوشو خیار بزرگ
که برای تخم نگاه دارند مرادف غاش مرقوم فخری ؎ غالیز دولت را چون وقت زرع باشد ؛
از تیکر مه مصر آرد سپر غاوش ؛ و له ؎ پندار هشت و شمشت که ماند بیشه محال ؛ باشد که آتشی بجا ماند غاوشو
و بمعنی گاو و گوی که در زمین بزند غاوشک چوبی که بآن گاو رانند و بمعنی ترکیبی آن تند کننده کار
چه شک نیز و تند کننده باشد غار غم یعنی بند بخانه آن حمارات غاشیه بر دوش یعنی مطیع و فرمان
بردار مع الباء التاء غباره بالکسر چوبی که بدان گاو رانند شاعر گوید ؎ خصم تو گاو دست خر نهاده که بهر ؛
نرم گردد گر بسخت غباره ؛ و بمعنی برای بیهوده گفته اند مع الباء الفاء غبک بضمتین کیاهی است که از آن چوبها
بافند و ملح نیز گویند عمعق گوید ؎ باده که در دسر دهد خاک بدست مفرش ؛ مفرش گر حریر
شد سوختن است از غبک مع الثاء غث بالفتح ابله و نادان فخری گوید ؎ هست با فضل
شیخ ابو اسحاق ؛ تیر گردون زراه دانش غث ؛ غثغر و غثغره بفتح غین و فاء و بضم غین نیز

گفته اند

گفته اند و این اصح است کول و احمق الوری ؎ خاک مشوت مبر چون سپهر تا نزند غثغره گیر و بخور
مع اللام الباء حی غجک و غجره ساز معروف و کاسچه نیز گویند مع الدال غدرک بفتح غین و رای
مهمله نوعیست از اسلحه هند که آنرا گدر نیز گویند یعنی چیه جامه غدمک بفتحتین و سکون نون بی آزرم
و ابله فخری گوید ؎ مخالفان ترا چون شرنگ باشد شهد ؛ گرفته حلق جهان شان بسغره همچو
غدمک غداره بالفتح پیکان تیر بزرگ مع الراء غراره بالکسر نوعی از پوشش سلاحی و حوالی گراز
رسنما سازند و گاه و غیره در آن کنند و بمعنی عربیست لیکن صاحب سراج گفته کمان میبرم
که فارسی باشد غزاورنگ بفتح غین و سکون زا و فتح همزه و واو و سکون تحتانی بزرگ لیکن
این شعر بمعنی مطلق هر بزرگ ظاهر میشود عماد رودکی گوید ؎ گر او گرد بر داده او زنگ و گرگ ؛ ز
عوش و ز گرگی غزاورنگ و بر ؛ غراش و غرشش خشم و تندی و بمعنی خراش نیز آمده خسرو گوید ؎
گو کز عشق بخیلی لافی از دوست ؛ غراش و غرنی جای در پوست ؛ و درین مثال نامست چه شاید
که خراش باشد و در فرهنگ بمعنی غم نیز گفته غراشیده و غرنده خشم آلوده و تند اغاچی گوید ؎
چنان شد غراشیده از کینه اش ؛ که آتش زبانه زد از سینه اش ؛ و لبیبی ؎ چو غراشیده کشتی ز
خشم و ستیز ؛ که فتی از و دیو راه گریز ؛ غرچه بخشش و نادان و نام ولایتیست حوالی خراسان چنانکه
میگویند غوره و غورچه و غلچه بلام نیز آمده غرد خانه تابستانی ابو شکور ؎ بسا جای کاشانه
و خوان غرد ؛ بران اندرون شادی و نوش خورد ؛ و در لغت باد غرد نیز گفته شد غز بالفتح
قبچه و از بجمه پیدل را غزدل گویند و بالضم گرهی که بر گردن و پیشانی و حوالی آن برآید و بر بدن آن
خط ناک باشد و از ابو حنیفه نیز گویند جایی تاشکندی گوید ؎ ای غز مشانیت غزه ما پر غزه
بآن غز مشو دور کنی در دسر ؛ و در تحفه بمعنی دیه خایه گفته رودکی ؎ پنی و گنده دهان و ادری
و نامی ؛ فاکیان هر یک جو دراهی و ستامی ؛ از نشان دو گونه مرغ ؛ همه نیز بر نشان پای
سته و تیغ باد در دهن جمع کردن بجهت آنکه دست کسی بران نرسد و زغیر و زنبل نیز گویند و بمعنی
محل نامل است غزبال بالفتح معروف مرادف گربال و بالکسر معرب آن چه در کلام عرب غلال
بالفتح و غیر مفتاحست نادرست و بعضی گفته اند معرب گربال است غزغر بضم هر دو غین در خایه و

سنجی که زیر لب از خشم گویند و بالفتح غلطکی که جولاهان ریسمان بران اندازند و کشند نامند
غلطکی که ریسمان دور بالای آن که نشسته و لوازچاه برکشند خاقانی گوید ؎ بلوح پای و پاچاه و غرغر
دیگر ه غرغش و غرغشت بالضم دکه رای معدیشد دوا و از اصابت حیوانات خاقانی ؎ بحری
که جید کرد بر اعدا بدیشت ابر ه از غرغشت و خشم و غرغشت مندرش غرغشیدن و غرغشیدن بالفتح
خشم آلوده شدن غرفج بفتح غین و فا در مثه که آتش در رود کیرد و کمرفج نیز گویند غرفج همان
صعلوک مرقوم و در ادات نقاب که پا از آن بر شواری بر آید غرغیز برای فارسی سر گویند غرقم بفتح
غین و میم از زن پخته بچربی یا گوشت و در فرهنگ فرقوس بکسر میم بمعنی سیاه دانه گفته و این بیت
شاهد آورده ؎ جوی زغرقمین توبه زکشت خرمن عمر ه کدای دانه خال توام نه از غرقم ه و ظاهر این
شعر درویش صفات که چند جا درین کتاب از عین قصیده او مذکور شد غرنانوش بفتح غین و میم و ضم
نون ترخون باشد و آن ترمت و بجای میم بای موحده نیز گفته اند غرمانک بفتح غین و سین مهمله
و سکون را و نون نان تنک که بروغن بریان کرده باشند ابو شکور ؎ کرمن بنیل سکم با تو غرما
سکم ه ور آنکه تو چون آبی برخته ولم باری ه لیکن بزین بیت بفتح راطاء میشود و اگر سکته بخوانیم
غرم بالضم پیش کوهی سعدی گوید ؎ پس از غرم آهو گرفتن بپی ه لگد خوردی از گوسفندان حی ه
و بالفتح خشم و کینه غران یعنی غضبناک و خشمگین و همچنین غرنده و غرمیده بالضم ادیب گوید ؎
دشمن خویش را بری فرمان ه هر زمان دوست را کنی غرمان ه و جلالی گوید ؎ شه آنکه زانکه نه
غرنده شد که بیشه فرنیش سر افکنده شد غرنب و غرنبه بمعنی غرمیدن باشد و همچنین غرنبیدن و
برین قیاس غرنبه و غرنبه و غرمان و غرمیدن و غرنده و غرمیده فخری ؎ ز فضل و بخشش و از کوشش
او ه ممالک سر بسر دارد غرنبه غرنگ بفتحتین و سکون نون ناله که وقت گریه از گلو برآید ظهیر گوید ؎
بپیش سرو روی زنین برآرم بانگ ه چنانکه در خم گردون فتد غریو و غرنگ ه و نیز غرانگ که در گلو افتد
بسبب فشردن گلو سوزنی گوید ؎ از حرب که غریو برآید چو جهم را ه از حلقه کند بحلق اکنی غرنگ
غرنان بانگ نوحه و گریستن مخفف غرنگ فخری ؎ گرفته تربیت دم طماع شاه دری ه موک
عصر بدندی بهشت جنت عزن غرو زیرن بیرون و معنی رو زدن و غرزدن و غرزیدن نیز گفته اند غرو

بوزن

بوزن سرو نی میان تهی که از آلک گویند نظامی ؎ سرین و فربه میانش همچو غروی غروش و
غروشه بالضم دست افزاری مانند جاروب که جولاه آب بدان برعابه باشد و غرو دکشه نیز گویند
سوزنی گوید ؎ جولاهه کار نامه گوی غروشش بر تمارهٔ شماد ه و لبیبی ؎ چو غروشه ریشی
بسرخی و جندان که صد لیف ازده کش بست نتوان غریو بانگ و فریاد و غریوان و غریونده
فریاد کنان و فریاد کننده غریویدن یعنی فریاد کرد و غریدن بفتح غین و تری که چون بشوهر روند دختر و باشد
و بشرط دوشیزگی کاح کرده باشد سوزنی ؎ زم زنگ چو عروسی که عزیه آمده بود ه بازان سوی بر پیش
که تین سو بابا و در فرهنگ در شعر سوزنی غرو و خوانده غرچگی بفتح غین و جیم فارسی سر ما باشد و غرچی
بالف نون نیز آمده غرزان و غرزنگ گل سیاه تاب مرادف غلیزن کلاستعارات غرابی
یعنی شب غرق شیلقیر یعنی آفتاب مع الزاء الفارسی غزا بالضم طائفه از کمان سحر انشین که سلطان سنجر را
اسیر کردند و خراسان را غارت نمودند و مرتی بحکم رانده غزقین و غزنه شهر معروف و غزنچی منسوب
بدین سنائی گوید ؎ خاک غزنین رفیع تر ملکیست ه عرش و غزنین بنقش مردو کیست ه و له ناتر چرخ
شاه غزنین خواند ه هیچ غزنچی غزنه نامد مع الزاء الفارسی غزب بالضم دانه انگور باشد فخری ؎ از دوست
میر شیخ سحاب زمی برد ه لعل و عقیق روید از زر بجای غزب ه و مثال دیگر در لفظ کشش گذشت و بعضی
بجای بای موحده میم نیز خوانده اند غزر بالفتح امر بغزیدن یعنی زانو و دست و سرین رفتن کودک در بزین
قیاس غزیده و غزم مولوی ؎ خواجهٔ غزمش او بارت غزه و بمعنی مطلق خزیدن و در یکدیگر نشستن نیز آمده
کسائی گوید ؎ زاغ بیابان کنز بر چون بر بیابان سزد ه ماد گل بر زید گل بگل اندر غزید غزغاو و کزکاو
و غزکاو بالفتح گاوی که از دم او پر چم سازند انوری ؎ بیک مست و خر گاو دم کوزن سرین ه
همان طلعت غفا شکوه و طوطی فر ه و خواجه گوید ؎ دمش همچون دم غزغاو گشته ه سرون مانند
شاخ گاو گشته ه و دم آزا نیز گویند که آنرا قطاس خوانند حسن کیتی ؎ می طراز و چرخ غزغاو و دو رنگ
صبح و شام ه بتر قدرت سنگر پرچم مزاد بر قات مع السین غساک بالفتح عشقه که بر درخت پیچد
غسک بفتحتین گرگی است که از زمین آدمی خون می مکد آنرا کتمل و ساس گویند مع الشین غشاک بالفتح
بوی ناخوش طبلان گوید ؎ از دهان تو همی آید غشاک مع الضاد غضبان سنگی که از منجنیق اندازند

نظامی ــ بجز سنگ و غضبان خرابش کنند و خاقانی گوید ــ غضبان حصار کفر دم شان و ظاهر آنکه
عربی باشد **مع الغاء غضنفر** یعنی آفتاب **مع القاف غضنفج** بالفتح و جیم فارسی در آخر شمشیر آبدار فخری گوید ــ
ابو السحاق هر دفع و شمن ــ همی تا بر کشید است اکنون غضنفج و بمعنی آبگیر نیز گفته اند و بجیم تازی بمعنی
سندان آورده **غفت** بالفتح موی جعد فخری گوید ــ مشاطه بود دست ظفر تا بکشید در معرکه
از باد صبا رایت تو غفت **غفنه** بالضم و فتح فای مشدد پوستین تره که نهایت نرم و هموار باشد
مع الکاف غکک بالضم کوتاه قربه و بعضی گویند کسی که مهره های پشتش بیرون آمده بواسطه آن خم
در قامتش بهم رسد پور بها گوید ــ سینک چاق دولت دین کون فرع غکک ــ منوع شرع و شوم
گردن جان سر سگ **مع اللام غلیدن** معروف و برین قیاس غفت و غفتان و غفنده و غفند و
غلکک چوبی که بر دوسن بگرد و پایه گردون را نیز گویند **غلکن** بالفتح غین و با و کاف و سکون
لام در شبک که از چوب بافی ساخته باشند و از پس آن نگاه کنند و در فرهنگ تجزیه که در پیش
در ما نصب کنند بوشکور گوید ــ غلکن در چه بازیا چه فراز **غلبه** بالضم همان غکک مرقوم که پیشتر زدی
غالیچه و کلاغ پیر گویند و شمس فخری گوید مرفیت مانند غکک و در فرهنگ بجای پای آورده تیک گوید ــ
سر غالمک اغر نجا چون غلبه هی فرود ــ میخواره وزان ماره و معون و حسیس لغو **غلبان** بالفتح سگی که رود دراز
که بر پشت و دام غلطانند تا برف و باران و غم فرو نیاید و معنی ترکیبی غلنده ریان یعنی بدام و دیوشده و جمعی را
غلبان زنان گویند که چنین آن سگ زیر دست گردانند و بختیاری غلدو و آن شخص نیز محکوم زنست
و عوام بواسطه قرب مخرج غین بقاف بدل کنند لیکن در قاموس کلبان آورده و بمعنی دیوث و ظاهرا اصل کی
همین است که عربی نقل کرده اند و قرطبان و قطبان معرب آنست **غلج** بالکسر و جیم فارسی در آخر کرهی که
بآسان توان کشود فخری گوید ــ شاه تو منی که دامن عمر ز انجوم ــ با دامن آید بتاغلج کرده اند و بفتح لام نیز
آمده است معروفی ــ ای آنکه عاشقی بغم اندغین شده ــ با من بیا مدامین در کنن غلج ــ و بالفتح و سکون
لام بچه دبان نیز مذکر قفل و زنجیر و غیره فخری ــ چنان امین شد از عدل تو آفاق ــ که بر کنند ز دروها
همچو غلج **غلغلیجه** و **غلغلیج** زیر بغل دست کردن تا خته آرد و در خراسان کلوچه و بکلوچه و بنجو گویند پسی
گوید ــ چنان تالم آن جای غلغلیج کمش ــ که او غالش اول شود ز خود بیهوش ــ و اگر چه غلغلیجه بود مرا در

دست نیست که بر سگیز و چون من در دسپوزم مشو ــ و در ادات غلج و غلغلیج و غلغلیج نیز آمده قریع الدهر
گوید ــ کمن غلج مرا زیر خنده که چشم از بهر تو در کلچه دارم **غلغوته** بوزن و معنی گلگونه
که زنان روی مالند و غلگونه نیز گویند **غلفج** بفتح غین و فا و سکون لام زنبور سرخ شاعر گوید ــ
چون زلب بوسی بمن بخشی شاه بچو غلفج نیش رجانم مزن ــ و شمس فخری بفتح لام و سکون فا آورده
و گفته ــ زیم شه تیار و زغلفج ــ پالیزی زبان بر سیج پنجی **غله** بفتح غین و لام و اضطراب شاعر گوید
ــ روی دین حق ظهیر آل بحق اگر شه ــ شیر نر در بیشه از تیر و حسامش مر غله ــ و بالضم و تشدید لام
کوزه کوچک نانی حمید گوید ــ کتی دید بغله شهرت مرا شراب ــ و غله دان که سر از بحر هم گیرند و سور آنجا
دان کنند و زر در آن اندازند و خوالک دان گویند نظامی ــ در غله دان علم اندخته **غلیواج** و
غلیواژ و **کلیواج** زغن **غلیفر** و **غلیکر** کاف فارسی یعنی گل کار **غلیزن** همان غریزن یعنی گل
سیاه که تو حوض ماند اسدی گوید ــ نمالی بزیرش غلیزن مدی ــ و زیر بوشش و آب روشن مدی
غلیشه بفتح غین و کسر لام و سکون یا و فتح شا گیاهی است که زنان جوال گاه سازند **غلیو** بفتح غین و کسر
لام کشته و حیران و اصح غلیوست نه غلیو و بکسر غین بمعنی غلیواژ نیز گفته اند و تحقیق آنست که این لفظ در
شعر مولوی غلیوست که در اصل کلیو بوده و مخفف کالیو و اکثر مردم بخوانند بمخرج عرف زنند تبع عرب کرده
اکثر کاف را قاف گویند و صاحب فرهنگ چون اصل آن نداشت بکان کو کاف و در فارسی نیامده غلیو خوانده
یعنین **الاستعارات غلام فلکم** کنایت از پیش آمدن کاری بر خلاف مراد و توقع ظهوری گوید ــ
مست می خون دل زجام فلکم ــ سرکشت کیفم کر کام فلکم ــ در ساخته ام بخواجه تاشی با غیر ناسازی او چون
غلام فلکم **غله دان عدم** یعنی زمین نظامی ــ خامه زمشت غله پرداخته ــ در غله دان عدم انداخته
مع المیم غمخوار و **غمخور** و **غمخورک** مرغ بوتیمار لوکی گوید ــ خبر زین حال چون غماشنیده
فنوسی خورده زین غم کشته غمخور **غمازک** بالفتح و تشدید میم و رای مهمله چوبکی که بر پشت پای بندند
و آن در آب فرو نمی رود و چون پای بقلاب آویزد آن چوب بآب فرو رود و معلق شود که پای بکلاب
آویخته **غمزه** چشم ربهم زدن کرشمه و صاحب نفائس گوید عربت **غمنده** بفتحین غمناک **الاستعارات**
غمزه لاجوردی یعنی نازنین بی محل ظهوری گوید ــ افتاده اگر بود بشم تو چه باک ــ از غمزه لاجوردیم

فروقی است مع النون غنوده بالضم و واو مفتوح سازیست و بمعنی گفته اند نام بازیست غنج
بالفتح جوال باشد نام حنزو گوید ۔ همچون که وی سوی نیند و سوی مسجد ۔ گنده کاوس دو خروار
غنج ۔ و در قاموس گوید جوالیست مانند خرجین که بعربی خرجه گویند بالضم و شمس فخری تاج وم او شیخ
کرده که بمعنی سرین است چنانکه گذشت و بالضم بمعنی گرد شده و بهم آمده که غنجه نیز گویند آذری گوید ۔
کنج بود و فتاده اندر کنج ۔ کرده منعش زبی نوائی غنج غنجار و غنجاره و غنجر و غنجره گلگونه باشد
کسائی ۔ لاله بغنجار سرخ کرده همه روی ۔ و ناصر حنزو ۔ روزی چو نازه دختر کی باشد ۔ رخسار
گونه داده بغنجاره ۔ و مولوی گوید ۔ پیش تو افتاده ماه بر ره سودای عشق ۔ ریخته گلگونه اش باره
شده غنجره غنجال بالفتح میوه است ترش مزه و غنجار نیز گویند فخری ۔ گر صباحش لطف او
کند دریاغ ۔ نبات مصر شود بر دو خنا غنجال غنجه معروف و غنجه گبک دری نوائی است از نواهای
باربد غنجوش نوک باشد و بمعنی غنجوشش نیز گفته اند شاعر گوید ۔ همچو شیرم روز و شب اندر عزش
ذکر نامت میکنم چون غنجوش غندد و غنده بالضم یعنی گرد شده و بهم آمده چنانکه گویند این چیز گرد
و غنده است و نیز غنده پنبه گرد کرده برای ریسیدن و مکلوت سیاه زهر دار قریه الدهر گوید ۔ از پوشش
کمان بیان شده پیش چو پشته ۔ و آن ریش سپید آمده چون غنده پنبه ۔ و سنائی ۔ گر ذوم و غنده
و دکر حشرات و اسدی ۔ همی تافت چون غنده بر تار برغن ۔ و غنگ بالفتح و سکون نون چوب
تیر عصار که سنگ گران بران بندند تا روغن از کنجد و جز آن براید و بمعنی خرز نیز آمده منجیک گوید ۔ چند
شوی چند نیم نم کوش و بیرون آر دل از غنگ غم ۔ و رودکی ۔ هر گل پژمرده میکرد در دهر مرگ
نبشارد همه در زیر غن ۔ و سوزنی ۔ گوید که شعر خایم و خاید ۔ ولی چنان خانه ملک ماده چران و خران
غنگ ۔ و آواز بیند را نیز گویند شاعر ۔ غنگ غنگی میزنم تا بگ غزل ۔ آورم بیرون ز الواح ازل ۔
و ظاهرا غنگ درین بیت بمعنی تیر چوب عصارت لیکن که غنگ خرزی که بران بندند خرز قوی خواهد بود
پس خرز بکنایه و مجاز اراده شود اگر غنگ بمعنی زبود غنودن و غنودن خواب کردن و غنو یعنی خواب کن
و بمعنی خواب نیز آمده و برین قیاس غنوی و غنوده و غنوده و غنودن سنائی گوید ۔ از زوان
شرع را متابع شو ۔ پس مرغ دکام دل بغنو ۔ و ناصر حنزو گوید ۔ چون بیتم که گیرد ت همی خواب و غنو ۔

من بطاعت در طاعت تو چون غنوم غنوند بضم غین و سکون هر دو نون و فتح واو عهد و شرط و عهد و سوگند
گوید ۔ بر بان و سوگند و غنوند و عهد ۔ تو امید مستن باد کن همچو شهید ۔ غنینه بفتح غین و کسر نون
اول و فتح نون دویم و یای حطی مبتدا جای کمس و بنبور و جز آن غنینه نیج یعنی کمس عسل و بعربی خشرم
بفتح خاء را مهمله و سکون شین معجمه مبتدا غنجه شدن یعنی گرد شدن غنجوآب یعنی جاب مع الواو
غوبک بضم غین و کسر بای تازی و فتح نون کیاهی است که کاوزان در شستن رخت بدان آشنان
کار برند و غوبک بضم غین و کسر زای معجمه و فتح نون و غوشنه نیز گویند حکیم رومی گوید ۔ غوبک رنگ
شد بباسم غیب ۔ زر سابون و سیم اشنام غوز بالضم نام ولایت و بالفتح کنه و عمق شی لیکن
برین معنی عربیست غوزه یعنی آتش غوزه و عربی حصرمه گویند غوزکس همان غوزکس و ظاهر که
در ولایت غوز بیشتر می شود غوزه بالضم پوستی که بالای پنبه و بالای خشخاش بود و کوزه کاغذ نیز گویند
و در اصفهان کلوزه خوانند جوزق معرب آن غوژه زای فارسی در فرهنگ بمعنی غنچه آورده اند قطران گوید
۔ غلام بابشمالم که می در دست خشخوش ۔ بسوی غالیه از غوژه بامداد پگاه ۔ و حنزو گوید ۔ تا کل زپس
غوژه میدهد مل ۔ شاخ زپس غوژه میدهد گل غوشاک و غوشاد و غوشای بالضم و واو مجهول کیاهی
حیوانات خشک شده و خوشه جو و گندم و خوشه انگور و خنا فخری هر دو معنی گوید ۔ کار خلقت بیاید از
حضرت ۔ کار عنبر نیاید از غوشای ۔ حوز دکشته بیاپی کاوفا ۔ سر کرانو کشیده چون غوشای ۔
و نیز غوشاد جای کاوان و گوسفندان که شب دران باشند و بمعنی فتح گفته اند فخری ۔ رباس
و پاس تو اندر کنام شیر و پلنگ ۔ کنند شبان بشبان زبلی زمه غوشاد ۔ و در ادات بمعنی درخت
بید نیز گفته غوشت بالضم و شین معجمه موقوف بر بنه رودکی ۔ شب بگرمابه درون استاده خوشت
بود و قربی و کلان بسیار کوشت ۔ و ابو حفص سغدی بخوف تا نیز آورده غوشش بوزن و معنی کوش
و چوبیست سخت که از زن رخنه رباب و تیر و مانند آن سازند و اسب جفت و سرگین حیوانات حنزو
گوید ۔ امروز اسپ روات همه سال تیر غوش ۔ انگاه گوید م که خروشان شود خموشش ۔ و فرازی
آسمان حلقه فرمان زبی در گوش کن ۔ بر کیست می نشین چنگ طرب را غوش کن ۔ و هر یف حنزو گوید
۔ آن روی او نگر چو یکی آغوش غوش خشک ۔ آن موی او نگر چو یکی آغوش نوشته غوشته همان غوبک

اما در فرهنگ و نسخهٔ وفائی کیاهی است که هنگام تری ناخورش کنند و چون بخشکد دست بآن شویند
و آن نوعیست از سارو خ و زبان بجیة فرسی در حلوا نیز غوغا شور و مشغله و در فرهنگ بمعنی بخش
جمعیت آورده سوزنی گوید ـ شد غوغائی غوغا کن کز کلم تیر او ـ نبات النعش بر کرانهٔ نز
پروین بشکند غوغا غوک و زغ غوک چوب همان چوب دو دله مرقوم غول بالضم جای گوسفند و
گاو و دیگر چارپایان که در سحر اسازند و آغالی نیز گویند و غارد مغاک در دشت و دیوی است که بهر شکل خواهد
مینماید و مردم را هلاک کند و بمعنی غریب رودکی مهره و معنی گوید ـ ایشاه و دیدم انجا دزد
غول ـ روی زشت و چشمها همچون دو غول ـ و ابو شکور ـ گاهی چو گوسفندان در غول جای مانی
گاهی چو غول گرد بیابان دوان دوان ـ و نیز بمعنی گوش باشد چون اسبغول و خر غول و بمعنی در
چشم رودکی بمعنی حرام زاده گفته و در آن تامل است غولین بالضم سبوی دهان گشاده کال
گوید ـ پیل و دیو و سن و غولین را با جوال و جبل بالان پسند ـ و مثال دیگر در لغت آتین گذشت
غوه بالکسر مخفف غوایست فردوسی گوید ـ غوده بشنید دستان سام ـ بغرشود بر چه کردان
کلام غوره فشردن یعنی گریان ساختن و درشت فرمودن و شماتت کردن مع الکاف غیداقی
بالفتح موضعیست نزدیک رشت قحاف که تیر انجا بسیار بحث میشد چنانکه اگر بر سنگ زنند نشکند و آنرا
تیر غیداقی گویند خاقانی ـ بیک شاد ترشت تو تیر غیداقی ـ غیرو بالفتح فولاد و آهن که بر سر کشتن
نصب کنند و بمعنی گویند دوائی که بر سر بوید و آن چوبهاست کرد بر بشم و جز آن بران بجلد مضری ـ
بخار غیره بوی دهنش از جوشن ـ بلمس جامه و مردی کیاهش از خفتان ـ غیرمدن همان غرمدن یعنی
راه رفتن عقل زیانو و سرین و غیرهم بمعنی مولوی ـ لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب ـ
سوی آدمی غیر او را مطلب ـ غیشم نوعی کیش غم و اندوه بسیار و هر چه انبوه بود مانند پشم
جز آن ـ غیشه کیاهی است که گاو کشان از آن جوال سازند سوزنی گوید ـ هموم مرگ چون غیشه
کند خشک ـ گر پیش شمال باد غیشم ـ و در موید بمعنی بشکل انبوه نیز آمده باب الفاء مع الالف فا
کلمهٔ است که بجای واو و با در استعمال کنند چنانکه گویند فاگفت یعنی واگفت و فاو گفت یعنی با او گفت
و در فرهنگ بمعنی شرکین آورده مرادف فاو سید شرف گوید ـ یکی خادش نگار سهی سرو فامی چشم

یک مندش یکیست بک روح و با پای ـ فاجام بقیهٔ خرما و انگور که بر درخت بود فاخوبدن بضم ما دو شدن
و یکسو شدن و راست کردن فاردیگی از بازی هفت کانه نرد که فرید نیز گویند و در عربی بمعنی بکانه فاژ
و فاژه خمیازه و فاژیدن خمیازه کردن و برین قیاس فاژیده و فاژیده فاش پراکنده و آشکارا فاشرستن
نباتیست که ورق آن همین تر از صلابت اما مانند بسلاب بر درخت پیچیده نشود و شیر سیاه دارد
گویند و بمعنی آن سر بانی واقع شصت علت کذا فی الاختیارات و در فرهنگ فاتر سین و بمعنی فاتوسین
خوانده اند و بمعنی سپندان که خردل باشد گفته اند فاغره بفتح غین معجمه دانهٔ خوشبو مقدار نخود همین
شکافته و سخت و در فرهنگ بکسر غین و حذف ها آورده و گفته فاغره فاطر گلی است بزردی مایل
خوشبوده دراز مانند گل زنبق و در هندی چنبکا گویند اما در کتب طبی فاغره گل خاب و فاغره بمعنی
برانند که گیاه حبی است و صاحب قاموس فاغره و فاغیه بمعنی گل حنا آورده فافا نیکو و مزین فاکم
یعنی کو و بمعنی قرص نیز آمده سراوق دام و قصیدهٔ است از خواجه که مولد شهاب الدین علی فامی است که در
انشا و شعر و تاریخ باهر بوده فامر بضم میم شهری است حوالی فرخار و نزدیک آن بیابانست که آهو
در آن نافه اندازند فانه بوزن و معنی پانه که در پای فارسی گذشت یعنی چوبی که میان شکاف چوب
گذارند و چوبی که پس دروازه برای بستن و استوار کنند فخری گوید ـ سر او را نهند نخاران در
میانهای چوب چون فانه ـ و ناصر خسرو ـ ترا خانه دین است و دانش روان شد ـ درین خانه بخت
کن در بخانه فاوا شرمنده و عیق گوید ـ بس که بخشد کفت تو در دو کم ـ بحر شرمنده گشته فاوا ـ
فاستعارات فاضلات آبی گز باده بسر شاری از شرها بدمیرود فالگیر فال گیری را گویند که بر سر کوچه
و بازار نشسته برای مردم فال بیند فانوس خیال فانوسیست که در و صورتها کشند و آن صورتها بزور دود
فتیله گردند مع الفاء فار و فال بالفتح شکافنده و جدا کننده و کسنده و امر بمعنی و فتر و فتل بحذف
الف نیز آمده و برین قیاس فاریدن و فالیدن و فتریدن و فتلیدن و فالیده و فاریده و فاریدن و فارد
و فتر و فتراک مالکه دوالی که از زین آویخته بجهة بستن چیزی و به ترکی قمچه گویند مع الجیم فجام بالفتح
همان فاجام مع الخاء فخفره بفتح هر دو فاجو باشد مولوی ـ آن یکی میخورد نان فخفره ـ
گفت سائل چون بدین است شره ـ ناصر خسرو ـ فخری مکن مدان که تو میده و بره خوری مارت

تاب در زود یک نان فخره و حکیم نظر نجی گوید ـ گر شره و حرص زد دل کم شود ـ فخره نزدیک
تو گندم شود ـ و بعضی گفته اند که در کتب طبی نان را گویند بغایت خشک شده و طعم و لون آن متغیر
گشته ـ فخم ـ بفتحتین چادری که شارچنان بر سر چوب کنند تا شار از هوا گیرند عنصری گوید ـ
از درم کرد کردن فخم ـ نشکر چه بچکس نه درم ـ و بعضی گفته بار اصلی پندا شته اند فخم خانه اند و
آن غلط است و تخم بنای قرشت نیز گفته اند و آن نیز تصحیف است و اصح فخم است بباء فارسی چنانکه
گذشت ـ فخیدن ـ دانه از پنبه جدا کردن و برین قیاس فخیده و فخیدنی خجسته گوید ـ جوان بودم
نپسندید فخیدی ـ چو فخیده شد دانه بر چیدمی ـ فخن ـ بفتحتین میان پای و در فرهنگ بسکون خا آورده
مع الدال ـ فدای ـ کسی که در نشستن مرتکب امری شود که در آن بیم جان باشد ـ فدره ـ بفتح فا و رای مهمله
بوریا و مانند آن که بالای سقف اندازند و گل بران اندایند ـ فدوسک ـ بفتح فا و نون و ضم رای مهمله سگی
که بر کره جهد نشیند بجهت مراقبت ضم ـ فدرنگ ـ بفتح فا و رای مهمله و سکون دال و نون و کاف
فارسی در آخر چوبی که پس دروازه برای بستن در استوار کنند و در تحفه بلوب کاغذ ران که رخت بآن
گویند صروری گوید ـ پای بیرون منه از پاکه دعوی خویش ـ تا بیاری مرکون فراخت ـ فدرکا
و فدرو نیز بمعنی است اما بجای واو رای مهمله باید که فرا بدال در اکثر لغات بدل می کنند ـ مع الراء ـ فرا
یعنی نزدیک چنانکه گویند فرا دمیان و در فرهنگ بمعنی سوی و بمعنی برو در و مکرر گفته ـ فرابرد ـ بالضم ای
موحده نام مردی از امرای دارا که او را بجنگ سکندر رخت بغداد ـ فرابوش ـ بباء فارسی یعنی پوشش
ـ فرجا و فراخا ـ یعنی فراخی باشد و فرجا نیز آمده و در تحفه فرجا بمعنی تحتی و الم آورده و بعضی گفته اند
فراخا و فراخا جای تنگ و فرجا فراخی و این صحت و فراخا نیز بمعنی فرجا آمده ـ فرامشتن و فرامشتن ـ بلند
ساختن و برین قیاس فراخت و فراشت و فراشته ـ فرانیدن ـ بکسر فا و مجهول ـ سوی برین خواستن ـ فراره
بالضم حلوائیست که آنرا سیده گویند فراق معرب آن کذا فی السامی ـ فرازیون ـ بفتح فا و ضم رای دویم چیزی
که باز پس رود و فریدن نیز آمده ـ فراز ـ همان افرازند بجمیع معانی اول بمعنی باز باشد چنانکه گویند از روی
فراز یعنی از روی باز ـ دویم بمعنی نزدیک سنائی ـ چون مباطل شهر باز شدند ـ بر شان دیگران فراز شدند ـ
سیوم بمعنی بالا و جنه ـ چهارم بمعنی پوشیده و بسته ـ پنجم بمعنی باز کرده و گشوده ـ کمال گوید ـ چه مطلع بر

کرا گفتم

کرا گفته ایم و بی سپریم ـ بر پشتی تو چند سنه شویم ـ سینه فراز و درین تامل است و در فرهنگ بمعنی
جمع آورده فردوسی گوید ـ بار مادر منه مرد هنر ـ فراز آورد که تو کون سیم و زر ـ لیکن درین بیت
بمعنی نزدیک نیز مناسب است ششم در تحفه وفائی بمعنی خون آورده ـ فراسیون ـ بالفتح و کسر سین مهمله
و ضم یای حطی کیاهی است که بعربی صدف الارض گویند و در مویه کند ناکوهی چنانکه در کتب طبی است
ـ فراشیدن ـ لرزیدن و موی بر تن خواستن و در هم آمدن پوست در ابتدا تب و غیره و این چنین
حالت را فراشا گویند و بعربی قشعریره خوانند ـ فراغ ـ باد سرد و بمعنی فراغت عربیست فخری هر دو معنی
گوید ـ یکدم فراغ نیست نظر را ز در کشش ـ ایم آنکه بر سر او بگزرد فراغ ـ فرامش ـ یعنی فراموش
نظامی ـ زبانش کرده پاسخ را فرامش ـ نماند از عاجزی بر دیده گشت ـ فرامند ـ همان فرومند
مرقوم ـ فرامید ـ سخاف حامد و فروز بحذف الف نیز آمده ـ فرامت ـ بفتح فا و ماشکوه و زبای ـ فرامتن
یعنی برگشیده و ادب کرده ـ فرنب ـ بفتحتین و بای موحده در آخر نام رودی است ناصر خسرو گوید ـ
رود و امو نست بیم و امنی رود فرنب ـ فربی ـ یعنی فربه ـ فرت ـ بالفتح نا حامد مند بوده و بالضم کسانی
که در دشکم را سود دارد ـ فرتوت و فرتود ـ بر حرف ـ فرتوه ـ بالفتح و ضم تا بمعنی بکسر باشد شرف
الدین رامی گوید ـ بود مزدور بایت ماه جاوید ـ چو فرتوت جمال است جز نشید ـ فرجام ـ آخر کار و انجام
ـ فرجاد ـ یعنی فرجام و انجام رسانند ناصر خسرو ـ لیکن فلک همی فرجاد ـ فرجام کز گرفته برجامی ـ فرجد
بفتح فا و جیم جد اعلی و لفظ فرفارسی و جد عربیست سنائی ـ داشته فرجد شش دهی روزی در
این فصول دهقانی ـ و حسرو گوید ـ نفر جد از حیله او تافته ـ فرجد از فرجد خود یافته ـ فرخار ـ بالفتح شهر
ایست از ترکستان منسوب بخوبی رویان ـ فرخاش ـ بوزن و معنی پرخاش ـ فرخاک ـ موی فروشته
از درازی که گویا بالای خاک افتاده پس معنی ترکیبی آن بالای خاک باشد چه فر بمعنی بالا باشد حرف
بر و بمعنی بجای کاف لام خوانده اند و این اصح است و فی السامی فرخال فیروز شرفی گوید ـ
سرو سیمین تر او مشک تر زلف فرخاک ـ زسر تا بکف فرخاک ـ بالفتح و کاف فارسی قلیه که بالای
آن تخم مرغ ریزند چه فر بمعنی بالا باشد و خاک تخم مرغ و این غیر زیادی است سوزنی ـ روز
عید است دو قربانی فرما فربه ـ در خور قلیه فرخاک و کباب و مرقه ـ فرخجسته ـ یعنی فرخنده و خجسته

و بمعنی ست فرخ و فرخزاد و در موید گوید که فرخ و اصل فرخ بود و بمعنی کسی که دوری او فر و فرزیاد باشد

فرخج بفتحتین و جیم فارسی در آخر گل است مرادف فرخش ابن عکاد گوید ؎ و خشن بدیگاند
کاو کشت و زه فرخجش چو پیلی و کردن فرسشان و بمعنی رشوت نیز آمده و بسیکی گوید ؎ بدم
هر یک کاه رخش کیرند مردول مرا بفرخج و بمعنی زشت نیز آمده و مرادف درخج مسعود گوید ؎
در دفاعه فرخج و نادیکم و این معانی در لغت برخج و درخش نیز گذشت **فرخ روز** نام یکی از سی لحن باربد

فرخسته بفتح فا و خا و سکون نون بر تین کشیده شد و بشین معجمه نیز گفته اند و در فرهنگ بمعنی
خجسته نیز آورده **فرخف** بفتح فا و خا و شین معجمه نامی که از نشاسته و لوزینه پزند و بعربی قطیفه
خوانند و قطائف جمع آن رودکی گوید ؎ لبان کسان که بدست و بر تشه بر خوانش لبک کان
که چون نان بهی نباید سر و فخشته با ضافه تا نیز آمده شاعر گوید ؎ بیلم زبیخی تو مغز تو کو از معزور
جهة تو صورت فرخشته شد بیده **فرخیدن** بالفتح پیه زدن و **فرخیده** بمعنی پیه زده و از دانه
جدا کرده **فرخو** بفتح فا و خا بر استن تاک و کشت مرادف پرخو فخری گوید ؎ شاخ خزاعلی کو بهر
آرد بابر کر بنام کشت بوده فرخو و **فرخویدن** بودن فخیدن بر استن تاک عنصری ؎ زفرخو بیشان
چون سر دانتی چو گل جای خواب از چین سانتی **فرخیج** بفتح فا و خا و سکون را و نون نصیب و بهره
است ؎ مرا از تو فرخیج جز درد نیست چو من سوخته در جهان مرد نیست و در فرهنگ
بمعنی سود و نفع گفته و همین بیت آورده و بمعنی باطل نیز گفته **فرد** و **فرده** بفتح
فا و دال همان فدو ند مرقوم یعنی چوب پس در سوزنی گوید ؎ در پوش کرده فرده آتوش تنگ
فر بالفتح شکوه و بزرگی و بمعنی نور نیز گفته اند و در فرهنگ بمعنی سیلاب آورده **فرز** و **فرزه**
بالضم **فرزه** بفتحتین سبزه که بر روی آب پیدا شود و در زمستان و تابستان سبز باشد نظامی ؎
از خاده چو رفت نامه کوی ؎ چو فرزه نشست بر لب جوی ؎ و فردوسی ؎ و دگر کرد شاپور نام اورمزد
که مردی بدانند میان فرزد **فرز** بالکسر مخفف فرزین نیز گفته اند **فرزان** بالفتح دانش و **فرزانه** دانا
منسوب بفرزان و دال برای نسبت ست بهرامی گوید ؎ محاسن تو بی فره اندر بی فرهنگ ؎ مهمان
تو باژه اند و با فرزان **فرزانام** بالفتح نزاوار و حقیقی گوید ؎ کمن ای روی کنور شتی با عاشق خویش

کرکو

کرکو روی کند زشتی نبود فرزانام **فرسودن** کنه کشتن و از هم ریختن و برین قیاس فرسوده و فرسوده
مولوی ؎ نسیج را که خدا بافت آن نفس سوید ؎ **فرسایدن** کنه کردن و از هم ریزانیدن و برین
قیاس فرساینده و فرسانده و فرسای و فرسند فخری ؎ که دست فنا دامنش را فرسند **فرسنگ**
و **فرستوه** همان پرستوه بفتحتین **فرشته** بکسر تین فرستاده خداست بخلق و ملک را در عربی ملک
نیز بمعنی رسول است و کشتی و اصل کشتی بوده و بهمین الفاظ دیگر **فرسب** بفتحتین همان فرسب
مرقوم یعنی شاه تیر فردوسی گوید ؎ سر و پاش چون آبنوی فرسب **فرستون** بمعنی کپان و صحیح فرسطون
معرب کرستون که در کاف پایه **فرسنگ** یعنی سنگ چین که بر سر راهها برای نشان فرسنگ
کنند و در تحفه بیلی که برای نشان مقدار فرسنگ سازند **فرسناف** و **فرسناف** بکسر تین و سکون سین
شب نوروز فردوسی گوید ؎ فرسناف بخت تو فرزاد باد ؎ شبان سیه بر تو چون روز باد ؎ و
انوری ؎ شب فرسناف روز تو نوروز ورد و کی ؎ شب قدر و ملت ز فرخندگی فرخ بخش
تر از فرسناف دست **فرشید** بالفتح و کسر شین برادر پسران و پسر **فرسک** بفتح فا و کسر را و سکون
شین معجمه خوشهای کوچک انگور که بخوشه بزرگ چسپیده بود و بتازی خصله گویند و بمعنی بکسر فا و ضم را و کاف
فارسی بمعنی کیانه انگور گفته اند **فرش** و **فرشه** بالضم شیر حیوان نوزائیده که فلیه نیز گویند و در فرهنگ
بکسر فا و سکون را گفته و فرشاد و فرشاد شیر نیز گویند **فرشاشیر** نام حکیمی است معروف از پارسیان که در کتاب
حکمت اشراق مذکور است و ظاهرا چون بشیر فرشا رغبت داشته بدین اسم موسوم شد و شارح اشراق
چون اصل معنی این لفظ تحصیل کرده کاهی فرشا و شیر خوانده و کاهی فرشا و شیر خوانده و از شیر ظاهرا معنی آب
خوشته و هر دو غلط است **فرغانی** بفتح فا و سکون را و نون ماده گاو کوچک و قریه در سغد میرزا گفته
که این ترکیب ملکیت معروف و شعر است زمناوند خسرو گوید ؎ گاه فروغ دم نامی گام
داد و نفر غانه فراخ تام **فرغاریدن** جز زا تر کردن و سرشتن **فرغار** یعنی آغشته و چنانیده و برین قیاس
فرغره رضی نیشاپوری گوید ؎ نرم باشد چو هفده ساله بخون فرغار است و مولوی ؎ علم اندر
نور چون فرغره شد ؎ پس ز علت نور یابد قوم لد **فرغر** بفتح فا و غین جوی آب و در تحفه گوید
جایی که آب بران گذشته باشد و اندک اندک در و بماند از رقی گوید ؎ اگر آب تیغ تو در رفتن آید

دران هفت دریا بود هفت فرغر و خاقانی ؎ سالی میان بادیه دیدند فرغری امروز هر که
گفت بگرو نه بادش فرغند و فرغنده عشقه باشد فرخی ؎ باغ بخت ترا مباد خزان شاخ
بخت تو ایمن از فرغند فرغوک بالفتح وضم غین خاموش و تن زده فرغول تاخیر در کار و درنگ
و غفلت بسدی ؎ بهر کار بیدار و بشکول باش بدل دشمن خواب فرغول باش و فخری
؎ کرت دولت ابد باید مکن انفر دعای شه فرغول فرغش بالفتح و کسر غین موسیها که از دهان
نوپستین نایان باشند و برین کشند از کنکین فخری گوید ؎ بپوستینش که در خاک میکند
فرغش و بمعنی کمند نیز آمده منجری گوید ؎ مرکبم بود حرانک و لباسم فرغش فرغود
مرغیست کوچک مانند باز که بآن شکار کنند فرفو شتاب خواندن و نوشتن انوری گوید ؎
برداشت کلک و کاغذ و فرفو نوشت فرفره چرمی مدور که کودکان دران رشته کشند و گردانند
و فرفوانه و فرفر بحذف ها نیز آمده فرفور بفتح فای اول و ضم دوم تیهو باشد و فرفر نیز آمده ابو شکور
؎ من بچه فرفرم و او باز سفید است بابا زکجا تاب بر بچه فرفور و در قاموس بضم فای اول
گفته و ظاهرا معرب کرده اند و در اکثر فرهنگها بجای فای ثانی قاف آورده اند و بمعنی فرخر و فرغر
نیز گفته اند سنائی گوید ؎ سخت بیهوده گوی چون فرغور و در تحفه بمعنی بی نوا و بیخبر آورده
شاعر گوید ؎ کسی کز دشاه ما دور شد خراب و نگون بخت و فرفور شد و در فرهنگ بضم هر دو
فا بمعنی قرا قوت آورده فرفینه و فرفن خرفه باشد که بر هن نیز گویند فرفج معرب
آن فرکخ بالفتح وضم میم و خای معجمه در آخر سبزی که در طعام ریزند فرکند بفتح فا و کاف تازی رنگ
سیل که آب دران کند شده و جای آب ایستاده فخری ؎ وقت سرش چو شنبه و چه
دریا پیش کامش چه کوه و چه فرکند و در تحفه بمعنی رنگ در مطلق گفته شاعر گوید ؎ نه در وی دمی
راه رفتن نه در وی جو بیمار جای فرکند فرکنده یعنی فرسوده فرکن بفتح فا و کاف فارسی و
فرغن و فراکن جوی تو که کنند و آب دران روان کنند فخری گوید ؎ کسی که روشنی چشم او
نه رنج نست همیشه باد دو چشمش میان دو فرکن فرمش بضم میم نام شهر و امغان چنانکه در فرهنگ
گفته لیکن سهو کرده چه قوس تصحیف فرس خوانده اند و قومس بضم کاف و سکون واو ولایتیست

مشتمل

مشتمل بر بن فرخی و نواحی بسیار و دار الملک آن دامغان است فرفرست بفتح فا و میم و ضم را دوم
و سکون رای اول و سین مهمله شجری که کم خورد و توسط آن لاغر و ناتوان باشد و بعربی قصیبه خوانند بفتح
قاف و کسر صاد مهمله و سکون یای حطی و غین معجمه در آخر فرموش نخست فراموش فرمود و فرودد
دهی است از طوس که از دشت دو درخت سرو بطالع سعد نشانده بودند یکی درین ده و دیگری در کشمیر
چنانکه شرح آن بیاید این بیت گوید ؎ خط فرمود اکنون شد ز نزهت آنچنان فرم بفتحتین دبستکی
و فرو ماندگی از غم و فرمکن بکسر کاف فارسی و تنگ و فرو مانده از غم خسروانی ؎ رفت سر دان سیر دیده
فرم رنج شده کوس در پرده علم فریاد لوبن فریاد و بابان فرخی گوید ؎ سه کدام اشتهاء از
آبهای بی فریاد و سوزنی گوید ؎ کی توان فریاد از جور بی فریاد و تو فرناس بالفتح غافل و خواب آلوده
نامخسرو گوید ؎ تو پاک اش زنا پاک هیچ باک مدار اگر جهان همه فرناس شد مشو فرناس و لیکن زیت
سنائی بمعنی خواب و غفلت ظاهر میشود ؎ همه مدهوش و فرناس و غفلت نه انم تا چه خواهد دیو
غافل و مسعود سعد گوید ؎ بشنوم بنگ و بدیه بینم راست نیم امروز مانده در فرناس و سید
حسن غزنوی گوید ؎ بدانکه فتنه بجنبد درین زمانه و لیک ز فصل است که باری شده است در فرناس
و فرناس بیای تازی نیز گذشت فرنج بفتحتین و سکون نون بیرهون و دان رودکی ؎ سر و گردم
میان بیخور از فرنج منش بنگ آمد مگر و بمعنی کابوس مرادف فرنجک نیز گفته اند فرنجک بفتحتین بیخه
مردم را در خواب فرو گیرد و فدرنجک با اضافه دال و فرو نجک با اضافه واو نیز آمده و در فرهنگ بمعنی
پیراهون دهان مرادف فرنج نیز آمده فرنجه شهریست در مغرب و افرنجه نیز گویند فرنگ بکسر فا و فرنج نوعی
بهمان فرفره مرقوم فروار و فرواره بالفتح خان پرواره و پرواره یعنی خانه تابستان و بمعنی گفته اند بالای
خانه که در بیکها و باد گیرها داشته باشد و بعربی غرفه گویند رودکی ؎ آن کن که بدو وقت همی کردی هر سال
خرم بهش ایکاشانه روا از صفه و فروار فروتن یعنی متواضع فروت بفتحتین یعنی بسیار فروختار و فختار
یعنی فرو شنده قطران گوید ؎ هرگز نبود خلق فرختار چو تو خور مانا که ترا رضوان بود است فرختار
فرود زیر باشد صد بالا و نام برادر کیخسرو که از دختر پیران ویسه بود خاقانی ؎ گریست دیده کیخسرو
ز تخت کیانی فرود شد که روان زنتن فرود برآمد و در فرهنگ بالفتح بمعنی نشیب و بمعنی فریبنده و در تحفه

وخره وچوب زرین چارچوب درآورده وبالغم بمعنی برشته وبریان گفته سوزنی ﴿ دلت بر
آتش حسرت کباب گشت وفرود فرودین یعنی زرین فرده نیز بمعنی برشته وبریان سوزنی ﴿
بزر زدنه بریان برنج کودالی چگونه کرد دلتش فرده وبریان فرودست گویند کی کرچند کس باهم آوازها
کوک کنند وبدازه اصول نکهدارند وکک بکاله رانیز کویند ومردم هندوستان سرود بکاله را فرودستی
کویند محمد کوید ﴿ چون نوائی بحن ایجا نیز دست رسید ﴿ خاقانی ﴿ بردا شته زهر فرودست
این نوا لیکن درین شعر فرودا شت خدیو داشت خوانده اند فروردین ماه اول پارسیان وروز نوزدهم
ماه فارسی وکلیت که زیر ماه وروز فروردین باو متعلق است وفروردین بحذف رای دویم نیز آمده
منطقی کوید ﴿ هیشه تا کجا زاسپه بر کمن ﴿ جوان وتازه بهنگام فروردین دارد ﴿ وتا بادی کردین
بهنگام وزد آزاد باد فروردین خوانند فروردکان پنج روز پارسیان که بغایت متبرک دانند وجشن
کنند وبعربی خمس مسترقه کویند وفروردیان وفروردیان نیز کویند وفروردجان معرب آن واین
پنج روز بعد از آبان اعتبار کرده شروع در آذر میکردند وتا همای آن روزها اینست امنود اسشنود
اهنیذه وهشت وهشتویش فروزینه آنچه آتش بدان افروزند از هیزم باریک وکیاه فروزا افروزنده
وامر بفروختن وتابش وفروغ همان افروزشه فروشک بفتح فا وضم را بمعنی فروشنده دوکردن
ومخفف فروفشاندن فرود همان فرمود فروبیکه کذاشتن وافکندن فروبیده بفتحین وکسر با داشته
فروبیده مرد خردمند وعاقل فخری کوید ﴿ بخت واقبال ممکنف باشد ﴿ بر در خسرو فروبیده ﴿ و
در فرهنگ مرد باشکوه وهیبت وبمعنی آشکارا نیز کفته اند عنصری ﴿ هر که فرهنگ از و فروبیده است
نیز مغزی از و نکوبیده است فردیش بوزن درویش کاهل وفروکذاشت در امور خسرو کوید ﴿
کر از لب شربتی ندهی بکشتن هم نمی ارزم ﴿ چرا در کارها آخر چنین فردیش می آید ﴿ ودر فرهنگ
بمعنی درشتی وخشونت کفته فرختن بالفتح ادب کردن وبرین قیاس فرانخت وفرانخته
معروفی کوید ﴿ بی فرختن آن تند توحسن ﴿ ورفیع لبنانی ﴿ رایحت تو بر اغ ادب
فلک فرخت ﴿ غایت تو بشیر کرم جهان پرورد ﴿ ونام خسرو ﴿ فرانخت از بهر دین خدا
چه تیغ از سر سرکشان آشتم فرست بفتح فا وسکون سین مهمله جاده باشد ابو نصر عراقی کوید ﴿

هست را نیست کفته قبل او نیست راست کند فرستش فرهنه بفتحین خردمند وباشکوه وصحیح بفتح
فا وسکون را چنانکه نامه خسرو کوید ﴿ فرهنه ی را هل درجای ده ﴿ سود کی داردت شخصی فرهنه
وبمعنی نزدیک نیز آمده چنانکه همام او کوید ﴿ فرهنه بکنشش هر کز مرو ﴿ تا کنز وی اهنه ودرو مند ﴿
بمعنی اول فرهومند وفرومند نیز آمده ودر فرهنگ این دو لغت بمعنی نورانی نیز کفته فرهنج وفرهنک
ادب واندازه وحد هر چیزی وادب کننده وامر بادب کردن وبرین قیاس فرهنجیدن وفرهنجیده
وفرهنجه فرخ کمانی کوید ﴿ بفرمود شش کخواهی را بفرهنج ﴿ شفشاه پنج وفرهنجش به اپنج ﴿ وابو الشش
کوید ﴿ بفرهنجیدنش بستم کمنک فرهانج شاخ بزرک که بشاخ دیکر پیوند کنند ودر موید شاخی
که ببرند تا شاخ دیکر جوف بردهد ودر سامی کوید شاخ تاک که درزمین کنند وسرش از موضعی دیکر برآرند
وبعربی بکیس کویند وهر دو معنی فرهنج نیز کفته اند وبعضی فرهنک نیز بدین معنی کفته اند فره بفتح فا
ورای مشدد همان فروشکوه برین قیاس فرهی یعنی بزرکی وشکوه نظامی ﴿ پدیدار از و فره
ایزدی ﴿ وفردوسی کوید ﴿ که تا زیست وشاداب وبافرهی فرهیدن وفرهیتن معروف وبرین
قیاس فرهیش وفریب وفریفتکی وفریفته وفریفت وفریاد وفریفنده وفریفتار فریج وفرپژ
بزای فارسی پنج کیاهی است که آنرا وج واکرنزکی کویند وفرژ بحذف یا نیز آمده ناصر خسرو ﴿ برکه
فرمود اول که در وشکم را فریج باید از چین ذار زدم والان ﴿ وسوزنی ﴿ زاد وخاک وآب
اند آتش این مردم ﴿ تو با چون که ویشم وفریژه وانکژوی فریز بفتح فا وهر دو رای مهمله کاورزان
ودر عربی بمعنی کوساله باشد فریز بکسر فا وراهمان فرز یعنی سبزه روی آب در غایت سبزی نظامی
کوید ﴿ ای که در بستان جانم شاخ عشق ﴿ دست مرهم داد چون شاخ فریز ﴿ وبعضی بمعنی آخر
نیز کفته اند وهیت نزاری نیز مؤید اوست وکبابی که از کوشت قدید کنند ودر فرهنگ بمعنی کوشت
قدید کفته وفراویز جامه قطران کوید ﴿ همچو تن بی جان وجان بی عقل وجامه بی فریز ﴿ وستردن موی
چنانچه کویند سر فریز کر یعنی سترده وبعضی کفته اند صفیت بسیار کننده که سر زو کویند وبیت سوزنی
که در لغت فرزند کور شد بیاورده اند فریش تاخت وتاراج وپریشان وتال ومال نظامی
﴿ کر از هر کنج آرم اینجا فریش ﴿ بمزب زر مغز پی است پیش ﴿ وبریان وبرشته وفریش ابناخه

واو نیز آمده سوزنی گوید ز فربهی بکانی که گر فریش کنم • رود دو ماه ره عمر از آن دو لخت
فریش • و بمعنی بمعنی تحسین و آفرین گفته اند نظامی که خوبانی که در خور فریشند • العالم و کدین
بقعه پیشند و منوچهری که فریش از منظر میمون آن فرخنده ترغو • که منظر را منوخوانند و دعا نه
مخبر ما لیکن در بیت اول میتواند که فریش اماله فراش باشد و در ثانی فری بمعنی آفرین با و پیشین
ضمیر بآن مرکب شده فریده بوزن دیدن یعنی خودرای و مغرور فریوک بفتح فا و واو جربوزه که
بعربی بطیخ گویند فریه بفتح فا و یای حطی لعنت باشد مغربی گوید بهره تو آفرین باشد نصیبه
مشتری • قسم خصم از شخص کیوان فریه و لعنین بود • و ناصر خسرو که فردی طرار سپرد ت
زراه • فریه بران حاسن طرار کن فری بفتح فا و کسر را آفرین و تحسین منوچهری که فری زان
تیغ فری هنگام هیجا و قطران که بران هوا که چنین پرورده هزار فری • و بمعنی بدیع و عجیب
بتشدید یا است و عربیت اگرچه در پارسی بتخفیف خوانند خاقانی گوید خال زنخدان شاه
ماه است نشاط فری فریویدن راست شدن و درین و مستقیم شدن بر جاده و در اصل تحسین
آفرین و تحسین کردن و همچنین فریوری فریور هر آنکه در دین راه راست دارد و همچنین فریور
کیش فریبر نام پهلوانیست و معنی ترکیبی آنکه پسر زاد یعنی بالای او چنان بود که آفرین توان
کرد الاستعارات فراخ آستین و فراخ دست یعنی کریم و بخشنده فراخ دهن یعنی بسیار گو و
بدزبان فراخ رفتن شتاب رفتن فراخ کسی که بعشرت گذراند و همیشه با مردم شکفته
باشد و از حد خود بیرون رونده و برین قیاس فراخ روی سعدی گوید کمن فراخ روی
در عمل اگر خواهی فرجام گاه قبر فردوسی گوید بسی دشمن و دوست کردی تباه • کنون از کشتی
بفرجام گاه فرزند آب یعنی حیوانات آبی و حباب و آنرا سوار آب و غوزه آب و غنچه آب گویند
فرزند آفتاب لعل و جواهر کانی فروزنده خاور آفتاب فروکش کردن اقامت کردن فرمش ساده است
یعنی مغلوب است فرجد یعنی پدر جد لفظ جد عربیست و فرفارسی است فرودخانه یعنی خانه که
مردم عرب آنرا سیده باشند و اینجا فرود آیند فرش نهادن یعنی مغلوب شدن فرشته سحاب یعنی
سکائیل فرش و درنگ زمانه و زمین فرش عاج یعنی برف فرخ خوارانی آک یعنی آدمیان مع الراء والتاء

فرد

فرد بالفتح مخفف افراز مرقوم فرانش یعنی فرانش فرآید بمعنی افزاید مولوی که چرا نباشد کمتر
چرا نیفزاید مع الراء والفاء فر بالفتح چرک و پلیدی و بوی بد و بالضم مال است مرادف فش فزاک
بالفتح پیه و پشت و متعفن و همچنین فراکن بکسر کاف فارسی و فزاکین و فرکن و فرغند و فرغنده
و فرکنده و فرکنده و همچنین فرغه طیان گوید ز دلکوچی بر هاک آن فزاک شد هاک و کردار
هاک و فرغنی که ملک داری ز دشمنت نامده بوی عنبر نابد ز فرغند و له باز دار و ما کسی اخلاق
او • اهل دعت ز اخلاق فرغه و له همیشه تا که مرد صلاح و پاک • کند دوری ز تقویت فزاکن و نسوزنها
گوید دو دو کن است روان از دو دیده بر دو رخم • رخم ز رفتن فرکن بجلگی فرکن فرولیدن
بفتحتین تقاضا کردن بر گفتن بکاری و دور کردن و برین فرولنده و فرولیده مع السین فسار
بالفتح مخفف افسار مرقوم فسان مخفف افسان و فسن بحذف الف نیز آمده سلمان گوید
دمبدم غمزه تو بر دل ما تیز زنست • راست مانده تیغی که زنی بر فسنی فسانیدن بالفتح افسون گری
کردن و مالیدن و رام کردن و فسای افسون کننده و امر بافسون گری و برین قیاس فسانید
و فسانیده نظامی که فسون فسانده را گر و بند فسردن مخفف افسردن یعنی منجمد شدن و
برین قیاس فسرده و فسرد و نیز افسرد و بمعنی شکاری باشد فسره بکسر فا و فتح سین آزره فسف
بالفتح هر دو فا سپست که بر تخته نیز گویند و قصه هر دو صاد معرب آن فسوس مخفف افسوس
مرقوم هر سه معنی یعنی دریغ و حسرت و نام شهر و قیانوس و فسوسه یعنی استهزا کننده سنائی که
حال اصحاب کهف و دقیانوس قصه بخلوص و شهر فسوس • و در فرهنگ بمعنی سرای کردن و سرا شدن
گفته خسرو گوید فسوس یونس در ره خدا جویان • اشکال کور بدنبال شیر زیابی • و درین معنی
و مثال تامل است فسید گلاب و شاخ درخت اما فسید در غزل شمالی که در بیخ درخت روید و
آنرا برارند و جای دیگر نشانند فسره و لحیان یعنی نادا و کز بتازی عجمه خوانند و زن پیر که از زاول
مانده باشد فسرده دل یعنی مرده دل و سخت دل و پیمر مع الشین فشاردن و فشردن مدت
و فشار و افشار و امر بافشاردن و بمعنی فلانیده و آمر بخلاندن و بمعنی هرزه و فحش نیز آمده مولوی
که این چه کفر است و چه زار است و فشار • پنبه اندر دهان خود فشار زفت فاش و فش فش

آواز تیرها که بی هم اندازند **فشش** بالفتح مراوف وش طره ستار که مقدار یک وجب یا کمتر اندازند
و بالضم ایل اسب و بفتح تیر گفته اند **مع الفین فغ** بالفتح و قیل بالضم بت و فغان و جمع آن فغفان
یعنی بتخانه و حرم سلاطین و گاهی معشوق را نیز گویند مجازا زیرا که از غایت حسن گویا مجمع بتان و خوبان
دیگر است و چون حرکت اول او پسان شد آنچه از و مرکب شده بر بتان حرکت او نیز و تخفیف **فغفور**
نام پادشاه معروف و در اصل فغپور یعنی پسر بت زیرا که پدر و مادرش پرست کرده بود **فغفوش**
یعنی کسی که از خجالت دامنه دو لنگی حرف نزند و مانند بت خاموش باشد **فغک** یعنی ابلهان
که مانند بت جماد باشند **فغشور** نام شهریست در چین که جای بتان و بت گران است خیری
گفتم فغان کنم ز توای فغ هزار بار گفتا که از فغان بود اندر جهان فغان و فردوسی
بسوی شبستان خویش سوی خاوران و فغستان خویش فغستان جو آمد بمشکوی شاه
یکی تاج بر سر ز مشک سیاه و شاعر گوید ای کرده جهانی بجفا غمخواره تا روی تو دیدم شدم
فغواره و وقیقی آن کت کلوخ روی لقب کرد خوی کرد زیرا لقب گران بود بر دل فغان
زیرا که لفظ اگ برای نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت و اسدی بشهری که فغفور شد
با سپاه بزد خیمه گردش هم از گرد راه **فغند** بالفتح و سکون نون جست و خیز شاعری گوید
هم آهو فغند است و هم تیر کام **فغیار** بالفتح موزن و معنی بغیار مرقوم یعنی شکر و انه و بمعنی خرد کافی
و صدیه شعر نیز آمده و مثالش گذشت **مع الکاف فاتک** **فکر** بالفتح و رای تازی در آخر بینی دو کیدان و بمعنی
دو و کش نیز گفته اند و قیقی گوید زبس که آتش فتنه بدل برافروزی سیاه روی غلیظی چو فکر
آتشدان **فکنده سر** یعنی صاحب قبه و منفعل شرمنده **مع الکاف الفارسی فکار** و **فکاره** بالفتح
بمعنی افکار و افکاره مرقوم **مع اللام فلات** و **فلاتر** بالفتح فلان فرت مرقوم یعنی تار شده پود و درود
گوید تا لباس عمر اعدایش گردد بافته تار تار پود بوده شد فلات آن فوات **فلاد** و **فلاده**
و **فلیو** و **فلیوه** هر چهار بفتح فا بیهوده و هرزه و ساقط از اعتبار خواه شخص و خواه کلام و غیر آن فخری
گوید بحر شای تو باشد حدیث جمله فلاد و بحر دهای تو باشد سخن صد هذیان و ابو شکور
یک فلاده هی نخواهم گفت حد سخن بی فلاده بود م ابو مولوی جام می هستی شیخ است ای فلیو

کامند

کامند اسجای مخید بول دیو **ولد** تا بپای خویش باشد آمده آن فلیوان جانب آتشکده
و بمعنی بمعنی سخن بیهوده فلاذ بذال معجمه گفته اند و تحقیق آنست که فلاذ و فلاده بدال مهمله است بمعنی
سخن هرزه و فلیو و فلیوه بتاف است نه بطا چنانکه در لغت غلیو گذشت چه او بمعنی کمیت
مخفف کالیو **فلاخن** و **فلاخان** آلتی است که بدان سنگ اندازند و فلاخن و فلاسک
فیلاسک نیز آمده **فلج** بالفتح و جیم تازی و آخر حلقه در و قفل و بمعنی بهم نیز گفته اند شاعر گوید
در فلج اندر بگردم استوار در کلیدان اندرون باشم مدک **فلخ** بفتحتین فخای معجمه
در آخر ابتدا کارها فخری بضبط فلک دگر ابتدا ز هفت کن که کارهای ترا بس مبارکست
و فلخ و در فرهنگ بفتح فا و سکون لام پنبه که از دانه جدا کرده باشند و **فلخیدن** و **فلخودن**
و **فلخیدن** پنبه از دانه جدا کردن و برین قیاس فلخوده و فلخیده و فلخیده و فلخند و فلخند
آلتی که بدان پنبه از دانه جدا کنند و افزارند و رزه کمان زنند حکاک گوید کر تو خواهی که بفلخند
ترا پنبه هی می بیابم که یکی فلخم دارم کاری و نیز فلخو کسی که دانه از پنبه جدا میکند و شش فخری بمعنی
دانه پنبه آورده و گفته خمش بفتوت است برین حرف و بینی مرتسند شود کاو کنجاره
فلخود **ولد** قضا و پنبه زار عمر خمش نارد گرد کاری غیر فلخند **فلذر** بفتحتین و سکون رای مهمله
و زای معجمی در آخر خوردنی که در دست مال و غیره بندند و فلذرنگ نیز آمده رودکی گوید
آن کرنج و کرش بر دشت پاک و مذران و ستبار آن زن است خاک آن زن از دکان فرود
آمد چو باد پس فلذرنگش بدست اندر نهاد مرد بگشاد آن فلذرنگش خاک دید گر زدن را بانگ کنش
ای بلید **فلذه** بفتح فا و بین و سکون لام و نون خاری که بر سر دیوار نهند و بر چین و خار است
گویند و جای خطرناک از دریا که قم الاسد گویند و در فرهنگ خار است که گرد باغ و زراعت کنند
فخری گوید جنبش شیب تازیانه چو دید بجهد از سر و صد فلذه **فل** بالضم نیلوفر و در ادات
رنج نیلوفر **فلذه** بالفتح شیر نخستین که بعد از زاییدن حیوان در کشند و چون بر آتش نهند مانند پنیر بسته
شود و اغوز نیز گویند و بر تشدید لام نیز آمده توجیری گوید نوائین ساقیان داریم و ساعد های چون
فلذه **فلک سیر** یعنی تیر و **مع النون فنجا** بالفتح آن کشش اعضا که پیش از آمدن تب ظاهر شود و تعریف فنطی

گویند و **فخیدن** یعنی کشیدن اعضا پیش از تب کردن بواسطه تازگی و خمار باشد **فنج** بالضم و بخاء و
بمعنی نشیمن آمده و در فرهنگ بالفتح بمعنی ابخاره و بالضم شهریست از فرنگ و فتح فا از قافیه شعرا ظاهر
میشود و سیک گوید ؎ عجب آمد مرا ز تو که همی چون کشی آن دو خایه خیج **فند** همان ترفند یعنی
مکر و حیله و **فن** بمعنی مکر مخفف آنست و بالکسر نام شاعر بست فخری گوید ؎ پیش مهر چه قدر دارد
فندک میوه معروف و فندق و بندق معرب آن و بر سبیل تشبیه بر انگشت محبوب نگویند
و صاحب قاموس فندق بمعنی میوه معروف و کاروان سرا آورده خاقانی ؎ در فندق نو بود
و کانش **فنک** بالفتح جانوریست که از پوست او پوستین سازند و آن پوستین را نیز گویند **فنک**
بالفتح و کاف فارسی در اصطلاحات و پریشانی و بمعنی خطی نیز آمده فرخی گوید ؎ تلخی مضمش از
بشهد رسد ما از توان شناخت شد از فنک **فندس** بکسر فا و دال و را و سکون نون و سین
مهمله مولدی است از سرخ آباد **فنون** بفتحتین فربهته شدن و توقف کردن و ایستادن در گفتار و رفتار
و **فنوه** و **فنوده** بمعنی غره و برین قیاس فنوه یعنی غره شد فخری ؎ ملکت با تیغ کردی پاک
از خصوم و خالفان فنوه و رودکی ؎ بفنوه و تخم بر بوم و آب نرمین و دل بر خرد و علم مرانش بفنوه و
مثال دیگر و لغت فنوه گذشت **فنوز** بفتحتین جدائی **فندق** زدن آن باشد که دست چپ راست کنند
و سر انگشت سبابه دست راست را در میان انگشت سبابه و وسطی دست چپ بنوعی نیز نند که صدا بر آید شرف
شفروه گوید ؎ فلک فندق زنان در عید پیری بصیتش رقص دوران مینماید **فو** بالواو **فوت** بالضم باد
که از دهان بیرون کنند **فوز** بالضم پادشاه فوج که شکسته را و انگشت و بای فارسی نیز گذشت و **فوران**
یعنی شهر فوج و **فورانیان** یعنی فوجیان لطامی ؎ خبر وه که با فوزان چه کرد و دختر پادشاه هند
که در جمال بهرام گور بود **فوز** بوزن و معنی پوز و فوزه نیز گویند و نیز بمعنی قلیه باشد سوزنی ؎ بر دشاه
جهان باشی تو آنکه گر اینجا لشکری سر ما کند فوزا و درین معنی و مثال تامل است چه معنی اول نیز مناسب است
و معنی آن دوغ نیز گفته اند و **فوزا فوز** صدای جلاع سوزنی گوید ؎ چنان کشیم و چنان در بریم بالکوب
که خواب نامه همسایه را ز فوزا فوز **فوژان** بالضم و زای پارسی با کاف خطی **فوکان** بالضم و کاف فارسی قیاع
باشد فخری ؎ رستم زهره مرغ آب کرد و اگر بر آسمان زند از قهر کین تو فوژان چو تام توشه و جان

چنان جهد ز تشنگی حسود را که کسی بر کند سر فوکان **مع الیاء خانه** همان خانه مرقوم که پایه نیز گویند **فه** بالکسر
چوبی که کشتی بران رانند و در ساحل گوید آنچه بی بیچ و دسته فرو برند و در هر دو طرف آن
ریسمان بر بندند و دو کس هر یک سر ریسمان بدست گیرند تا زمین هموار کنند و بعربی مجرفه گویند و فهه نیز آمده
اما چون لباسی رجوع کرده شد فه بالکسر بمعنی اول گفته و فیه بمعنی بل حیث قال المجد ف و المجداف فه کشتی
و المجرفه فهه و هو مسحاة صغیر یعنی بیل الطین **فهرست** بالفتح معروف فهرس بحذف تا معرب آن **مع الیاء**
فیاروز بالفتح محلیست در هر قند که شراب در آن خوب میشود **فیار** و **فیادر** شغل و کار رودکی گوید
؎ نیست بکری بغیر یار مرا عشق شد در جهان فیار مرا و عنصری ؎ مهر ایشان بود و فیادر م
غم شان من بهر کبار م **فیر** بالکسر سخریه و استهزا و برین قیاس فیرزدن و فیرد و سوزنی گوید ؎
زین زنان چند بود هر که و مه مر ترا کشتی فیرزدن و غمج ؎ بسیار لطف کرد و همه کس بحق وی ناکنده
فیر و و بر آورد و سر از ناز **فیشه** بفتح فا و کسر یای حطی اول و سکون دوم بمعنی مدوال شد **فیک** بوزن
و معنی پیک **فیلسته** همان پلیسته مرقوم **فیک** بفتح فا و یای حطی زمینی که اول کاز ند **فیروزه تخت**
تخت کهنیر و نبات النعش **فیروزه طشت** یعنی آسمان **باب القاف مع الالف** **قاب** بکسر لام کرد انده و
واژگون کننده و غوره خرما سرکشته و بزی که رنگ او خلاف رنگ مادر باشد و بفتح لام کالبد خشت و زر و نقره
و کهس و غیر آن و با بمعنی بکسر لام نیز آمده منه **قاآن** لقب پادشاه ان ترکستان **قای** شربت چینیان
قاتق و **قتق** ترشی که بر آشها کنند و این هر سه ترکی است و قتق لطا فارسی گنج گویند **قاپول** بضم بای
فارسی قماره عمارت و دو ساحل بای تازی آورده و انچه بر کنارهای بام وضع کنند تا باران بر آن بلان
کند **قار** در ترکی بمعنی برف و در عربی بمعنی قیر **قاره** معروف و در اصل غاره بوده چنانکه گذشت الحال
بقاف خوانند **قاس** ابر و باشد در ترکی **قاذقان** و **قزقان** دیگ باشد مولوی ؎ در حدیث دیگر این
دل و دان چنان که آب جوشان ز آتش اندر قاذقان و این ترکیست **قالوس** بضم لام موضعیست که
نوای قالوشی بدان منسوبست و گاهی آن نوا را قالوس نیز گویند بخذف یا منوچهری ؎ زند ناخره
بر سر و سهی سر و سهی و نرخ بلبل بتارک کل قالوسی **ولد** کمی بکاوک و کمر باهوی و کمی قالوس **قاول**
بکسر واو جاقالیست که در طرف شمال می باشند **الاستعارات قابل الامت** یعنی حضرت آدم **قاوراندار**

یعنی تیر اندازی پیچطا قدر انداز یعنی پیچطا قامه چرخ ماه و آفتاب قاضی فلک مشتری قاقم
یعنی سپید و روشن قائم انداز یعنی بزیر و اندرخ بازی شطرنج و نرد قاقم آرد یعنی روز کند قلم بر پشت
یعنی تنگ گردد عاجز نشد مع الباء قبا پوشی یعنی قبای کوچک قیاس بالفتح آفتاب الاستعارات
قبا تنگ شدن بطاقت شدن و تنگی معاش قبای زرفت یعنی آسمان بستارگان قبک آب یعنی حباب
قبه فلک یعنی عروس و آفتاب قبه دعا یعنی آتش مع الدال قدح قدح شراب که از شاخ گاو سازند
قدر فی زری که در قدف میزدند و آن بفتح قاف و رای مهمله شهرست الاستعارات قدالف چو
تیر کمان مراقبه قدح لاجورد آسمان قدم از جان برآوردن یعنی ترک جان کردن قدم بر جگر خوردن یعنی از مراد
خود گذشتن قدم خاک یعنی زمین قدم فشردن یعنی ثابت قدم بودن مع الراء قرار بالکسر منفق قرار
رود خانه ایست حوالی خوارزم قرزم بودن و معنی قلزم قرقار بالفتح کبوتر بغدادی بسحاق گوید
زد بسی فاخته و قمقمهای قرقار قرقف بالفتح کتاب ترسایان در بیان اقانیم ثلاثه و آن سه کتابست
هر کدام را قرقف گویند خاقانی سه اقنوم و سه قرقف راهبرهان بگویم مختصر شرحی موفی قرقوبی
بضم قاف اول و دویم جامه که در ششم قرقوب که از اعمال لشکر اسرمی باشند و کسر بفتح هر دو کاف
حکیمیست که قصه او واسطست کذا فی القاموس منوچهری سه زرقرقوبی بصحرا مفروا فکنده بشما
قرنفل معروف و بمعنی معرب کرده میول است که لفظ هندیست چه زنان اهل هند اکثر در گوش کنند
تا سوراخ گوش بسته نشود و نام کلیست شاعر گوید سه هر چند که هست در چمن گل امت از رهه
بگل قرنفل الاستعارات قرابه زنان یعنی عود و صبح قره سنقر و قیر آسنقر سیاه و در اصل نام جانوریست
شکاری قرای صاحب قران یعنی مشتری قرص زر منوبی و قرص سفت بود آفتاب قرص سین و قرص
گرم و سرد آفتاب و ماهتاب قرآن خوان مغزول مع الزاء الکاف قزاکند جامه قز که از ابریشم میکنند
و روز جنگ می پوشند و خفتان و کجاکند و کزاکند نیز گویند و قز معرب گزست که بمعنی ابریشم خام است
و متاخرین یک لفظ عربی و یک لفظ فارسی را باهم ترکیب کنند یا آنکه اصح گزاکند است بمرور ایام بتغیر السنه
قزاکند خوانده اند سعدی گوید سه در قزاکند مرد باید بود قزوار بالفتح شهریست در حوالی بخارا
که الحال بنام دیگر میخوانند و شیخ سعد گوید سه چو بنگریم بحمد و دن پس از قضای خدا بلای باد

قرقوار

قرقوار بود جالند قزغند اصل این لفظ بفارسیست و در لغت بزغند بیان آن گذشت مع اللام
قسطنطین نام شخصی است که شهر قسطنطنیه بنا کرده و دار الملک روم است و آن شهر نیز گویند و در شرفنامه
گوید نام کنه پیست که ابو الفتح حکیم در دین آتش پرستی تصنیف کرد خاقانی گوید سه بقسطنطین
برند از نوک کلکم حفظ و غالیه موقی و ضیا قسطا بالکسر نام حکیمی از شهر بعلبک که نام او بدر لغات
و نام ماهی است عظیم خاقانی سه بقسطای بسخم راز موید که چو سنگش بود قسطای لوقی قسطاس
بضم قاف ترازو و وپله دار مع الفاء و القاف قصابکه مرغیست بغایت تیز پرو خوش رفتار که برای
تیمار نشیند حضرت گوید سه تشنه بخون ماهن قصابکان شست بخون الاستعارات قصب دنیا
یعنی دنیا باعتبار ابعاد ثلاثه و نیز جامه چاکدار قصب مغرب یعنی شعاع آفتاب و برف و نام پارچه است
قصر دوازده دری یعنی آسمان هشتم قضیه بازگردن یعنی بسیار گفتن بیفایده و بیحاصل مع الطاء
قطابی مثل سنبوسه چیزی است که در میان روغن پزند قطران بالکسر نام شاعریست و
شهریست بنا کرده شیثیه که جمعی بت پرست در آن بودند آخر حضرت سلیمان دیوی را که قطنطین
نام داشت فرستاد تا قلعه بر کند و نزد آن حضرت آورد و بمعنی داروی که شتر گرگین را مالند چرب است
الاستعارات قطره آب یعنی شمشیر و اسلحه مصقول قطره زدن یعنی تند و تیز رفتن که پویه نیز گویند قطره زر
یعنی آفتاب و بمعنی ابر گفته اند مع الفاء قفل دری نام لحنی است از سی لحن بارید الاستعارات
قفای فلک یعنی حادثه و جور فلک قفل آسمان یعنی شرک و قفل قفل بر بست کردن یعنی کشاده و آن
در بر سائل قفل و سوهان که آهن که حلقهای از آهن بر آن نصب کرده اند و دو میل آهن که بهر دو سر هم
و صلت آن حلقها گذرانیده و بستن و گشودن خالی از اشکال نیست و سندی کور که دهند گویند
قفاکران یعنی مطلوبان مع القاف قمقیس مرغیست مشهور لیکن یونانیست و بعربی سیصابی
گویند چنانکه در اشارات و شرح آن گفته مع اللام قلاسنگ و قلماسنگ و قلما فلاخن باشد
که بدان سنگ اندازند و ظاهر این هر سه لغت بفارسیست و در اصل فلاخن سنگ خان بود قلتبان یعنی
دیوس لیکن در قاموس کلتبان بکاف آورده و سنگی که بطریق ستون تراشند و بر بامهای غلطانند
تا آب بچکد و ظاهر اقلتبانست قلاش بالفتح و تشدید لام مجرد و لوند و بی نام و ننگ خسرو گوید

از کجا کردم نگاه آن سنگدل قلاشانه را **قلاش** بالضم بیهوده و هرزه و بعضی گفته اند در اصل قل باشست
بوده یعنی بگو هرچه میخواهی بعد از آن بکثرت استعمال تخفیف یافته مولوی گوید ؎ بند کن یک
سخن باشست را و امکن ایمان فلاشست را **قلاز** و **قلوز** مقدر لشکر و رابر و قلوز و قلاز
بمعنی فوج و نیز آمده آذری گوید ؎ یک حزد بسی دو دو لیک بطلع کی رسد ؛ یک قلوز همش
مادر توکلی و خاقانی ؎ ای چشم تو فتنه فلک را قلوز ؛ ابروی تو پر کلاه خوبی قندز **قلیسک**
بضمتین چوب خوشبو مانند عود و دمره را نیز گویند **قلیه** گوزی قلیه که از گوشت و شحم مرغ پزند زیرکه
در اصل سفید سمرقندی بخشید **الاستعارات قلات کاران** موضعیست در شیراز که مرغ سعدی است
و سیرگاه اهل شیراز است و آنجا حوضی است مشحون بر ماهی و مردم بجا رخت شویند و کاندگاه گویند
و بعد از چهل روز نوروز آنبوهی عظیم در آنجا شود و در هری نیز موضعی است که آنرا کارزگاه گویند
و مرغی سیه انصار است **قلزم** بیخ شاخ دست کریان **قلک** گردون **قلنا** قلم زن نویسنده **قلم** زبان
فلک **قلم** در کشیدن بحرکردن **قلم** کردن دو نیم کردن **قلم** بر سیدن **الاستعارات** یعنی قلم بر بختی کشیدن
قلم خوار یعنی قواد و بعضی گفته اند که قلمه خوار است و قلمه بمعنی دیوسی است و قلمتان از آن ماخوذ است
چه اوتان دیوسی میخورد **مع النون قندر** ولایتیست و جانوریست سیاه رنگ که از پوست آن پوستین
سازند و آن پوستین را نیز گویند **قندیل** قندیلی که دام دکلیسا آویخته باشند خاقانی ؎
زبان رو غنیم زآتش آه ؛ بسوزد چون دل قندیل ترسا **الاستعارات** **قنادیل** یعنی ستارگان **قندیل**
عیسی آفتاب **قند مکرر** لب معشوق **قندز** آرد شب آرد **مع الواو قوج** و **قچ** گوسفند جنگی
و ظاهرا ترکی است و **قرج قاد** گوسفند سفید **قوس** قزح خوقه و نوقه کمچه کلاه و کمچه پراهن
الاستعارات **قوت** مرغ کشیده یعنی جزاه نیز می گویند **قول کاسه گر** قولیست از موسیقی **قواره** و **قباره**
قواره و **قباره** آفتاب چه قواره بضم قاف در عربی پارچه گرد را گویند که از گریبان پراهن قطع کنند و سر از
برای حرکار آید خاقانی گوید ؎ چون برکشد قواره و پاز جیب صبح ؛ سحر اگر بر قواره و پاز بکنند
مع الیاء قیدان نام مقامیست از مقامات موسیقی موجهری گوید ؎ بگوش اندرون بین و قیدان
قیصور بالفتح نام شهریست نزدیک محیط نظامی گوید ؎ بقیصور میکرد این راه باز **قیروان** شهریست بمغرب

اما در اشعار بمعنی طراوت معموره استعمال کنند و این لفظ در عربی بفتح قاف و ضم راست معرب کاروان
باشد و نام شهر مغرب نیز بدین مناسبت است که در آن موضع کاروان فرود می آید عمرو ایام شهر شد
قیدافه نوشابه ملک بروح اما معرب کیدیاست **قیامت کردن** یعنی کاری عجب کردن **باب الکاف**
الفارسی مع الالف کاچ بای موحده موقوف و کسر لام گشت کوچک مطلقا و شمس فخری بمعنی انگشت
دست آورده و گفته ؎ چون باستحقاق شاهی ممالک زان اوست ؛ خاتم ملک سلیمان دار و انذر
کابلی و حق آنست که بمعنی مطلق انگشت کوچک است و خصوصیت دست از قرینه مقام فاشی شده
کابین و **کاوین** مهر باشد **کابنه** بای موحده موقوف فوق نون چشم باشد فخری ؎ ای
شهنشاهی که مهر چرخ راست روشن از وجودت کابنه و بعضی بای حطی گفته اند و این شعر لطافی
عروض شاهد آورده اند ؎ بنشین و بشنو از من سه بیت همچو خویش ؛ تا برجهد ز چشم تو چشمت
کنانه ؛ گوئی که مثل خود نشناسم درین جهان ؛ اکنون چو می بباید گفتن همه را نه ؛ گر جام قلبانی در
دو سپی زنی همتای خود نه بینی الا در آینه ؛ و درین تامل است چه کابنه بای موحده نیز قافیه همه را نه
و آینه تواند شد لیکن ازین شعر معنی چشم خانه ظاهر میشود نه چشم **کات** قصبه ایست از خوارزم
و در فرهنگ قسمی است از برنج در ولایت شوشتر که چون بکارند تا هفت سال روید **کاتوره** بضم تا و
فتح رای مهمله سرگشته فخری ؎ دولتش عاقلست و بابرجا ؛ دشمنش ابلهست و کاتوره بمعنی
سرگشتگی و دردسر نیز گفته اند و قمر قواس زای معجمه بمعنی گرانی گفته و این بیت رودکی شاهد آورده
؎ هیچ راحت می نه بینم در سر و در رود تو ؛ غیر ازین فریاد کز وی خلق را کاتوزه خواست ؛ لیکن شاهد
زای معجمه وقتی باشد که قافیه معلوم شود **کاچیله** بکسر بای فارسی و ون شبه طیلان گوید ؎ خایکان
او چو کاچیله شده است ؛ روی او چون کون پاتیله شده است **کاتوزی** بضم تا و کسر زا زاهد و عابد
فردوسی گوید ؎ کروی که کاتوزیان خوانیش کاج ؛ درخت صنوبر بسیلی که بر رود خاقانی گفته
و بمعنی حول و کاشی نیز آمده و در فرهنگ بمعنی آبگینه آورده و گفته که خشت و ظروف که بران آبگینه
ریزند بنابران کاچی گویند و چم را بشین مبدل کرده کاشی گفته اند لیکن بدین معنی بچم فارسی است نه
تازی و هر دو معنی اول بچم فارسی نیز گفته اند و در شرفنامه بمعنی میان سر آورده **کاچار** و **کاچال**

بهر و جیم فارسی اسباب آلات و ادوات خانه نامرخصر و ـــ که هر یک چه بازار و کاچار دارند
و فخری ـــ ترک و تاز حوادث و بن فتن مارا نه خانه ماند و نه مانه نه رخت و نی کاچال کاچک
بفتح جیم پارسی تارک سر غیر مشغلی گوید ـــ زخم خوردن کاچک اندر رزم خوشتر از طعنه حسد و صد بار
و نیز مصغر کاچه که زنخ باشد سنائی ـــ کاچک و ریش و ثنا خوانی کبرک و جنگ و سخندانی
کاچه زنخدان که کچه نیز گویند و در فرهنگ بمعنی شادی آورده زرادشت بهرام گوید ـــ چو نامه نزد
چکر کنما چه آمد و رش در شادی و در کاچه آمد کاچول گون جنبانیدن در رقص که کچول نیز گویند نزاری
ـــ دران جمله پنجاه من بار کرد چو رقاص کاچول بسیار کرد کاخ خانه بر وزن لیکن بمعنی
عربیست و فارسیان بمعنی کوشک استعمال کنند و در فرهنگ بمعنی باران و نام قصبه از مضافات
تون کاخه باران و در لسان الشعرا بمعنی برقان گفته و بعضی بمعنی کاخر بر ای مهمله گفته اند و ظاهرا
تصحیف است کارکیا کار دار و کار فرما و بزرگ تن نظامی ـــ ورنه سر کاسکیای نداشت کارچوب
آلتی است که جولاهان تار جامه بران قرار کرده بافند و بعربی منسج گویند بوزن منبر کارابه بمعنی
شراب خوردن با فراط کار معروف یعنی فعل و کنش و جنگ را نیز گویند مرادف کارزار
فرخی ـــ ای سکار آمده و روی نهاده بیکار تیغ تیز تو همی سیر نگردد از کار و بمعنی کارنده و امر
بکار کفتن نیز آمده کاکا مبارز و جنگی فرخی گوید ـــ یوسف پسر ناصر دین آتش کاری و بمعنی
نار تراشیده و تاثیر کننده و نام کرده نیز آمده کارکر بفتح کاف دویم تازی یعنی کار و قوت و مراد
کار بشتواره و کاف فارسی نیز گفته اند کارتن و کارتنه عنکبوت سراج الدین گوید ـــ
جولهی را در خراسان بود وطن دام زرقش کار او چون کارتن و له زدام کارتنه چون کس فراز
کند و شنبلید را نیز گویند و بعربی جلیه خوانند کارآسی حکیم و طبیب و بهر کار دانا زیرکه آیه بمعنی در
عربی بمعنی طبیب و مجرب کار باشد و بعضی گفته اند نام حکیمی است که پیش سلطان محمود سر گذشت
پیشینیان میخواند فلکی گوید ـــ رسد بحضرت تو هر زمان گروهی نو بشکل بوعلی و کوشیار و
کارآسی و خاقانی ـــ قمری ز تو فارسی زبان گشت کارآسی کارنامه خوان گشت و بعضی
درین بیت گفته اند نام مرغیست که آواز حزین دارد و درین تامل است چه بمعنی اول مناسبت دمیدهد

ایمعنی

ایمعنی آنست که برای هر مرغ یک بیت تعریف آورده و ظاهرا بمعنی مرغ قیاس کرده اند کارپیچ نافه
که زر دوزان برای قماش سازند کارتیر را آب ریز زمین کارکنک مرغیست معروف که جوجه
و جنگ و کردانک نیز گویند کاردژغول بکون را و نم و او نزای فارسی شخصی که بر سر مزدوران باشد
و کار فرماید و نگذارد که تعلل کنند کاربان بمعنی کاروان و انندهٔ کار و در فرهنگ بمعنی ذریعه باشد
کاربسان ظرفیست مدور مانند صندوق که از چوب و گل سازند و نان و دران گذارند و گرمان نیز آمده و
چاکشدان نیز گویند کارگاه هوشیار و آگاه از کار و نیز بمعنی که خبر ار ساند کاز جای که گنده باشد
در بیابان بوقت حاجت که فشندن و مردم کاروان دران روند و در نسخه میرزا سوعه که بر سر کوهی
ساخته باشند فرخی ـــ شهریاری که خلوت نو کند زود فتنه از نمن تاریخارستان و کاج کاز
و بمعنی درخت صنوبر بزی فارسی است لیکن مستوفی که از درخت صنوبر سازند برای تازی عرعر
ازرقی گوید ـــ یکی جا جرجوی سپن و دراز پاو زنجاور بالای کاز کازه مغاکی که صیاد دران نشیند
دران شاخها و درخت گذارند تا صید او را نه بیند و بر سایه که وشت بانان از چوب و علف جهت دفع
آفتاب سازند و مطلق سایه بان و خانه محقر را نیز گویند سوزنی گوید ـــ ای رسیده شبی کاز بمن
و مولوی ـــ همچو درویشان مرا و را کاز و ایست کاژ احول و درخت صنوبر و سنبل کاس مرادف
کاج مرقوم بر چار معنی معروفی گوید ـــ بیک پای لنگ و بیکدست شل بیک چشم کور و بیک
چشم کاژ و احسنتی ـــ عرض چیدن فیلست که رشته تر باشد و نرکاز و نوژ و بیک روزه و بیشتر بخار
کاژه بمعنی جا گفته اند و ظاهرا جای کاز است برای تازی کاژیره و کاچیره عصفر باشد که بهندی کسنه
خوانند و کاچیره و کافیشه نیز گویند کال ـــ اسکم که زخون رنگ کاژیره و شدست از رفتن آن دو چشم
من خیره شده است کاس خوک باشد خواه تر خواه ماده فردوسی ـــ بهر ناهواری یکی ماده کاس و عز
الدین گوید ـــ اندک او تیغ و فشنده شب دراج کفتی تو که تیک از فرکاس برآمد و در فرهنگ بمعنی
خوک نر گفته و چنین بیت آورده و حق آنست که بمعنی مطلق خوک و خصوصیت از مقام ناشی است و کوکی
که در حرب و جزان نوازند خسرو ـــ و بر به کاس آواز خوش و کوس زده با جنگ کاسه و کشن کاسان
و کاسن شهریست در حوالی ترقند بشمال آنسیکت زیرا که در نواحی دخوک بسیار است و الف و نون برای

نسبت است و نسبت بدان کاسی و کاسانی گویند سوزنی ؎ چپ کاسنی ای کاسه شرت بکان
کاسموی یعنی موی خوک که کفشگران بدان چرمینه دوزند فخری ؎ زبان در کام اعدا تیغ خنجر
فرو در چشم دشمن کاسموی است کاسچوک و کاسنج هاذریشت باشد نیز که چوک و بمعنی زنخ
باریک و دراز چون خوکست مولوی ؎ از آن چه دل من همچو ناری ؎ که هجرانش بروچون کاسچوک
است و زاری ؎ بروی صف شده از خم پاسنج ؎ در اعضای او چون پشت کاسنج کاشا
مرغیست بسیار خوار و پرشهوت و در خوزستان بسیار بود و چه آن مرغ در شهوت و خوردن
میان طیور چون خوکست در چارپایان کاسکینه مرغیست پرخواری و پرشهوت مانند کاسانه
و گویند که آن مرغ مانند هدهد تاج دارد و بسبز رنگ است سرخی آمیخته و سبزک نیز گویند و بعربی شقراق
خوانند و بیشتر که هر دو نام یک مرغ باشد عمعق بخاری گوید ؎ تا کی از بهر قوت و شهوت نفس
همچو کاسانه می نیاسائی کاسنی معروف و بعربی هندبا گویند کاستن کاهیده شدن و برین قیاس
کاسته و کاست و نیز کاست یعنی کمی و نقصان باشد آذری ؎ بحر لمی جمال کرد و کاست
کاسه معروف و بمعنی طبل و نقاره نیز آمده کاسه کاه یعنی نقارخانه خسرو گوید ؎ شاه بنظاره
آن کاسه کاه ؎ نرم ترک راند فرس را براه کاسه پشت کشف باشد که سنگ پشت نیز گویند کاسه گر نام
مطربیست که ظاهرا کاسهای چینی را خوب مینواخت خاقانی ؎ آن قوال که کاسه گرد اگر دو نیز بمعنی
نقارچی کاسه رود رودیست مشهور کاش یعنی کاسگی و شیشه هر دو معنی مرادف کاچ کاشی
معروف زیرا که کاشه یعنی شیشه بران ریزند و لهذا کاچی نیز گویند کاشان شهریست معروف
زیرا که قدیم در آن شیشه خوب می ساختند و لهذا او را شهر کاش نیز گویند کاشاد خانه زمستانی که
برای روشنی تابد اسمای شیشه در آن کنند کاشه ریخ تنک زیرا که نسبت بشیشه شفاف داده شده گوید
؎ گرفت آب کاشه ز سرمای تخت ؎ چو زرین ورق گشت برگ درخت ؎ و بمعنی کازه نیز گفته اند
کاشغری کاشغر شهریست معروف کاشتن معروف و برین قیاس کاشت و کاشته
و بمعنی کردن اند کاچ فارسی است شبیه که بیاید کاغ آواز جنبانیدن کلوله در طاس و جز آن بمعنی
مطلق قرابه و بانگ نیز آمده و بانگ کلاغ و کاغ کاغ و کاغ کاغ یعنی بانگ کلاغ در پی بانگ دیگر ابو الفرج

گوید ؎ بتن زنگوس خورده کوه ساکن ؎ بنگ زنگ کاغ کرده باد عاجل و جامی ؎ جامی
از نطق زبان بست چو کس نشناسد ؎ گفته طوطی شکر سکن از کاغ کلاغ و مولوی ؎ کاغ کاغ
نعره زاغ سیاه ؎ و در فرهنگ بمعنی نشخوار نیز گفته سنائی گوید ؎ یعنی جان تو گرسنه چو
زاغ ؎ خراو می کند که نخید کاغ ؎ و درین تامل است چه بمعنی بانگ و فریاد نیز مناسبت لیکن بیت مولوی
موید نشخوارست ؎ چندان بریخت می زین ساقی ربیع ؎ مستیقنان باغ ز فیض کرد کاغ
کاغذ معروف و بمعنی بانگ و فریاد کننده نیز آمده مسعود ؎ آن زاغ نگر که بر هوا می کاغذ ؎ یک
تیر اش از هزار دینی کاغذ کاغک بفتح غین کاغنه و کاغنو بسکون غین کرمی سیاه و سرخ
زهر دار که نقطهای سیاه دارد و تیازی در زخ گویند و پشته در خانه باشد و کاوزنه نیز گویند و در یوبه
گوید آن کرم شب چراغست کافیه همان کاثیره کافلو بکسر فا و ضم لام گیاهی ضعیف و سست که ساق
باریک دارد و چه خرنیز گویند و بعربی شکاعی خوانند بضم شین معجمه و کسر عین مهمله و عرب کسی را که ضعیف
باشد گویند کافلو و شکاعی کافوری بابونه که بتازی افحوان گویند کافتن شکافتن و کاوش کردن
کاف شکاف و شکافیده و امر بشکافتن و برین قیاس کافت و کافته کاکا برادر کلان و غلامی که
خدمت اطفال کرده در خانه پرورش باشد سنائی ؎ در کنارش نه از زبان کاکا کاکو برادر مادر و کاکو
نیز گویند ابن همام گوید ؎ کاکو بچه حال در چه کارست ؎ یا بچه روز روز کارست کاکاو نام باریست
کرکی بر سر پا نشسته و دستها بر زمین نهاده کاکا و گویند و دیگران از اطراف او از زنند و کاکاو گویند و همان
طور نشسته و بنال حزینان دو دو هر که زیکه و بجای خود بنشاند آذری ؎ کاکاو چشم دل را زغمزه ساقی کن
بلبو و لب چه بازی چو کودکان کاکاو کاک مرد باشد و مرد و کم چشم و بمعنی کبک آمده کاکا نیز آمده فخری
؎ گر به برین زوند دشمن و دوست ؎ سوخت بر حال من دل زن و کاک ؎ و ابو الطیب گوید ؎
جهان همیشه مرد شاد و چشم روشن باد ؎ کسی که دید نخواهدش گنده باد و کاک ؎ و نان تنک که بعربی کعک
گویند و چه خشک و لهذا گوشت خشک و آدم ؎ مقر اکاک گویند که مشهور لقاف شده چه در فرس قاف
نیامده انوری ؎ دوش چون احسان رضا خویش ؎ سوی کوهر مستی کاک شدم ؎ و قلعه ایست آباد بتبان
و ماه را نیز گویند چنانکه آفتاب را کلچه گویند کاکل بضم کاف دویم معروف و کاکول نیز گویند و نوعی از گندم

که حنظل رومی گویند و در سامی گوید یکی از اقسام شوره گیاهی است که در صحرا روید **کاکل** بفتح کاف
دویم فارسی فی میان تهی که در آب روید **کاکله** نام مبارز که از فرزند تور بوده **کاکره** بفتح کاف
دویم عاقر قرحا که هندی کرکره گویند و درین تامل است **کالا** متاع و بر هر و شطرنج نیز اطلاق کنند محمد
عصار گوید ؎ چو کالا بر فراز عرصه چیدی ٭ عیان تا آخری بازی فخاره و بمعنی فریاد
و بکاف کاف فارسی است نمازی **کال** نوعیست از کل و چیز خام و لهذا اضرب زنخام و کذور کالک
گویند و پیچ و خم و جای و موضع خسرو گوید ؎ این وصف آن ضیاست که از رشک رای اوست
پشت هلال را که خم است از میان کال **کالیدن** درهم شدن و گریختن و برین قیاس کالد و کالنده و کالیده
لیکن اصح آنست که کالیدن کالیده و آنچه از آن مشتق است بکاف فارسی یعنی دو شدن و کنار گرفتن
چنانکه بیاید **کالوشه** و **کالوشه** و **کالجوش** نوعی از آش ماحصر که درویشان پزند و نماز ریزه کنند
و دو دیگ آمازند و کشک و روغن را بران ریزند و جوشی چند داده فرود آرند و کالیوش نیز گویند و
معنی ترکیبی خم جوش چه کال یعنی خام باشد و در فرهنگ کالوشه یعنی آش سرکه که از برنج و چغندر
و نخود پزند و کشنیز و نعناع تر بالهم کوفته در روغن بریان کنند و بران آش ریزند و این کالوشه و کالیوش
و یعنی دیگ کنده و هر دو معنی شاهد میخواهد فردوسی ؎ بیاورد و کالوشه بر نهاد و نوران همانی همی کرد یاد
کالوج بضم لام همان کالیچ مرقوم و بمعنی کبوتر نیز گفته اند **کالوغ** بضم لام و خای معجمه و آخر نوعی از سبیا
که بوی بد دارد و سوزنی گوید ؎ گنده دماغی بنفشه بوی ٭ کالوغ **کالوس** بضم لام ابزوه و آن دو قطعه
چیز استوره و شکنگ و اسی که سرینی او سفید باشد فخری ؎ زنگی ار طبله خنجر شاه داند قتال که سروسی
قوز زنگی بیاید کالوس **کالوه** آب گند عمیق و در فرهنگ بمعنی کلک آنک نیز گفته اند **کالوشکن** بکاف
شین معجمه و فتح کاف فارسی حلوائیست بسماق گوید ؎ بر او افشانند از غایش چو باد ٭ کالوشکن
نخی عدل و داد **کالید** قالب و از جهة بدن را نیز گویند **کالوسک** بضم لام و فتح سین مهمله با قلاه **کالیجر**
قلعه ایست معروف بعبد الواسع جبلی گوید ؎ کسی باشد سلیل تیغ او در حمله کالنجر **کالمد** بضم لام
زنی که شوهر بر شش مرد یا طلاق از شوهر گرفته باشد خواجو گوید ؎ عروس مدح تو بگرا مد از سر حجله
طبعم نه همچو زنان دگر شاهوان عجوزه کالم ٭ و از شعر فخری بفتح لام ظاهر میشود چنانکه گفته ؎ دشمن

دولت ترا باشد بچه دایم یتیم زن کالم ٭ چه تهای دیگر بفتح ما قبل میم است **کاله** و **کالک** گرد و عموما
و گدوی شراب خصوصا و خربزه نارسیده بجهة مشابهت آن بگد و بانکه هر دو کالند یعنی خام مند
و ذو کاف برای نسبت است و کاله بمعنی متاع نیز آمده مرادف کالا و نیز زمینی که برای زراعت مهیا کرده
باشند **کالیو** و **کالیوه** پیوشش و بخیر و در فرهنگ بمعنی نانشنوا آمده و درین تامل است **کالخته** بفتح لام
و تا اشتهه و لوند نام خسرو ؎ یک خیل خوک وار در افتاده ٭ با کلید کر چو دیوان کالخته **کالنجه** بکسر لام
و فتح جیم عقیق که عوام شیراز کالنجه گویند و بعضی فاخته را گفته اند و اول اصح است **کام** هر دو بمعنی
مرادف برین قیاس کامکار **کامه** خواهش و مراد خرد و سی ؎ برآمد همی کامه بدکان ٭ و جهان
که در قمر و مهر چون برگشته سبز باشد بعد از آن که یاد بران وزد و آفتاب تابد سرخ گردد و در بیان
که بالطعام خورند و اینچنان باشد که اسپند تازه در شیر کنند تا بسته گردد و ترش شود و بعربی
کامخ گویند **کانا** ابله و نادان خاقانی ؎ نه دمنه چون سنبلت هر چند نام بیده کانا بر انگند
کاناذن خوشه رطب رودکی ؎ مژده آن آمدم بجهت تو ٭ که برآید رطب ز کاناذم **کانه**
برابری کردن با کسی در مرتبه که بعربی مرا گویند و نشستگاه باشد و گریز خانه **کانور** بضم نون کندوی
غله معروف مرادف کندو **کان** معروف است و بمعنی کنده نیز آمده مرادف کن لیکن از ضرورت
شعر است فرخی ؎ تا ز روی کف راه و رکان کمر ٭ کمی برآید بی کوکان و بی تبین **کانیرو**
بکسر نون و ضم رای مهمله مار نون و آن بیخ گیاهی است که استسقا را نافع است **کاو** و کاویدن و
کاونده و امر بکاویدن و شجاع و دلیر و **کاوه** نام آهنگری که بر ضحاک خروج کرد و فریدون را بتخت
نشانده و ای برای نسبت است بشجاع فخری گوید ؎ کر کاوه صیت و دولت و مروت
بشنود ٭ بر خویشتن ذکر نمند هیچ نام کاو ٭ و در فرش کاویان مدور منسوب است **کاوکاو** کاوشش و تفحص
کاوکلور قصب باشد لیکن اعراب آن معلوم نشد **کاوک** فی میان تهی و کاوک نیز آمده سراج
الدین راجی گوید ؎ کاوک کند به تیر دویم تیر اولین ٭ زان دست زیب یابد چون قبضه کمان
کاوکنگ بفتح واو و جیم تازی و سکون نون خیار بزرگ و در موید بجای واو رای مهمله آورده و بجای
؎ سیرش کند خیار کاوکنگ ٭ **کاول** و **کابل** شهر معروف **کاویش** بکسر واو معروف ظرف و فتح

و در سامی گوید ظرفی که دران ماس کنند و حرکت دهند تا مسکه آن برآید و بحذف الف نیز آمده **کاه** معروف
و کاهنده و امر کاهیدن **کاه کشان** معروف و بعربی مجره گویند و در فرهنگ کاهنقان نیز آمده **کاهو**
ترهٔ معروف که خوردن آن خواب آرد و کوک نیز گویند **کاهتبا** و **کاهتبا** **کاراب** یعنی شراب خوردن **کاهه** **کاهه**
و **کارشناس** یعنی جاسوس و قاصد و دانا و منجم و صاحب خرد و اهل تجربه **کاسه پشت** یعنی فلک **کاسه**
سیاه و **سیکاسه** بخیل و ممسک و او را سیاه دست نیز گویند **کاسه شدن** کور شدن **کاسه کردن**
گدا **کاسه لیس** حریص و خوش آمد گو و دون همت **کاغذ زر مایه پوشیدن** دادخواهی و تظلم کردن چو شیرین
جامه ارکاغذ در قدیم علامت دادخواهی بود حافظ ست کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلک بانهام
رنبوئی علم داد مگر **کافر خورده** و **کافر خورده** عدم جرئت **کام خوابیدن** ارادهٔ نمودن و میل دران
کامیابیدن و **کامیابیدن** و **دادن** لاف زدن **کاتب جان** حق تعالی **کاخ مشتری** برج حوت و برج قوس و
فلک ششم **کاف الکاف مع الالف** **کازی** بکسر زای معجمه نام کلیست و بصحیح کاف بیت بکاف تازی
و قال بمعجمه یعنی گل یکسوره و عربیت مگر اگر گویم نزاد در فارسی ست و بدال معرب آنست **کاشتن**
گردانیدن و برین قیاس کاشت اسدی گوید ست گر فتش دم اسب در جای داشت زبالای
سرخون فلاخن گماشت **کاغال** غلالیست معروف که دانه ریزه دارد و سرکین گوسفند که از پشم و تیه
او آویخته باشد و بکنگ و فریاد و قومی از هنگ بیت زهره او که غلغله و در تیلا نیز گویند شاعر گوید ست بچه پروانه
بگرد قو بر و بال زنم هر سحر چون بسر کوت رسم کال زنم و غلطیدن و دیمه یعنی مراد دن غال مرقومست
و دوری و کنار گیری و بعربی دور شدن و گوشه گیری و کال یعنی دور شود **کالیدن** دور شدن و کنار زه
گرفتن و برین قیاس کالده و کالیده و کالنده و کالنده یعنی دور کننده و دور کننده سنبلهای ست رافت آن
نوع ماکه بر بالند محنت آن جنس ماکه بر کالند و صولوی ست هر که او آب و دانه بسوی گمراهی کند
آن آب لکد کوب کال از لکدش و غوره چیز سبز و ناشکفته و محنت کال سیف گوید ست بچه شیر فلک
سست زر سرخ چه کان **کالی** بنگ بکون لام و نون و فتح بای موحده گیاهیست که میان غله روید
و غوره کنگره دار و مانند غوره لاله و مردون آن چند دانه باشد که خوردن آن مستی و دیوانگی آرد و مهر سنگ
نیز گویند مؤنث فی ست تا بنگ و کال بنگ بدیوانگی کشند دیوانه باد خصم تو از سنگ و کال بنگ

و تجاطر نیست که کیکال تازی ست و معنی ترکی بنگ خام یعنی بنگ معروف **کام** معروف **کار** یعنی
صاحب چون نقد و کار و بهر و بهر کار و بعضی گویند کار همان نقطه گرست که از شباع یافته **کاله** چوال
باشد که مالهٔ نیز گویند و چند زرده که بجهت درستی ساخته باشند **کاله دان** سلکه که زنان در ان کاله
نور سلیمان گهانند **کانه** بفتح زای معجمه نسیان که در ایام عید آویزند و کودکان بران نشینند و
جنبانند و در میان که چوب چند بران وضع کنند و بجنبانند تا اطفال بخواب روند **کاو دوشش** و
کاو دوشه ظرفی که دران شیر دوشند **کاو رنگ** همان گرز فریدون فرخی ست خلیدی بچشم اندرش
کاویان شکستی تا بدرک برش کاو رنگ و فروهی ست بجنگ اندرون گرزه کاو رنگ **کاو شنگ**
همان کاو شنگ یعنی چوبی که بدان کاو رانند **کاو شنگ** نوعی از غلیت که چون پوستش دور کنند
عصیر ش مقتر ماند و کاو را فربه کند و دیو شنگ نیز گویند **کاو غاره** همان کاو رنگ یعنی گرز فریدون
که بصورت سر کاو ساخته بودند و کاو صر و کاو چیر نیز گویند و هر گرزی که بدان شکل سازند کاو سار
گویند **کاو زر** زرکه بصورت کاو سازند **کاو شیر** صمغ درختی ست که ساق کوتاه دارد و برگ آن
بیرگ انجیر ماند لیکن از برگ انجیر کوتر و کوچک تر باشد و گل آن زرد بود و تخمش خوشبو تر بود
و صمغ آن چنان گیرند که ساق وی بشکافند تا برون آید و بیشتر آن بود که بیرون نعمان بود و در آب
زرد حل شود و اول که بیرون آید سفید بود چون خشک گردد زرد نماید و چون در آب حل کنند
شیر بود و طبیعتش گرم و خشکست جاوشیر معرب آنست لامعی گوید ست نامت بسی شنیدم
روم کمان که شیری چون دیدمت نه شیری قطران کاو شیری **کاو رس** معروف جاورس معرب آن
کاو دم نای رومی که بصورت دم گاو سازند و در وقت جنگ نوازند و نیز نیز گویند **کاو چشم** گلی
زرد و بعربی بهار گویند **کاو زهره** بدل و سنگی که در درون زهرهٔ گاو می باشد **کاو زن** بکسر واو و فتح
زای معجمه سنگی که از زهرهٔ گاو بیرون آرند چنانچه حجر التیس از زهرهٔ بزکوهی و آن بزردی مشابهست
بزرده تخم مرغ چون از زهرهٔ گاو بیرون آید نرم باشد و بعد از اندک زمان در هوا سخت شود
و بهره زهرهٔ گاو نیز گویند جاوزن معرب آن **کاه** عضو را بدندان گرفتن خاقانی ست بر لبش شان
کار زنماد ون هزار مهر و دکان مهر صفوت ایشان سکنش و انواع مقراض باشد چون مقراض خامه

وعقرض کافته و مقراض شیخ و مقراض یعنی بریدن طلا و نقره و مقراض موچینه و طلف که بهندی کاس گویند
نظامی ﴿ چو پیوند زرگ کسان خورد کار ﴿ فارسیان بسیار باشد که همین را برابر مل کنند خواه نافت
خواه خواه نافت و دیگر و در عربی نیز این قسم تبدیل آمده چنانکه در مقدمه مرکز نقت و نیز دندان بشکن که دندان
نشتر گویند و بعربی ناب خوانند و جمع آن نیاب باشد عبید لوکی گوید ﴿ عیب بود کنار تا و نیز شد
بهمه تریاک مار دکانار قم ﴿ کاهو خانه کران فرودین ﴿ هر دو لب بسیار کاهو تخت ﴿ نهاده در تخت
و پای رخت ﴿ و کاهو کب نیز آمده و در کاهو کب زد در صدمه عاج سوی پاس رفت آن خداوند
تاج ﴿ کاه ﴿ وقت و تخت و بوته زرگران فرخی گوید ﴿ بدان مثال که سیم سیمره اندر کاه ﴿ و معنی
جای نیز آمده چون چراکاه و چراکاه و بکاه یعنی بوقت که بکاه نیز آمده و که بحذف الف نیز بمعنی آمده ﴿ کاهوره
و کاداره معروف است ﴿ کاهبار ﴿ پارسیان گویند که حق تعالی عالم و آسمان و زمین و گیاه
و جانوران و مردم و اول هر یک ازین بار بیخ و زوست نام شان کاهبار و کهبار و که بار و کاه بار
﴿ کاکا ﴿ متعلقات سنائی گوید ﴿ در کار تیرش و آزمان کاکا تا شود سرخ چهره اش چو کاکا الاحمار
﴿ کاو پشت ﴿ آسمان ﴿ کاو تازی ﴿ یعنی خود را غالب توان و ترسانیدن غنیم ﴿ کاو دل ﴿ عزول و احمق
﴿ کاو ریش ﴿ یعنی خام طبع و آزار بیش کاو نیز گویند ﴿ کاو زانو ﴿ یعنی نافرستدن و نفع یافتن و عبارت مدیدن
و لعری غریب و عجب شایع شدن نظامی گوید ﴿ هندوستان پری از خرقاد ﴿ مرد مرد و بچین
کاو زانو ﴿ لکن ظاهر آنست که کاو زادن تنها بمعنی غیبت یک بچین کاو زادن چه مشهور آنست که
در چین کاو نمی زاید پس کاو زادن عجب انجاست نه هر جا ﴿ کاو زور ﴿ کسی که بی ورزش در ریاضت و آموختن
فنون کشتی گیرد و در نهایت قوت باشد ﴿ کاو ش بیند ﴿ یعنی کسی که خامی و غروری دارد ﴿ کاو کردن
یعنی زیدن ﴿ کاو کردن ﴿ برج ثور ﴿ کبار ﴿ بالفتح کمان نرم ﴿ کبال ﴿ بالفتح رسنی
که از لیف خرما بافند ﴿ کبت ﴿ بالفتح مگس عسل و رودکی گوید ﴿ همچنان کبتی که دارد انگبین ﴿ کبد و کبد
بالفتح شکم که سینه و روده بدان پیوند کنند و فرخی گوید ﴿ مرا بکار نیاید سر ریشم و کبد ﴿ و فخری
گوید ﴿ جو لحم مار بیت تو طبق کند ﴿ و بدان از ذوق قرح جرح کبد ﴿ بضمتین گوشت آورده و فرند ﴿ کبر
بالفتح خفتان فرودین ﴿ یکی که پوشیده زنالی دلیر ﴿ بضمتین میوه معروف که از آن آچار سازند مرادف

کورا

کورا لیکن کبر صاحب قاموس آورده و ظاهر اگر معرب کرده اند و اصل فرس کورست ولذا آشی کوران
نذاز زده و بعربی کره گویند ﴿ کبتر ﴿ مخفف کبوتر و کفتر و کوتر نیز گویند سوزنی ﴿ چو کبتر بتی خانه خانه کرده پرک
﴿ کبر ﴿ بالفتح کند و مطر مولوی ﴿ تا چو آن ره در هوای سبز همین رحم کشاکش آن بره کبر
﴿ کبست و کبسته و کبستو ﴿ بفتحتین و سکون سین مهمله حنظل باشد خاقانی ﴿ خانیده دهان
جهانم چو خشکر ﴿ ای کاش نیشکر نتنی من کبستمی و فخری ﴿ بیلغ آرزوی دشمنانت ﴿ سر سبوها
باد انگبستو ﴿ و زاری ﴿ با این همه لطافت و شیرینی سخن ﴿ تا من کاه طعنه زدن چون کبسته ﴿ و افصح
درین هر سه لغت واو است بجای بای موحده ﴿ کبک ﴿ مرغ معروف و بعضی گفته اند دست نیز گفته اند ﴿ کبک
دری ﴿ کبکی که در دره کوه می باشد و نام نوعیست از موسیقی منوچهری ﴿ ساعتی همواره تر و ساعتی
کبک دری ﴿ کبل ﴿ بفتحتین پوستین گوسفند کلان سال مرادف کول ﴿ کبود رنگ ﴿ معروف و نام
کوهیست ﴿ کبود ﴿ بالفتح گرمی خورد آبی که ماهی آنرا خورد رودکی گوید ﴿ ماهی دیدی کجا کبود گیرد تنش
ماهی است و شمنانت کبود ﴿ و شش فخری بمعنی تیمار آورده چنانکه گفته ﴿ تو همچون ماهی بر اوج سعادت
حسود تو در آب غم چون کبود ﴿ کبودان ﴿ بالضم دیهیست از مضافات نیشاپور حاجی گوید ﴿ بود آن
قریه را کبودان نام ﴿ و بمعنی سیاه دانه کنودان است بنون چنانکه بیاید ﴿ کبوده ﴿ نام چوپان او شیاب
و قیمت از درخت بید و بعضی درخت پشه را گفته اند ﴿ کبوس ﴿ بالفتح گرز و مارست فرخی ﴿ گرز فرزین
نابد شهی مار عجب ﴿ که رمح خطی مایه رنجه بهای کبوس ﴿ کبیک ﴿ بضم و فتح بای تازی و سکون یای
حطی و نام منقوح چیزی که آسیا بدان نیز کنند ﴿ کبیتا و کبیتا و کبیته ﴿ بضم کاف و فتح بای و سکون
یای و بعد از تای مکسور یای دیگر جلوابیست که بتازی قبطه قبطیا گویند و نالف نیز گویند و در نسخه میرزا
نالی که از شکر و کنجد پزند خسرو در وصف هلال گوید ﴿ کناره ایست سپید از کبیتهای نبات ﴿ فراز
این طبق زنگار سیم گین ﴿ کبیده ﴿ بالفتح و بای مکسور و یای معروف گرد و جو و گندم بریان کرده که رشت
نیز گویند و در فرهنگ بضم کاف گفته ﴿ کبیر ﴿ بالفتح زمین شوره که سراب نماید مرادف کویر ﴿ کپ الاحمار
کپکان بزم ﴿ ساقیان و شاهدان و مطربان ﴿ کپک شکستن ﴿ یعنی پی گم کردن ﴿ کبوتر دم ﴿ یعنی بوسه خاطر خواه
ظهوری گوید ﴿ کبخت نهاده و سینه بر سینه باز ﴿ تا صبح مدار بر کبوتر دم بود ﴿ کبود پشت ﴿ یعنی آسمان

کبود حصار یعنی فلک الکاف الفارسی مع الباء الفارسی کپ بالضم همان آب یعنی طرف درون دهان و
بعضی بفتح گفته اند کپی نوزنه چیزی و امثال آن در درون دهان نگاه می دارد و کپیدن بالفتح
ربودن و کپیده یعنی در درون دهن گردن کپه بالضم و بای مشدد و غیر مشدد و شیشه حجام و قه
معرب آن و کوه بواو نیز گفته اند فخری شهنشاهی که قهر خصمش نهد بر پشت چرخ از
ماه کپه کپان بالفتح و بای مشدد و مخفف زازوی که یک پره دارد و جانب دیگر سنگ از شاهین
بیاویزند قپان معرب آن کپنک بکسر کاف و فتح با و نون پوشش پشمی معروف کپوک بالفتح
و بای مشدد و مخفف حرنیت کبود مقدار باشه و گویند با غیر جنس خود جفت کرده و اگر احیاناً کپوک
بر جانور دیگر نر را بپذیرد در زمان ماده شود و بآن جفت کرده و شاهد باز ان استخوان او را بجهت تقویت
باه با خود دارند کپک بحذف واو و تشدید با نیز آمده و در نسخه میرزا مرغیست ابی سرخ که ترکان
غفقد گویند سوزنی گوید کپی و کپوک مفت جز سرت مغ چوکپی و چو کپوک غز مغ بهر جنس
که چند کپوک باده شود گیر و از ان جنس نزد و سیف گوید فیض آثار طبایع در هوای باغ او
مرتبک را در قوای باه کپک میکند الکاف الفارسی مع الباء التازی کبر بالفتح مغ یعنی آتش پرست
و بضمتین خیمه کوچک که بر یک ستون برپا کنند لحاقی گوید شاه حلو اگر کند پیلاق در صحرای خوان خرگهش
کاک است و مسنوخیمه و کپاکپ و مشکی که از ان کاسه و دیگ و غیره سازند سنائی زین بیابان
زلبی بهتر خانه و آب سرد و دیگ کبر و شربت از ولایت بحر که میان هند و کوه کابل واقع است
عنصری نه یک سوار است او بلک صد هزار سوار برین کواه منت آن کرده جوب کبر کبرکی
بالفتح و کسر کاف دوم ظرفی که شراب در ان کنند و هر چه که منسوب بکران باشد ابن یمین گوید دارم
طمع زجود تو یک کبرکی شراب بعزت بنده را کمن از خویش مشکی و مرتبت کبرکی بعزت بنده
هست از ان هرچه آید از توان بنود غیر کبرکی الکاف الفارسی مع الباء الفارسی کپ بالفتح سخن گزاف و افسانه
مولوی که زهر نا شسته روی کپ زنی شرم داری و زخدائی خویش فی و بمعنی بزرگ
و کنده نیز گفته اند الکاف الفارسی مع التاء کتب بوزن و بمعنی فریب بند و غسل کت بالفتح کاز
و چکنگی که بران نشینند و خواب کنند ظاهراً و اصل بدیغیتی هندیست مسعود گوید جو خفتور بر تخم

فوز برکت و مانی گوید فوز کت زنگارش نشاند و در لغت پنگ نیز مثال آن گذشت و با کسر
مخفف کوترا کتخ بفتحتین کشک باشد که در آش کنند و مطلق چاشنی آش از ترشی و شیرینی که قتق گویند
و ظاهراً کتخ فارسی و قتق ترکیست چنانچه در فرهنگ آورده و در فرهنگ بمعنی بکسر ما گفته و کتخشیر و
ماستیه که از کشک و شیر در روغن پزند عمید لوکی گوید بدام تا که بخایت اهل صفرا را قوت
هد عطر نارون و کتخ و کتخ بفتحتین نیز بمعنی است کتک بالضم و فتح تای چوب دست قلندران و برهنه
مطلق و کوتک باضافه واو نیز گفته اند و بفتحتین کوسپند کوچک دست و پا کوتاه که بعربی نقد بفتحتین
گویند کتکر و کتکر بالفتح درود کر مولوی چو در جای دوری کان کتکر می کند و اسدی
گوید زهر جانور سیکر پیکران ز الوان بر انگیخته کتکران و ظاهر آن کتکا و کتکر در اصل درود کر
که پنک و چارپایه سازند و بعد از ان مطلق در درود کر استعمال کرده اند چنانکه بمعنی ترکیبی آن بران
دلالت میکند کتران و کترن بحذف یا جمع سر و کوهی که آن سر و را اهل گویند و آن جمع بفتحات
خار و محرقی و سیاه است و تش زود و ران میگیرد و بر شتر کرمین مانند قطران معرب آن کتیره
بضم و فتح تا و آن درختیست خار دار که شتر او را تخورد و مرد و قتی که باران نبارد و از خار کوتن نیز
گویند کتاره و کتاله عربی است که هندیان دارند خسرو سر آن دو چشم کردم که چو هندوان
زهر ان همه را بتوک مژگان زده بر جگر کتاره و ناصر خسرو گوید پند بر آهیخت سوی لاله کتاله
کتابون بالضم و ضم با نام دختر قیصر روم و در هنگام یار مغزی گوید هنگام یار ناز و از طعمت
کتابون کتل بالضم و فتح تا اسب جنیب و عقبه بلند و کوتل نیز آمده کتو بفتحتین غوزه پنبه و بفتحتین
مرغ سنگخوار و بدمعنی کیتو بکسر کاف و سکون با و ضم تا نیز آمده کتف آن موضع از پشت اسب
که پیش زین دران باشد مختاری بکتف ساره بر آورده زانو از او باره بچشم خانه فرو رفته
دیده از تا هار کت و مت بضم کاف و میم این لغت از اضداد است بمعنی بهینه و مت از اتباع کت است
چنانچه در مقدمه گذشت حکیم فرزوقی گوید روی زشت آن مراختر بخش و شوم راست گویم
کت و مت ماند بوم کتیم بالفتح و کسر دوم و بای معروف مشکی و حکی که آب زنان ترا و شوش
نکند کتبر بمعنی سراب بای موحده است مرادف کوبر نه تا چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده الکاف

الفارسی مع التاء کته بفتحتین بزرگ باشد شاه طهماس گوید ؎ حیف از کنه میر و خاندان کته میر و
فرهنگ کت و کته بضم آورده کترم بضم کاف و رای مهمله سخنی که از حد گوینده بیجا و زیاده بود و کراف
نیز گویند الکاف التازی مع الجیم التازی کجا یعنی کدام جا و بمعنی جا و که و چه و هر جا نیز آمده کال یعنی جا گوید ؎
بجز محمد تو بنده انما کنند ؛ بهر کجا که بیرد شش رود ز اصل فرزاد ؛ و فردوسی بمعنی که و چه گوید ؎
برادرت چندان برادر بود ؛ کجا مر ترا بر سر افسر بود ؛ نبرد و سیاوش خرامید زود ؛ برو بر شمر آن
کجا رفته بود ؛ و بمعنی هر جا اندرقی گوید ؎ کجا زینت عالیش باد و خرابی کرد ؛ بچشم عقل نایسنده
آمد چاه ؛ و نام شهریست در چین اسدی ؎ زیان چو پرداخت زان رزمگاه ؛ بکرد کجا خیمه
زو با سپاه کجاند بالکسر و رای مهمله آخر آلت آهنین و تیشه و تبر و جز آن کجاوه و کجاوه و کژاوه
و کژاوه و کجبه و کژوه بمعنی هر شش لغت معروف کج و کژ معروف و جنسی از ابریشم
زبون و آهن سرخ که نهاعیان بیخ بدان کشند و بالضم صمغی است که آنرا شر گویند و مهره سفید
کم قیمت که مورش گویند چنانکه بیاید کجم و کجین و کژین برگستوان که عامه کجم گویند بتقدیم
یا بر جیم زیر اگر کج یعنی یا بریشم خام و زبون پر کرده باشند کجاکند و کژاکند جامه است که روز جنگ
بوشند و مشهور بقر اکند شده زیرا که آنرا نیز بیخ بیاکند کاتبی گوید ؎ زآتش تیغ غضب که
شعله بر چرخ افکند ؛ فقره خنک چرخ خاکستر شود یا نه کجم ؛ و سلمان ؎ از جهان منسوخ شد
رسم کژاکند و کژین ؛ بعد ازین کس را خیال کژ نگردد در کمان کجک بفتحتین آهن سرخ که پیلبان بر سر
پیل زنند و بهندی انکس گویند و بالضم کوچک دارا که قم ره نیز گویند و معانی دیگر در لغت اکرک
بیاید کجد بفتح کاف و لام مرکبیست که آنرا کلاژه نیز گویند کج کلا یعنی مجوب الکاف التازی مع
الجیم الفارسی و کج بالضم فلوس ماهی کچک بفتحتین جانوریست که مشک آرد و او را مشک در نیز
گویند و بضم کاف بمعنی تنگ که بعربی رغوث گویند کچوک بفتحتین مرضیست که آنرا کشکوچه نیز گویند
لوسنگی گوید ؎ از درد کلوک آن گرگ دد مخزون ؛ کچول همان کاچول محی عراقی گوید ؎ فتنه زان
دست شیر مردان زد و کون گلنون بتر آنه و کچول افتاد بست کچل بفتحتین همان کل یعنی آنکه
بر سر موی ندارد و حیوانی که بادی او کج باشد خسرو گوید ؎ از چلچل تو پای من زار شد کچل

وبضم کاف جانور مشک و در فرهنگ بفتح گفته لیکن کچک نیز بمعنی گوشت پس یکی تصحیف است
کچه بفتح کاف و کسر جیم و سکون یا پیشوا و کچیر ده یعنی پیشوای ده کچه بفتحتین انگشتری بی نگین
که بدان بازی کنند و بمعنی زنخ نیز آمده مرادف کاچه مرقوم کچل کردن ظاهر شدن راز الکاف التازی
مع الجیم التازی کچم بالفتح و تشدید جیم انکه بفصیح سخن نتواند گفت الکاف التازی مع الخاء کخ بالفتح
صورتی زشت که برای ترسیدن طفلان سازند و بضم نیز گفته اند و نام شهریست کخ زن یعنی دیو
خاقانی ؎ صورتی مرده را که اصل از کخ زمذه کرده اند ؛ و در فرهنگ کخ بالضم گیاهی که از آن بوریا
بافند و چون از آن گیاه صورت زشت برای ترسانیدن طفلان سازند آنرا نیز کخ گویند و بمعنی گرمی
نیز آمده کخخ بکسر هر دو کاف صدای خنده و سنائی گوید ؎ کخخ اندر مقر از خرسیست
چکچک از مرغ نازیست ؛ و بضم هر دو کاف آواز سر فیدن او حدی گوید ؎ خوش نرازد
خوز و ساجاش ؛ زود در کخخ او فتد کارش ؛ و بفتح هر دو کاف کلمه که در وقت نفرت گویند اما
در تحفه بمعنی حرارت و گرمی گفته و بیت سنائی شاهد آورده و در آن تامل است کخ بالفتح و بضم
فارسی در آخر گیاهی است که از زمین روید و آتش بران افروزند و در باب نون نیز آورده اند و ظاهرا
همان صحیح است و این تصحیف است الکاف التازی مع الدال کدو کوزه شراب و بمعنی پیاله نیز گفته اند
خاقانی ؎ مسکه و نیمه کن بپیش من آر ؛ کدو با آبش که از کدو و زند کده بالفتح خانه چون میکده و
بتکده و کلده و بالضم چوبکی که در میان قفل چوبین اندازند یعنی چوب پشت در افتد بی کلید در وا نشود
طیان گوید ؎ در کلیدان نبود سخت کده ؛ ما ز کرم در و شدیم کده ؛ و بمعنی کام و طازه نیز آمده
فرخی ؎ انکه طفلان اهل را داده کام و مراد ؛ جز بشیر و شکر مرش بکشاید کده ؛ و در فرهنگ بمعنی
فراش و خراشیدن نیز آمده و کدوده بوزن کروه نیز بمعنی گفته اند کدواد و کدواده بالفتح دیوار
بنا و شمس حنیدی گوید ؎ نرفرع پیش طلب اصل کز پی بنا ؛ درست باید کردن نخست کدواده
کدین و کدینه و کدینک بالضم همان کلوکنک که مرقوم شود و بمعنی چوبی که کارزنان میان کوبند نظامی
کمند ارغدین آشفته باد ؛ کدین کارزنان از طبل عطا باد ؛ این دو بیت رازی معنی مطرقه ظاهر میشود
؎ اگر میشانی داری چو سندان ؛ نه بیجی از کدین امر مارد ؛ و اید پشتم که زیر کدین مجاهد ؛ سندان

روزگار بوشش توان نمم وشاعر گوید ــ نه گوید آهن سر وطبع گیرند من **کدن** بفتحتین روستائی است
که هر روز عاشورا فریب ده هزار مرد اجتماع شوند و در فرهنگ بضم کاف وکسر دال گفته ونیز بتیز نوشت
وبجای دال رای مهمله نیز گفته اند **کدکده** بفتح هر دو کاف صدای مطرب **کدفت** بفتح کاف وضم دال
کاسه سرزاری گوید ــ بجان دوست که گر صد هزار سال رباید ــ نه ممکن است که سودا رود بدر کدفت
کدوت بضم کاف وکسر دال بدست باشد که بعربی شبر گویند وظاهرا بدست را بتصحیف چنین خوانده اند
کدیور کدخدا یعنی خداوند خانه وبمعنی رونگار نیز آمده فخری هر دو معنی گوید ــ اگر کوش داری
عدیلش نبودی ــ وگر در کدیور نبودی کدیور ــ ومسعود ــ گر دو کده وران چو کدیور دو شود او
بمعنی زنگ نیز آمده خاقانی ــ بزرگری کند کاوار قفل کدیوری ــ وظاهری گوید ــ کدیور شد
از سایه رجو خسته **کدرم** بضم کاف ورای غلمانداز زن که در زراعت برنج باشد سوزنی ــ
کدرم وچو برنج وارزن خویش ــ وبمعنی گفته اند غله ایست که خوردن آن باعث کروسن نیز شود
وتشنه ناملائم وجد ودر میان کندم روید **الکاف الفارسی مع الدال** **کدو** وکدبه وکدا معروف
مولوی ــ شیر شجی ابرای کدو کند کدر ــ **کدرکدرک** بالفتح نوعیست از پوشش وسلاح فرخی گوید ــ
رفو رنگ وبر بنو کدرک بالیده چو سرو ــ **کدکک** بفتحتین کیاهی کوچک سحاق گوید ــ کشتی بان کرشنه
کدکدرک ــ **کداره** بالضم بالاخانه تابستانی وبمعنی تختهای کرمان بام خانه پوشنده نیز آمده **کدکدی** بضم هر دو
کاف کلمه بوقت جلیدن بزکوینده وبمعنی بزرگی گذشت ودر نسخه سروری گفته که بکسر هر دو کاف است
الکاف الفارسی مع الذال **کذر** بفتحتین احمق **کذربان** خطی که گذر بانان جهت گذشتن شمعی یا جمعی بجای
میرفته باشند بنویسند **الکاف العربی مع الذال** **کذشت** معروف وبمعنی پس وبعد نیز آمده چنانکه گویند
گذشت این کار یعنی بعد این کار وبمعنی تقصیر کسی تجاوز کردن نیز آورده **کذه** ادمیست بکذشتن وجای
گذه **کذار** گزرگذنده وامر بگذار باشد وبمعنی ترک کردن وبمعنی گذنده وگذرگاه نیز آمده **کذرنامه** خط رخصت
ودستوری شهیدی گوید ــ که سوی خلد برین باشد ست گذرنامه **کذاره** بالضم مت گذر او طاق
الکاف الفارسی مع الراء **کرا** بودن توانا وهر دو رای مهمله چوب زرین درو در مویه کورا را بواو گفته و
در ادات کرا واگفته بجای رای مهمله دوم دال باشد **کراشه** بالفتح لائق ودر خور **کراده** و **کراده** جامه

کنه وپاره پاره ودر فرهنگ بضم گفته **کراز** بالضم ورای مهمله در آخر کوزه معروف که تنگ نیز گویند وبتشدید
را نیز آمده وفی القاموس الکرکر کخراب ودرمان القاروره والکوز الضیق الراس **کرایه** بالفتح مرغیست
سیاه فام که نیز خوانند پریدو ومنون نیز گفته اند **کراکر** بضم کاف اول وفتح دویم کلاغ وبفتح
اول نیز گفته اند **کراک** بالفتح همان دم سیچه مرقوم که بعربی صعوه گویند فخری ــ چنان ابلیشه
را وار نشو دشمن جویش ــ که بازیر تیز چنگال از کراکا **کرایش** بالفتح پریشانی سوزنی ــ تو در میان دلی
دل میان زلف تو در ــ کرایش خود خود نخورد زلف را بشانه مزن ــ وبرین قیاس کرا شیدن وکرا شیده
اعاجی گوید ــ جنگ تا جدا کشتم از روی تو کرا شیده خیره شد کار من **کرابش** بکسر کاف
وضم مغزه چرک روغن **کران** بالفتح کنار ــ وبمعنی کرانه وسب کرنک وبحذف الف نیز آمده **کراجان**
بالفتح وجیم تازی بانگ کردن ماکیان هنگام بیضه دادن وبخار مجمره نیز گفته اند **کرافان** نام سپر برنگ
آواسیاب **کراقرین** بالفتح وکسر زای فارسی پاره پاره کردن **کراه** بالفتح کنار ونهایت **کربس**
وکربسه وکرباسو وکربیسو وکربشه وکرباش چلپاسه باشد آذری گوید ــ
لیک شدیم تنگ را سوی مرگ عزیب بود ــ کرباسو اواعاجی گوید ــ کربسو شکل جمله کردبند ــ وسوزنی
ــ از روی بیش برخیزند علم ــ کاغذین جای جای کربسه نیست **کربش پایه** کیاهی است که ریاحین را
بهتر میباشد وآنکه نیز گویند وچون ریشهای سپید دارد بر پای کربش او را تشبیه دهند **کربه** نوعی
وبمعنی کلید **کرابل** بالضم ولایتی است از شیراز که برنج خوب در انجا میشود **کرپای** بالفتح وبای فارسی کیاهی است
که آنرا بهند ورنیز گویند وبجای بای حطی نیز گفته اند وکرپاوان نیز گفته اند **کرته** بالکسر علفی که زنان
جاروب سازند ودر نسخه خورد وکرخاسیار وارد وشتر خوار نیز گویند وبالفتح قطعه زمین که زراعت
کرده وبالضم پیراهن وبنم تنه وقبای صبیان **کرج** بالضم پارچه از غرغره که برین وقاش نیز گویند لیکن بتشدید
ترکیب ودر نسخه میرزا بمعنی کوی کریبان لیکن در سامی بکسر کاف ورای مهمله پارچه که از کریبان بیرون
بردن کنند وبعربی قواره گویند **کرفن** بالضم وجیم تازی مفتوح استخوان نرم که میخایند **کرچنو** بفتح
کاف وجیم تازی وضم فاء مرغیست کوچک که بعربی سلوا وبهندی پهوتنه گویند طیان مرغی گوید ــ
چه نسبت بود دشمنا زبونه ــ نوی شاه بیاره وعده وکرچنو **کرخت** وکرخ عضو بخواب رفته وبیش شده

آذری گوید ـ سر جای چنین مباش کرخ ـ زانکه جاهست پر سر و فرخ **کرد** بالفتح کار و عمل باشد
و شاعری که بوقت پیوستن از درخت پیوند و بالضم جامه معروف از صوف الشبان و زمین کشت زار
که کناره‌ی آن بلند کرده باشند و بمندی کیاری گویند و کرده با مانند واو نیز آمده و بمعنی بفتح کاف گفته‌اند
لیکن در عربی نیز آورده‌اند **کردار** بالکسر فعل و عادت و طرز و روش نظامی ـ بنغزی بطلان باغ بهشت
کرده کار یعنی جلد کار و کارکرده **کردنگ** بفتح کاف و دال و سکون را و نون دیوس و ابله باشد و کردنگل
نیز گویند و در کاف فارسی نیز بیاید **کردگار** نام حضرت احدیت و بمعنی ترکیبی آن خداوندکار و بمعنی مقدار
نیز آمده رودکی ـ نه چون پیر مرد خراسان که او ـ عطا را نشسته بود کردگار **کردک** بالکسر چیستان
لیکن بمعنی بزرگ نیز گذشت **کرزمان** بفتح کاف و رای مهمله آسمان و در ادات کاف فارسی گفته
فخری ـ تا بود در کان عقیق و بدخشان ـ تا بود خورشید و مه بر کرزمان ـ و بمعنی عرش نیز گفته‌اند ـ
با دبا تی سایه تعظیم او ـ تا که باشد نام لوح و کرزمان ـ و درین تامل است چه بمعنی آسمان نیز درست است
بفتح را و سکون زا نیز آمده و صحیح گوید ـ مه و خورشید بار چشم و بهرام ـ زحل با تیر و بهره با کرزمان
لیکن در لغات زند خواهد آمد که اصح کرشان و کرشان بالضم و رای مهمله و ضم شین و زای فارسی **کرزه**
بفتح کاف و زای معجمه سر گذاری السامی لیکن عربیت و بمعنی تاج در کاف فارسی بیاید **کرزه** بالضم تمام
گز یعنی زمین کشت زار که کناره‌های آن بلند سازند و آن کناره‌ها را مرز خوانند **کر** بالفتح کسی که قوت
سامعه ندارد و قسمی است از مار که افسون نپذیرد و توانای و قوت دارد و فرخی ـ ملک آن باشد
کورا هنر باشد کر ـ و موزنی ـ شکوه و حشمت و دولت نعیم و ناردکام کر ـ و بالضم نام برنج و نام
رودیست نزدیک بروج و کجا نظامی ـ ترک گوشی بسته بر دوش کرب **کرب** و **کرف** نوبر و بمعنی
کرفس که بمندی اجمود گویند **کرس** و **کرسه** بالفتح چرک بدن و جامه و موی جعد ناصر خسرو گوید ـ
سر تاب از خدو گفته پر کرد و فرب ـ بر کرش اگر دنت این جامه بر کرس و کریب **کرستون** بفتحتین
کیسان که بدان بادبسنجند فرسطون معرب **کرسان** بالفتح مخفف کارسان مرقوم یعنی تیار که در آن
نان کنند نزاری ـ هم از گندم تهی گندوی و هم خالی ز کارسان **کرسنه** بالفتح و سین و نون
مفتوح قدیره رنگ که طبش مانند عدس و ماش بود و مقشر کرده کاو دهند و دکنه بکسر کاف و سین

مهمله و سکون

مهمله و سکون رکفته که دانه‌ایست شبیه بعدس اما از آن کوچکتر است و در فرهنگ گوید آن از کنگ و بمندی
کراو و کلاو گویند و در قریه کردن کاو مثل آن چیزی نباشد و بشین معجمه غلطست و بکسر کاف و را و سکون
سین ریم و چرک که بر روی جراحت بسته و خشک و سخت شده باشد و ما بکنه قاف در پارسی نیامده عوام
شیراز فرسته گویند بقاف و صحیح کرشنه است **کرشنه** بکسر کاف و را و سکون شین معجمه حسن و خاشاک عطا گوید
ـ زمین و آسمانها پر فرشته است ـ تو گلی منی که چشمت پر کرشنه است **کرش** بالکسر آواز یعنی مرد خفته
و سخت نیز گویند و بفتحتین فروتنی کردن از فریب و عجز و بضمتین ریسمانی که از مو بافند پور بها گوید ـ
هر که با دولت تو کرده کرش ـ کرده در گردنش زمانه کرش ـ و ظاهرا بمعنی فروتنی کریش بود چنانکه بیاید **کرشمه**
بفتحتین ناز و بمعنی کبر تر گفته‌اند و اول اصح زیرا که قافیه چشمه واقع میشود **کرفت** نوبر و بمعنی برغت
مرقوم و ظاهرا تصحیف اوست نه لغت علیحده **کرفس** بفتحتین گیاهی است که بمندی اجمود گویند و در قاموس
نیز آورده **کرفنش** همان کریس یعنی چلپاسه فردوسی گوید ـ همین آنکه مورست یا کرفنش ـ توان
بین کرمان و اونش ناخوش است ـ **کرفت** بکسر تین آنکه خود را از نجاست نگاه ندارد و نجاست را از جمله گرفت
گویند **کرکر** بالفتح و کاف دویم فارسی مفتوح نام حضرت احدیت و بمعنی ترکیبی آن خداوند توانا و قدرت
و مراد **کرک** مخفف کرکدن **کرک** بفتح اول و سکون دویم فارسی پهلوان توانی که اسفندیار او را
دستگیر کرده بود برای راهنمائی دژ و او بدعا را مشغول در بیابان بی آبش برد آخر الامر او را اسفندیار
کشت **کرک** بالضم مرغ خانگی که از تخم باز ایستد و مست شود و اوحدی گوید ـ طفل را نیست بهتر از
دایه ـ کرک داند نقش خایه ـ و تخم زرم که از بن موی بر روید و آنرا بشانه برانند و شال بافند و گرهی که بر مو
افتد و آنرا بشانه بکشایند و بر رود بمعنی کلک نیز آمده و بفتحتین سقف خانه بزبان بخارا و دهی است از مضافات
مصر نزدیک جبل عامل که بسیاری از مجتهدین امامیه از آنجا برخاستند و آنرا کرک نوح گویند و صاحب قاموس
بکون را گفته و سهو کرده زجاجی گوید ـ زکنان و از رعد و از کرک ـ رسیدند گردن کشان بکیک و مخفف
کراک مرقوم بمعنی صعوه انوری گوید ـ تا نباشد هیچ عنقا خامه در غربت غراب ـ تا نباشد هیچ شاهین خامه
در قدرت کرک ـ و بضم کاف و فتح را سیر سوگر **کرک** بفتح هر دو کاف مرادف کراک مرقوم یعنی دم سپید
شاهش در لغت خرد کاکرشت **کرکرنگ** بفتح کاف اول و دویم و نون و سکون رای اول استخوان نرم

که میخانند و گرگری بضم هر دو کاف نیز آمده و بتازی عضروف گویند **کرکم** بفتح هر دو کاف قوس قزح
هر لغوی گوید ـ فلک چین جامه مانند ازاق مرا در اچین طراز خوب کرکم ، و تکلم هر دو کاف نیز آمده
کرکن بفتح هر دو کاف غله نیم رسیده که بریان کنند و دلمه نیز گویند و بعضی بهر دو کاف فارسی گفته اند و در
لسان الشعرا و مویه کوکن بواو آورده و در فرهنگ نیز بواو گفته و بمعنی چغندر نیز آورده **کرکز** بضم هر دو کاف
علامت و دلیل آذری گوید ـ در زحیوان بر پشت آید بزحمت آن هم تنبر قد کرکز ، و کرکوز با بنا فرد او
نیز آمده **کرکاش** بفتح کاف تخم گیاهی است که بعربی دوسر گویند و در میان زراعت جو کنند مرویه **کرکند**
بفتح کاف و میم و سکون را و نون شتاب کار و بمعنی شتاب غلطت چه کر بمعنی قوت گذشت پس
کرکند بمعنی توانا و صاحب قوت خسروانی ـ مکن امید دور و آز دراز که دشمن چو خرخ بین چه کرکند است
و کره مند با بنا فرد و الف نیز آمده **کرنک** بالکسر مصغر کرم و نشان که رخت بآن شوینده ، **نیل** بالکسر نام
یکی از دو شاهزاده که مطیعی مخاک بوده و نام دیگری ارائیل بود **کرب** بفتح کاف و را و سکون نون کلم
باشد که در طعام میکنند اما صاحب قاموس بمعنی چغندر مطلق یا نوعی از چغندر آورده و بضم کاف گفته
لیکن بعضی اطبا بفتح کاف و نون خوانده اند **کرنج** بوزن سکنج سیاه دانه باشد فخری گوید ـ
رباعین باغش بود از کرنج کرنک و کرند و کرنکه و کرنده بالضم اسب آل باشد و کورنک با فا فرد او
نیز آمده فخری ـ زهر قسم اسب لون در طویله سمند و ابلق و کورنک و نیله ، و جای صف بستن و واره
زدن سنگر کاتبی گوید ـ شاهبت تا ماس من رزق حیات باشد ، خیل هستی را عدم کذاشت بیرون
کرنک و له ـ هم مهیه لوای ترا آسمان غلاف ، هم لشکر علو ترا لامکان کرنک ، و نام رودیست معروف
و دیگی که در کرنزیان بقم و غیره در آن جوشانند قریع الدهر گوید ـ و هنش همچو خم نیل بری چشمها چون
کرنک رنگ زدی **کرنجه** بفتحتین و سکون نون و ضم جیم تازی کالوش باشد فرالاوی ـ زنگ با باز
پری بر من افتاد چه رخنه قند نا کرنجه **کره** بکسر کاف ماریست که او را شهر خوار گویند و در سامی بمعنی
کنه آورده **کرنده** بفتح کاف و دال و سکون نون و کسر رائی که جواده بآن روی کار هموار کنند و بعربی
شوکه الحائک گویند **کروخ** بضم کاف و را دهی است بمراة رودکی گوید ـ چشم آمد بادبان آن نگارین
انکروخ ، با دو خ از باده اصل با دو چشم از سحر شوخ ، و در فرهنگ کدوخ بدال بمعنی حمام کنه و بهمین
آورده و درین تامل است **کروند** بفتح کاف و ضم رای مهمله و زای تازی در آخر شادی رودکی گوید ـ
بکروز و خرمی آهو بدست ، میخرامد چون کسی کو مست گشت **کروه** ثلث فرسنگ خاقانی گوید ـ
داد نقیب سپاه عرض سپاه بهار ، کز دو کروهی بدید باده کیانی خران **کروه** بفتح کاف و واو و دندان
میان تهی چون کاواک که مرقوم شد و جانوری سرفام برجم از نار تیر **کرو** بالفتح دندان کاواک مرادف
کروه فخری ـ بکار خصم فرو برد کین تو دندان چنانکه کرد برون از دهانش بکسر کرو ، و در فرهنگ بکسر کاف
و فتح را آورده چنانکه آذری گوید ـ کرد بستیه بحکم کم آورد کردون ، که شد خصومت عدلش بکام
تو کرو ، و بمعنی کشتی کوچک که سنیک نیز گویند آورده سعدی گوید ـ جوانی با یک زو پاک رو بود ،
که با یکزه روی در کرو بود ، اما درین معنی متقدمست و بفتح کاف و ضم را بمعنی تنده عنکبوت آورده
که کره و کری نیز گویند **کره** بفتحتین مسکو و نگاری که بر روی نان و امثال آن نشیند و آن را بورک
نیز گویند چنانکه گذشت و آن نان را کره گرفته و بعربی مکتوح خوانند و بمعنی مطلق تنگ و چرک نیز آمده ناصر
خسرو ـ چون دست و پای باز به نعمت و جان و دل ، آن هر دو پاک بینم و این هر دو پر کره ، و نام
شهری از هند که کره مانکپور گویند خسرو ـ خان کره بهجوری کشور کشای ، کز آب جانان کره بستش
بجای ، و قسمی از تنده عنکبوت که سفید باشد و تخم در آن کنند **کریچ** و **کریچه** بالضم خانه فرار عان بر کنار
زراعت سازند و خرمن در آن نهند تا از باران محفوظ باشد و نیز خانه کوچک که کنجد از ندکان خرمن
بجهة جو و سازند و مطلق خانه کوچک نمائی گوید ـ در جهان فراخ پر نزهت ، چکنی این کریچ پر وحشت ،
و له ـ داشت لقمان یکی کریچه تنگ ، و پر ز سختن جانوران سکاری که آنرا کرزه و کریزه نیز گویند و بمعنی
اول کریچه بضم کاف نیز آمده خسرو گوید ـ بچشم همت از راه فرهنگ ، فلک نه دست ستش بی
کریچ تنگ **کریزی** مرغ شکاری که بر ریخته باشد رودکی ـ بباز کریزی بانم همی ، اگر کبک کریزد
از من رواست ، و نیز بهر معنی که قوای او فتور یافته باشد **کریس** بفتح کاف و کسر را فریب و چاپلوس
و بکسر نیز گفته اند و **کریسه** چاپلوس کردن و فریب دادن **کریشک** بفتح کاف و کسر را و فتح شین
معجمه مرد جنگی و چوزه مرغ و بکسر کاف و رای و سکون یا نیز گفته اند **کریان** نام پدر زمان فردوسی گوید
ـ بباوی سام زمان بود ، بمردی و روری کریان بود ، و در مؤید گفته که شهر کریان را نیز گویند

الاستعارات کرکس ترکش یعنی تیر کرسی زر روز و آفتاب کرسی دار مجلس طور حضرت موسی کرکسان فلک
دو ستاره نسر طایر و نسر واقع کرسی شش گوشه و نیا الکاف العاربی مع الراء کرا بالفتح و تشدید را حجام و سر
تراش مولوی ✽ شیشه پر خون که کرا می مکد ✽ بر امید نفع و نوشش میکند ✽ و نظامی ✽ کر بجگه کردن
کرا زبن ✽ ورنه قدمگاه تخت بین بکن ✽ و خواجه ✽ ترک فلک هندوی کرای اوست ✽ و کف هر آینه
رای اوست ✽ و بعضی بمعنی بنده گفته اند و همین بیت خواجه شاهد آورده اند کراروان بالفتح و ضم رای دوم
همان ارزوب که بهندی داد گویند کراز بالضم نوک نره چون نهایت دلیر و شاه شجاع و دلاور را نیز گویند
و خرام و رفتار ناز و تکبر خرامنده و ام بخرامیدن عمید لوکی گوید ✽ دو دسپر مش تو هر کز نیاورد ✽
از هفت پشت پهلو شیر افکن کراز ✽ و خسرو گیتی گوید در صفت اسب ✽ ببری زراف سینه و ابری کرا کنام
سحری نهنگ فتنه و کوهی صبا کراز ✽ و مختاری ✽ چو باز پرواز زند هوای دولت کن ✽ چو کنگ در چمن
ملک بی زوال کراز ✽ و پیل بزرگ که دو حلقه آهنین برد و طرف آن تعبیه کنند و ریسمانی بران بسته مزرعها
زمین بآن راست کنند نگار گوید ✽ مرکب و مجلس شمشیر چه دانی همی اکه ✽ سر و کارش همه با کاه زمین است
کراز ✽ و بمعنی گوزه کاف تازی است چنانکه گذشت و بمعنی چاری که از سردی بهم رسد بکاف تازی
است و هر دو ذرای مهمله است چنانکه باید و هر دو عربیت چنانکه صاحب قاموس بران تصریح کرده اگرچه
فرهنگ بمعنی گوزه کواز خوانده بالفتح کاف تازی و واو و بمعنی چوب دستی بکاف تازیست و هر دو ذرا
مهمله است چنانکه باید و هر دو عربیت چنانکه گذشت ✽ و بمعنی چاری که از سردی بهم رسد کراز و
کرازیدن و کرازش و کرازی سنوری ✽ باغ ملک ترا مباد خزان ✽ تا در و چون مبارکرازی کرازان
بضم کاف جمع کراز و مرادف کرازنده یعنی خرامنده فردوسی هر دو معنی گوید ✽ کرازان بود جایگاه زنان
که شیران نهاده است بر بور زین کرازه بالضم پهلوانی ایرانی که در جنگ دوازده رخ سیامک قورسی را
کشت منسوب بکراز در دلیری چنانکه گاوه منسوب بکاو و بمعنی پهلوان کراس بالضم کمر و توالد که تازی
لقمه گویند غضائری رازی گوید ✽ جمله نعمتهای الوان بهشت ✽ یک کراس از خون احسان تو است
و بمعنی عزیز و مکرم نیز گفته اند کران بالضم دسته چو گندم درو کرده غضائری ✽ یک کران کشت زار
خویشتن ✽ بهتر از همه خرمن مال کسان ✽ و بالکسر مندازران و بمعنی استکین نیز آورده که ضد لبک باشد

و نیز شخص ناگواره مکروه طبع که بر مردم گران باشد و گران جان نیز گویند کراییدن و کراشتن میل کردن
و درین قیاس کراییده و کرایند و کرای که بمعنی کراینده و ام کراییدن است و کراشس میل و رغبت بچیزی
کربه پید پید مشک باشد که بیدکربه نیز گویند ابن یمین ✽ سر بر آورد از کمین که کربه پید از بهر صید چون
همی پیچد که پای طایر آید از چنار ✽ و کربه پید چیزی باشد ابریشم دار مانند سر کربه که از پید مشک برآید و از آن عرق
گیرند کربز میل و مکار جربز معرب آن و بکاف تازی نیز گفته اند و لهذا قوربز نیز معرب آمده و مؤید
اولست آنچه بعضی گفته اند که کربز در اصل کرک بز بوده بکاف تازی چه مکار و میل ملائم و نرم می باشد
بسبب ظاهر چون کرک بز کربال بالفتح غربال کرج بالضم نخست کرجستان مولوی ✽ کرچه بیت
می شد از روی روم و کرج ✽ و بفتح اول و دویم و جیم فارسی کج باشد که در عبارت کار زندان
یمن ✽ نایدار خاک مرج و سنگ این چنین طاقی کرا خاکش نه مشک و کرج کافور و سنگش نه گهر
و درین مثال تلمیح چه میتوان کشش کافور خوانده و حکیم رجاجی در صفت بنا گفته ع و در بنا نبود از
کرج بوی رنگ کرد بالضم پهلوان و دلاور و بالکسر مدور و فراهم و دور چیزی و حوالی چیزی و خیمه
مدور و کردک خیمه خورد تر از آن چنانکه باید فردوسی گوید ✽ ز خاک آمد و خاک شد زود کرد ✽ چه
خوبی تو زین پرشده همت کرد ✽ و بمعنی شهر نیز آمده که تازی مصر و مدینه و بلد گویند چون بیوش
کرد و دلیر کرد و دیز کرد و بکاش کرد و فرهاد کرد و داراب کرد و میر سید شریف در حواشی کشاف
گفته که داراب جرد معرب داراب کرد است و درین دو سهو کرده یکی آنکه از اشتقاق ظاهر میشود که بازار
نباشد بلکه از اصل کل باشد دویم آنکه کرد بفتح کاف تازی نیست بلکه بکسر کاف فارسی است چنانکه
از امثله دیگر ظاهر میشود و قریب آن نیز بجرد نیز دلالت دارد و بران لیکن عبارت قاموس در لغت
فرهاد جرد مشهور است آنچه سید گفت و بعد از آن در حاشیه آورده که بعضی گفته اند معرب داراب
کرد است و درین یکسو است و عجب آنکه سید محقق و صاحب قاموس هر دو شیراز می اند و شیراز الحال نیز
دارا کرد و بکسر کاف فارسی مشهور است و ظاهرا چون کرد بمعنی شهر گوش زد ایشان نشده و اکثر
مردم مدن پی نبرده اند چنان تعبیر نموده اند و سهو کرده اند و بالفتح غبار و که در دست دل و خاطر
و گرد دام و گرد بدن و گرد کش و عکس چیزی و نمونه آن مرادف کرده انوری گوید ✽ که خاطر در بیت

بسیار رنگ ریاحین، و گرد چرا رنگ دهد آب روان را، اما ظاهرا درین جیت کرده باید خواند نه گرد و جنبی از
ابریشم جوف و در فرهنگ بمعنی آفتاب و نفع و فایده نیز آورده نظامی ۔ بلی چشمه را سایه نوشته زگرد
کز این است سوزنده و آن است سرد ۔ و او حدی ۔ سفر این جهان چه گرد کند ۔ بجز رای سر گرد
کند، اما درین دو معنی و مثال تامل است **گردآباد** بالکسر شهر مدین یعنی آباد شده از شهرها **گردک** بالکسر مصغر
گرد و خیمه که مخصوص پادشاهان باشد نظامی گوید ۔ دو گردک دو شبی خسرو و مهیا ۔ برآموده بگوهر چون ثریا ۔
و نیز حجله عروس و لذا شب گردک کنایه از شب زفاف است مولوی گوید ۔ بجز آنکه وقت نبود
نصیبی ۔ که هستی چون خصی در ره گردک ۔ و له ۔ بعد از آن اندر شب گردک بلن ۔ امروی را لبت حسنی بخون
و بمعنی چیستان نیز گفته اند لیکن بکان تازی نیز گذشت و در فرهنگ بمعنی کلیچه که اندرون آن از قند و مغز
بادام پر کنند و کلفتیه گویند **گرده** بالفتح چیزی بخیری که از آن چیز بعینه بردارند و بالضم عضو معروف که بعربی
کلیه گویند و بالکسر نان کلیچه و پارچه از نوعی و پیوند آن برگفت دوزند زرازی گوید ۔ گرده بدلش را بی
دیدم ۔ حلقه در گوش ساجد لانم **گردا** یعنی گردان نام حسنه و گوید ۔ من مانده ماسوده چرخ گردا **گردنا**
بالفتح گردانگ رباب فخری ۔ در جهان پیغم نه بینی دل که از دست رباب ۔ گردن خود بی رسن گرز
نه بیند گردنا ۔ و بالکسر بچی که مرغ بران کباب کنند سوزنی ۔ آتش ستان نیزه چون گردنای دست
دشمن چو مرغ گردان بر گرد گردنا ۔ و بر اسم چیزی که خراسانیان گرده واکویند حسن یکی گوید ۔ زمشرق
تا بمغرب صید و اندوه است ابراعش ۔ هزاران کوی از زر گردنای زمردین جوکان ۔ و در نسخه میرزا بالکسر
کلسر رخ و چوبی که بدست کودکان دهند تا بآن رفتن بیاموزند و در سامی بفتح کاف آورده چوبی که
مانند کوی مدور زر ششند و یکسر باریک کنند و اطفال ریسمان دران پیچند و بر زمین گردانند چنانکه سر باریک
آن بر سر زمین آید و گردان شود و بعربی دوامر بالضم و واو مشدد و فتح میم گویند خاقانی ۔
با کافر از اما تو نمادی ما بر خویش ۔ در گردنای چرخ سکون و بقای خاک **گرز** مرزم معروف که بعربی حربه گویند
و مخفف گرز و صانع چیزی چون تیر و کمان و آهنگر **گرزپا** معروف مرادف دیوپا و مرقوم **گرد** بکسر کاف و
فتح را مخفف گرد اسدی گوید ۔ گرد فراز و نامداری همی ۔ **گرد** آلتی است بخاران که میان چوبها را سوراخ
کنند **گرداس** بالضم سنگار زرتری ۔ خدایا بی شبان بگذاشتی این بی زبانان را ۔ مگر تو هم زریشان

بازداری خنر گرداسان **گردبندن** بالفتح گردن بند رودکی گوید ۔ بزرگان جهان چون گردبندن ۔
تو چون یاقوت سرخ اندر میانه ۔ و لامعی ۔ هیچ سر شک دیدمن گردبندش **گردرد** بالکسر عقد مروارید
که بر طرف روبند نه محمد عصار گوید ۔ زخیر غش رشته لولو گسسته ۔ نگوهر گرد در بر روی بسته **گرد**
و **گردکان** چار مغز **گردن** بالفتح معروف و جمع آن گردنها باشد و قوی و سرکش و جمع آن گردنان
باشد **گردکریبان** بالکسر پیراهن **گردکل** ابره و دیوس لیکن در کاف تازی گذشت **گردنامه** کاغذ مدور
که در آیات و ادعیه در آن نقش کنند برای باز آمدن گریخته رضی نیشاپوری گوید ۔ گردنامه است که شه
اهل ضرر را کرده ۔ مشکل تزویر که بر دایره دینار است ۔ و در نسخه میرزا بمعنی سکه آورده **گرده** بفتح کاف
و دال و نون چوبی که نان بآن پس کنند **گرزن** بالفتح تاج مرصع که ملوک در قدیم بالای آویخته و کلاهی
بر سر میکردند اسدی گوید ۔ یکی گرزن از گوهر آمیخته ۔ ز بالای تخت اندر آویخته ۔ و منوچهری ۔ شب
کیسو و فروهشته دامن ۔ طاسی مجوه و قرنیش گرزن ۔ و بمعنی بکاف تازی گفته اند **گرز** بالضم معروف و بمعنی
دسته هاون نیز آمده **گرزش** بفتح کاف و کسر زای معجمه قطران و زاری نمودن خسرو ۔ بره دادمن از
لبانت و گرزه ۔ سوی خواجه خواهم شد از تو بگرزش ۔ و شش فخری بضم کاف آورده و گفته ۔ مگر سر
گرانی گرزش تواند ۔ که بردار و از مملکت رسم گرزش **گرزه** بالضم مار بزرگ که سرش چون گرز باشد **گرس** بالضم
بمعنی گرسنگی **گرف** مواخذه و اعتراض **گرفج** بالفتح همان غرفج یعنی گیاهی که آتش زود بدان در گیرد و بعربی
ابوسریع نامند بواسطه زود گرفتن آتش دران **گرکانج** بالضم شهر معروف پای تخت خوارزم و بعربی جرجانیه
و بترکی ارکنج گویند **گرکج** بفتح کاف اول کسر دوم و سکون یای حطی نام شهریست **گرگر** بضم هر دو کاف
سخنی که از خشم نیز لب کوبند و دندان غیظ نیز گویند و بالکسر با قلو جرجر معرب آن و بعضی گفته اند غلر سیاه
از تخود کوچک تر و بالفتح نام خدای تعالی و بمعنی ترکیبی آن خداوند قدرت و توانای لیکن ابجد کاف تازی است
چنانکه گذشت و تخت پادشاهان و قصب لیت از آذربایجان قطران گوید ۔ پناه گرزن و گرگرستان
تحفه و لشکر جراغ گوهر و کشور ابو منصور ستوان ۔ و له ۔ تخت گردون باید اندیش تو زان بسته شده تا شدی
پیوسته تو با شهر یاری گرگری ۔ و قیقی گوید ۔ چو بیچاره کشتند فریاد جستند ۔ بر ایشان ببخشود و او را گرگین
نام پهلو نیست که گرگین میلاد گویند و بالفتح صاحب گرز و گرگن بحذف یا نیز آمده و گرگسار جمع اوست ناصر خسرو

ـــ کرنخواهی رنج کرا از کرگسان پرهیز کن **کرکان** بالضم جمع کرک و شهر معروف و جرجانی معرب آن
واین شهر بنا کرده کرکین است بنا بران کرکان کویند چنانکه در لغت نشابوری بیاید **کرکاو** بالضم نوعیست
از پیاده از کرشاطران و پیاده روان پوشند آذری کوید ـــ بجست وجوی تو کردون چو عزم راه کند
زخام قو کند پای ماه را کرکاو **کرکینه** بالضم نوعی از پوستین نظامی ـــ زباران کجا ترسد آن کرک
پیر ـــ که کرکینه پوشد بجای حریر **کرم** بالضم اندوه و کرفتکی دل و بکاف تازی نیز کفته اند واصح همین است
فردوسی ـــ زبیکال شیران همه دشت غرم ـــ دریده برو دل پر از داغ کرم ـــ و در نسخه میرزا بمعنی خرم
آمده و بمعنی بمعنی کمان رستم و کرفتن انرک چیز از جهد آورده اند **کرمک** بالفتح مصغر کرم و باغلا و مانند
آن که او در آب جوشانند و بفرو شند بسحاق کوید ـــ آل ربک در کرم کرمک فروش این دند **کرمان**
و **کرماوان** حمام باشد بدیع سیفی کوید ـــ بحرمت رسن و دلو چاه کرمایان ـــ و بعضی کفته اند بمعنی
حمامی است و در اصل کرمابه بان و کرمابه وان بوده و در پیت مرقوم نیز بانک تکلفی اینمعنی میتوان کفت
کرمه میوه پیش رس خصوصا و قسمی از خربزه که پیش از انواع آن رسد عموما **کرنج** بالضم یعنی رنج
و **کرنج بشیر** شیر رنج و **کرنجار** و **کرنج نار** یعنی شالی زار که شالی پایه نیز کویند سوزنی ـــ کوان
تو روغن کردست نامزد ـــ خون ترا کرنج بشیر اندر آسمان **کرنده** بضم کاف و کسر رای در فرهنگ لیفه جزو
لیکن بکاف تازی کذشت **کرکان** و **کرو** معروف و بعربی مرهون کویند حسرو ـــ شه کم کشته بوشی
یافته جان ـــ بچندین حیرتش جان کرو کان ـــ و بمعنی قنیب نیز آمده سوزنی ـــ تا زان چو ترا پیش کرو کان
آرند **کرویدن** تصدیق نمودن و قبول و اذعان کردن و برین قیاس کرویدار و نده و کرویده **کرکر**
همان کرکر که نام حوت است لیکن بکاف تازی باید چنانکه کذشت عنصری کوید ـــ بران مانند که بزدان کرکر
جهانی نور آورد دست دیکر **کروه** جماعه مردم و غیر آن و کروه و کروهه نیز آمده و کروهه
نیز علوله مطلق و علوله خیمه و پنجه زنان مانند پشمه بر دوک ریسند و دوکچی نیز کویند و بتازی نفیر خوانند
کروزه بوزن کشوده در فرهنگ بمعنی کره مردم **کرمه** بالضم مخفف کروهه مرقوم بمعنی علوله نظامی ـــ
چنان زوبران کرمه مجتمع ـــ کرمچه کره خوزد **کرمه** بحذف جیم نیز آمده نظامی ـــ من خود بکرمه
کیای ـــ قانع شده ام زهر ابای **کره بر** یعنی کیسه پر **کره کردان** نام بازیست **کریغ** بوزن و معنی

کریز و **کریغتن** یعنی کریختن **کریال** بالفتح تخته همت جوش چون طاس بن سوراخ که بر سر آب کذارند
و از آنرا کمری کویند چون پر شود و در آب رود و چوبی بران کریال زنند تا معلوم شود که چند کمری کذشته
کری بالفتح جریب و بالکسر امر بکریستن و مخفف کمری انوری کوید ـــ زانکه امثال مرا بی شاعری
بسیار داد کاخمانی چار پوشش باغمای چل کمری ـــ و در فرهنگ بمعنی مطلق پیمانه باشد خواه جریب
و خواه کیل غله و خواه پیمانه آب که پیش سوراخ کنند و بر روی آب کذارند و چون غرق شود کویند
یک کمری کذشت و بالکسر بمعنی کردن و لهذا لقب جامه را کریبان کویند یعنی کناه دارنده کردن و بمعنی کره
نیز آورده **کریانی** یعنی پیراهن ناصر حسرو ـــ از دست چو سنک تو نمی یابد ـــ بودن مثل یکی کریانی
کریوه پشته بلند از کوه و جز آن و کتل و عقبه **کریواره** بکسر کاف و را و یای مجهول و فتح رای مهمله دویم
رشته مروارید که در کردن کنند و مانند نیز کویند و این مرکبست از کری و واره چون کوشواره از کوش
واره و معنی تر کیبی آن لائق کردن چون کوش وار لائق کوش و جمعی رای دویم زای معجمه پنداشته اند
و دین خطا کرده اند اخسیکتی ـــ زشرم مخفه بافت شاخ کل منظوم ـــ چو باد کرد کریواره شجر مخشور
کریون بوزن و معنی ربون که بهندی داد کویند **کریک** بفتح کاف و سین مهمله مغاک و بضم کاف و شین
معجمه نیز کفته اند و در فرهنگ بکاف تازی آورده **کرکاب** کران رکاب کسی که در جنگ ثابت قدم و پسنده
کردکشان نظم یعنی شعرای نامدار **کران دست** کسی که نانی و در بنک کند **کران سایه** شخصی عالی مرتبه **کران**
سرشت متکبر و متوقر و کاهل **کران سنک** ماه و قار و قلعه و صابر **کربه از بغل افکندن** ترک مکر و حیله کردن
ملکی شروانی کوید ـــ عزو نیش را ازل کربه فکنده بغل ـــ عمر عدوش را اجل کرک فکنده در کلو **کربه در**
زبان داشتن مکر و حیله ورزیدن **کربه شاه** و **کربه کون** یعنی حیل و مکار **کرد برآوردن** یعنی پامال
کردن و دمار برآوردن **کرد پیچ کردن** جمع کردن و بتصرف خود در آوردن **کرد زمرد** یعنی سبزه کورنسته
و خط نو دمیده **کرد پشت** یعنی تاریکی شب **کردن بشمشیر خاریدن** یعنی قرار بکشتن دادن **کردن**
خاریدن یعنی بهانه کردن و توقف نمودن **کردن کشتر** همان **کردن کش** کسی که با قوت و قدرت باشد
و آنرا سرکش نیز خوانند **کردن نمازی** فروتنی و اطاعت کردن **کردن سرشت** متکبر و خون ریز و دلیر
نوذر **کرده چرخ** و **کرده کردون** یعنی آفتاب **کرفته مزن** طعنه مزن و در شتی مکن و در بعضی فرهنگها لاف مزن

آورده گرگ آشتی و گرگ آشنائی یعنی آشتی بنفاق و فریب گرگ بند کردن یعنی زبون کردن نظامی
ـــ این گربه گون خاک تا چند چند ۔ بشیری توان کرد نقش گرگ بند گرگ دو شتاب رفتن و قطره
کردن گرگ فسو کز یعنی دنیا و فلک گرم خیز یعنی چست و حله و چابک گرم رو یعنی شتاب رو و عاشق
و سالک گرم کردن یعنی شتاب کردن و غضب نمودن گرمگاه یعنی میان روز که هوا در غایت
گرمی بود گرم و سرد چرخ یعنی نیک و بد که از فلک رسد و آفتاب و ماه گرد باد زدن یعنی اعتماد بر عمر
کردن حافظ گوید ـــ گرد باد مزن گرچه بر مراد وزد ۔ که این سخن مثل باد بسلیمان گفت گریبان
دامن کردن یعنی در قعر رفتن گریستن هوا یعنی باریدن گریه دیگ و آشپزخانه میا گریه بودن گرگ است
نیم مست لکاف الفارسی مع الزاء الفارسی گراز بفتح زبان نما و جامه کهنه و برای مهمله نیز گفته اند گرازه بالضم و بهر دو
زای معجمه بیماری است که از کثرت سردی بهم رسد ماخوذ از گرازه یعنی تب و انقباض چه آن بیماری
موجب خشکی و تشنج است لیکن عربیت و فی القاموس الگرازه کغراب و رمان و امیر شدة البرد
الرعدة فخری گوید ـــ ز تاب آتش حشمت چنان شده است دشمن ۔ که از حرارت بیچاره شد برنج
گرازه گراغ بالضم همان اشه مرقوم و آن صمغیست که گزغ بحذف الف نیز آمده گرانش بالکسر و خورد
لائق و در ادات بکاف فارسی گفته گربا بالفتح نوعی از ریواس فخری ـــ اگر زابر گفت بر تخته
بدی در ابر شدی زبرجد و فیروزه بیکر گربا گرزه بالضم گیاهی است خوشبو در کشتی که سیراب باشد
گرف بالفتح قیر باشد که بر کشتیها مالند و حسین وفائی بمعنی سوادی که زنگران بکار برند و بمعنی گفته اند
سیم سیاه و سوخته فخری ـــ رخ دوستان تو با و اسفید ۔ رخ دشمنان تو با و اچو گرف ۔ و کسائی
زر کرد فرو نشاند گرف سیاه سیم ۔ من باز برنشانم سیم سپید بگرف گرفغ بالفتح مهره کردن عسجدی ـــ
برنجی گرفغ ورا خورد کرده ۔ چنین حرب سازند مردان مرد گرم بالفتح سبزه که بر کنار جوی و حوض روید
فخری گوید ـــ بر جوئبار دولت شاه جهان پناه ۔ دائم ز سیل و رطوبی است آب و گرم گردیدن بفتح
کاف و سکون زا و کسر دال اول پیراستن گرد بالفتح شاخی که از درخت وقت پیراستن دور کنند
گرغان بالفتح دیگ و دیگ سی دیگ بزرگ سین لیکن قارغان و قرغان بمعنی گذشت و ظاهرا ترکیبات
و نقاب دست زست خسرو گوید ـــ ولی با این همه زین خان خالی شسته به دستم ۔ که حلوائی رضا پخته

گرد و امدزین گرغان گرنود بفتح کاف و سکون زا و نیم بای موحده که خدا باشد گرنه بفتح کاف
و نون و سکون زا مرغیست سیاه و سفید که سر بزرگ دارد و بکسر کاف نیز آمده و بتازی آنرا صرد خوانند
لکاف الفارسی مع الزاء الفارسی گژاوه و گژاوه همان گاوه مرقوم گژاغند و گژاغند و گژاگین
همان گاگند یعنی جامه که پائین زره پوشند گژخون بالفتح عاقرقرحا و بعضی بزای تازی گفته اند گژدمه
ریشی است که درین ناخن میشود و عظیم درد کند و گاهی ناخن می افتد و بعربی داحش گویند بجای مهمله مکسور
و سین مهمله گژدم حراره نوعی از عقرب که در دیار خوزستان بود چون راه مدود دم خود را بر زمین کشد
و بر هر که زخم زند هلاک کند و بعربی جزاره گویند گژ بالفتح مرادف کج بهر دو معنی یعنی صندرست و قسمی از
ابریشم فرومایه و معرب آن قز باشد گژانه پیله ابریشم و این معرب است از گژ که ابریشم است
و آنه که برای نسبت است چون شبانه و مغانه و بمعنی بنا و قرشت گفته اند گژه بفتحتین آن گوشت
که از بین زبان آویخته باشد و آنرا ملاوه گویند و کلک فیل که بهندی انکس گویند خسرو گوید ـــ با ظلمت
شب بکحل مرچون ناخن شیر شب ۔ با پیل رانین گژه بر سر کمون سار آمده و نیز چوبی سرکج که نظاره بدان
توانند و بر قلاب عموما و قلابی که قصابان گوشت از آن آویزند خصوصا و چوبی که بکلیدان در و افتد و
بدان سبب در گشوده نشود گژک همان گژه و نیز چوب کجی که بر سر قبق بندند و از آن کوی طلا آویزند
و نیز بری که بر سر دم بط بهم رسد و شاطران بر سر زنند خسرو گوید ـــ آن گژک بر نارک فیل از شکوه ۔
بود تیغ کوه بر بالای کوه ولد ذنب مانی کواکب را شده خار ۔ گژگ دست و پای زن را شده مار ۔ و
گوزه گل که پر از زعفران کنند گژنه بالفتح پاره که بر جامه دوزند و چنبه نیز گویند گژور بالفتح از زیاد که بهندی کچور
گویند بجیم فارسی و آن بیخ گیاهیست تلخ مزه نافع خسرو ـــ شکرش را در دست گژور ۔ عنبش را بخطل
نسب گژف بفتح کاف و زای مهمله گیاهیست بغایت بد بو که چون بدست گیرند بوی آن مدتها زایل
نشود ۔ ناصر خسرو گوید ـــ من بس تو سنبل خوش چون چرم ۔ گر تو همی گژف کنده چرمی گژپا شخصی که
پای او کج باشد و نام مرکبیست خسرو گوید ـــ لرزه کنان آب ز زرمی چو خنزه ۔ مرکب گژپاش بپا کرده گز
الاستعارات گژدم طاس بگون و گژدم گردون و گژدم نیلوفری یعنی برج عقرب گژ مژ زبان
یعنی طفلی که زبانش بکلمات خوب جاری نشود نظامی ـــ طفل چهل دوره گژ مژ زبان لکاف الفارسی مع الزاء

النازی. گز بالفتح چوبی بمقدار یکدست که بدان چیزها پیمایند و گزنده و امر بگزیدن و در فتحی است مروت
و نوعی از مار است که آنرا گزنده و گزنده مار گویند و فردوسی گوید ؎ بدو گفت ای بد تر از مار گز ؎ بمیدان که
پوشد زره زیر خز ؎ و نوعی از تیر پر پیکان و بالکسر دندان پیش که کانیز گویند چنانچه گذشت و بخاطر
میرسد که بفتح باشد مخفف کار. گزا بالفتح گزند و گزند رساننده و بمعنی اخیر است گزایان عنصری ؎ تا
که شود زهر شکر ز نیش گزایان ؎ گزنام غلامش بنگاری شکری. گزاوکان بالفتح مشتاب اوحدی مراغی گوید
؎ ماه زان مرد و گزاوکان ؎ کند که گرد خانه تو طواف. گزار بالضم نشتر حجام و نیش باریک که اول
نقاشان می کشند و بالای آن رنگ آمیزی نمایند و او آکنده و امر باو کردن چنانکه گویند نماز گزار و سخن
گذار و دام گزار و برین قیاس گزاردن و گزارد و گزارش و گزاری یعنی ادای چیزی و بمعنی تعبیر
خواب نیز آمده و گزار بمعنی گزارنده و. گزارنامه یعنی کتاب تعبیر سعدی گوید ؎ خدا ترین یا دیانت
گزار و فردوسی ؎ تو این جوانمرد را بیش او ؎ مگو و زنادان گزارش مجو ؎ و زراثت مهلهم گوید ؎
چو بشنید وعده گزارش خواب ؎ و ناصر خسرو ؎ سخن حجت گزار و سخت رسا ؎ و در لفظ ادات منطقی را
گزاره. گزاف و گزافه بالضم چیزی که بخمین و گمان گویند و وزن و کیل نکرده باشند از جمله هرزه و بیهوده
گویند خراف معرب آن و بمعنی بسیار و حساب نیز آمده ازرقی گوید ؎ توان کسی که زر بر گزاف بخشیدن
زر دو سیم همی کم کنی رسوم حساب ؎ و مولوی ؎ می ده گزاف ساقیا تا کم شود خوف و رجا. گزرد و
گزرده. گزپر چاره و ناگزیر و ناگزیر یعنی ناچار انوری ؎ باد همچون آفتاب و آسمان ؎ در نظام
کل موجودات ناگزیر ؎ و له آن کس که نیست در غم و شادیت ؎ و ناگزیر. گزشاپکان گزی بمقدار یک ارش و نیم
و این گز در ولایت خراسان رواج دارد و گز ناگه نیز گویند و در اصل گز شاپکان بوده. گزلک بالفتح و کسر لام
نوعی از قلمتراش که سرش برگشته و دنباله اش باریک باشد. گزم بالفتح درخت گز و در تحفه بالضم نام مرویست
. گزنانک و گزنازو میوه درخت گز نانج معرب آن. گزنگ بفتحتین چیزی که برای تمیز و آلفته بعد از شراب
خورند و بمعنی گزیده کی نیز آمده و مرتبی است مشهور که بعربی تشیع گویند. گزند بفتح کاف و نون اول مفتوح
جوال گاه. گزند بفتحتین آفت و آسیب. گزیت و گزید و گزیه یعنی جزیه و خراج فردوسی ؎ گزیتی نمانم
برگیرم گزیدون که دهقان نگردد و زم ؎ و سعدی ؎ که هر چند میخورد او گزیه مسلمان نیست. گزیدن

بالفتح بدندان گرفتن و نیش زدن و بالضم انتخاب و اختیار کردن و برین قیاس گزید و گزیده و گزیش
مولوی گوید ؎ شه بران عقل و گزیش کرد ترا ؎. گزین و گزینه منتخب و گزیده و نیز گزیننده و امر
بگزیدن چون خلوت گزین و عشرت گزین مجرکوید ؎ از دست برد نظم زده ران گزینه ام. گزنه
بالفتح انجره مرقوم که نام گیاهی است که بعضو آدمی برسد بگزد. گزفی بالفتح گل خرگه بهر بی طین گویند
. گزیردن بالضم چاره کردن. الکاف الفارسی مع الزاء الفارسی. گژار بالضم چینه دان مرغ آمد در نسخه سروری بکاف
تازی آورده فخری ؎ چه طارت همایون همای همت تو ؎ که هفت چرخ در انه داته بود بگژار. گژدم
بفتح اول و دال و نام پهلوان. گژم بالضم درختی است که اول درخت پشه و بتازی شجرة البق خوانند
الکاف الفارسی مع السین. گس بالفتح شخصی از آدمیان و خادم و معین و یاور چنانکه گویند کس بکسان و کس
بمعنی مردمی چنانکه گویند ناکس یعنی نامردی سنائی گوید ؎ از زمین حسنی بارض کسی ؎ شب بشبگیر
کن مگر بی کسی. گسبه بالضم گجاره. گسرج بفتح اول و رای مهمله و جیم تازی در آخر مروارید رضی الدین
لالای غزنوی گوید ؎ حقه پاک کند پر از گسرج ؎ گر مدیدی لب و دندانش بین. گستر بفتح اول
و تای قرشت خار سیاه. گستین بالضم گوفتن. گستی بالضم یعنی کشتی چه کشتی در اصل بسین مهمله است
منسوب بگستین یعنی گوفتن زیرا که چون دو کس باهم کشتی گیرند یکی دیگر را خواهد که بر زمین بکوبد زفته رفته
بتغیر السنة و مرور الازمنه کشتی شد کمال گوید ؎ فریاد من رسل اکنون کز دستهای تست ؎ باچون
فلک حریفی باید گرفت کستی ؎ و مسعود گوید ؎ پیل روزی که چون کند کستی ؎ بند او پیل را و هوستی
و نیز زنار باشد کستیج معرب آن خاقانی ؎ ریسمان سبحه بکستند و کستی یافتند. گستمه بالفتح غایت
گرشته از اخذ دو شتر خوار نیز گویند. گستل بالضم و فتح تای قرشت جعل باشد. گسمه بالفتح موی چند
که بعوض زلف سر آنرا مقراض کنند و خم داده بر رخساره گذارند و چمه نیز گویند و در ولایت فارس
و عراق زنان موی سیاهی در پیش بندند و آنرا گسمه گویند حافظ گوید ؎ عروس بخت در آن حجله
با هزاران ناز شکسته گسمه و بر برگ گل گلاب زده ؎ و بمعنی نان کلیچه نیز آمده لیکن بمعنی ترکی است
سراج الدین راجی گوید ؎ گسمه نازک چو خوی دلبرست ؎ و ز لطافت همچو روی دلبرست ؎
. گسنده بفتحتین و ضم دال ناکس و نااهل عنصری ؎ سزد مر دراکر بگسنده کند ؎ چو شمشی بگیوی بکسنده

کنه کشک بالکسر وفتح نون همان کرسنه که گاو را فربه کند وبهندی کراو گلا نامند کشی مخفف
کاسنی انوری گوید ؎ خواص نیشکر آرد فراز کشی را کک بفتحتین مرغ مگس وبشین معجمه ایضا هست ودر
رساله ابوحفص یعنی قلیه کفته چنانکه عمق گوید ؎ هرگز نبود خاک بشوری چو نمک ؎ وبکاه چگونه می سازند
کک کسیل بفتح کاف وسین اول زاک رزد که چون در آتش اندازند وبعد از آن بسایند وبر پولاد
مالند جوهر پیدا آید وظاهرا چون بهندیست ودر فرهنگ نیاورده وبتازی شراب حبشه ودر قاموس گوید
آن چند خرمات کسنه بفتحتین بآسانی وبشین معجمه نیز گفته اند کسیلا بالفتح دارویست که بهندی
کسیلا گویند وآن غیر سلیخه است اما در قاموس کسیلا نوعی خلیفا آورده کسوت کاکوز یعنی برف
الکاف الفارسی مع السین کسار بالضم خورش ومطعم کنده چیزی چون میکسار وعم کسار ودر غیر این دو موضع
نیامده وبرین قیاس کساریدن وکساردن وکسارده ابوشکور گوید ؎ ساقیا مرا از آن می ده ؎
که غم من از وکسارده شد کست بالفتح زشت ابن یمین گوید ؎ آنکس که چو مینی وکلیشش بدرست ؎
کز زین دو فزون می طلبد از درست ؎ گنجی وکتابی وچو مینی وکلیمی ؎ مست این یمین را خوشش کز نزد تو
کست است ؎ وفخری ؎ اگر تمثال زنده کرد ؎ به پیش صورت خوبت بود کست ؎ وکستی یعنی زشتی
ناصر خسرو ؎ ترا جاییست پس عالی ونورانی که بیرون جستی از جای مبین کستی کسته بالفتح کیرکن
زیرا که نسبت بچیز زشت دارد وتا برای نسبت است کستم بالفتح نام پسر تودین موجر ونام پسر
گردهم کسانی بالضم معروف کسد بالضم یعنی کسیخته شده وکسل یعنی کسنده وام کسیدن کسیختن
وکسیختن یعنی بریدن وجدا کردن وبرین قیاس کسست وکسستن وکسسته وکسیخته کستردن و
کستردیدن وکسترش پهن کردن وکسترده پهن کسنده وام پهن کردن وبرین قیاس کسترده
وکسترنده کسنه بالضم کرسنه کسنه امار یعنی بسیار کرسنه چه کسنه کرسنگی وامار یعنی نهایت طلبی
کسی وکسیل بالضم وداع ورواله کردن وفرستادن فردوسی گوید ؎ کسی کردمش با دل
شادمان ؎ واسدی ؎ سزاوار او هرچه بد بر سرش ؎ همی داد وکردش کسی زی پدر کستاخ بستیغی
ولیر وبی محابا کسته مار یعنی بیشه که بعربی خلیج الغدر گویند الکاف الفارسی مع الشین کش بالفتح شهریست
نزدیک کرفند که شهر نیز نیز گویند آورده اند که حکیم ابن سینا که بفتح مشهور است مدت دو ماه هر شب ماهی از

چاهی

چاهی که بر زبر کوه سیام که در نواحی کش واقع است برمی آورده بر توان ماه چار وسنج در چار افتادی
ونیز هر کوشه وبغوله عموما وبغوله ران وبغل خصوصا وسینه را نیز گویند فردوسی ؎ جوانی بکردار
ایرانیان ؎ کشاده کش وتنگ بسته میان ؎ وسعدی ؎ بیندازد شمشیر وزرکش نهاد ؎ چو آنا وکان دست
برکش نهاد ؎ ونیز رسنی که بر دست وپای شتر بیندازند وآب روان کردد وازترس آن شتران صحیح
وابلغ کنند تا سرایت نکند ومعنی کشنده وام بکشیدن معروف وبالکسر خطی که بجهة طغیان بر نوشته
بکشند وکش نیز گویند کاتبی گوید ؎ دفتر لوح وقلم را کاتبی ؎ کش عضوی کش بجرم کاتبی کشاغل بالضم
وفتح خاجنی از نقله که بهندی اهر گویند وشاغل بحذف کاف نیز آمده کشاوند بالفتح مزارع وزمین زراعت
نظامی گوید ؎ کشاورز شغل سپه را زکرد ؎ سپاهی کشاورزی آغاز کرد ؎ ناصر خسرو ؎ کشاورز
دین پیغمبر ؎ این فرومایکان خس وخارند ؎ ولد چون کشاورز خوک وخار کرفت ؎ تخم کر بکنی بود ناوارت ؎
کشان بالفتح خیمه که بیک ستون استاده کنند وکنبذی کویند وام ولایتیست که کاه بوشش کشانی حاکم او بود
کشت بالکسر زراعت وزراعت کردن وبرین قیاس کشتن وکشته وکشت نارو کشت مند یعنی زمین
مزروع اسدی گوید ؎ دو منزل زمین تا بر سیر مند ؎ پر از آب خوش میوه وکشت مند کشتار بالضم
بسمل کرده که بعربی مذبوح گویند ناصر خسرو ؎ بدیدن خویش چو خود کرده ؎ باید خوردنت ز
کشتار خویش ؎ ومعنی کشش نیز آمده چنانکه گویند امروز کشتار نشد یعنی در قصابخانه ذبح کشش
نشد ومعنی کوشت نیز آمده چنانکه گویند این زبجند من کشتارست وتحقیق آنست که الف در آخر کلمات
زائد کنند چون کرفتار ورفتار وکفتار پس اگر کله در اصل کشته است بمعنی اول باید خواست واگر در اصل
بمعنی کشش معنی ثانی ومعنی کوشت بمجاز اطلاق توان کرد کشته بالفتح انکور نیم پخته کشنوک
بالفتح وضم ناکشف باشد کشته بالفتح کاشته وشقالو ورز دالو وامرود وامثال آن که تخم او را
برآورده خشک کرده باشند کشتی بالفتح سفینه اگرچه بکسر کاف مشهور شده لیکن در بعضی اشعار نظامی
بکسر ظاهر میشود قافیه بهشتی وظاهرا بفتح است وبتوسط قافیه بکسر خوانده وبالکسر یعنی کاشتی وبالضم تمام
کستی مرقوم هر دو معنی وتحقیق آنست که کشتن بفتح کاف فارسی است نه کاف تازی منسوب بکشت
وسر کشیک بالضم جلیکن بر معنی کستل نیز کذشت کشنج بفتحتین ریسمان که خوشه های انکور

کشمش بر زر آن کنند تا هوا انجور و کشمش شود و این خلاف و کشت چه انگور که خواهند نگاه دارند
ریسمان پاویزند نزاری ✽ ختر زر بر بنه او نگان مازه چون کشمش از فراز کشیخ کشخان و
کشیخان بالفتح دیوث خاقانی گوید ✽ این طرفه که مودی گرفته است بر یک دو کشمش زنگ کشیخان
وعبد الرزاق گوید ✽ شاعر دگر تو شاعر زرگر منم کیست که باد ابروت ما دو کشمخان برد لیکن در
قاموس بکسر کاف و فتح آن آورده و ظاهرا که معرب کرده اند کشش بفتح کاف و کسر شین اول
میل و رغبت و مخفف کشیش و در فرهنگ بمعنی ناز و کرشمه آورده کشف بفتحتین سنگ پشت برج
سرطان فردوسی ✽ چو کرد اختر فرخ برج کشف ✽ کشف و بطالع خداوند ماه ✽ دکوزه بین که برف
و آن نیز گویند و نام کوهی است و بضم کاف و سکون شین همان کزف مرقوم کشف رود نام رودیست
که سام اژدها را در حوالی آن کشت کشفتن بفتحتین کشودن و شکافتن و پراکنده و پریشان شدن
و پژمرده گشتن و نابود و معدوم شدن و برین قیاس کشفت و کشفته و کشفتگی کمال گوید ✽
دل برگرفته زبد و نیک روزگار ✽ تا پرده‌های راز فلک بر کشفته‌ام ✽ و انسبکتی ✽ دولت آنها فوت
شد و کار کشفت ✽ هر که فرقت شود هرگز زبان نشود ✽ و عبد الواسع ✽ شکفته بدم چون بر سان
درخت ✽ کشفته شدم چون بآن کیاه ✽ و سوزنی ✽ چو زر بسائل بخشی بدست خویش مده ✽ که از نهیب
تو گردد برو کشفته نگار ✽ کشکاب و کشکاو آش جو کشکر و کشکرک و کشک مرغیست که رنگش
سیاه و سفید درهم و دم دراز دارد و عکه نیز گویند و تیز کشک بفتح کاف و سکون شین دوغ خشک
که بترکی قروت گویند و جو کوفته و بالضم مخفف کوشک یعنی قصر کشکشان یعنی کشان کشان و مولوی
گوید ✽ بجلد بردم اکشکشان بکلزاری ✽ کشکل بفتح کاف اول و دوم نوعی از ماهی افزار که شاطران
و پیادگان پوشند ناصر خسرو ✽ پای پاکیزه بر بنه بر سی ✽ چون پیا اندر دریده کشکله ✽ کشکین
و کشکینه بفتح کاف اول و کسر دویم نان جو چه کشک جو پاک کرده و کوفته را گویند و بعضی گفته‌اند
نانی که از جو و باقلا و کاورس پزند فردوسی گوید ✽ به چین بر آن نان کشکین نهاد ✽ و نیز آشی که از قاقله
آن کشک باشد شاعر گوید ✽ آش کشکین و جاده پشمین ✽ خشت بالین باس کوسین ✽ کشکینه و کشکینه
نیز بیغمائی آمده فخری گوید ✽ کند هر که خمیرش الفاقی ✽ بیابد دو بین کشکینه او ✽ و کشکین درین دو بیت

بمعنی آش جو نیز مناسبت ✽ کشکچه ✽ توب کلان و منجنیق که بر آن دیوار قلعه اندازند و بمعنی ترکیبی سوراخ
کنده که کشک انوری ✽ نه منجنیق رسد بر سرش نه کشکچه ✽ و بالفتح آن باشد که چوب کنده را مانند
ستونی بر زمین فرو برند و سر آنچوب شکافته خشکی بران نهیب کنند و ریسمان بران طلک اندازند آنرا کشکاف
بگذرانند و یک سر آن ریسمان تو برده پر از ریگ و سنگ پاویزند و میان آن ستون قبضه داری نصب
کنند تا کسی که خواهد مشق کمان کشیدن کند بدست چپ القبضه را و بدست راست سر دیگر آن ریسمان را
بکشاکش آورده بجندی منجر گویند و در شیراز منجل گویند سوزنی گوید ✽ من کجا زاو خداوند کمان را بکشم ✽
که خداوند کمان زال کمان کشکچه ✽ و منوچهری ✽ داد جشن مهرگان اسپند عادل و بد ✽ آن کجا منها به
کشکچه بیدار و خدنگ کشکو در فرهنگ بمعنی کشکاب و مرغ خلگه گفته کشکول همان چکول بمعنی گدا
کشمان بالکسر زمین زراعت که گشته نیز گویند نزاری ✽ از حبوبات در همه کشمان ✽ نیست چندان
که در کشند بفتح کشمر بالفتح همان کاشمر مرقوم که زردشت دران سروی کاشته بود و اتفاقا و محبت آن
که از بهشت آورده بود و تفصیل آن گذشت فردوسی ✽ یکی شاخ سرو آورید از بهشت ✽ به پیش در کشمر
کشمر کشت کشمود بالفتح نام دشتی است و بعضی گفته‌اند نام موضعیست که حوالی آن دشتی واقع است و نام آن
خورست کشنه بالفتح نوعی از سمار رفع و معرب آن کشیخ لیکن بمعنی کشکر گذشت کشه همان کشف
مذکور کشواد بالفتح پهلوان پای تخت کیکاوس کشور بخشی از نصف بخش ربع مسکون که بعربی اقلیم
گویند و کشخر بضم کاف و فتح خاء نیز گفته‌اند کشه بالفتح حیوان بالان افکنده و تنگ چارپایان و بالکسر
خطی که بچه طفلان بر نوشته کنند و در معجم البلدان بضم کاف گفته و بمعنی بفتح کاف گفته‌اند مرادف کش مرقوم
قاسم انوار گوید ✽ تو سینه ماهی قاسمی که کرکشه معنوی کشی ✽ کشیش بالفتح پیشوای نصاری در علم
و زهد و تنسیس معرب آن کشور زبان بکسر زای معجمه و های حطی بزبان کشور خدا یعنی صاحب کشور کشف
الفارسی بفتح شین کشش بالفتح خوب و خوش رفتار و بازه و تبر و بضم کاف بضم چاکه خواجه در ترجمه مقالات سلطان
گفته ✽ که در مستی روان بجهی کشش و خوش است ✽ و در تحفه بمعنی سنگ پشت گفته و از شعر عرفی بمعنی ریم ظاهر میشود
✽ صد مدرج تو صد و کش باد ✽ مغز مضم تو قاتل کش باد ✽ و در فرهنگ بمعنی دل گفته کشی بفتح کاف
و تشدید شین و تخفیف آن خوشی و رفتن باز سوزنی ✽ تا بجان کشتی است خوشی ای صدر ✽ خوش نیز

کش با سین رخان پری وش کشاد و بالضم معروف و بمعنی فتح نیز آمده مرادف کشایش شاه قاسم گوید
ساغر ساقی مه رو همه فتح است کشاد و بمعنی خوشی و رها کردن تیر از شست مولوی گوید
چندین حلاوت مرو و مستی و کشاد و در چشمهای مست تو نقاش چون نهاد و ولد زین اسق بگفت
با لطف و کشاد و خسرو کردون کشاد شست تو چون درو خابدیه کشاد نامه فرمان پادشاهان
که بتازی منشور خوانند خاقانی داری کشاد نامه جان ده که کلک کو ده کیکه نزل تو انجار بگفته
و بمعنی بمعنی عنوان فرمان گفته اند خواهی که نزل جان دو دست ده که کیاهی دهد بدست کشاد نامه
عنوان بیجگاه و درین تامل است چه معنی اول نیز مناسب است کشاب و کشت کشاب را گویند
اسدی یکو شاب آمدش و خفت کشاب و ولد تو این تاج زر و یافتی باد کار نه از شاه کشتب
و شفتد یار کشب بالضم و بای عجمی در آخر جنبده و حشرات کشت بالفتح معروف و محک کردن
و محو ساختن لوحدی تا او زنقش چهره خود پرده برگرفت مانقش و کیران زورق تلیکه کشت
و سوزنی بسی گناه مغیره و کیر کردم کشت نزاز کیر خطر بود نه از مغیره مرا و بمعنی خربزه نیز آمده لیکن
در بعضی فرهنگها بمعنی خطل گفته اند که خربوزه ابو جهل باشد کشب بالضم بهشت سنائی گوید
زانکو کشتاب خوب کاران راست جمله جنتی حلال خواران راست کشت برشت نام گیاهی است که برهم چیده
مانند ریسمان باقی است و آن پنج عدد بود و چنگله نیز گویند و قاطع قوت باه باشد کشک بالفتح جمل کشت
و سرگین گردان نیز گویند و در نسخه سروری کاف تازی و سین مهمله و لام نیز نگذشت و همه تصحیف است
و یکی از آن صحیح والله اعلم کشب بضم اول و فتح دویم همان کشتاب است فردوسی مرا که رهی باد
خواهی کس عالم کشب سوار است و بس و بمعنی جنبده نیز آمده چنانچه در لف آذرکشب گذشت کشن
بالفتح بسیار و انبوه و بخشین نیز آمده اسدی فرستاد شان لشکر کشن پیش چه چنگاه نفر زنگان
چه خویش و فردوسی مگر کشن گردد مراد و سگاه بکشن و سگاهی و کاخ فراخ و مغزی
از خم جعد کشن باد و ای عنبرین و بالضم طالب نرشدن و بار گرفتن ماده و بار و بر شدن درخت خرما
خسرو مدت آن کله در سر قرابی بکشن آمد و سگاه و ماه یابی بفرمان خدا رو کشن کرد خدا گفتی
شکسته در پذیرد و بمعنی زنگ تازی فحل گویند و بجنبه بار گرفتن ماده را کشنی گویند کشنه یعنی کشنده

و بسین مهمله نیز گذشت کشنیز بالفتح ابتدا غوزه انگور که در خوردی بدانه کشنیز ماند و بارای نسبت است
خاقانی زان حصرم کاصل بادشاهی است کشنیزه بهر کنده نایبت کشاده پیشانی
یعنی شخصی که در کار کشاده نیز گویند کشاده دل کریم و بخشنده و خوشحال
کشاده دل صبح کش کش و کش مکش فزایش بی درپی و الم و غم بسیار و خوش و ناخوش
کشت زار دیو و کشتی غم کنایه از دنیا کشتی زر ماه نو و پیاله زر که بشکل کشتی سازند و بمعنی کنایه
از آفتاب گفته اند کشتی شدن یعنی شناور شدن کشتی کش شراب خوار کشتی بحر یعنی ناقه
کشور خدا یعنی بادشاه کشتی نوح کنایه از پیاله و دل آدمی و اهل پیغمبر علیه السلام کشتی خضرم یعنی می
انگوری الکاف التازی مع الفاء کفا بالفتح محنت و رنج و تنگی فخری گوید جهان بدل تو گشت بیجان
که ممکن نیست که بر دل رسد از جور روزگار کفا و در فرهنگ بمعنی افشردن گلو نیز آورده کفاییدن
یعنی حکایت و درین قیاس کفاید و کفانده کفت و کفتن بالفتح یعنی شکافتن و درین قیاس گفته
شکافته و کفتگی یعنی خریدگی سنائی که از دل گفت زهره تخت و بالضم مخفف شگفت
و مخفف گرفت و بالکسر کفت فردوسی بیاور گرز گران از کفت سیه ماند زان کار او در شگفت کفتر
کبوتر کنج کنجه حاجی گوید ای شده همچو که و جلد شکم کنج کمن مهر پرگردن آن دست طمع سوی
بسوی و کف شیر و کف آب و کف صابون و امثال آن فردوسی فرو هشته بفتح و برآورده کنج
کنجک دامن زین سراج سگزی گوید از پی کنجک زین فرست صاحب خلد که گر بخواهی دهد ز
چادر حور اطلس کنجیک بالفتح یعنی کفل کنجیر و کنجیرک و کنجیزه یعنی کنجه پر سوراخ که حلوایان
دارند و حاجو نوکیت آبی سیاه که سرش بسر کنجه و دنباله اش بدنبال کنجه ماند و بعربی دعموس گویند و خشکی
گوید سنگ بود عدو کنجیزه گشت از بیم چو زین نهادی بر جودی محیط اسا کنجه نول مرغیست که نوکش
بین و دراز است کنجه مار و مار کنجه قسمی است از مار سراج الدین راجی گوید همچو مار کنجه این کروده
دهر کنجه رنگین است لیکن پر ز زهر کنشیر بالفتح و بای معروف طم که زر و نقره و دیگر فلزات بدان
پیوند کنند خسرو زان زر مسرد ستا و زر سازد که با کنشیر پیوند و بهم آید مسعود گوید خورد زر شکسته
کنون شاید که کنی این شکسته را کنشیر و شمس فخری گوید که آلات مسینه و رونینه باشد که آنرا بهم پیوند

کنند چنانکه گفته ـ سبوی مبلغ تو از طلاست یکپاره ، چو دیگ بخت عدو زبت بر سر کفشیر ، و سوزنی

ـ تو شیر بیشه نظمی من چو شیر علم ، میان تهی و مزور مرقع و کفشیر ، لیکن بطریق مبالغه درین دو بیت

نیز معنی اول توان گفت کفک بالفتح کف روض و صابون و مانند آن قطران گوید ـ شکنه لاله

چو جام شراب و ژاله در ، چو کفک رخشان اندر میان جام شراب کفگیر و کفگیره معروف و کفلیز

و کفلیزه نیز گویند مولوی گوید ـ اندر خور شهسوار شد زین بود ، اندر خور دیگ و کاسه کفلیز بود ،

بفتحتین و سکون نون نوعی از ماهی که مانند سفنقور تقویت ماهه کند سوزنی گوید ـ ماشود معده تحمدش

قوی ، خود دل کرد سفنقور و کفلیز کفج بالفتح سیاهی که شاهکان برابروی زنان مالند اسدی گوید ـ

همان اژدهاکان ز کوه گشت ، بردن آمد و گرد کیتی چو کفج ، و امیر کفیدن سراج الدین گوید ـ بدکاست را

بگو زین غصه چون غنچه بکف کفه بفتحتین وف و دائره عبد الواسع گوید ـ که بود فرق این پای

حوادث چون کفه ، که بالد گوش آن دست نواب چون رباب ، و نیز خوشه غله که خورده شد و باشد

و بعد از پاک کردن غله بار دیگر بکوبند و بتشدید فا نام شهریست پور بها گوید ـ اگر بصره و کفه بیند

بخواب ، شود منهزم موصل و شوشتر ، و در عربی بمعنی پلتر از و کفیدن حرکیدن و برین قیاس کفیده

و کفید لطامی ـ ولی کان نازشیرین کار دیده ، خرست گشت چون تا کفیده کفیز پاره ایست

قفیز معرب آن کاف الفارسی مع الفاء کف بالضم معروف و برین قیاس کفتن و کفتا و نیز هر بستر

و کنده عموما و جامه بستر خصوصا که آنرا هکفت نیز گویند عبد الواسع بهر دو معنی گوید ـ تا باغ و راغ را

سبب بر گفت و نرده ، ابر بهار با فدو باد خزان و بهر کستاخ کف سپید کنایه از رشی دست

بود بسبب بخشندگی کفش دوختن یعنی انتقال نمودن از جای بجای انوری گوید ـ کفم بخم بخشا

موزه بنه کفش بخواه کف غنچه کردن یعنی غنچه کردن ساختن ظهوری گوید ـ کف غنچه کن بر از گل

نغمه شود ، از بس بوا نغمه بر آمیخته است کاف الفارسی مع الکاف الفارسی کک بالفتح نان تنک که از خشکه

پزند و بمعنی کیاه نیز آمده و بالضم مرغ خاکی که از تخم باز ایستد و بمعنی مخفف کرکیت کگچه بالفتح

و جیم مفتوح پنبه دانه که تازی حب القطن گویند کگش و کگکش کیکیر که در فصل ماء مرقوم شود

کگک بالفتح و میم مفتوح کلف که بر روی و اندام پدید آید و تماش نیز گویند و بالضم پاکیان

که از تخم دادن مانده باشد کگه و کگیز بالفتح سرگین آدمی که بتازی غائط گویند و لغت ازکی که آنرا جمع کنند

کگلی گویند کلکاف الفارسی مع اللام و کل کلی که موی سر مردم و جمیع بهائم عموما و موش و بز خصوصا و بالضم

کج و منحنی ابو شکور گوید ـ بدانکه کوکبر و جهان کرد و صنع ، کل پشت چو کمانست کرد و چو تیغ ، و کوتاه

و ناقص و قریه چنانکه کلی و دشتی کلا بالفتح عوک کلاپشت و کلاپشته بالفتح جامه که زنانیم گویند

بافند و آن سیاه و سبز باشد و بیشتر مردم کیلان و مازندران پوشند و پشک نیز گویند شاعر گوید

ـ هر کس که بمازندران و اشتی ، کلاپشت و کیش و کمان و اشتی ، و بخاطر میرسد که بفتح کاف باشد

زیرا که مرکبست از کلا و پشت یعنی که پشت عوک می ماند در سیاهی و سفیدی کلاپشدن بالفتح متغیر

شدن چشم از حال خود چنانکه سیاهی چشم پنهان شود بسبب لذت جماع یا بوسط ضعف و سستی

یا کثیر خشم و اعراض مولوی گوید ـ گفت چشمش چون کلاپشه شود ، ضم کن کانوقت از آرش

بود کلات بالفتح قلعه و دهی که بر سر کوه و بلندی ساخته باشند سوجهری گوید ـ زر از خانه نو بود

هفت صد کلات و بسی ـ کلات و دو دیران و کوه بلند ، و نام قلعه ایست از مضافات قندهار

که بر سر کوه واقع است فردوسی گوید ـ خیل و حشم آنچه زان دشت باک ، بحصن کلات اندر آورد پاک

و در شرفنامه شهری از ترکستان که فردوسی سیاوخش بادری که جزیره نام داشت انجامی بود کلاته

بالفتح دو قلعه کوچک فردوسی ـ چو دیوار شهر اندر آمد ز پای ، کلاته نیابد که باشد بجای کلاجو بالفتح

و ضم جیم نازی بیاله عبد لوکی گوید ـ آن نازی کوش باوز دوت و چنگ ، بون تا کنی زاری اهل

و کلاجو کلاژه و کلاژه بالفتح عقیق که کهکه و کلاغ پسه نیز گویند و بمعنی حول نیز آمده سیف گوید ـ

حسودت دید مانندت ز روی ، بی چشم کلاژه کیدو بیند کلاف بالضم نام مؤنثیست و بالفتح نام جانوریست

کلاکش بالفتح سنگبوت و نیمده آنرا کلاکشمانه گویند کلاسنگ همان قلاسنگ مرقوم کلاسکن بالفتح

همان کالاسکن که نام جانوریست بسحاق گوید ـ طفل هر بیخ بین که همان بر کنار خوان ، لوح کلاسکن

بکنارش نهاده اند کلک بالفتح دشت و صحرا که در آن نزاعت مطلق نبوده باشد و بالضم خالی و تهی انوری

گوید ـ حاصل آن شب چنان بیابودم ، که نبود مغز با کلاک شدم ، و موج بزرگ که کولاب نیز گویند و بالکسر

چوب و رز سرکج که کل و میوه را که دست بدان نرسد بآن چیند کلاکشتر بالفتح موش دشتی کلال

بالفتح نازک سر و بالاتر از پیشانی فخری گوید ؎ نهند برای مشرف خاک پای اورا چرخ بیجاب
اکلیل امروز بر فراز کلال ، و بعضی بجای لام کاف خوانده اند چنانچه کلاک گوید ؎ ناخنش تا کنش
ریش پاک ، یا زندم سنگ یکی ریکلاک ، و بالضم کوزه گر و سنان علی اهل سند نیز کوزه گر را کلال گویند
منطقه هروی گوید ؎ جان دادن جانش بهم کار مسیح است ، ورنه بکند از گل صد مرغ کلالی کلاور
و کلاور همان کلا یعنی مرغ و کلار سنجد ف واو نیز گفته اند کلاوه و کلاوه و کلاوه یعنی کلاوه
کلاسو بالفتح و ضم لام نوعی از آهو که بی شاخ است فردوسی گوید ؎ بنفشه و جنگ کلاسو شخت کلاسوت
بالفتح و ضم لام نام پهلوانیست کلاسو و کلیسو بالضم نام پهلوان تورانی که در جنگ دوازده رخ
بدست فریبرز بن کیکاوس کشته شد فردوسی ؎ بچو عقرب عدوی کلاسو ، و بشمن مارنه بود بسو
ولر بچو عقرب که کلیسو بیند کلبه خانه خورد محقر کلب بالفتح و بای معجمه در آخر مقار مرغ و کرد اکرد
و دان کلیشره بالفتح سخنان بیهوده و بیمعنی انوری گوید ؎ او ترا کی گفت کین کلشره را جمع کن
و نور بهما ؎ بعد تنبیس برهم بت مشتی ژاژ و کلیشره کلته بالفتح ریده دم و ناقص شخص خالد
گوید ؎ مسیح و میکش از غم چون مار کلته دم ، و جوانی که پیر شده باشد از هر جنس که باشد کلوکر
گوید ؎ بشاه دوان کلته روباه گفت ، و در ماوراء النهر بمعنی کوتاه استعمال کنند ولر نامی کلته
بچون ریش ترک ، و در فرهنگ کسی که زبانش فصیح نباشد و حرف بجرج نتوان گفت خسر گوید
زوز و شباست در اطراف جهان سرگردان ، تا یکی کلته زبان جاهل و احمق بیجاست کلجان
بالفتح و بجیم فارسی در آخر چرک و عجب و خون بین و بالضم پوشش پشمینه که از جانب
تبت آرند و بسین و شکن نلف و کاکل و نان ریزه مختاری گوید ؎ پیش تو چکنه ارام اندر راه ، کلجان نبت
و لباده از پنبه ، و ابو شکور ؎ بموی کاکل و آن زلف مشکین ، فتاده صد هزاران کلج در کلج ، و بالکسر
سلسله کتاس و حمامی که پلنبا بدان کشند فخری ؎ حمامیان قهر پدیدی حادثات ، از بهر ریش خصم
تو در کلج کرده اند کلخ بالضم نوعی از گیاه باشد کلخ بفتحتین و جیم فارسی در آخر چرک اندام سوزنی
گوید ؎ بس کلخ و بس فرخ و بس خنیه و بس کره ، بر منقوق و بر فنون و بر قصول و بر فنن
و طیان گوید ؎ دست و پای دردی خوبان چون کلخ ، زیر پیران نرد از بس دو و لخ کلده

بالفتح

بالفتح کاف و دال پاره از زمین سخت و درشت و نام مردیست کلف بفتحتین همان کلپ یعنی نقار مرغ
کلک بالضم پشم نرمی که از بن موی بزرگ روید و آن را بشانه برارند و برینند و از آن پشمینه ببافند
و هر کرباسی که در موی افتد و بشکند بکشانند نظامی گوید ؎ گر شست بآب دیده رویش ، گر رو
بشانه کلک مویش ، و بالفتح بغل یکی از اطبا گوید ؎ یکی را که در و آمدی دشت و کلک ، علاجش
کنندی بتدبیر و دلک ، و بالکسر نی و بیخ پنجه بر خاصه و بیتر نیز اطلاق کنند خواجو گوید ؎ برو کلکی
جوالت کرد چون برق ، کوز کرد از شه در خاک شد غرق ، و نیز چار دندان سباع که بعربی ناب خوانند
نظامی گوید ؎ بر و ند موکلان راهش ، از کلک سگان بصدر شاهش ، و صمغ تلخ کنده که بتازی
مقل گویند و آن از درختی حاصل شود که آن را جهودانه گویند سوزنی گوید ؎ حاسدان تو کلک و تور
طبی ، از قیاس رطب نباشد کلک ، و منقل و انشدان شاعری ؎ آن گز اثر کینه او با دم سر دست
حتا که اگر کرم کند کلک از ش ، ولر چون نان نمود کلک ایثری از بکوه ، کاجزای او گرفته بعد رنگ لاله
زار ، لیکن در نسخه میرزا بفتحتین آورده چنانکه مشهور است و بفتحتین نیز نشتر فصاد ولیکن اصح در معنی بکسر کاف
فارسی و فتح لام است چنانکه باید و چوب و نی و علف که بجهت کنده شدن از آب ژرف برهم بندند و کاه
باشد که منک پر باور آن لقب کنند ابو العلا گوید ؎ گر ز جهد چوب و نی کاندر جهانست ، وست
تقدیر خدا بند و کلک ، و حکیم رجاجی گوید ؎ نه در کشتی آید نه اندر کلک ، و را باد باشد بجزم فلک
و بمعنی در دسر و در دشکم عدیلی گوید ؎ چه شوم صداع کش کرد بساط خسروان ، گر در تست عالمی
رزق پذیر بی کلک ، و نام موضعیست نزدیک داسفان که در آنجا گندم خوب می شود بنجیک گوید ؎
گندم پاره از کلک از داسفان بیرد ، زالوی میوه ها و ز اقسام علها ، شوم و نامبارک و بد بخت بوم را
نیز گویند لیکن بمعنی بر بمعنی کسر لام گفته اند مولوی گوید ؎ زین مخموری کردی کلک زان مخموری
دیو کلک ، زین می ابو بکری شوی کردی از آن می بو الحکیم ، و خربوزه نارسیده که کالک نیز گویند
و غوزه پنبه که هنوز نشکفته باشد و کاه میش تر و بفتح کاف و کسر لام احول و انگشت کوچک و بزرگ
معنی مخفف کلیک که مرقوم شود مولوی ؎ مهتاب را بمد کلک از کور را بمد ، و زریک سیه چرده
سقنقور را بمد ، فخری ؎ مطیع امر شهنشه کسی تواند بود ، که چشم نجمش می کور باشد و نه کلک و صاحب

فرهنگ منظومه گوید ــ کلیک و کلیک کلک راست نام ٭ کز خفه بخواند بتازیش عام **کلکل** بفتح هر دو
کاف هرزه گوی و کاه کاه کردن و بتازی سینه را گویند اسحاق گوید ــ در سفر با کرد کاهم در جوال ٭
یکسر شم از کلکل او قیل و قال **کلکینه** بالضم آشیانه که از کلک بافند و در فرهنگ بمعنی محل گفته **کلکم**
بضم هر دو کاف قوس قزح و بفتح هر دو کاف منجنیق **کلل** بفتحتین پری که جوانان و دلاوران بر دستار
و کلاه زنند و چتر و کلگی نیز گویند سوزنی ــ سلطان شرق و غرب که خورشید پیش او ٭ کل از کله حجاب
کند گاه از کلل **کلنگ** بکسر تین و فتح نون خرقه باشد و در نسخه سروری بکسر کاف و سکون لام و فتح نون
و در موید کلنگ بکسر کاف اول و فتح کاف دوم و در ادات کلکن بتقدیم کاف بر نون **کلمرغ** بالفتح
نوعی از کرکس که بر سر آن پر باشد حسن رو گوید ــ چنته کلمرغ بر زیرهای ٭ از لب خویش بود بچه زای ٭
کلوژ بالضم و زای فارسی و در آخر چلپاسه و در نسخه سروری بمعنی سوسمار گفته که مار پلاس نیز گویند **کلس**
بضم کاف و فتح لام کلو که بر گردن و اعضای دیگر مردم پیدا آید و آنرا غرو یا غره نیز گویند بلوربها گوید ــ
سخن چه رود که سخن نبود ٭ بعقل و نفس و بجز تنه و کلس چه رسد ٭ و در عربی بمعنی پینه زده که بجنه رستن
کرد ساخته باشند **کلسه** کلچه که اندرون آن از قند و مغز بادام و جز آن پر کنند **کلغزی** بفتح کاف و کسر
لام و نون ساکن و جیم تازی مفتوح و رای مکسور نوعی از انگور سیاه و تارک و شیرین که در ولایت هری شود
و پوست آن در غایت تنکی و نزاکت بود و گویند که خوشه آن پنج من و اندر آن بچه رم می شود **کلند** بضم
کاف و فتح لام آلت گل کاران که بدان زمین کنند مولوی ــ گر بدیده من غیر آن خیال آید ٭ بکنده باد
مرا هر دو دیده با کلند ٭ و در فرهنگ بمعنی بفتح کاف آورده و بفتحتین کفل چوبین که آنرا کلیدان نیز گویند
ــ هم آن یار در آید در دولت بگشاید ٭ که آن یار کلیدست و شمان همچو کلند ٭ و چیزی کنده و ناتراشیده
و له ــ پلیدی را بآموزد و بآب افزودن ٭ کلندی را بآموزد و کلندان را فرسپدن ٭ و چوبی که در قفل و کلک
نهند و بتازی ساجور خوانند مسعود گوید ــ که بر گردن چو سگ کلندی دارم ٭ بر پای کمی چو پیل بندی
دارم **کلندره** چوب کنده و ناتراشیده که آنرا کنده نیز گویند و گاهی در پس در اندازند تا در
گشوده نشود و گاه آنرا سوراخ کرده در پای مجرمان و گناهکاران کنند پوربها گوید ــ بر گردن مجرمان
در پای و شمنت ٭ بکنبت کند دو شاخی و محنت کلندری ٭ و قردم ناهموار و ناتراشیده را بدین مناسبت

کلنده گویند و مبرور ایام و بتغیر السنه بقلندر مشهور شده **کلنده** بفتحتین چوبکی که در دول آسیا نصب کنند چون
آسیا بگردد سر چوب حرکت کند و دانه بزودی در آسیا ریزد مولوی ــ گر همی گویم کول در نگویم
کول ٭ چون کلنده رب دولم کنگ میزنم ٭ **کلندری** بفتحتین زمین سخت و درشت **کلندیدن** بفتحتین
کندیدن **کلنگ** همان کلند بمعنی اول و مرغ معروف و در موید بمعنی خروس بزرگ **کلنه** بالضم همان
کلپ یعنی منقار مرغ **کلو** بفتحتین کلان تر و رئیس محله و بازار سنایی گوید ــ کافر خلق مرتش را خت
سجده برند ٭ چو ربا روح که باشد که کلوی تو بود ٭ مولوی ــ ابر و کلو کرده مرد انگ و دولو ٭ هر کرا زان
هر دو بریت اوست اخی اوست **کلوبند** یعنی مهتر غلامان و بنده بزرگ **کلوتک** بفتحتین و واو
مجهول و تای مفتوح همان کدرنگ یعنی چوبکی که گاو زران بدان رخت گویند **کلوته** بفتحتین و واو مجهول
و تای مفتوح کلاه گوش دار پرنده سوزنی گوید ــ صوفی شدی ز صوف و کلوته شد لباس تو ٭
چون صوفیان کلوته بسر بر عتیق رنگ ٭ و او حدی ــ بر منهی میزر و کلوته بسر ٭ دل بی سیم و چشم
از پی زر ٭ و در سامی گوید کلوته برای زنان مستزل کلاه باشد برای مردان و بتازی شبکه گویند
کلوچ بفتحتین و واو معروف کلچه بزرگ و با واو مجهول بدل و عوض و خایدن و خاویدن چیزی
که در دهان جاویدن از آن صدا برآید مانند قند و نبات و نان خشک **کلوچیدن** مصدر آن **کلوخ**
امرود و نوعیست از امرود **کلوخ انداز** و **کلوخ اندازان** سوراخی که بر بر کنگره قلعها سازند که چون مهم
نزدیک آید از آن سوراخ سنگ و خاک و آتش بر دشمن اندازند و سنگ انداز و خاک انداز نیز گویند
شرف شفروه گوید ــ آن جهان بخشی فلک رخشی که هفت اقلیم خاک ٭ با کلوخ انداز خویش همره
از کل بود ٭ و نیز کشت و حشرقی که در آخر ماه شعبان کنند و برغندان نیز گویند و در فرهنگ بمعنی بیزه و فزنه
آورده **کلوزه** بفتح کاف و ضم لام غرزه پنبه که شکفته باشد و جز غنه نیز گویند **کلوس** بفتحتین
و واو معروف و سین مهمله اسبی که چشم و روی و نور سفید باشد و آن بدین بود و شالش در لغت
چاکر نشت سیم فارسی **کلوک** بفتحتین امرد و بچه که کنگ نیز گویند سوزنی ــ مثم کلوک خرافشار و کنگ
بخشک سپوز ٭ و له ــ با نقع و با مرد و کلوکیم خرفشار ٭ **کلونه** بفتح کاف و واو و نون و سکون لام نام گیاهی
کلونده بفتح کاف و واو و نون ساکن خیار باریک و دراز که شنگ نیز گویند اسحاق گوید ــ میل

کلونده که دارد کرشارت بادش کله بفتحتین حشار خرد گوید ـ خنده که تبم در نظر بنده نمود
صد دل مدبوجاه کله افکنده نمود ونام شهریست کر در بیان جزیره واقع است اسدی ـ چنین هر
یکی همچو شیر علیم کزین کرد و شد تا بشهری کله و نیز هر مرتبه که سوزنرا در جامه فرو برند و برارند کله گویند
و بمعنی دکمه آن و بمعنی کمر نیز آمده و بالضم کوتاه و ناقص و بالکسر نام شهریست چنانکه در مقامات حمیدی
گفته که خلق را از راه غلط کن مکن مسفر باید کاه بزبان قلم شامی سراید دکاه بلغت اهل کله نوا میزند و
بالفتح و تشدید کلام و تخفیف سر حیوانات و بالکسر و تشدید لام خیمه که از پارچه تنک بجهة دفع پشه
و مکس سازند که بر پشه خانه مشهورست و کاهی عروس را در زیر آن آرایش دهند ولیکن در عربی پرده
تنک و هر پرده که همچون خانه بدوزند سعدی گوید ـ قولی بشنوی ناله داد و خواه ـ بکیوان زد و کله
خرکاه کلی بالضم رود ستانی و دهی چنانکه در لغت کل گذشت سنائی ـ شهری و کلی توهم
بام و بمعنی دف فرخی گوید ـ پای میکوبم چون کیلان بر نای کلی ـ و قسمی از ماهی ریزه
که مبیحست و بتازی سمک ضراحی گویند یعنی در اصل سنک ریزه دار میباشد که رضراض سنکریزه است
و در نسخه سروری مرض معروف که آنرا جزام خوانند و بفتح کاف کجلی کلی بالکسر اشجار قیا معرب
آن کلیس بالکسر خانه و طهارت خانه که بر بام راست کنند و بتازی کنیف خوانند کلیاوه بالفتح
بمعنی کالیوه مرقوم مولوی گوید ـ همین زهره را کلیاوه کن ـ زین نغمتهای جان فزا اما درین بیت
کالیوه نیز میتوان خواند کلیج بفتح کاف و کسر لام چرک اندام و معجب و خودستا و هر دو بمعنی فرزند
کلج مرقوم و بالضم کلیچه بزرک ابو العلا گنجه گوید ـ کریمی که بر سفره عام داده ـ کلیچ از مه و از کواکب
کلیچه و بالکسر و یای مجهول اسبی که هر دو پای او کج باشد عسجدی گوید ـ پیش رخش تو بشر خنک
فلک ـ لنک و سلک بود بسان کلیچ کلیچه بالفتح کلید چوبین و بالضم معروف و بمعنی چراغ دهان
سوزنی یعنی آچیده اسدی گوید ـ شب است و همه راه تاریک و چاه ـ کلیچه مسکن که پرسی ماه ـ و سوزنی
گوید ـ من ز ابر هندم و زیباست ـ کمن من کلیچه مانده من ـ و کنایه آفتاب را گویند چنانکه کلک ماه را
کلیز بالفتح و یای معروف و زا معجمه در آخر زنبور باشد و گویند چون زنبور بر رکش مرده نشیند
و کسی را نیش زند در زمان هلاک کند و کلیزه و ان یعنی خانه زنبور کلیزه بالفتح و یای معروف سبوی آب کلک

غرز نیز گوید ـ چو که دان کلیزه بر آب جوی ـ آب کلیزه فرو شست روی کلیک بالفتح و یای
معروف تخم کلو بالکسر کشت کلین و احول چشمی گوید ـ کی فتنه با قدر تو دیدار با چشم کلیک کی
رسد در مرج تو کفتار با پای قصیر ـ و منظور هروی گوید ـ چون بر بینم ترا زیم حسود و خویشتن را کلیک
نامزم زود ـ و مثال معنی اول در لغت کلک گذشت که آنرا کلیک نیز گویند کلیکان بالفتح و یای
معروف کیاهیست در غایت بدبوی که آنرا کاه و سمارو نیز گویند چنان که در لغت کیاه کلاف
الفارسی مع اللام کلاج بالضم و جیم تازی در آخر نان تنک چون کاغذ که از نشاسته و سفیده تخم مرغ
پزند و در شربت اندازند و در نهایت لذت و غایت نزاکت بود بسحاقی گوید ـ خوش نوش لوبیان
قطائف با قمهای سکر جدید عاجز کشته اند خط تعلیق کلاج ـ و لاله نیز گویند کلاکوته بالضم یعنی
کلاکه که زنان بر روی مالند کلاله زلف و موی بیده و در فرهنگ بمعنی پیراهن نیز آمده لیکن اصح
بمعنی غلاله کبیر غین معجمه و عربیست و در نسخه سروری و بعضی نسخ دیگر کلاله کاف تازی آورده
کلان بالضم قسمی از نان میده که بمقدار برک بقر سازند چون در روغن بریان کنند بادی در ان
افتد و دو پوسته شود و بعد از ان در شیره اندازند شیره را بخود کشد و بغایت لذیذ کردد سوزنی گوید
ـ رخ احباب تو طربست چو کل خوش و شیرین تر از دو کلان کلاج ـ و بمعنی افشاندن نیز آمده
و کماندن و کلوندن یعنی افشاندن و افشاندن نداشت هرام گوید ـ سحر که باد برک
کل کلانست ـ ز در دون افغان مبلانست کلاه بالفتح هر چه سیاه و شیخ زین الدین علی کلاه ازین
جهة باین لقب ملقب گشت که یکی از اجداد شیخ از اصحاب حضرت امام حسین بود و چون خبر شهادت
آنحضرت شنید سیاه پوش شد بعد از ان فرزندان او سیاه می پوشیدند و بعضی گفته اند شیخ وقتی از
اعتکاف بر آمده بود و شیخی که از اکمال اولیای آن عصر بود و بجهة ایشان از پارچه پشمینه سیاه چه
دوخته و نشاد شیخ آنرا مبارک دانسته پوشید و تا در حیات بود لباسش سیاه بود بعد از ان مریدان
و اولاد اقتدا باو کرده سیاه می پوشیدند کلبین درخت کل چون انار بن و جوبن کلبام و
کلبانک بالضم آواز بلند که نقاره چیان و شاطران و قلندران هنکام نواختن کوس زدن و شلنک و جرس
برکشند خاقانی گوید ـ ساغر کلفام خواه کز دهن کوس لغز ـ کلبام وقت بام زاید کلبت بالفتح

ودمای منقوح کشتی بزرگ که جلبت معرب آن **کلکان** بضم کاف و کرجیم درختی است ونوعی از مقشر است
آتش بازان **کل پاشان** بالکسر شیرازیست معروف جرماوقان معرب آن و در فرهنگ بضم کاف گفته
کل پارسی گلی است بغایت سرخ کلرنگ وصد برگ وکنار پارسی نیز گویند کال گوید ـ زان پارسا
چون گل پارسی **گل پاده** گلی که بوته داشته باشد درخت مثل گل نرگس و گل لاله وگل سوسن شرح گوید
ـ دمید از خاک گلهای پاده **گلریز** پارچه که گلهای سرخ دران بافند محمد عصار گوید ـ قبای
اطلس گلریز والا دجامی ـ کند شق شقه گلریز خارا **گلیخ** بالضم وفتح خا وجیم فارسی در آخر بمعنی
بفتح لام وسکون خا خوانده اند گلولر چنگال وزاوله آرد وسبحاقی گوید ـ شکر پره بجوز گلیخ چنگال
پار **گلزار** معروف ونام لغتی است از موسیقی زرافشت بهرام گوید ـ خروشان جبلان ورهن
گلزار ـ بوقت صبح دم بر بلن گلزار ـ وبالکسر جایی **گل زدیون** بالضم وزای معجمه وتشدید زای مکسوره بیرات
بطرف خلج ورود خانه ایست که این شهر نام آن رود خانه موسوم شده فردوسی گوید ـ سپهدار
بالشکر وکیج وتوج ـ بگل زدیون زان سوی شهر خلج ـ و از آن پس رمیان بزرگ وختن ـ بگل زدیون
برشدند انجمن ـ و در بری نام آن رود گل زدیون که مدور سباران چو دریای خون **گلست** بفتحتین
وسین مهمله ساکن است خراب که آنرا خرست وکرست خوانند وبتازی طالح گویند **گلستو** بفتحتین
گلستان ومید بمعنی است گلشن **گلشا** و **گلشن** بالضم نام معشوق ورقه سوزنی گوید ـ نبود
لشا دشود همچو گلبشه ورقه ـ ومولوی ـ ورفه گلشا ومن ویسه برانین من ـ وبالکسر نام کوشک
که اول پادشاه آن لیو وزبرگ ودرزمان او بغیر از آب وخاک چیزی نبود که متصرف ومملک شود ونیز
اول کسی است که بر زمین پادشاه شد وگروهی از عجم گویند که کیومرث آدمیست وچون او وجفت او
که پارسیان بلده خوانند وعرب حوا از گل آفریده شدند او را الکشاه موسوم کردند **گلش** بالضم
نام زن پیران ویسه **گلشر** بالضم همان گرگ وگلگ یعنی پشم نرم که ازین موی بزنبشا برازند وبالکسر
گلکار **گلفند** و **گلفوزه** بالضم وفتح فا وسین دشانی وواو موقوف پنیر زده که غلوله سازند
وپاغنده نیز گویند وچون کسی سست وکاهل شود گویند گلفند شده است **گلفوزه** یعنی گلگونه **گلفیم**
همان غلفلیع وگلفوجه نیز گویند **گلفشک** بالضم وفتح فا وشین وسکون ها ونون آبی که در فروشین

از بندی چون ماه وان ومانند آن تیج شده باشد ودکه الا نیز گویند فرالاوی گوید ـ آب گل فشنک
گشته از فرشون ای شکفت ـ همچنان چون شیشه سیمین کمون آویخته ـ وگلفشک بحذف نون نیز آمده
گلک بضم اول وفتح لام نشتر فصاد وتخمی که از روی طعنه وسرزنش وکنایه گویند سوزنی ـ
گر پیش گل کشم گله مشکبو خور ـ من گلک مزن که نیندیشم از گلک ـ ودر فرهنگ نوعی از صمغ گزنگ
آن بسرخی گراید وزبوته جاری که جهودانه گویند حاصل شود لیکن در کاف تازی نیز همین معنی گذشت **گلگوبی**
بالضم سری که در اول بهار کنند وآن چنان بود که مقدم بر جمیع گلها گل زردی بشکفد ومردم در باغها
رفته جشن کنند وگل زرد بسیار چیند ودر حوض وجوی آب ریزند موسوی ـ ندیکان جمال وخلاصه
خوبی ـ بباغ عقل در آمد برسم گل گوبی **گل گونه** یعنی گل نشستن که گل تشبکی نیز گویند وهندی سیوتی
خوانند حسرو ـ در گل گونه مکن تا بدر او گونه کرد ـ باسمن آن دید بهر خنده ودندان کرد ـ **گل گچه**
بالضم وفتح کاف دویم عجمی وجیم تازی آداب ورسوم که در زمان ولادت وعقیقه وکاهواره بطریق
سنت وعرف بفعل آرند **گلگل** بفتح هر دو کاف نوعی از نیلوه مقدار تا بیخ که چنان ترش بود که سوزنی
دران خلانند وگدازند بعد از اندک زمانی سوزن که آخته شود وبضم هر دو کاف صمغیست که آنرا مقل
گویند وبه گوگل اشتهار یافته **گلگندم** بالکسر گیاهیست که در نظر چنان نماید که بیخ وشش دانه گندم چسپیده
وگوگرندم نیز گفته اما مسموع چنان است که از قسم نبات نامیست فلک از ارضیات است ودر میان
چیزی بشکل گندم می باشد وسمن وسبی است واگر یک دور طل آنرا باده رطل آب وعسل مخروج کنند فی
الفور شراب مسکر شود وجز جندم معرب آنست **گل گنده** گیاهیست بغایت بدبو که کاتر گویند **گلگز**
بضم کاف اول وفتح دویم سرخ کم رنگ شبیه بگل کرخر گوید ـ چیز دگر گلگز گلگون جو زرد چوب
دی اکنون فلک کرده گز ـ **گلمز** بالضم گلیست بغایت خوشبو ونوعی از بیکان حسرو ـ بوستان
شیر مردان برگ بید وگلمزست ـ **گلنده** بضم اول وفتح لام مدفعل مسعود ـ باکی قبچه گلنده ایست ـ
گل انگبین گل که باانگبین آمیزند چنانکه گلقند گل که باقند آمیزند **گلوز** بکسر اول وفتح دویم فندق باشد جلوز
بجیم وتشدید لام معرب آن وبمعنی بفتح کاف وضم لام بمعنی چلغوزه وبمعنی بمعنی بادام کوهی آورده
واول اصح است **گله** بفتح کاف وتشدید لام وتخفیف آن کلاب دشنه وبالکسر شکوه وبالضم غلت وموی

بچیده و بعضی بر بمعنی بکاف تازی آورده اند و بمعنی خورده پشیز نیز گفته اند و در فرهنگ بکسر کاف و نه آنکه کراز
خوشه جدا شود و رای که در میان دو کوه واقع شود و در غالیه نیز گویند **کله دوست** بضمتین سر و زیر و ذوقی گوید
سر و فکر باشدت و کر کله دوست حاشا مبادا هرگز کله دوست **کلبانگ** بالضم بازوی قلعه و در کشف
اللغات بمعنی بازوی در گفته **کل نوش** بالضم بید مشک **کلچه** بالضم و کسر لام و بای معروف جستن گلوکه
تازی فواق گویند **کل نبشه** یعنی کل مختوم که زر حله تریاق اهرمست و این نام رای آن کرده اند که زود و کمتر راه
میشود از غایت لطافت و نرمی و بعضی گفته اند از انجا که می آرند **کلیکر** و **کلکر** یعنی کلکلر نیز گفته اند چو
آفتاب و مهش صید کلیکر و مزدور **کلیون** بالفتح و ضم بای نوعی از قماش که رنگ نماید و کلیون و بوقلمون گویند
واضح الکلیون است و لو بافی است و ظاهر الف و نون را حذف خوانند و کلمه کلیون پنداشته اند **کلیز**
بالفتح لعابی که از دهان رود و سراج الدین راجی گوید غرق گشته تا گردن در کلیز **کلیز** استعارات
کلاغ گرفتن تسخر کردن و استهزا نمودن شاه طاهر گوید زاغ گیرد هدهد بر بلبل شوریده کلاغ **کلاه انداختن**
و **کلاه بر انداختن** و **کله انداختن** شوق کردن و شاد شدن خسرو گوید دیدن او را کله انداخت شاه
کلاه زمین آسمان و آفتاب و سار و غ که از زمین نمناک روید **کلاه نکله** یعنی تخته کلاه مهمی گوید کلاه
زنگله مهر بر سر صبح است **کلاه شکستن** کج کردن گوشه کلاه **کلاه شماران**
عجز و زبونی و سجده کردن و سر نهادن **کلوخ انداز بشیر** آخر شبان که بر فغدان گویند **کلوخ بر زبان** از
کرده خود خود را دور کردن مولوی صد جام بر کشید و بر لب زدی کلوخ **کله نیلوفری** یعنی فلک
کلچه سیم یعنی ماه چهاردهم **کله بشت** یعنی کله شادت **کل صد برگ آسمان** آفتاب **کل کردن** ظاهر شدن
ظهوری گوید عاقبت راز جبلان کل کرد **کلین کوی** یعنی کره خاک **کله و خالی** یعنی آسمان **کلیم دست**
یعنی مبارک دست **کل حجر** یعنی آتش **کلک زر و کلک** آفتاب **کلشن قدسی** یعنی عالم جبروت و ملکوت
کل نشاط یعنی شراب **کاف القانع مع المیم کم** بالضم شر معروف که قم معرب آنست و کنب نیز گویند
و بالفتح اندک مندلبسیار و ناقص و نادر و نزک چیز را گویند کم او کم گیرد یعنی او کم گیرد کمزن یعنی بیدلیست و مدبر
که گویا از طالع بد نفس کم زند و بیچیزی کم زده نظامی گوید طالع بد بود مدا خبر شدم کم زده کوی قلندر شدم
کما بالفتح آستین رفیده و آن لته چند که زنان زنان مانند بالش کرده بر دوش زنند و دست در میانش کرده نان بر سرش

بگیرند

بگیرند و در تنور کنند و آستین هم بر آن نصب کنند تا ساعد و بازو از آتش آسیبی نرسد و بالضم کیاهیست
بدبو که گل کوزه گویند و بتازی کماة خوانند بوعباس گوید چون کماة است شغلی کن که تخم ابر کنی از
بیخ چون کنگش و بالکسر زر و بارگه سیاه نیز گویند و بالضم نیز گفته اند **کاج** بالضم و تشدید میم و تخفیف
آن معروف و بعضی چند ابیات بتدریج آن کلاج گویند جایی گوید کلاج خیمه را مانند کز توان نزدی کنند بدران
نیم مزه **کاس** و **کماس** بالفتح کوزه پهن دور کوتاه گردن که تنگ نیز گویند و در نسخه سروری کاسه
پهن چوبین و غلاین که در بغل گیرند و کیلول گویند فرخی گوید رود براه فنا در بغل گرفته کماس
و ابو العباس گوید کیرم که ترا کنون سه خانه کاس است بنویس یکی نامه که چندت همه کاس است
و طیان گوید در دست کاسه و بدر ناه کردیده و جمع کرده زنا و سوزنی ابلیغ کماسه خری
نگو داند که از کماسه می در پیاله کرداند و نیز کماس یعنی کمی سراج الدین گوید آب آتشیشه را ابتدای
وجود نه کماسی کند نه بفزاید **کاله** بالفتح کج ناصر خسرو باز قوی شد بباغ و خترمرکس سست شده
پای و دست گشته کاله **کمان** بالفتح معروف و برج قوس و بکنایه ابروی محبوب را نیز گویند
کماچه بضم جیم و واو مجهول قربان باشد که کمان در آن کنند فرخی زهر جنگ دشمن دست
نازده برکرده غلامان تا زهر زان کمان اندر کماچه **کماچه** نام سازیست معروف و کمان کوچک و نیز
کمان شکلی که بر بالای فراسی سلطان کشند آنرا کماچه نظیر نامند عمید لوکی گوید کلک تو در کماچه
ابروی مه مثال ناوک زنست چون بسر روزن آفتاب **دله** هلال عید بر آمد بطارم خضرا چو بر مثال کمان
کماچه ظفر **کمان ستم** و **کمان سام** و **کمان شیطان** و **کمان رنگین** قوس قزح **کمان زنبوری** کلنگ
باشد و بتازی بندوق گویند فردوسی گرفتند گروان ایران زمین کمانهای زنبوری چرخ کین
کمان کرده و **کمان کرده** و **کمان مهره** و **کمان کلوله** کمانی که بآن کلوله گلین اندازند **کمان گیر** لقب
آرشی که آمل تیر بر دو انداخته بود در مصاله منوچهری و افراسیاب **کمانه** کمانی که از چوب سازند و بدان
شب ابکرد اند خاقانی گوید بر مشق نطق در فشان از قوس قزح کنم کمانه و کاریز کننده
و در نسخه میرزا جایی که کاریزکنان بجهة استخراج آب در زمین فرو برند دقیقی گوید چنانکه چشمه بر دیده
آوری کمانه زدنک کف تو از دل کان زر بدیدمی آورد و مسعود خورد ایام در نماید جرخ کر خبر از ماند

تو کاهنده کند • وابن یمین ؎ ای بس که دلم در طلب چشمهٔ نوشت • در بادیهٔ فکر فرو برده کاهنده • و در فرهنگ
بمعنی کاریز کن کاف تازی و بمعنی چاه بضم کاف فارسی آورده و حق آنست که هر دو معنی بضم کاف
فارسی است چه از معنی کان این معنی را اخذ کرده اند و بای را بای نسبت است و کاریز کن و آن
چاه را هر دو نسبت کان است و بمعنی پیاله و تیر کاهنده نیز آورده شاعر گوید ؎ کان من شراب بجای
توانست که چرخ پر شود از جرعهٔ کاهنده من • و مولوی ؎ هشیار ز من فسانه ناید • مانند رباب بی کاهنده
لیکن در بیت اول ظاهرا چاهنده است که کاهنده خوانده • کاهنه بالضم و فتح ها تعویذ باشد • کای بالضم یکی
از پهلوانان ایران و نیز همان کا یعنی گل کنده نزاری ؎ ست با خلقش نسبت گل چنانکه • فی الاصل
در جنب بوئی گل کای • وله عالم فانی و باقی را هم نسبت مکن • بوی گردون را تفاوت باشد از گل
تا کای • کاریک بالفتح و ضم یا و واو معروف چیزی که از پارچها کنند مانند گرد باش سازند و ماز ابریشم کرده
بر تنور بندند و رفیده نیز گویند چنانکه در کاهنده گذشت • کم پیر پیرزن فرتوت که کنده پیر نیز گویند • کنجی
بالکسر جامه که بالوان مختلف بافته باشند و اصح بفتح کاف است مخفف کاو یعنی که خواب داده • کمر آنچه
بر میان بندند مجاز و میان بحقیقت • کمر دون بفتح کاف و میم و ضم دال قوس قزح • کمرا بالفتح و میم
ساکن جای که چهار پایان شب در آن باشند عمعق گوید ؎ چو گرگ ظلم را کشتی بزور بازوی عدلت • ز
انبوهی شده صحرای اقلیم تو چون کمرا • و طاق بلند مانند طاق ایوان و طاق درگاه سلاطین و امرا ازرقی
گوید ؎ کمی از گردش گردون بگیوان برزند کله • کمی از گردش گردون بگیوان برد و کمرا • و زنار گبرکس
و انصاری بر میان بندند قطران گوید ؎ چون تو ترجنگ بر بندی فلک دوم کمرای بر برد بر بندد
کمر تو • کمک بفتحتین و سکون میم مهلد چیزی که از شیر و دوغ آمیخته سازند و شیر از نیز گویند • کما بالفتح
دارویست که بتازی افواه الطیب گویند • کم کم بضم هر دو کاف آواز کفش و صدای تشنه نقب زدن
و در مانند آن خاقانی گوید ؎ بیانگ زنگل نباس و کم کم نقاب • کمکان بفتحتین و سکون لام جوی خرد
و بمعنی قطره آب گفته اند مولوی ؎ میگریزی از کمکان و رضی لیکن در لغت • و مثالش از کمر نظر ش
کمی بفتح کاف و کسر لام بافته پشمینه درشت و خشن که فقرا و مردم فرومایه پوشند و در هند بهمین
نام خوانند ؎ دراز کار بود کز بسوت کمی بتاج و تخت • کند میل و ادای پر کدا • کمیچه بالفتح و کسر میم و

و بای مجهول و جیم عجمی کانچه و کرم شب تاب • کمین نهان شدن بقصد دشمن یا شکار و جای پنهان
شدن را کمین گاه گویند و بتازی قرموس خوانند لیکن در قاموس گوید کمین کسی که پنهان نشیند بقصد
کسی از کمین گویند • کمی نقصان و مخفف کمین فخری گوید ؎ شهنشاها اگر بر کمی شد • بروی لشکر آن
کینت کمی • الکاف القاری مع المیم • کار بالضم اعراز کاشتن و بمعنی هیچ نیز آمده • کاشتن کسی را بکار
گذاشتن و برین قیاس کاشتی و کاشت • کان صدفین و کاند یعنی کان میکند فردوسی ؎
کاند که از تیغ او در جهان • بزند بگیر کمان و دهان • کا بالضم همان کان فردوسی ؎ تو دل بیخبر
ش و کاته مدارا • و نخستین چاه کاریز که بجهة دانستن آب که چه مقدار دور است میکنند و بعربی خصیر
گویند و در کاف تازی با مثال گذشت • کت بفتحین همان جمت مرقوم و آن سکنیت فرومایه
که بخش کیو و بسرخی مائلست و در نسخهٔ سروری کاف تازی گفته • کتیر بالکسر شاش که بتازی بول
گویند و بعضی بضم کاف گفته اند و در نسخهٔ سروری بفتح کاف تازی نیز گفته • الاستعارات • کان گردون
و کان فلک • برج قوس قزح • کربستن آب یعنی منجمد شدن آب • کربسته آماده و مهیا ساخته
کاری و نوکر و خادم • کربند و کروار خادم و ملازم سوزنی گوید ؎ جز کمربند و زمین بوس تو
نیست • هر چه بر روی زمین تاجورست • و حسرو ؎ کمربند من آمد نزد من خنده زنان امشب • وله
آیای علوی اندکمر دار این خلف • کمرکش شجاع و دلاور فرخی گوید ؎ کمرکشان سپه را جدا جدا
هر روز • کمرکشادن و کمرکشودن ترک دادن و قطع نمودن و باز ماندن از کار انوری ؎ کشاده
هیبت او از میان فتنه کمر • کم کاستگان و کم کاستگان و کم کاسب بخیل و بی سفره • کم گرفتن ترک
دادن و ناشده انگاشتن • کمیت نشاط یعنی شراب • کم کردن پی یعنی کار نشان کردن که کسی بطلب
او پی نبرد • الکاف القاری مع النون • کنارند و کنارنگ یعنی زمین دار و حاکم چه رنگ بمعنی حاکم است
فردوسی گوید ؎ کنارنگ با پهلوان هر کدام • بمهد داد جویند باز بر دست • بر و خواند ع اندر آورین
موبدان • کنارنگ و پیدار دل بخردان • کنار بالضم میوه معروف و بالکسر گوشه هر چیز و طرف و بفتح
نیز قبل گرفتن • کناره بالفتح کهنه کمال گوید ؎ روزگار تو نوشد ز سر جهان کهن • کناره گرشود آن
هم روزگار تو باد • کنابد بالفتح مقامی است که اینجا گویست که گو در زد در جنگ دوازده رخ بدینجا فرود آمد

کنج بر بالفتح معروف مرادف کناره و قالب آهن فناره معرب آن کنار بالفتح همان کنار یعنی بن خوشه
خرما کنانج بالضم تار ابریشم و کرم ابریشم کال گوید ز زان کشاده بهت مهره بستش که بعصاش
سست نوشد چو کنانج و ظهیر گوید کنانج چند منیعی بخون دل بستند بجمع آری کین اطلس است و آن
سفر و محمد اکمر گوید کرد بهر خزانه تو بود نه تندر شتی از لعاب کنانج و بمعنی کنار و جانب نیز آمده مدی
بیان انگیزی به بینای باغ مشناور شده باغ از هر کنانج لیکن ظاهرا بمعنی بفتح کاف باید چه مرادف
کن است کنانک بالفتح بخش شکم کو تازی زهر گویند کنام بالضم آرامگاه آدمی و وحوش و شیانه و خان
و بمعنی بیشه و چراگاه نیز آمده فردوسی سیوم را زد اراب کردند نام کز آب روان یافتندش کنام
ولد ابر سرش بدیدکنام بزرگ نشسته در و سبز مرغی سرک و انوری مرغ در سایه امن تو پرد
کرد هوا حش از لغت فضل تو چرد کرد کنام کنب بالضم شهر قم مرادف کم که نه مکور شد مولوی گوید
تو دان خدای بنگر که صد لقا و بخشد ز چه سنی است مردی ز چه رافضی است کنبی دو نوعی از خیار سلطانی
که کک و کشک نماست تفار و در لغ قدحی کرده پر از گنگره کنب خوشخوار و بفتحتین ریسمانی از گیاه معروف
که بهندی سن گویند و نیز گیاه سبک که بتازی قنب گویند انوری و خرد زر که تو بطارم تاکش دیدی
مرقی شده کرد او سنگ سرش در کنب است و کمال خجندی گوید کابلبی نیست شیخ ما کنبی است کنبور
و کنبوره بفتح کاف و نم بای تازی مکر و فریب و حیله و کنبوریدن یعنی مکر کردن و درین قیاس کنبوریدن کنبوره
شاعر گوید خود ندانه خاتمی ای نام جو نیل و کنبوره و دستان او کنبیدن بفتح کاف و کسر با سکون
نون و بای معروف چیزی از جا کشیدن و بالضم برجستن کنبیزه بفتح کاف و بای مکسوره و یای مجهول و
زای معجمه مفتوح خیاری که چون خام بود شیرین و بامزه باشد و چون پخته شود نتوان خورد و کالک نیز گویند
و در نسخه سروری بضم کاف بمعنی تربوزه خام گفته کنج بالفتح و جیم تازی و را آخر افتاده باشد یعنی کشت
پاره که از منتهای کام او پخته است نزاری گوید همی تا دایر کنج و کام کردش بدر فرزانه هر فرنام کردش
و بالضم گوشه خانه و جز آن و کنگ کدو کلیم و جابه و امثال آن افتد و شخصی کو زپشت کمر بشتش برآمده باشد
و بتازی احدب گویند سراج الدین گوید کنجی خانه در هم یکی کنج نشسته تند و افکنده فروغ و بالکسر
فیل بزرگ جثه و مهیب و بجنگی فردوسی گوید ابا کوس و بانای روئین و سنج ابا تازی اسبان و

فیلان

فیلان کنج و بمعنی مهیب و احمق بکسر کاف فارسی و بای مجهول و جیم فارسی است و بمعنی کشک کنج است
بفتح کاف و نا کنجد بالضم و فتح جیم فارسی حرم بریده و بعضی گفته اند چیزی که زیره و دان و آهن کرده باشند
فخری هر کز مثل زند کسی از وی حسود را بمنسبت کند بعیبی کس هیچ کنجد را کنجار و کنجاره و کنجال
و کنجاله نخاله کنجد و امثال آن که روغن از آن کشیده باشند کنجد و کنجده بالضم نام صمغیست که بتازی
انزوت گویند و در دوای چشم و پاک کردن مفید است و گلفی که بر روی افتد و بتازی برش و بمعنی خال
و بمعنی پاره نیز گفته اند کنجر بالکسر و جیم مفتوح همان کنج فیل بزرگ جثه و ظاهرا بتصحیف خوانده اند کنجک
بالفتح درخت پشه و بالضم چیزی تازه که دیر نشق خوش آید و کلنجک یعنی بسیار مربع کنجلک بالفتح و نون
ساکن چشم موقوف و نام صمغیست و شکنج خسرو گوید چهره شان از تنم نیافته جا بجای کنجلک
خم یافته لیکن درین بیت کنجلک نیز سماع شده بجای کنجلک کنجیده بالفتح کنجاره کنجد گفت بفتحتین
و سکون خا جوهر شمشیر کلانی گوید بر چهره عدو تو شمشیر بی کنجفت با کبر با مرصع در کار زار نقل
کند بالفتح شکر باشد قند معرب آن و جراحت و ریش و دیوی است از دیوهای خجند در راه کاشغر که
بادام خوب دران میشود کند بادام گویند و بزبان ماوراء النهر مطلق شهر را گویند و گفت مرادف آنست
و بمعنی گریز نیز آمده چنانکه گویند فلانی کندی ز دستوری گوید کی جود و جزع تواند کز بقلم بر کشند
زیره و مشکین کمان نقش دو بادام کند و بالضم صد تیز و پهلوان و دلاور که کندآور نیز گویند سوزنی
گوید حشم را بادر رکاب تو زیب اندر کند بس که در میدان کندی اسب پرخصم افکنی و مولوی
کند رخت مطلق بیلاخان تو ویران کند والده ما را زپی کند حجامت کندا و کنداکر و کنداور
بالضم دانا و حکیم و شجاع و پهلوان عبد الرزاق گوید آفرین باد بران مرکب خوش رفتارت که دل
زیرک و اندیشه کندا ور و فرخی بصورت کری دست برده زمانی بکند آوری کوی برده زآوز
و فردوسی برای و بتدبیر و کندآوری چگونه ستاره بهند آوری و سعدی شمشیر کندآور
کند بود که کین آوری زاخته تند بود و سنائی ای بترکی دین گفته از سر ترک و خشم دل لبان
چشم بر خان کرده از کندآوری کندر بضم کاف و دال صمغیست مانند مصطکی که بعربی لبان گویند و بفتح
کاف و دال هر شهر عمومًا و شهری از شهرهای خراسان خصوصًا که و نیز بلوغه کندری از نباتات کندرد بضم

نام وزیر خاک و همان کندر یعنی صمغ فرد وسی گوید ـ در کندر و خوانده اندی بنام ـ بکندی زدی
پیش سداو کام ـ و خاقانی ـ با بکنده و مارود کندر و گلاب ـ و مولانا مطهر گوید ـ این کندر و بر نیک
ندانند زکهربا ـ و آن زهر را بعلم ندانند بچنبل **کندروش** بفتح کاف و دال و ضم رای مهمله زمین پشته پشته
کندز بالضم شهریست قندز معرب آنست و در اصل مخفف کندر است یعنی قلعه کهنه رودکی گوید ـ
کردران کندر بمند نشین ـ کردین بوستان نظر کشای **کندرش** بالضم و کسر دال همان پندش مرقوم
یعنی غلوله پنبه برزده و در سامی چوبک اشتمان که خمیره شکر بان سفید کنند و کندرش بیخ انجیر جلاجان
پنبه برزده دران چند **کندلان** بالضم خیمه بزرگ که پیش در ملوک استاده کنند و بعضی گویند ترکیست
کنده کر بالفتح انکو بر چوب و زر و جز آن نقش کند و بهندی کندن کر گویند اوحدی ـ نقش بندان کنت
بر کنده گری ـ بر درت کرده عمر خود سپری **کندک** بالضم و فتح دال نان ریزه **کندومند** بالفتح از قبیل
توابفند یعنی خراب و ویران و کنده شده غضاری رازی گوید ـ که باز خورد بر دتاب زنی بیل تو
شاه ـ کنون رسوم و بارست و کندومند اطلال ـ و ناصر خسرو گوید ـ ما بسیار خرزندی ولی خوار و زار
شان همیشه کند و مند **کندو** و **کندوج** و **کندوک** و **کندوله** بالفتح و ضم دال ظرف بزرگ گلین که پر از غله کنند
و بهندی کوتهی گویند فرخی گوید ـ ای رایران زر تو کنده ـ هم کیمیای لاغرو هم کندوله ـ و این
بیت ـ که خلان زو خرد و همت محال ـ کندوله من چیست نکند مضالی **کندوری** و **کندوره** سفره
بزرگ که دستارخان گویند ابوشکور گوید ـ ستاده دران کوی آزاده را ـ دران کوی افکنده
کندوره خوار ـ و مولوی ـ چنانکه کرسنه کرو کنار کندوری **کندواله** بالضم مرد بلند بالا و قوی
هیکل شهاب الدین عبد الله قاآنی گوید ـ جا کرانت بکه رزم که رزم بود ـ کندواله چو تهمتن چو فلاطون کندا
و آمرد قوی حبشه که با صفهانی گرید خوانند و کدواله با ضافه الف نیز آمده **کندوبه** بضم کاف و میم
موی که چون طفل زاید بر بدن او باشد **کنده** بالضم چوبی که بر پای مجرمان نهند و مطلق چوب کنده را نیز
گویند و خول بیابانی و بالفتح انچه کرداکرد قلعه بکنند و خندق معرب آن اسدی ـ به پیرامن دژ کی کنده
ساخت ـ زهر جوی شهر آب دروی تباخت ـ و فرخی ـ بکندند از رود ها ثرف چون موسی زنیل
پر شوند از کنده چون شاهین بدیوار حصار ـ و بمعنی مطلق کوه و حفره نیز آمده سنائی ـ تبت کرد شهر

پراکنده ـ از رود سوی پوره و کنده ـ و توصیفی که زیر زین کنده باشد در بیابان برای سافران و یوم
کنده نیز گویند و آمرد قوی جثه رکن کرانی گوید ـ اوست فواده هر کجا در دهر کنده و خوب و قحبه
زیبا ست **کندی** بالفتح نام گل سفید که در هندی کیوره گویند و تیر بی کاذی خوانند و کنده نیز آن **کنز**
بفتحتین همان کاناز و کناز یعنی بن خوشه خرما **کنشت** بالضم و کسر نون و فتح آن و سکون شین معجمه
و مهمله آتش کده و کنف تا نیز آمده مولوی گوید ـ تو نی معبود در کعبه و کنشت ـ تو نی مقصود
در بالای و پشت ـ **کنشتو** بفتحتین و ضم تاکی هست که به پنج آن جامه شویند و هشتان گویند و تیر نی
مجب خوانند بالفتح و کنشتوک نیز آمده فخری گوید ـ تو خوش نشین که اعدای تو خشتند ـ
زنکت دل اصابون و کنشتو **کنش** و **کنشش** بالضم و کسر نون کردار چنانکه گویند به کنش یعنی
بدکردار **کنشا** بالضم و کسر نون بترک زدن اعضا بسبب درد مندی **کنشو** بفتح کاف و سکون
نون و ضم شین غوزه انکور و کنشتو نیز آمده بفتحتین و سکون شین **کنغال** و **کنغاله** بالکسر امرد بازه
غلام بازه در اصل کنگ نغال بوده یعنی امرد را سیغلطانده و **کنغالکی** غلام بازکی و شاهد بازکی فخری
گوید ـ احتساب نفاد او بر داشت ـ از جهان رسم کنگ و کنغاله **ولد** ـ احتساب تفاوت مودت
و امام ـ کسی که بود از ین پیش فاسق و کنغال ـ و فخر گرگانی ـ کنون کاناه را از دبن داد نخواهم
کو بود در ماه آباد که انجا پیر در ناشاد خوارند ـ همه کنغالکی را جان سپارند و **کنغال** بمعنی قحبه و
کنغالکی بمعنی خوشکاری نیز گفته اند **کنف** همان کنب یعنی ریسمان کسن **کنفنک** بنون زنجیل
ریش در زنگ **کنگ** بکسر کاف و فتح نون کردکانی که مغز از ان بدشواری برآمد و در نسخه سروری بفتح
کاف گفته بسحاق گوید ـ با نان و پنیر خود قناعت بکنن ـ تا نازه رهی زجور کردوری کنگ
بالکسر و سکون نون و کاف فارسی در آخر امرد قوی جثه و زبان آور و بجا سعدی گوید ـ که کرپانم
بکیرد قحبه ـ کاه کنگی بشکنند دندان من ـ و انوری ـ قاضی تو کرپند برادر نپذیری ـ کیری زطلب
کردن این کنگ کناره ـ و بالضم مرد قوی هیکل و خوشه خرما فردوسی گوید ـ همه کرد آن کنگ و شیر نیه
ابان طوق زرین و مسکین ـ و بالفتح یال و آن از آدمی از سر انگشتان تا دوش و از مرغان جناح و از
درختان شاخ شاعر گوید ـ آن حسین از نهایت خشک ـ کنگ کنجشک گلی کمش زهره ـ و ازین بیت شاه

دلع قسم و نوع ظاهر میشود ؎ دمنه و کرد و کرد کرگفت خلوة و صوم است ، لصمت و نفی خواطر تمام شد کش
کنگاج یعنی کنگاش که بعربی مشاورة گویند کنگر بفتح کاف اول و دوم عجمی گیاه معروف
که در بابهای کوه روید و کنارهای آن خارناک بود و از امامات آمیخته خورند و لنگر ماس گویند سجاحی گوید
؎ کنگر جو برآورد سر از زیر زمین گفت ، خرما نتوان خورد خار کشتیم و بضم هر دو کاف قمی
از کدایان که شاخشانه نیز گویند زیرک شاخ گوسفند بروستی و مشاد گوسفند بر دست دیگر گیرند و
بر در خانه مردم و پیش دکان ایستاده نشانه را بران شاخ زنند چنانکه از ان آوازی ظاهر شود و گروهی
چیزی دهند و اگر اهمالی شود و کار دکشیده اعضای خود ببرند و انقلب کار دبست پسران امرد خود
بدهند که این کار کنند تا صاحب خانه و دکان لاعلاج شده چیزی بانها بدهند و اکنون کسی را که از کسی حاجتی
خواهد و میسر نگردد و گوید که اگر حاجت من برنیاری خود را خواهم کشت بطریق تمثیل که شاخ و شانه
می کشد حافظ گوید ؎ کاش حافظ پسر امرد کنگر بودی ، تا ز دینار و درم کیسه او پر بودی و بمعنی
چند که عربی بوم گویند نیز آمده این بیت گوید ؎ وسط کار انکه میدار نه ضعیفی و نه مهوس کن ، نه چو
طاوس مجلس آرا شو ، نه بویران وطن چو کنگر کن و در فرهنگ بمعنی شاخ نوسته و بمعنی بیجا نیز
آمده و بمعنی کنگره معروف و بکسر هر دو کاف نام سازیست که آنرا کنگره و کنگری نیز گویند و اکثر اهل عنوان
بوربها گوید ؎ چون چنگ زخم خورده هر لولی بدی ، هر مدوت میزند اکنون چو کنگره و شیخ روز
بهان گوید ؎ رگ جانم چو کنگر می نوازد ، نه ظاهر یک دو سر می نوازد کنو بوزن و معنی کنب
و کنوو ان و کنوو از تخم آن که سیاه دانه نیز گویند کنور همان کندو رود کی گوید ؎ از تو دارم
هر چه در خانه خنور ، وز تو دارم نیز علف در کنور و بمعنی رعد نیز آورده حکیم علی فرقدی گوید ؎ بلرزید
صحرا و کوه از کنور ، تو گفتی که برق آتشی زد بطور کنوزه پشته زمین کنون بالضم مخفف اکنون و بالفتح
بمعنی علی فرقدی گوید ؎ نیست ما را شت گندم در کنون ، باز دیناری مکن اندرون کنه
بفتحتین پیلی که سر آن کج باشد و بزرگ ران دارند فخری گوید ؎ بی عنای شیار و رنج کنند ، و ظاهرا
کلمه ست که چنین خوانده اند کن بالضم مخفف کمن و ام بکاری و بالکسر بچه که آنرا کله نیز گویند کنیز
و کنیزک معروف و در فرهنگ بمعنی دختر بکر گفته فردوسی گوید ؎ کنیزک بدو گفت کز راه داد ،

منم دختر مرگ نوشزاد الکاف الفارسی مع النون کنبذه و کنبذه معروف و بخیه گل خاقانی گوید
؎ اجل چو کنبذ گل بر شکافد ت عمدا ، دله کنبذ بنیلوفری کنبذه گل شود ، تو نوعی زانبین بندی که بر طاق
کنبذ سازند و کوپلیز نیز گویند و بتازی قبه خوانند فردوسی ؎ همه راه بی راه کنبذ زده ، جهان شد
چو دیبای پراژده ، و در فرهنگ بمعنی جستن آورده اما چنین مسموع شده که نوعیست از جستن که طاق
بست نیز گویند مطلق جستن خسرو گوید ؎ بیک کنبذ رسیدم بر نیم بام ، و معنی ؎ چو کنبذ زند
کنبذ اخضرست ، و بمعنی پیاله نیز آورده کنج و کنجی بالضم کجالش مولوی گوید ؎ دل تنگ و غم
که در فراخی هر سوخته را رست و نجات ، و انوری ؎ زانکه گر لای او کنج بودی در عدد ، نیستی
خبر راهم راعیب کنگی و کری ، و کنجاید یعنی کنجد شاعر گوید ؎ زشتنا فان خود لطفش کرد روزی
یاد فرماید چه باشد نام درویشی اگر نامه کنجاید کنجار و کنجارت و کنجر و کنجاره بالفتح همان غمخوار و
غمخواره یعنی کلکوند زنان کنج ادهم اسب کنج چهارم از جمله هفت کنج پرویز و آن کنج در اصل افراسیاب
جائی نهاده بود کنج باد و کنج باد آورد و کنج باد آورد نام کنجی از هفت کنج پرویز چه قیصر روم از بیم
پرویز خزانی با داجداد خود بکشتیها در آورد و نام نوبت از نواهای بارید کنج دار نام نوبت
از موسیقی کنج دیه نام کنجیست از هفت کنج پرویز کنج دیوار بست نام کنجی که زیر دیوار بود و ان دیوار
از نوبک افتادن شد حضرت خضر آنرا راست کرد کنج روان نام کنج قارون کنج سوخته کنج نجم از هفت
کنج پرویز و معنی ترکیبی آن کنج پیچیده و پیچ سخته و سوخته بمعنی پیچیده آمده و نام نوبتیست از نواهای بارید
کنج شایگان نام کنجیست و شرح آن در لغت شایگان گذشت کنج کاو و کنج کاوبش یعنی از کنجهای
جمشید که در زمان بهرام گور ظاهر شد و شرح این اجمال آنکه دهقانی کشت را آب می داد ناگاه سوراخی پیدا
شد آب در ان نشیب رفته آوازی همچون بجوش می آمد رفته به بهرام گفت فرمود که آن زمین را بکنند
عمارت عالی که از ارتفاع آن شش گز بود پیدا شد موبد آمده به بهرام عرض نمود که بران خانه دو گاو میش
زرین است که چشم انها را یاقوت قیمتی است و شکم شان پر از مار و سیب و بهی زرین کرده و در ان میوها
پر از در خوشاب ساخته و در پیشانی گاو میشها نام جمشید کنده اند و در اطراف گاو میشها از جانوران
پرنده و چرنده مانند شیر و گور و تذرو و طاوس زرین که چشمها و سینها شان از لعل و مروارید ساخته بهرام

حکیم کرد که آنرا فروخته بمستحقان قسمت کرد و نام نوابیست از نواهای باربد و نیز پوست کاه که بعربی استرطی
پر از زر کرده بصاحب کار داده بوده و قصه آن مشهورست **کنج خضرا** یکی از گنجهای هفتگانه پرویز
کنج خروس یکی از گنجهای پرویز **کنج فریدون** نام نوابیست **کنج شاد آورد** نام یکی از گنجهای پرویز
کنج ور و **کنجور** خزانه و خزانه دار **کنجه** بالفتح نام شهریست و بمعنی خردم بریده و کاف تازی است
و جیم فارسی چنانکه گذشت **کند** بالفتح معروف و بالضم خصیه **کندپسر** و **کندپدسر** یعنی خصیه بسر
که پدسر گویند و چند پدسر معرب آن **کندا** چیزی کنده که از آن بوی ناخوش آید **کندر** بالفتح یعنی
کنگ و ذکر که بعد ازین مرقوم شود **کندش** و **کندک** کوکرد و ظاهرا هندیست **کندکیا** بالفتح نام
گیاهی است که آنرا خرس کیا گویند و شرح آن گذشت **کندم** بالضم نرخ باشد که بعربی قولول و هندی
مسر گویند **کندنا** معروف که بعربی کراث گویند **کنده** بالضم معروف و کوفته که مدور و زرک ساخته
در میان آتش اندازند بسحاق گوید ٭ من بگویم صفت کنده پر دار و کرم ٭ تا نگویند مرا مدعیان کوفته
خوار **کندچی** تصغیر معنی کنده کوچک احمد الطعمه گوید ٭ تا که بود کندچی ها هر دار و برش ٭ تا که بود چلغی
شاه شیرین دهن **کندپر** پیرزنی که بغایت سال خورده باشد **کنگ** بالفتح شهریست شرقی خطا که همیشه
در آن هوا معتدل است و کنگ دژ نیز گویند مختاری گوید ٭ تا سپید است زمین را به بهار اندر باغ
تا بهاریست چمن را بخزان اندر کنگ ٭ و از رقی ٭ زمین زاد و صبا شد نگارخانه چین ٭ چمن فریفته هوا
شد بهارخانه کنگ ٭ و نجیب الدین گوید ٭ زبس که باد بگلزار میزد سپینک ٭ نگارخانه چین است
و نقش خانه کنگ ٭ و رودخانه عظیم در ملک هند که منبع آن کوهها سوالک است و از ملک هند و بنگاله گذشته
بعمان میریزد و هر چیز خمیده و خمیدگی که در پشت پیدا شود و مرد خمیده پشت فخری گوید ٭ اگر
جلال تو از چرخ سنگ سازد ٭ زبار قدر تو در خط محور افتد کنگ ٭ و مسعود گوید ٭ بار منت بسی است بر
سر جود ٭ زین سبب گشته هر سر حرفش کنگ ٭ و نام کوهی است فردوسی ٭ یکی زنده پیل است بر کوه
کنگ ٭ اگر باسلاح اندر آید بجنگ ٭ و نام بادی است که بسبب سوداء در تن مردم پدید آید و بدن چون بن
موی خاریدن گیرد تا مو را بر نکند آرام نباشد سوزنی گوید ٭ تا بر کند حسود تو سبلت بدست
خویش ٭ در سبلت حسود تو افتاد باد کنگ ٭ و نیز نیکو و زیبا فردوسی ٭ بهر گونه بوی و بهر گونه رنگ

نکوتر بیاری آن سنگ کنگ ٭ و بالضم معروف که بتازی انجم گویند و تولد از سفال که محراب سازند لیکن
بمعنی از ضبافی یعنی بکنده چین و کوه کنگ سابع همان معنی شهر شرقی خطا می شود **کنگار** بالضم و کاف دوم
عجمی باری که پوست افکنده باشد شهاب الدین عبد الرحمن گوید ٭ از کفش نیک و رکنوی تر ٭ کنگ تر و
برسند بهجو کنگار **کنگ بشت** و **کنگ دژ** همان کنگ مذکور که موضعی است در حدود مشرق که بتازی قبه
الارض گویند و روز و شب ابخار بر است و بشت کنگ نیز می نامند نظامی گوید ٭ در آمد در آن شهر
مینو سرشت ٭ که در کانش خوانند کنگ بشت ٭ و بعضی گفته اند نام قلعه ایست که مجاک در شهر بابل ساخت
و بابل از سبعه مدائن عربست بر کنار فرات جانب شرقی و همیشه پای تخت پادشاهان بوده و کنون خراب است
و از آن قلعه خرتلی نمانده و از توان حدیث و بر سر آن تل جاهاست عمیق که بنیاد کرده اند و ماروت و هاروت در آنجا
محبوس اند **کنگ دژ** و **کنگ دژ هوخت** و **کنگ دژ هوش** بالفتح و کسر دال و ضم ها و واو مجهول
و خای ساکن بیت المقدس که زبان سریانی ایلیا خوانند فردوسی گوید ٭ بکنگی رسیده سر جنگجوی ٭ بیت
المقدس نهاد از روی ٭ چو بر پهلوی زبان رانده اند ٭ همی کنگ دژ هوش خوانده اند **کنگل** بالفتح مرد
کاف فارسی بهزل و ظرافت مولوی گوید ٭ منتظر می باش چون مه نو کیر ٭ ترک کن این کنگل و فغانه را
و زاری ٭ باده میخوردیم کنگل می زدیم ٭ تا اول شب تا بوقت صبح دم **کنگلاج** بالضم کسی که زانش
کرختگی داشته باشد و تازی الکن گویند **کنج الهی** قرآن و قناعت را نیز گویند **کنبد ازرق**
و **کنبد آفت پذیر** و **کنبد حراق** و **کنبد خضرا** و **کنبد سونی** و **کنبد طاوس** و **کنبد مقرنس** و
کنبد نیرو و **کنبد جان ستان** و **کنبد دو گشت** و **کنبد دولاب رنگ** و **کنبد دولابی** و **کنبد شکوف**
و **کنبد گیتی نورد** و **کنبد نارنج رنگ** و **کنبد نیلوفری** آسمان **کنبد مایل** فلک چهارم خاقانی گوید
٭ ای ز سر بر زدت کنبد مایل حقیر ٭ **کنبد آب** حباب **کنبد چار بند** یعنی دنیا نظامی گوید ٭
برون جست از کنبد چار بند ٭ **کنج خاکی** یعنی آدم و فرزندان او **کنده پیر کامل** پیر زال ساحره که کنایه از دنیا
باشد **کنگ ده زبان** یعنی سوسن **کنده مغزی** تکبر و گفتن بخنان متکبرانه سعدی گوید ٭ اگر میرود
در پی این سخن ٭ بدین گفت و گوی کنده مغزی مکن ٭ **کنه کوش** بضم کاف تازی کم شنو سعدی گوید ٭
پیر پرسید عقل و پرکنده کوش ٭ از قول بضمیت که گنده کوش **کنده و کوب** یعنی اضطراب و بیقراری **کنگره کردن**

کاری بحاصل رنج و مشقت کردن کاشت التازی مع الواو کو بالفتح زبرک و عاقل نامر حنر و کوید
کوبنو و آنکه دن پرستد هرکز دن که پرستد مکر که جاهل و کودن و بالضم بمعنی کجاوه سر کند و در خانه کوده
بالفتح چوب زیرین در که فرو دین نیز کویند صفت بلند بین کوار بالفتح سبدی که دران میوه کنند مرادف
کواره که مرقوم شود و بضم نیز کفته اند و بالضم جمع بیت از مضافات شیراز و اری که در شبهای تابستان
باشد کواد بالضم پادشاه معروف که قباد معرب است چنانکه در تاریخ کزیده کفته کواره بالفتح سبد دراز
که پشت کزداب و استر نیز بار کنند و بشیرازی لوده و بتازی دوظه خوانند سید احمد مشهدی کوید
ای پرنت کواره کل روی تو کل سر کواره تو خانه زنبور عسل لیکن در عربی به تشدید واو کفته اند
روحی کوید آن رخ پرنشان ابر بین کز ندیدی کواره زنبور و اری که شبهای تابستان
بر روی هوا پدید آید و بالضم ظرف مغالین فرید خراسانی کوید پیش مستان زم دعدت تو
چو کواره چه کاسه زرین کواز و کوازه بالفتح کوزه سر تنک که مسافران با خود دارند لیکن صحیح بمعنی
کرازیست چنانکه کذشت و واو تصحیف است و بمعنی چوبی که کاو بران رانند و بمعنی تخم مرغ نیز کفته اند
در کاف فارسی بیاید کواژ و کواژه بالفتح سر زنش و طعنه انوری کوید همی کواژه زند بر بلندی
کیوان همی کواژه زند بر بلندی محور و بتشدید واو نیز آمده لیکن بجهة ضرورت شعر کسائی کوید
کواژه زده بر توابل بین و مختال کواس و کواسه بالضم صفت و کونه و در بعضی فرهنگها بشین معجمه
کفته اند و در نسخه سروری بفتح کاف و سین مهمله کواشمه بالضم و شین معجمه بکسر آسانی و در بعضی
نسخ کواسمه بکسر سین مهمله و زیادتی یا آورده کوام بالضم کیاهی است خوشبو کوب بالضم و واو
مجهول که بکسی رسد از سنک و چوب و امثال آن و قسمی از بوریا که آن بغایت کنده و در نهایت نرمی
باشد و در تحفه آلتی که پیلبانان دارند و امر بکوفتن و اسم فاعل از آن کوبس بالضم و واو مجهول و بای
مفتوح آلتی که آهنکران بران آهن کویند و آنچه کرد است بیک و آنچه دراز است کوبن کویند کوبه بالضم و
واو مجهول آلت کوفتن هر چیز و بعربی مدق کویند و کیاهی است شیرین که آنرا میخورند و مشکی که دران
ماست کنند و بجنبانند روغن برآید کوپن آلتی است روغن کرا از که مانند کفته تراز و بود و آن از زرک
حرما بافند و عطاران تخم کوفته دران کنند فخری کینه بنده تو روز بخشش و انعام طلا کیل و بود

زر بطلد و کوپن کوپ بالضم و واو معروف و بای فارسی در آخر کوه و جبر کوپال بالضم و واو مجهول
و بای فارسی کرز باشد اسدی کوید زکردان خاور سواری چو ابر بروان تاخت با تیغ کوپال کیر
و فردوسی کوید همانا که کوپال سیصد هزار زدم بر سر ترک آن نامدار و سر در کردن کنده فردوسی
کوید جوانی و کوپال نیرو نماند زمن بیش جز نام نیکو نماند و نام بهلوانیست کوپل بالضم و واو مجهول
و بای فارسی مفتوح شکوفه و در سامی کوید بای تازی کل بانونه ادیب صابر کوید چو باغ
عدل تو شد تازه زابر جود شدند سسیل و زهره دران باغ لاله و کوپل کوپله بالضم قبه که در ایام جشن
و شادی بر سر آرش در شهرها بندند ظهیر کوید نیست این وفایت هیچ محکم همچنانکه روز باران
شهرها در قبه و در کوپله و حباب آب و قفل شکو کوتار بالضم و واو مجهول و تای فوقانی کوچه سر
پوشیده کوتر بالفتح کبوتر و بضم کاف نیز کویند کوته بال بمعنی کوته قد چه بال بمعنی قامه مخفف بالا کوتاه پا
و کوته پا و کوتاه پاچه جانوریست معروف که رکش زرد و خالهای سیاه دارد کوج بالضم و واو مجهول
احول که آنرا کاج هم کویند و طائفه از صحرانشینان در نواحی کرمان که دزد و قطاع الطریقند و بلوچ طائفه
دیکرست در نواحی سند که آنها نیز خون ریزه راه زنند و این هر دو طائفه را بجای ذکر کرده کوج بلوچ
خوانند فردوسی کوید سپاهی کزر در کوج و بلوچ سکالنده جنک مانند فوج و از منزل بمنزل نقل
کردن و اهل و عیال و بوم که آنرا چغد و کوف نیز کویند قطران بجای معنی اول کوید شاها ز انتظار زمانی
که داده ایم چشمان راست بین و عایت که کشت کوج هستند اهل فارس هراسان رکار من زانسان
که اهل کرمان ترسان ز دزد کوج کو چیست مبارکست و مدارم رست هیچ جز حبه کنه و دو زنکی برای کوج
و کلی است از توابل بنکاله کوخ بالضم خانه خرشیته که از چوب و نی و علف سازند لیکن در قاموس نیز
آورده و ظاهرا عربیست کوخک بفتحتین و سکون خا خوشه انکور که بعربی حصلة کویند بضم خا و جیم کود
بالضم بمعنی مجموع چنانکه در نصاب آورده نشر دشتی را پراکنده ثم مجموع کود و غله در ده و خرمن کرده
و مرد کند فهم که کودن نیز کویند و بجای است که در زیر تنین اندازند تا غله قوت کیرد و بضمتین مخفف کودی بمعنی
کیبود کودن آب پالائی کنند رو و مرد کند فهم را باین اعتبار کند فهم کویند خاقانی کوید صبحی فاند
بس من و زندان که بهر راه چون ترش نیست پای کبودن در آورم لیکن بعربیست چنانکه صاحب قاموس کفته

الکودن والکودنی الفرس الجین **کور** بالفتح جای خراب که پشته و سنگ تلی بسیار داشته باشد و قابل اصلاح
نباشد لیکن اصح بمعنی کاف فارسی است چنانکه بیاید و تنجنین مرادف کبر و آن میوه ایست که از آن لجام
سازند و حق آنست که کبر معرب آنست چه کبر در قاموس آورده پس معلوم شد که معربست و بضم کاف
و فتح واو در عرب جمع کوره است که بمعنی شهر و قصبه و ناحیه باشد عبد الواسع جبلی باشد ~ مشهور در
مدائن و معروف در کور **کورآب** بالضم و واو مجهول سراب عنصری گوید ~ بر آب از روی سوی
کورآب کم کنی راه در رود تابی آب **کوربا** و **کوروا** بفتحتین آسیائی که در آن گبر کنند و بتازی گربه
گویند **کوردین** و **کوردی** بالضم جامه پشمین و در نسخه سروری کاف فارسی بمعنی گلیم آورده خاقانی
گوید ~ حاجت گفتن نیست زانکه شاه شاه خرد ~ سندش خضر از پلاس عنصری از کوردین **کورشپا**
بفتح کاف رنگ چیزی و بضم کاف نیز گفته اند **کورزه** و **کورزه** بالضم گیاهی است پرخار که برگ و میوه و شاخ
و گل آنرا در سرکه آچار سازند **کورس** بالضم و واو مجهول و رای مفتوح موی جعد و چرک که از تکرس و
گرسه نیز گویند **کورشت** بالضم و واو مجهول و رای مکسور و سکون شین معجمه همان دو دله و چالیک و
آن دو چوب باشد یکی دراز و یکی خورد که طفلان بدان بازی کنند **کورکاه** بفتح کاف و ضم واو و
سکون رای مهمله و کاف دویم فارسی نقاره باشد و این لفظ ترکیست **کورکور** بهر دو کاف مضموم و
هر دو واو مجهول غلیواج کمال ~ تیزی که هر کجا که یکی پشه توده دید ~ حالی چو کورکور در او آشیان کند **کوره**
بالضم و واو معروف آتشدان آهنگر و زرگر و غیره و حصه از پنج حصه ملک فارس مرادف خوره مرقوم زیرا که
کلمه ملک فارس پانج حصه کرده اند کوره اردشیر و کوره استخر و کوره داراب و کوره شاپور و کوره قباد
و در عربی شهرستان و ناحیه را گویند **کوره** بضم کاف و فتح واو جمع آن چنانکه گذشت **کوری** بالضم و
واو مجهول غله ایست مانند جنه که میخورند خسرو ~ چه باتیم از پی شاخ کوری ~ از شور خاکیان در خاک
شوری ~ نخواهم گندم سلطان سلق ~ بکوری کردم از دو دیده قانع **کوزب** بالضم و واو مجهول و کسر
زا و معجمه و سکون سین مهمله و بای موحده در آخر نام بادشاهی **کوزر** بضم کاف و فتح زا و معجمه خوشه گندم
که بعد از پاک کردن غله خورد نشده باشد و آنرا بارد یکی گویند و گفته تنجنین نیز گویند و لغت بی قصاله و قصامه
خوانند **کوژ** بالضم پشت خمیده و خمیده پشت و رای فارسی نیز آمده و بکسر کاف و واو سکون و رای عجمی آخر

میوه سرخ رنگ که مثال آن از زمین شوره روید و از دوف نیز گویند و در نسخه سروری بکسر تین بمعنی آبوی
کوهی گفته **کوژده** و **کوژده** بالضم و واو مجهول و زای فارسی مفتوح معنی است از درخت پرخار که بتازی
آن درخت را شایک و منع را زنوب خوانند **کوژبوک** بالضم و واو معروف پره کلید زیرا که نوکش
کج است **کوژه** بالضم و زای فارسی مفتوح خرمنیکه بتازی اقمر گویند **کوس** بالضم و واو مجهول کوفت
و اسیب که بتازی صدمه و بهندی دهکه خوانند و نقاره بزرگ که کوربند نیز گویند و بسبب کوفتن باین
نام موسوم شده و قصبه ایست از قصبات مازندران که اهالی کوسان اشتهار دارد و مولوی ~ مخنثی نفس
اگر بر خرد برچنی ~ شومی فکر اگر باد کری کوس زنی ~ و فردوسی ~ کجا نام او کوس خوانی همی ~ جز این
نام نیزش ندانی همی ~ و در فرهنگ بمعنی صف جنگ آورده نظامی ~ دو لشکر بهم بر کشیدند کوس ~
چو شطرنجی از عاج و از آبنوس ~ و درین مثال تامل است چه معنی نقاره نیز بطریق کنایه درست می آید و بمعنی
کوشه جامه و کلیم و امثال آن که از کوشهای دیگر زیاده باشد و بمعنی نوعی از بازی که بر نرد شبانجی
دارد نیز آورده گفته که چون مهرهای او از هر دو صف بیچند بنا بران او را کوس خوانند **کوسان** بالضم
و واو مجهول همان کوس یعنی قصبه از مازندران و نام نامی است که در زمان یکی از بادشاهان قدیم بود
نوعی از خواندگی فخر کاکانی ~ شهنشه گفت با کوسان نامی ~ زهی شایسته کوسان سرائی **کوست**
بالضم و واو مجهول و سین موقوف همان کوس بدو معنی اول و کوستن یعنی کوفتن انوری ~ مطلوب
لفظ پارسی تصحیف ذکرت ~ دارم که علت پایم زده است کوست ~ و فردوسی ~ دلیران نشستند زاواز
کوست ~ که آنجا دو چوب است و یک پاره پوست **کوسه** معروف و شکلی از اشکال رمل که بتازی فرح گویند
و کوسج معرب آن هر دو معنی **کوسه نشین** نام جنی است که پارسیان در غره ماه اذر کنند و وجه تسمیه آنکه
مجوس درین روز مرد کوسه مصنعی بسوار میکردند و بخور داد و طعام کرم میدادند و داروی کرم بریدن او می
مالیدند و آن مرد مصنعی مرده در دست داشتی و خود را باد کردی و از کرمکانیت نمودی و مردم مرغ و بز
بروی زدندی و او از هر کس چیزی بستدی و اگر کسی مرادی کل تره که با خود داشتی بر مرکب و جامه او پاشیدی
و بتازی کوسج مرفشین خوانند **کوشیار** نام منجمی است که او را ابو محسن کوسیار گویند سعدی ~ بر کوشیار
آمده از راه دور ~ و در فرهنگ کاف فارسی آورده **کوش** بالضم کوشش و کوشنده و امر از کوشیدن

مولوی ✽ اول ای جان فرض سر موش کن ✽ وانگهی در جمع کندم کوش کن ✽ ورزاری ✽ ماکنده دوست
نظر ضایع است ✽ سعی من وجدی من کوشش من کوشان ✽ و کوشش و کوشه بمعنی کوشنده و برین
قیاس کوشیدن و کوشش و کوشش بمعنی جنگ وجدل نیز آمده ✽ کوغ بالضم کاف درشدن ✽ کوف
بالضم بوم که بخوست مشهورست ✽ ولهذا بوم بزرگ را خرکوف گویند ابن یمین ✽ نشاند بی هنران را بجای
اهل هنر ✽ نیز بیسح تفاوت ز کوف تا بهمای ✽ کوفج بالضم وواو مجهول وفا مفتوح جاجه ایست که در کوهها
کرمان ساکن اند و قوفس معرب آن لیکن در قاموس قفص آورده ✽ بالضم ✽ کوفجان بالضم وواو معروف
وفا موقوف قفص باشد بجنگ ✽ کر بر پرد مرغ جان از کوفجان تن مرا ✽ بیخان اندر سوارت تا قیامت
برزند ✽ و در سامی بمعنی همان کروه که در کوه کرمان باشد ✽ و بعربی قفص خوانند بالضم اما در معنی اول وفا ش
تاءست ✽ کوفشانه بالضم جواله زر که شانه آلتی است معروف جواله را و چون همیشه نظر بران دارد لورا
بکوف تشبیهات داده اند ✽ شاکر بخاری ✽ نفرین کنم زمرد و بلاین زمانه را ✽ کو داد کرد مرتبه این کو
فشانه ✽ کوفته بالضم مقداری از کوشت که بکوبند و غلولها ساخته در تنش کنند و بمعنی آزرده و مضرب
زده معروفست و برین قیاس کوفتن و کوفت سعدی ✽ کوفته را نان تهی کوفته است ✽ کوک
بالضم وواو معروف آواز بلند و بواو مجهول تره ایست که خوردن آن خواب آرد و کاهو نیز کویند و دو
پارچه جامه که بهم پیوند کردن تا در دوختن کم و زیاده نشود و هم آهنگ ساختن سازها و موافق کردن
آوازها و سرفه که از اکیر انیز کویند ✽ ولهذا غوره خشخاش را انار کیر او کوکنار کویند و زبان ترکی کیود
باشد زاری ✽ خدا دل شد بسفر کوک افق بنال ✽ بسرنک زد روان معلق بآهنگ ناب ✽ کوکاب بالضم وواو
مجهول دست افزار کازر و در نسخه سروری لوبان چوکان بمعنی سار کازر ✽ کوکلک بالضم وواو مجهول کاف و لام
مفتوح غوزه پنبه که هنوز نشکفته باشد ✽ کوکله بالضم وواو مجهول وکاف مفتوح مرغ بهبود و در نسخه
سروری بوزن کوکبه کفته ✽ کوکن بالضم وواو مفتوح چنبه که بوم نیز کویند و کوکنک تصغیر آن خیالی سیزوار
در بیجوستان کوید ✽ آوازی و حسن که سیر کاه کو ✽ در اینای و خلق در آن بیجو کوکنک ✽ و غلغه نیم
رس که دلل نیز کویند و قلیتی از دکن که بر ساحل دریا شورست ✽ کوکنار غوره خشخاش نیز کوکوک
بمعنی سرفه و نار بمعنی رمان است ولهذا بازی رمان السعال کویند ✽ یعنی خشخاش و دانه بطریق مجاز نیز

آورده اند چنانکه اسدی کوید ✽ یکی را چنان کوفت آن نامدار ✽ که کشت ستخوانش همه کوکنار ✽ کوکو بضم هر دو
کاف آواز فاخته ✽ کوکوز بضم هر دو کاف نوعی از قماش لطیف رازی ✽ نشر نغما فاخره کرده روان ✽
هر سو بانغ و نسیج و کمخا کوکوز و سای ساده ✽ کوکه بالضم وواو مجهول همان کوکن بمعنی چنبه و بمعنی زاور
رضاعی ترکی است ✽ کول بالضم وواو مجهول دوش که تیر بی کتف کویند و آبکیر و هر کوی که در آن آب بایستد
و چند که بر شاخ معروف است و مردم کیلان تل و پشته را کویند سراج الدین راجی ✽ کول بازی
زمعیت بر کول ✽ چو توانی شدن بصد قول ✽ و مولوی ✽ شه خوشی دان حشم چون لولها آب
از لولها رود در کولها ✽ و بتعیین پوستینی که از کوسفند بر سازند و بعضی کلیم کفته را کفته اند نظامی ✽
میکن کول کرچه عاریت ✽ که بنام سرما بکار آیدت ✽ و در سامی است که در کودن نیز کویند ✽ کولاک
بالضم وواو مجهول همان کلاک یعنی موج زدک و بعضی بمعنی طوفان کفته اند و خشی کوید ✽ شود ز چشم
پر آبم هزار کشتی غرق ✽ دمی که قلزم خواب دل زند کولاک ✽ کولان بتعیین کیاهی است که در آب روید
و از آن بوریا سازند ✽ کولنج بالضم وواو معروف در شکم قولنج معرب آن و بمعنی آتشدان نیز کفته اند
و ظاهرا بمعنی آتشدان کولنج است مخفف کولن ✽ کولیج ✽ کولنک بالضم وواو مجهول ولام مفتوح وکاف فارسی
در آخر چیز و تخت سوزنی کوید ✽ کولنک پیش و چو مند سینه بر زمین ✽ فریاد و نعره دار و چون ریوا
کلنک ✽ کوله بالضم وواو مجهول کوی که در آن صیاد نشیند تا او را صید نه بیند و دام را بکشد و احمق و بی
عقل رازی ✽ تا کی آید مرام مرغ مراد ✽ همچو صیاد مانده در کوله ✽ و نوعی از جله که خروسان جنکی را باشد
و در تمن استراحت کنند و خصم را از کثرت حرکت مانده سازند ✽ کولیدن بالضم وواو مجهول بمعنی کندن ✽ کوم
بالضم وواو معروف کیاه خشک که در زمین بسیار کرده و دیه و پنج او شبیه بپنج نی است فخری ✽ کل
اکر بر خلاف او رویه ✽ بیقین دان که کوم بر دارد و سوزنی ✽ من از خط تو نخواهم بخط شد ارشبل ✽ آید
از بر بکبرک کاهکار تو کوم ✽ و در فرهنگ کفته که کیاهی است خوشبو و بیت سوزنی شاهد آورده و درین
تامل است و در نسخه سروری کفته که در تاج الاسامی بمعنی اوخز آورده ✽ کومه بالضم وواو مجهول خرکاهی که از
چوب و علف سازند و پالیز بانان و مزارعان درون آن نشینند و پاس پالیز و زراعت دارند و صیادان نیز
مثل این خانه ساخته درون آن نشینند و کمین صید کنند و کازه نیز کویند ✽ کون بضم کاف و فتح واو درخت

پزد و بکسر ثانی هم فرهنگ بمعنی خیز و خشت و نام رودستانی که روز عاشورا در آن مردم جمع شوند لیکن
بمعنی کرن است بدال و در فرهنگ بواو گفته کوشه و کوشته بالضم سرین و قبل طرف سرین سنائی
از شان دو کوشه مرغزو مغزی شود دو کوشه چو کفار و رزم چون کشن و ناظم رساله اختلاجات
گوید چو که کوشته ناگهان بجهد مژده دولت و مراد دهد کوشده بالفتحین و نون ساکن چیزی که از گیاه
بافند مشبکه دارد و بدان کاه کشند پسی گوید مانند کسی که رفت باران بارانی پوشد از کوشده کوه
بالضم و فتح واو مشدد خوره پنبه و کوکنار و پیله ابریشم خسرو مستغرق خواهیم دیدن کوه شعاعش
شام اجل و صبح جزا را نشناسیم و درین هر دو بیت کوزه مرادف غضروه میتوان خواند والله اعلم و در
نسخه سروری بمعنی شیشه حمام مرادف بکسه نیز آورده کوهی مویا بالضم و واو مجهول مازوی است که خاک را
توده کنند و موی را در میان آن پنهان سازند بعد از آن آب بران ریزند و گل کنند و در دور آن نشینند
و موی را طلب کنند هر که یابد گرد را برده باشد و بعربی بقیری خوانند بضم و فتح قاف مشدد و سکون یای
حطی و فتح را مهمله کوه بر کوه نوعی از عنبر که طبق بر طبق برهم نشسته باشد و او را عنبر طبق گویند کوهنگ
بالضم و فتح ها و سکون نون و کاف عجمی پرستن کوهه بالضم هر چیزی بند و بندی عموما و کوهان شتر
و کوهان کاو و قله جبال و برآمدگی پیش و پس زین که پیش را پیش کوهه و پس را پس کوهه گویند خصوصا
خسرو وصف در آمده علت این که بانگ کوس همچون صدای کوه بدانکوهه جبال و بمعنی حمله نیز
آمده نظامی چو در معرکه بر کشم تیغ تیز ز کوهه کنم کوه را ریز ریز و بمعنی موج نیز گفته اند که از آن کوهه
گویند شرف شفروه جنان کوهه زد بحر انعام حاتم که امید را قوت تشنا نیست هست سیلی دیده ام
بر کوه و در کوهه زن و در فرهنگ بمعنی زین و بمعنی جن نیز آورده کوهه گرفته یعنی جن گرفته فردوسی
ز کوهه بآبگوش بر گیرمش بشاهی نگشتاب بپذیرمش و نظامی از کوهه غم شکوه گرفت
چون کوه گرفت کوه بر گرفت و درین هر دو معنی و مثالش نامست چه در بیت فردوسی بمعنی کوه زین
نیز آمده و بمعنی ثانی در هیچ نسخه بنظر نیامد کوهستان بالای است که از اقتستان گویند کوه کان یعنی
کوه کن و مثالش در لغت کان گذشت کوه جلیل کوهی است که حضرت نوح در آن خانه داشت و اول
آب طوفان از آن جوشید کوه آب کوهی است که از آن اتش می درخشد و هر که فرو نمی نشیند کوه پایه دامن کوه

وزمین کوه آل که فرود کوه باشد کوبر بکسر تین و یا مجهول زمین شوره فردوسی سپاهانی از روی زمان
دیو و شیر همه خاک شخ و همه کوبر کوبستن بفتح کاف و کسر واو و سین مهمله غله کوفتن و کوبیستن از آن
آمده و در فرهنگ بمعنی مطلق کوفتن گفته و کوبسته غله کوفته و همچنین کوبسته بحذف یای حطی و بمعنی
ظرف سرین غلط است و صحیح کوبسته است الکاف الفارسی مع الواو کوچ بالفتح زمین پست و مغاک و
شجاع و پهلوان فردوسی کراند کوچ نهند یار آمدی سپه را درین دشت کار آمدی کواچه و
کواچه همان باوچ یعنی ریسمانی که هر دو طرف آن بجای بندند و طفلان در آن کشند و بجنبانند کوی بالضم
معروف و کم جامه نظامی هر سوی که بردی باو راپید سکتی در گریبان کوی خورشید کوانا
بالضم مخفف کواه کواران و کوارا چیزی که زود بهضم شود و در ذائقه خوش آید مرادف گوارنده و
گوارنده و گوارند و امر بگوارید ن کوارش و کوارشت ترکیبی که بجهت گوارید ن طعام زند جوارش معرب
آن کوارونا بالضم جوشش که بر پوست آدم پیدا شود و پر پن گردد و بیندی و او گویند کواره بالفتح مخفف
کهواره کوازه و کوازه بالفتح چوب دستی که میان گاو و خر و دیگر حیوانات را رانند فخری
بشوی روی عروس فلک زگرد فتن بکوبت تارک اعدای مملکت بکوزه و ماون چو پین و معرب آن
جوز است و بالضم تخم مرغ نیم پخته جوازق معرب آن لیکن جوازه و جوازق در کتب عربی ظاهر نشد
بلکه از باب جیم ظاهر میشود که جواز فارسی باشد کواشه بالفتح نام ولایت است و بالضم مقتنعه که زنان
بر سر اندازند کواشیر بالفتح نام ولایتی است که فیروزه کم بهاتر نام در آن پیدا شود کوال بالضم بالدیگی
و آفرونی و نشو و نما سیف گوید ای ز سحاب گفت تخیل اهل ز کوال ای ز هوای درت گلشن
جان خوش نما و بمعنی جمع کردن و جمع کننده و امر بجمع کردن نیز آمده و درین قیاس کوالیدن و کوالنده
طیان بر کمان کنج و سیم و زر کوالند تو از آزادگی مردم کوالی لیکن درین بیت بمعنی اول نیز راست
می آید پس احتیاج بمعنی زائد نیست و در نسخه سروری بکاف تازی گفته و در فرهنگ بمعنی جوال نیز آمده و
گفته که جوال معرب آن است لیکن در قاموس گفته که جوالق معرب جوال است کوانجی بالفتح و نون موقوف
سردار کوان که رسه سالار گویند فردوسی بدرگاه شاهست یا انجی منم که در شهر ایران کوانجی منم کوانگل
و کوانکله بضم کاف دوم حلقه که تکمه را در آن بند کنند چه کوی تکمه و انگل حلقه آن و چنان آن در لغت انگله گفته است

خسکی گوید ـ بران گوی انگه زدین که چرخ از اختران سازد لباس عمر او را بر گریبان زمان زیبد ـ
وکال ـ آن کریمی که گند چرخ زخورشید و هلال ـ جامه قدر تراهر سر مه کو انگل **کوپاره** و **کواره** بالضم
وبا فارسی کلکه کاو میش سنائی ـ درین کوپاره جون کردی تبا خرجون خرمیسی ـ بسوی عالم جان شو
که جون عیسی همه جانی **کوپان** بوزن و معنی جوپان **کوو** بضم اول وفتح دوم مخفف کوید مولوی ـ
ایمان کو دت پیش او آن کفر کو دپس رو ـ وبالفتح وسکون واو زمین پست ومغاک مرادف کهال
کو دال گویند **کوواب** بالضم آشی که از برنج وگوشت پزند وفاتق آن سرکه و دوشاب باقند سازند جواب
معرب آن سنائی ـ جو طبع داری جهان آبا جو نهی پیش پیش کو دالی ـ ونام خسرو ـ خوانده
زبان بره پهلوی زیر بر سر کو واب که معنی آن زه و بمعنی دوشاب نیز گفته اند فخری ـ مگر که جون بود حوال
یعنی آن بیخبخت که مشد فاتق او شد زنا و فی کو واب ـ ودرین مثال تامل است جه معنی اول نیز درست
می آید **کودر** و **کوده** مرغابی است که گوشت آن بد بوست وبعضی گفته اند مرغی است کوچک که در آب
نشیند فرخی ـ پیل از تو جنان ترسد جون کوده از باز شیر از تو ترسد جون کبک از شاهین ـ وبجه
گاو نر تازه بهرام گوید ـ بکشتن نیارد کسی کوده ـ از آن کو نشندی که باشد بره ـ وجود معرب آن
ونوعی از غله خورد که در کشت زار جو وگندم بهم رسد وجودره نیز گویند ونام اسپ شاپور وپهلوان ایرانی
وبمعنی بچه گوزن ولیست کو سالد نیز آورده اند ودر نسخه سروری بضم کاف تازی وواو مجهول وفتح دال مهمله
آورده **کوورز** بالضم کبی از بوشامان انکشتیان وپسر قارن بن کاوه آهنگر ونام پسر کشواد که پدر کیست ونام
مرغی که اغب را بنشیند **کور** بالفتح تنقل پست مرادف گبر وقومی از کفار اند که آنرا کوره نیز خوانند وولایتی
از بخارا وبالضم وواو مجهول معروف دوشت سوار مرادف کوره وآن جایست که خروشی را کور خر خوانند
وبمعنی خروشی نیز گفته اند وبدین جهت بهرام را بهرام کور خوانند **کوراب** بالضم وواو مجهول کنبندی که
بر سر قبر سازند خسرو ـ مردم نادان نرهد زین دو کور ـ مالا کوراب فرو جاه کور ـ وشهریست که از آنجا
تا مرو جهارده روز است فخر گرگانی ـ براه اندر نه خورشش بود ونه خواب ـ بدو نعمت زهر وآمد کوراب
وبعضی گفته اند شهریست از توابع مازندران ونیز میدانی که ساخته باشند **کوراهم** همان کوراب یعنی
بمعنی تخت خسرو ـ فریبت کمتر از جور وستم نیست ـ که جاه کور از کور اهم کم نیست ـ وموضعی است که دخمه

بستم بنجا بود و فردوسی ـ نریم پدر زال با سوک و درد ـ بکور اهمندی دخمه کرد ـ **کوراکور** و **کوکور**
بالضم یعنی زود زود و تیز تیز خسرو ـ سنان در سینها پر زور میشد ـ درون دیده کوراکور میشد ـ **کوزب**
بالفتح جانوری پشمین که نیز موزه پوشند جهت دفع سرما وآن بجای پاتابه باشد ومعرب آن جوربست که
الحال بکورابه مشهور است سوزنی ـ بهای کورب ومزه فرست وکوکب وفعل ـ ابات نزد تو نهاد
که من بهاکردم **کورک** بالکاف جانوریست کرخانه از جنس شپیه کورب ساخته از شاهای درخت بیاویزد
کورچشم پارچه ابریشمی که در بافندگی جشم کوربران نقش کرده باشند جنانکه پارجه است که آنرا جشم بلبل گویند
نظامی ـ از آنکه ندی از کور جشم دریا بجشید وفارغ شد از تیغ وتیر **کورشکانه** بالضم وواو مجهول ورای
موقوف کسی که کور را شبها بشکاند وکمین مردم را بدزد وبتازی نباش خوانند **کوریکاه** کیاهی است که کور را
بخوردن آن رغبت تمام بود وبتازی ناذر خر گویند **کوز** بالضم وواو مجهول چار مغز ومعرب آن جوزست ودر
فرهنگ بفتح کاف گفته وبعضی مخفف کوزن شهاب الدین عبد الرحمن گوید ـ که آمد خبر فرقت سیر کبر ـ
انکه در جنب بجنبش جو کوز بود بیک ـ وکوزین بمعنی درخت چار مغز **کوزاز** بالضم وواو مجهول وهر دو
زای منقوطه مرغی است خوش آواز شبیه ببلبل **کوزبان** بالضم وواو مجهول وزای معجمه موقوف بادوم مولوی ـ
جو خر مارم خر بنده نیستم ای جان ـ من از کجی غم بالان وکوزبان ـ ومعنی ترکیبی آن کاه دارنده کوز **کوژده**
بالضم وواو معروف وزای فارسی موقوف نوعی از صمغ کورک آن سرخی گراید واز جوبه خاری حاصل شود که
جودانه کوبند وآن صمغ را کلک نیز خوانند **کوزغه** بالفتح غوزه جنبه ومعرب آن جوزغه **کوزکانی** باول مضموم
وهر دو کاف فارسی ستان باشد **کوزکند** یعنی تخفان هرزه خافانی ـ حاسد جو جندان آن سخن جو شیر وی ـ
سرکه فاید آن سخن کوزکند او ـ **کوزکندم** بالفتح جنج کیاهی است که در نظر جنان نماید که کویا بنج شش دانه
گندم بهم جسپیده جو جندم معرب آن وکل گندم نیز گویند جنانکه گذشت **کوزه** بوزن ومعنی خوره
جوزق معرب آن **کوزیر** باول مفتوح وثانی مکسور عقد راس وذنب جوزه معرب آن **کوزک** بضم کاف
وواو مجهول وزای تازی مفتوح کب باکه بجول نیز گویند شاعر گوید ـ کوزک راست که جهد بجهد کرده
از نماز وکام خشنودند **کوزینه** بمعنی حلوای کوز که جار مغز باشد **کوسپندشان** یعنی عید قربان **کوش** بالضم
وواو مجهول معروف وبمعنی کوشه نیز آمده ونام فرشته ایست که موکل است بر مهمات خلق در روز جهارم از ماه

شمی و در فرهنگ بمعنی منظر نیز آورده مولوی ؎ خلقی نشسته گوش ما مست خوش هوش ما، انفرد ما
در گوش ما کاهی سوی شاه آری که را کوشالک کرم هزار پا سراج الدین راجی گوید ؎ قول ناصح
بگوش دل داده میخلد همچو پای کوشالک کوشاب بالضم خواب دیدن فردوسی ؎ چنان شد که
حمزه بکوشاب دید کوستان بالضم و واو مجهول شیره انگور کوشانه گوشه و کمین زاری ؎ هنوزم
عشق میدارد ز کبکت در پناه ارچه، خزد بر من برون آرد ز هر کوشانه فوغائی، ولاور چار صد مرد کزین
دشت ؎ بجل کوشانه ده ده در کمین داشت، و درین مثال فاعل است چه بمعنی اول نیز مناسب است کوش
بستر نام شخصی است و وجه تسمیه آنکه چون سکندر متوجه شهر بابل شد در اثنای راه بکوهی عظیم رسید
که در دامنش دریا بود لشکر بانیش بشکار مشغول شدند مردی دیدند بزرگ جثه و اعضا پر مو و بس گوش
که چون بخوابیدی یکی گوش بستر و دیگری زیر پوش کردی فردوسی ؎ بدو گفت مشاهنشاه بنام
مرا گوش بستر نهاد نام کوشش پیچ و کوش تاب یعنی گوشمال و چاکری که بواسطه خرخ سر با گوش
چند کوشتاب احتلام و بمعنی منقار مرغان نیز گفته اند و بمعنی بجذف با نیز آورده اند کوشت پیچ و کوشت پنک
قلابی که بدان گوشت از دیگ بیرون آرند و قلیوج را نیز گویند و بمعنی ترکیبی گوشت کشنده کوشش جنه و
کوشش خسرو و کوشش خرخاک یعنی کرم هزار پا و نیز گوش جنه میگی که بدان گوش بخارند کوشک مصغر گوش
و نیز علاوه که از کام فرود آمده باشد و در فرهنگ دو گوشت پاره مانند دو بادام که درون دهن بر حلقوم
می باشند و بتازی نوزمان خوانند و نیز گوشه اندام زن کوشیار نام یکی از منجمین مشهور و اصح کاف
تازی است کوک و کوکه بالضم و واو مجهول تخم و مشهور بکوکه شده و نرخ که تهیدی مسکه گویند و بمعنی
کوسالار نیز آمده کوکار و کوکالی و کوکردانک کرمی است که بر کهن را کلوه کرده کرداند و نام یکی از پهلوانان
ایران کولانج همان کلانج یعنی نافی در غایت نزاکت که از سعیده تخم مرغ و نشاسته پزند و در شربت
انداخته با همچه خورند کولخ و کولخن یعنی کلخن و بمعنی ترکیبی که سوراخی که از آن گل یعنی آتش ظاهر شود
مولوی ؎ کسی خرد او باده اندر کولخن، و سوزنی ؎ در کفتکوی دوست خاک پایش کولخنی، و چه
کسی است قوانی قصیده چون گلشن مراست دست که گلشن برآرم از لوح کوله کلوله باشد و در
فرهنگ بمعنی کوزن نیز آورده کول بالضم و واو مجهول ابله و نادان و کولی یعنی احمقی کومت بفتح

کاف و میم کسور نام کتابی است که بعضی مجوسان که جومت نام داشت نازل شده و آن کتاب استاد و شتر بار بود
مجوسان آن نبی را کشتند و کتاب را سوخته اند کون و کونه بمعنی رنگ و بمعنی نوع و طرز و روش نیز آمده چنانکه
گویند ازین گونه و بمعنی سرین کاف تازی گرشت کوناب سرخی که زنان بر روی مالند کونیاش چوب مرکب
بطریق مثلث که معماران میان رستی و یکی کوشهای بنا معلوم کنند و در فرهنگ بمعنی ریسمان معماران آورده
که تا آنکه شد و رنگ ریزند تا عمارت کج نشود خاقانی ؎ کونوح که سازمش بخشم، بانظر و کونیاسه بخشم
کوتا بهره و معنی گونه و بمعنی کوتاب نیز آمده کوهر اصل و نژاد و جوهر قیمتی و در فرهنگ هندوشاه بمعنی
عوض و بدل آورده کوهران معنی ارجعه عاصر نظامی ؎ مسلسل کن کوهران در مرجع کوهرکش نوعی
از دست برنجن که مکلل بجواهر سازند رفیع الدین ؎ زهر ساعد شاخ ابر ساخت کوهرکش که قطره در
خوشاب سبزه شبه دران کوهری چیزی که از کوهر ساخته باشند و خداوند اصل و نسب و کوهرفروش
که جوهری نیز گویند کوهش و کوهیشه بالفتح و کسر واو ظرف شیره و روغن و بمعنی بسین مهمله نیز گفته اند کوهک تخمه
باشد الاقاقیا کوتاه پا چه یعنی کوتاه قد که او را چل مرد نیز خوانند ظهوری ؎ با نخل قد تو سرو کوته
پا چه است از فاخته این بلند پروازی چیست کوچه آسمان و کوی نقاد را یعنی دنیا کوس فرو گرفتن کوچ
کردن کون خاریدن یعنی پشیمان شدن کون خر بعقل و احمق کوه بکر یعنی صاحب جوسق کوه زنده یعنی
اسب و اشتر و فیل قوی یکتک کوسالهٔ فلک یعنی برج ثور کوشوار یعنی ماه کوش فلک زدن یعنی گرشدن
خسرو ؎ گفت چو آن کوس سفناک را کوش فلک را کوش بدر و کوش بر در یعنی
منتظر کوش تر شدن یعنی شنیدن خسرو ؎ جو زان نفعه شد شاه را کوش تر، دران بیهوشی گشت بیشتر
کوش خاریدن توقف کردن و مکث نمودن کوش دادن یعنی گاه داشتن و گوش کردن یعنی نگاه کردن
نظامی ؎ کلاغی تک کبک را کوش کرد، تک خویش را هم فراموش کرد، اما در اینجا گوش کاف تازی بمعنی
کوشش مناسب تر است کوش بدو و کوش زد یعنی کسی که یکبار بگوش رسیده باشد کوش سرای آنکه
هر چه بشنود و بگوش فهم کند و گوش دادن نیز گویند کوش کشتن یعنی شنیدن چنانچه در شنیدن تمام گوش
باشند کوش ماهی نوعی است از صدف که بگوش ماهی ماند و پیاله صدفی را نیز گویند کوهرخانه خیر یعنی
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم کوهربار یعنی فصیح و صاحب بلیغ و در نسخه میرزا نکوکار و هر سه

کوهر شکستن رقتی دولت نظامی ✽ جوهر کوهران را قوی کرد دست ✽ جهان بین که کوهر برو چون شکست ✽
کوهر نسفت یعنی کلام سرسته کوهر مطر یعنی فضل پاک واصل نیکو کوپای کهواره یعنی حضرت عیسی علیه السلام
کوی زر و کوی زرین آفتاب کوی سیمین ماه کوی ساکن زمین و نقطهای حروف خاقانی ✽
از حرف صولجان وش زیرش دو کوی ساکن ✽ آمد چو صفر مفلس و از صفر شد توانگر الکاف الفارسی مع
الکاف که بالفتح مخفف کاه و بالضم مخفف کوه و بالکسر کوچک و کهن و کنده نیز کهای بالفتح خجل و شرمنده
و منفعل زاری ✽ بدست خود کرد باخود این که من کردم ✽ کهای تو به آخر ز احمقی ناکی ✽ وله کهای لعل خاشد
اگر نه بهر ردیف ✽ زمان زمان بستانم یکان یکان یاقوت کهاب و کتاب بالفتح کاه دود کردن برای
بیماری اسبان کنند قطران ✽ بنام او چون بکشند مهتران نه فضل بود رنگ یکی دود و زاغ دود کهابت
و انوری ✽ بر ستوران و افرابات مدام ✽ کاه کتاب باد و جو کشکاب کهان بالفتح مخفف کهیان
یعنی جهان کهب بالفتح و کسر ثانی ننگ و عار کهبد بالضم و فتح با موحده زاهد مرتاض کوه نشین
چه بد بمعنی ملازم چیزی چون سپهبد و هیربد و بمعنی خزینه دار و بمعنی صراف نیز گفته اند کهبل و کهبد
بالضم و بای مفتوح واحمق و ابله فخری ✽ اعظم جمال دینی و دین شاه ملک بخش ✽ ای قصل کهابت
فضل تو کهبل ✽ کهر بفتحتین رنگی باشد مرا سب و استر از او در فرهنگ گوید تازی کمیت خوانند کهره
بالفتح زغال شیر مست کهزل بالفتح و زا منقوط مفتوح کیاهی است که در دواها بکار آید و آن مدور و
لین و سخن و منبع ماه بود کهستان کلی است معروف قهستان معرب آن کهسته بضم کاف
و کسر ها کوزه پر آب و بسین معجمه نیز گفته اند کهکشان معروف که کاه کشان نیز گویند و بتازی
مجره خوانند کهنار بالضم خانه کهندز قلعه ایست از قلعهای بدخشان قندز معرب آن و بمعنی ترکی آن
قلعه کهنه کهیج بالفتح و کسر ها و یای مجهول قلعه ایست از ولایت سیستان و در ایام جیم فارسی افتاده
الحال کهی گویند فردوسی ✽ نانیم کام کیرند هیچ ✽ سواران مایک سپاه کهیج کهین بکسر سین سبحه ای
که از انفاق خواجه و میوه خرمن و گل و کنیک نیز خوانند و بتازی تفاح بری و دو ثلاث حبات و بیونانی
زغرور نامند و بمعنی کوچک مشهور است کهیر بفتح کاف و کسر ها نام ولایتی است از هند کهیلا نام یکی از بنادر
توران کهکان و کوه کان یعنی کننده کوه و که کانی یعنی کوه کنی سوزنی ✽ فریاد که کانی شیرین بکجا

آورد ✽ کر درگف او بودی هم شدت تو مشین کهنی بکسر کاف خانه زمستانی کهله ریزهای سیم
و زر شاش و رفت و بد گذشت کهنره بفتحتین و سکون نون کاکنش که قبل از تب آدمی را واقع شود و بعربی
تمیطی گویند و کسی را که این حالت واقع شود گویند می کهنره و کهنه بفتح کاف و های مصطکی و بکسر کاف
و فتح ها و سکون یا و قیل بفتح کاف گیاهی است که رشته رشته خود را بر درخت پیچد و بعربی علیق خوانند بضم
عین و تشدید لام مفتوح الکاف الفارسی مع الهاء کهر همان گوهر بهر سه معنی کهرن بفتح کاف و زاء
تازی یکی از اقوام کشکران سوزنی گوید ✽ کان ارم که بر زرافی و بجیکه کری ✽ رنگک و کهرن و سنکدرانش
نشکرده کهمن بضم کاف و سکون ها کرم است که چوب را خورد و او مانند میوه فرو ریزد کهیار و
کهیاره و کهنبار و کهنباره همان کاهنبار مرقوم کهرعقد فلک یعنی ستارها کهواره فنا دنیا الکاف
مع الفارسی مع الیاء کی بالفتح معروف یعنی کدام وقت و نیز پادشاه یا دو شاه و بعضی گفته اند پادشاه
بلند قدر و این نام از کیوان گرفته اند و جمع آن کیان است و این نام از زال بقباد داد و در قدیم چار پادشاه را
کی میگفته اند کیقباد و کیکاوس و کیخسرو و کی ارسب و در کیومرث تامل است چه در تحقیق کیومرث چنانکه
در کاف فارسی بیاید و در فرهنگ بمعنی پاک نیز آمده ✽ زرتشت بهرام ✽ رستم بیک و بی شبهه از وی
پدر فخم مرا و از زال کی کیا بالفتح مرادف کی مرقوم بمعنی بانی و هر یک از اقسام بر و بمعنی مطلق خداوند
و صاحب نیز آمده خاقانی ✽ خواهی که زنزل جهان و دست ده کیا ✽ دهر و فخری ✽ شکوه تخت کیان
وارث ممالک جم که تاج و تخت کیا را شکسته است و کیا جهان پناهی شاهی که مثل او نادیده ✽ از قران نجوم
و ز امتزاج کیا ✽ و در فرهنگ گویان معنی نوع از رنگ رومی آورده کیاجو بضم جیم تازی و واو معروف
عاقل و دانا کیاده بوزن و معنی پیاده یعنی رسوا کیارا بالفتح اندوه و ملالت کیار بالضم کاهی فردوسی
✽ بخوان را بام شوبی کیار ✽ مگر تا چه بینی نهاده بار کیان بالضم خیمه که کنبدی نیز گویند ابو شکور
✽ همه بازبسته بدین آسمان ✽ که بر پرده بینی بسان کیان ✽ و لامعی جرجانی ✽ خرگه ترک و وثاق
ترکان بینی همه انگه بودی مرعرب را خیمه گردان کیان ✽ و بالفتح جمع کی و بالکسر جمع کر خاقانی ✽
از کیان است جرخ سرپنجه ✽ کر لیشاه کیان در آویزد ✽ و بعضی اصل خیز گفته اند ✽ وله تاج سر خاندان سلجق
بر تخت زر کیان به پیغمبر شاه کیان کهر فشانم ✽ کو را کهر کیان به پیغم کیانا خاصه از بعد جمع کیا خسرو گوید

همه آزادگی و همت تو قهر کرد بمرگ نارا و فخری ❊ تو وارث کیانی رجات از نسبت
صد بیتی که بودی در حلقه کیانا کیبیدن یعنی بکسو رفتن و تحاشی نمودن و برین قیاس کیبیده و کیبیدن
نوبن فلاخ آستگی و استواری و نرمی فخری ❊ همه اعدای خود را دست کردی جهان مردی
و کیاخن کیاکن بالفتح کاف اول و کسر دویم فارسی مخالف و ناهموار کیتو بکسر اول و یای معروف
نام مضموم مرغ سنگخور که بر شتر سنگ ریزه خورد کیخ و کینخ بالکسر و یای معروف چرکی که در گوشه های
چشم جمع شود و پنج نیز گویند ابو شعیب ❊ شکفت نیست اگر کیخ چشم من سرخ است ❊ بی چو سرخ بود اشک سرخ
باشد سرخ کید بالفتح نام پادشاه قنوج که معاصر سکندر بود و بمعنی طلسم طلا و نقره و بای موحده است کیدبا
بالفتح نام نوشابه که معرب آن قید افراست کیز بالکسر و یای مجهول نمد کیسنا بالکسر و نون مفتوح ریسمان که
بر دوک پیچیده باشد و آنرا دوکچی و فرومد و فرموک نیز خوانند کیسه درشتی که چیزها بوقت ارزانی خرد
تا بوقت گران بفروشد سنائی ❊ گر دوبین را نیست دیدار از شغف ❊ کیسه داری چون تخم کیسوی تو
کیش بالکسر و یای مجهول کرش و دین و مذهب و جانوریست که از پوست آن پوستین سازند و آن جانوریست
که از کستان بافند و آنرا خیش نیز گویند و درخت شمشاد و جزیره از جزائر فارس زیرا که زنگیانهای مرغ چون
بنظر کنند زمین آن بهیئت کیش نماید قیس معرب آن و در فرهنگ بمعنی پیر نیز آورده عبد القادر گوید ❊
زرای اوست کارملک دولت ❊ چو تیر چار کیش از فاق و پیکان کیغال این لغت فصیح است بمعنی کنایت چنانکه
گذشت کیفر بفتح کاف و فا شکافات بدی و ظرفی که ماست خود شان شیر در بجا کنند و کنار آن از کنار تغار تنگ
بلند تر باشد و ناودان دارد و کاو دوشش نیز گویند طیان ❊ تیر عاشق بدو بستان در جعبه زلف بند
چشم دارد که فرو ریزد و کیفر تو ❊ تنگی که بر دوار حصار نمند تا چون غنیم قصد قلعه کنند آن سنگ بر سر او اندازند
و بعربی مرتس گویند و بمعنی پشیمانی و رنج نیز آمده ابو شکور ❊ مار را بر چند بهتر پروری ❊ چون یکی خشم
آورد کیفر بری ❊ و در فرهنگ بهر سه معنی آنرا نیز آورده لیکن در بیت ابو شکور بمعنی شکافات بدی نیز توان
گفت کیک بالفتح معروف و بالکسر و یای مجهول آدمی و مردمک دیده و هر دو معنی اما کاک مرغ تخم است
فخری ❊ هنگام اجتماع و لوقت مقابله ❊ از کینه مهر بکند از دیده ماش کیک ❊ و بکسر کاف و فتح یا میوه ایست
مخفف کیکیک و بمعنی گریه نیز آمده عمید لوکی ❊ فرق صحابه بینی کیکی رسدت گر ابهی کو بصفت طلب

کنی نرمی قافم از کیک ❊ اما درین بیت کنگ بفتح کاف و یای بمعنی کوسفند کوتاه دست و پا میتوان خواند کیکن
بکسر هر دو کاف تاریکی کیکیز بکسر هر دو کاف و یای اول معروف و دویم مجهول تره تیزک سوزنی گوید ❊
گنده دهانی گرفس خای کیکیز کیل بالکسر و یای معروف جمیده و کج قطران ❊ دلم بان هلال آمد
از هوای حبیب ❊ تعرب بان خلال آمد از خیال خلیل ❊ دلم بتی که قدش چون قول عاشق آمد ❊ مهی که قول
که چون پشت عاشق آمد کیل ❊ و در نسخه سروری بمعنی آرزومند گفته اند و بکسر کاف و فتح یا میوه ایست همچو
زردک و گاهی سرخ می شود و کلیک و کلیدن نیز گویند سجاق ❊ حسود گفته بسجاق کو بگوی جواب
که پیش ما کیل و به هم نخواهد ماند کیلو بالکسر و یای معروف کولاب و تالاب و بکسر کاف و فتح یا همان کیل قوم
کیماک بالکسر و یای معروف شهریست نزدیک قبچاق فردوسی ❊ زدریای کیماک در کذرم ❊ و قطران
❊ بلان فلخ و بنای کیماک ❊ مگر بسته بخت پیش تو باک ❊ و بمعنی تنگی که بر بالای مار بندند سوزنی ❊
در کار و بر و بن کاو مستی ❊ که آهن و که دوال کیماک کیمال بالکسر و یای معروف جانوریست که از پوست
او پوستین سازند و کبود رنگ بود و بیشتر از طرف ترکستان سازند فردوسی ❊ همه نافه مشک موی سمور
ز سنجاب و قاقم ز کیمال و بور کیمخت معروف و سامانی در کاف فارسی آورده و گفته که در اصل کیمو خت
بود چه کیمو وقتی که در صحرای ترکستان پنهان میگشت از پوست کور خر کیمخت ساخت و از وی دیگران تعلیم
گرفته اند و منتشر ساخته اند کیمیا مکر و حیله و تمامی علم معروف که بدان طلا و نقره سازند و بعربیه کیمیا گویند سوزنی
اما نگذرد بر مخالفت پادشاه دین ❊ بود دست برده بکر و بکیمیا ❊ بی کیمیا و بکر بفرمای شاه ❊ و زایشان نشان
نماند چو سیمرغ و کیمیا کیمو بالفتح سبزه که بر گرد آن مغز دارد و میوه آن خوش و خوب می باشد کیمو بالفتح
کاف و ضم یای حطی گل پگاه کیمان بالفتح عالم و در فرهنگ بکسر کاف فارسی گفته کین ایرج و کینه ایرج نام
لحنی است از سی لحن باربد کین سیاوش و کینه سیاوش نام لحنی است از الحان باربد کبوتر بالفتح و ضم با کاهو
که خوردن آن خواب آرد و در سامی کبوتر بازی با موحده آورده کیوان ستاره زحل و در فرهنگ
بمعنی کمان نیز گفته اند فردوسی در صفت بهرام گور گوید ❊ بچوشش بمالد شد ساز میدان گرفت ❊ بهفتم ره تیر
و کیوان گرفت ❊ چو ده ساله شد زان فزونتر کس نبود ❊ که بادی تواند بزه از نمود ❊ و درین تامل است چه کیوان بمعنی
ستاره معروف است و تیر بمعنی عطارد است نه تیر کمان الکاف الفارسی مع الدال یکی جانوریست که بر آن ابلق باشد

دبیر تیز العنب کند عارف بعوج گوید ع عارف پر تیر فنی زکی خواهد کرد از شیشه جان خصم پی خواهد کرد کیغ
بفتح کاف و خاء زمی و آهستگی و در نسخه سروری کاف تازی آورده چنانکه ما نشان گذشت لیکن امثال آن
شاه کاف تازی است و فارسی بحکم ام نیست کیلاغ بالکسر گیاه بهرامی ع عجب نیست از سوزش کیلاغ
تر قد درخت دبسوز و کیلاغ کی بر بفتح کاف و ضم با جنسی زنگان که زره و برنج گویند کیتی عالم علی
چنانکه میشود عالم علوی کیج و کیجه پریشان و پراکنده و کسی که او را مغز سر پریشان شود گویند کیج شد در کیجه
یعنی گردش سر کید غلیواج و چون مشهور است که از غلیواز شش ماه نر و شش ماه ماده بود و بعضی
گفته اند سالی ماده و سالی نر بنابران کسی که رجولیت و عفت ندارد با او نسبت کرده کیدی گویند کیرا
بالکسر و یای معروف سرفه چنانکه در لغت نثار کیر آمده گذشت کیرخ بالکسر و یای معروف و رای مفتوح و خاء
معجمه حلی که مصحف و کتاب بران نهاده بخوانند کیرنگ بالکسر و یای معروف قصبه ایست ظهیر گوید ع
رایت بخشش تو بر وجود عامل مرد سکاش و خشمت از نقد قاضی کیرنگ و کال ع بر کنار دخاش
تا سل او شکسته باد بگوپال قاضی کیرنگ و نیز قاضی مشهور است کیرو بالکسر و یای معروف و راء
مضموم و واو معروف یکی از پهلوانان ایران کیره بالکسر و یای معروف سبد خورد کیس مخفف کیسه
اسدی ع سر کیس بپای خبر کشان خم زلف بر باد عنبر فشان کیس بند رشته که بیاقوت و لعل
مرصع کنند ع زیاقوت و الماس و لعل و گهر بند چیزی اینجا بماکیر تر کرین هر دو از بهر نام بند کلوساتی
مرد و زن کیس بند کیل و کیلک بالکسر یعنی گیلانی و بزبان گیلان رعیت و عامی را گویند کیماز همان
ریان که نوعی از خایه است کینه مخفف آگینه سوزنی ع هر که دل از مهر تو خونفره دارد در آتش غم
در کدازد چو کینه کیو بالکسر و یای مجهول نام پسر کودرز کیوکان بالکسر و یای مجهول نام یکی از پهلوانان
ایران که پسر او گرازه نام داشت کیومرت بالفتح و یاء مضموم و تاء قرشت در آخر نخستین کسی که در جهان
پادشاهی کرد و معنی آن زنده گویا چه کیو بمعنی گویا و مرت بمعنی زنده و در میان متاخرین بکاف تازی و
تاء مثنی مشهور است و حال آنکه در فارسی ثا نامده کین بالکسر صاحب و خداوند و این را تنها استعمال نکنند
چون کلین و شوهکین و این در اصل مختصر آگین است یعنی پرشده از غم و چرک کیوه قسمی از پنبه نو که از
پشم سازند کید نام مقامی است کیلی منسوب بگیلان عموما و بسبب اهوار خصوصا نظامی گوید ع

چو از هوار گیلم زین پل گذشت ع بگیلان ندارم سر بازگشت کیمو بالکسر نام کوهی است که آنرا کوه کیلو نیز گویند
الاتمات کینه بر کسی دوختن یعنی نوع داشتن کیک در اصل کنگذن و کیک شدن افتادن و کیک
در پاش افگندن یعنی مضطرب ساختن کیمیای جان یعنی شراب کید بصالبون زبان یعنی خرج کردن
و خالی نمودن کیه باب اللام مع الالف لابه تملق و چاپلوسی و عاجزی و در فرهنگ بمعنی یاری نیز آورده
لاب نام حکیمی و نام آفتاب بزبان یونان و تفصیل آن در لغت اصطرلاب بیاید لابر لا همان کلاج
مرقوم گردان تنک نور توت و این زبان شیرازیست لاتو بفتح تاء قرشت چوب کردی که کجی بآن دراز
سازند و در آن میخی نصب کنند و ریسمان بر گردان بچه ها اطفال بر دانند و در فرهنگ بمعنی بازی نیز آورده
فرخی ع دست و زبان بود رشد کس را ماری یا ه بر رشد لاتو و درین تامل است لاج برهنه باشد
مولوی ع بر سر نور عشق بینی تاج ع اعذر آندم که عشق باشد لاج و ماده سگ لاجس نیز گویند و له
نمی ترسم ز دشمن و ز خیالش ع که باشد و شمنش همچون سگ لاج و با جیم فارسی بازی باشد لاجی
قاقله که بندی لاجی گویند و ثال و بیل نیز گویند لاخ بمعنی جای باشد و این لفظ بی ترکیب یافته
نشده لیکن از استعمال ظاهر میشود که جای میب باشد چه غیر ازین سه جا نیافته شده و سنگلاخ
و دیولاخ در رود لاخ و دو اول در شعر و غیر شعر بسیار آمده و در رود لاخ و غیر جا باب نامه جای نیامده و امیر
خسرو در شعر غرة تش لاخ نیز آورده و در جائی دیگر یافته نشد و این چهار موضع جای بیت و ترسش
پس ظاهر شد که بمعنی جای مطلق نیامده لاخیز سیل باشد زیرا که از و کاخ لاخی خیزد لاخشه با خای
مکسور و شین منقوط تاج باشد و در نسخه سروری گفته که فارسی لاکه است بسکون کاف و جیم فارسی
و لاکشه نیز گفته و لاخشه معرب آنست لاد هر رده از دیوار که آنرا چینه دیوار و در شیراز سنگه گویند
چنانکه بین لاد و بنای دیوار و سر لاد یعنی سر دیوار فخری ع لاد را بر بنای محکم نه که کمدار لاد بین لاد است
و فرخی ع بتان شکسته و تنها نکنده زنهای حصار ای قوی بر کشاده لاد از لاد و دیبای تنک
قطران ع او همچون لاد پیش تیغ تو پولاد نرم پیش تیغ و شمنانت باد چون پولاد لاد و شرف شعر ع
ع اینک اینک رکاب روان باد از مه پرنیان لاد آید و بمعنی خاک و گل منوچهری ع در همه کارزار
صبور و در همه عیش نفور کالبد تو ز نور کالبد لاد و خاقانی ع نریزد از درخت ارسی کافور تنیز فرو

زمیان لاد لادان و نیز مخفف لادان باشد که بعد ازین مذکور شود کسانی ~ از عبیر و عنبر و از رنگ و لاد
دارند ~ و سر لات بسان خود اند خران مدار بوی ~ و نام شهری است فردوسی ~ سپاهان بکوه در کشاده
داد ~ بگرگین میاد هم لاد داد ~ و چون مشهور است که فلک لار گرگین میلاد و اولاد و گشته بعید نیست که لاد جایی
از فلک لار باشد و بمعنی گل و شکوفه نیز آمده شرف شفروه ~ هر لاد که در دامن کهسار بر آید ~ و بمعنی آبادانی
نیز گفته اند لادن بفتح دال نوعی از خوشبو ساکه در دوا بکار برند گویند از زمین حاصل شود و بدین طریق
که گیاهی از آن زمین روید بلادن آغشته و بر آن گیاه را دوست دارد و هنگام چریدن ریش بوی بدان
آلوده شوند بعد از آن جدا سازند پنجه ریش آلوده باشد نیز است و در قاموس گوید عطری است و آن
در اصل گیاهی است که در زمین یکستان بین حاصل شود و بر آن گیاه را دوست دارد و چون بچرد موی
و ریش و دیگر اعضای او بآن آلوده می شود لیکن بدال مهمله آورده و مشهور بدال مهمله است و ظاهرا
بعد فارسی و بمهمله معرب است لادنه بدال مکسور گیاهی است که از پوست ساق آن ریسمان سازند و در بند
مسن گویند لاده بیعقل و احمق لار ملک معروف و نام آبی است در کشمیر که آنرا لار گویند فردوسی
~ بشت و جوی پرش آب لار است لاس ابریشم و قود و مایه آهسکی ~ بچ بحت و بد در دون
دو غل راست گوئی فلانه لاس است و ماده هر حیوان عموما و ماده سگ خصوصا که لاج نیز گویند لاسکوی
باسین و کاف مفتوح و واو مکسور و یای معروف مرغی است کوچک خوش آواز مثالش در لغت
خول گذشت لاش تاراج و غارت سنائی ~ هیچ بکاران که گنج لاشانند ~ در کنند از آب پاشانند
و خاقانی ~ فاش کند نیغ تو قاعده انتقام لاش کند رمح تو مائده روزگار ~ و صنایع و زبون و فرومایه
شاه داعی ~ همه اسرار خدا فاش نمی باید کرد ~ اینچنین کار سخن لاش نمی باید کرد ~ و هیچ چیز اندک
سعدی ~ برین زمین که تو بینی ملوک طبعانند ~ که ملک روی زمین پیش شان نیرزد لاش ~ لاشه آب
و خر زبون سنائی گوید ~ بار گیری تو نازی اسب دوان ~ تو خر بیدار کنک و لاشه خران ~ و فراری
~ اتبه طبطراق خیری نیست ~ لاشه خر مرا ازین همه لاش ~ و نیز کالبد حیوان و آدمی بعد از مردن
لاغ بانی و هزل و ظرافت لاغوت بزبان رومی خرگوش لافیس بکسر فا و یا است که در نماز و سوسه
کند و بعضی بفاف گفته اند سعدی ~ تو گوئی که عفریت لافیس بود ~ فرشتی نمود از ابلیس بود ~ لاف

ولیف مترادف اند بمعنی دعوی و سخن زیاده از حد لاکن بفتح کاف کوهی است نزدیک فلک روس
تفار و کاسه چوبین زناری ~ شیوه مستان چالاک است بین ~ مرکب ماند ز باب لاک می و سبحانی
~ مالشم دادند در لاک فلک ~ شد کس ران سر خوانم فلک ~ و چیزی زبون و مایع که کلات نیز گویند
سوزنی ~ هر یکی همچو سگ لاک دوان از بس بوی آفت نقل و ملاک قدح و مرگ سبو ~ و حیوان بحری
معروف که لاک پشت نیز گویند یعنی سنگ پشت سنائی ~ لاک کژدم بر پشت خویش گرفت ~
بعد از آن راه بحر پیش گرفت ~ و رنگی است بغایت سرخ که رنگریزان فلفاشان بکار برند و آن در اصل شیرابه
کرم درخت کنار و دیگر اشجار منجمد گردد آنرا بکوبند و بیزند و از آن رنگ سرخ حاصل شود که زود زائل شود
و بنشار آن دسته کارد و شمشیر محکم کنند و آنرا نیز لاک گویند لال لنگ و هر چیز سرخ عموما و لعل خصوصا
که معرب آنست فرخی ~ آن تازه گل لاله که در باغ بخندد ~ در باغ نگونسار تر نرگس چشم شود لال ~ و زین
جهت لعل را لال گویند که سرخ است و همچنان لاله و لالگان که در اصل لال لگا بود یعنی سرخ سخنان و
لالش نوعی است از بافته ابریشمین و سرخ رنگ مخفف لال لاس مرکب از لال مذکور و لاس که نوعی است
از ابریشم فرو تر از انواع دیگر لالا بنده و خادم و گیاهی است که از طرف مکه معظمه آرند و بجهة بوسه بخوبرو
گردنش نافع است سلمان گوید ~ سر فرا گوش کنیزانش نیارست آورد ~ لولوی کافور وش نام خود لالا
کرد ~ و مولوی گوید ~ هین زبان دستی که آن شاهد رسید ~ آن بکن رقصی که لالا میرود ~ لالا سرا یعنی
خواجه سرا لالش بفتح لام دویم نوعی از بافته ابریشمی سرخ رنگ بغایت لطیف و نازک بود و آنرا لاله نیز گویند
بدیعا جرجی گوید ~ که در قدم باغ کشد فضل تو و پیله ~ گر بر سر کار سند حکم تو لالش ~ لالک و لالکا کفش
باشد سوزنی ~ که عاشق است بران لاله روی لالک دوز ~ و سنائی ~ بل لنگ پای تو بوسم نیارد
که مهر و لالکانم ~ و آخر ارچه عقل ما کم شد و لیک از روی حس ~ سر ز لالک باز میدیم و ما از لالکا ~ و بمعنی تاج
نیز آمده عموما و تاج خروس خصوصا رودکی گوید ~ تیر از بس که زد بدشمن کوس ~ سرخ شد همچو لالکای خروس
و مثال دیگر همان بیت سنائی است لالنگ جام مفتوح و نون ساکن و کاف فارسی نرمه و نان پاره که در آبی
مولوی گوید ~ مرشیه سازم که مرد و شاعرم ~ تا ز نیفاریک و لالنگی برم ~ و پاره ای نان و لالنگ طعام و بریان
کوهی باید خاص و عام لاله گل معروف و آن هفت نوع است لاله صحرای لاله شقایق لاله دلسوز لاله دلسوخته لاله

ختائی لاله دور و دور نشخوم مرزا هفت نوع چنین آورده اند سرخ و زرد و سفید لال دور و ختائی شقایق النعمان که
بفارسی لاله دختری و آذرگون گویند زیرا که کنار وش بغایت سرخ و میانش سیاه بود **لالاسار** مرغی است
خوش آواز هندی ~ برکنده باشک دم سنگوار ~ خروشان بهم ساری و لالاسار **لام** رشته در روشان
شمس طبسی ~ خلق خوشبوی تو با شاه راحین بگفت ~ کای گل کهنه قبا باید چه لام آوردی ~ و عنبر و مشک
و سپند و نیل که بجهت دفع چشم زخم بر چهره اطفال کشند و چشم آرد نیز گویند انوری ~ انگشت از
لاجوردی سرمه دی بر چهره لام ~ و عطار گوید ~ روت بس زینت لامی هم بکش ~ و لاف و گزاف حکیم
سنائی ~ بعد از آن خواجه زاده پی باک ~ آن تهلاف و لام و لامانی ~ و بمعنی زنور نیز آمده بوالفرج ~
بعون جود تو سم هنر بیار آید ~ تن تو نگر و در کلیش پی تکلف لام **لامانی** گزاف و چاپلوسی و لابه گری
سنائی ~ چیستی دیدی از سنت که رفتی سوی بی دینان ~ چه تقصیر آمد از مصحف که کشتی کرد لامانی ~
و خاقانی ~ فروکن نطع آزادی بمکن لام درویشی ~ که با لام سیه پوشان نماند لاف و لامانی **لاجه** همان
لام بمعنی دوم یعنی عنبر و مشک و سپند سوخته و مانند آن که بر پیشانی اطفال کشند بجهت دفع چشم زخم عبید
لوکی ~ تا بود لاجه از عنبر و مشک ~ خود در ایجاد تو بر تو **لاشکر** بکسر میم و سکون شین معجمه درخت بسیار
که آغال پشه گویند **لالک و لامه** بفتح میم چارگزی که بالای دستار بچند سوزنی ~ بچیده یکی
لالک میراند سر بر و لالک و ملک نام پدر حضرت نوح علیه السلام و لامه بمعنی زره لیکن عربی است **لان**
سوفائی و بی حقیقی مولوی ~ می آیم نه نیک توای یار بوی لان ~ برکنده بخشم دل از یار مهربان ~ و آمر
از لاغر دن یعنی جنبانیدن و فشاندن و طان یعنی جنبان و درین قیاس لاغر و لان بمعنی معانک
و لاغر آلت تناسل که کند نیز گویند و ظاهر که این لغت هندی است **لاغ** تشبیه جانوران پرنده و چرنده
و کاهل و بیکار ناصر خسرو گوید ~ کنون پارسائی اگر دخواهی ~ که ماندی لسان خر بر لاغ ~ و در فرهنگ
بمعنی مذاق و تمیز پرداری نیز آورده مولوی ~ خود گلشن بخت است این یا رب چه درخت است این مثیل
مست ایخابر لغلغه کند لاغ لیکن معنی اول نیز میتوان گفت **لاو** گل سفیدی که از گلاب گویند و خامنها را بدان
سفید کنند آذری ~ شود رواق سپهر از ظلام دوده شب ~ چو گلبهای عجم شسته در سریع بلاو ~ و بمعنی لابه
نیز آورده اند **لاوک** تغاره کنده هندی که آرد در آن خمیر کنند شرف شفروه ~ سفره دو نشش آن رود بکسر و قبد

کرنه این قرصه خمیر بود این لاوک بود ~ و نان تنک که او را کوش نیز خوانند **لاوه** همان لابه بر دو معنی و بازی
که از اجالیک نیز گویند چنانکه شرح آن گذشت **لاهور** بضم ها و واو مجهول کرخ خربزه و هندوانه که ترکی قاش
گویند **لای** امر از لائیدن یعنی گفتن و لانده یعنی گوینده چنانکه گویند هرزه لای و بیلایه یعنی میگوید و برین
قیاس لانده و لائیده و لانی و لاندهٔ سنائی ~ یک قصیده دولت جاخوانده ~ پیش هر سفله ریش بالانده
و طیان گوید ~ من شعر همی خوانم او ریش همی لاند ~ و ناصر خسرو گوید ~ پیش من چو کنه بجنبت زبان
هرگز ~ خیره پیش فصحا چو کنه همی لانی ~ و نوعی از بافته ابریشمی که در شک کبرات باشد و آن ساده و نگارک باشد
سنیت ~ اکسون زر نگار فلک را چو سنوبر ~ بر ایره مغیر این لای ساده بین ~ و گل تیره که در تر حوض و جوی
آب باشد و در وی شراب و امثال آن و تای از جامه و ریسمان و مانند آن چنانکه گویند این جامه و ریسمان
یک لای است یعنی یک تاب است و هر چیز از دیوار که رده نیز گویند چنانکه گویند لای دیوار و دو لای دیوار **لایه** بفتح
یا مخفف لای مدو بمعنی اخیر انوری ~ پاره عدل تو یک لایه همیشه بجهان ~ کرک را در رمه زجد انعام کرفت
لاینی بکسر یا و نون جامه کوتاه که درویشان پوشند **اللام مع الباء بالفارسی لب** معروف و در فرهنگ بمعنی سیلی
گفته و ظاهرا لب است بتا و بمعنی لگد است ~ سیلی **لاچه** بالفتح قرجی و بادفارسی نیز گفته اند و بمعنی زه بدن و
پاره کردن نیز آمده انوری ~ عجب مدار که امروز مرا دیده است ~ در آن لاچه که شریف داده دوشم و اشرو انی
~ چو خیاشکمش مکند لاچه قصنا **لاد و لاده** بالفتح جامه بارانی لیکن در عربی بمعنی نمد آورده مولوی
گوید ~ دهند کنج روان و بر بند رنج روان ~ دهند جامه اطلس برون بر بند لاد ~ و بالضم چوبی که بر گردن گاو بندند
تا از آبه و قلیه را بکشد و بندی جوه خوانند نظامی ~ کشاورز بر گاو بندد لاده ~ گاو آهن و گاو جوید مراد ~
و گاه ~ آتش خشم تو چون زبانه بر آورد ~ شیر فلک بر بندد یکا و لاده **لاش و لاشه و پلشیه و**
لبیشه بالفتح ریسمانی که بر سر چوبی بندند و لب مالای لب بر فصل الاستنه بر آن تاب دهند تا عاجز شود
و وقت نمدبندی حرکت کند سوزنی ~ لبت از بهر دو لبیشه کم که دنبال بود بستم خرلب چرو ~
لب چرو نقلی که چون با یاران با هم صحبت دارند و در محفل زند که آنرا منجوز زد و سخن میگویند احمد اطعمه گوید ~
لبیشه یکمید احمد ساز با شربت ~ زنقل لب چره بردار توشه جاوید **لبنگ** بفتحتین و نون ساکن و کاف عجمی
کرم حوب خوار که بتازی ارضه گویند **لبلبه** بفتح هر دو لام چغندری که بپزند و در بازار با فرو شند و کاهی

پرکنگ و شیر بخورند مولوی ٭ چه برد طفل از لبش که لو دست لبلبو ٭ و بضم هر دو لام هرزه و بیهوده گی
مولوی ٭ من کلاهی داشتم از لبلبو کم شد ز من ٭ در میان دفتر سلطان سلیمان یافتم ٭ لیکن حقیقت
معنی این بیت از جواهر الاسرار شیخ آذری معلوم شود **لبیات** بالکسر و سکون ما موحده و یای تحتی
رود خانه ایست **لبنان** بالفتح و کسر باء و یای معروف نوایی است از موسیقی لیکن ظاهرا نام آن نوا لوش
لبنانست چنانکه مذکور خواهد شد **اللام مع الباء الفارسی لب** بالفتح لقمه کلان **لب آتش** غشان یعنی لب
معشوق و لبی که از واه سوزناک برآید و طعنه زنان **لب تر کردن** یعنی سخن کردن که آنرا زبان زدن نیز گویند خسرو
٭ زخندین گفتنام گشت لب تر ٭ ندیدم هیچ نفشی زین نکوتر ٭ **لب زدن** عربده کردن و دشنام دادن
نزاری ٭ آن کی مجرد و لب زند و جنگ کند ٭ **لب سپید کردن** یعنی تبسم کردن سید حسن غزنوی ٭
زبان تا بی سپید کند در سینه زنان ٭ در دا که چون زبان قلم گشت دفترم ٭ **لب کشیدگی** که در لب که عرب مبسم
خوانند و کناره آب که بعربی ساحل گویند **لباس زرهان** و **لباس عنبرین** یعنی لباس سیاه خاقانی ٭ لباس
راهبان پوشید روزم ٭ چو راهب زان برادم هر شب آواز ٭ **لب چشمه خضر ساختن** یعنی شراب بر دوام خوردن
خاقانی ٭ چشمه خضر ساز لب از لب جام گوهری ٭ **اللام مع القاف لت** بالفتح کلک زدن بسیدی گویند
و لت زدن خنده و سبلت زدن نیز گردن زور سیلی و پهلو زدن است و حسن گوید ٭ دران تاراج دریای
زمین بوس ٭ لت معزول گشته چوب چاوش ٭ و بمعنی گز و بمعنی پاره نیز آمده چنانکه لت است یعنی پاره پاره و
هر دو معنی لخت نیز آمده هر دو معنی شمس فخری گوید ٭ ز تازیانه چشمش اشارتی کافی است ٭ برزم خصم چه حاجت
دراز نیزه و لت ٭ **برزم** از مدد جامه کنج طلا ٭ بدره بدره و بهگاه خود البت است ٭ و پاره دست از مخمل
و غیره که آنرا پاره پاره کرده باشند و رو و خانه لت از کلک و بلمان که بر لت رود مشهور است و بمعنی جامه کتان
نیز گفته اند لیکن گویند لت کتان و پاره کتان نه آنکه بمعنی کتان آمده باشد و بمعنی شکم نیز آمده چنانکه گویند
لت انبار و لت انبان یعنی پر خوار کر شکم از پری انبار و انبان کرده باشد لت انبان و لت انبار و قبنان
و لتنبار بسیار خوار و شکم پرست چنانکه قصه آن گذشت ابو شکور ٭ بجود کمن مسلط گفتار هر زبر و بهوی
لت انبار بد عاقبت خورد و مرد ٭ و انسکیتی گوید ٭ این مرقع پوش سیلی لبنان در سید ٭ **لتره** بفتحتین
نیم من تبریز و ظرفی که دران شراب کنند طلع مرب آن **لتره** بالفتح زبان خوار داده میان دو کس که چون تکلم کنند

دیگران نفهمند و آن را لوتر انیز گویند و بزرگری معروف است و شخصی که بند زبان نداشته باشد و هر چه بشنود
همه جا بگوید و چادر پاره پاره شده و کهنه فخری ٭ ای که باشد رحلت تو اطلس چرخ ژنده و لتره
لتک نسیتین نام بازیست **لته** پاره جامه کهنه **اللام مع الجیم التازی لج** بالفتح کلک باشد مسجنک ٭
یکروز مگر باره همی آب فرو ریخت ٭ مردی بزدش لج بلغظ برد و بیز ٭ و فخری ٭ گر کینه کشد رای وی
از جیم و افلاک درهم شکند طارم افلاک بیک لج **لجلاج** بالفتح نام نظر بیخ بازی معروف که میلاج اشتهار
دارد و قدیم کمی از خلفا و جاسیه بود و در عربی بصولی مشهور است چنانکه در تاریخ ابن خلکان مسطور است
و باصلاح کبیر بان ریق صاف و تیازی کسی که سخن درست و فصیح گوید **لجم** بالفتح **لجن** نسیتین گل تیره
و سیاه ته حوض و جوی آب مولوی ٭ تا جری بر در سند لجم سیاه ٭ تا شود تاریک مرج و سبزه گاه ٭
و رفیع الدین لبانی گوید ٭ پیش دولت تو کمر لاف سخا زد ورنه ٭ گوهر را بهر چه در حلق نماند لجن **لجیم**
الفارسی لچ رخسار و بالضم بهند لوچ نیز گویند **اللام مع الخاء لخ** بالضم گیاهیست که از آن بوریا بافند
و دوغ نیز گویند **لخا** بالفتح کشمکش که کلک نیز گویند **لخت** مرادف است در دو معنی یعنی گز و پاره از چیزی انوری ٭
باد دستش قوی و از دستش دشمنش است لخت و کمال ٭ **لخت** کشکند آرند و کاسه سر که
هر که لختی از آن خورد سیر گشت از خان **لخچ** بالفتح و جیم فارسی در آخر کلک زدن فخری ٭ بر رخ دشمنش که چون
باد دست ٭ هیبت شاه کاو لخچ کند ٭ نیز که چون باد زوجیع شود رنگ سیاه و بد **لخچه** و **لخشه** شده آتش و دود فرهنگ
بمعنی اخگر گفته او مرزی گوید ٭ آتش عشق و راز بس سوزنست ٭ آه شد است و غم بود نشاه و بد رجا جرمی گوید ٭
نه بکنه آورد سنبل تو هرگز نفس لخچه پدید آورد و آتش تو دیدم ٭ **لد** آن پسته خندان کز دان چشمه حیوان کز آن
لخچا پنهان کز در آتش جان پرورش و نیز لخت نوعی از آتش آرد و لغزنده و لخشیدن لغزیدن چنانکه مثل است
از خوردان لخشیدن و از بزرگان بخشیدن **لخته** یعنی لخت و پاره **لخلخ** بفتح هر دو لام و سکون هر دو خاء
مشقوطه ضعیف و لاغر مولوی ٭ مغز بر تریاق شاه جان شمس دین ٭ فربه و ژفقت کند گرچه تو از لخلخی
اللام مع الراء لر بالفتح جوی آب اعم از آنکه سیلاب آن را کنده باشد یا ساخته باشند خسرو گوید ٭
بهترین میدان یک خرگوش را لور و راست ٭ و بمعنی بغل نیز آمده ابو الفرج ٭ این دست بر کرده و آن پشت
خمیده است ٭ و بمعنی لاغر و ضعیف نیز آمده و بالضم طائفه است معروف محرافتین **لره** بالفتح میدان اشکوبه ٭ تا خنجر

تو گشت بجگاه و در نیز و گلگون زخون خصم و خل شد فضای لرد و میدانی است در هند هر مرکه میدانشتمار
دارد و میدانی است در شیراز که بر دو قاضی مشهور است مع الزاء الفارسی لزوم کان نرم که آنرا لیزم خوانند زیرا که
چنگاه رای مشق کاماری بان لزوم کنند سوزنی ؎ ای بیارنوی همت نوشده هر ملک را کان کان
لزوم مع الزاء الفارسی لژم و لژن بالفتح همان لجم و لجن یعنی گل تیره جنبکی گوید ؎ آب آخورد و زین
برکه نیلوفر گون بچو نیلوفر تا طلع چرا در لژم اللام مع السین لست بالفتح همان چیزی قوی و خوب و نیکو
لیسی گوید ؎ گر سر و شدی بتا زمین در خورست نزدیکه ندارم ای صنم چیزی لست لستن بالکسر پیران
سوزنی ؎ لستند آستانت بزرگان و مهتران مع اللام الشین لشش بالضم گل تیره که در حوضها باشد
مخفف لوش پور بها ؎ تیره شد آب و شکنانت زلش لشک و لشکه پاره و لشک لشک یعنی پاره پاره
و بمعنی شبنم لشک است بیا موحده چنانکه گذشت اللام مع الغین لغ بالفتح زمین هموار و سخت که گیاه
دران نروید و تخم مرغ ضایع شده و الحال لق گویند و لغر بمعنی اکثم سرش موی نداشته باشد اللام مع الفاء
لغتره سفید و فرو مایه عطار گوید ؎ جام نبرد دست نرگس میدی لغتره را نیز مجلس میکنی لفج بالفتح و جیم فارسی
لب و چون کسی اعراض کند گویند لفج انداخت فردوسی ؎ خروشان زکابل همی رفت زال خروشیده
لفج و برداشته یال لفچه گوشت بی استخوان و بمعنی کلمه نیز لطامی گوید ؎ سر بکنان را و آرد و بنده
خورد چون سر و لفچه گوسفند بیاورد خوان زیرک و هوشمند بر و لفچهای سر گوسفند لغبن کسی که لب زیرین
داشته باشد ناصر خسرو ؎ خداوندم زبانی روی کرده است سیاه و لغبن و باریک و بیخور مع الکاف
الفارسی لک ابله و نادان بمند و شاه گوید ؎ زدست آسمانم مخلصی بخش که بس بی رحمت است
جابر و لک و عدد معروف یعنی صد هزار عنصری ؎ دو لک لشکر او شد به زیر خاک نهان و بمعنی
در اصل هندیست همان لاک مرقوم از درخت کنار و دیگر اشجار حاصل شود و در عربی تیشه و کارد آنرا مدی
معرب کرده اند و بعضی بمعنی بالضم گفته اند و دیگر نخاله آنرا گفته اند که بدان چیزها را پیوند کنند و طائفه اند که دران جامه
پاره پاره و بعضی از مردم روستا رخت پوشیدنی را گویند اعم از آنکه نو باشد یا کهنه و بالضم چیزی کنده و بستر
و کعب بازاری گوید ؎ محیط بلک بالم نیرسد بمراتب هذیر دنیا و آنکه من عزیق طلاق و مخفف لوک
که نوعی از اشترست پور بها گوید ؎ خرطوم فیل و گردن بسراک و دست لک و در سامی ریش است که در شکم

پیدا شود چنانکه او را سوراخ کنند و بعربی دبیله خوانند و بالکسر مرغ کارد انک آنرا لیک و لیلک نیز گویند
و گوشت لذیذ دارد لک و لک بالفتح آلات و ادوات خانه از کاسه و کوزه و فرش و رخت کهنه و بالضم کنده و نازیبا
لکا بالفتح کفش که لاکا نیز گویند و فطاهر لاکا کفش مفرغ و لکا کفش مطلق و سخنان ناصر خسرو ؎
حب علی رضوان بر سر نهد تاج در نیا بیرون کند ملکی لکا و منوچهری ؎ بسته زیر گلو زغالیه تخت
لکنی ساخته پاکیبا را زلکا موزه لکی و نیز همان لک یعنی لاک مرقوم قطران گوید ؎ آن دو رویه گل
چو روی عاشقان از خون دل یا چو برزین در قمار ریخته آب لکا و در فرهنگ بمعنی بضم گفته و
بمعنی زمین و ملک و ولایت نیز آورده لکام بالضم امر و قوی حبه و بی حیا سوزنی گوید ؎ هر چند که
لکیم و لکلوکیم و لکامیم تن داده دل بسته آن دول غلامیم و کوهی است در شام محاذی شهر حماة
لکانه رودهٔ که از گوشت پر کنند و بدیر نرند و بکنایه قضیب را نیز گویند ناصر خسرو ؎ بر دوستان را
خرمی کانه و فخری ؎ دنیا میل برای او نباشد ملک فی فرج خواهد نه کانه لکلک و لکلکه بفتح
هر دو لام سخنان یاوه و هرزه مولوی ؎ بس بس این لکلک بیهوده گفتار تهی و نام مرغی است مشهور که گردن
و پا و منقار دراز دارد و بعربی لقلق گویند و بکسر هر دو لام چوبکی که بر دو دال آسیا بندند و بکردیدن آسیا
متحرک شود و دانه از آن دول در آسیا ریزد مولوی ؎ زان لکلک ای برادر کندم زدول بجنبد در آسیا در
افتد معنی زهی مبین لکن بفتحتین طشت که دران شوینده و گاه باشد که شمع دران نهند و موم که نهند دران
ریزد و عود سوزد را نیز گویند سلمان گوید ؎ بیشه سینه پر آتش بود بان لکن و در فرهنگ بمعنی کرته
فانوس آورده مولوی ؎ مست شد یا دور بود آن زلف را بر روی او چون چراغ روشنی کز روی تو
بر گیر لکن و لر آورده بسر بیرون از زیر لکن شمعی که خجلت نور آن بر چرخ نماند اختر لکین بالضم و یای معروف
نمد پور بها گوید ؎ همی نابود زد اهل خرد سقرلات افزون بها از لکین مع الکاف الفارسی لکام بالفتح
معروف لجام بالکسر معرب آن لک بالفتح هزبان و هرزه خاقانی گوید ؎ بالظم و شر خاطر خاقانی طبع کش
جم از در لک باشد با سنبلی که آهوی چین خایه عطر بنگ مشک چه سنگ باشد و لیلی گوید ؎ گفت رمین مرد خام
لک و رائی لکور بالفتح و کاف مضموم و واو معروف جمعی از صوفی نشینان که در نواحی هرات و سیستان
می باشند الاستعارات لکام نمایانیدن یعنی سرکشی و نافرمانی لکام دادن یعنی حمله کردن و متوجه شدن امور ؎

بلبش کنون نی خایه کام ٭ و خاصی ٭ هندوستان داد خواهم کام ٭ لکام ٭ بزیر یعنی شتاب دفعتی ٭ خسرو ٭
زبان لکام بزیر شه آمد بشهر ٭ لکد ٭ در کار زدن ٭ برهم زدن کار ٭ اللام مع المیم ٭ لام ٭ بضم هر دو لام مالامال
فردوسی گوید ٭ نه از لشکری ناکسی کم شده است ٭ نه این کشور از خون لمالم شده است ٭ لمتر ٭ بفتح لام و ضم
تاکنده و قوی و کاهل بی برگ سنائی ٭ عقل خبر است کوی لمتر فرق ٭ جند سازنده و کلوز بیت لمس
بالفتح زنم و دست ٭ لمنان ٭ بالفتح ناحیه ایست از نواحی غزنین ٭ مع النون ٭ لنان ٭ بالفتح زنگی که از فاحشگی گرشته
لعادت مشغول بود نزاری ٭ بخود گفتم عجب نبود که نفرت کند از صحبت لنان لنان ٭ و بالضم دهی است
از مضافات کال گوید ٭ تا زبانم بکام جنبانست ٭ و ثنای تو بین لنان است ٭ لب ٭ بالضم بزرگ و سنگین نزاری
گوید ٭ بتر را بتر چیست بدمست لب ٭ کنارت پر افعی است رخود مجب ٭ لبر ٭ نوبرن عنبر و زبره و ظاهرا
تصحیف لبنه است که مذکور شود و در فرهنگ بمعنی سرین نیز آورده ٭ لبک ٭ بالکسر و بای مضموم نام مقامی
است کریم و قصه مهمان شدن بهرام گور بخانه او در شاهنامه مذکور است خاقانی گوید ٭ بهرام بگرد بر بام
چون نظر ٭ بر خان خوان لبک مقابر افکنده ٭ و در فرهنگ نسخه سروری بضم لام و فتح با گفته و در فرهنگ بضم
لام بمعنی زبره نیز آورده و ظاهرا نام مقامی نیز بضم لام است چنانکه سروری گفته چه او زبره بود والله اعلم ٭ لبنه ٭ بالفتح
گرد و مدور و بالضم بزرگ جثه و زبره عماره گوید ٭ چرا که خواجه بخیل و زنش جوانمرد است ٭ زنی چگونه زنی سیم ساعد
و لبنه سر ٭ بالضم نام کوهی است از ولایت مازندران که نزدیک گرد کوه واقع است پورسینا گوید ٭ ای مجری
که بر سر خون گرد کوه تو ٭ دستار شو بخلین تو شد بخل لبنه سر ٭ لبخ ٭ بالفتح بیرون کشیدن و بیرون چیزی از جای
بجای و ام بکشیدن و کشنده طیان گوید ٭ کسی کو را بگیرد در دو قولنج ٭ تو لبخانش شکم سر کن برون لبخ ٭
و بالضم لب مولوی گوید ٭ روزیش کرده فرو افکنده لبخ ٭ و سنائی گوید ٭ من لبخ پراز باد از این کوی
بان کوی ٭ و در فرهنگ بمعنی شل نیز آورده و بمعنی درون خسارة نیز گفته که آنرا کب ٭ و در خراسان لبوس
و در هندی کال گویند ٭ لبخه ٭ بالفتح خرام در رفتار از روی ناز خاقانی گوید ٭ او لبک که بخرمن باز کرد جولان
و زنزاری ٭ لبخ رفتن رغماشش چند ٭ لبد ٭ بالفتح پیر و زبان هندوی تقصیب گویند سوزنی ٭ قوی
گلندی و سنگی و هندوی و بنزگی ٭ قوی کرکیری و ابری بپارسی و بتازی ٭ و فخری ٭ از پی قطع نسل او
ایام ٭ و شفت و تعصیب دست و دنبه لبد ٭ و بالضم لاف و گزاف و سخن زیر لب کردن از غایت خشم و غضب و بین

قیاس لبدیدن و لبدیده و لبد مولوی گوید ٭ بر بنفشی گیاه آن باد تند ٭ رحم کرد ایدل تو از قوت هند ٭
و لر ٭ بر دو فرانش و بلی لبدش فرود ٭ لبد مور ٭ نام بادشاهی است از هند که بهندی زبان راجه کرن میگویند چه
عقیده هنود آنست که آفتاب بادیش کرکتی نام داشت نظر عنایت کرد و حامله شد و لبد اعجم او را لبد مور نام
کرده اند یعنی پسر آفتاب چه لبد بمعنی پسر و مور آفتاب و این از فرهنگ منقول است و محل تامل است ٭ لبک ٭ بالفتح
معروف و آلت مردی مرادف لبد سوزنی گوید ٭ بر پشیمهاران مانند رکنا ٭ پرستش رخنها مانند لبکی ٭ لبک
اندر الحکم هدیه کون شاعران ٭ و بالضم معروف و بالکسر ساق و در فرهنگ لبرنج ران نامدم چنانکه مشهور است
لیکن اول اصح است و بکسر طرف پای و کپای موزه و امثال آن ٭ لبکاک ٭ بالفتح سخن ناخوش و زشت طیان
گوید ٭ من با تو سخن ظاهر گویم ٭ از چه دهیم جواب لبکاک ٭ لبکر ٭ بالفتح آنکه از آن که کشتی را بدان کنار اندازند
و جایی که در میخانها همه روز بمردم دهند و چوبی که رسمان بازان بدست گیرند و کنایه از تکبر و وقار باشد
و در فرهنگ شعوری که بکر و حید در مرتبه اعلی باشد ٭ لبکوه ٭ بالضم بنک کوچک که درویشان بندند و در هند نیز
بهمین نام خوانند ٭ اللام مع الواو ٭ لو ٭ بالفتح حلوا مجبر گوید ٭ لو لوزینه اش در کار کردم ٭ بر جام عشرتش
بیدار کردم ٭ و پشته و بلندی فردوسی ٭ مرد بر شبان گفت از آید ز بره ٭ تازه پیش از آیت لو و زره ٭
آب که تازی صفرا گویند مولوی ٭ غلط مکن ز ترش کز برای دفع لو است ٭ زرنگ چون تو نگاری است
رنگ و بوی ترش ٭ و قصه از نامه مذران و بمعنی بسر نیز آمده ٭ لوش ٭ بالفتح نان تنک ٭ لوالو و لولو
بالفتح هر دو لام مرد سبک و بلی بکین کمال گوید ٭ تیز بر ریش آن مزکی کو کار سازش لوالو باشد ٭ لوبره
بالضم و واو مجهول و بای مفتوح پشت دستی ٭ لوت ٭ بالضم و واو معروف بر بنه و لو او مجهول اقسام طعامها الذیذ
لوتزا و لوتره ٭ بالضم و واو مجهول و تا موقوف زبانی که دو کس با هم قرار دهند که دیگری نفهمد و زرگری نیز
گویند کمال ٭ خود سر خنی کنند فهم از ٭ چو گوید سر کلک تو لوترا ٭ و لوانی چه نام دارد کلکت ٭ لوتره ٭ اندر
زبان اهل سخن ناودان شکر ٭ و در نسخه سروری سخنی که نتوان فهمید چون نغز و غیر آن ٭ لوت و لوت ٭ یعنی
اقسام خوردنی و پوت تابع لوت است ٭ لوج ٭ بالضم و واو معروف و جیم فارسی ربنه مادر زاد و بمعنی جول
کوچ است چنانکه گذشت ٭ لوخ ٭ بالضم و واو معروف همان لخ و آن گیاهی است که از آن بوریا سازند و بمعنی
خمیده و کوز نیز آمده ٭ زد تشت بهرام ٭ شود رخ زرد و پشت لوخ کرد ٭ تشت با یک همچون دوخ کرد ٭

وظاهر اکوچ باشد یعنی خانه سنم یعنی خرابشده لوخن بالضم وواو مجهول ماه مولوی گوید ؎ میان
که دور لوخن است هرچه بی نامی اما لوره بالضم همان کواره یعنی سبدی دراز که پشت گیرند در اب وخر
نیز نابکنند لوریا بالضم وواو مجهول زمینی که سیلاب کنده باشد ولورکند نیز گویند حسرو ؎ یکی از عجز تن داده
بتسلیم یکی در لوره وامیشه از بیم ورده غرغ وسکه محمد عصار گوید ؎ چرب وشیرین تری نرشکر وشیر نرم ونازک
تری زلوره وپنیر وبمعنی بی حیا وکان ندانی مرادف لورک نیز گفته اند لورانگ ولولانگ ولورا در
بالضم وواو مجهول وبه روغن وبعضی گفته اند ظرف برنجی که روغن وامثال آن دران کنند لورک بالضم وواو
مجهول کان ندانی لورکنو لوره بالضم وواو مجهول بمعنی نخست لور یعنی زمین سیلاب کنده عید لوتکی ؎
در هر یکی ازین صد وشصت وشش است آنها که تعبیر است درین تیره لورکند وفرخی ؎ ترا از زر سیاه است
واین دراز رست ؎ همه سراسر پرخار ومار ولوره وجبر وخسرو گوید ؎ شد آب کشور تو دو فرسنگ
دران دشت فراخ ولوره تنگ لوری بالضم وواو معروف مرض جذام که گوشت واعضای آدم فرو ریزد
ولواو مجهول لولی که در ولایت آنرا کاولی گویند کمال گوید ؎ باز کنار وطره هندوی تو مرا همواره همچو پیکه
لوریست خانمان وجمال الدین عبد الرزاق ؎ رومی روز آب کارت برد تو در کار آب ؎ لوری
شب رخت عمرت برد تو در پیچ وچار وتحقیق آنست که لول ولوری حیاست ولولی ولوری منسوب
بآن زیرا که بچهای لازمه لولیان است لوزمان بالفتح وزا منقوط پاره گوشت که از حلقوم آویخته باشد
لیکن عربی است وتشنیه لوزتین است لوس ولوسانه بواو مجهول تلق وچاپلوسی سعدی گوید ؎ چو دستی
ندانی کزین بوس که با غالبان چاره زرقت لوس وشتی که گاو مخلوط سازند کسائی گوید ؎
کافور تو با لوس بود مشک تو با لنگ بالوس لوکافور کنی دایم منقوش لوش بالضم وواو معروف
گل تیره سرخ وجوی آب ولوشناک آب گل آلوده ولوشن زیادتی نون نیز گویند عطار گوید ؎
چون هیشد غرقه فرعون آن زمان گرد پر از لوش جبر بیش دهان وسعدی ؎ نهالی بر سرش زلوشن
بری ودر بلاد فارس صاحب مرغ خدام را گویند وبمعنی کج دهان نیز آمده فخری ؎ یکی دو بینه البته دیده
احول سخن کج آید بی هیچ شک زلجه لوش ونام حکیمی از حکمای روم که لوشا نیز گویند وآن در فضایل
نظیر مانی است که در خطا بود چنانکه کتاب مانی را انگلیون وارژنگ گویند وکتاب او را اسکلوشن وسکلوشا
گویند لوشابه چرب وشیرین خواه طعام وخواه کلام ودر نسخه سردری بجای بانون آورده لوشاره بواو مجهول
همان لورکه لورکند نیز گویند لوفیدن بواو مجهول آشامیدن ودوشیدن وگویند می لوفند یعنی می می آشامد و
لوغ آشامیده شده ودوشیده شده چنانکه گوید ؎ من زبجار تو بابر گشت بجوئیم تا ب خاک خوان خواهست
کنند لوغ لوکیدن بواو مجهول درشت وناهموار رفتن از ضعف وسستی دست وپا لوک بواو مجهول قحبی از شتر
که معروف است واگر زانو ودست راه رود از ضعف وسستی دست وپا سوزنی ؎ خفته شکاه لنگ ولوک و
بی ادب سوی او منفتر واو را مطلب ودر فرهنگ بمعنی حیرت وزبون گفته وبهمین مت آورده ودرین تامل
اما عبارت اعجاز خسروی که آورده وآن اینست پیل کوه شکن را کجای پای آن که بر گذرگاه مور لوک برخاستن
توانه خرامید نیز محل تامل است لوکه بواو مجهول وکاف مفتوح آرد در مت کمال گوید ؎ مکنه بر توانه
خدا انعام کاروان برنج ولوکه قند وبعضی بجای کاف لام گفته اند واو از گریه ونازک وبیخه دانه جدا کرده
باشند لوله ناوه کوزه وجز آن لول بالضم بی شرم وبیحیا مولوی ؎ که همی گوئیم لول ودمدمی گوئیم کول
ولولی را ازین جهت لولی گویند که بی شرم وبی حیاست لولانج حلوائی است وظاهر همان کولانج است که بتصحیف جلاندهر
لون بالفتح نوعی از حنا وبمعنی رنگ عربی است لوه بکسر تین علیوج گوهنی بواو مجهول وهای مفتوح ونون مکسور
آلتی که بدان پنبه دانه را از پنبه جدا کنند لویه بالفتح ویای مجهول ویک سر کشاده نظامی ؎ دهان فراخ وسیه چون
لویه کز وچشم پنبه کشی سفید لویس ولویش ولویشه همان لبیشه یعنی ریسمان که پوز اسب یا بدان پیچ
دهند وقت نعل بستن نظامی گوید ؎ لویشه در افکنده شب را بکام لویه هرته از جامه انوری ؎ جامه جنگ
تو یک لویه همیکند که خصم نطفه را در رحم از جمله ایام گرفت لوح نامزانده یعنی علم لدنی لوش الله در اصطلاح
قدما بمعنی آرزو وخواهش وتحسین آمده چنانچه گویند ربروی فلان صد لوحش السرای صد آرزو وصد تحسین باب
اللام مع الهاء له بالفتح واظهار ها شراب سائی ؎ یا بدار یک صرف کنده برف را یار دوغ وزرف کنده و
بمعنی لوبی نیز آمده ونام شهریست از کرستان وبخارا نام درختی است وبالضم عقاب که بر جانها بلند آشیانه
کند که آنرا له نیز گویند وبالکسر منحل وهمه گشته وشهری از فرنگ که در سرحد روم واقع است لهاشم بالفتح وضم
شین منقوط رشت ونازیبا ودون خاقانی ؎ این بانوین کرم کن واین قصد را بخوان هرچند خط مزور کاغذ
لهاشم است وفرازی ؎ کز خورده بیان بجز دنباشم دنباشم هم از لهیان ولهاشم لهاک بالفتح وتشدید

نام راوی پسران ولیه که در جنگ دوازده رخ گریخت و گستهم او را تعاقب نموده کشت **لهر** بفتحتین تو انجا
چه لو شراب شاید **لهراسب** بالضم نام شاه معروف که گیخسرو بادشاهی باو داد و او در پیری بادشاهی را به پسر خود
گشتاسب داده بعبادت آتشکده بلخ شد **لهفت** لوزن و معنی لغت که بدان دختران بازی کنند
لهنج بفتحتین و سکون نون سگ کارد کافران نیز گویند اما در موید بمعنی سنگ کاذر و در اوست
بمعنی سازکاذر و در فرهنگ بمعنی سگ کاذر و بمعنی سازکاذری نیز آورده و ظاهرا این تصحیفات است صحیح
اول است **لهنه جانگزای** بالفتح سنگی است در موبکاه دریای اعظم هر کاو را بر پند جندان خنده کند که بمیرد
و کذا فی عجایب المخلوقات **لهی** بکسر تین رخصت و اجازت سوزنی گوید ؎ گویم لهی کنی که کام هی
کنه **اللام مع الیاء لبان** بالفتح درفشان و تابان فرخی گوید ؎ گردون زبرق تیغ چو آتش لبان بدان
کوه از غریو کوس چو کشتی توان توان و خاقانی ؎ جمشید کیانی نه که خورشید لبانی که کز نور عیانی همه
نوح عین سنائی **لبنگ** بالکسر و یای معروف و تای مفتوح پی سر و پا مفلس سنائی ؎ بر همه مفتران
فکنده رکاب و زهمه لبنگان کشیده عنان آخرین لبنگی کتاب فروش رساند کار بنده بکان **لبجار**
همان بجار **لبر** بیای مجهول آب غلیظ که از دهن و گوشت اب فرو آید قاآنی ؎ کوری که بوی گوشت فتش
صد سنج بدیدات کند ابرش ابنک و خنج و بهندی نیز بمعنی عین نام خوانند **لبرت** و **لبره** بالکسر و یای مجهول
و را مفتوح کلاه آنی که بزنگی و دلقه گویند و در لسان الشعرا بمعنی نخواره است و آن نوعی از سلاح است که بروز
جنگ پوشند **لبز** بالکسر زمین لغزنده **لبزیدن** امیختن **ولبزه** یعنی آمیخته شده **لبسه** بالکسر و یای مجهول
و سین و نون مفتوح مشوره **لبلج** و **لبلبک** بالکسر بلبل لیکن در قاموس بلبج آورده بمعنی دو دیه که دشمن
بدان زنان نیز کنند **لبلور** و **لبلوبل** یعنی نیلوفر **لبوه** گیاهی است که در بهار از سنگ روید و بوی لبو کند
لبو بالکسر و یای مجهول یکی از نامهای آفتاب لوزی ؎ ای ساقی فروی در انداز مراده زان می که کشش
یاد در دلبوش چه آمد **لبوک** لوزن زیرک امرد مهتم **لبوه** بالکسر فریبنده و چالاک **لبوک** بفتح هر دو لام و ضم
یا و سکون نون رف که بعربی ثلج گویند **لبیدن** جاویدن و خائیدن و لبیده یعنی خائیده مسعود گوید ؎
مسعود سد چند بنی راز چه فائده از راز لبیده و ظاهر میشود که مخفف لائیدن و لائیده است چنانکه مرقوم
شد **باب المیم مع الالف ماپروین** بیخی است معروف که آنرا جدوار گویند و ماه پروین و پرین نیز گویند

مارتنگ بکسر تا و را و سکون نون و کاف عجمی چهار سه و مانورنگ و مارتورنگ نیز گویند و چون مارتنگ
مخفف مانورنگ است بضم تا و فتح را باید **ماج** ماه باشد فردوسی ؎ چو تو شاه نه نشست بر تخت عاج
فروغ از تو گیرد همی مهر و ماج و نام راوی رودکی کرج نیز گویند و بمعنی مطلق راوی گفته اند **ماچ**
بجیم عجمی ابریشم باشد و بهندی نیز بهمین معنی آورده **ماچوچه** بهر دو جیم فارسی ظرفی که بدان دارو در گلو اطفال
ریزند **ماخ** زر ساده و مردود است فخری ؎ بطباع و دامن بخشند زر تمام عیار نه سیم ماخ دهد
بر شال مردم ماخ و منصور شیرازی ؎ زهی بجود بر دست تو محیط بخیل خنی بعلم بر طبع تو عطارد ماخ
ماخان قریه ایست از مضافات مرو در بیابانی از بیابان چین **ماخچی** بخار موقوف جیم فارسی کموسی که از یک
جانب نازی و جانب دیگر ترکی باشد که کمش نیز گویند کذا فی اللوبه و در سامی گوید اسبی که عربی نباشد و
تازی بر ذون گویند و شیخ ابوجعفر ماخچی در ترجمه بر ذون آورده و بر ذون بکسر با و فتح ذال معجمه اسبی
که پدر و مادرش عجمی باشد نه عربی و جون ماخ بمعنی دون و زبون است و ازین قسم اسب نسل زبون
بهم رسد بدین نام موسوم شد مختاری ؎ گر قدر صد فسیله تازی و ماخچی پی سازند که دادبر دوان کارنامه
ماوندر زن بد مخفف مادر زند رودکی گوید ؎ مهمانچه بینی تو از بیگان که گه مادری گاه ماوندری
مار معروف و مخفف مادر مولوی ؎ من بنده این عشق ترا مار و پسر نیست و مخفف میار نامه خسرو ؎
هر چه بخواهی که من بر پیش تو نارم پیش من از قول و فعل خویش چنان مار و کنام وامراء خوجستان
چنانکه پادشاه خوجستان را شاعر گویند خاقانی ؎ شار و مارانه فغز مانفز آمیخته اند و بمعنی زدن نیز آمده لیکن
این لفظ در زبان هندی نیز بهمین معنی است و قدما شعرا استعمال کرده اند عسجدی ؎ اگر ماری و گر ژدمی
هست طبعش بصحرا اش چون مار گردم بماری و بمعنی حساب نیز گفته اند اما بمعنی بیار و غریب ظاهرا غلط است
چنانکه در لغت مارستان بیاید **مارسپند** و **مارافغند** و **مارسپندان** و **مارسپندان** دو رست نهم از ماه
شمسی و ملکی است که ملوک باشد بر آب و قدم بر امور و مصالح روز هسپند مدو متعلق است و نام آذر ماه کبیسی
از موبدان بود **مارانور** افغنگر مار انوری ؎ گر حسودت بسبب عاجز نیست اژدها از جواب مار انور
مارین ناحیه ایست مشتمل بر پنجاه و هشت پاره از مضافات سپاهان گویند این ناحیه مانند کب مانی است
بجهة آنکه باغستان کثیر مواضع بهم پیوسته است **مارپلاس** چهار سه مارتورنگ ایضا **مارچوبه** و **مانی بهرو** و **مارکیا**

گیاهی است بشکل مار که تازی بلیون خوانند **مارخوار** کاکوهی است که مار میخورد **ماردی** برار موقوف و دال
مکسور رنگ سرخ و قیقی **خروشان** و کلک انگشتان و سلاحش **بمیاردی** گشته و خنگش اشقر و
منوچهری **چو بر دارد ز پیش دست او نان** حجاب ماردی دست بر بهمن **مارسا و مارش** لف نمک
مارستان یعنی بیمارستان لیکن بفتح راست و معرب بیمارستان و اگر مار بمعنی بیمار است و کلمه عربیست
چون بکارستان **مارش** بفتح را و شین معجمه در آخر یکی از هفت آتشکده مجوس که بر سر کوهی که سه فرسخ
از اصفهان واقع است گشتاسب ساخته **ماره** دفتر حساب مختلف ماره و مهره را نیز گویند **ماریر** همان ماوند و
بمعنی دایه گفته اند مولوی **چه آید کو سر سلطانی چه باشد کاس شیطانی** چه آید مادر مشفق چه باشد مهر ماریر
مازمار چین و شکنج و شکاف مختلف **مازو** منوچهری **نه بر بستش در رحم و نه بپالش در عطف نه بر پستش
در سپرغ و نه به پهلو در مازو** آن خداوندی که مخلش گر بازل بر نهی **پهلوی او یک بدیگر نشیند مازو و سدی
گوید** **بران تیر گزدی به پرواز شد مازو نهمش دل کوه پر راز شد** **و ناصر خسرو** **در جدول بشیمی نگاشت
داد باید یکدرم طبع را از ناخوشی چون مازو مازریون کنی** **مازریون** گیاهی است که برای قبض و استسقا نافع است
مازنین نام مردی است که حصار سنکوه بر او در بند او زرین او ساخته و ستونهاش یکپاره سنگ بود
هندوستان نام آن هر دو تن **مدی مازنین** مرد و **مازنه** زن **مازل** نام کوهی است در هندوستان
و شاش گوشت **مازن** و **مازه** استخوان میان پشت که تازی صلب گویند **مازو** و **مازون** معروف
و نیز استخوان میان پشت و چوبی که زمین کشت بآن هموار کنند که کلوخ بآن شکسته شود و **ماله** نیز گویند
مازندر مخفف مازندران **مازه در** یعنی در پشت **مازیاره** نوعی است از طعام **ماس** ریگ و مخفف آماس
و معرب الماس **ماسو** بضم سین کلیم و ظاهر الشین معجمه است چنانکه باید **ماسوچه** مرغی است مانند قمری
که آنرا موسچه گویند مختاری گوید **مازجون دیده کماسوچه سخن خواهد کرد** **ماشخار** جامه پشمینه **ماشور**
بضم شین خوبال و طبقی مانند کفگیر سوراخ دار که بدان روغن و شیره و ترشی صاف کنند و نوعی از بافته
پشمینه که فقرا پوشند **ماشوره** نی میان تهی که جولاه ریسمان بران پیچد و در میان ماکو نهند و تازی
منسج گویند **ماشه** ابزیکه ابری کلبتان گویند و آهنی که فتیله تفنگ در میان آن نهاده آتش دهند و دوازده
ازان یک توله که ماهیچه نیز گویند **ماغ** نوعی از مرغابی سیاه فام بقدر ماکیان که بیشتر در آب باشد اسدی

شمار و شده **ماغ** بر روی آب **و** نوعی از کبوتر که هر دو بال و سینه او سبز یا سرخ یا سیاه باشد اول را سبز ماغ
و ثانی را سرخ ماغ و ثالث را سیاه ماغ گویند و بخاری که در ایام زمستان در هوا پدید آید و ظاهرا بمعنی ابلق
مین باشد اما ازین بیت مولوی ظاهر میشود که غیر آنست **در آفتاب ضل کش پر و بال چه کز پیش آفتاب
بر نفت مینغ و ماغ** اما حق آنست که در اشعار قدما عطف تفسیری واقع است بنابرین مینغ ماله ماغ تواند بود
ماکان نام یکی از ملوک که بنایت دلیر بوده و او را ماکان بن کاکی گویند و ژوبین و سایر اسلحه را بدان نسبت
دهند خاقانی گوید **چو کیکی کو در دین پشت و زوبین کرده ماکانی** **ماکو** دست افزار جولاهان که ماشوره را
دران کنند و بدان جامه بافند **ماکانه** و **ماکا** حلوایی است که از برنج سازند و بیشتر در گیلان باشد و بعضی گفته اند
حلوایی است که از چند مغز سازند **ابو العباس** گوید **کامن جوب کرد بی معنی** **انکه فی طبع ماکانه دو هر**
و بمعنی قصب نیز گفته اند اما بمعنی کانه گذشت **مالول** بضم لام اول غلامی که مرتبه بزرگ یافته باشد
و رئیس غلامان بود و در فرهنگها تفسیر کلو بندو نوشته اند بمعنی بنده بزرگ چه کلو بمعنی بزرگ باشد و در فرهنگ
گوید که بندو شاه و حافظ روبهی گلو بند کاف فارسی گفته اند و بر سر تفسیر کرده اند و لیکن از غلط عظیم
افتاد اما شمس فخری ماکول بضم کاف بمعنی رسن آورده و گفته **بر هاکول تا کی داری حلقه جان را
بفشه در ماکول** و در نسخه وفائی بمعنی زنجیر و اکول گفته چنانکه عنصری گوید **قلیه کردم دوش آوردم
پیش تا بخورد و مدآن دو ماکول نشک** و در نسخه میرزا مالول بلام شکم بنده و بنده عبد مرتبه و در ادات
مالول بمعنی غلام بزرگ مرتبه و در تحفة السعادة ماکول و مالول هر دو بمعنی آورده حاصل که در بین لغت اختلاف
بسیار و خلاف بیشمار کرده اند والله اعلم **ماله** چوبی که بر زمین بیشیار کرده بکشند تا کلوخها شکسته شود و زمین هموار
کنند سنائی **بزرگ رفت و نان و دوغ برد** **ماله و جفت و داس و نوغ برد** و ابو الفرج گوید **تا ماله
زر بیخ زمین بیخ کشت و در تا سجده برد بیخ ثمن بیخ تمتم را** و افزار جولاهان که از خس سازند و تانه اما رداده
بدان هموار کنند فخری **شود اطلس بافته جولاه** **مکبالد بنام او ماله** و آوازی که بنایان بدان گل اندایند
و گل ماله نیز گویند و بمعنی مالامال و مالش نیز آمده سوزنی **سنگی ده بخانه دام شده است بیخ ازان
خوله بیخ ازان ماله** **مالی** یعنی بسیار سیف گوید **هر که سرمایه مالی ز تو دارد حاصل** **آفتابش ز رون سنگ
برمایه مالی** **مام و مامک** و در **مامزه** یعنی ماچه که بانگ نیز گویند و تازی قابله خوانند **مان** خانه و اسباب خانه

چو آمد بر مهین و مان خویش ۰ سر و ش بصد لابه همان خویش ۰ و مولوی ۰ در جسم من جان دگر
برخان من مان دگر و امر بماندن یعنی گذاشتن چیزی و بمعنی مانده یعنی باشنده و بقا کننده خاقانی ۰
عمر تو چون عقل تو جاوید مان ۰ و بمعنی مار نیز آمده مولوی ۰ چون همیخواهد که مان یاری کند ۰ میل او در کریه
و زاری کند و بمعنی مانند نیز آمده خواجه گوید ۰ روای باد قاصد او بوس خاک درگاه آسمان مانش ۰ مانه
همان مان مرقوم بمعنی اسباب خانه ناصر خسرو گوید ۰ بدانش بیاریم دانش گرانجا نیاید با تو بخانه نه مانه ۰
مانستن مانند شدن بچیزی ماندن مانند چیزی شدن و گذاشتن ۰ مانا بمعنی همانا یعنی بیداری و گوئی خسرو گوید
۰ نلف لو شبه چراب ماند ۰ لب یار در آفتاب گشته ۰ و بمعنی مانند نیز آمده ازرقی ۰ مدبرانی صف لشکر
بران تیغ فلک مانا ۰ و در فرهنگ ازرند نقل کرده که نام خداست مانک بنون موقوف و کاف فارسی ماه باشد منوری
گوید ۰ بگرمی بران کوکب مانک زد ۰ گران مانک تب لرزه بر مانک زد ۰ مانورک بالضم نون مرغی آبی تیز پر که مرغ آب
نیز گویند و در فرهنگ چکاوک گفته ۰ ماه مخفف میاه و رماه قمر و مدت عدد ایام از رویت هلال تا رویت هلال دیگر و آن
ماه قمری گویند و مدت ماندن آفتاب در هر برج که آنرا ماه شمسی گویند و در دوازده هم ماه شمسی و فرشته ایست
که بر رقم موکل است و ذبیر امور مصالح روز ماه بدو متعلق است و شهر و مملکت چنانکه در تاریخ طبری گفته که چون
ماه بزبان فارسی شهر و مملکت باشد نهاوند را ماه بصره و دینور را ماه کوفه می گفته اند و عربان هر دو را ماهان
گویند خسرو ۰ از دیار فرخ بشش ماه راه ۰ هست ماهی و مرد دانش چو ماه ۰ لیکن در قاموس بمعنی بلده و قصبه
آورده و ظاهرا معرب کرده باشند ماهار یعنی مهار شتر رودکی ۰ که رآب و گل نقش نیاد کرد ۰ که ماهار دینی
باد کرد ۰ اما مهار در فارسی رسن شتر را گویند که ساربان بدست گیرد و بتازی مهار بالکسر جوبی که در بینی شتر
کنند و رسن را نام گویند ماهان قصبه ایست از توابع کران که مزار شاه ولی در بخارات شاعری در صفت
شاه نعمت الله ولی گفته ۰ در دکن دست و خرقه در ماهان ۰ تاج بخشند اینچنین شاهان ماه برکوهان
لحنی از سی لحن باربد ماه آفرید کنیزک ارج که بعد از گذشته شدن ارج معلوم شد که حامله است و دختری آورد
تو نام که مادر منوچهر است ماهچه همان ماشه یعنی دوازده یک توله و نیز مقدم که بصورت ماه سازند و منوچهری
که بر سر آن تکمه و زر و امثال آن سازند و زنان در گریبان خلانند ماه رسه یعنی رباه که در رود گران بران جوبرا
سوراخ کنند لیکن این لغت شاید منجاهد باشد سیام و ماه کش و ماه نخشب ماه مقنع بود که بسحر و شعبده مدت

دو ماه هر شب از چاهی که بالای کوه سیام بود چهار فرسخی نخشب که آنرا کش و شهر سبز نیز گویند بر می آورد
و آن از سحاب ساخته بود ماهو بالضم ماز یب و زینت آذری گوید ۰ و زر چپاند زاید تا هو ۰ خوب رو را
چه حاجت ماهو ۰ و نام حاکم سیستان که ماهویه نیز گویند ماهواره یعنی ماهیانه ماهوانه حب الملوک و آن
خیر حب سلاطین است و بهندی جمالگوته گویند ماهویه نام شخصی که از طرف یزدجرد سپه سالار خراسان بود بعد
از آن که یزدجرد از لشکر اسلام گریخته بمرو رفت بخاقان ترکستان ساخته کسان خود را فرستاد تا یزدجرد را
بقتل رسانیدند ماهه دوازده یک توله و برمه در رود گران و نگاگان که بران جواهر و چوب سوراخ کنند
ماهی وان یعنی حوض خانه و برج حوت را گویند ماهی زریک ماهی که در میان ریگ پیدا شود و چنان پر قوت
باشد که زیر ریگ ده گز و پانزده گز رود و در نواحی بغداد و ولایت مصر بهم رسد و در عوض شنقور بکار برند
شرف شفروه ۰ ای تخم ماهی زنین ره عشق تو ریگ ۰ وی دلم تیو خرتین وقت باب زنی ماهیان
جمع ماهی و جمع ماه چنانکه نسیان جمع نسل ماهیابه و ماهیاوه نان خورشی که از ماهی سازند ماهی مخفف
میاهی ناصر خسرو ۰ بعید ان مردان بروبن ماهی عریان ۰ و شهری است در هند و ظاهرا همین مؤدب قیقی
۰ برفت یار و رسی ماند در بیابانی ۰ که حد آن نشناسد بجد جاده ماهی ۰ و فردوسی ۰ تو نی پهلوان
جهان کدخدای ۰ بفرمان تو بنر و مرغ و ماهی ۰ و در فرهنگ بمعنی جانوران خزنده آورده مانند مور و مار و ملخ
و شعر فردوسی چنین خوانده بفرمان تو مرغ و ماهی و دی ۰ و در لغت مرغ تفضیل آن پاید ماهیدر همان ماهوانه
مرقوم ناصر خسرو ۰ فاطمه را عائشه ماهیدر است مایون گاوی که فریدون بشیر آن پرورده شد لیکن نام آن
گاو بر مایون است نه مایون مایه اصل و ماده هر چیز و بمعنی مقدار نیز آورده قاضی نیشابوری گوید ۰
چه مایه رنج کشیدم زمایه این کار ۰ و ماده بیشتر و قدری از مال که بران تجارت کنند و بعربی بضاعت گویند
و نام یکی از شش آوازه موسیقی شاعر گوید ۰ عراق کوچک آمد اصل مایه ۰ ز صفاهان و زنگوله است سلک
الاستعارات مادر زن بمعنی زمین الوندی ۰ مادر بلاغ سترون شد و زادن بگذشت مار بدست دیگری
گرفتن یعنی کار دشوار کسی را فرمودن ظهیری گوید ۰ تو کی بر نیایت چشم زهر طلب ۰ ز فنار بدست دیگری
مار گیر مار خوردن رنج و سختی بروبن سلمان گوید ۰ زین فلک زمرد وین هر چه مار منجوری مار در سیر آهن
یعنی دشمن نزدیک مار دو زبان یعنی منافق و ظلم مار زه سر یعنی فلک ماکیان مرغ سنگ و ماه سیکر و دش

یعنی شب مانند سگ بستن یعنی کسی را محکم بستن رازی ✽ چو سنگش دست و پا محکم بر بستند ماهی ✽
یعنی برج حوت مار خاک یعنی نیشتر مال ناطق یعنی اسب و شتر وغیره مال صامت یعنی زر و نقره ماهی یا یعنی
زبان ماه یمانی یعنی روی مبارک حضرت سرور کائنات صلی الله علیه وسلم المیم مع الباء مبارد بالضم روده
کوسفند که از برنج و قیمه پر کنند و نیز نرد و بازی عصیب گویند بسحاق گوید ✽ اگرچه دنبه مریک بغیلا شد
خوار مباره نیز چنین محترم نخواهد ماند الاعمال مبارک مرده آزاد کردن یعنی کار بجا حصل کردن و اصل قصه چنان است
که مردی غلام مبارک که شب و روز او را در شکنجه میداشت چون بمرد گفت مبارک را آزاد کردم و این مثل
کردم نظامی گوید ✽ بعشوه پیدلی را شاد میکن ✽ مبارک مرده را آزاد میکن ✽ و در فرهنگ گوید مبارک
مرده آزاد کردن آن باشد که در جایی برای صحت مریض جانوری را گرد سر گردانیده رها میکردند و
همین بیت شاهد آورده و این معنی نه با اصل قصه و نه بشعر مذکور مناسبت دارد باب المیم مع التاء مشاط
ظرفی که از آن موی شکنند و بتعریبی مطهره گویند و ظاهرا در اصل مطرهست و ستاره به تغییر لهجه خوانده اند اما
در شعر مسرو یافته نشد مترک بالفتح منزلی است از منازل قمر که بتازی عوا گویند مترس بفتحتین
و راء ساکن چوب کنده که در پس در نهند تا گشوده نشود یا بر سر کنگره قلعه گذارند که چون غنیم نزدیک
پایه رسد او را اندازند تا کسی نگوید ✽ بران حصار که روی پناه برده همی ✽ ز ترس قالب بی قلب چون مترس
حصار ✽ و تصویری که برای راندن جانوران در کشت زار نصب کنند و دواهول نیز گویند و صاحب قاموس
گوید چوبی که پس در وضع کنند و گفته فارسی است و بمعنی نهی از ترسیدن معروف است مت بالفتح و
تشدید تا بر مله بخاران که ماهه نیز گویند مسعود ✽ چه مت توشدم در غم تو سرکه ان مثل بالفتح و یای
مجهول سپند سوز المیم مع الجیم الاتراج بالفتح همان باج یعنی زادی رودکی چنانکه او گوید ✽ ای رج
کنون تو شعر من از بر کن و بخوان ✽ از من دل و سکالش از تو تن و زبان ✽ و غزی ✽ استاد سخن رودکی
و راوی او مج محرک بفتحتین و راء ساکن و کاف فارسی کار پمزد که بکار و سخره نیز گویند ابو شکور گوید ✽
چنین گفت هارون هر روز مرگ ✽ مغز های هیچ آدمی را بجوک المیم مع الجیم الفارسی مچاچک بضم میم و فتح
جیم فارسی آلت چرمین که زنان بکاره استعمال کنند فخری ✽ کنند اعضای جابت ماده و نر ✽ زنند مزدوست
خر نقل و مچاچنگ ✽ و در نسخه سروری بهر دو جیم تازی گفته مچک بفتحتین عدس باشد که بهندی مسور گویند سوزنی

✽ بر تش دل نظر ز کرشمی خصم ✽ جوشی بران هیاس که در زیره با مچک ✽ و بعضی گفته اند با دام کوهی تلخ
که بریان کرده در شوربا ماه و غذا با مچای روغن بکار برند المیم مع الفاء مرج بالفتح آتش جایی ✽ در خلوت
شب یافت آن شیخ کرج ✽ بس کرم نمود که شب ار سوزت مرج ✽ و بمعنی چسپیدگی و چسپیده و امر چسپیدن نیز
آمده ناصر خسرو ✽ دانش آموز و چو با دان پس میرمرج ✽ چو آوا ناشوی انکه دگران بر تو مخند ✽ و بالضم لجام گران
که بر سر اسبان سرکش کنند سنائی ✽ نه از روی غرز است که چون مرکب شاهان ✽ رانض نه نهند بر سر خر کره
همی مرج ✽ و قطران ✽ اگر خواهی که بر پشت ان نهی مرج ✽ ز نعمت شان تمامی داو بستان ✽ و درخت خرما را
نیز گویند و قند از خرستان را مختان گویند مخت بالضم امید شهاب الدین عبد الرحمان ✽ هر که دارد
در جهان یکذره مخت ✽ دیگ سودایش نماند نیم پخت مخیدن چسپیدن و مخیده یعنی چسپیده و مخیده یعنی
چسپنده و بدین جهت سپش را نیز گویند چنانکه شیخ ابو جعفر طوسی در ترجمه مصباح صغیر گفته مخیر بالفتح
و یای مجهول و راء منقوطه آهن سر تیز که بر پشته کفش دوزی کنند و به پهلوی آب خلانند و مخیر و مخاز
نیز گویند لیکن مخاز عربیست فردوسی ✽ چو رستم ورا دید زانگونه تیز ✽ بر آشفت زانسان که بور از مخیز الاستعارات
مخالف مال بمعنی قهر کننده دشمن و با مخالف یعنی بمسر فا اهل کرم مختار حق یعنی حضرت سرور کائنات علیه الصلوة
والسلام مختصران فرومایگان و دون همتان المیم مع الدال مدنگ بفتحتین و نون ساکن و کاف عجمی گلیم چوبین یعنی
چوبی خرد که چون آنرا حرکت دهند چوب کلان که با او دراز اندرون بسته شده است آن گشاده شود و آن
چوب کلان را کلیدان گویند و بعضی معنی دندانه کلید گفته اند و در مویه یعنی پرده فصل آورده سلمان ✽
نیزه شاه سر جا که رود بگشاید ✽ سر آن نیزه مگر بر در فتحت مدنگ و مثال دیگر در لغت کولنگ گذشت مدهون
بالفتح پوست دباغت کرده و ظاهرا بدیعی در اصل عربی است یعنی آنچه او را روغن پرورده شده است سدی
✽ صد و بیست کردون تیغ و ترک ✽ دو چندین سپر از مدهون کرک الاستعارات مدبران فلک یعنی شعبه
سیاره المیم مع الراء مر بالفتح صد و پنجاه چه نزد محاسبان فارس چون به صد و پنجاه رسد گویند مر شد
و چون بصد رسد گویند دو مر شد و علی هذا القیاس گوید ✽ مرا مام من حساب القمر چون به پنجه رسد بیات
بر است و جامی گوید ✽ مر بود پنجاه چون آمد دو مر ایات آن ✽ در صفا محکمی شاید که گویم مر مرست ✽ و کلمه
بیت که از برای حسن کلام زیاده کنند چنانکه گویند مر او را دیدم و مر او را گفتم و گاهی افاده حصر کند سعدی گوید

مراد ارسد کیرباد و معنی که مکتش قدیم است و دانش نحوی و سپان آن کلمه در مقدمه گذشت **مراغه** بالفتح شهری
از آذربایجان **مرج** بمعنی مرغزار باشد یعنی زمین کشت زار لیکن در عربی و بمعنی چراگاه و مرغزار آمده **مرجک** بالفتح
و ضم جیم تازی عدس شامی **مرخشه** بفتحتین و سکون خاء و شوم سنجک گویند ❊ آمد نوروز و دمید بنفشه
بر زمین فرخنده باد بر تو مرخشه **مرداسنگ** و **مردسنگ** و **مرتک** بالکسر معروف مرداسنج و مرتج بالکسر معرب
آن و صاحب قاموس گفته که مرتج معرب مرداسنج و قدما این گفته که بضم میم بالسنی معرب مرتک گفتم آن کشت
لازم نیامد **مرداب** بالفتح آبگیر عمیق و طویل و عریض **مرداد** بالفتح ماه پنجم از سال شمسی و روز هفتم از ماه شمسی
و فرشته ایست که موکل بر فصل تابستان و تدبیر امور ماه و روز مرداد بدو متعلق است **مردارخانه** خانه کنار
شطر تیج که جهود خانه و بیت الملاء نیز گویند و بعضی گفته اند خانه از نزد که در آن خانه مرده در شسته اند **مردکران**
جشنی است که مغان در پنجروز آخر ماه بهمند ارکنند و درین پنجروز زنان بر مردان مسلط باشند و هر چه خواهند
از مردان بزور گیرند **مردم** آدمی و مردمان جمع آن و کاهی جمع نیز اراده کنند چنانکه مشهور است لیکن مردم
لفظ جنس است نه جمع و باز آن در عربی الف است و اراده جمع از آن نیز صحیح است **مردم زاد** یعنی آدمی زاد
مردم کیاه و **مردم گیاه** همان سترنگ چنانچه شرح آن گذشت **مردمک** یعنی مردمک چشم خاقانی ❊ چون هر دو میم
مردم در چشم کائنات کور است هر دو مرده در چشم مردمی **مرده ریگ** و **مرده ریگ** چیزی که از مرده باز مانده و میراث
نیز گویند و کنایه هر چیزی زبون و سقط را خوانند فردوسی ❊ بر دو جهان مرده روی ماند از دشمنان
گنج باشاهی و رنگ و بوی سنائی ❊ بود در مرده ری گریبانش دو درم بهر جامه و نانش ❊ و مولوی
❊ خر آن از تو بماند مرده ریگ تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ **مرز** بالفتح زمینی که مربع ساخته
کنار ایش بلند کنند و در میان آن چیزی کاریند و هر زمین بسیار کرده و کاشته شده بعضی بوم یعنی زمین
ناکاشته و ناساخته که در آن خانه و خرآن سازند و کاه بمعنی مطلق زمین نیز استعمال کنند اسدی ❊
همه سنگ و خارست آن کوه مرز بمعنی یکسر از میوه و کشت و رز و تحقیق آنست که مرز حد هر چیزی است بوم
زمین کاشته و زراعت کرده و مرز کنارهای او و سرحد ولایات را ازین رو مرز گویند و مرزبان طرفدار
و حکام سرحد و دار المرز چون بر مرز بکره خزر واقع است یعنی بر کنار و حد آن باین اسم موسوم شد و مرز بمعنی
مذکور مرادف سامان است کما فی السامانی و بالضم مقعد سوزنی گوید ❊ بر مرد مرزبانش بکنام جمله تیرستان

زرمند نامی بابنان آرند و بمعنی موش مرز و است نه مرز **مرزبان** برای موقوف یعنی زمیندار و حاکم **مرزغان** و
مرزغن آتش باشد و صحیح مرغزن چنانکه باشال آن پاید **مرزنگوش** نوعی از ریحان در غایت سبزی و خوشبوی که
زلف و خط نیز تشبیه دهند و مرزنجوش معرب آن و هندی دونه گویند و در اصل مرزه گوش بود یعنی گوش
موش چه برگش شبیه است بگوش موش و لهذا تازی اذن الفار گویند **مرزه** نوعی از سقرلاط که برگش
دراز باشد و بمعنی موش نیز آمده چنانکه گذشت و در فرهنگ بمعنی مالک کاران و بمعنی چراغدان نیز آمده و بمعنی
بتقدیم زا منقوط گفته اند **مرس** بالفتح نام نقش پرستی است **مرست** بفتح میم و ضم را یعنی رونده و شود و بفتح
را یعنی رسته مکش هر دو معنی فرخی گوید ❊ سر او باد جوبی که خدای خواهد ماند کش نقش مرست و سرای
باغ مرست ❊ و در فرهنگ بمعنی هانا گفته و همین است آورده و درین تامل است **مرغ** بالفتح سبزه که بانبوهی
روید و مرغزار زمین مرکب است و شهر است از هندوستان فردوسی گوید ❊ نه قفج و از پنیر و مرغ و مای ❊
برفته جون باد لشکر نجای ❊ و بالضم معروف و آفتاب را نیز گویند نظامی ❊ تو دهی صبح راست افروزی ❊
روز را مرغ و مرغ را روزی ❊ و یکی از استادان گوید ❊ بود طوطی باز تو مرغ روز ❊ نه من سیچو رایت بود شب فروز ❊
مرغاب رودخانه ایست که از سپلوی مرو میرود و از امرود گویند و اصح آنست که موضعی است در خراسان چون
بر کنار آن رودی میگذرد از امرود گویند و آن غیر مرو شاهجان است **مرغ بابک** رنگ درختی است که بر شکل زبان
گنجشک بود و بتازی لسان العصافیر گویند **مرغزن** بفتح اول و سیوم دوزخ و بمعنی بمعنی گورستان گفته اند و
بمعنی بمعنی مطلق آتش و اول اصح است سنائی ❊ هیچ نیندیشی که تا خود چون بود انجام کار ❊ مرغزار آید خزانی فصل
تو با مرغزن ❊ و آماهروی گوید ❊ آن جهانداری که گشت اندر نبرد ❊ مرغزار از زخم تیغش مرغزن **مرغ زیرکار**
مرغ سیاه که مانند طوطی سخن گوید و آنرا سار نیز گویند **مرغ شب آویز** مرغ غیاث که هر شب خود را بپای از شاخ درخت
آویزد و حق حق گوید نازانی که قطره خون از گلوی او چکد **مرغ دانا** طوطی کال گوید ❊ کنایه از قلم است
مرغک دانا ❊ **مرغوا** فال بد و نفرین سنائی گوید ❊ شاه را گفت مغنی را حوال که کند مرغوا بجان تو زوال
و قلان ❊ کرد از مهر تو نفرین موالی آفرین ❊ کرد از کین تو مردای اعادی مرغوا **مرغول** و **مرغوله** موی
پیچیده چون موی زلف و کاکل و آواز مرغان و نغمه مطربان که پیچ و تاب در آن باشد سنائی گوید ❊ حور
مقبول جان کسل باشد ❊ زلف مرغول غول دل باشد ❊ و خاقانی ❊ تو دوست دستان و مرغول مرغان

که آن غول صدوست دستان نماید **مرک** بالضم آب یعنی که غلیظ و بسر شده باشد و علم نیز گویند و بکاف تازی
معرب مرغ چنانکه در حیوة الحیوان در لغت شاه مرک آورده و گفته که معرب شاه مرغ است **مرنج و مرنگ**
قلعه ایست از هندوستان مسعود گوید ای حصن مرنج دانی آنکس که چون من بر سر تو باشد اما بالفعل
مرنج نام قلعه مشهور نیست و مسعود در قلعه نای محبوس بوده که در ماوراء النهر است و ظاهرا مرنج در این بیت
نیست از رنجیدن و خطاب بقلعه نای کرده میگوید که تو مرنج از این حرف من **مرو** نام دو شهر است یکی مرو شاهجان
گویند و یکی را مرو رود و در فرهنگ گفته رود خانه است که شهر مرو بر لب آن واقع است **مروه** گیاهی است
خوشبو معروف و بمعنی سنگ سفید عربی است **مروا** بالضم فال نیک و دعای خیر خاقانی ز از سنگ
صفا صفا پذیری مروا ز جمال مروه گیری و مثال دیگر در لغت مرغوا که گذشت **مروای نیک** نام لحنی است زیر
لحن باربد **مرود** مخفف امرود **مرو سیدان** عادت کردن بچیزی و رنج بردن در کاری **مری** بالکسر معارضه کردن
با کسی و جدل نمودن لیکن در اصل امالهٔ مراست و آن عربی است **مری زنگ** بالضم گیاهی است که از اخرب کلان
گویند و هندی خرب کلا خوانند **مریشم** با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول و شین منقوطه چیزی که بر جراحت
بندند **الاستعارات مرزنبل** یعنی رستم **مرو گیر** سلاحی است که مانند چوگان **مردم آبنیج** همان مردگیر و معنی نیز
مردکش و مردامانه **مرغ آذر افروز و مرغ آذر فروز** نفتن باشد **مرغ باغ و مرغ چمن و مرغ زندخوان و مرغ**
شباهنگ و مرغ شبخوان و مرغ شبخیز و مرغ صبح خوان بلبل باشد **مرغ زرد** آفتاب و مراجی طلا **مرغ نامه و**
مرغ نامه بر کبوتری که نامه برد **مرغ نامه آور** قاصد و هدهد و هر مرغی که نامه آورد **مرغ دل** یعنی عقل و اصل نشین
یعنی کوکب سیاره و مسافران **مرغ خانه نور** یعنی کبوتر **مرجان پرورده** لب معشوق و شراب نظامی ز مرجان
پرورده جان پرورم **مرسله چوبک** یعنی زینت دهنده چه مرسله کلوبند را گویند **مرغان شاخ خشک و مرغان فلک و**
مرغان عرش یعنی کواکب **مرغزار عشق** یعنی بهشت **مرغ مطرب** یعنی بلبل و معنی دیگر **مرغ نامه بر مرغ یاقوت و مرغ**
آفتاب علم یعنی آتش **مرکب جم** یعنی باد زیرا که تخت سلیمان را باد می برد **مع الزاء الفارسی مزدوران** زری که بعد از طعام
بدرویشان دهند و دندان مزد نیز گویند **مزره** همان مزره یعنی چراغدان که در راه لحد که گذشت **مزکت** بالفتح
و کاف فارسی مکسور بوزن و معنی مسجد سوزنی ز تو مشرف تری ز هر مردم هیچ بیت الحرم ز هر مزکت
مزکه بالکسر هوای تیره **مزل** بالضم و فتح زا و میم مشدد و مکسور بوزن مسین و بیت چنین که چون بجانب راست گردانند

آب روان شود و چون بچپ گردانند بایستد از فرق ز آن گردش مزل زمین سنگست راه آبی بر شیشی چو روان
اندر روان **مزین** بوزن و معنی یکدین **الاستعارات مزاجگوی** کسی که موافق مزاج کسی سخن گوید **مع الراء الفارسی**
مژوک بالفتح نام مردی از شهر شاپور که در زمان قباد دعوی پیغمبری کرده و دین مغان برقرار داشت تصرفی که کرد آن
بود که نکاح زنان بر طرف ساخت و اشتراک زنان دور کرد و گفت می باید که با هم مساوات نظر دارید در مال زن
و هر کسی که زن شد و دو مال بسیار داشت از و گرفتی و بدیگری دادی یا خود گرفتی او بیش در تو در این مذهب
خویش آمد و چون قباد را با زنان رغبت بود او نیز بگرویده و این مذهب آشکارا کرد آخر نوشیروان او را بکشت
مژده بالضم خبر خوش که بعربی بشارت گویند **مژده کافی** چیزی که برای مژده دهند **مژمژ** بکسر هر دو میم زاغ عجمی
نیز در آخر خرمگس و آن مگسی است سبز رنگ که چون بر گوشت نشیند گوشت گنده کند و کرم در او افتد **مژنگ** بفتحتین
و سکون نون و کاف عجمی ناخوشی و زشتی فرخی گوید همه آراسته جنگ و فراننده کین ارونی بخود خوشی
خورده و ناخورده مژنگ **الاستعارات مژگان برافروزان** اعراض کردن خاقانی رقیب آمد که پیروزم کند مژگان
برابر وزد که این پایه ندانی تو که ما را یار غارست **المیم مع السین مس** بالفتح بندی که بر پای مجرمان نهند
و بزنگ و مقرب و باس یعنی کسی که بجای معلق شده باشد که نتواند از بیمارف گویا بنده کرده اند فردوسی
بهر بران ایرانیان است و بس بدارند شیر ژیان را ز مس **مت** بالضم شکوه و گله و در فرهنگ بمعنی غم و اندوه
آورده و از این مرکبات مستند لیکن معنی اول اصح است چنانکه اسدی گوید از و مرگ آنست چنگال
سست شد از مت او مش زبان است و بیخ گیاهیست خوشبو که مشک زیر زمین و تبازی سعد و
هندی موته خوانند **مستار** گیاهی است و دوای خوشبو و فرخ لیکن در قاموس مطار و معطار بالضم شرابی است
که از غایت مستی خورده و از زمین انداز و مؤید معنی اول محمود تهامنیری گوید اگر خواهی رتب زنار تمار
کنی از داروی مستار دست آر و در این نامل است **مسر** بفتحتین بیخ گویند مسرد یعنی بیخ نبت و این جای مسر است
یعنی مسرد است و در فرهنگ و شرفنامه بجای میم ها آورده **مت رد** نوعی از دو نوع مازه یون که هفت برگ نیز گویند **مسته**
بالضم طوبر مرغان شکاری و بمعنی طلق طلعه نیز استعمال کنند چنانکه انوری گوید نسر بن چرخ را بکر جدی مسته باد
و در فرهنگ همین معانی مرادف مت گفته **مسکه** بالفتح معروف و در عربی زبده گویند و این فارسی است چنانکه از
صراح معلوم میشود اما در فرهنگها نیاورده اند و در کنز اللغات و مؤید الفضلا در لغات عربی آورده لیکن در لغات

معتبره عرب یافته نشده الاستعارات مثل زر اندود یعنی مجبت باتفاق و دروغ راست مانند مسرح جرح یعنی راه
مسافران والله یعنی اولیا و ساکنان دین سند آسودگان یعنی نیک و قبور سند جم یعنی باد بالمیم مع الشین
مشت بالفتح پر و انبوه و ستبر و غلیظ شیخ سودان گوید ه اندر قی دیو چهره پر شره زنگ از بدی مشت
و از بجیری دنگ و قریه ایست از مبوکات غزنین و بالکسر خراب منوچهری ه باز جهان گشت چو خوم بهشت
گرد شار گل و گوهر مشت و بالضم معروف و مقدار آنچه در یک کف دست گنجد و حاجه اندک و بمعنی پنج گیاه
خوشبو پس معلوم نگذشت مشتن بالکسر پرشتن و خمیر کردن و برین قیاس مشت و مشتیم احمد الطعمه
گوید ه که مالم بپای و بنه دستی غرض در مشتن چکالم این است و بسحاق ه در روغن او ماده
بیکال نه مشتیم مشت سنگ بالضم سنگ فلاخن و بعضی گفته اند سنگ بزرگ که میان آن سوراخ کرده باشند
که بمشت گیرند علی نظر نجی گوید ه تیغ بهتر ز طعنه دشمن مشت بهتر ز سنگ شاه سنگ مشت افشار پارچه
زری که مانند موم نرم که پر و زده باشد و هر صورت که بجهت آن میساخت و شرابی که نو ساخته باشند از انگور
که پیش از انواع انگورها رسیده باشد و آن پر زور می باشد و بعضی شام مطار و مصطار گویند بالضم و بعضی بالفتح
میم گفته اند و اول اصح است چنانکه از قاموس معلوم میشود مشت رنده و مشت رنده آلتی که در دو کران
بدان چوب هموار کنند و رنده نیز گویند انوری ه کرد کار مشت رندی ده جهان را خوش تراش تا کی
از قومی که هم ایشان دماهم پیشه ایم و ابو العباس سوزنی گوید ه یکذره ترا مگر دهموار بخار زمان مشت
رنده مشتو بالفتح نام گلی است سرخ رنگ مشتوت چوب جولاهان که بران پارچه وقت بافتن بچند و
بعربی سوال خوانند حافظی ه به اگیرو به مشتوت و منج کوب و طناب مشتوار مقدار یکمشت از هر چیز
و همان مشت رنده مرقوم مشته بالضم دسته هر چیز عموما و دسته نان و لباد خصوصا سوزنی ه زنوه
مشته لبادی در کون کمت و خسکی گوید ه صبح از نکو مشته کند و از افق بکان و بالفتح سرشته و خمیر
کرده چنانکه در مشتن گذشت احمد الطعمه ه دل شبا زده خرمای مشته بچشم یکی اسباب تمام است و
بالکسر بمعنی شایسته مشتی بالکسر نوعی از جامه حریر بغایت نازک و لطیف دقیقی گوید ه زمین پر سان خون آلوده
دیبا هوا پر سان نیل اندود مشتی و مثال دیگر در لغت دستار آن گذشت مشخه بالضم میم و فتح شین
و سکون خا نوعی از حلوا و بعضی گفته اند مشش است که آنرا اگینه نیز گویند چنانکه پایه مشک معروف لیکن مثل

فارس کسر میم و اهل ماوراء النهر بالضم میخوانند و در اشعار بهر دو ورد مشش یافته شده و مشک بالکسر مرهم بان
مشک دانه بالضم دانه خوشبو که در مار سوراخ کرده کشند و مشک نیز گویند چنانکه گذشت و نام لحمی است
از سی لحن باربد مشکدم مرغی سیاه رنگ خوش آواز اسدی ه پر کنده با مشکدم و سنگخوار خروشان
بهم ساری و لاله سار مشک زمین همان مست مرقوم که مشک نیز گویند آذری ه گرچه مشک بود بی بوی خوشبو
فوق از و تا بمشک بسیار است مشک لی لحمی است از سی لحن باربد مشکنک بالضم و بکسر کاف مرغی است
کوچک که پشت در کنار آبها نشیند مشکیک بالضم حلوائی است مشکو بالفتح خانه و حرم خانه سلاطین و
بعضی گفته اند نام بتخانه ایست مشکویه همان مشکو و نام نوائی است از سی لحن باربد مشکوله بالفتح مشک
کوچک که مشکینه نیز گویند مشکیخه و مشکیچه بالفتح همان مشکوله و بالکسر گلی است که از زین نیز گویند مشک
نافه یعنی مشک خالص و همان مشک زمین مشنج بالضم فرفج و شین و سکون نون همان مژمژ مرقوم
و در فرهنگ بکسر میم گفته اند و غلط است که بندی که او گویند مشک و مشکل بالضم همان مشنج بمعنی ثانی
و دزد و راه زن و مشتک زیادتی نامیزد آمده سراج الدین راجی گوید ه از می غفلت چو شود شاه دنگ
مال رعیت ببرد هر مشتک الاستعارات مشت خاک یعنی قالب آدمی و دنیا مشک و توان یعنی خوشخوران مشکین
و مشکین کلاه زلف باشد فرخ گانی گوید ه بدیگر دست مشکین تاب داده مشتی شرار یعنی ستارگان
مشعدان گیتی یعنی ماه و آفتاب و در بعضی فرهنگها کنایه از سبعه سیاره مشعد خاوری او مشعد روز و
مشعد صبح و مشعد گیتی فروز یعنی آفتاب مشک را کافور کردن یعنی موی سیاه سفید کردن مشکین سان
یعنی مژگان مشیمه عالم یعنی آسمان المیم مع الغین مغ بالفتح ژرف عموما که بتازی عمق گویند و رودخانه
خصوصا مولوی ه چاه مغ را دام جانش کرده بود و فردوسی ه مغ ژرف پهناش کوتاه بود و بالضم
آتش پرست و مغان جمع آن و بالکسر مخفف میغ مغاک بالفتح گوکه الحال گو دال نیز گویند مغلاج و
مغلاغ گوی که خوزبازان در آن خوزاندازند و این کلمه مرکب است از مغ که بمعنی گو است و لاج و لاغ که بمعنی
بازی است سوزنی ه هر مرادی که دواری اندر دل بتو آید چو خوز در مغلوج مغند بفتحتین غلوله و خوزی
درهم و محرفوج و مغنده بفتحتین گرهی کنده که ریز پوست بهم رسد و در دکنه و بتازی نغدد گویند الاستعارات
مغز بردن یعنی مغز غالی کردن و در دی دادن سعدی ه مغز بار بر دو حق خود بر بد مغز تر کردن

سخن گفتن مغز و سر کردن خاموش شدن نظامی ؎ بگفتار رفته مغز را تر کنم ؛ بگفت کسان مغز در سر کنم المیم مع
القاف مفت بالضم بمعنی رایگان مفلوک بالکسر فلک زده و پریشان حال که لفظ مفلوک گویند و این از اشتقاق
فارسیانست چون فلاکت و فرنگ و تحریر عبد الرزاق گوید ؎ بهمت ست مقادیر خلق و از جهد ست
ولیش ابد مرزوق و فرنگ مفلوک المیم مع القاف مقل بالضم صمغی ست که هندی گوگل گویند لیکن عربی ست
و در موید از نبض کتب طبی ست نقل کرده که عطری ست مرکب از چهار چیز و بعضی گزنیز گفته اند مقیل بالضم
بمیم و فتح قاف دست اند روز عاشورا و مقیلیا آشی که از آن هفت دانه روز عاشورا ایزند احمد اطعمه ؎ شکم
زعفرانوده پر سکن که مقیل ؛ که کرده مرد و مدت سوذ و سفر طفیل و مثال مقیلیا در لغت مبارک گذشت مقدونس
بالفتح شیرست از روم پای تخت فیلقوس مقراض نوعی از پیکان دو شاخه و نوعی از حلوست مع الکاف الکاف
مکس بفتح مکیدن و امر از مکیدن و بالضم ژوبین پور بهاگوید ؎ باد اخلیده و بین شوخت زبر خم خار ؛
و انگاه هفته سینه شوخت بنوک مکس مکاس و مکیس بالکسر مبالغه و دقت در معامله کردن لیکن بر معنی
عربی ست و در فرهنگ گوید چیزی که بدستوری از مردم آینده و رونق گیرند مکث از توابع شکست باشد و گویند
؎ وی از آن چون چراغ پیشانی ؛ وی از آن زلفت شکست و مکث مکوک و مکو همان ماکو که مشوره در میان
آن کرده حاید بافند مولوی گوید ؎ مانند مکوک گر اندر کف جولاهه ؛ صد بار بریدی تا در تار در رفتی المیم مع الکاف
الفارسی مکس گیر بمعنی عنکبوت مکل بفتحین و زنخ و بکسر کاف زلو فخری ؎ در مجاری حلق او گشت آب ؛
خونخواره جان ستان چو مکل الکاف تعاهات مکس پراندن یعنی یک دی بازار مع اللام مل بالضم شراب و نوعی
از مرد و بزرگ و میزه که آن خرمل نیز گویند ملاخ بالفتح نام جزیره ایست از جزائر زیر باد که بملاخه مشهورست مدهی
؎ زناج ملک زاده در ملاخ ؛ کر لعلی افتاد در سنگلاخ و در اکثر نسخ بوستان مناخ بضم میم و بجای لام نون
دیده شد بمعنی جای خوابانیدن شتر لیکن معنی اول مناسب ترست ملخ بکسر میم و سکون دویم و جیم عجمی نوعی
سنگ فلاخن و ملخ بفتحین و سکون خا و جیم فارسی گیاهی ست که چون حیوانات خورند مست شوند و در فرهنگ
مخلج بتقدیم خا آورده ملک بالضم دانه ایست بزرگتر از ماش که حیوانات را فربه کند و بعربی جلبان گویند عطار
گوید ؎ ملک مطلب که تخم دی مغز خرد ؛ ملک کاوان را دهندی چرد و بالکسر سپیدی که در بن ناخن پیدا شود و بعضی
گویند نقطه های سپید که بر ناخن افتد شاعر گوید ؎ ملک از ناخن همی جدا خواهی کرد ؛ دوست کندای خواجه حلال خواهی

گرد ملک بفتحین و سکون نون مردم مجرد و سر و پا برهنه کابنی گوید ؎ مثال آن کابنی ز سنگلاخ داد ؛ فقیر
ملک وار بیابان بدین طریق و ملک ملان نهی ست از لاندن یعنی جنبانیدن سنائی ؎ ورنه بر خرد
هرزه ریش ملان المیم مع المیم مماس بالضم اپنی و مشاک مملان بالکسر و شاه اذربیجان که نام ریش
هشتودان بوده قطران ؎ روی تو چنان شادم که درویش که نوازد ؛ ریش ان ابو المظفر هشتودان مملانش
المیم مع النون من بالفتح معروف و دل را نیز گویند قریع الدهر ؎ با همچون زوج حیوانی و مثل مردک
که میان من در آید گاه اندر چشم من ؛ و از من مرکبست و دشمن بمعنی زشت دل چنانکه در لغت پیش گذشت و
در بعضی کتب حکمت تعریف نفس ناطقه باین کرده اند که جوهری ست که هر کس اشارت باو و تعبیر از او بانکه که سخنش
من باشد و در فرهنگ بمعنی سوراخی که در شاهین ترازو کنند و رسیانی از آن بگذرانند که زبانه ترازو باشد آورده
نظامی ؎ جز این مانست هیچ و اخوب نیست ؛ که در یک ترازو دو من راست نیست و بمعنی وزن معروف
مدروفت و تشدید نون معرب آنست و بعضی گفته اند که در اصل بمعنی نوده است و ازین مرکبست خرمن
یعنی توده بزرگ و در لغت امین گذشت منادر بالفتح شهریست در ملک چین فخری ؎ توان نامداری
که بگرفت میت ؛ همه روم و هند و خطا و منادر ؛ و پور بهاگوید ؎ آن خود و شش بی که چو چند مرترا گویند
روی خوب تو مانادری لیکن صاحب قاموس گفته که منادر بکسر دال مهمله بر وزن مساجد نام دو شهر است
در اهواز یکی را صغری و دیگری را کبری گویند و چون منادر بواو مسموع نشد شاید که منادر را بتصحیف چنین
خوانده باشند لیکن احتمال دارد که منادر بواو در ملک چین منسوب بخوبرویان و غیر منادر اهواز باشد
منبل بفتح میم و با موحده کامل و قبل و بی اعتقاد و بی باک و مبلی یعنی بی اعتقادی و کاهلی و بی باکی
و در فرهنگ گفته منبل بفتح با کامل و قبل و بضم میم و کسر با مکر و از راه و روش دور مولوی ؎ خدایا
دست ست خود بگیر از منی درین مقصد ؛ ز مستی آن کند با خود که از مستی کند منبل و سنائی ؎ شرع عزیزی
نیاید از منبل حق گذاری نیاید از کاهل ؛ انجان اصل جهل و مبلی خیره بگزیده قتل چون موهلی ؛ و ظاهر آنکه منبل بمعنی
بی اعتقاد و مکر است و تفصیلی که در فرهنگ کرده محل تامل است چنانکه گویند من او را منبل یعنی منکرم و اعتقاد باو
ندارم منبل وارد بالفتح نام گیاهی ست که بجهت به شدن جراحتها و خونها از تازه بکار برند منتو بفتح میم و فتح تا
فوقانی نوعی از کیسه ای کوچک بسحاق ؎ قیمه از بوی بخور شبسته مرغ بیاز ؛ عود سوز مجمر منتو معطر میکند منج

بالضم کس عسل و اندا خرکس را خرمیج گویند و در فرهنگ بمعنی مطلق زنبور گفته و دهی است از بوانات این بیت
شیرین تر و از عسل رو نگار کارنامکی زمانه میج صفت خواهدش گزید و کمال میان بسته کلک تو روی
کاغذ شود همچو میج عسل بر سکوفه و بفتح میم دانه کیاهی است که خون می آرد لیکن بمعنی مهرست و در خارسی
آن سنگ است چنانکه پاید و نیز در فرهنگ بمعنی لاشه خر و زبون گفته و شعر سوزنی شاهد آورده مالوتو
خرش پور بوستان خرمیج و در بیت سهو کرده چه خرمیج یک کلمه است بمعنی خرنکس چنانکه گذشت نه آنکه میج صفت
خر واقع شده عجبه آنکه خود در لغت خرمیج همین بیت سوزنی شاهد آورده منجلاب بالفتح و جیم تازی منتوح
کوی که در پس حمامها و مطبخها کنند تا آبهای جرکین در آن جمع شود سعدی اگر بر کنند از کلاب
سگی در وی افتد شود منجلاب منجنک بفتح میم و جیم تازی شیده است که مشعبدان کنند چنانکه آهن پاره
در کاسه را آب کنند و بشعبده انکاسه بر جهانند منجنیک بمنجنک جهاندی مرا از درت نهانه نهادی
تو بر مادرت و در فرهنگ بمعنی بر بستن آورده منجوق بالفتح ما هیچ علم و چیز و بعضی بمعنی علم گفته اند اسدی
جز لف بتان جعد منجوق باد کهی بر نوشت و کهی بر کشاد لیکن معلوم نشد که این لفظ ترکی است یا فارسی
چون قاف دارد ظاهر میشود که فارسی نباشد منجنیک نوبران و بمعنی منجنیق که معرب آنست و فلاخن است
بزنک و سرچوب بلند نصب کنند و از بیرون قلعه را بران و بران سازند و از درون خصم را از آمدن باز دارند و
صاحب قاموس گفته که معنی منجنیک من چه بنکم یعنی من چه بکنم رای کارهای و این خالی از تکلف نیست لیکن ظاهر
شد که جیم فارسی است مند بالفتح یعنی خداوند یا کلمه دیگر ترکیب کنند و تنها استعمال نشده چون ستمند و دردمند
و روزی مند و آرزومند و آهند و در فرهنگ گفته نوعی است از عنبر سیاه و گران بها مندوره و مندوره مملوک
و پرشان حال خلاب نجاری گوید بهار خورم نزدیک امداز دوری اثاث و کامی مزدور شو بندوری
و منوچهری بیاده و سرکوم کرد و مندور مندش بالفتح و دال مکسور فرش و بساط فرخی نیلگون
پرده برکشیده هوا باغ بنوشت مندش و دیبا مندیش تهی از اندیشیدن و نام قلعه ایست از خراسان شاعر
گوید نه مخمتها نخست تو پیش آمد از ملک پدر ملک تو مندیش آمد مندک و منده کسی و دنار و امولوی
رستم و حمزه نخشب یک بدی علم حکمت باطل و مندک بودی و نیز منده سبو و کوزه که دسته و گردن
آن شکسته باشد فخری گوید روا نبود که با این فضل و دانش بود شریم همی دانم زنده مندل و مندله

بالفتح دایره که غربت خوانان بر گرد خود کشند و در میان آن نشسته عزائم و ادعیه خوانند فرخی کرد تسخیر جن و
انس پری بی خاوشستن مندل و بمعنی عود نیز آمده این بیت از برای قوت دل کر بخوری یا بدم مندل
مندل نیابم غیر چوب ارس و نارج و در عجائب البلدان گوید نام شهریست از بنه که عود در آن بسیار است منتش
آن شهر نیست بلکه جزیره ایست و رای خط و استوا و آب آنرا بندل می آورد و در قاموس مندل بمعنی بد و عود
هر دو گفته و اصح آنست که نام شهرست و بکثرت استعمال بعود او نیز اطلاق کنند و لهذا آن عود را مندلی خوانند
و بالکسر نوعی از قماش و در فرهنگ سروری گفته قماشی که از آن سایبان کنند و هندی مندل نوعی از دطل و
مندله دایره و غربت خوانان و مقدار شش گز در شش گز و مطلق دایره را نیز گویند منصوریه یکی از دفعت
بازی نزد منش بفتح اول و کسر دوم خوی و طبیعت منغر و منغرک بالفتح و ضم مضموم نوعی از پول زنه
و قدح بزرگ که در آن شراب خورند و ساکی نیز گویند عمید لوکی ای خداوندی که از لطف تو دریا پر شود
در صدف هر قطره آبی زبان در شود جرم شوق تو چو در دل کستر و فوش نشاط چشم من هم ساقی خوناب
و هم منغر شود منک بالفتح قار که سکیا نیز گویند و سکیا که یعنی قار باز سوزنی گوید دنیا قمار خانه و دیوست
اندر آن با منکیا کران و اجل نفش بین منک و در خت بزر الفج و تخم آنرا تخم منک گویند و آن دانه ایست که
چون خورده شود عقل مختل گردد و هندی اجوائن خراسانی گویند و منج معرب آنست اما صاحب قاموس بمعنی
دانه گفته نه درخت عضائری رازی گوید چو جرجر کند چو مرد بعد روز تابش مانند تخم منک بود مایه صداع
و در فرهنگ بمعنی گیاه نیز آمده خاقانی مکش بکلیم کیمیا بخش خاکش بمسیح تو تیا بخش لیکن مشهور
درین بیت سنگش است و بمعنی فازه و دزد و راهزن و اشکیل و دغا نیز آورده لیکن بمعنی دزد سنگ است
چنانکه گذشت و بالضم ماش سبز که در شیراز موماش گویند منج معرب آن و عکس عسل مرادف منج مرقوم منصور
شیرازی زاده از من فضیلت و دانش چون شکر از نی و عسل از منک و بالکسر مجرای آب که کوزه گران
از خال و آبک مضبوط کنند و بمعنی طرز و روش نیز آمده که بیاید منک منکل بفتح میم و ضم کاف فارسی
دزد و رهزن لیکن منکل بمعنی گذشت منکله و منکلوس شهریست در هند که در آن فیل عظیم جثه و دلاور باشد
ناطقی گوید فیلان سفید منکلوسی خم گشته زیار آن عروسی و منصور سینا شان در مرج مقرا
شان کوفته چنگ شیر شرزه و خرطوم پیل منکله و منکله بضم کاف تره ایست صحرائی و بعضی بفتح نیز گفته اند

منکیدن بالفتح آهسته سخن در زیر لب گفتن از غضب مولوی ؎ پس همی منکند اندر زیر لب **منک**
بفتحتین وسکون نون دوم وکاف فارسی در آخر کیاهی است که از آن جاروب سازند وبعضی منک گویند بکسر
میم وسکون با وفتح نون **منوچهر** دختر زاده ایرج گویند که سلم وتور چون ایرج را کشتند وتیغ در زنان
وذریات او گذاشته اکثری را قتل کردند یکی از کنیزکان که ماه افریده نام داشت گریخته پناه بکوهی برد ودر آنجا
دختری زائید واز آن منوچهر پیدا شد ودر اصل میوچهر بود یعنی چهر وسرشت دارد زیرا که لغایت وجه بود
وبعضی گفته اند که چون منوچهر در کوهی که مانوشش ومانوشان نام داشت متولد شد اورا مانوشش نام کردند و
بکثرت استعمال الف وشین انداخته منوچهر بگفته اند **منو** بفتحتین یعنی جنبش کمن ونار کمن ومثال این در لغت
نوردن باید **منوشان** حاکم پارس که مبارز لشکر کخسرو بود وبعضی نمی از نوشاندن معروفست **منیژه** بفتح
میم وکسر نون وبا مجهول وزاء فارسی دختر افراسیاب ومنیجه بجیم نیز گویند لیکن بزاء فارسی صحیح ترست
چه جیم تازی در اصل فرس نامیده ودر فرهنگ گویه که در اکثر فرهنگها که در هندوستان تالیف کرده اند
بجای نون با موحده خوانده اند واین غلط است **منه** بفتحتین رنج که از اچانه نیز گویند واین لغت با وراء
الفهرست لاستعارات **منزل خان** ومنزل **بنه** یعنی دنیا وسکاه طفلان نیز گویند **منشونوسان باغ** یعنی خوشان
خوشش آب باغ چون بلبل امثال آن **منظر نیم خایه** یعنی فلک وبرخانه که مانند طاق سازند زیرا که شبیه است
بنیم بیضه مرغ خاقانی ؎ گر عطف بیند چو چیم منظر نیم خایه را خانه مورچه شود نه فلک از محتری **منقار قار** یعنی زبان
قلم چه قار بترکی سیاه را گویند **منقار گل** یعنی زبان نظامی ؎ جان بر تشیده بمنقار گل فکرت خانده بر زبان
دل **منیان** بفتح وسکون **ومنیان** بسع طائی یعنی سید سیار **المیم مع الواو مو** بالفتح آواز گریه شاعر گوید ؎
گریه جان عطسه شیر است ؎ شیر بر زد چو کند گریه بمو ودرخت انگور خسکی گوید ؎ گر لوبی بر سکاه نوآرد صبا باغ
آب رفیق میشود اندر عروق مو وازین مرکب است موبد یعنی دانشمند معان ووجه تسمیه آنکه معان مقدم
انگور را بپرورند تا از آن شراب سازند که باعث قوت دل ودماغ ایشان شود وچون تعظیم وتکریم شراب
از سنن ایشان بود درخت انگور بدو نسبت داده موبد گویند چه لفظ مو بمعنی ملازم وصاحب چیزی آمده چنانچه
اسپید وکبید بعضی گفته اند مو بمعنی پند وحکمت ومعنی ترکیب خداوند حکمت لیکن بر معنی در فرهنگها بنظر نرسیده
موچاره و**موریاره** و**موراره** رنگی که در آهن نشیند بصیقل برطرف نشود سعدی ؎ آهنی را که موریانه بخورد

توان بر دراز بصیقل زنگ **مور** و**موچه** معروف ومعان مورچه مرقوم **مورد** بالضم وواو مجهول ورای موقوف
درختی است که برگ آن بغایت سبز باشد کریب سبزی آن بخط زنان خوبان تشبیه دهند وبعربی آس گویند مجازی
؎ سرو را با گل بزل کن مورد را با عبیران ودر فرهنگ یعنی همرو نمکین نیز آورده **موسی** راه گذر آب لیکن در هندی
نیز بهمین معنی معروف است جامی رسکی روی چون در وزغ یعنی بچه موری مطبع **موش** بالضم وکسر را مهمله
ریزه که در رشته کشند وزنان در گردن دوخت کنند **موز** بالفتح کیله لیکن عربی است والمذ بالفتح از اموار
گویند ودر تحفه بمعنی ترکش نیز آورده **موزه** معروف ونام حلوائی است **موژ** و**موژه** بواو مجهول وزاء عجمی آنکه فرخی
؎ چو زلف خوبان پر آسایش موژ نکوش ؎ حرف خوبان بر موژ باش سنبه **موزان** بواو مجهول وزاء عجمی
چشم پر کرشمه ومین نسبت نرکس شکفته را نیز گویند وموجان بجیم تازی نیز آمده فرخی ؎ خمی گرفته لاله
سیراب از نقت بیند خیره گشته نرکس موزانش از خواب خمار **موسخ** بواو معروف وسین مفتوح زار
فردوسی ؎ روم اندرون خوان ومطبخ فاند سلب وسمی وموسخ فاند **موسه** بواو معروف وسین مفتوح
زنبور وبعضی بفتح میم گفته اند **موسچه** مرغی است شبیه بخاخته واز اسچه نیز گویند مولوی ؎ گر موسی نیم
موسچه هستم درون سینه موستیاره دارم **موش گیر** و**موشخوار** نوعی از غلواج **موشک کور** و**موش کور**
نوعی است از موش کور در روز بر نمی آید در زیر زمین می باشد وبعربی خلد وبشیرازی انگشت برک گویند وصاحب
اختیارات گوید موش کور بتازی خلد وبشیرازی خفاش را میگویند وشعرهٔ کورش بهر دو میتواند شد لیکن
معنی خفاش را پسندتر می پرورد سعدی گوید ؎ زخورشید پنهان شود موش کور ؎ نور کیتی فروز چشمه
هو درشت باشد بچشم موشک کور **موغ** همان مغ یعنی آتش پرست مولوی ؎ با قبله آتشین چو موغند
ذرات شعاعات در فروغند **موغان** شهری است طرف بروج که وشت آنرا بصفا وزاهت تعریف کنند لیکن اصح موغان است
چه جای معان است **موک** بواو معروف میش باشد **مول** بواو مجهول مرد بیگانه که زن با او سری پیدا کند مولوی گوید
؎ آن زنک میخواست تا با مول خویش بزند در پیش شوی کول خویش ودر زنک وتاخیر وامر بمعنی وجهل
مول یعنی باش بمش ودر زنک کن ومولا مولی یعنی تاخیر فی تاخیر وبرین قیاس مولیدن یعنی در زنک کردن
ومولیدن یعنی در زنک کننده وبمعنی باز گردانیدن نیز آورده اند ومول یعنی در زنک کن **ولد** برای قوجان در انظار
سبکتر روچرا در مول مولی ؎ وسدی گوید ؎ زیان بشد وشا دو گفتا مول ؎ همکاری جهان بر شول

ودر فرهنگ بمعنی بازگشت وبمعنی زرافزوده وبازی از بازیها نیز آورده مولنجه بواو مجهول ولام مفتوح ونون
ساکن وجیم تازی گرمی که در جو وگندم افتد وشبشه نیز گویند مولو بضم لام وجیم وهر دو واو معروف شاخی
پستکی که جولیان وقلندران نوازند خاقانی گوید مولو شال دم جو زاردو بلال صبح من نیز سر جو
خار بار آورم مومول بضم هر دو میم علتی است که در چشم می شود موکی گیاهی است خوشبو که شبه زلف
باشد کمال گوید حلقه در حلقه زانبوهی چون موکی کیاست مولیان محدیات به بخارا وبمعنی گفته اند جولیان
مولیان محدیات به بخارا مومیان یعنی مومیای چه وقتی که از کان برآرند مانند موم نرم باشد بکثرت
استعمال تغیر داده مومیائی خوانده اند ودر لغت این بر تفصیل گذشت مویه بواو مجهول نوحه ومویه کردن
یعنی نوحه کردن وبرین قیاس مویدن ومویه ومویه ومویی یعنی نوحه کن ومویان یعنی نوحه کنان
مولنه ومولینه پوستین وبرین قیاس مونینه دوز مویه زال نام نوائی است مویزه گیاهی است که بر درخت
بیچد وبازی عشقه گویند کاستعمالات مورچه پی زدن یعنی چیدن ریش از بیخ طوری آورد وبیکر ریش مورچه
پی خر مورچه پی زدن علامتش نماند مورچه در گل ماندن درمانده شدن وپای بند گشتن مونه نهادن اقامت
کردن وتوقف نمودن موی از کف بادن محال بودن امری گال گوید مو بر آید ز کف وزلف تو نابه
بکنم زیستن بخت که من دارم واین خو که ز اسب موی بر بستن یعنی مستعد وآماده شدن نظامی
بر خیلی فتنه بر لب موی سوی تا بگاه تو آورد روی مورچه عنبرین یعنی خط تو که بر عذار محبوبان دمد
موکبان سحر یعنی ملائک سحر مرغ الماء مه همان ماه بهر دو معنی وباخفاء مرادف نه مهانل ومهانول بالفتح
وضم نون افیون خالص ودر فرهنگ بکسر نون گفته ودر لغت اول سنائی گوید خود حال دگر خلق چه گویم
گر زسودا بودم چو کسی که خورد افیون مهانل مهار بالفتح رسن شتر چنانکه مشهور است اما در عربی بکسر میم
چوبی که در بینی شتر کنند ورسن او را زمام گویند مهان جمع مه یعنی بزرگان مه برکوهان یعنی ماه برکوهان که
نوائی است از موسیقی مه نوک بالفتح وضم تا مرده خاقانی بگر که درین قطعه چه سحر هی زاید مهنوک
مسیحی دل دیوانه عاقل جان لیکن در اکثر نسخ بجای مهنوک مهنوه واقع است وآن بازی کسی را
گویند که سخنش نامربوط وپریشان باشد مهچه ماهچه رایت وبادبیز خیمه شرف شفرده گوید مهچه
خیمه تو چرم قمر نوبتی تو چرخ اعلی باد مهدیه شهریست در مغرب زمین که بعضی گویند امام محمد مهدی بالفعل

درمیانست مردم مرغی است که دم آن ابلق باشد وپر آن بر تیر نصب کنند خسرو گوید گرگی نسر چرخ را
مرغش که کنی زاغ شام را مردم مه بالکسر بیت وآفتاب وسنگی است سرخ خسرو گوید سنگ نسکین
ستون سپهر آمن از مرشده تا بمهر وروز شانزدهم از ماه شمسی وماه نعمت از سال شمسی وفرشته ایست
که مصالح ماه مهر وروز بدو متعلق است وبالضم نقش نگین ونام اکثری را نیز گویند وبالفتح کابین لیکن در معنی
عربی است مهرا بالضم وتشدید را بسیار پخته شده وصحیح گشته لیکن عربی است مهراج بالفتح راجه بزرگ
تر راجها هندوستان که بهندی مهاراج گویند ومهراج شاه نام راجه است که در هند بوده سعدی گوید چو برگشت
کرشاب زآوره گاه پذیرشدش زود مهراج شاه مهرها بالکسر وسکون لیکن عربی است مهر اسفند
ملکی است که موکل است بآب وتیر مصالح روز هفتم بدو متعلق است وروز بیست ونهم از ماه شمسی که مهرنیز
گویند مهران بالکسر نهای سند ورود بلخ در تبریز ونام مردی است صاحب فضل وکمال از عجم وظاهرا زود خانه
تبریز بدو منسوب است خاقانی گوید تا به تبریزم دو چیزم حاصل است نیم آن وآب مهران رود بس وشاعر گوید
گر چه پیشینیان در عرب بود از مهران معتبر ور چه مهران در عجم بود از بزرگان منتخب مهربانی معروف ونوعی از
عادیات که بغایت نازک ولطیف بود مهرگان بالکسر روز مهر از مهر ماه وآن روز شانزدهم است وقدما آن
جشنی عظیم دران کنند که بعد از نوروز از آن جشنی بزرگتر نباشد واین جشن تا هشتم روز کنند ابتدایش
روز شانزدهم است که مهرگان عامه گویند وانتهایش بیست ویکم که مهرگان خاصه خوانند همچنانکه نوروز نیز دو است
عامه وخاصه روز تحویل آفتاب بحمل عامه روز شرف آفتاب وسبب جشن مهرگان آنکه فارسیان گویند درین روز
ایزد تعالی زمین گسترده واجبا در امفروز بروج کرده وبعضی گفته اند که درین روز هاگر یاری کاوه بهمگی نمودند
بر دفع ضحاک وفرقه رانند که فریدون درین روز بر تخت نشست پیش از آنکه کاوه دفع ضحاک نماید وزمره گفته اند
که فریدون درین روز ضحاک را در بابل گرفت وبکوه دماوند فرستاد وکه جشن کنند پس خلق از ظلم رستند و
پارسیان بدین خود خود نمودند وشکر ایزدی کرده اند وبکام را مهر بر رعایا افتاد وکردهای آورده اند که پارسیان
پادشاهی بود وظلم که مهرنام داشت خلق را بتنگ بودند ودرین روز بمرد وجمعی گویند که معنی مهر وفا است
وکان پادشاه چون آن پادشاه ظلم درین روز وفات یافت مهرگان موسوم شد مهرگان بزرگ ومهرگان خرد
وفروک هر دو نام مقامی است از موسیقی مهرگانی نام لحنی است از سی لحن بارید مهرگیا ومهرگیاه نام گیاهی است

بصورت آدم زیرکه هر که با خود دارد مردمان را با او محبت شود و ظاهرا غیر مردم گیاه است **مهره** بالضم معروف
بالکسر معانی و بمعنی پشک نیز آمده عبد الواسع جبلی گوید ؎ باید زخم کرز او چو سر مهره پشک خارا را ببیند
لوک رمح او چو مهره نارک سندان چنانکه در فرهنگ آورده و غلط کرده زیرکه مهره درین بیت بمعنی
معروفست چنانچه بر صاحب طبع پوشیده نیست **مهره جان دارو** یعنی مهره مار که تریاق زهر هاست خاقانی
؎ بهترین جانی دست بر ترین قومی کرد مهره جان داروی اند مغز ثبان دیده اند **مهری** بالکسر پشک
باشد که مظربان نوازند خاقانی ؎ مهری کی پرزار او آورده زار و بالضم مهره بر نهاده چنانکه در چهار
مقاله گفته امیر علاء الدوله فرامرز مر اصد دینار عطا کرده اند در حال مهری بیاورده اند صد دینار نیشابوری
وردی و فتوحی در مدحت انوری گوید ؎ از بس که زانعام جلال الوزرا بستو هر سال سد مهری با پشک کاری
مهلند بالفتح گیاهی است که تخم آنرا بیخ فهلک گویند و بتازی اصل السوس خوانند و در دوا بکار آید **مهلند**
بفتح میم و لام تیغ هندی نجم سنائی گوید ؎ مرا که صورت فضلم بکر بر از خوان کرده که گرد مهلند را زود آب
زلال **مهواره** همان ماهواره یعنی ماهیانه **ماهیاده و مهیو** همان ماهیاوه یعنی ماهخوشی که از ماهی ریزه ترتیب
دهند و اکثر مردم ولارسازند بسحاق گوید ؎ و اگر از جانب لارم امرا نبوازند مدحت صهیوه گویم یا دلی
کچری **مهور** بفتح میم و واو و سکون ها گیاهی است که در نقصان ماه باشد عطار ؎ چو پشت آینه است اجسام اینجا شود چون روی
آینه مصفا نه شمسی ماند اینجا نه مهری نه ظلمی بینی اینجا نه منیری **مهمان** معروف و این مرکب است از مه و مان
یعنی بزرگ خانه **مهین و مهینه** یعنی بزرگ **الاخلاق مهرستان** یعنی عاشقان مولوی ؎ مه پرستان
که ستاره همه شب می شمرند آخر این کوشش و امید بجایی نرسد **مهتاب پیمودن** یعنی کار بیهوده کردن انوری
؎ بکل خورشید اندائی که مهتاب پیمائی **مهر دمان** یعنی خاموشی در روزه **مهره زرد و مهره دمان** رزه دمان
یعنی آفتاب **مهرهای سیمابی و مهرهای سیم و مهرهای فلک** یعنی ستارها **مهره خاک و مهره گلین** یعنی کره خاک **مهره**
شش دو بود یعنی مجلس بودن و عاجز گشتن **مهره در طاس افتادن** یعنی کسی را خبردار کردن آورده اند که در زمان
کیان خبان رسم بود که طاسی از هفت جوش بر پهلوی فیل می بستند چون پادشاه سوار میشد مهره از هفت
جوش در میان آن طاس می انداختند و از آن صدای عظیم بر می آمد که مردمان خبردار شده سواری می شدند

ومهره در جام افکندن و در جام انداختن نیز گویند نزاری ؎ صدای عشق از صندوق کردون برآمد تا فتاد این
مهره در طاس **مهره و خته** آسمان و زمین **مهندس فلک** یعنی زحل و منجم را نیز گویند **مهد لفظی موسی**
یعنی صندوقی که موسی علیه السلام را در آن کرده در آب انداخته اند **مهره گل** یعنی زمین و قالب بشر **المیم مع الیاء می** شراب
انگوری و گاهی مجاز پیاله را نیز گویند چنانکه گویند یک می و دو می و یک باده و دو باده و در فرهنگ بمعنی گلاب
آورده فردوسی ؎ همه بال اسب از گران تاگران برانده ده مشک و می زعفران و درین مثال تامل است
میان بالکسر معروف که بتازی وسط گویند و کمر و غلاف شمشیر و کارد مسعود ؎ شاهی که رخش او را دولت
بود دلیل شاهی که تیغ او را صفت بود میان و مولوی ؎ چون زبانم گرفت خونریزی همچو شمشیر
در میان کردم و بمعنی میان نیز گفته اند که او را میان نیز گفته سراج الدین سنگری ؎ نزدی که نزد دشه
از همچو روی او شب در روز ؎ برغم من همه در سیکون میان افکنده **میامار** یعنی در خمار میار سوزنی ؎
میلان همه اهمال من و سیح میامار **میان سرا** نوعی از انگور است **می پخته** دو شاب انگور که چندان پزند که غلیظ
شود می پخته معرب آن **میانه** سنگ که میان نیز گویند و چیزی که میانه باشد یعنی در وسط باشد و چیزی
که در میان عقد کنند و بعربی واسطه گویند فلکی گوید ؎ شاهی که در کشش را چرخ آستانه زید عقد مطلل
او را گردون میانه زید **میتین** بالکسر و یای معروف و تار فوقانی آلت آهنی که سنگ تراشان بدان سنگ تراشند
و آنرا کلنه نیز گویند حسرو ؎ سیدام باز شکافند بمیتین چون سنگ کان بکر گوشه جواهرت زمردان
کم شد **میتن** بالکسر و یای مجهول و فتاء موقوف شاشیدن که میزیدن نیز گویند درین قیاس میخت و میخته
عبد لوکی ؎ چکنم هجر چون زه پیچ بر من چو موش از نام بر من میخت ایام **میخ** معروف و نیز سکه زر و
پل فردوسی ؎ از آن پس دگر کرد میخ درم و مسعود ؎ کرد مرهم دل فگار مرا چه ز پای میخ کرد فگار **میخک**
قرنفل **میکده** یعنی دار الضرب **میدان** یعنی ظرف می و بمعنی فضا عربی است **میده** معروف و نان را نیز گویند
و آب انگور گذشته بآرد در آن کنند و بپزند تا مطبر شود و بعربی فراته گویند بالضم و در رسوبه گوید حلوای
گیاه چند میوه و شکر پزند **میده سالار** یعنی نان پز خاقانی ؎ آفاق را از جرم خور هم قرص و هم تنش گرم
هم مطبخ و هم خوان زهم میده سالار آمد **میرک** بیای معروف و ضم را موجه **میره** خواجه باشد خاقانی
؎ چون خامه خدمت تو شایم زنی میوه میره چون گرایم **میزبان** بالکسر مهمان و میزبان شخصی که مهمانی کند

فخری ٭ بکار نعت تو باد میزبان کرم ٭ بجان جود تو صاحبدلان دوشاهان میز ٭ و بمعنی تمیز نیز آمده عنصری گوید
٭ هنر خلق بعرض و ادب و حکمت و میز ٭ کرسی که بالای آن طعام کنند و بر کرسی دیگر نشسته بخورند و دستش
کشنده و اعرابش شدن و برین قیاس میزبون و میزدم و ادف مفتحن و بخت پور سما گوید ٭ بر خوشیش بمیزی
از نیم هیچ هوش ٭ هر کرکه چون پلنگ در آیم بخرخره ٭ میرد بفتحتین و سکون زا مجمعه مجلس شراب و عشرت
و بزم را نیز گویند فرخی ٭ ای میز دامن دون هزار فزون ٭ و امی نیز و امن دون هزار تهتن و کسائی ٭
که خرد شان چو در تبر و تو نای ٭ گاه مالان چو در میز و تو جنگ ٭ و شمس فخری بوزن رز گفته میز دمی زده
کسی که بسبب کثرت خوردن شراب چیزی نتواند خورد و شراب زده نیز گویند ٭ میشی بالکسر و یای مجهول بمعنی
پیشی باشد که بتازی ربیع گویند و ظاهرا پیشی مایه تصحیف خواندن اند چه پیت و پیس هر دو آمده ٭ میش بالکسر
و یای مجهول و شین معروف معلم جهودان کذا فی الفنائس شاعر گوید ٭ دیدم بت ماه روی رعنا یک را ٭
سرمست بر پیش میشه بنشسته ٭ میغ بیای مجهول اماله مایغ و آن بخاری است که در هوای زمستان پیدا آید
و اطراف زمین تیره گردد و بعضی گویند ابر تنک باشد ٭ میگک بکسر میم و یای مجهول و فتح کاف اول مخ باشد
احمد الطبیب ٭ احمد اپیش میبرد یای مخ ٭ هر که میش الطبه تحت بن میگک بیکند ٭ و در فرهنگ میک بالفتح و کاف عجمی آخر
آورده ٭ میم بفتحتین قصبه است و بعضی بسکون یا گفته اند ٭ میلاد شاکرد و میلاد شاکرد انه یعنی اجره که بشاکرد
دهند ابو الخیر ٭ اوستائی زمانش میلاد است ٭ شاکرد دون زمانش کاوست ٭ و فخری ٭ که بامت
برگک کاری کنند ٭ جان دهند بهر میلاد و ٭ میند بفتح هر دو میم موضعی است از مضافات غزنین ٭ میوز میوز
باشد بسحاق گوید ٭ تعجیل آمد دوان از بوان ٭ بسی آب میوز با ماردان ٭ و در فرهنگ مینز آورده که بکسر هر دو میم
مینا انگبینه الوان سرشت که شبیه بیاقوت و زمرد و دیگر جواهر سازند و بکار برند بغایت خوش آینده بود
و مطلق انگبینه را نیز گویند و قلعه است مابین لار و هرمز و در فرهنگ بمعنی کیمیا آورده مولوی ٭ کیمیا داری
که تبدیلش کنی ٭ هر چه جوی خون بود بیش کنی ٭ انچنین میکر ریا کارست ٭ انچنین کیسه ها اسرارست ٭
مینو عالم علوی چنانکه گیتی عالم سفلی و بهشت را از آن مینو گویند که در عالم علویست و چرخ مینو بمعنی چرخ بلند و در فرهنگ
بمعنی زمرد آورده و برین قیاس چرخ مینو بمعنی چرخ سبز نطامی ٭ زبرجد بخروار مینو بمن ٭ لیکن اینجا بمعنی

توان خواند ٭ میو بالکسر و یای مجهول مورا گویند ٭ دو دست تو شل و دو گوش تو کر ٭ دو چشم تو بی نور ٭
میور میهن بالفتح خانه و چند و نژاد و بوم فردوسی ٭ ز بر بکی بادکم بوده را ٭ بر اندا ختم میهن و دوده را ٭ اسدی
٭ جوانمرد بر میهن و مان خویش ٭ و در فرهنگ بمعنی عرشخوار نیز آمده الاستعارات میدان فراخ
وسعت و فراخی عیش ٭ میوه دل یعنی فرزند و سخن ٭ میخ درم یعنی سکه زر ٭ باب النون مع اللام ناو نای نی باشد
که می نوازند و نای کلو و در فرهنگ بمعنی آب آورده منوچهری گوید ٭ تا بانگ پدید آرد و برک گل نیسان ٭ تا باد
فرو بارد و ناو نم آری ٭ و نام قلعه ایست جاور الله که سلطان ابراهیم غزنوی مسعود را سعد سلمان در انجا
بند فرموده و مدتی مدید در حبس بماند و بعضی گفته اند قلعه گلگرد است فرخی ٭ تا بر پهلی که بر یک سای کند
پر زر دینار و درم قلعه نای ٭ و مسعود ٭ ملک هی چو نای من اندر حصار نای ٭ انبان و نای انبان بازی است
معروف که نی انبان نیز گویند خواجه افضل گوید ٭ آنانکه مثال نای انبان اند ٭ و در تدارو ان بیانش
خوانند و فرهنگی ٭ به پیش بار بد طبعی که راه از خون سازد ٭ زیاده رونقی بنود نوائی نای انبان را ٭ ناوس
بضم همزه آتشکده نسائی ٭ که چه زاغ سیاه کشم من ٭ بگزینم مقام خیز ناوس ٭ و انوری ٭ عاشر آن
کرم مناشر شر کوئی اگر کان ناوسی است ٭ نابود مند یعنی مفلس ٭ نابکار یعنی بدکردار و آنچه کار نیاید ٭ ناب
خالص ادیب صابر گوید ٭ خسته غمم و در دل غم عشق ٭ عاشق نامم و در سر می ناب ٭ و نیز گوئی که بر کفل
اسب افتد از فرهی و بمعنی پنگال نیز آمده ٭ ناب سود چیزی که گرد دست زده باشد فردوسی ٭
ز دیبا و از جامه نابسوده ٭ نابره زر قلب که بهره نیز گویند و در فرهنگ بمعنی بزرگ نیز آورده جامی ٭
که او ولا عجب کار ایم افتاد ٭ بسر نابره دیوار ایم افتاد ٭ ناپروا سراسیمه و بی فراغت ٭ ناجرمک بضم جیم تازی
و فتح میم دبکه و نشستن و بعضی گفته اند که نام مردی است از رهاوتر سایان خاقانی گوید ٭ من و ناجرمکی
و در مخزن ٭ در بقر انیا نام جای و مجا ٭ ناجو و ناژو درخت صنوبر ٭ ناچ بچیم فارسی مفتوح چیزی بیش که رنگ
و بیخی نیز گویند ٭ ناخن بر بضم های موحده مقراض باشد و ناخن بر برای بیاء فارسی مخفف ناخن بر برای و آن آلت که بدان
ناخن برند و ظاهرا هر دو یک لغت است بیاء فارسی ٭ ناخن مال ارمی مائل بسرخی نزدیک ناخن که در عظیم کند و کژدم
نیز گویند ٭ ناخن پیرا و ناخن خوش بضم هر دو خا و ناخن دیونوعی است از صدف شبیه بناخن که بوی خوش دارد
و بتازی اظفار الطیب گویند و بهندی کهه خوانند ٭ ناخه معروف که در چشم پیدا شود و گویند بدین سبب نظر

کرده و آنچه در چشم آدمی پیدا شود اگر علاج نکنند زیاده شود و آنچه در چشم آب پیدا شود اکثر در زمان
آب بکشند **ناشتی** بی شرم و بی حیا نظامی ✽ چنین آمده است از بزرگان بر که با هیچ ناداشت کشتی مگیر
✽ چون بود این صلح با ناشتی خشم خدا باد بر این آشتی ✽ و در نسخهٔ سروری بمعنی مفلس گفته و قوی گرفته
بدیها سوال کند و گوشت خود را بکارد ببرند و آن جاعه را انگر گویند چنانکه گذشت خسرو ✽ شوخی
ناداشت زحلا دیش ✽ کوتن عزیزی بر دو این جان خویش ✽ و ناداشتی یعنی بی شرمی و بیحیائی سعدی ✽
بنا بستی و اسن آلوده ✽ بناداشتی دو وه اندوده **نارای** یعنی مگر و زشت **نارخوک** و **نارکوک** افیون و در
فرهنگ بمعنی گل انار گفته **نارد** حانوری است که بحیوانات چسبد و گفته نیز گویند و تحفه نیز دارد و بمعنی اول نارده
نیز آمده **نارچ** برای موقوف و دال مکسور بسین رومی **نارت** تخفیف نیارت یعنی نتوانست **نارشیرین**
نام نوائی است از موسیقی **نارکیل** جوز هندی **نارمشک** انار هندی و آن مانند تخمی است سرخ که اندک سبزی در
میانش باشد و آن داروی است در غایت نزدیک بسنبل **نارنگ** بوزن و معنی نارنج و در قاموس نارنج
معرب نارنگ گفته **نارو** رشته که از اعضای مردم برآید و هندی نیز بهمین معنی معروفست سوزنی ✽ نرده
نیروی من از بای تو بیرون نارو ✽ و طاری است خوش آواز مانند بلبل و در نسخهٔ سروری بمعنی برادر مجهول گفته
سنائی ✽ نادیدن نارو لولهای سر بچه ✽ ناطق کند آن مرده بی نطق و بیان را ✽ **نارو** و **نارون**
ریسمانی بدستن بر قمری یاسمن بریده بشتند آوا **نارپا** یعنی آش **نارکند** و هی است که در بیخ انار
بسیار میشود **نارور** یعنی نارپستان **نارون** و **نارونه** و درختی است خوش قد و گل نار پارسی
از رفی ✽ نارون کرد از قدرت آن لب چون نارون ✽ نارون بارد سرشکم در فراق نارون **ناره**
در فرهنگ نوشته اند که زبانه کمان است اما ازین بیت کمال اسمعیل معلوم میشود که بمعنی تیر است که از کمان
می آورند برای فرزن کردن اجناس ✽ باری بر حساب که خواهی سر عدوت ✽ آویخته رخای چون
نارهٔ از کمان ✽ و له این بارکش دل من کز آهن است کوئی ✽ تا خود از عتابت در واجو نارهٔ باشد ✽ و بمعنی
ریسمان گنده و مرادف نالهٔ نیز آمده و نارهٔ بین یعنی نالیدن چنانکه در لغت نارو مثالش گذشت **نازبو**
یعنی ریحان **نازپری** دختری پادشاه خوارزم که بهرام گور داشت **نازک** بکسر زا جامهٔ پوشیدنی **نازک بدن**
کیاهی است شبیه بتاج خروس لیکن ساقش سرخ بود و سرخ مرد نیز گویند **نازنوز** نوائی است از موسیقی

نازو

نازو و **نازه** درخت صنوبر را سال بسین مهمله موقوف و بای عجمی پوست انار **نشتا** و **نشتاب** یعنی ناشتا
ناشی بی وقوف و اجنبی خاقانی گوید ✽ جفت بغرچیده ناشی ✽ بر خاقانی بخت تراشی ✽ **ناوان** کلی است
که آنرا زبان القصا گویند **ناوبخته** زشت و بی ادب **ناوسی** لخی است از سی لخن باریده **ناوشک** بشین معجمه
مکسور قرمذار که نشکنک نیز گویند و نشک نیز گفته اند چنانکه در فصل لام باید **ناوغل** بضم غین و واو مجهول
زردبان مسقف **ناف** عنبر و مشک و مانند آن که منقوش باشد و بعضی گفته اند مشک منقوش فقط و گروهی
گفته اند نقشی که در مشک و خوشبویها دیگر کنند و بعضی گفته اند بر هر چه منقوش باشد اطلاق کنند مانند زر و سیم
لیکن مذکور در شعر قدما بمعنی مشک منقوش است فقط سنائی ✽ از برای دام دارد مرد دنیا علم و دین ✽
و ز برای نام دارد ناف ده مشک تتار ✽ و بمعنی خداوند نیز آمده و بر یعنی استعمال تنها نکنند چون طرنباک
و غمناک و دو ناک و در فرهنگ مسمی از امرد و لذید و شاداب و شیرین و بمعنی کلام و طلازه نیز آورده
ناکاج یعنی ناگاه و یکبارگی سوزنی ✽ زنی دولت که من دارم که من دیدم ✽ چو تو ممدوح مکرم را بناکاج
و له ✽ بیکثرت مداحی صدر تو همه عمر حاشا که زنم یک مژه را بر مژه ناکاج **ناکرفت** یعنی ناگهان **ناکوار** چیزی بطعم
که گوارا نشود و مرد کرانجان را نیز گویند و بمعنی تحفه و امثلا نیز آمده پسی گوید ✽ از سخای تو ناکوار گرفت
خلق را بکسر و ضم نا **ناکوارا** و **ناکوارد** بدمعنی و امثلا **ناگزیر** و **ناگزر** و **ناگزران** یعنی ناچار و لابد **نالان** گوی
میان شیر از و کازرون و بمعنی ناله کننده معروفست بسحاق ✽ نشتر که کازرون نالند و من ✽ ناله از شوم قم
بنالان میرسد نال و ناله افغان و برین قیاس نالیدن و نالش فردوسی ✽ همی بر بزند آن دروغ
سال ✽ همی بود با رنج و با درد و نال ✽ و بمعنی نی عموما و نیشکر خصوصا کمال ✽ یتیم مانده جگر گوشه صد فنکاب
ذلیل گشته ز الفاظ تو سلاله نال ✽ و نوری ✽ اگر از تجلیف نالی ساقی جهان او ✽ جام که خورای نهد بر دستها
که عسکری ✽ و ریشهای باریک که در میان قلم هم رسد و آنرا نال قلم گویند و جوی و رودخانه کوچک و در
هندوستان نیز بهمین نام خوانند و مرغی است کوچک خوش آواز و نال بمعنی ناله کننده و امر بنالیدن نیز آمده خسرو
✽ که باغ تازه روی جوان گشته خنده جوان ✽ ز نال نال چنین بانگ شد هست ✽ **نام پرده** یعنی نامدار رستم گوید
✽ سپهر لشکر نام پرده بجنگ ✽ بر آن جماعت نیز بجنگ ✽ و نام سر و ذر بضم با نیز بمعنی آمده است سعدی ✽
که پرسیدند این نام پرداز گنج ✽ **نامه** بود مجهول زنی که جز یک شوی بمردی دیگر نرسیده و میان او و شوهر محبت بسیار باشد

سنائی ﴿ صولت او دران صف نامه زن نامور بر کند از مرد ﴾ و بمعنی ترکی آن منسوب بنام یعنی دران کار
نامدار و نامور گشته ﴿ نامه ﴾ کتاب چون شاهنامه و خسرونامه و کتابتی که بجای فرستند و در فرهنگ بمعنی سیاهی
و خط تعلیق نیز آمده و گفته از برای آنکه پیشتر اوقات نامجات و مکتوبات باین خط نویسند ﴿ نان کلاغ ﴾ گیاهی
که تخم آنرا بزبان پشتو و در زمینها نمناک روید و کلاغ او را دوست دارد جامی ﴿ باغبان گر نزند بانگ
بباغ ورقص انجیر شود نان کلاغ ﴿ نان کور ﴾ دلیم و خسیس که گویا نان را هرگز ندیده است ناصر خسرو ﴿ چو سال
سفید بدید آمد و زمان نان کور ﴾ ﴿ نمش ﴾ بنون موقوف و میم مفتوح چیز نادیده و پیراهن کردن ﴿ نان کش ﴾
بسکون نون دوم و کسر کاف دان باشد که بعربی حیة الخضرا گویند ﴿ نانو ﴾ بالضم نون دویم دکری که زنان
وقت جنبانیدن گهواره گویند تا طفلان بخواب روند آفرینی ﴿ تا خواب رود خصم تو بر بستر جاوید ﴾ و در حمد مقر
نیز نرمش با دیه نانو ﴾ و آن نه بمعنی که طفل زبانو بیند آرام چون زند نانو ﴾ و در فرهنگ مخفف نانوا گفته
﴿ ناو ﴾ جوی آب و کشتی بطریق استعاره هر چیز دراز که میان آن کو باشد ناو گویند و ناخدا در اصل
ناوخدا بوده یعنی خداوند کشتی ابن یمین ﴿ گذشتم بناکام از بحر جود روان بر دو درخ از دو چشم دو ناو ﴾
و در نسخه سروری چوبک پشت و انجو گندم میان از دول در آسیا رود و عطار ﴿ در تخیر طفل میرود ﴾
و با آب می بردش بر ناو آسیا ﴾ و هر آب که از غال سازند و چیک دیگر وصل کنند که آب دران جاری
شود و جای که دران گذارند ناو دان گویند ﴿ ناوک ﴾ جنگ و پیکار و جولان و رفتار بسرعت ﴿ ناوک ﴾ تیر کوچک
که دران غلاف آهنین باچوبین که مانند وی باریک بود گذارند و ارکان سر دهند تا زود تر رود و بدین وجه
آنرا ناوک گویند و در سودی و شرفنامه گوید آلتی است چوبین مجوف که تیر کوچک دران گذارند و سر اندازند
لیکن بکثرت استعمال آن تیر را نیز ناوک گویند اما معنی اول اصح است چه کاف برای نسبت است و آن
تیر نسبت بناو دارد و هر آنکه کاف برای تصغیر ناو باشد والله اعلم ﴿ ناوه ﴾ چوب میان تهی مانند کشتی کوچک
و چوب میان تهی که گلکاران میان گل کشند ابن یمین ﴿ در زمان ترک فلک پای اندر اندر گل هیچ
بند و بگشد ناوه بسر گردانش ﴾ و در نسخه سروری ظرف چوبین که میان گل کشند و در خمیر کنند ﴿ ناویدن ﴾
سر جنبانیدن و سبکی خوردن و خرامیدن و خمیدن و ناوانیدن یعنی خم کردن و برین قیاس ناونده و ناوان
و ناوناوان خرامان و سر جنبان ﴿ ناه ﴾ کسی که چیزی نخورده باشد در اصل ناهار بود یعنی نخورش چه اهار بمعنی خورش

گذشت

گذشت ﴿ ناهید ﴾ ستاره زهره و مادر سکندر و ناهیده بمعنی دختری که پستانش برآمده باشد عربی است ﴿ نای ﴾
بیای مکسور و جیم در آخر نی مطربان که نوازند ﴿ نایژه ﴾ نی میان تهی که جولاهان دارند و ولها را بطریق استعاره
گویند ﴿ نای مشک ﴾ بفتح میم همان نای انبان خسرو ﴿ باد بندی سرود نای مشک را بین که چون هر زمان
آن باد بندی را زسر گیرد همی ﴾ ﴿ نای موسیقار ﴾ یعنی موسیقار و بعضی بشین معجمه آورده اند ﴿ نایوشان ﴾ بهشتوزه
و چخر ﴿ نایوسان ﴾ بکسر بای موحده و سین مهمله یعنی بی طمع و توقع چه یوس بمعنی طمع است و جو مرادف بوز
گذشت و بازاید است اگرچه در استعمال جزو کلمه شده خاقانی ﴿ بسیار بشق نایوسان جان روی
نمای این عروسان ﴾ ﴿ نایشیده ﴾ بفتح نون دویم کام ندیدن از جهان ﴿ ناتراشیده ﴾ نا تراشیده یعنی بی ادب
﴿ ناخن آفتاب ﴾ یعنی آتش خاقانی ﴿ چشم سهیل ناخنه ناخن آفتاب نی کاتش قند او دهد بانی و باد باد ﴾
و نیز ناخن شاهد و ناخن جنگی چنانکه در فرهنگ گفته اما در بیت خاقانی بمعنی آتش نیست بلکه معنی بیت
آنست که در چشم سهیل ناخنه می افتد با آنکه دیدن سهیل ناخنه را دفع کند و در ناخن آفتاب که عبارت
از خطوط شعاعی است نی می افتد با آنکه نی دران ناخن افتادن محال است و تمنی که آتش و قند نای یعنی سرخی و
شیرینی لب او بانی نواختن و باد دران دمیدن مشغول شود ﴿ ناخن بدندان حسرت ﴾ و افسوس که انگشت بدندان
نیز گویند زاری ﴿ بدیشان از غنیمت داد چندان که خلقی ماند از ان ناخن بدندان ﴾ ﴿ ناخن زدن ﴾ تصرف
در مزاج کردن ﴿ ناخواه ﴾ یعنی نخواست و اختیار مولوی ﴿ چنان کز غلطه وارخا میانه این دهن کرده بناخواه باز
﴿ ناخن آتش زدن ﴾ و ﴿ ناخن زدن ﴾ ﴿ ناخن گرم چرخ ﴾ یعنی آفتاب ﴿ ناخن زدن ﴾ یعنی جنگ انداختن میان دو کس قاآنی فرخی گوید ﴿
چو تو سوار شوی و ماه نو زند ناخن که در میان دو خورشید گرم سازد جنگ ﴾ ﴿ ناخنه چشم شب ﴾ یعنی ماه نو که کاس
زرین نیز گویند خاقانی ﴿ بر زد ناخنه چشم شب بناخن روند کنند ناخن رخسار خنای صبح خضاب ﴾ ﴿ ناد ﴾ و
﴿ مرد کو ﴾ یعنی بسیار کو سعدی ﴿ مفت کن نرنادان ده مرد کو ﴾ ﴿ ناده ﴾ یعنی مفتیس و لئیم مختاری ﴿ باذبل
تو اسم بحر نادیده باذهن تو نام عقل دیوانه ﴾ ﴿ ناف بر خوشی زدن ﴾ یعنی پیشتر اوقات خوشحال بودن چه اگر قابله
طفل را ناف بخوشحالی میبرد اکثر اوقات بخوشی بگذراند و هر دمان گویند نافش را بخوشی زده اند و گر
یعنی سر دهشتر اوقات اندوهگین بود و گویند که ناف این بر غم زده اند خاقانی ﴿ ناف تو بر غم زدند غم
خور خاقانیا ﴾ ﴿ ناف خیاندار شناخت مخلده شد جان او ﴾ ﴿ ناف خاک و ناف زمین و ناف خاک و ناف زمین و ناف ارض

نافه عالم یعنی که منطقه نافی شب یعنی نصف شب نافی نصفه یعنی روز شنبه نافوبو یعنی کنده دان چه نافه بو بو
می باشد نظامی ~ جهان جوی جوان دکان نافه کوی ~ زنافه کنده خویش را نافه بوی نافه مشک نافه بند آواز
شدن و بلند نامی یافتن نام برنج زدن فراموش کردن و محو ساختن نافی جوی که او طالب دنیا نان سیمین
و نان سپید یعنی ماه نان در انبان نهادن یعنی غمگر کردن نان شیر بیوه نایاب بودن نان و قحط سالی نان نان
و نمک دان شکستن حرام نمکی کردن نامیه دران باک یعنی عابدان و ملائکه نامو سکاه یعنی جنگ گاه و بنگاه مرد
آزمای النون مع الکاف النازی نبارش بفتح نون و راء مهمله چوبی که زیر چوب سقف شکسته و زیر دیوار شکسته
نشد تا نیفتد نباغ مخفف انباغ مرقوم نبره جنگ نبرده جنگ آور و دلیر نبس و نبسه بفتحتین دختر زاده
نبک بالفتح تراویدن آب از چشمه و رود خانه که زاب نیز گویند و بفتحتین کشتی ما خرد نبهره قلب و ناسره
و دون و فرومایه و بمعنی بزرگ نیز آمده بهر دو معنی مرادف نابهره مرقوم زاری ~ از انجا بس روی جاسوسه شد
نبهره بر سر چنین سپید شد نپنک بالضم و بای مجهول خبر خوش که نوید نیز گویند نپیره پسر زاده و در نسخه سروری
سخرف نانیز آورده فردوسی ~ نبیره پسر دو هشتم لشکری ~ شده نام پرداز هر کشوری نی بضم نون
و یای مجهول قرآن مجید که نوی نیز گویند و در فرهنگ بکسر نون و یای فارسی نپور بالفتح و بای فارسی مضموم
در فرهنگ بمعنی نغیر گفته النون مع الکاف النازی نجاش بالکسر خوش و خرم الاستعارات نجچه نکه لقاح جایه و آتش
مع الجیم النازی نجاب بالفتح کلکونه نجک بفتحتین نوعی از تیر که تیر کی نجخ گویند سوزنی ~ تیر کی کمن بکشش
من بر کشش نجک و حمید لوکی ~ لاله نشسته با پسر پیستاده با نجک نجند بوزن و معنی نژند یعنی
اندوهگین و فسرده نجراب بالفتح زعفران النون مع الخاء النازی نخ بالفتح تار ریسمان و ابریشم و غیره و نام
دیوی نخشبی گوید ~ نخ نام دیو باشد و شب تیرگی و خم و ظاهر این شعر نخشبی نیست بلک شعر دیگر است
در بحر اهل نخشب چنانکه مصرع اول دلالت میکند ~ در نخشبی و ارطع در جهان کم و تو نوعی از جامها اگر آمده
و دو لوچه و شطرنجی و نمالی و لب طراز و در یمنی و عربی نشیده خاآورده و ظاهرا معرب کرده و منقش کرده
بقرآن عطار ~ آن یکی بر بستر کمخا و نخ ~ و اسدی ~ کشیدند برهفت فرسنگ نخ ~ فزون گشته مردم ز مور و ملخ
و در فرهنگ بالفتح آهن بزدگران که زمین بدان شیار کنند و گاه و آهن نیز گویند و بالضم قدم بر قدم زدن و بنال
کسی عین القضاة گوید ~ چون ذره بخورشید بنور رخ تو ~ روز ان شبان همی دوم برنخ تو و درین باب

چه معنی تار ریسمان و ابریشم نیز مناسب است و ضم نون بجهة قافیه باشد نخاره بالفتح بمعنی تارات نخج بالضم
و جیم فارسی در آخر گیاهی است که زمین بدان روند مانند خارب فخری گوید ~ تا که بارکاه او خارب
ذره خویش صرنج کند نخچه بفتح نون و جیم فارسی یعنی آهن فخری گوید ~ گر آهنگران سنگ جود تو گویند بگزره
درون زر شود چمه نخچه و در فرهنگ نخچه بانیا فه نون نیز آورده و در نسخه سروری بجای نون بای تازی نیز گفته
لیکن در فرهنگ بنون گفته و بس نخچل بفتح نون و جیم فارسی گرفتن عضوی مرد و ناخن که مرد آید و نشکند نیز
گویند شرف شفروه ~ بر انگشت زلف تخچل چشم ~ و هن تنگ غنچه خندان کن و فخری ~ از فلک بگذرد بصید
تندی اگر کش کیری ار سرین نخچل و تخچر نیز گفته اند که بجای لام را باشد نخچیر شکار و جانور شکاری عموما
در کوی خضوما نخچیرگان یعنی است از سی لحن باربد نخچیروال مرد شکاری و صیاد فرخی ~ نخچیر والان این
کک را شکار دو بود فرون زنهار ام نخراز بالضم زری که پشتر و کله باشد و نماز نیز گویند فرخی ~ سپه
دشمن او را رمه دان که در دنر چرانند شبان است نره چو نخراز و ابو الفرج ~ شیر سپهم تو ز بکند کره
کرک قصاب را نخز زنی نخت و نخشین معروف نخشب شهر است از ماوراء النهر که از انجا تا شهر کش دو
روزه راه و تا سمرقند سه روزه و تا بخارا نیز سه روزه و بترکی او را قرشی گویند و حکیم ابن عطا بفتح مشهور است
دو ماه از انجا می که در نواحی نخشب بود بسجود و شعیده ماهی برمی آورد و بر دو فرسخ بر قومی انداخت و از ان
چاه تا نخشب دو فرسخ راه است و از مردم معتبر مسموع شد که آن چاه در میان واقع است و جمعی گویند که
ماه مذکور از شهر کش می آمد که از انجا تا سمرقند دو روزه راه است سیف گوید ~ عشق بر تست نظر یوسف آفاق
چون مرد چاه کش کند بسته چاه تا شفان ~ و کروهی گفته اند که محل برآمدن ماه مذکور سیام بود که ماهین تا شکند
و سمرقند واقع است رودکی ~ نه ماه سیامی نه ماه فلک ~ که آیت غلامت و آن بشکار والله اعلم بالحقیقة
نخکله بفتح نون و کاف و لام چاره مغز که زود شکسته نشود و مغزش بدشواری برآید نخیز بالفتح و بای مجهول
و رای مقطوعه در آخر کمین باشد و کمین کاه را گویند مسعود ~ تو ای دل و شم بشش و هوار باش تو
ای دیده خونریز و سوسته زیر ~ نه پند نیری که جان مرا نشسته است چون شیر اندر نخیز ~ و فخری ~ زمانه
در ره اعدای او کشاده نخیز ~ و زمین که دران قلم درخت نشانده باشند چون بنر شود جای دیگر برند
و بر شیر از تخم دان و دانه دان نیز گویند و در فرهنگ بمعنی فرومایه و کمینه گفته اند ناصر خسرو ~ جان رسایه همی

چون بفروشی بنخیزد چیز پرمایه همان به که بازان فروشی لیکن بمعنی زمین نمال گاشته نیز توان گفت چنانکه در بعض
نسخ جای سرمایه همی چون بفروشی بنخیزد واقع است الاشعار نخلد محمود چند درخت خرما در راه مکه
معظمه النون مع الدال ند بالفتح رشد و افزونی و نیکویی ابو الفرج کز بخت را وجاهت و اقبال
ندست از خدمت محمد سپرد زاحمدست و در عربی نوعی از خوشبوی است که فارسی گشته گویند لیکن در عربی
بتشدید دال است و فارسی آن بتخفیف استعمال کنند نرب بفتحتین داد سبف باشد و بتازی عذرا گویند
و چون از هفت بگذرد بیازده رسد تمامی نرب و داد فره گویند و بتازی وامق نامند و چون بهفده رسد
آنرا دست چون خوانند و شرح آن گذشت و گزارده است چون بگذرد حکم اول پیدا کند و بعربی گرد قمار را گویند
النون مع الراء نرد نرد معروف یعنی مرد و آلت رجولیت و زشت و ناهموار و زبردست چنانکه نرگد اوزه
کدا مولوی چست خود لاحق آن ترکان پیش پای نره پیلان جهان و نام زریان که بدر رستم بود
ازرقی گوید توان پادشاهی که گر زنده بودی زمین بوسه دادی ترا سام نرد موج آب عمید لوکی
مبغ صفت شگافته کنند آب راه نرد و شاخ میان درخت نرگ بالفتح بیشه و بر دوام زاری
کی بود یا بخدایا که به بینم خراب خان و مان و در و کویش کسیه باد نزاک نرد بالفتح بازی معروف
و تنه درخت مختاری ای خداوندی که فضل و فخر و جاه و عز تو آن چو بخت این چو زبست آن چو
شاخ است این چو پا نرسک بفتحتین و سکون سین مهمله عدس باشد نرسی بالفتح نام گوهر و نرد و احراز مملوک
انگشتیان بود نرموش بالفتح دو او معروف ریسمانی که مرد و سر آن به بندند و در میان آن نشینند و بخانند
و بهندی جهولا گویند نرم و نریمان نام پدر سام که نیرم نیز گویند فردوسی بدو گفت من پور سام نریم
ز تخم نریم از جهان یادگار نرگره کلهای علاج که در سقف کنند و کنایه از ستارها باشد الاشعار نرم آهن یعنی
زبون و سست نظامی تو در من چه نرم آهنی دیده که پولاد او را پسندیده نرم چشم بیحیا و بی رو طهوری
در گذارم ز شرم مرجان و نرم چشمان چو بخت رویانند نرم شانه محنت و حیز پور بهاکویه نرم شانه
سخت دیده سست رگ پیوه پرور کم خرد بسیار خورد و کاهل و ضعیف ظهوری از طهوری است سخت
بازوئی کوه کن نرم شانه بوده است نرم شیر یعنی نامرد و ترسنده نظامی سختی چه سیه شیران کوفته
مغز نرم شیران نرم کردن مطیعی و منقاد نظامی نشستند بیدار مغزان روم بدر ملک نرم کردن چو موم نرگسه

سقف چرخ یعنی ستاره النون مع الزاء نزار بالفتح لاغر و ضعیف و در فرهنگ بکسر گفته مالکسر بتازی کرد و هوای
نرستان پدید آید و اطراف زمین تیره کند و مبغ نیز گویند و بعضی بزای فارسی گفته اند آذری بس بخاری
ز چشم ریخته از هوا نرم و ابر بگیرند نرم تاریک و ابرهای سیاه همه بر کاروان بگیر و راه مواضع نرم است
بجای نازی و زای فارسی چنانکه گذشت الاشعار نزل پرستند یعنی نفت خوار و دوستدار نفت و
طالب نیست مع الزاء الفارسی نژ بالفتح گشنده چیزی و دندانه کلید و بیار موحده غلط است نژاد و نژاده
اصل و نسب و اصیل و نجیب نظامی گوید نژاده منم دیگران نیز دست نژادگان را که آرد شکست فردوسی
تو تا باشی ای خسرو پاک زاد مرسبان کسی را که باشد نژاد و ناصر خسرو آزرده این و آن بخدر زمین
گفتی که از نژاده تنین ام نژند بفتحتین افسرده و پژمرده و فرو مانده و بعضی بکسر اول گفته اند و بمعنی خشکین
نیز آمده فرخی پیاده سپه آرای او دولت هزار چو پیل مست و پلنگ نژند و بیر دمان و در فرهنگ
بمعنی پست نیز آورده و کمال گوید تو آفتاب بلندی و من چو سایه نژند همی کند مان از کید گرد پیرایه
نزد اوج شرفش چرخ نژند پیش فیض کرمش نیل سراب و در دین نامل است چه معنی اول نیز
راست می آید نژنگ بفتحتین و سکون نون دام و تله نژه بفتحتین شاخ درخت نازک و لطیف و ورق
زد و نقره که بر سر زند و بر سر پادشاهان و نو دامادان نثار کنند سیف هر دو معنی گوید طره بیدار نژه بکلش
افشانده نژه و نام ستاره ایست و چوب تیری که سقف بدان پوشند لیکن در باب تا نیز نگذشت
نژیدن یعنی بیرون بردن و کشیدن النون مع السین نس بالضم گرد و کرد و همان که پوز نیز گویند
سنائی گوید چنو از زابرهای تموز سرونش ترزنه های خزان و بمعنی سوختن و عقل نیز آمده
مولوی گوید آن نمود سالک عجوزه کند کس نه خرد است آن فلک را و نه نس نسا بالفتح موضعی از
کوه و خراسان که آفتاب بران تابیده و بالکسر شهریست از خراسان و گوشت دستخوانها مرده آدمی و حیوان
و این معنی از زند نقل کرده اند زرتشت بهرام پژدوی گوید میالای آن را بخون و نس که تا از تو
خشنود باشد خدا و نسا و پیتی بدانجا برند که مردم بران راه بر گذرند نسار بالفتح همان نسا نسه
بالکسر و بپارسی رده از دیوار کل چنانکه گویند این دیوار چند نسه است و آنرا لاوه و ای نیز گویند و بعربی
عرق خوانند بفتحتین نسک بالکسر و فتح تا بنه زده و چیده نسناک بالکسر چاک شکم نستر و نسترن و

نسرین بالفتح گلی است سفید خوشبو که بهندی سیوتی گویند و آن اقسام است بشش برگ و صد برگ و گل گونه
و گل مشکین نیز گویند و بعربی نیز نسرین و نسترن خوانند خاقانی ٭ عیسی خلال کرده از خارهای گلبن ٭ ادریس
سوز کرده از نخچیهای نسترن ٭ رودکی ٭ از کیسوی او نسیمک مشک آید ٭ وز لفک او نسیمک نسترون ٭
و در فرهنگ کبیر نون گفته و مشهور بفتح است نستوه بالفتح مدفعل و زشت و در اصل معنی او آنکه دکاره
ستوه نکرده یعنی ملول و عاجز نشود فردوسی ٭ بیازید چون شیر هوشنگ چنگ ٭ جهان کرد بر دیو نستوه
تنگ ٭ و رازی ٭ نخواهم رفت با یاران نخواهم مشورت کردن ٭ که نستوه از خرد هرگز نخواهد خواست دستوری
و نام پهلوان ایرانی فردوسی ٭ جهان دیده و نستوه سالارشان ٭ رسیده و لاور نگهدارشان نستین
را و پیران ویسه فردوسی ٭ چو نستین آن شیر شرزه بجنگ ٭ که روباه بوده به پیشش پلنگ نسر
بفتحتین همان است یعنی جای کرگسان آفتاب تابد فخری ٭ سگ در تاب آفتاب ستم ٭ سازد از عدل تو
هیئت نسر و صاحب فرهنگان یعنی بابان که بر سر کوه از چوب و خاشاک تربیت دهند آورده اند رودکی
گوید ٭ دور ماند از قرین خویش و تباه ٭ نسری ساخت بر سر کهسار ٭ و درین مثال است نسر و بفتح
نون و سکون را و ضم سین شکاری و بفتحتین و سکون را و فتح و سکون سین و ضم را نیز گفته اند نسرم بفتح
نون و راء تیهای است در بابان که قریب بسرخس است و خنک بت ساخته اند و شرح آن در لغت خنک بت
گذشت نسرین گلی است سفید بخار کشکینه نیز گویند و در فرهنگ جزیره است که غیر از آن آرند فخر گرگانی ٭
حریر نامه از ابریشم چین چو مشک از نیت و عنبر از نسرین نسرین شو نام دختر ماه و شاه مقلوب که در حباله
بهرام بود نسک بالفتح عدس باشد مولوی ٭ گر بخواهم از کسی یکمشت نسک ٭ مر مرا گوید خمش کن ای مرک
و جک و خار و خسک که بهندی کوکهر گویند در حاجر می گوید ٭ نسک در چشم آبی کو نشاند ٭ از نس
سوخته زیر جد را و بالضم هر چیزی از پست و بجو و زنده چه زردشت زند را پست و یک قسم ساخته و هر قسم را نسک نام
نهاده و هر نسکی را باسمی موسوم ساخته و شمس فخری بهر دو معنی بکسر نون آورده و با خاک قافیه کرده نسکبا
بالفتح آش عدس و در اصل نسک ابا بوده نسل بفتحتین همان نس مرقوم نسو و نسود بفتح نون و ضم سین
چیزی هموار و ملک که دست بدان نبرند ناصر خسرو ٭ خاک و آتش و آبی بر سم ایشان رو که خاک خسک
دوست است و آن دو نرم و نسو و نسود بالفتح مزارع و برزگر و این قسم سیوم است از چهار قسم آدم که جمشید قرار داد

بود نسیرم بالفتح و یای معروف همان نسا یعنی جائی که آفتاب بران نتابد و بمعنی روشنائی که تابان نیز
گویند و در فرهنگ سروری نسرم نیز بمعنی اول آورده بخرف یا و از سامی نقل کرده نسیمند نقد لیکن بی صحت
و بیزه است نسیان بفتح نون و کسر سین مهمله نادون نشون بالشین نش بالفتح سایه و در موید سایه
کلاه گفته نشاپور بالکسر شهریست مشهور و در اصل نسا پور بوده یعنی شهر شاپور چه نسا بفارسی قدیم شهر را گویند
و بر دو ایام و تنبیه السند نشاپور گفته اند ناصر خسرو ٭ شهر گرگان نماند با گرگین ٭ نه نشاپور ماند نه شاپور ٭ و
شبه لغت از شعبهای موسیقی نشختن و نشستن یعنی نشاندن و برین قیاس نشاخت و نشاست
و نشاخته و نشاسته قطران ٭ با چنگ و بربط ساخته از درد و غم پرداخته ٭ اندر میان نشاخته یار
لطیفی لکنا ناصر خسرو گوید ٭ گر بشناسی که دین را کرند ای هر کسی ٭ گرد کار اندر جهان پیغمبری نشاختی
نشان بالکسر علامت و حصه و نصیب و امر از نشاندن و نشاننده نشیل بالکسر و با فارسی و یای معروف
قلاب علوا و شست های خوشها خسرو گوید ٭ گر ز بهر ستم و جور نشک ٭ چنگ چو نشیل و چو شیر آب
و چه لواسع گوید ٭ زیر و نیزه او دشمنان هراسانند ٭ جواهر من شهاب و چو های از نشیل و در نسخه
سروری بفتح نون گفته اند و در تحفه آلتی مانند قلاب که بدو خرما از درخت گیرند نشت بالفتح خراب و سست
و ضایع و زبون و بالکسر بمعنی خرش و نشی یعنی خوشی نشتو بالفتح نام مردی است نشخوار و نشخوا آنچه
شتر و گاو و خر زده باشد و باز از معده بر آورده بیک خایده و فرو برده و بعقب گاه که بعد از خوردن حیوانات
بماند و بمعنی آن فعل یعنی نشخار کردن نیز آمده نشوار بالکسر هر دو بمعنی معرب آن نشک بالفتح درخت
صنوبر رودکی ٭ انگور نشک آفرید و سرو سهی ٭ انگور پدید آفرید و نار بهی نشکره بکسر کاف فارسی کسور آلت
کنشکران و موزه دوزان و سحاقان و سراجان که بدو پوست ببرند و تراشند نشکنج بالکسر کاف معروف
گرفتن بدن بناخن بنوعی که درد کند و بنگ نیز گویند و برین قیاس نشکیدن و نشکنیدن نشل بفتحتین جنگ
در زدن و در آویختن بچیزی و در نسخه میرزا چیزی که بر یکدیگر دوزند و برین قیاس نشلیدن و نشلیدو
نشلیده و در نسخه سروری بجای نون یای تازی گفته و در فرهنگ بنون والله اعلم بالحقیق نشم
منخف نشمین یعنی آرامگاه انسان و مرغان فردوسی ٭ چنین گفت سیمرغ با پور سام ٭ که ای دیده رنج نشیم
و کنام نشیمه پوست خام پرسته نشوی بفتح نون و سکون شین و کسر واو نام شهریست نزدیک شروان

که اهل نجوم دان کویند شاه کوید ۔ بار دیکر چنانکه میخواهم بر سام بخط نشوی ۔ و در قاموس نیز نشوی آورده
و کفته که عوام نجومان کویند نشیب شد فراز آمد نشیمن دیو یعنی دنیا نشستن چون نیک یعنی نشستن سیم آدم
النون مع الصاد نصفی جنسی زساله و قسمی از مطرلاب و نقره و دو نیمی از رنجک النون مع العین نعل بار
زری که بشکر کیانه دهند از جهت مراجعت کردن نعل در آتش یعنی مضطرب و بیقرار در هر کاه که خواهد که کسی را
بیقرار کند نام او بر نعل اسب بکند و افسونی چند بران نویسند و بدهند و در آتش کنند شخص بیقرار کردد نعل
برابرش یعنی چست و چالاک نطابی ۔ جوان را چو کل نعل برابرش است ۔ چو پیری رسد نعل در آتش است
نعلک رکابی باشد که نعل بیکانه کویند سعدی ۔ هزاران بزرکان حسرو پرست ۔ رکاب بلوین و
نعلک بست نعل و نکون بستن کاری کردن که مردم پی آن نبرند نفت کده یعنی بشت النون مع الغین
نغام بالفتح زشت و ناخوش حسرو کوید ۔ چون سریت راه دیو را دیدی ۔ کنار طریقت نغامش
جهود را تو چه کوئی که توبه پیش جهود ۔ بی نغام تری زانکه سوی تست جهود ۔ و بعضی یعنی تیره و سیه فام
کفته اند اما در فرهنگ بها یعنی تیره رنک و لغین یعنی زشت و ناخوش آورده و ظاهرا هر دو یکی است یعنی تیره
رنک چنانکه در فصل فا بیاید نغروج بالضم و رای مضموم و واو معروف و جیم فارسی چوبی که بدان نان پهن
کنند و بعضی بها کفته اند نفک بالفتح سوده معروف و جیم فارسی چوبی که بدان نان پهن کنند و بعضی بها که آنرا بنه
خوانند انج معرب آن نغل بفتح نون و کسر غین همان آغل یعنی جای که در بیابان برای کوسفندان کنند و مردم نیز
در انجا باشند رودکی ۔ کوسپندیم و جهان است بکرد از نغل ۔ چون که خواب بشود سوی نغل باید رفت
و بفتحتین عبق مرادف نغول عطار کوید ۔ نغل جایی است این جاه طیبت ۔ مشو زنهار کمراه طیبت ۔ و در
نسخه سروری بفتحتین نیز بمعنی اول آورده نغم بالفتح سوراخی که در بیخ دیوار کنند و بنازی نقب و ظاهرا
از تغییر الحجر عوام است نه نغمی است پارسی علحده نغن بفتحتین ناف نغنخواد و نغنخوالان بفتح هر دو نون
و واو معدوله اجوان که آنرا بروی نان نیز پاشند سوزنی ۔ شوم مرا هر انه از هر تل چاشنی ۔ یا بکجان
جبل یا کشنیز نغنخواد ۔ و بسمان کوید ۔ روت مزه یافته زخالان ۔ چون نان لذت زنغنخوالان نغوسه
بالفتح و سین مهمله و واو مجهول تسکین دل شکسته دادن و دل شکستن از بیم و این از اضداد است و شین
معجمه نیز کفته اند و نیز کوش فرا داشتن که بفهمند کرچه میکویند خراسانی کوید ۔ من درین شیوه ارتضای خدا ۔

بنغوشه شنا ده بر دریا نغوشا و نغوشاک و نغوک بالفتح و در فرهنگ بکسر کفته و واو مجهول از دینی بدی
رود که بعربی صابئین کویند و در تفسیر حسینی کفته که صابئین از دینی بدینی کرایند کانند یعنی از هر دینی انفذ
کرده اند و ملائکه می پرستند و زبور میخوانند و روی بکعبه نماز نمیکنند و این معنی اصح است و بعضی بمعنی
آتش پرست کفته اند نغول بالفتح و ضم غین و واو معروف همان نغل مرقوم و بالضم عمیق و ژرف
و بحر نغول و چاه نغول که قعرش دور باشد و بیابان نغول یعنی دور و دراز و مشهور است که میکویند
فلان در فلان امر نغول است یعنی بغور و عمق رسیده و فلان نغولی میکند یعنی در کار تعمق میکند مولوی
۔ مشک و ترش کشته کرد مشک کنی خشک ۔ نازک و دلیرک کرچه در هنرک نغولکی ۔ و له ۔ آه از نغولهای تو
آه از هولهای تو ۔ و اکر کسی کوید که با توان سخن از نغول میکویم ۔ یعنی از روی فهمیدکی و تعمق میکویم مولوی
این شب رمات کویم زنغول ۔ لیک میترسم زاز از رسول ۔ و بالکسر پوشش نردبان و آن چنانست که زیر
سقف سازند و آن سقف را نغول کویند نغوله بفتح واو مجهول زلف و موی پیچیده النون مع الفاء نفاع بالفتح
قدحی بزرک که بدان شراب خورند نفام و نفامه بالفتح سیاه و تیره رنک فرخی کوید ۔ ماه و چون روی
رومی روز تابان و سفید ۔ ماه بود چون روی زنکی شب دژم کون و نفام ۔ و بفتح نام یعنی زشت و ناخوش
کذشت و ظاهر هر دو یک لغت است یعنی تیره کی و سیه رنکی زشتی و ناخوشی لازم است نه انکه زشت و ناخوش
معنی علحده است نفت بالفتح روغنی که در ولایت شروان پیدا شود و آن دو کونه است سیاه و سفید و
سفید بهتر از سیاه بود و در دوا بکار آید و بلفظ لطای حطی و کسر نون معرب آن مولوی ۔ از دهید
قبض شد اطلاق رفت ۔ آب و آتش را مدد شد همچو نفت ۔ نفج بالفتح کاغذ سوزنی کوید و بعضی بمعنی
عرق کوکرد و نیز کفته اند و بخار یعنی آتش که لازم او است نیز می آید و کذا ایضا من اشعار القدما ۔ کلا سعادات
نفخه روح دم جبرئیل که در آستین مریم دمیده نفس آبا بفتحتین یعنی شش و سینه نفیر نامه فرمان و
حکمی که سلاطین و حکام بجهة کرد آمدن سپاه و چریک نویسند مع القاف نفاب نفج یعنی آسمان نقاب شب
یعنی شب نقد شش روزه عالم و مافیه نقد کران یعنی رشوت کیران و طالبان دنیا نقره خام یعنی نقره خالص
و صاف نقره خنک زرکش و نقطه زیبا یعنی آفتاب نقش آبا و یعنی بشر نقش بر آب زدن چیزی بی ثبات
کردن نقش بر آب شدن یعنی کاعدت کردن نقطه کل یعنی مرکز نقطه دائره یعنی حضرت سرور کائنات

علیه الصلوة والسلام **نفیان رازی** یعنی فاکه مع الکاف **الکاف الفارسی نکاب** بالفتح زنگ **نکاف** بالکسر بیلد باز باشد
وبجای فا با فارسی نیز گفته اند **نکوهش ونکوهیدن** بالکسر سرزنش ومذمت وعیب وبرین قیاس نکوهیده
ونکوهنده ونکوی ونکوه **نک** بالفتح مخفف نوک خسرو گوید ؎ نک طاوسان وطاوسان بکاه خوردن شده زین
بوسان ودالکسر مخفف اینک مع **الکاف الفارسی نگار** بالکسر نقشی که بر کاغذ یا بر جای کشند وبت را نیز گویند و
بکنایه ومجاز بر خوب رو نیز اطلاق کنند ونقشی چند که از خابر دست دیار وزعید وجشن کشند ودایک
ونوشادر وسیاه کنند واین معنی نزدیک بمعنی نقش است نظامی ؎ رخ آراسته وستاد کنار وشاد
دو دیده از هر کنار ونگاریدن ونگاشتن مصدر است وبرین قیاس نگاریده ونگاشته نگریدن ونگرشتن
ونگریستن ودیدن **نگزده** بالکسر وکاف مفتوح وزای ساکن فارسی کوزه وشربه سفالین ونیز بمعنی کاف نماری
نیز گفته اند **نگنده** بالکسر وفتح دوم آجیده که جامه سوزنی را کنند ودوفیده را نیز گویند وکندن مصدر است
نگیسا بکسر نون نام چنگی خسرو پرویز که نظیر باربد بود نظامی نگیسا نام مردی بود چنگی **الالف مع الراء نگاه چران** یعنی
خیره چشم وهرزه نگاه ظهوری ؎ بر سینه نقل دو داغ بس لاله وگل من نگاه چرانی در باغ ورباغ
مردم **نگون بخت** یعنی آسمان **نگین دان زمرد** یعنی ماه وبعضی کنایه از فلک گویند اول اصح است چنانکه
نظامی گوید ؎ مه که نگین دان زبرجد شد است خاتم او مهر محمد شد است ودهخدا گویند رنگ ماه زبرجد است
بنابرین او را نگین دان زبرجد گفته اند **النون مع اللام نلک** با اول وثانی مکسور قرضدار ونامشک نیز بمعنی
گذشت چنانکه در فرهنگ گفته ودر نسخه سروری بکسر نون ولام وسکون شین معجمه قرضدار بهر دو روش
آورده وبا سین مهمله نیز خوانده چون شاهد بهیچکدام یافته نشد همه را ذکر کرده شد **نلک** بالفتح آلوی کوهی و
بالکسر دانه شنبلید وبمعنی فهم وادراک نیز آمده اما از اشعار ظاهر میشود که بمعنی اول نیز بکسر نون است ابو الحسن
گوید ؎ صفرای مرا سود ندارد ونلکا در دسر من بگذاشت نه ملکا وشمس فخری بمعنی آلوی خشک گفته چنانکه
گویند ؎ زان لب ان کز لالی دهد آن شاه بلبل دهقان جدیل بر دم نه بر نلک **نلم** بالفتح خوب وزیبا
النون مع المیم نماز بالفتح خدمت وبندگی وبمعنی سجده گفته اند فردوسی ؎ چو بشنید بر آن گران گرز
فراز پیاده شد از اسب وبر دش نماز وسوزنی گوید ؎ شبهی که بابکه اوست سجده گاه ملوک همی
برند بآن سجده که ملوک نماز **نماک** بالفتح زیبایی ورونق وظاهرا بمعنی نمک است اسدی گوید ؎ چون بسالت

شد ای خواجه از شفت پاک می وجام آرام شد بی نماک **نمنگ** بالفتح ومیم مکسور وسکون نامی مرغ
رنگ کوچک وبعضی گفته اند آلو ابلو قریع الدهر ؎ نمنگ وشیند نزدیک شان یکی باشد از آنکه فرد
بگوید بشیند یکدگر ودر تحفه گوید نوعی از آلوی کوهی است که بتازی زغرور گویند اما در ترجمه صیدنه بتازی
ریحان گفته که نمنگ یعنی آلوی کوهی است چنانکه گذشت **نمج** بالفتح وجیم فارسی در آخر نم ورطوبت عنصری
؎ سنگ بی نمج آب بی نرایش بهتر از خاهل وبد آرایش وفخری ؎ بدان رسید اما ای شیخ بوسحق
که چشم ابر بود دائم از حیا پر نمج **نمدین** نمدی که بر پشت اسب بندند وزین بر آن گذارند **نمکدی** بکسر نون وجیم ولام
مخفف نیم نمکدی که مذکور شود **نمک** بفتحتین شکر وبمعنی نمکسود گفته اند نمک بکسر تن گنی وقاغی که بالای شیر خام
جمع شود **نمکینه** دوغی که در آن نمک وزیره وشبت کنند وبعربی مخیضه گویند **نمس** بفتحتین جانوری که آنرا بر
گوینده وشرح آن در لغت راسو گذشت **نمش** بالفتح مکروهید فردوسی ؎ بگرد اندر چشم کورنمان دو چشمش
همه سو وشوخی همه رنگ ونمش **نمکنی** بفتحتین حلوائیست که در شکر ومیده وعسل پزند ومغز بادام بسته
وامثال آن در کنند وقند سوده بر آن پاشند بسحاق گوید ؎ چون نمکنی چرب وشیرین بادوان حلوا
فروش **نمودار** چیزی که در نظر نماید **نموده ونمونه** مثال ونمودار چیزی نموذج معرب آن ونمونه بمعنی زشت
نیز آمده منزهی گوید ؎ کتاب وکلک همه کاتبان نمونه شود چو کلک او بنگارد صحیفهای کتاب ومثال
دیگر در لغت وتنگ گذشت وباید دانست که صاحب قاموس نموذج بفتح نون معرب گفته وانموذج بزیادتی
الف خطا دانسته اما عبارات مفتاح وبعضی عبارات دیگر دلالت میکند که انموذج خطا نباشد ورتبه صاحب
مفتاح در علوم عربی بیش زیاده از صاحب قاموس است وقول سکاکی حجت است نه قول صاحب قاموس
وهر دو شارح مفتاح انموذج را صواب دانسته ومعرب نموده گفته اند نه معرب نمونه وقاعده تعریب
دلالت میکند که معرب نموده باشد چه دال مهمله بذال معجمه در معرب بدل می شود نه بنون والله اعلم **نمونک**
بفتحتین وواو معروف وسین مفتوح مرغی است از دراج کوچکتر که آنرا تیهو گویند وبعضی بشین معجمه
گفته اند سروری بفتح نون گفته **نمیدن** بالفتح وکسر میم میل کردن وتوجه نمودن ومنی یعنی توجه ومیل نمید
ومیده بالفتح یعنی نم دیده مولوی ؎ وقت درد وبرگ آنسو می نمی چونکه در درد رفت پس چون
اعجمی وزاری گوید ؎ نسیمی رده نشاک بیده وبالضم ویای مجهول مخفف امید سنائی ؎ ای جان خرد

نکته بشنو ما زعطای خدا نمید مشو الاستعمالات نمایش آب یعنی سراب نمد در آب داشتن مکرر کردن و در فکر
وحید بودن نمک در آتش افکندن شور و هنگامه کردن نمک بر جگر داشتن نخت بر بخت و عذاب بر عذاب
کشیدن نمکدان یعنی دهان معشوق النون مع المیم نمک معروف نمکین یعنی معیوب و زشت
که از آن نمک دارد سنای ؎ هست پاک و حلال نمکین روی ، نه حرام و پلید و رنگین روی ، و منوچهری
؎ زین مقام ماتم نمکین منزل ، نقل افتادش بصحرائی فراخ النون مع الواو نو بالفتح معروف و بالضم
و واو مجهول نیز آمده جامی ؎ آسمان و زمین و چرخ و دو باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو ، و پهلوان
کرنو نیز گویند فردوسی ؎ اگر چند بیژن جوانست و نو ، بهر کار دارد خرد پیش رو ، و نو جهاندار کاوس
شاه پیش رو ، و نزد لشکر بسی نرم سازان و نو ، و بمعنی ناله و امر بنالیدن نیز آمده و منوچهری مثل
نوا بالفتح نغمه و آهنگ و مقامی است از دوازده مقام موسیقی و سامان و جمعیت و گروه و یعنی آهن
و بند و حبس و نوا خانه یعنی بندیخانه و پشکشی که برای سلاطین فرستند تا از تاخت و تاراج ایمن
باشند و بهترین و بزرگترین چیزی و بدین مناسب امیر است از اسماء مغلان و در فرهنگ بمعنی سپاه
و لشکر گفته فردوسی ؎ چنان چون بیاید بباز نوا ، مگر بیژن از بند گردد رها ، لیکن درین بیت جمعیت
و سامان است و بمعنی نیزه نیز آمده که آنرا نوه نیز خوانند نظامی ؎ نوائین ترین شاه کاخاق بود ، نوا
زاده عیص و اسحاق بود ، لیکن درین بیت مشهور نیازاده است و آن نیز بمعنی نوازاده است نوبسته
بالفتح و جیم تازی مفتوح و سین رودبار نوشته نواده یعنی فرزندزاده نواربدن ناچاه دیده و فرو رفتن
زر تاشت بهرام ؎ گرفته بچنگال میدارد وش ، بدان تا به بیکار بنوارد وش ، و درین قیاس نواربدن و نوارد وش
کردن نوازاده یعنی پسرزاده پسر نوآشنه بالضم و شین معجمه موقوف خشت و در نسخه سروری بسین مهمله
دیوار خشتی که بر آورده باشند نوآگر یعنی سازنده و گوینده نوالبر یعنی کارد نوان بالفتح خرامان و جنبان
و نالان و فریاد کنان و بمعنی خیده و دو تا شده و بمعنی آگاه و گفته در فرهنگ آورده اسبی که رنگ او میان
زرد و بور باشد نوای چکاوک نوائی است از موسیقی خسرو گوید ؎ نوائی چکاوک زند رود و رباب ، همیکرد
خون در رگ زهره آب نوای خاکی نام نوائی است نوای نمکین نوائی است مثالش در خارکن گذشت
نوای خسروانی و نوای خسروانه نوعی از نوا است که بار بد در مجلس خسرو میخوانده و آن مسیح بود سر بر مدح

خسرو و هیچ کلام منظوم نداشت و این قسم لحون و اغانی را خسروانی نام نهادند نوایدن صدا و ندا کردن
فردوسی ؎ و خشیدن تیغهای سران ، نوایدن گرزهای گران نوبهن زیبا و آراسته نوباوه هر چیز نو بهن
خصوصا و میوه نورسیده خصوصا نوبت نقاره و خیمه بزرگی که بارگاه نیز گویند و بمعنی بس نیز آمده نوبره یعنی
یعنی نوبر آمده از فواکه و بقول که نوباوه نیز گویند نوپان بالضم و بای فارسی سبدی که از بید بافته باشند و بجای
با بای حطی نیز گویند نوبتی همان نوبت یعنی خیمه بزرگ و نقارچی و اسب جنیبت و پاسبان خاقانی ؎
نوبتی مرغ را قمر تو بر دطناب ، و شمس هیزی گوید ؎ نوبتی دولت یعنی طالعی مسیح خیز ، پنج نوبت از
پی دین تو در دیناره و هنر ، و ؎ تشویش دل بنجه مشوای نوبت امشب ، که خفتن در بایست پیلان
شبها را نوبهار معروف و آتشکده و بتخانه کبهار نیز گویند فردوسی ؎ ببلخ گزین شد بران نوبهار ، که بزدان پرستان در آن روزگار ، مر آن خانه را داشتندی جهان ، که مرکز را تا زبان این زمان ، و منوچهری
؎ نبهار جهان کن زمان روی بزم خانه خویش ، اگرچه خانه تو نوبهار بر حسن است ، و بعضی گفته اند نوبهار نام
آتشکده است ببلخ که آنرا بعد از وداع تخت و تاج مجاور آن شد و آیای برامکه تا ظهور اسلام امیر بران
بودند و بمعنی مطلق آتشکده نیز بلک بهار بمعنی مطلق آتشکده است نوبهاری نوائی است از نواهای بارمد
نوج بالفتح درخت صنوبر محمد بکر گوید ؎ زیب زمانه باد ز تاج سریر تو ، تا هست زیب بستان از سرو و بید
و نوج نوجه بالضم و جیم و با بهر دو مفتوح سیلاب رودکی ؎ مر ترا جوید بهر خوبی و زیب ، همچنان چون
نوجه جوید ز شیب نوداره و نوداری و نوداران نذری که بشعرا و گفته خیر خوش آرد دهند و در نسخه سروری
بمعنی شکرانه گفته یعنی آنچه اجره شاکرد دهند نوذر پسر منوچهر که بدست افراسیاب گرفتار و کشته شد نوده
یعنی فرزند و بمعنی فرزند عزیز نیز گفته اند و بمعنی ؎ ای سرآزادگان و تاج بزرگان ، شمع جهان و چراغ دوده
نوده ، و شمس فخری نودره با ضاد را آورده و گفته ؎ نودر منش سکندر ثانی که در جهان ، چون او نزاد
مادر ایام نودره نورسیده و نوسیده یعنی نفس ناطقه نوآور ظرفی مانند دیگ که بر بیخ سازند نوربان و نوربان
راه آورد که برای دوستان آن در خاقانی ؎ پیش آمده عرش نوربان خواه ، نقد دو جهانش داده در راه ،
و در صبح آمده زرین سلب نوروز نوربان طلب ، زهره شکافی افتاده شب ، زهره صفرا بخته و نورنانی و
نوربی نیز آمده مسعود ؎ یافته از تو با هزاران لطف ، خلعت و نورنانی و کران ، و سنائی ؎ آدمش

نوردی چو پیش کشید جان او جام صفا بخشید **نورد** بفتحتین رنج و شکن و نوردیدن یعنی پیچیدن سعدی
ه هر نوردی که زلطف ما رنگی ه هر خطا می آشتهٔ بخون بکرم ه و چوبی مورد که پارچه هر قدر که بافته شود
بران پیچند و از یعنی گرفته اند هم نورد و یعنی برابر کشیده نظامی ه بسا مرد اگر بازن در نوردست ه و بمعنی
جنگ و خصومت نیز آمده که ناورد نیز گویند و نیز پسندیدن و در جوکسائی ه نورد بودم تا در دمن
مورد بود ه رای درد مرا رنگ من همی پرورد ه کنون گران شدم و سرد نا نورد شدم ه از آن سبب که بچیزی
همی پیوشم درد ه و بمعنی اندوخته و جمع آورده نیز گفته اند نظامی ه در انبار گنده خوردی نماند ه همان در
خزینه نوردی نماند ه لیکن درین بیت معنی در خورد و پسندیدن نیز مناسبت ه و بمعنی نوردن و امر از نوردیدن
و دامن پیراهن که بچند و دشکنده نیز آمده و بالضم و واو مجهول و رای موقوف بر وزن مورد و شکار کردن
گفته **نوره** بفتحتین پیراهن و غبار زرگر که هر دو نوردیدن میشود **نورنجه** بالفتح و را و جیم مفتوح و نون ساکن
تالاب فیضی گوید ه چند خوری آب نورنجه چند ه دست نه و زور سر پنجه چند **نوروز** روز اول فروردین
که رسیدن آفتاب به برج حمل است و ابتدای بهار است و این را نوروز کوچک و نوروز عامه و نوروز
صغیر گویند و نیز ششم فروردین ماه روز خرداد که نوروز بزرگ و نوروز خاصه گویند و وجه تسمیه
اول بنوروز آنست که حق سبحانه و تعالی عالم و آدم را درین روز بیافرید و اهم کرد کواکب را بسیر کردن بر
برجها و وجه دیگر آنکه جمشید که بفارسی جم و بعربی منوشخ گویند در جهان سیر میکرد چون به آذربایجان رسید
تخت زرین مکلل بانواع جواهر بر بندی که رو بمشرق بود نصب فرموده تاج مرصع بر سر نهاده بران تخت نشست
چون آفتاب از مشرق طلوع کرد و بران تاج و تخت تافته شعاعی در غایت روشنی پدید آمد مردمان از دیدن
او شاد شدند و گفته اند که این روز نورت و چون بلفظ پهلوی شعاع را شید گویند شید را بنام او افزوده
جمشیه خوانده اند و جشن عظیم کرده اند و وجه تسمیه دویم آنکه جمشید درین روز دیگر بر تخت نشست خاص عام را
باد داد و رسمها نیکو نهاد پس هر سال همین دستور جشن میکردند و نیز نوروز بزرگ و نوروز خرد و لحنی است از
موسیقی **نوروخار** شعبه ایست از مقام نوا **نوروه** بالفتح تیری که سقف خانه بران پوشند **نوز** درخت
صنوبر اگرچه زای فارسی افصح است و بسیار در شعر آمده اما بزای تازی نیز استعمال کنند چنانکه زرقی
گوید ه چون سزال نرشود سر نوز چه این را قافیه سوز کرده است و مخفف هنوز نیز آمده سنائی ه

مطلع بر شمار اسرار ه نوز ناکرده بر دل کوکنار **نوژه** بالضم و واو معروف گریبان جامه **نوژن** و **نوژون** درخت
صنوبر **نوس** و **نوسه** بالضم و واو مجهول قوس قزح خسروانی گوید ه از باد گشت بینی در آب موج موج
وز نوس ابر بینی چون باغ رنگ رنگ ه و فخری ه گر ایارای آن باشد که روزی کند تشبیه دکاهش
بنگ **نوسنه** بفتحتین گریه در گلو و فریاد و ظاهر لفیف نیوشت است که عنقریب مرقوم شود **نوش** بالضم
و واو مجهول نوشیدن و آمر بنوشیدن و نوشنده و تریاک و پازهر و عسل و در اصل معنی حیات است و
تریاق و عسل و هر چیز شیرین را بمناسبت آنکه مدد حیات دهد نوش گویند **نوش** بالضم آب حیات و آب
گوارا نظامی ه مبادا این درج دولت را نوردی ه میفتاد اندین نوشابه گردی ه و نام مورتی که بادشاه
برمع بود **نوشاد** بالفتح نام شهریست بخوبی و یان منسوب خسرو گوید ه زاهد به پند دادن و بیچاره مست را
خاطر بسوی لعبت نوشاد میرود **نوشادر** معروف و آن از غار کوهی که در ناحیه سمرقند و فاکوهی که در زنو
و سند و آن از توابع کرمان است چون بخار ریخته و منجمد میشود و این قسم نوشادر اعلی است و بکاتی گویند و قسم
دیگر آنست که از دواش خشت پزی و کلخن و حمام حاصل شود **نوش آذر** آتشکده روم از جمله هفت آتشکده که سلمان را
بود و آذر نوش نیز خوانند و نام پهلوانی است **نوشخار** همان نشخار مرقوم و معنی ترکیبی آن گوارا کرده خورده موی
ه لیک نه اندین شتر است نه نشخار من **نوش باد** و **نوش باده** و **نوشین باده** نوایی است از موسیقی **نوشت**
بفتحتین و با اول مفتوح و ثانی مکسور نیز درست است یعنی بچه و نورده **نوش دارو** معجونی است معروف و بمعنی
پازهر گفته اند و بمعنی گفته اند که یکی از نامهای تریاک است **نوش کیا** یعنی مخلصه و آن گیاهی است که از تریاق زهر است
و گویند اگر در اول سال خورده شود دران سال زهر کارگر نشود و بعربی مخلصه از آن گویند که خلاص کننده از زهر است
و زرگوهی آنرا خورد و پازهر از آن حاصل شود نظامی ه نوش کیا بخت و درد در نشست ه رنگ زنهار تیره
بت **نوشین لب** نام نوایی است از موسیقی منوچهر گوید ه قمر بان راه گل و نوش لبان دانند **نوفاغ**
بالضم نام شهریست **نوشجه** بمعنی نوشین یعنی گوارنده **نوشه** بالفتح و الخاء یعنی بادشاه نو و جوان و نو
و اماد و بالضم و واو مجهول و انخاء خوش و خوشی و انوشه نیز خوانند فردوسی ه نماند برین خاک خونخوار
کس ه ترا نوشه اندر استی باد و بس ه و بمعنی غم خوردن و تیمار داشتن نیز آید اسدی گوید ه گرامیش
دارید و نوشه خورید **نوف** در کشتر فرهنگها بتای فوقانی گفته اند و در باب تا مذکور شده و بمعنی صداع و بن

قیاس نوفیدن و نوفه نوقدم کسی که تازه قدم بکاری گذاشته باشد نوکر بالفتح چاکر بزبان ترکی زیرا که
چکیز پسر خود تولی خان را نوکر میگفت و چکیز غیر ترکی نمیدانست نوکواره بالضم و کاف عجمی مضموم
هرزه گوی و پرگوی و در نسخهٔ سروری بفتح نون و کسر کاف گفته و در نسخهٔ وفائی بجای واو دویم فا
آورده نوکنده بالضم و واو مجهول و کاف عجمی مفتوح نوشته و نوخواسته سوزنی ؎ همه با یکدگر همی
بازند بازی کودکان نوکنده نول بالضم منقار مرغان نون تنه درخت که نرد نیز خوانند و مخفف
اکنون عطاری رازی ؎ بعالم اندر نون ملک الملوک تونی ؎ جمال شان همه زلت کاه جود جلال
و فرخی ؎ مرد ما زاراه دشوارست نون ؎ اندران دشت از مغز او ان استخوان ؎ و بعضی بمعنی چاه زندان
گفته اند لیکن در عربی نونه بمعنی است نونه و نونده بفتحتین تیز رونده عموما و اسب تیز خصوصا سنگی
گوید ؎ کرده نونده من چو سمندر برو گذار ؎ و خبر آورد فردوسی ؎ نوندی برآمد ز هر سو روان ؎ ماگاه
گردن زپهلوی آن ؎ و نام موضعی است که آتشکده برزین بخا بوده فردوسی ؎ بجائی کجا نام او بد نونده
بد اندرون کاخهای بلند ؎ و در فرهنگ بمعنی سپند نیز گفته سنائی ؎ از بی زخم چشم خوش صینی ؎
خویشتن را بسوز همچو نونده ؎ و بمعنی آواز بلند نیز آورده فردوسی ؎ نوندی بیفکند پس دیده بان ؎
ازان دیده که نادر پهلوان نواندول بفتحتین و دال معلوم و واو مجهول پسر پیرزاده نونیار کسی که تازه
بکاری آمده باشد و تازه بنائی مبتدی خوانند نوه بفتحتین نبیره نوی بالضم و یای مجهول مرادف نبی بمعنی مصحف
و در فرهنگ بکسر نون آورده نویج بالفتح و یای مجهول و جیم فارسی در آخر عشقه که بر درخت پیچد و بخشکاند
نوید خوشی و خبر خوشی و بفتح نون و کسر واو و یای معروف بمعنی نوحه کردن و نالیدن و افزان و جنبان شدن و بمعنی
نالان نیز آمده لبیبی گوید ؎ در دل آتش بدان نوید که از ناله اش بجکس نفتوید ؎ و برین قیاس
نویدن و نوی بمعنی نالگنی و متحرک و افزان شوی سنائی ؎ راه دین رو که راه دین چو روی ؎
همچو شاخ از بهاری نوی ؎ النون مع الهاء نه بالکسر شهر و نیشابور در اصل نه شاپور بوده یعنی شهر
شاپور چون شاپور آنرا بنا کرده بود و نهاوند در اصل نه آوند بود یعنی شهرستان چه آوند بمعنی ظرف است
چون آن شهر عظیم بوده بدین جهت آوند شهر نامگفته و بعضی گفته اند در آن شهر آوند خوب میساخته اند
و صاحب قاموس گفته نهاوند بالضم نیز گفته اند و اصلش نوح آوند بوده زیرا که نوح علیه السلام بنا کرده بود

وحق

وحق آنست که آوند کلمهٔ نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت پس معنی نهاوند منسوب به نوه و در فارسی
نوه بهاست زیرا که نوح معرب است و بالضم عدد معروف و نوه بالضافه و او نیز آمده نهاد بالکسر سرشت
و خلقت نهار بالفتح همان ناهار یعنی ناشتا و نهاری چیزی که مرد ناهار بخورد فرخی گوید ؎ من دوش
بکف داشتم آن زلف همه شب ؎ و زدو لب او کرده ام امروز نهاری ؎ و بالکسر کاهش و گذارش در سر
و بهم و برین قیاس نهاریدن و نهاریده و نهاریده فرخی ؎ بخت شاه و عمر شما هر دو فزون ؎ وان مخالفان
بد اندیش در نهار ؎ نهنگ از نوحوش است و دیو از و بنهان ؎ پلنگ از و به نیب است و شیر از و به نهار ؎
و بخاری گوید ؎ زلف گوئی زلب نهاریده است ؎ بگله سوئی چشم رفت اسیری نهاز بالضم و زای تازی
در آخر نیز که شیر و گله باشد و مخفف نیز گویند چنانکه گذشت و بر مطلق پیشوا نیز اطلاق کنند و در نسخهٔ
سروری بفتح گفته نهال بالکسر درخت نورسته و بمعنی سبز و مخفف نهالی نیز آمده فردوسی ؎ تن مرده را
خاک شاه نهال ؎ تو از کشتن من مرنجان خیال ؎ نهال بالکسر همان نهال بمعنی اول و شاخهای درخت
که صیادان بران جا مهانند و بر یکجانب دام گذارند تا جانوران آنرا دیده رم کنند و جانب دام آیند
و نهاله گاه و نهاله که موضعی زیر آن شاخها که صیاد بجهت کمین کردن دران نشینند فرخی ؎ بکوه بر شد
و اندر نهاله که بنشست ؎ به پیش پیلک و زه کرده نیم چرخ کمان ؎ از که روی در نهاله گاه تو آیند روز شکار
تو صد هزار شکاری ؎ و فخری گوید ؎ غزال آسمان افتد بدامش ؎ اگر نیروش آید در نهاله ؎ و در فرهنگ
نهاله که بمعنی شکارگاه گفته نهامی بالفتح و کسر میم آهنگ نهان دره و نهندره نهان خانه باشد و آن
مخزنی است که در میان دیوار و گوشه خانه سازند مثالش در لغت اروس گذشت نهاد کلمه که کنایه از
و روز عید و هنگام رفتن پیش ملوک و کار بر پوشند نهاوند بالکسر شهر معروف از عراق عجم بضم و بفتح
نیز گفته اند و وجه تسمیه آن در لغت نه گذشت و شعبه ایست از موسیقی و نهاوندی پرده ایست از
موسیقی غیر نهاوند و منسوب نزاری ؎ لب زچنگ بزن نغمهٔ نهاوندی ؎ خوش بواو مجهول نالک و شبی است
که آنرا سیاه دارو و تازی کرمة البیضا گویند و از بهر آن نه خوش گویند که نبات آن خشک نمیشود و بار و آن
بر درختان به پیچد و خوشه آن ده دانه باشد در اول سبز بود و در آخر سرخ گردد و گل آن لاجوری بود ؎ نوده
زیور و هفت یعنی زیب و آرایش لیکن معروف ده است چنانکه گذشت و در فرهنگ نزده بواو آورده

نهروالة بتین گجرات که اول پای تخت گجرات بود و بحال احمد آباد است نهروان بالفتح دهی است چند
پاین بغداد او گوفته که خوارج نهروان از اینجا بوده اند خاقانی ~ گرد سمت بهروالة سهم تو به نهروان پیغم
نهفت بالکسر و ضم ها یعنی پنهان کرد و بمعنی پنهان کردن و پوشیدگی و موضعی که میان دیوار سازند و
خلوت سرای ملوک نیز آمده فردوسی ~ کنون دختران تو جفت وبند بآرام اندر نهفت و بند و بمعنی
پوشیدگی نیز است می آید نهل بالفتح یکی از بازرگان توران نهار بالفتح بسیار خاقانی ~ صد نیزه
تو کرده نهار وکال گوید ~ مرا کام دل دشمنان کمن تکلیف که از تحمل آن بار عاجزم نهار و بمعنی کباب گی
هم آمده مختاری ~ نهار جهان چون از فلک من گشت نار زیور انعام تو ربت بساتین و بمعنی عجب
نیز آمده عبد لوکی گوید ~ شادیت باد همیشه که زعم خصم امروز شد جهان زار که نهار بعز دارد
و حسرو گوید ~ زمینان که نیم حال خود نهار نیم دیگرت لیکن درین دو بیت بمعنی بسیار بطریق انکار
نیز است می آید نهان و نهین بفتحتین و سکون نون و فتح ها موحده سرپوش دیگ و طبق و تغور
و امثال آن حسرو گوید ~ لطیف ارشد سورنش قطره آبست بدیگ گلی گنی بازش کثیف ارنهی از طبخت
نهانش و نام حسرو گوید ~ دوستی اینچنین نشین دلیاست از دل خود نگین این سیاه نهین نهور
بفتحتین و واو مجهول بمعنی نگاه و چشم هر دو آمده فردوسی ~ توان سری که شمارند خاکپای ترا سران
محتشمان تو تیای نور نهور و سنائی ~ زمان بازرگان نیارم نشستن که ایشان چو مورند و من مور
نهورم لیکن درین دو بیت بمعنی چشم ظاهر است نهیو نورن و معنی نیب یعنی ترس و بیم آمده ~
چو سایبان شب نیم روز سر بزد در تنگناه افق خوزده شاه شام نهیو نهیدن بالفتح و ثانی مکسور اندیشه کردن
و در نسخه سروری بکسر نون گفته و بمعنی غم خوردن و نهادن نیز آورده الاستعارات نهان پیکران یعنی در نشکان
و پریان نه بام و نه شهر بلو نه حصار بنا و نه رواق و نه شهر و نه وطا و نه طبق و نه مفرش و نه قصر
یعنی آسمان نه حجره یعنی نه فلک و نه حرم حضرت علیه الصلوة والسلام نظامی ~ دل از کار نه حجره پرداخته
بنه حجره آسمان تاخته نهنگ فلک یعنی برج سرطان نهنگ زرخشان و نهنگ سیاه و نهنگ هندی یعنی شمشیر آبدار
نهب الاربنا بالکسر جمع آن فردوسی ~ بنیره که خون نیارا بخت سزد کز نژادش نباشد درخت
ولد بکنج نیاکان نهاد و بچه خوست و زان پس بنیزه و دیگاهه راست نیام بالکسر غلاف شمشیر و کارد و چوب

بن خیش که بر زگر بهت گیرد وقت تخم ریختن نیازش بمعنی خواستن و برین قیاس نیازست نیاز
بالکسر حاجت و نیازمند حاجتمند و نیازبان یعنی حاجتمندان و در فرهنگ محمد شاه بمعنی دوست و قوط
و حرص و عذبت طعام خوردن آورده والعلم عند الله لیکن بمعنی دوست نیازیست نه نیاز نیازی بالکسر
محبت و بزرگ عاشقان با و نیاز دارند نظامی ~ چون این سلام از آن نیازی شد نامزد شکیب نازی
نیایش بالکسر دعا از روی تضرع و زاری حسرو ~ کشتم از اندیشه عالم بری روی نیاوردم بنیایش گری
نیبال بالکسر و بای مجهول و باء فارسی موضعیست که مشک خوب از آنجا آرند نیدان بالفتح و ضم دال کاو بیل
باشد لیکن عربیست و در قاموس آورده نیرم بالکسر و بای مجهول همان زیبان مرد سام فردوسی گوید ~
ز ما و ز سام نیرم درود خداوند شمشیر و کوپال خود نیریز دهی است از فارس و شبه ایست از موسیقی نیز
کلمه ایست که افاده شرکت کند مرادف هم و بمعنی دگر نیز آمده شاعر گوید ~ جوابی بیرند متی نیز هم
نیرنگ بالکسر و بای معروف و رای مفتوح حیله و سحر و افسون نیرنج بالفتح معرب آنست نیرو بالکسر و بای
معروف زور و قوت نیزری بالفتح و سین مهمله سپاهی و لشکری و التنم دوم است از چهار قسم لشکر
که جمشید قرار داده بود نیشان بالکسر و بای مجهول بمعنی نشان باشد مولانا مظفری گوید ~ چنانکه
بر بند بروی سنگ نیشان پای مور بر شبهای تار است نیشو بالفتح و ضم شین نوعی از آلو که نیشه
و آلوی تبری نیز گویند نیشه بمعنی نیشتر کسانی گوید ~ ترس شدم ز زیر سپای زمانه نیشه گشتم ز بس
جفاهای زمانه نیشو بالکسر و بای مجهول و ضم شین معجمه نیشتر باشد مراد ف نیش فخری گوید ~ شرور و فتنه
ز اطراف ملک ~ رمه پوسته همچون خرز نیشو نیفان بالکسر مخالفت مراد ف اینیان مرقوم الوشکور گوید ~
من آن گاه سوگند بیزدان خورم که کزین ملکت رخت بیرون برم نیچه و نیشه فی خورد کشتبانان نوازندخاقانی
~ زان فی که از و نیشه کنی ناید جلاب ~ باسد بار بر چه کنی نیشه بشان و در فرهنگ پیشه بباء موحده
خوانده اند بهمین معنی و آن غلطست نیضه بالکسر جای بند کذاردن از ریشه شوار و بمعنی پوستین نیز آمده شرف
شفروه گوید ~ شیر کز ملش عدل تو دیافت ~ با بد کرد نش زم تر از نیضه روباه شود و نظامی ~ بسی نافه
مرنگ کرده باز ز نیضه بسی جامه دلنواز و در فرهنگ و شرفنامه بمعنی بچه گفته و همین بیت شاهد آورده و درین
تامل است و در فرهنگ بمعنی از ار بند گفته و ازین بیت حسرو اخذ کرده ~ مردم از شهوت آماده زنان

گرمی نیمه نزد و ماده نزد **نیلپر و نیلفر و نیلوپل و نیلوفل و نیلوپر** نیلوفر باشد و آنرا لیلو پر و پرک و
لیلوپل و نیلوپرک نیز گویند قطران ؎ بر کنار جوی بر سبزه کبودی جای جای ؎ چون فشانده بر پرند سبز نیلوفر
نیلپر و سراج الدین سکزی ؎ نرم تو تو تو بهار شد زانکه درد در آورد ؎ نیلفر جام تو از تن خصم ارغوان
و ابوشکور گوید ؎ آب انگوره آب نیلوفل شد مر از عنبر و مشک بدل ؎ و بعضی گل کبودی را گویند
که پیاده آن بر درخت و چوب بچده بالا رود مولوی ؎ سمن را گفت نیلوفر که چاچ من سبک گردن را
گفت اشکوفه که فصل نوبهار آمد **نیلک** معروف و بمعنی لبسیار نیز آمده سعدی ؎ چه سخت و سست
گرفتی و نیلک بر کردی ؎ هزار آفرین رای باطل استقفار **نیل** معروف و رود نیل و در نسخه میرزا سپید
سوخته که ربنا گوش طفلان مالند بجهة دفع چشم زخم **نیلک** بالکسر و یای معروف گرفتن پوست و گوشت
باشد بسر دو ماهی که کشتی نیز گویند **نیلنه** یعنی نیلی و کبود فرخی گوید ؎ بر سر سوک او مادر بپوشد
جامه نیلنه و اسب کبود را نیز گویند و مثالش در لغت کورنگ گذشت **نیمه** جامه که نیم تن بالپوشد و لفت چرخی
و بعضی برقه نیز گفته اند **نیم خایه** یعنی کنبد خاقانی ؎ ای چتر تو زیر سایه چرخ ؎ زردی ده نیمخایه چرخ
نیمکانی و **نیمکی** همان فشکری که حلوائی است معروف و آنرا نیم شکنی نیز گویند کمال ؎ هر شکر
فاسق باشد اکنون می خورد ؎ واگه او زاهد بود نیم شکنی **نیم کرک** کلاه باشد **نیمتن** جامه دامن و آستین
کوتاه که نیم تنه نیز گویند و بکنایه و مجاز کنگ را نیز گویند **نیم چرخ** کمان بخش باشد انوری ؎ ای بجائی
که از فلو بکند ؎ نیم چرخ تو چرخ را از دست ؎ و خسکی گوید ؎ گردن چو نیم قوس و آهنگ مکتب خان
کز نیم چرخ و هم جدناوک کمان **نیمچه** شمشیر کوتاه و تفنگ کوتاه و جامه کوتاه **نیمدست** مسند کوچک **نیم**
رست پرده ایست از موسیقی خسرو گوید ؎ گفتی از آن قول که قوال راست ؎ گفته کسی راست و کسی نیم راست
نیمروز ولایت سیستان و در عجائب البلدان گوید چون حضرت سلیمان بدانجا رسید زمین آن بر آب
دید دیوان را فرمود که خاک بر کنند در نیم روز خاک بر کرده اند و بعضی گفته اند چون خسرو چین در آنجا
نیمروز لشکرگاه کرده بود بدین نام موسوم شد و دوائی است نرمی لون بارنج **نیمکا** معروف و مزدور را نیز گویند
خسرو ؎ دار العلمش چیج نگاری ؎ مه از رویش بشغل نیمکاری **نیم نگ** قربان کمان نظامی گوید ؎
هر ساز لشکر تیر قب جنگ ؎ بارست از جعبه و نیم نگ ؎ و فخری گوید ؎ بیک تیر پای فلکش کند

اگر گرگ

اگر گرگ بر بکین نیم نگ ؎ و بعضی بمعنی کمان گفته و همین بیت آورده اند و در فرهنگ بمعنی رغا و چوب
آورده سوزنی ؎ زان گیر خرگه سر بشکم می زند همی ؎ گیرش قوی برآمد نو خیز نیم نگ ؎ لیکن در این بیت
بمعنی نیم خیز مناسبت است **نیمو** بالکسر و یای معروف و میم مضموم غیب باشد سوزنی ؎ کون عدو را
در نیم باشد آن گیر ؎ با دبه نیمو زمن عدوش گرفتار **نینو** بالکسر و یای معروف نرس قدیم قصبه موصل را
گویند و بمعنی مسکه نیز آمده و بحذف یای اخیر نیز درست است لیکن در قاموس نینوا بالف مقصوره آورده
و گفته که موضعی است بکوفه و قریه ایست بموصل که یونس علیه السلام در آن بوده **نینیا** بکسر هر دو نون
و یای معروف ناخوانده که بندی اجوان گویند پسر سید علی شیرازی گوید ؎ پدرم بس که نینیا خورده
شکم او زنینیا پر شد **نیو** بالکسر و یای مجهول دلاور و شجاع اسدی گوید ؎ پیل نیو را گر در بره ماه
شد گشته از باغ زدی بارگاه ؎ و در فرهنگ بمعنی ناودان آورده سنائی گوید ؎ برود سوی سر آن
دو گوش چو نیو بکنی در پی خروش و غریو ؎ و ظاهرا بمعنی ناله ناوست چنانکه گذشت و آن بمعنی ناودان است
بلک ناودان موضعی است که ران ناو گذارند **نیوره** بالکسر و یای مجهول چوبی که میان نان پس کنند **نیوش**
بالکسر و یای مضموم آن باشد که چون دو کس با هم سخن کنند شخصی از پس دیوار گوش داشته باشد
آن سخنان بشنود و بواسطه فتنه انگیزی بجای برد و بتازی استراق سمع گویند و در نسخه سروری بمعنی مطلق
گوش داشتن بجهت شی خواه برای مصلحت و خواه برای فتنه انگیزی رودکی گوید ؎ همه نیوشه خواجه
نیکوئی و صلح است ؎ همه نیوشه نادان بجنگ و فتنه و غوغاست ؎ و نیز گرد در کلو طاهر قتیلی گوید ؎ سگ
باید و پس نیوشه گرفت ؎ باز بفزود گرمای درز ؎ و در فرهنگ نوشته بمعنی آورده چنانکه گذشت **نیوشیدن**
بالکسر شنیدن و نیوشا یعنی شنونده و برین قیاس نیوشنده و نیوشیده و نیوش یعنی بشنو و شنونده و
در فرهنگ بمعنی جستن و طلبیدن نیز آورده لیکن بتصحیف خوانده و بمعنی نیوشیدن است چنانکه در
بای تازی لغت نیوس گذشت **نیوه** بالکسر و یای مجهول ناله و فغان رودکی ؎ کوشش تو سال و مه
رود و سرود و نشستوی نیوه خروشان را ؎ **نیره نشین** یعنی طلوع آفتاب **نیندست** کردن آماده شدن
برای خوردن و استراحت کردن نامر خسرو گوید ؎ اجل دامن بکشتن چست کرده ؎ زمین نیمه بخوردن دست
کرده **نیکون پرده** و **نیلی پرده** و **نیکون نیلم** و **نیلی وطا** و **نیلی بحر** و **نیلی دوابر** و **نیم خایه مینا** یعنی

آسمانها نیم دنار و نیم دنار یعنی لب خاقانی گوید بچشم نیم دنارش بکار از چه دی یعنی که گر چرم را بخیش است
آن بکنش را بکار است این دل دوش گرفتم بکار نیمه دنار تو چشم تو با زلف گفته زلف تو در تاب شد نیم روحانی
یکطرف رخسار بر زمین نهادن خاقانی نیم روحانی و خون آلوده بس یعنی فلک یعنی سپاه فلک
و نحوست فلک نیم هلال یعنی لب معشوق خاقانی آورد هزار عید پیدا کمان نیم هلال کرده کو یا نیمه
قندیل یعنی ماه نو باب الواو مع الالف وا آش باشد که آنرا نان نیز گویند سنائی کرت زهرت یعنی ابر
البحر انی قناعت شو که اینجا بیع و بر ماست و خوان در خوان و وادر وا او یعنی باز نیز آمده چنانکه گویند وا بگو
یعنی باز بگو و واگفت یعنی باز گفت نجیب الدین جربادقانی گوید بزر یوسف گم گشته و اتوانی
یافت سر آستین جمال خود بر پیشانی و بمعنی گشاده نیز آمده چنانکه گویند در دکان وا یعنی مرادف باز
و وا زست و در محل با و به نیز استعمال کنند چنانکه گویند وا او گفتم یعنی با او گفتم شاه داعی گوید گرچه
ما و اسوی ما و امی رویم با دل آشفته زانجا میرویم و کلمه ایست که مریض در زمان شدت مرض گوید وا
پوستین باشد و بمعنی سخن نیز گفته اند وات کر یعنی پوستین دوز و بمعنی رو و خانه نیز گفته اند فخری
نت خدا را که بازار عدل او باز است جنت معوه و کرگ ست وات کر و مثال دیگر در لغت تمام گذشت
و وا تر یعنی دور تر و بالاتر واج گوشه و امر کفتن واجب یعنی باز دار و این افصح است چه در لغت فرس و ورزا
تازی کمتر مستعمل است و فصیح تر از آن وا زاست چه جیم تازی کمتری آید واج نفس باشد و در نسخه
کمالی که بعین سید فخری بصد دلیل سر بهن کمان من شد واج واخیدن بکسر خا و یای معروف پشم
و پنبه بر زده و واخیدن پنبه بر زدن واردن لب بسکون رای مهمله و فتح دال چوبی که خمیر در آن پهن کنند برای
پختن نان و بعربی ثونیا بضم ثا و کسر واو و سکون یا بعده نون و واردن نان یعنی پهن کردن نان
برای پختن و صاحب قاموس گفته ثونیا آردی که زیر نان که در تنور افتد و سیاه شود بکسر زد واد
پسر باشد فردوسی در آن شمشیر بی نان و جو یا ناده یکی مرد بنام او نهفت واد برین گونه از ناش
آوازه رفت از یکه او را پسر بود نهفت و مرادف باد نیز آمده واد بان یعنی باد بان واذیج بکسر ذال معجمه و
جیم تازی و در آخر حتی باشد که انگور بر بالای آن آویزند و در نسخه سروری جای ارتنگ که خوشه انگور
از آن روید فخری بنام خسرو کرتنگ نه در جهان بجای خوشه هر عمل روید از او ذیج و مثال دیگر در لغت

همچنان گذشت وار و وارشه و مانند و نوبت رودکی گل و کرره بگلستان آمد وارده باغ و بوستان
آمد وار انکه گذشت و شعله او شعله باغ را زمان آمد و رسم و عادت و کرت و مرتبه چنانکه گویند یک وار
و دو وار یعنی یکمرتبه و دو مرتبه و بمعنی مرادف بار است و بمعنی صاحب و خداوند نیز گفته اند و در نسخه سروری
بمعنی مقدار آورده چنانکه گویند کلمه وار و هزار و بمعنی باز نیز آمده چون شتروار و خروار وارغ بالفتح و بضم
رای مهمله بندی که در پیش آب از چوب و گل بندند و در غ نیز گویند وارلن بفتح را وارون و وارو سخن معکوس و مشوم
و باژگونه لیکن لغت اول بضم را باید مخفف وارون و اژغ باز اژه بمعجمه و کسر نون همان باز نیز مرقوم بمعنی
ریسمان که در روز عید و نوروز بندند و بران نشسته بجنبانند واژ مرادف باژه و باج مرقوم واژه باز ای عجمی
مفتوح و انجا را کلمه را گویند واژگرده همان باشامه مرقوم واژگرده باشین موقوف و کاف مفتوح چیت
و ساخته واژنگ بشین معجمه موقوف و نون مفتوح چوبک زن و در نسخه سروری بکسر شین و سکون نون
آورده و گفته اند و لقد اجمعی که در شهر از شبهای رمضان مردم را بیدار کنند برای سحور و دشکی گویند واف
بیل لیکن هیچ زنده واف است چنانکه گذشت وک مرغی است کبود رنگ که اکثر بر کنار آب نشیند و حوام مرقاق
گویند محمد بنکر گوید در حلق تخم آست تخم در گردن وک بوب است چون فل وال نوعی از ماهی درم دار
کرمال نیز گویند کمال دین زر در دیشان طلب نه خزانگان باشکوه زانکه گوهر از صدف یابی نه از ماهی وال والا
بنه بجب قدر و مرتبه و نوعی از بافته ابریشمی که والا نیز گویند در ده از دیوار و بمعنی مخفف والاد بوده نوری
گوید که منبر و ان افتد کرده است سلطان و ابست شاه والا بر بند چون حق نکو کرد است وک والاد رده
دیوار و بمعنی گفته اند دیوار گلی و بمعنی گفته اند گلی که در آن دیوار بر آرند زاری گوید بغال جسته بزم مصمم
بر بنیاد و ثابت بوالاد محکم و بمعنی بمعنی سقف گفته اند پور بها گوید از سنگ بر کشیده بنیاد شن بفلک
بر فراشت والاد شن و در فرهنگ بمعنی قالب طاق و کنند گفته که از چوب و گل سازند بعد از آن پخته و خشت
بر پشتند کمال بچنین بچنین صد پای ای فلک رفعت و رشته نهاد تا با قبال تو تمام شود این بنا را
که کرده والاد و در نسخه میرزا عمارت رنگین و در موید عمارت گلین گفته و معنی اول اصح است چه اکثر شعار
مقابله بنیاد آورده اند انوری فلک را قدر تو والاد عالی حیات را حرم تو بنیاد محکم لیکن درین بیت و
بیت رازی معنی دیوار نیز مناسب است و والاد کر بنائی که دیوار چینه و رده رده بند کند والان رازیانه

لیکن اصح آنست که والان دو قسم است والان بزرگ را زبان و والان خورد شبیت و چون مطلق گویند
عبارت از بادیان باشد و مثالش در لغت فرس گذشت **والامه** ریش و جراحت **واله** بلام مفتوح سراب که
مثل آب نمایند **والوان** بسکون میم گیاهی است که از چین آرند **وام** مرادف بام بجمیع معانی **وامی** در بانده
وابا و **وایه** بالف و هر دو مرادف بابا که مذکور شد حضرو ست تنگ را زجزی که وایا بود نیکو تر دعایی
رعایا بود و برین قیاس والف و واو آهسته **وان** ولایتی است از ملک آذربایجان و شبیه و مانند که وان نیز
گویند و گاه از من چیزی مرادف بان چون پشتیوان **الاستعارات والی** بهم بمعنی مریخ **الواو مع الباء بالفارسی** در
بفتحتین جانوریست شبیه به گربه ولیکن دم ندارد و از پوستش پوستین سازند **مع التاء وت** بالفتح همان
وات و دو مکرر همان واکرد **وتک** بفتح واو و سکون تای قرشت مرغی است که بعربی سلوی میگویند **الواو مع الجیم**
وچرکر بفتح واو و جیم و کاف هر دو فارسی معنی دود فرهنگ بضم واو و جیم آورده بمعنی سرود کرد و صحیح چرکر است
چنانکه گذشت و واو عطف را حذف کرده اند **مع الخاء وخش** بالفتح شیرست از ولایت خطا و وخشی
جامه منسوب بدان و بفتحتین مرضی است که آب و شتر بدان سبب بگلند و بکسر خا سببی که آن مرض داشته باشد
کافی ظفر همدانی گوید ؎ وخش و سست و بدکام و چموش **وخشور** بضم واو و شین و واو معروف
پیغمبر و در نسخه سروری بفتح واو گفته و مثالش در لغت آنرا گذشت **وخروخ** گلیست که در وقت خوش آمدن
چیزی گویند و واخ واخ و وه وه نیز گویند و گاه از روی طعنه نیز گویند **وخ وخ** گذشت **وخشب** همان خشبه
و ظاهرا واو عطف را از اصل کلمه پنداشته اند **الواو مع الدال ود** بفتح و معنی بد **الواو مع الراء ور** بالفتح مرادف
بر بجمیع معانی و بمعنی خداوند و دارنده چیزی نیز آمده چون کینه ور و دانشور یا بمعنی بحمل که مخفف آور باشد
و بی ترکیب گفته نمی شود و در فرهنگ بمعنی گرمی نیز گفته **ورارود** و **ورزرود** و **ورزرود** هر سه معنی بفتحتین و
اول بحذف زا و ثالث بحذف الف نام ماوراء النهر فردوسی ؎ اگر پهلوانی مرا فی زمان ورزرود را ماورا
نهر خوان و فخری گوید ؎ یکموی مباد از سر تو کم که جهان را یکموی بیارد جهد سر قند و ورارود لیکن ازارود بی
الف بمعنی گذشت و ان صحیح است و اگر بواو نیز آمده پس باید که وزارود باشد نه وزرود و ورارود **ورازر**
بالضم خوک نر که گراز نیز گویند **وراغ** بالضم شعله آتش حکیم علی فرقدی گوید ؎ آتش عشق چون کنم پنهان
گرد نامم کشد زیاده وراغ **وروشتی** و تالش که فروغ نیز گویند ابن یمین ؎ بیشتر بین روزگاری داشتم

الحق چنانکه بود حال و بالم از وی باد وراغ و باد فراغ لیکن این معنی نزدیک بمعنی اول است **ورام** بفتح خیزی
سهیل و سبک فرخی ؎ عطای او بورام است زایرانش را کان مبرکه جز او کس بود عطا بورام و نام حضرت
جهان پر از خس و خار و پر از ورام شده است و نام شهریست از ملک ری که بورامی مشتهر دارد **ورانیز**
بفتح واو و الف و با و سکون نون و را و زای تازی در آخر ظرف باشد مولوی ؎ ناگه شبی در انبز کردون آیم
در خلوت وجود بویش در آمدم **ورپوشه** و **ورپوشنه** بالفتح و ضم با فارسی سرپوش چون چادر و غره
و در فرهنگ بمعنی مقنعه گفته **ورت** بالفتح ریسمانی که رت نیز گویند و ظاهرا واو عطف را اصلی پنداشته اند **ورتاج**
بالفتح گلی است سرخ رنگ که آفتاب چون بسمت الراس رسد بشکفد و آنرا تاج گلرخ و لوله و آفتاب پرست
خوانند زیرا که همیشه رو بآفتاب دارد مولوی ؎ سرچپ و ورست می کند نرگس از خمار در تاج بر سایش
در بجالش بر بین و سوزنی ؎ تو تاجور تنگ شرف بادی و اعدات ؎ بر آتش غم سوخته باشند چو در
تاج و بمعنی نیلوفر گفته اند چنانکه منصور شیرازی گوید ؎ کشاده دیده چنان ستاره چون نرگس در
آب رفته گل آفتاب چون در تاج **ورتج** بالفتح و تای مکسور و با معروف و جیم تازی در آخر مرغی است
شبیه به تیهو لیکن از و کوچکتر و بهندی بودنه و بتازی سلوی گویند و در وجه بدان نیز آمده حکیم طغرای
گوید ؎ کشته در چکل عشق تو گرفتار دلم ؎ همچو ورتج که در چکل باشد اسیر **ورج** بالفتح قدر و مرتبه و بمعنی
گمان نیز آمده و هر دو معنی ارج نیز گذشت مغربی ؎ ای بورج و کام مرا فی ثانی هفتد یار و فردوسی
از لاجرم بالفتح ورج و فر و الوالفضل احمد رامع گوید ؎ سرافرازان دولت را بفر ایزدی یاور ؎ سمنگاران
ملت را بورج حیدری قاهر و بکسر واو و فتح را داروئی است که وج نیز گویند **ورچ** بفتحتین و خای ساکن و
جیم فارسی در آخر نشت و کریه مرادف فرخج مرقوم خاقانی ؎ پیش دشان سپهر و انجم این بوده ورچ و آن
تنجم **ورده** بالفتح و کسر دال چوبی که نان بدان پهن کنند و وارون نیز گویند **وردک** و **وردکه** بالفتح و ضم دال
خانه علفی که بهندی چهپر گویند **وردان** بالکسر و فتح دال مهمله مرغ باشد که بهندی مسه گویند **ورده** بالفتح و دال مشدد
بیخ کبوتر **ورزه** و **ورزه** حاصل کسب و برین قیاس ورزیدن و ورزش و کشت و زراعت و بمعنی از معنی اول
ماخوذ است زیرا که زراعت هم حاصل است و نیز عمل و حرفت **ورزی** مزارع و همچنین ورزگر مرادف برزگر **ورزگن**
بالفتح و زای معجمه مفتوح و کاف عجمی مفتوح کوزه پر آب **ورزم** بفتحتین و زای منقوطه ساکن آتش نورانی

تیر پرتاب تو در دین بر خواه تو باد ٭ تا تو در راستی تیر کج از تاب درم **ورس** بالفتح زلیسان و چوبی که
در بینی شتر کنند **ورسا** بالفتح مرد ظریف و آراسته و نام ولایتی است عبد الواسع ٭ تو کشیدی بجانب
ورسا لشکر انبوه و هم سپاه گران ٭ ورسازه نیز گویند عمار گوید ٭ فربه کردی تو کون اما ورسازه
چون دنبه گوسفند در شب غازه **ورستاد** بفتحتین وظیفه مقرر که میان اوقات کند کنند عسجدی گوید
٭ خدایا تو نبی چلد را دستگیر ٭ ورستاد جودت زمن واگیر **ورسیج** بالفتح و کسر سین و یای معروف و جیم
تازی سقف خانه که آسمانه نیز گویند فخری ٭ بهین که قبه تعظیم او کی باشد ٭ هیوت کیوان سر پایه ورسیج
از ورسیج ٭ و در نسخه سروری بمعنی آستانه خانه گفته و اینمعنی بیت بدکور است **ورشنگ** بفتحتین
و شین منقوطه ساکن کرباس که دارو دران بر بندند و در بعضی فرهنگها وشترک بتقدیم شین و تا بر آورده
و در نسخه سروری ورشک بفتح واو و شین و سکون راء کبیره دارو و وشرک بحذف تا نیز آورده **ورستان**
امت و در شمسان بشین و نون نیز گفته اند اما صحیح بر روشان است چنانکه گذشت **ورغ** بالفتح بندی
که از چوب و علف و گل در پیش رود خانه بندند مرادف برغ مرقوم و انور در روشنی شاعر گوید ٭
گل را جو بوی خیز دارد کلاب زن ٭ مه را چه ورغ بایست از مه چرا غدان **ورغست** بوزن و معنی برغست
مرقوم **ورقه** بفتحتین نام عاشق کلثاء مرقوم **ورقان** بالفتح و تشدید رای مفتوح شفیع مسعود غزنوی ٭
دادم بره و گرنه کنم خان خویشتن ٭ مدح امیر کویم و آرم بورقان ٭ لیکن ازین بیت معنی شفاعت ظاهر
میشود **ورک** بفتحتین خاریست که کشش آن بغایت تیز باشد و نانبایان در تنور سوزند **ورکا** بالفتح رستنی
که نه نارد جون خربوزه و بادنجان **ورکوش** کوشواری که بگردن رسد **ورکوه** همان بر کوه که شهری از عراق عجم
که ابر قوه معرب آنست **ورکاک** مرغیست مردار و در نسخه سروری گوید آنرا شیر کشک گویند و بعربی مرد خند
فرخی ٭ گر کنیز و نطلبش از جای کمتر آید همای از ورکاک **ورل** بفتحتین ریگ ماهی که شبیه بشقنقور است و
فرق آنست که ورل در پایاب باشد و شقنقور در رود نیل و نزدیک آن و سردی بین است و نیز شقنقور باریک
و کشیده رنگ و ورل نرم و بسرخی مائل و پوستش درشت و خشن و رنگ شقنقور نیز و نرم و سیاه و سفید و پوستش
املس **ورمانکه** بوزن درماندگی در شکم و درد روده و حشا **ورنا** بوزن و معنی برنا **ورنج** بفتحتین و نون ساکن جیس
سوزنی ٭ نظل همای همایون جاست ٭ دو بازوی زاغ و ورنج ارنج کردم ٭ و ظاهرا درین بیت بجای ورنج

ورخ است بمعنی مکروه و زشت نه ورنج **ورنجه** همان برنجن بوزن و معنی یعنی حلقه از نقره و طلا و غیر آن که زنان
در دست و پا کنند و انچه در دست کنند دست ورنجن و انچه در پا کنند پا ورنجن گویند **ورنجه** بفتحتین چره بالای چره
و بجهتن و روره که ربابه نیز گویند و نام مبارز لشکر روس **ورنامه** بوزن و معنی سرنامه مرقوم فردوسی ٭
جوزان نامه ورنامه بر خوانده اند ٭ سخنهای نغزش بر افشانده اند **وزبن** بفتح واو و نامانی که از جو و گندم بهم
آمیخته پزند و بعربی علیث بوزن حدیث گویند **وزغ** ترکی و کدورت مند فروغ فخر رکانی گوید ٭
بیا ساقی آن آب آتش فروغ ٭ که از دل برد زنگ و از جان دروغ ٭ و بمعنی آروغ نیز آمده **وزب** بوزن
ارب بمعنی منحرف و کج **الاستعارات وزقاد** یعنی زبان جاهلی گوید ٭ حکم خدائی است که از کاف کن ٭ بر ورق
باد نویسد سخن ٭ لیکن اگر کنایه از نفس باشد انسب است **وزق بر کردن** یعنی تغیر اوضاع و اسلوب کردن نظیری
گوید ٭ زنگی زبانت و درس یاری بمیل نیز کردن ٭ بجز یک مبا آخر ورق کرد بر کرداند **مع الزاء والنون**
وزنگ بوزن و معنی وزغ **وزغ** بوزن و معنی زنغ و در فرهنگ بمعنی درخت پره **وزک** بوزن و معنی
تزرک **مع الزاء والفارسی وژن** بفتحتین کساف و نجاست رضی الدین ٭ از آن زرزق و ریاکشت ظاهرش
ظاهر که از نفاق درونه وژن مندانند **وژنگ** بالضم و ثانی مفتوح و نون ساکن و کاف عجمی تو زنبکری که بالجاه
زنبکان بر تیر بچند منصور شیرازی ٭ بی کمان تراخون دشمن است سرش ٭ بی سهام ترا از دل عدوت
وژنگ ٭ و در نسخه سروری بفتحتین باره که بر جامه دوزند و در نسخه میرزا سپوند و آرایش جامه و پوستین
که فراو نیز نیز گویند **وژول** بوزن و معنی بحول یعنی استخوان شتالنگ که بدان بازی کنند و تقاضا و کنز
و برین قیاس وژولیدن یعنی تقاضا کردن و برنگیختن کسی را بکاری و بجهتن و ترولنده و ژولیده و در
فرهنگ بفتح واو و ضم ثانی و واو مجهول بلغم شور و در نسخه سروری بمعنی شوربا نیز گفته **وژوه** بالفتح و واو
مجهول بچکیدن باران از سقف **وژه** بفتحتین و جب **الواو مع السین وس** بوزن و معنی بس **وستا** بوزن
و معنی استا که آنرا ارست نیز گویند **وسو** بالفتح و تشدید سین مضموم نام زنی زبان آور و فزاع و مقاتله
وستی بالکسر و تای مکسور و یای معروف شرح در جمه **وسن** بفتحتین آلوده اما بی هرزگی گوید ٭ حضرتی کز قدر زیبد
گرچه او دامن است کمر و اند وسن ٭ عارضش کیوان و برجیش نیم ٭ آفتابش شمع و گرد و نشش گلخن ٭ و
در نسخه سروری بشین معجمه گفته **وسناد** بالفتح بسیار رودکی ٭ امروز باقبال توای میر خراسان ٭ هم نعمت

وهم روی نکو دارم وسناد او بشین معجمه نیز گفته اند اما بسین مهمله اصح است **وسنی** بالفتح وکسر
نون چون دوزن یکشوی داشته باشد هرکدام دیگری را وسنی باشد که انباغ نیز گویند عسجدی
دوستانم همه مانده وسنی شده اند هم ازان است که با من نه درم ماند نه زر و فخری از مراعات
عدل تو برغات دشمنی از میانه وسنی **وسه** بفتحتین چوب دستی وقوت وقدرت سوزنی
بوسه سر بکوب دشمن را من نگویم اگر ترا وسه نیست لیکن در هر دو مصراع معنی چوب دستی نیز توان
گفت وبتشدید سین نیز آمده چنانکه سوزنی گوید روز بر شبان بکند سین شان نزدیم هر سایحی
زوته سین یکی ستون **وسه** بوزن ومعنی بسه **الواو مع الشین وشاق** بالضم غلام بچه ترک وتبین کرکست
وشد بالفتح خوب وخوش منشای باد گرچه وش آمد و دلکش برحدت بکذرد تا باشد وش
وبمعنی سره نیز آمده شاه داعی گوید عشق نبود اگر نخ پنهان فی المثل نقد جو در اگر دهد است وش از
ازل وشهد دستار که فش نیز گویند وبمعنی شبه ومانند معروفست وتام شهریست از ترکستان
که بافته ابریشمی در انجا زیبا ولطیف شود وبتشدید شین نیز آمده وشنی بتخفیف وتشدید جامه قبیحی منسوب
بدان فردوسی جهان بستد از بت پرستان هند به تیغی که باشد جو وشنی برند **وشانی** دم
دماغست وصحیح شانی است چنانکه گذشت **وشت** بالفتح خوب وخوش مرادف وش مرقوم وبمعنی رقص
وجست وخیز نیز آمده ودوشتن بمعنی جستن ورقص کردن وبرین قیاس نوشته شاه قاسم انوار گوید
یارم زور در آمد وشتن کنید وشتن این خانه را روشتن گلشن کنید گلشن **وشرک** بالفتح جهان
ورشک وورشک یعنی کسیکه کردران دارو بندند **وشکل** در موید بمعنی فرج بخنی آورده اما اشعار بحرکت
نگرده **وشک** بالضم وفتح شین مشدد ومخفف همان اشه مرقوم که اشق معرب آن است **وشکرده** همان اشکرده
بمعنی بت وجالاک ودر نسخه سروری بکسر واو کسی که در کاری تجربه کند وعاقبت آن اندیشد پس در آن
کار شروع کند ودر سامی بضم واو وکسر کاف آورده وگفته که تعریبی شیحان گویند بروزن ریحان وبرین
قیاس وشکرمین ودشکرنان **وشکمانه** بالضم دانه دون که تعریبی حبة الفخر گویند **وشکله** بالفتح دانه
انگور که تخم نرده باشد **وشکنه** بالفتح وکاف فارسی مفتوح حالت تناسل وبعضی وشکنه گفته اند وظاهرا صحیح
شکنه است بحذف واو چنانکه گذشت **وشکنه** بالفتح همان بشکول یعنی جلد وکاره ودر فرهنگ بکسر واو

گفته **وشم** بالفتح بخار عود تا دیگاری که در ایام زمستان در هوا پیدا شود خصوصا فردوسی دو چشم از
بر سر جود و چشمه خون زوشم ومانش جهان تیره گون **وا** بالضم مرغی است شبیه بتیهو کوچکتر از آن که بندی
بشکر گویند وچون قابوس که یکی از بادشاهان دیلمست بشکار او میل تمام داشت به بشکیر ملقب شد سنائی
گفته خوان لیک در جهنم جاه همچو قابوس وشکیر ریاش دبوسیک گوید در جنب علو همت چرخی
مانده وشم پیش چرخت **وشک** بفتح واو ومیم یا افراز چرمین **وشنک** بفتحتین وسکون نون وکاف فارسی
میل آهنی که بران پنبه وانه از پنبه را زند شاعر گوید کجی هر دو چشم خویش از بخل همچو حلاج دانه را بوشنک
وتوده خربزه وامثال آن **وشینه** بالفتح وثانی مکسور جوشن باشد مرزبان پارسی گوید تیر را از وشینه بگذار
همچو خیاط سوزن از نوشی **وشیده** همان وشیده یعنی پنبه از هم جدا کرده **مع الفین وخشتن** بفتحتین وسکون سین
مهمله ظاهر وآشکارا بودن ودرخشیدن یعنی ظاهر وآشکارا **وغرغ** بفتح هر دو واو آواز فرغ **وغش** بالفتح وکسر ثانی وبای
مجهول بسیار وانبوه وامدی برزغ شان بیشتان وغش یه شیر هر سو زنانرا پیش **مع القاف ۳۳**
وقوقا بالفتح درختی است که باران بصورت آدمی ودیگر حیوانات بود وسخن گوید تا در درخت باشد وبعضی گفته اند
نام جزیره است وکوهی است که این درخت در آن می باشد واواق نیز آمده وبعضی گفته اند که واواق زان گویند
که کلمه واواق از آن درخت شنیده میشود خاقانی بسی نماند که بیروح در زمین خفتن بحق سرای شود چون
درخت وقواق **وورنگ** دانا نیز آمده چنانکه گذشت **مع الکاف الفارسی وکال** بالضم وکال وظاهرا کال
که بتصحیف خوانده اند **مع اللام ول** بالکسر شکوفه ها وشکوفه اکثر خصوصا که بنازی تفاح الکرم گویند ودر نسخه
سروری گفته که زبان راجی بمعنی کل باشد **ولانه** بالفتح ریش باشد که بتازی جرات گویند ودر نسخه سروری
والانه نیز گفته **ولاده** بالکسر فرغ ودال در نسخه سروری جوب مرور که در دکر دوک کنند ضریسان **ولج** بفتحتین
مرغی از هیئت کوچکتر گرسنگی بود ته خوانند وبعضی بجیم فارسی گفته اند حشره بسی مرغ بقدر کونه طرز از
ولج وتیهو ودراج وچرز ولیکن لام نیز در شعر آمده مولانا مظهر کرمی در مذمت اسب گوید حرزه را
مانده اگر حرزه بود ته زین ولج را مانده اگر ولج بود اخر زاد **ولغونه** بروزن ومعنی فلکونه **ولف** بفتحتین وخا معجمه
در آخر قلعه ایست حسرو کرسان قلعه چنبر ولف گشت ستوار واندران چون قوم خیبر دشمنان کرده حشر
ولوله شور وغوغا ودر عربی واویلا گویند **ولولی** بالفتح بلغت سرقند مرتب رودهای باشد **وله** بفتحتین وانحاء خشکین

و در نسخهٔ سروری بمعنی خشم گفته و بتشدید لام نیز آمده و ورین بکسر تین و یای معروف قوباکه بندی داو کوبرانند

مع النون و ن بالفتح شپه و مانند مرادف وان مرقوم و تحقیق آنست که هر دو کلمه نسبت است

چنانکه در مقدمه گذشت منوچهری ✽ یوز جستی رنگ فعلی گرگ پوئی عزم تک ✽ هر چه آهو در رباحیله

کورون ✽ و همان مرقوم که تبازی جهة الظفر را گویند ونج بفتحتین و جیم تازی در آخر زشت باشد و مبرم دناخوش

سنائی ✽ سوی خانهٔ دوست نایه چون قوی شد با محب ✽ در نشانه در نجنبد چون ونج باشد کدا ✽

و در نسخهٔ سروری بفتح واو و سکون نون کجنگ باشد ونجنگ بفتح واو و جیم و نون دویم ریحان خسرو ✽

و بنگ راهی نمونه کند ✽ در گلستان نیلت و نجنگی ونده تره تیزک ونگ بالفتح و کاف فارسی در آخر مفلس و

تهی دست و در ویش سوزنی ✽ زین شعر شاعران را گرد و لیقین که من ✽ از هزل دجله تو نگردم از زر و سیم

و نگ ✽ و در مت پذیرایی و مت نشده فی ✽ گر تو غنی شوند بروزی هزار و نگ ✽ و بمعنی گریه و کیک نیز آمده

و بفتحتین نوعی از گربه بکبود که دم ندارد و تبازی و بر گویند ونگ بفتحتین و نون دویم ساکن در نسخهٔ میرزا در

فرهنگ رشیدی که سر او بجانب نبرد و خوشهای انگور بیاویزند و در نسخهٔ سروری جوب خوشه انگور که انگور

آب از آن خورد و در نسخهٔ وفائی بمعنی سرنگ بر وزن فرجی گوید ✽ شاد باش دو چشم و شمن تو ✽ سال و ماه از

گریستن خود و نگ ✽ و سوزنی ✽ نبود عجب زد و لب شان از بنام او ✽ گر در حریق مختوم انگور بر دنگ ✽ وان شره

بالفتح یعنی صنع و ن چه و بمعنی صنع باشد مع الهاء و ه کلمهٔ ایست که در محل تحسین گویند و هر بالفتح

نام ولایتی است و هشت بفتح واو و شین معجمه و بکسر واو و ها و سکون شین نیز گفته اند چهارم زور خسته

مسرقه و بجای ها خا نیز گفته اند و هل بالضم درخت منوبر و هنگ بفتحتین و سکون نون حلقه چوبین که بر پا زنند

شاعر گوید ✽ چون بر دن کرد از و بزور و هنگ ✽ و از مان در کشیده محکم تنگ ✽ و تخمی که زمان جهة قربی خورند و عظیم

زم بود و لعاب بازو هر چون اسپغول و نیز دم آب که باز خورند مع الیاء و ی بالفتح بمعنی او و بمعنی ادای

نیز آمده شاعر گوید ✽ نه زمین یاد میکنی نه دلم شاد میکنی ✽ همه بیداد میکنی وی این شوخی تو وی ✽ و در فرهنگ بمعنی

مقدار آورده چنانکه اگر زراعت کاشته باشد و فلد دهد گویند صد وی فلد داد و اگر سود اگری دو شاخ خریده کند

گویند که دو وی کفایت گر نرازی گوید ✽ گر صالح و گر فاسق بر فطرت خویشم من ✽ کو تخم هنشان فرنا

بستان ده وی ✽ و بالکسر کلمه که زمان تعجب و حیرت گویند ✽ بحیرت گفت زال مولع زند ✽ که وی وی

جان مادر جان مادر ✽ و یدستر یعنی پدر ستر که چند خایه اوست ✽ و یدن بفتح واو و سکون هر دو یا چاره جستن

و دیده چار جسته ✽ و یدا بالکسر و یای معروف کم شده فخری ✽ چو نسل آدمیان باد دولت باقی شخص

اهرمنان باد و شمنت و یدا ✽ و در نسخهٔ سروری بفتح واو گفته بوزن پدا ✽ و یر بالکسر و یای معروف فهم و ادراک

و حفظ چیزی مجد همگر گوید ✽ چه افتاد ای عزیزان من شمار آنکه شد یکبارت آن یاد من از دیده و نام خسرو

✽ زین بدکنش چند کن و زین بس دروغ او ✽ میپوش کز بوش بصیری و تیز دیده و بمعنی فریاد و فغان

نیز آمده سنائی ✽ ای جوان نیز چرخ پیر مباش ✽ باز و در آتش و زحیر مباش ✽ یا برون شو ز چرخ چون مردان

و ز تبادوری و دیر مباش ✽ و وی بت از مضافات اصفهان عراقی گوید ✽ دل زمن بردند و او خوش

بام نلت بند لاله رخساران و یر و سر و قدان هر نه و بیای مجهول احمق باشد ✽ و یره بالفتح رستنی که ساق ندارد

و بر درخت به پیچد و بالا رود یا بر زمین پهن شود چون خربزه و کدو و عشق پیچه ✽ و یژ و ✽ و یژه بیای مجهول و

زاء فارسی خاصهٔ اسدی ✽ صد و سی سپر و یژه شد رزم ✽ غلافش ز دیبا کمانش کمر ✽ و فردوسی ✽ بفرمود

تا نو در آمد به پیش ✽ ابا و یژه کان و بزرگان خویش ✽ و خالص و بخش مسعود ✽ و یژه می کنه کش گشت چو

کیخی جوان ✽ دل چو سبک شد ز عشق در ده رطل گران ✽ و یک بیای معروف کلمه ایست که چون از چیزی نفرت

نمایند گویند مرادف وی که مرقوم شد و بیای مجهول بجای و یک استعمال کنند که کلمهٔ ترحیم است فردوسی

✽ سخن گفتن خوب کردار نیک ✽ نگردد کهن تا جهان است و یک ✽ و شمس فخری بمعنی وای آورده و گفته ✽

گرزی فلک بکنایت آرد کسی نشاه ✽ پاسخ ز چرخ نشنود الا که و یک و یک ✽ و در تحفه نیز بمعنی آورده و تحقیق

آنست که و یک مخفف و یک و مخفف و یک هر دو می تواند بود پس هر دو معنی صحیح است و یل بالکسر و یای

معروف ظفر فخری ✽ او چو خورشید و خصم چون ذره است ✽ ذره بر مهر چون پیاده و یل ✽ و یلن بیای مجهول

ناخه بود که کار پوسته را و ل تا آخر کنند و در میان بگذارند ✽ و یله بالکسر فریاد و آواز بلند فردوسی ✽

چو رعد خروشان یکی و یله کرد ✽ تو گفتی همی بر دو شت نبرد ✽ مجد همگر گوید ✽ یار و انی بعلم منطق طیر ✽ لمن سوچه را

زو یله نزاع ✽ و در نسخهٔ سروری بفتح واو بمعنی داد و یلا آورده ✽ و یلس و یلسه بالکسر نام معشوق رامی ✽ و یلن بوزن

و بمعنی بیشه ✽ و یلنه بوزن چیده گسترده باشد ✽ و یم بالکسر و یای معروف کلاه که بالای کهکل مالند سوزنی ✽ سرای

خود را کرد و ستانه زمین بسقف خانه مه بر ندیده کهکل و یم ✽ و ین بیای معروف رنگ و لون ✽ و ینه بوزن

ومعنی چند دیده است بکسر واو وفتح هر دو نون نافه مشک ویو بوزن ومعنی بیو یعنی عروس چنانکه گذشت باب
ها مع الالف ها یعنی اینک خاقانی کعبه چیکنی با حجر الاسود و زمزم ها عارض وزلف وخط وخال ترکان
خطای هاویش نام وشتی است باین خجند وکند بادام ودرین دشت همیشه بادی می وزد وگویند ابتدای آن
باد مرغستان است که در مشرق آن دشت است وانتهای آن خجند که در مغرب آن دشت است وباد همیشه در نهایت
تندی وشدت میوزد ووجه تسمیه آنکه جمعی از درویشان دران بادیه واقع شوند وباد به تندی می وزد
بشابه که آن درویشان یکدیگر را گم میکنند وهادرویش گفته یکی دران دشت هلاک می شوند هادوری بضم
دال نوعی از کدای مبرم سنائی دعوی ده کنند ولیکن چو بنگری دوریان کوی وکدایان بزرنده
وفاسکتی معیشتی که بگفت وقمات آن هر دری نزوم چون کدای هادرو هار چیزی که به ترتیب پی هم
درآورده باشند عموما وجواهر وغیر جواهر که به ترتیب در رشته کشیده باشند خصوصا وگوشت کنیزین ودیوانه
عموما وحیوان دیوانه مثل سگ خصوصا وکودن وفردوسی کزین سواران برون نارهار بران بادپایان
آهیخته هار لیکن درنسخه میرزا بمعنی مهار آورده وبمعنی سرکین آدمی وسائر حیوانات نیز آمده سنائی گوید
صورت بخل اگر زند دارست نیز هاپار وکون هاپارست ومختاری ترشین بچره وودنانش چون تراشه هار
کره روی ومیان پیشش برکره بهه هاری کناس زیرا که هار یعنی سرکین ویای برای نسبت است یعنی کسی که
سرکین برمیدارد هاژ وهاژه وهاژه متحیر وفرومانده وخاموش که از حیرت بر یکجا فرومانده ودوا کرده
وهاژوندین حیران شدن وفرومانده ناصر خسرو هموار میرو پس دانش زیرا که کنده بود آن آب
که ستاده بود هاژ وفرزی فلک گرچه پیش از قیاس است ووهم بر همت تو حقیر است وهاژ ودر
فرهنگ بمعنی زبون وحقیر گفته وهمین بیت آورده هاس بمعنی دیگر باشد مختاری طبیبی کردم وپشیمان
تا چنین چیز هاکنویم هاس هاک کاف فارسی بوزن ومعنی خاک مرقوم یعنی تخم مرغ هاکره وهاکله باکاف
موقوف کسی که در سخن زبانش بگیرد وبتازی الکن گویند مولف تاریخ معجم گوید بدور مقدس رسیدم زبان
فرو از بیم شدند هاکره از کاف کاروان گفتن لیکن در دیوان سوزنی این بیت یافته شد برین وجه
زمین عدلش زمای زبان دزد براه چو هاکره شود از کاف کاروان گفتن وبرین قیاس دو کلمه
هاجدا است وکره جدا است هال دو میل که هر طرف میدان سازند تا چوگان بازان کوی از میان آن بگذرانند

مولوی شاد باش ای مقبل فرخنده حال کوی معنی راهی بر سوی هال وقرار وآرام سوزنی
نهال خواب مرا سیل دیده برد چنانکه نه خواب ماند ونه هوش ماند ونه هال ومرادف هیل یعنی الاجی
که بتازی فاخله گویند نیز آمده لیکن به بمعنی عربیست هاله دایره که در ماه لیکن به بمعنی عربی است وآرام
گرفته وقرار یافته واسمی از مال ماخوذ است ونوعی از هیزم که در مشعلها سوزند ودر فرهنگ بمعنی منفتق
وهند نیز آورده وبمعنی رنگ ولون نیز گفته ادیب صابر هر دو معنی گوید ریخم همیشه هست ز
دست دلاله دلاله کرامت هر خانه هاله بر دوش آن عروس درآورد پیش من وانگیخت در برم زنگی نهد
هال هامال قرین وهمتا مرادف همال خسروی گوید این آتش واین باد وسیوم آب ودو گر خاک
هر جا موافق نه بیکجا دنه هامال هامارون بلاد یمن که هماردان نیز گویند وبعضی گویند از بلاد شام است
فردوسی بمعنی بلاد یمن گوید جهانی پر آشوب لشکر شدند هامارون جمله یکسر شدند هاموار
وهاموارة یعنی همیشه زجاجی برفتند کردن کشان هاموار به نزدیک مستظهر کامکار هامراه یعنی
همراه فردوسی سگ وگرگ همسایه وهامراه بدبختش همسال پویان براه هامون دشت وزمین
هموار هامی سرگشته وسرگردان هامیان یعنی همیان لامعی جرجانی گوید باز چو بار گره از بیم آن بود
زابرش را که بگسلد از هامیان میان هامز بفتح میم وسکون زای وزای معجم در آخر بمعنی پهلوی
بمعنی ریخته باشد هانی بنون مکسور بمعنی پهلوی بمعنی نشین ودر فرهنگ این هر دو لغت از تاریخ
طبری نقل کرده هان کلمه است که در محل تاکید گویند خواه در اعراض وخواه غیر آن هایای شور وغوغای
ماتم هایهوی شور وغوغا شادی انوری فلک را مجلس انس تو پر از هایهوی عالم از گریه خیم تو
پر از هایهای هائنه وهائینه مخفف هر آنه وهر آئینه الا تعارات هادی عهد سلام یعنی حضرت سرور کائنات
صلی الله علیه وسلم هاروت یعنی ساحر العالم مع البلاد الخارجیا بالفتح فرق سر فردوسی گوید یکی گرز زد
ترک را بر هیاک که آب اندر آمد هماندم بخاک هبه بفتحتین مالکه زمین زراعت هموار کنند وبعضی هباء فارسی گفته
ودر نسخه سروری بفتح ها وسکون بای حطی چیزی که خرمن آن باد دهند تا کاه از دانه جدا شود وگفته که مویه
بفتح وبای موحده آورده هبر بفتحتین چرک وبم پوست هیاکو گوید کس چو هامست پر زخون وهبر مردم ارزوی
چکاریله وفردوسی دشمنان بدیگر را بسند از کفوح دوستان یک دل هم را بشوید از هبر سبک

بفتحتین وکاف تازی درآخر کف دست باشد المادح الیاء الفارسی هیمک بالضم نارک سر و در نسخه سروری بفتح هاء با
تازی گفته چنانکه گذشت هیمان بوزن و معنی اپیون یعنی افیون نام حسرو ه داوکن از نام یکی خدای زیرکه
عقل ترا هزل و شست چو هیمون مع الجیم التازی هیج بالفتح راست و استاده مانند علم و نیزه و ستون و چون
چیزی بر زمین افتاده باشد و راست کنند گویند هیج کرد یعنی راست کرد فخری ه از نیزه او کرد علمهای ظفر هیج و
منجیک گوید ه کردون علم کلک بر ایام تو هیج کرد هیجاو بفتحتین شیدا است منسوب بخور و بیان پور بها گوید ه
ای کرده روح بالب لعل تو نوکری معشوق ترکی و نکاربجاوری هجد بفتحتین سبزه ایست که برف نیز گویند
عسجدی ه نه هم قیمت لعل باشد بلور نه هم رنگ گلنار باشد بهجد هیجر بالفتح و یای معروف پسر کوورز
سهراب که وقتی که باران میرفت در پای قلعه سپند و رکه در سبز وار است در جنگ زنده گرفت فردوسی
ه هجیر دلاور میان را ببست بران باره تیز تک برنشست و بالضم همان حجیر یعنی پسندیدن و نیکو
سوزنی ه سیرت هیرج لهو و طرف باده ماه و سال باطلعت چو مهر هیجر اندر آسمان لیکن نام پهلوان نیز است یعنی
ماخوذست مع الدال هیرج و هیرنگ جنگ باشد هده بالضم بمعنی حق باشد و مرادف هوده و هیده ازین
ماخوذست و در نسخه سروری بمعنی فاره بفتح گفته قطران گوید ه مهر خواهی زمن و هیده مهری هده خوابی
زمن و هیده الاستعارات هدیه جان یعنی خط و مکتوب خاقانی ه هدیه جانم روان وارید بر دست صبا هدیه دادن
رزی که بفقر العبد از طعام خوردن دهند و دندان مرفه نیز گویند المادح الراء هر بالفتح کلمه ایست که افاده
معنی عموم کند و دانه گندم و میان گندم روید و خوردن آن مضر بود و بنابرین ازمیان گندم جدا کنند لیکن در
نسخه سروری گفته که بضم ثانیست و در فرهنگ بفتح هاء گفته و بالضم در فرهنگ بمعنی ترسیدن و از جای رفتن
دل بود و بالکسر کلمه که بمان گوسپند را بسوی خود خوانند لیکن بدین معنی عربی است و بتشدید راست هرا
بالفتح و تشدید را ساخت اسب چون سینه بند و لجام وغیره و در فرهنگ گفته که گلوبندهای زرین و سیمین
که در ساخت اسب تعبیه کنند بنابر مشابهت آن بسلسله که آنرا هراکویند و بمعنی شعرا متقدمین و متاخرین که
بمعنی ساخت اسب نظم نمودند هیچ معلوم نیست که بآن معنی رسیده اند باآنکه بمعنی نیز آمده و مخفی نیست
که هرا بمعنی سلسله هندیست که در فارسی نیامده و بالضم ترس و بیم و درخشیدن شمشیر نظامی هر دو معنی
گوید ه زهرای حمله زهرای تیغ شده آب خون در دل تند میغ و آواز هیب مانند آواز مسیلی و خوش

فردوسی در صفت شب گوید ه نه آوای مرغ و نه هرای دد زمانه زبان بسته از نیک و بد و در نسخه
سروری بفتح هاء گفته و بالکسر فرو ریختن و نام شهر هری نظامی ه هرای کنجش چو مرا کرد بر پهلو زبانش
هرا نام کرد و در بعضی معانی این تامل است هراس بالفتح درخت بسیار خار و بالکسر ترس و بیم و برین قیاس
هراسیدن و هراسه و هراسیدن هراسه بالکسر چوبی که در میان کشت زار استاده کنند و گاه لته بر بندند و گاه
صورت سازند که جانوران بترسند و از ترس در کشت زار نیایند و بتازی محذار گویند بالکسر هراش بالفتح قی
و استفراغ شدید گوید ه زچه نوبه کنند خواجه که هر جای برود قدحی می بخورد کنده ای زود هراش هراینه و هراینه
ناچار و بی شک هربو بالفتح و ضم بای موحده در نسخه سروری کلمات شبیه بر بیان آنستکی گوید ه گرچه
هربو چون ضمیران بود در شکل کجا توان شبه ضمیران هر بو کرد و هرکه بالضم و کاف فارسی بی عقل و مبهوت
هرپاب بالفتح و سین موقوف و با هر دو عجمی ستاره سیاره است و جمع آن هرپاسیان هرمه بالکسر و با مفتوح
پرستنده آتش هرمند معرب آن بکسر با و ذال معجمه هرمش بالکسر و شین منقوط عشق چنانکه فی الاختیارات هرش
بالفتح و یک سکین سرکشاده که در آن آش و جز آن پزند و بخراسان معروفست فردوسی ه بیا مرزن از خانه
باشوی گفت که هرگاه و هرش آورد نخست هربس بالضم اهرمن باشد نام حسرو ه اندره نام هیچ یک کرند سوی
بی عقل هرس و هرابس هرمزد و هرمزد و هرست نام مشتری و ششم روز از ماه شمسی و فرشته ایست
که تدبیر امور و مصالح روز هرمز و بدو متعلق است و نام پسر نوشیروان و نام پسر بهمن بن اسفندیار و بندر معروف
بر کنار دریا و نام عاشق گل نازی گوید ه بلبل هرمز صفت در طلب وصل گل و کتاب گل و هرمز شیخ عطار در
بیان قصه ایشان معروفست هرند بالکسر و فتح دویم و سکون نون رودیست در نواحی جرجان که منبعش کوههای
بری باشد و نور جوانب چشمها بدان می ریزد و در وی عظیم میگردد و چنانکه بچکل با قدرت عبور از آن نباشد ابن یمین
ه سخن چشمه چشم که هرند است و دوان چون هرندش بر روانی سوی جرجان که رود و قصبه ایست از نواحی اصفهان
هرد بالضم و در نسخه سروری نیز بمعنی آورده و گفته که اشعار بحرکتش کرده اند هروانه سنجه و غراب و هر آنکه
جای غراب و در الشفا نیز گویند زیرا که دیوانه کار از آنجا سنجه گفته و گاهی هروانه نیز گویند و بمعنی دار الشفا نیز
استعمال کنند فردوسی ه ابر نبود کین راهبر و آنکه بر زد و کندش همه جا تابه و فخری گوید ه هست دیوانه
حکم کن شاه که رندش بسوی هروانه هروله بکسر ها و واو دانه ایست باش که در میان باقلی بود هروم بالفتح و ضم

را و تار فوقانی و هر دو واو مجهول اسبغول و بحذف واو اول و سکون را نیز آمده هرمک بفتح ها و واو نام
خسرو پرویز و در فرهنگ گفته که این لغت از جانب نامه نوشته شد هروم بالفتح و ضم را نام مرزوع نطاقی
هر وشش لقب بوذر آفاذر کار کنون بر وشش خواند آموزگار و در فرهنگ گفته که نام پهلوانی است و
بهمن بیت آورده و سیوی عظیم کرده هره بالضم و تشدید را مقدر روحی سر قندی و صعوبت راه گوید
گوش لسان هره در آورده سر بهم دستش لسان شده نهاده زار بار و ندکی مراغی در وصف رشتی و تنگی
کاغذ گوید تنگ و تاریک چون دره نرشت و دو رنگ همچو بام زنار و کیاهی است که میان جو و گندم
روید و غوزه که گنگره دارد و در آن چند دانه باشد که خوردنش مستی و دیوانگی آرد و کالبک و هرسک بالضم
نیز گویند هرین بالضم و کسر رای مشدد آواز مهیب مانند آواز سباع و وحوش که هزار نیز گویند هریوه
بکسر تین و یای مجهول و واو مفتوح منسوب بشهر هری عموما و زرایج خصوصا و زن فاحشه ابو الفرج شمشید
گوید چند بر دار دان هریوه فروش نشود باده بر سر و کشش فروش رسته گوی کر در گلوش کسی بوشکی را
همی مالد گوش هرگز یعنی وقت زمان و همیشه و لایزال و هرگزی یعنی پاینده و باقی نامه خسرو هر چه
او بر دو هرگزی باشد او هرگزی باقی او زوال است لاستعارات هرهفت زینت و زیب و هفت و نیز خوشبوئی
و آرایش و شکفته را گویند یعنی حنا و سرمه و گلگونه و سپید آب و زرک و غالیه و سرمه مع الزاء و الذال هزار عدد
معروف و بلبل هزاران جمع آن لیکن از بیت حافظ غیر آن ظاهر میشود عند لیبا زا چه پیش آمد هزاران را
چه شد و هزار دستان و هزار آوا نیز گویند هزار اسب قلعه ایست از مضافات خراسان هزار بیز بضم بای موحده
قلعه ایست از ولایت خراسان هزار نامه نامی است از نامهای آفتاب سیف نامی تا بد هزار نامه از کنه این
کن نه طارم هزار چشمه ریشی است که بیشتر بر پشت اسب آدمی برآید و بتازی سرطان گویند و بعضی گویند از قسم طحالست
که کلیک نیز گویند هزار خاو هزار تو یعنی شکنبه هزار رنگ خشان کیاهی است که میوه آن مانند خرشف انگور باشد
و پوست آن ستبر و درو بافت بکار آید هزاک بالضم ابلو و ماوان که بشین زده و فرهنگ کرده و در نسخه سروری
بفتح آورده و گفته که ابو حفص بمعنی زبون گفته و قیقی بباید داشت دایم خویش را راست نباید بود مردم را
هزاکا هزد بفتحین همان بید ستر یعنی سک آبی که هم در آب و هم در خشکی زندگانی کند و هزد کند چند بید ستر
یعنی خایه آن که از دواهای معتبریست هزمان بالفتح مخفف هرزمان خاقانی گفتار دیدم بسرخ و زرد و رنگ

و چهره هزانش هزینه بالفتح و کسر زا خرج باشد چنانکه حکیم سنائی در کتابی نوشته که خزینه دولتی که هزینه
خواهش روح القدس است بر کلبه کلاب و فردوسی هزینه باندازه گنج کن دل از پیشی گنج فی رنج
کن و کال گوید کردم هزینه در سه مرح توفته عمر و رازی کی تا بنه ایشان هم رای نست و بمعنی نفقه عیال نیز
گفته اند و در نسخه میرزا وظیفه هر روزه ابو الفرج گوید همه عالم عیال جود اویند ولد او و بهر شان هزینه و
کاپن و در فرهنگ گوید که گاهی بمعنی خزانه اطلاق کنند چنانچه در تفسیر سیفی نقل کرده در تفسیر آیه والذین
یکنزون الذهب که اگر دیگران هزینه مال کنند تو خزینه اعمال کن و اگر دیگران کنوز اعراض فانیه جویند تو
رموز اسرار باقیه جو هزار مغ یعنی فلک هزار مغی ژنده درویشان مع الزاء و القاف هژیر بالضم نوزن
و معنی جیر مرقوم یعنی خوب و نیکو و قیقی گوید ای همچان جون جان و تن آثار و اصفات هژیر و در
نسخه سروری بفتح نا گفته هژبار بفتح هر دو با دندان زیاده که اسب را پدید آید مع السین هستو بوزن و معنی
خستو یعنی مقر و معترف و در فرهنگ بمعنی خفیف شیا نیز گفته اند اسدی هستیش هستو
شدی از نخست اگر خویشتن را شناسی درست هستوان بالفتح با و شاهان اوزبکان که ممدوح قطران است
هسر بفتحتین یخ و مسیر با اضافه یا نیز آمده لیکن اصح مسرست بمیم چنانکه گذشت هسد بفتحتین غلغل و افشان کرزا
جمع نیز گویند هستره بفتح ها و تای قرشت جوالی که بر پشت الاغ اندازند و بآن خشت و جز آن کشند و زنبیل نیز گویند
چنانکه گذشت مع الشین هش بالفتح رفتن و کل و لای و بالضم رنگی و جایزا نیز گویند و بهر دو معنی هوش مرادف
آنست هشکک بضم ها و بای فارسی و فتح لام صفیری که دو کشت را در دهان کرده بر تندی باد کنند تا صدا برآید
چنانکه کبوتر با بران کنند هشت ال کلاست که از اخیر و گویند و در اختیارات بمعنی نوشته که عود هندیست
هشتن بالکسر رنگ کردن و فرو گذاشتن و برین قیاس هشت هشته هشتوش بالفتح و کسر تا و یای مجهول و شین
منقوطه در آخر روز نجم از خمسه مسترقه هشک بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی مردی پی سر و پا هشوار و
هشیور و هشیوا یعنی مرد هشیار فردوسی خبر یافت لختی شه کاردان هشیوار و با سک بسیار
دان هشومند بالفتح یعنی هوشمند فردوسی گوید زنخمی که کشتی درین رود بار نژاد ای ناهشومند بار
هشو بالضم بمعنی هوش الفاظ باغ و هشت بستان و هشت منظر و هشت ماه یعنی هشت بهشت مع
القاف هفت بفتح هر دو بانگ سگ هفت و هفته بالضم هر دمی که از آب و شراب و هر مانع فرو کشند و بتر

قرت گویند جایی ـ برف و دو شاب هفت میخوردم ـ هر یکی هفت هفت میخوردم و بالکسر نوک خشکی که بعلامه
تری پدید آید هفت اندام رنگ معروف که چون بگشایند از جمیع اندام خون کشیده شود و بتازی نهر الدین و گل گویند
هفت برادران و هفت دادرنگ و هفت اندام رنگ نبات النفس هفت رنگ گلی است که هفت رنگ دارد و بسوی
ـ هزاران صف گل دیده نشسته ـ رصد برگ و دو روی و از هفت رنگ ـ و در اختیارات گوید خیری نشاست
هفت برگ گیاهی است که مانند زیتون نیز گویند هفت زنده بهترین ترکیبات که صد برگ نیز گویند و بتازی
عبیر مضاعف خوانند هفت رنگ ربع کلام الله مفتوش بفتح ها و واو نوعی است از طعام اسعار هفتاد و دو شاخه
هفتاد و دو کیش عبارت از هفتاد و دو ملت هفت هیزه بدن سبعه سیاره هفت نوبتی چرخ و هفت آزمایش
آنچه و هفت آسمان هفت چشم چرخ و هفت چشم خراس و هفت در و هفت دستبند و هفت دشمن
و هفت کیسوداج سبعه سیاره خاقانی ـ در کف بخت جندش زاختران هفت دستبندی زیاد مین ام
هفت سیاه و هفت بام و هفت پیکار و هفت پوست و هفت چیز آبگون و هفت خرس و هفت خروار کوس و
هفت خیم خانه مینا یعنی افلاک هفت مدار یعنی هفت فلک و سبعه سیاره نیز کنایه کنند هفت پرده هفت آسمان
و هفت پرده چشم هفت پیکر یعنی سبعه سیاره و هفت قرا و هفت فلک هفت تان و هفت مردان اصحاب
کهف و ابدال هفت دهه یعنی هفت هزار سال که هر هزار سال بستاره تعلق دارد هفت ده آراسته و زیور
پوشیده و بکسر دال کنایه از هفت فلک است و هفت کشور است هفت دانه یعنی آش عاشورا هفت راه
یعنی هفت پرده چشم حافظ راست ـ اشک حرم نشین ما نخانه فرا از سوی هفت راه بازار بکشتی هفت کار
یعنی چیز هفت رنگ ابن یمین ـ باز فراش چمن یعنی نسیم نوبهار بر چمن گسترد فرشی از پرند هفتکار هفتکاره
یعنی هفت فلک و هفت کشور هفت گنجه یعنی زر و نقره و آهن و قلعی و مس و برنج هفت کیسوداج یعنی هفت
ستاره و هفت فلک خاقانی ـ در کمانش هفت کیسوداج و شش خاتون ردیف ـ هر شش هفت
و شش عقد جهان انشاء اند هفت و شش یعنی سبعه سیاره و شش جهت هفت دهنه یعنی زیب و
زینت و آنرا هر هفت نیز گویند حمید لوکی گوید ـ عروس دولت تو هفت دهنه کرده بام قصر جلال تو تا
ابد مسکون هفت اباء و هفت بنا و هفت بنیان و هفت پرده و ارتق و هفت خضرا و هفت ستر و هفت
طارم و هفت قلعه مینا و هفت کهی و هفت منزل و هفت منزل و هفت نیلای خضرا یعنی هفت آسمان

خاقانی

خاقانی ـ از جور هفت پرده ازرق راستگ اهل طوفان هفت رقعه اوکن در آورم و لم رائی نور را
هفت طارم خصم تو فرو و هفت بنیان ـ اما اشک خون باده از دم کم سوار غوغا هفت قلعه مینا در آورم
هفت ابو و هفت خاتون و هفت دختر و هفت سلطان و هفت شمع و هفت شمع بی دهان و هفت طفل خان شکر
و هفت شیعه و هفت لفظ یعنی سبعه سیاره خاقانی ـ از پی پرواز مرغ دولت او بود بس سوزنا
کین هفت شمع بی دهان افشانده اند هفت اصل و هفت رقعه اوکن و هفت شادروان اوکن یعنی
هفت طبقه زمین و هفت کشور خاقانی ـ بدستش داد هفت ایوان خضرا کلید هفت شادروان
اوکن هفت الوان طعام رنگارنگ و نیز نامی که بر حضرت عیسی علیه السلام از آسمان نازل شد و آن نان
و نمک و ماهی و شهد و تره و روغن بود هفت مجلد نور یعنی هفت پرده چشم خاقانی ـ بهشت بهر بهشت
اندرین سه غرفه منور هفت مجلد نور اندرین دو حجره خواب هفت خط و هفت رصد یعنی هفت اقلیم
هفت خلیفه یعنی خلفاء روح و آن هفت عضو باطن است دل و شش و جگر و زهره و سپرز و معده
و کرده و نیز کنایه از روح حیوانی و عقل و حواس خمسه بود هفت طبق یعنی طبقات آسمان و زمین هفت عنقای
یعنی هفت کشور خاقانی ـ آتش زنیم هفت عنقای فلک ـ چون بگذریم زنل فراوان سیکاه هفت فرش
و هفت قطع یعنی هفت طبقه زمین و هفت کشور هفت محیط یعنی هفت فلک هفت مردان مظلم یعنی اصحاب
کهف و نیز کنایه از ابدال کنند مع الکاف التازی الکجه بالضم و کلک بالضم و فتح کاف اول فواق که بندی
هچکی گویند لوسفی گوید ـ از امتلی آنکه هچکه گردد یارش ـ باید که کنی معی او کارش و خسرو
ز آب سنان بسینه دشمن فرو نشان جون ز امتلای خوف دل او را کلک بود بکری بضم و کسر رای
مهمله کشتی که بآن باران حاصل شود و نخسی نیز گویند کهوی بالفتح و واو مکسور سرگشته و متردد و در نسخه
سروری بفتح ها و بضم کاف و بمعنی تردد آورده و بمعنی شراب نیز گفته و بضم ها و کاف خربزه نارسیده
کهنک بضم هر دو ها آواز گریه که در گلو باشد خسرو ـ صوفی قرابه از می هلکی گریه کشاد کز ریزه خون
او در سجده جای او بین مع الکاف الفارسی کژ بالفتح و کسر کاف یعنی هرگز و این لغتی است در هرگز یا قلب آنست
و در ثانی اصح است ناصر خسرو ـ مردم اگر ز آب مرده زنده ماندی ـ خلق مزدی بکرز ربب جیحون
بکی گردبین کار خیر بین کس حلاج نافه بکرند دیبا مع اللام بل بالضم آغوش مولوی گوید ـ

ای شوق خندان همچو گل ای خوش نظر چون عقل کل خورشید را در کش بهل ای شهسوار اهل اقلی و بالکسر
مخفف هبل یعنی لاچی و بمعنی بگذار و برین قیاس هلد یعنی بگذار و هلیدن نیز گویند مولوی
تا ماهر مکر کرد او اهلد هاشم بفتح ها و شین همان لهاشم یعنی زشت و زبون انوری
خطی بسبت بیکو خطی ازین میانه شعری نه نیک عالی شعری ازین لهاشم لیکن لهاشم بضم شین بوده چنانکه گذشت
هالوش فتنه و آشوب که خلوش نیز گویند ناصر خسرو
هالوش جویان دین بهشت تو بهوش را
در هالوش کن هل و هاهل بکسر های دویم زهری که هیچ تریاک بآن مقاومت نکند بوریا گوید
غفلی شود بنعلی و هاهل شود بطبع دندان چو بر طبرزد و شکر نماده هاله کلمه تعجب است که بدان ندا کنند فردوسی
هاله تیغ کو پالما برکشید هاله بفتح هر دو ها آسان و سهل کمال گوید
زیان مالی و جانی توان
تحمل کرد بلی شماتت اعدا هاله شود هاتک بفتح و تا و فوقانی رف و در نسخه سروری بجای تا نون آورده
هاک بضم ها و فتح لام چرم پاره مانند کفه ترازو که از سر چوب بتحقیق بیاویزند و پر از سنگ کرده بجانب قلعه
خصم اندازند عمید لوکی
چون هاکی شدم بفن بسته بتحقیق تن هاندوز بفتحتین و سکون نون و زای
منقوط در آخر کیاهی است که در دوا ها بکار آید هانند بفتحتین و سکون نون دویم و فتح نون اول کامل
بکار مولوی
چو او ماه شکافت شما بر چرائید چو او جت و ظریف است شما چون هنید هاوز بفتحتین
شفتالوی آرمی هاوزون بفتحتین و سکون واو و زای منقوط مضموم نقاشیهای اسلیمی خطائی که
بر اطراف کتابت نقش کنند هاوی بکسر تین و واو مجهول سبد و در نسخه سروری بفتح ها و بضم با و سکون
لام و بوزن غربو نیز گفته هابیال بالفتح غربال هابوی بفتح ها و کسر لام و یای مجهول و واو مکسور کودکان
بازی که آن را هابیو و هولک نیز گویند و در نسخه سروری چوبی که از چوب و خاشاک سازند و بر آب نهند
و بدان بازی کنند الاستعارات هاذل نظر یعنی شاهد مع المیم هار و هاه مخفف هاون کمال گوید
مرکب اقبال تو هار زین یاد و بمعنی اندازه و بمعنی حساب که آمال و آمار خوانند نیز آمده هاجا بالفتح
و جیم بازی ملامت هاس بالفتح انباز و هنای هال بالفتح قرین و همتا هانند بالفتح مانند و شبه فردوسی
نگار آزموده کزین همان هاهند تو نیست اندر جهان و ناصر خسرو
ای خوب خصال ارجز دیار
کردی باید و سپیدار هاهنند و هالی هاخوند بفتح ها و سکون میم و ضم خا و واو غیر ملفوظ و ساکن بمعنی صند

باشد هرخشه بفتح ها و رای مهمله و سکون خا ابسی که در پنج سالگی بگذارد و همه دندانهاش برآید
و هر وشت نیز گویند که بجای فا و ا باشد و بعربی قارح گویند بکسر رای مهمله هادر و هادران بالفتح همان
ها و ران یعنی ولایت شام و یمن هادر بالفتح چون دو کس با هم جنگ کنند هر کدام را هادر و دیگر گویند
فردوسی
کس این پهلوان را هادر و دیست هادن بالفتح کوهی است در ایران و فردوسی
فرود آمد بکوهی هادون نیم هادوز چون دو کس با هم قلاش کنند و بیاویزند هر کدام را هادوز دیگر گویند هامی آزاد
بالضم و خر بهمن که در نکاح بهمن بود و شریعت زردشت و او را هامی نیز گویند و دارا اب از و متولد شد
همباز یعنی شریک و انباز همبر همراه و قرین همتک یعنی همراه در دویدن و رفتن همدستان همراز و متفق
همزاد جنی که همراه آدمی زاید و دائم همراه او بود و همسن و همسال و هم توشه که در سفر همراه بود و شریک
در توشه باشد و توام که از یک شکم زاده باشد و هم شکم نیز گویند همستان یعنی دست و بدست و هم سخن
و هم نغمه همسان یعنی هم روش و هم طرز زارکی گوید
چون شود گوهر و خذف همسان همانا
یعنی بیذاری مرادف ماناکه مرقوم شد همکر بالفتح رفوگر و معنی ترکیبی هم کننده و پیوند دهنده چیزها پیوند
گوید
در اعالی تنین منصب تمام است قضای همکر و جولاه دادن و در اکثر فرهنگها بمعنی جولاه گفته
زیرا که تار و پود را هم میکند و این معنی اگرچه بحسب معنی ترکیبی درست است اما در شعر پورسا معنی رفوگر ظاهر میشود
و مجید همکر نیز رفوگر بوده نه جولاه والله اعلم همکل بکسر کاف فارسی معنی همه کسان و در فرهنگ گفته
که جمیع حاضر را گویند همنف بالفتح نوعی از پاافزار چرمی و در فرهنگ هندو شاه شمس فخری و حافظ
روبی نوشته اند چرم زیر موزه و کفش و اقسام پاافزار باشد کسائی
اگر خلاف کنی فضل را هم
بردی بر دار بشل آهنی بود هم لخت همواز بالفتح معروف که آنرا همنواز نیز گویند و بمعنی همیشه نیز آمده
که همواره نیز گویند همیان بالفتح معروف همیدون یعنی همچنین و هم اکنون همیشه جوان درختی است که بر کنار
همیشه باشد و تازی حی العالم گویند الاستعارات همآواز یعنی موافق همانگنا یه از اسب و نوعی از علم که بر سر
آن صورت های سازند حسن
مرکاریست زنجا لوم بروم همای خویش خواهم راند تا روم همایگی
کنایه از همسایگی باشد هم بوی یعنی هم روش و هم خوی هم تازیانه یعنی شریک در تاختن و تاراج خوردن
هم تراز یعنی برابر همدستانی باصطلاح رندی را گویند که در میان نوشیروان از رعایا و رجه خراج میگرفته اند و در

تاریخ طبری آورده که نوشیروان رعیت را کرد کرده همه زمینها را مساحت نموده بهمدستانی ایشان
که آنرا سه بار یا چهار بار بدهند خراج قرار داد و ولمذا آن خراج را بهمدستانی یعنی مال الرضا نام نهاد همدست
یعنی شریک و متفق همدم کنایه از دو خواص که دم هر دو برابر باشد چنانکه هرگاه دم نگاهدارند هر دو برابر
توانند داشت چون یکی در دریا غواصی کند دیگری در بیرون دم نگاهدارد چون دم این گرفته شود آنکه
در آبست فی الفور برآرند تا هلاک نشود و دست و پای را گویند همای بیندهین یعنی حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه وسلم همنی بیمیح و همسایه بیمیح یعنی آفتاب هم نفس بیمیح صادق قیامت کنایه از طول مدت
مع النون همن بالفتح مست رودکی سندمست بر پایه پذیرد همن و بالکسر بمعنی هست نیز آمده
همنار یعنی انار همیج بالفتح امر بکشیدن و کشنده و برین قیاس همیجیدن و همیجیده و بمعنی سنگینی و وقار و مقدار
نیز آمده مرادف همنگ پهلوی گوید کند عدو همیج از بهر کین فرو هشته چون اژدهای زرین همیجار راه و
روش چنانکه گویند بدین همیجار یعنی برین روش و در اصل بمعنی راه جاده است و در تحفه گفته راه غیر جاده و در نسخه
وفائی گوید که همیجار تست که راه بگذارند و در برابر راه روند چنانکه گویند فلانی بر همیجار راه میرود و صحیح آنست
که همیجار راه جاده است و راه و روش نیز ازین ماخوذ است نظامی ز همیجار دیگر در آمد برون و در فرهنگ
بمعنی رنگ و لون آورده فخر گرگانی چو این نامه بخوانی چشم میدار که شمشیرم بخون داد است همیجار و درین
مثال ظاهرست چه معنی راه مناسب است هند بالفتح بمعنی ستنه ناصر خسرو از مرد خرد پرس زیرا خرد تو همیجار
خرد دران هند و منوچهری هر چه هندان مکان بنده و مولای و هند هندیه کاسی که نازی هندیا گویند
هندوبار یعنی هندوستان چنانکه گویند زنگبار و تحقیق آن در لغت بار گذشت هندستان مخفف هندوستان فرخی
کز جودی تو نسیمی بگذرد بر زنگبار و ور ز خشم تو سمومی بر وزد بر هندستان هندوان نام قلعه بیخ هنگ بالفتح
سنگی و وقار و سنگینی گوید سبکبار ندرجرخ انجم از عزم زمان پرسش گرانبار ندگاه و ماهی از کلم زمین بنگش
و قصد و آهنگ نجاری و لسانی راز لفظ تو هی سازند ساز جان ربانی را به تیغ تو همیدار ندهنگ
و زیرکی و دانائی فردوسی مدو گفت شنیده که این سست هنگ که مازنده ایم و تو در رای جنگ و بمعنی غار
نیز آمده و بمعنی گفته اند نام غاریست که افراسیاب دران پنهان شد و هوم عابد او را گرفت فردوسی
همی بود چندین هنگ اندرون نگرده پشیمان و دل پر خون هنگ اندرون خفته آن خونی بخت همی نالد

بگریبند

بگریبند بر تاج و تخت و در فرهنگ بمعنی مقدار و بمعنی صدمه که آسیب نیز گویند آورده و هنگین یعنی پر زور
و قوت آورده و در نسخه میرزا و در فرهنگ بمعنی قوم و سپاه نیز آمده و در زفانگو یا یعنی رنگام و در تحفه
بمعنی تیار کردن و کشیدن آمده والله اعلم و در فرهنگ بکسر ها و چشم شکم که تازی زهیر گویند هنگار
بالفتح شندی و تیزی و هنگار و یعنی تیزی کند هنگامه مجمع مردم و بمعنی وقت مرادف هنگام نیز آمده فردوسی
چو هنگامه خواب بودش بخت بیاز ارکان چیز دیگر گفت هنگام وقت و بمعنی هنگامه نیز آمده
شرف شیرازی مؤلف وصاف گوید ای شکسته حسن تو هنگام گل باده عشرت کفن در جام گل
هنگفت بالفتح و ضم کاف فارسی سطبر و کنده خواه آدمی و خواه جامه و غیر آن سنائی بهترین جامه
بود هنگفت مر مرا اوستاد چوبی گفت وان بهین فرستادم نخست رقعه دی بدست پهلوی
هنگفت و طنز هنوز تا اکنون و همیز نیز آمده فردوسی خیره دار و از بن بهمیز که بر وی نهفته تا نده
چیز لاستعارات هندوبار یعنی دوات و آنرا زنگبار نیز گویند کمال هنگام تو که در باش تا مگر گاه است
هنامرات که بسر مرد و به هند و بار هندوی بابیکتپا و هندوی پیر و هندوی چرخ و هندوی پیشتین و
هندوی کبند گردان و هندوی هفتم چرخ یعنی زحل کمال گر از همای فرست بر چرخ سایه افتد که در زمین حاجت
هندوی چرخ مقبل هندوی دربانشین یعنی قلم هندی و هندی زده کنایه از تیغ و شمشیر هندی شهنامه هنگام سنگ و نبرد
یعنی وقت جنگ هنگار طلاق یعنی دنبا مع الواو و هو بالفتح زد و آب که از جراحت برآید و در سامی آبی که در جراحت
افتد چنانکه گویند این جراحت با هو برده یعنی آب درونش افتاده و بالضم آه نظامی دران ساعت که ما نیم
هوی ز آمرزش فرو گذار موی و کلمه ایست که برای آگاهی گویند ابوسعید گوید همان مرد اهو و دان
جوانمرد اهو مردی کنی و نگاه داری سر گو هواری بالفتح و را مهمله مکسور بارگاه و خیمه بزرگ که مخصوص پادشاهان
باشد هوازی بالفتح و زا معجمه مکسور یکبار و ناگاه فرخی هوازی مرا گوید آن شکرین لب که ای
شاعر امروز سخن ترش بگو و قطران گوید او مرا شیرین چو جان است و گرامی چون جهان از جهان و جان
مدارد کس هوازی دست باز هوبره بواو مجهول و بای مفتوح دوش و کنار و بمعنی جماعت نیز آمده هوبره
بفتح ها و را و راء حیران چنانکه در طبقات شیخ عبدالله انصاری آورده که چون شیخ یعقوب میدانی پیش شبلی
آمد شیخ دست بروی فرو آورد و گفت حیرک الله هذای تعالی ترا هوبره کناد یعقوب گفت آمین و بالضم و واو

مجهول مرغی است که گوشتش لذیذ و نازک باشد و چرز نیز گویند و بتازی جاری و بترکی نغدری گویند هوخت
و هوخته و هوخت بواو مجهول بیت المقدس و دشت هوخت نیز گویند لیکن مثال اینمعنی نیافتم هوختن
و هوخیدن یعنی کشیدن هود بواو مجهول رکوی سوخته که بر بالای سنگ آتش زنند تا آتش و دران
گیرد و جامه که نزدیک بسوختن رسیده و زود گشته باشد و پر هود نیز گویند هودر بواو مجهول و دال مهمله
چیزی بد و زشت هور بواو مجهول آفتاب و بمعنی مطلق ستاره نیز آمده فردوسی ز نیرن فزون
بود هومان بزور ابر عرب کرد و چو برگشت هور و ز پیکار کی تیره شد هور تو کجا باشد چنان مردی
زور تو و در فرهنگ بمعنی بخت و طالع گفته و همین بیت آورده هورخش بواو مجهول و رای مفتوح آفتاب
هورمزد و هومزد همان اورمزد هوز بواو معروف و زای مهمله و در آخر نام موضعی است و در فرهنگ آواز و صدا
که از طاس برنجین و امثال آن بر آید نظامی باز بانگ اندر و فتاد زهوز آهو آزاد شد ز نخچیر یوز هوس
بواو مجهول هوس باشد این بین زرم بر زیم اختیار کن مت ما را بخود هزاران هوس هوش بفتح
ها مرادف پوش یعنی گرد و فر و طمطراق و بالضم و واو مجهول زیرکی و بمعنی جان و بمعنی مرگ و هلاک نیز
آمده مولوی سر کش اندر گلیم در و مپوش کاین جهان جسمیست سر گردان تو هوش و نظامی
بغرمود تا طوطیا نوش لب کشند و بر اندازتش هوش را و بمعنی مرگ فردوسی و را هوش
در زابلستان بود بجنگ پیل پور دستان بود و در فرهنگ بمعنی زهر آورده فخر گرگانی چرا این
تلخی بیهوشی که با هر کس بشیرینی چو نوشی و لیکن بمعنی مرگ مناسبت هوشیار بواو مجهول و زای معجمه
تشنگی بسیار که بغایت رسیده باشد و هوشا زدن تشنه شدن و هوشا زده حیوانات تشنه هوشنگ
بواو مجهول و شین مفتوح پسر زاد کیومرث و در تاریخ هوم گوید که هوشنگ را پشداد نیز گفته اند هویک
بواو مجهول و کاف مضموم و یای تحتانی مفتوح خربزه نارسیده که کالک نیز گویند هول بواو مجهول گردکان
بازی و در نسخه سروری جزمی که از چوب و خاشاک سازند و بالای آب گذارند و دران بازی کنند مرادف هیو
مرقوم هولی بالفتح و کسر لام گرم آب که زمین نکرده باشند و در عربی حولی گرم آب یکساله هوم بواو معروف عابدی
که از نسل فریدون که افراسیاب دست او گرفتار شد و در خبی است در حوالی فارس شبیه درخت گز که چون
در وقت زمزمه دست گیرند هوان بواو معروف برادر پیران ویسه هوان بالفتح زمین کشت که دران کلوخ بسیار

بود و بالضم کلمه ایست که برای تاکید گویند هویه بالضم و فتح واو و مهار شتر و در نسخه سروری از سامی نقل کرده
که بفتح ها و کسر واو کلیمی که گرد گرد کوهان شتر دارند سنائی تو هنوز از روی رعنائی ز نهر لاشه کاه
در بندی هویدی کاه در بندی مهار و ابو نجم احمد گوید برآوردم ز نامش تا بناگوش فرو هشتم هویدی
تا بکاکل هویدک بالضم و فتح واو و کسر دال و یا دو دیم معروف یکی از پیشوایان ملحدان هویدا یعنی پیدا
و آشکارا هوده همان هده و ازین مرکب است بیهوده هوسیده بوزن هر سیده کسی که خون دران کم شده
و خشک شده و گندم کون شده باشد هوشره بالضم و فتح زا فارسی مرغی است الاشعار هوای سنگ یعنی هوا
ایسا مولوی آنکه پی رو هوای نفس باشد و دخان لغو و تیری که از بادوت پرکنند و آتش دران زده هوا
دهند هوکوک مرغیست که آنرا حق گویند بزرگ گویند زیرا که تمام شب خود را بیاویزد و هو گوید هوا خواه یعنی دوست
اجتماع الیار هی بالفتح بمعنی است چنانکه در هندی نیز گویند مولوی گفت یارب که ترا خاصان هیند که
مبارک دعوت و فرخ چنید و سوزنی گوید هیم پلد سنگی زرگ سپندان بر پلد بدی اندر هزار جان
و گلیست که بجهة آگاهیدن از روی تهدید و تخویف گویند انوری آسمان گفت که خود را بکنی رسوای
و بمعنی اب نیز آمده و هیم یعنی هستیم هیاب بالفتح دوالی که بدان تنگ زین و بار بندند لیکن در عربی حیاصه
بالکسر بمعنی آمده هینال بالفتح زبان تجار امر و قوی و با نیرو و مردم خفقان و طائفان از تنگ بزشان
که تنگ ایشان را تنگ مانده گویند هیری بالکسر همان خیری یعنی گل شب بو هیرک بالکسر زغال هیج بالکسر خر ازنگ
و قلیل و معدوم و ناچیز هیاک بالفتح زبان تجار امر و قوی و با نیرو و ولایت خفقان و طائفان از تنگ بدیشان هیون
بالفتح اسب تند و تیز و جهنده و این مرکب است از هی بمعنی اسب و وخ بالفتح یعنی نیکو و خوش هیار بالکسر و فتح
یا پنجه مردان غله خرمن بر افشانند تا کاه از دانه جدا شود و فی السامی المذاره باشد و از ابعضی هر جان نیز گویند
و در نسخه سروری بفتح ها و سکون یا آورده و در مؤید بفتح ها و یای موحده گفته چنانکه گذشت هیر بیای معروف
آتش هیرکت یعنی آتشکده هیربد و هیرمند آتش پرست که ملازم آتش باشد و هیرمند لقب کشتاسب بن لهراسب
ملازمت آتش پرستی است و هیرمند که رودیست در حوالی قندهار بنام اوست و صاحب قاموس هند مذکور
کرده و وجهی ندارد هیز بخشت که مردم هیز گویند هیش بوزن و معنی اسپ احمد جام گوید هر که آمد هر که آید
میرود این جهان مخت سرائی بیش نیست احمد جامی ترا پندی دهد آخرت را باش و دنیا بیش هیز

کاو آهن که آهن کاو که خیش نیز گویند و بافته از کتان که اکثر در گجرات بافند **یکر** بفتح ها و کاف فارسی
اسب کبیت و در نسخه سروری بکسر کاف اسب سیاه که سرخی زنند **هیلا** بالفتح باشد **هیکل** بالفتح جای
تماثیل که در آن صور و تماثیل باشد و هر بنای بلند و هر حیوان ضخیم و طویل مولانا جلال دوانی گوید
هیکل بمعنی صورت و پیکر و حکما خانه چند ساخته اند در طالعهای خاص و در آن خانها طلسمات نقش
میکردند نام کواکب سبعه و آن خانها را تعظیم مینمودند و عبادت میکردند و میر غیاث الدین منصور معنی
بدین آورده **هیلاج** بالکسر باصطلاح منجمان دلیل عمر و این یونانی است **هیلو** بالفتح همان هیلو بمعنی
گردکان بازی **هین** بالکسر کلمه که بجهة تاکید گویند و آن بمعنی زود باش و بشتاب بود و بمعنی
سیلاب نیز گفته اند و در فرهنگ گوید که بمعنی عربی است فخری گوید ز زرمه کی چه تمتع عدو
برد چون او اساس عمر نهاده دست بر گذر که هین **هینا هین** یعنی بشتاب و در شتاب انوری
در خان دار و گیر و هینا هین **هیزان** بالفتح شتر جازه **الاستاد** **هیمه** **مرزنجوش** یعنی گرد و تمزیر کردن **هیکل بستن**
یعنی مردن فردوسی در آن خانه شد شاه یزدان پرست فرود آمد آنجا و هیکل ببست **هیکل تمثال**
نجار یعنی آدمی **هیکل نمودن** یعنی بهشت **باب الیاء مع الالف** **یاب** هرزه و بمعنی قطران خبر مدح او
سخن گفتن همه یاوه است دوم خبر بکر او هنر جستن همه یاوه است یاب لیکن غاب نزدیک بمعنی گذشت
یابر بکسر با موحده دهی و زمینی که در دو جه هر دو معاش مستحقین دهند بتر کی سیورغال نامند علی شطرنجی
گوید کیترین یابری احسانت **یاختن** برکشیدن تیغ و نیز مرادف آختن و قصد کردن و دست
در ار کردن بچیزی و برین قیاس یاخته و یاختی فردوسی زمان تا زمان دست بر یاختی سر شکش
زمرگان بینداختی و در فرهنگ یاخته بمعنی جرده و بمعنی خره و بمعنی مانند نیز آورده **یاد** معروف و پدرای
فردوسی که انوا یاش بسر بر نهاد نبودی جدا زو بخواب و بیاد و در فرهنگ بمعنی نقش و نگار نیز
گفته رودکی که بر آب و گل نقش ما یاد کرد لیکن در بعضی نسخ بنیاد است چنانکه در لغت یادگار گذشت
یادگار معروف و نام کتابی است در طب تصنیف سید اسمعیل جرجانی صاحب ذخیره خوارزمشاهی
یارا توانائی و طاقت و یارکی نیز آمده **یار** و **یاور** هر دو معروف و بمعنی دسته ماون نیز آمده و نزاری
ز برق تیغ روشن شد شب تار سر دشمن چو ماون کز جوان یار رخش چو یار و سینه دشمن متراف

گزرش چو یار و کله دشمن چو ماون است و له قدر از سر گز او ساخت یاور قضا از سر خصم او یافت ماون
یارستن یعنی توانستن و نیارست یعنی نتوانست معروفی گوید نه تو یارستی این کار دور است
نه اندک دو بیل بسیار دور است **یارسپند** و **یارسفند** در فرهنگ گفته که نام سفند یارست انوری
تا که بر قطع دهر دریا زبست رخ بهرام و آب یارسپند لیکن درین بیت یارسپند است بمیم و آن اوزیست
از روزهای شمسی چنانکه بهرام و ظاهرا صاحب فرهنگ سهو کرده **یارس** مددکاری و یاری فردوسی
هر حال خواهند زو یارس که او را جهاندار یارست و بس **یارک** بچه دوان زمان که بتازی عشیمه گویند
و نوعی از کوینده که گلهای بخشان کند و در نسخه سروری بوستی که شتر بچه پوشیده باشد چون زاید
یارمند یاور و یاری ده فردوسی همش راهبر باش و هم یارمند **یارنامه** سکنگی می سنائی چند
ازین لاف یارنامه نو و چنین نمزلی کثیف و زنده یارنامه کزین که برکه گذرد و اینهمه یارنامه روزی چند **یاره**
دست ربجن یارق معرب آن و ترکی است که اطا بجهة تلین طبیعت دهند المارج معرب آن عمادی شهریاری
گوید از اشک چو یاقوت و زر زرد خویش این خسته بیکر مفرح و یاره کند و بمعنی یار انیز آمده
مهستی گوید جز زهره گر از زهره که بود یارش و جز یار گر ایاره که بود دستش **یاری** چون
دو زن در خانه گیرد باشند یکی مرد دیگر را یاری باشد و دوستی و ایاغ نیز گویند فخری گوید اگرچه چشم بود از
وفا قش دم یاری زند یاری بیاری **یازش** و **یاز** و **یازه** حرکت و جنبش چنانکه گویند شب دیر یاز
یعنی بطی الحرکت و دراز و شب یاز یعنی شبیرک و تب یازه یعنی تب لرزه و همچنین خمیازه و نیز یازه
جنبش کننده و امر بجنبش و یازیدن حرکت کردن و جنبش نمودن و یازان و یازنده جنبش کننده و دست
یازیدن یعنی دست را حرکت داد و بسوی چیزی و در فرهنگ یازیدن بمعنی کشیدن و آهنگ کردن آورده است
یاسمن مخفف یاسمن و یاسمون و یاسمین نیز گویند و آن گلی است خوشبو سفید و زرد و کبود فرید
احول گوید چهار افروخته شمع اند لیکن نشان لکن بر سر گز از ایشان است روشن چشم یاس و نرگس و ریحان
گل خندان گل سوری دوم خیزه گل خیری سیوم خرم گل نسرین چهارم لاله نعمان **یاسج** بفتح سین
نوعی است از تبر و در فرهنگ بضم سین بمعنی مطلق تیر گفته و یاسج با فاء یا نیز آمده منوچهری گوید
عجب دلتنگ بهارم زهد بگذشت تیمارم نوئی در بیکر وارم دو صد یاسج کرگانی و سیف اسفرنگ بمعنی پیکان

تیر نظم کرده ؎ یا سیج آه دل آلوده خود را هر شب ٭ راست کرده بسر تیر سحر بر بندم لیکن بمعنی تیر نیز توان
خواند یاسه و دیاسا توره مغلان پور بها گوید ؎ برخفت دام سفیاسا خته انه الحکام شرعی را مقدم
کرده براخبار و قرآن یاسه خوانرا و در فرهنگ بمعنی آرزو نیز گفته و همین بیت آورده وخان را جای خانه
والله اعلم یافه قبض الوصول و سنگ سلمان گوید ؎ دست ازاق خلایق بر طریق تقدمه ٭ داود بستد
تا بروز حشر زایشان یافته یاده کمی هرزه گو و کم شده و بمعنی مظلوم نیز آمده یادکیان جمع آن خاقانی ؎
بزخم ناوک زشت آه یادکیان یافر بفتح فا بازیگر و بمعنی بکسر فا گفته اند یافه و یاوه گم شده و هرزه
و بیهوده خاقانی ؎ نافه گفتنش یافه گم کو کایت معنی مراست ٭ و شمس طبسی گوید ؎ گر یافه شده فلاده سیمین
آسمان یاکند بفتح کاف یاقوت یال کردن فردوسی ؎ سپید بر و یال بنگی گرفت ٭ برآورد و زد بر زمین
ای شگفت ٭ و درین زمان موی کردن اسب و شتر و خر را گویند و در فرهنگ بمعنی مست نیز آورده و بالضم
مخفف عیالشد نیز آورده سوزنی ؎ ضعیفم یا لیندم تنگدستم ٭ چه خوانم داستانرا می دوبین ٭ بودم تکیم
سوزنی از چند سال ٭ بازنا یالند گشتم و گشتم تنگمی یاله شاخ گاو یام اسبی که در راههای دور در هر منزل
گذارند تا دلچوکی زود خبر رساند یان در فرهنگ بمعنی نرمان آورده فرخی گوید ؎ باسخن تو همه سخنها
یان است ٭ با هنر تو همه هنرها یکسان یانه تاوان شاعر گوید ؎ هجو یا در شده سر گرنت ٭ تا جو یانه کند سر شمن
و تخم کسان که از آن روغن گیرند یاد آلات یار فروشی یعنی تعریف کردن ظهوری ؎ ظاهر شد از وسیل خریدار یکی
اغیار همه یار فروشی کردند یاود بوزن و معنی یاوه و یاوند یعنی یابند و بمعنی پادشاه نیز آمده و یاوندان یعنی
پادشاهان یای در فرهنگ بمعنی بیمار آورده منوچهری ؎ گرچه بیوا رشد چون مرغ حیدون ٭ و چه
زمین درشد چون مردم پای مع البا والتاء یبت بالفتح تیر یات بالفتح خواب گربتازی یاب گویند
مولوی ؎ کدام هیچ که عشقت بیالا آرد ٭ ز خواب رجه این تخت خفته گوید هات ٭ طرب گداز
تو نباشد یات میکند ٭ بیار می که بجان آمدم ز عشق یات ٭ یبت بفتحتین و سین مهمله ساکن
گیاهی است مانند هفلج و زیداهول گوید ؎ چنان است کارم تباه و تبت ٭ که نبود مرا نه خورش جز یبت مع
البا والنون یبلو بفتحتین و نون ساکن و ضم لام قافله و بمعنی بیلو مع گفته اند و ظاهر از ترکیب است مولوی ؎
چون بیلو در میان شهرها ٭ از نواحی آید آنجا بر جا ٭ زین بیلو هر که بازرگان تر است ٭ بر سر و بر قلبها و بر دراست

مع التاء و یاتاقی بالفتح پاس و چوکی و یاتاقی یعنی پاسبان و چوکیدار سعدی ؎ نوبت و شراب نا بدار
بیداری گشت در یاتاقت ٭ و حزوانی گوید ؎ بخواب ناز شه باز گرگ نوشاد ٭ ز زندوی یاتاقی کی کند یاد
مع الجیم و بنجه بکسر یخنی یعنی بیخه از نقد و جنس نگاه دارند که وقت حاجت بکار آید مثل است ٭ خوشه
بالفتح زر سیم و این ترکی است رشید گوید ؎ هم خوشه بخنجر و هم یافته بجود ٭ از خصم خود تو بر یق و از
من تو بر یغان بریان بالفتح و حرف سیوم یای حطی شهر سمرقند یراغ و یرغ بالفتح تنگنج و چین که دلدار
و جز آن افتد و بالضم اسبی که از بسیاری سواری قابلیت آن پیدا کرده که بر و نشسته از خانهای بجای انفار
کنند نظامی ؎ شتابنده دلاب بحر احرام ٭ یرغ داده بر تا که باشد جام ٭ والحال مشهور به یرغدست
یرغو بالفتح سرهنگ و شحنه یزدان بفتحتین رودهٔ سوزنی گوید ؎ بی یزدان گرد کردن نوشه گردی
نه فرو گذری ٭ و نیز دوال سفید و نرم و پاک کرده که بدان آلات زین را بندند و ظاهرا هر دو معنی ترکی است
مع الزا والتازی یزر بالفتح تکیه ای است پرغار که باطراف خیمه نهند تا کسی در نیاید یزداوی بالفتح قلیه
که بر زیر آن تخم مرغ ریخته باشند یزدان نام خدا و در نقد الفصل گفته المجوس من الثنویة یقولون فاعل
الشر اهرمن و فاعل الخیر یزدان و یعنون بهما ملکا و شیطانا والله تعالی منزه عن فعل الخیر والشر یزک
بفتحتین قراول لشکر که مقدمه لشکر باشد یزنه بالفتح شوهر خواهر مع الشین المعجمة یشک بالفتح دندان پیش
که بتازی ناب گویند و در نسخه سروری گوید چار دندان بزرگ سیلی که بان حرب کنند و بمعنی دندان بزرگ
شیر و فیل و گرگ گفته یشم بالفتح سنگی است معروف که سبز و سپید هم باشد و بتازی یشب خوانند مع الغین
یغلو و یغلو بالضم ظرفی که دبه را در آن بریان و روغن را در آن فراغ کنند و این ترکی است مرکب از یاغ
بمعنی روغن و الا و بمعنی آتش پس تخفیف داده یغلا و یغلو گفتند بسحاق گوید ؎ بغرا بیا که دنبه بر روی
بره ٭ در یغلو بر آمد و میل کنار کرد یغما بالفتح تاراج و شهیدست از ترکستان منسوب بخوبرویان یغما ناز
دختر خاقان چین که بهرام گور داشت یغلق بالفتح نوعی است از تیر و آن ترکی است یغام بالفتح در نسخه سروری
غول بیابانی یفنج و یفنج بالفتح ماری است زرد رنگ که اکثر در باغات و سبزه زارها باشد گرچه کمتر دارد
ابو الحسن شهید گوید ؎ مار یفنج گرت دی نگزید ٭ نوبت مار افعی است امروز ٭ و در نسخه سروری بجای خاقانیه
فاکنیه و بجای بای با موحده نیز آورده مع الکاف والتاء یکتا بالفتح تیر زنوبی است که بر هر جانور پرنده و چرنده

کرا اندازند دنبال آن زنند انسکی گوید ﴿ تازده بر بوف سینه ما چرخ را هیچ یک اندازنماند و نیز از
کوه و آب کند و کنار رود خانه جایی که از بالا تا به پائین برابر باشد و آدمی و غیره بالا و پائین نتواند
رفت یکدانه گوهر بی مثل و قرین و نوعی است از مار و آن چنان بود که پنج یا هفت رشته گیرند و در
هر رشته پنج یا شش یا هفت مروارید بکشند بعد از آن همه رشتها را جمع ساخته از یک اصل یا جوهر
دیگر بگذرانند و باز از جوهر دیگر بگذرانند بهمین ترتیب تا مارشود و در نسخه سروری بمعنی گردن بند مروارید
گفته خاقانی ﴿ هر دری وان زان دو گوهر یکدانه کردن دو سپر ﴿ وله یاره از ساعد و یکدانه زیر بگشایند
یکدش بالفتح و کسر دال همان اکدش مرقوم یعنی دو تخمه از آدمی و غیره که تعربی مولد گویند این بیت
جز اصلی که ترکس بی می از تاثیر آن ﴿ میکند مستی و مخموری چو چشم یکدشان یکران بالفتح اسب
سرآمد و در نسخه سروری اسبی که رنگ او میان زرد و بور باشد و در شرفنامه اسبی بشکل اشقر اما یال و دم او
سفید اگر چنین نباشد بور باشد کمال ﴿ نشسته آب در رنگ لطافت در خاک چنانکه باد بر آتش زنفل
آن یکران و خاقانی ﴿ دو سیه در او کابی در او ﴿ کز و حرمه صبح یکران نماید و ظاهرا در اصل نام اسبی است
رنگ مذکور لیکن بر مطلق اسب نیز اطلاق کنند یک نخم لقب سام زبان زیرا که از دهان رابک زخم گشته
بود فردوسی ﴿ بشد شام یکنخم بشست زال ﴿ می و بکس آراست بعد نشست یال ﴿ من آن کز یکنخم
بر دو اشتم ﴿ سپه را همانجای بگذاشتم یکسون و یکسونه یعنی یکسان و برابر و بمعنی همیشه و بر دوام نیز آمده
یکون بفتح یا و ضم کاف جامه حریر ابو شعیب گوید ﴿ نو بیاراسته بآرایش چه دیبا و چه خنجر و یکون
یکوشتغات یک اسپ و یکسوات یعنی آفتاب یک یاد و کردن یعنی راه گفتگو پیش کسی داشتن کمال ﴿ بجز
خموشی روی و گرنی بنم ﴿ گرفت زهره یکی یاد و کردنم یار یک پشت و یک نشست دو کس در کاری که باهم
متفق باشند و نشین موافق یکرشته و یک گرده یعنی متفق و موافق یک پیش کشی یعنی دین اسلام چنانکه
هنود و کشی هنود مذهب یک چشم ظاهر بین و کم بین و منافق و بعضی بمعنی موحد نیز گفته اند یکرو و یکرویه یعنی متفق
و بی خلاف یکرکابی یعنی شتاب و بجد نظامی ﴿ خاز یکرکابی ز زمین ده دو دستی با فلک شمشیر مزن یک تیغ
کردن یعنی راست و درست کردن سنائی ﴿ بدو تیغ او ذو الفقار و سنان ﴿ کرده یک تیغ بیجو تیر جهان یکره
یعنی یکبار و بمعنی بی ریا و بی نفاق نیز آمده یکسر تمام و از سر چیزی تا سر دیگر و بمعنی ناگهان و تنها نیز آمده یکفرد

یعنی

یعنی یکطریق و یک نیج یک بسی بفتح یا و بای موحده و سکون کاف و کسر سین مهمله یعنی یکبارگی مع یکانه
الف یعنی یگان و یگانه بی مانند و بمعنی موافق نیز آمده سوزنی ﴿ ور انکوبم زارباب دولت یکی
کرا و بجاه زارکان دولت یگان یگانه گو یعنی موحد خسرو گوید ﴿ یگانه کو کسی باشد که او ترک کسی گیرد
تن آن چاره با کس که از کس کسانی گوید یگانی مخفف یگانگی ناصر خسرو گوید ﴿ خدا را به یگانی بدان
و از بس آن ﴿ بهر چه گفت رسول ورا مصدق دار مع اللام یل بالفتح پهلوان و دلاور و ناکرده و مطلق
العنان مرادف یله و چیزی که از چیزی آویخته باشد و دلی که از اندیشه فارغ بود یلا یلا بفتح هر دو یا
یعنی پاپا یلدا بالفتح شب اول جدی که دراز ترین شبهاست یلمه بالفتح قالیچه معرب آن یلمه بفتحتین
ناکرده و مطلق العنان و کج و خمیده چنانکه گویند این پیاله را چه کرن مراد آن باشد که کج کن خسرو ﴿
بر سر یلمه نهاده کلاه و نشسته تند ﴿ این حوصله کراست که آنتو نکند ﴿ و در فرهنگ بمعنی زن فاحشه
و هرزه و بیهوده و دوان و نازان و جنا و مغرور نیز آورده لیکن در شواهد آن تامل است یلاق
بالفتح نام پادشاهی است از ترکان و این نام ترکی است خاقانی ﴿ چگونه گویم مدح پاک وصف یلاق
یلک بفتحتین کلاهی است که ملوک پوشند سوزنی ﴿ تا من بنور ماه تو شب را برم بروز ﴿ زان پیش
کز سمور بن بر کشی یلک یلی زن کنایه از فریاد زدن وقت شادی خسرو ﴿ کشته یلی زن همه بر
بانگ نی ﴿ بیخ زنان یلدا از بر می مع الیم یمرد بالفتح مردم کیاه یمکان بالضم و کاف فارسی قصبه است
از ولایت بدخشان بر سمت کاشغر که معدن ناصر خسرو است یک بفتحتین لقب پادشاهی از ترکستان
که ملک آن پادشاه را نیز گویند و الک بجیم معروفست و یاک نیز بدین دو معنی آمده خاقانی ﴿ ای
شاه طغان کشور دل طمع از یک و نیال کبل و سوزنی ﴿ ممکن بنغز و بر دل مجروح من یک
و از من بقید سر مکش ای قید یک یمرود بالفتح و ضم رای مهمله و دال در آخر نام جایی است و مرغ و نازک
و شاخ نازک چنانکه در نسخه سروری گفته مع النون ینگ بالفتح و کاف فارسی در آخر آیین در کش سید
ذو الفقار گوید ﴿ هنر پناها گر چه سخنوران ستند ﴿ شناسی آنکه سخن کس نپرورد زین ینگ و سوزنی
﴿ آیین نوبت احسان ینگ تو گرفت مع الواو یو بواو مجهول یکعدد یوت بضم مرگ عام تور
چنانکه وبا مرگ عام نهان یوبه بواو مجهول آرزو و تمنا ﴿ یوبه سفر کرد و با پای لنگ ﴿ خیر فرود افتد

در جاه تنگ وانوری گوید ای در حرم جاه تو امنی که نیابد ازیو به او خواب خوش آهوی
حرم را یوج بواو معروف جانوری است از چرندگان یوز جانور معروف وسگ توله که جست وجوی
جانوران نموده از زیر بوته بیرون آرد وجستن وتفحص کردن وجوئندهٔ وامر بجستن واین ماخوذ است
در یوزه در یوزه یعنی جست وجوی درها ورزم یوز یعنی رزم جوی ودر فرهنگ بمعنی جست وخیز کردن
نیز آورده ودرین تامل است چه بمعنی جست وجو آمدن نه جست وخیز وجانور شکاری از انجهت یوز گویند
که جست وجو شکار کند وهمچنین سگ توله را یوزک ویوزه برای آن گویند ویوس بین صله نفی است
وران لیکن در استعمال بای زائده بران ملحق میشود چنانکه گویا جزو کلمه شده چون بیوس وبیوسید وبیوس
وبیوسی بتاء بران در باب بای تازی مع الیاء نیز نگذشت یوزک ویوزه همان سگ توله که زیر بوته
جست وجو کرده جانور را برآرد وسعدی طعن نادان نصیحت دانا است ازون یوزه عبرت یوزه است
وخاقانی از جرغ طمع هر که شیران را در یوزه نشاند در یوزه ودر یوزه بمعنی غلطیدن جانوران در خاک
ودانه جستن مرغان در میان خاک نیز گفته اند ودر سامی بمعنی ساق درخت آورده واز ین بیت سنائی
بمعنی که اظاهر میشود از پی آب ونان هر روزه طوف هر یوزه هر در یوزه لیکن بمعنی سگ توله نیز
توان گفت یوسیدن لغتی است در یوزیدن بمعنی جستن واز ینجاست بیوس یعنی نیکی جوی ومفهوم
آن غیر طمع است هر چند مال هر دو یکی تواند بود یوک بواو مجهول اره اسدی گوید بیوسه بر چوب
سکندر کزان پای خونین در آمد به بند یوغ چوبی که بر گردن گاو قبله وگاو گردون نهند سنائی گوید
ای همه قول تو نفاق ودروغ پیش دنیا تو گردن اندر یوغ یوک بواو معروف سیخ آهنی که زنبور
تنور نهند وبریان از آن آویزند وبسک نیز گویند ودر نسخهٔ سروری آنچه نان بران نهند ودر تنور کنند یوک
بواو معروف نمد زین وگاهی بمعنی مطلق پشم نیز گویند قطران چو بر بالای میمون او بر زم نمد
هندیون او بود فرخ فریدون او عدو ضحاک شوم اختر وخاقانی با نص وحدیث ونظم قرآن
یونانی نه از رد حدیث یونان ودر فرهنگ بمعنی فلس گفته وهمین بیت آورده مع ایکار بیلاق
جای سرد سیر که در ایام تابستان کنند نماند خلاف مشلاق واین هر دو ترکی است ابیات
ازین فرهنگ دستم را طرازی میسر گشت وجا زار برک وسازی فرو هنگ دلم فرهنگ او شد

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
۱۳۴۲

همه ساز خرد آهنگ او شد بشاید گر بدیده در کنم جاش که گل بنشم کشته سر وپاش
چو چنگ خامه در صحرائش رفتی کلاه زنگ وتخت چین گرفتی بحمد الله که مشحون است ومقبول
ز فرهنگ مصنف گشته منقول بانواع پریشانی نوشتم زاقسام محن یکدانه گشتم
وگر باشد خطا وسهو بسیار شدم معذور ای فرخنده آثار
بتاریخ هزار وهفت وپنجاه مطرا گشت این گنج نوا این
زهجران رسول حق تعالی
امین وسرور ومختار دوالا
تمت بعون الملک الجلیل
سید الراجی الی شفاعة الرسول
الامجد محمد بن قاسمی خلیل
عفی الله عنهما بکرمه
الجزیل آمین
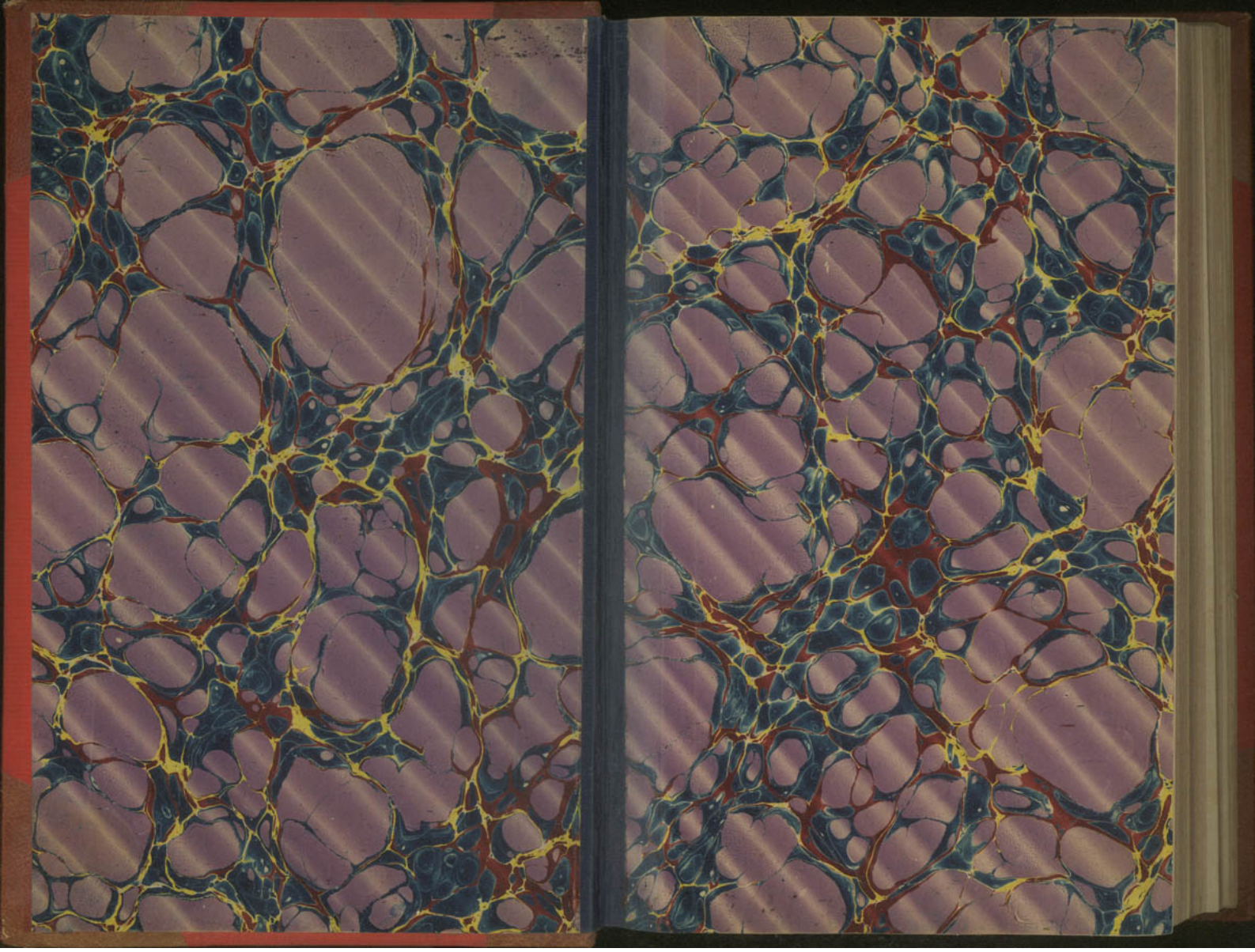
٤١١